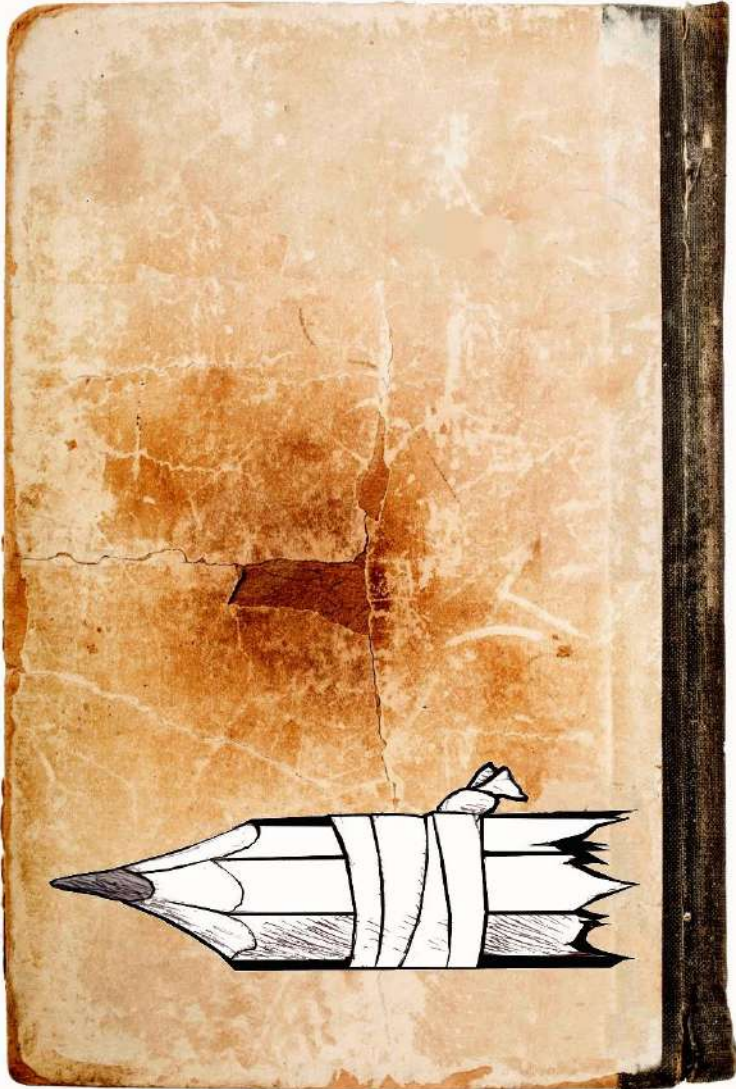


آوای تبعید

بر گستره ادبیات و فرهنگ
پاییز ۱۴۰۳ - شماره ۴۱



به تبعید درگذشتگان
جلد دوم از ر تا گ

جلد دوم

د

– روشنک داریوش

روشنک داریوش؛ زندگی در خاطره/ خلیل رستم‌خانی/

۳۵۹

– آذر درخشان

آذر درخشان/ امید بهرنگ/ ۳۷۲

– رضا دانشور

نگاهی کوتاه به زندگی و آثار رضا دانشور/ فروغ حاشاییگی

و بهروز شیدا/ ۳۷۳

با رضا دانشور، در هزارتوی تبعید/ شهلا شفیق/ ۳۷۶

– آرامش دوستدار

آرامش دوستدار و الزام پلایش فرهنگ از "آلاینده‌های

امتی" / جمشید فاروقی/ ۳۷۸

– مهرانگیز دولتشاهی

بیوگرافی/ ۳۸۲

س

– غلامحسین ساعدی

تک‌چهره دکتر ساعدی در چهار زخمه قلم/ رضا

علامه‌زاده/ ۳۸۳

ساعدی در تبعید/ اسد سیف/ ۳۸۵

– سیامک ستوده

بیوگرافی/ ۳۸۹

– مسعود سپند

بیوگرافی/ ۳۹۰

– حسین سرفراز

بیوگرافی/ ۳۹۱

– هدایت سلطانزاده

یادی از هدایت سلطانزاده/ محمد آزادگر/ ۳۹۱

– فرامرز سلیمانی

فرامرز سلیمانی، عاشق "نو شدن" / مسعود نقره کار/ ۳۹۶

– مهدی سحابی

جوانمرگی روشنفکران: چهار دهه با مهدی سحابی/ جواد

طالعی/ ۴۰۰

– بیژن سمندر

ر

– محمود راسخ

بیوگرافی/ ۳۱۲

– محمد ربوبی

یادی از محمد ربوبی/ مهدی استعدادی شاد/ ۳۱۳

– سهراب رحیمی

به یاد سهراب عزیز/ آرزیتا قهرمان/ ۳۱۶

به یاد سهراب در پنجمین سالگرد او/ آرزیتا قهرمان/ ۳۱۸

– شهروز رشید

بازگشت پسر گمشده/ آذرمیدخت آذرشهاب/ ۳۲۳

شهروز رشید و آناندا/ شهلا شفیق/ ۳۲۶

– بهزاد رعیت

شعر مرگ/ بهروز شیدا/ ۳۲۹

– کمال رفعت

طرز نگاه مرغ از آینه قفس/ حسین دولت‌آبادی/ ۳۳۱

– داوود رمزی

بیوگرافی/ ۳۴۴

– فضل‌الله روحانی

بیوگرافی از زبان خودش/ ۳۴۵

درگذشت فضل‌الله روحانی شاعر در لس‌آنجلس/ مجید

نفیسی/ ۳۴۶

– یدالله رؤیایی

با آن لغت مه‌آلود/ مسعود کریم‌خانی (روزبهان)/ ۳۴۸

ز

– بیژن زرمندیلی

به یاد بیژن/ باقر مرتضوی/ ۳۵۰

– ایرج زهری

ایرج زهری: یک زندگی برای تئاتر/ علی امینی نجفی/

۳۵۵

من اگر بمیرم تو چه کار می‌کنی؟/ مسعود کریم‌خانی

(روزبهان)/ ۳۵۷

بیوگرافی / ۴۰۴

بیوگرافی / ۴۶۷

– ذبیح‌الله صفا

بیوگرافی / ۴۶۸

– عباس صفاری

عباس صفاری: شاعری با کراواتی در جیب/ حسین

نوش آذر / ۴۶۹

– محمدعلی صفریان

بیوگرافی / ۴۷۲

– محمود صنایعی

بیوگرافی / ۴۷۳

– بهروز صوراصرافیل

بیوگرافی / ۴۷۵

– حسین ضیایی

بیوگرافی / ۴۷۶

ع

– محمد عاصمی

به یاد محمد عاصمی/ الهه خوشنام/ ۴۷۸

سیماجان! ما این جا نخواهیم ماند/ رضا مقصدی / ۴۸۱

– بزرگ علوی

نگاه به سه دوره از زندگی بزرگ علوی/ حمید احمدی/

۴۸۴

کوچک‌مرد بزرگ/ باقر مومنی / ۴۸۸

– محمود عنایت

از "کندوکاچی تا نگین در غربت" / ناصر پاکدامن / ۵۰۰

محمود عنایت، "راپورتچی" زمان ما/ شیدا نبوی / ۵۰۸

به یاد کسی که از یاد نمی‌رود/ علی‌اصغر حاج سیدجوادی/

۵۰۹

– حمید عنایت

بیوگرافی / ۵۱۱

غ

– رضا غفاری

بیوگرافی / ۵۱۲

– عدنان غریفی

ش

– خسرو شاکری

یادی از خسرو شاکری، کاوشگر تاریخ جنبش چپ و

کارگری ایران/ تورج اتابکی و ناصر مهاجر / ۴۰۵

به یاد خسرو شاکری که رفت/ مهران پاینده / ۴۰۷

– علی شاهنده

علی شاهنده؛ سوسیالیستی انسان‌دوست و پایبند به

ارزش‌ها/ ناصر رحیم‌خانی و ناصر مهاجر / ۴۱۲

– فریدون شایان

مرگ یک اندیشمند در تبعید/ سپیده زرین‌پناه / ۴۳۷

– صادق شباویز

سوغنامه‌ای برای صادق شباویز/ ماریو (مانی) شباویز/

برگردان به فارسی؛ ناصر رحمانی‌نژاد / ۴۴۱

در آخرین نفس- بدرود با صادق شباویز/ جلال سرفراز/

۴۴۵

هنرپیشه‌ای برجسته/ محمد عاصمی / ۴۴۸

– ساویز شفایی

"ضیافت زندگی" و جای خالی او/ مسعود نقره‌کار / ۴۴۹

– حسن شهباز

بیوگرافی / ۴۵۲

– شجاع‌الدین شفا

بیوگرافی / ۴۵۳

– سهراب شهید ثالث

شهید ثالث، شورشی نومید/ علی امینی نجفی / ۴۵۵

سهراب شهید ثالث و نتولیبیرالیسیم/ سامان آزاد / ۴۵۸

– حامد شهیدیان

حامد شهیدیان/ ناصر مهاجر / ۴۶۰

ص

– علی صیامی

به یاد علی صیامی/ محمود فلکی / ۴۶۴

– ضیاء صدقی

عدنان غریفی در گفت‌وگو با باوی ساجدی / ۵۱۴

– محمدتقی غیائی

بیوگرافی / ۵۲۰

بیوگرافی / ۵۶۱

– بیژن قدیمی

بیوگرافی / ۵۶۲

– رضا قنادان

بیوگرافی / ۵۶۳

– محمدعلی قوسی (فرزانه)

محمدعلی قوسی (فرزانه) فرزند فرزانه‌ی آذربایجان / س.

حاتملوی / ۵۶۴

ف

– فریدون فرخزاد

فریدون فرخزاد، تولدی دوباره یافت / میرزاآقا عسگری /

۵۲۱

– مهدی فروغ

مرگ دکتر مهدی فروغ / اصغر نصرتی / ۵۲۵

دکتر مهدی فروغ را به یاد بیاوریم / عزت گوشه‌گیر / ۵۲۸

– فرهنگ فرهی

فرهنگ فرهی از روزنامه‌نگاری تا برنامه‌سازی / ماندانا

زندیان / ۵۳۰

– نیوشا فرهی

بیوگرافی / ۵۳۲

خودسوزی نیوشا / شعری از مجید نفیسی / ۵۳۶

– مصطفی فرزانه

آشنایی با م. ف. فرزانه / سرور کسمایی / ۵۳۸

– مجید فلاح‌زاده

مجید فلاح‌زاده / بهرخ بابایی / ۵۴۱

مرگ مجید فلاح‌زاده / جواد طالعی / ۵۵۰

مجید فلاح‌زاده؛ یک انسان راستین / منوچهر رادین / ۵۵۲

به یاد مجید / علی رستانی / ۵۵۳

دوستی که جهان را صحنی از یک نمایش بزرگ می‌دید /

بهمن سقایی / ۵۵۳

و باز مرگ دوستی دیگر در تبعید / علی کامرانی / ۵۵۵

– فریدون فریاد

بیوگرافی / ۵۵۷

– اسکندر فیروز

در باره اسکندر فیروز، بنیان‌گذار سازمان محیط‌زیست

ایران / علی‌رضا زرگر / ۵۵۸

ق

– پرویز قاضی سعید

ک

– پرویز کردان

در مرگ "خانه بدوش" معرف به مراد برقی / اصغر نصرتی /

۵۶۷

– داریوش کارگر

مرگ پروانه‌ای است آبی / گیتی راجی / ۵۶۹

بار سنگین تبعید / مسعود مافان / ۵۷۳

– بیژن کارگر مقدم

آخرین روزهای بیژن کارگر مقدم در روایتی از ژیل کاشف /

۵۷۵

به یاد دوست / ناصر شاهین‌پر / ۵۷۷

بیژن کارگر مقدم: داستان‌گویی دیگرگونه از تبعید / منصور

خاکسار / ۵۸۱

– کارو

بیوگرافی / ۵۸۳

– اکبر کاشفیان

بیوگرافی / ۵۸۴

– اسلام کاظمیه

بیوگرافی / ۵۸۵

– بهزاد کاظمی

بیوگرافی / ۵۸۶

– رحمان کریمی

بیوگرافی / ۵۸۷

– سیاوش کسرای

سهمی نیک‌خواهانه و بدفرجام / جلال سرفراز / ۵۸۸

– فرهنگ کسرای

کامجویی سوژه‌ای شکست‌خورده- وداع‌نامه‌ای برای

فرهنگ کسرایبی/ مهدی استعدادی شاد/ ۵۹۰

– محمود کوهن

بیوگرافی/ ۵۹۹

– امیر هوشنگ کشاورز صدر

امیر هوشنگ کشاورز صدر: انسان‌شناس، پژوهشگر و کنشگر

سیاسی/ سیروس جاویدی- ناصر مهاجر/ ۶۰۰

– محمود کیانوش

بیوگرافی/ ۶۰۵

نگاهی به نمایشنامه علامت سؤال/ محمود خوشنام/ ۶۰۶

محمود کیانوش و تأثر ایران/ اصغر نصرتی/ ۶۰۹

– سیما کوبان

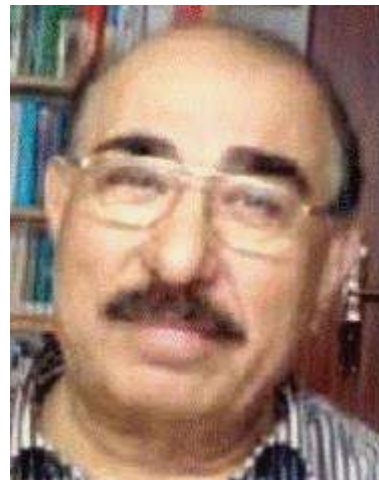
افروختن چراغ در شب تاریک/ تقی تام/ ۶۱۲

– منصور کوشان

با منصور کوشان در گوچه‌پس کوچه‌های واژه/ عباس

شکری/ ۶۱۵

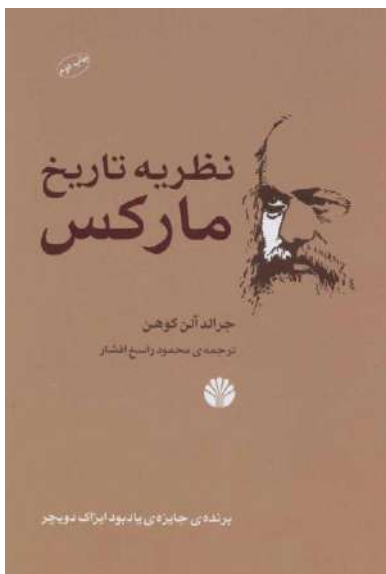
محمود راسخ افشار



در صحنه مبارزاتی چه تئوریک و چه سیاسی و عملی حاضر بود.

محمود راسخ سرانجام در پی بیماری سخت در فرانکفورت (۲۰۱۵) درگذشت.

محمود راسخ در کنار کار سیاسی به ترجمه نیز اشتغال داشت. از جمله کتبهایی که او ترجمه کرده است، می‌توان از: "نظریه تاریخ مارکس" اثر جرال آلن کوهن و "مسئله وظیفه سیاسی" نوشته‌ی کرول پیتمن را می‌توان نام برد.



محمود در نوجوانی عضو جبهه ملی ایران بود. در سال ۱۹۶۶ در کنگره جبهه ملی شرکت می‌کند و جزو جناح چپ این جریان محسوب می‌شود. او سعی می‌کند در دفاع از مبارزات مردم کنگو، الجزیره و ویتنام الگوئی برای جوانان ایران باشد. محمود از سال ۱۳۴۰ عملاً وارد مبارزات جنبش دانشجویی در خارج می‌شود و در کنگره سوم این سازمان به سال (۱۰-۱۴ دی-ماه ۱۳۴۲) به عنوان دبیرکنفدراسیون انتخاب می‌شود. همزمان با تنی چند از دوستانش تصمیم می‌گیرند گروه کمونیستی تشکیل دهند و اسم گروهشان را "گروه کارگر" می‌نامند و نشریه‌ای به نام "کارگر" را انتشار می‌دهند. محمود همانند اغلب اعضای کنفدراسیون بعد از انقلاب به ایران رفت و در آنجا گروه کارگر را همراه زنده‌یاد فرهاد سمنار بازسازی نمود. راسخ وارد جبهه دمکراتیک ملی می‌شود و در ادامه مبارزه گروه "سازمان مبارزه برای ایجاد جنبش مستقل کارگری" را تشکیل می‌دهند. سپس او مجبور می‌شود زود هنگام ایران را ترک کند و به آلمان می‌رود. در آلمان "اتحاد چپ" را با تنی چند دیگر به وجود می‌آورد.

محمود در تشکیل سازمان و گروه‌های مختلف خیلی تلاش کرد و آخرین بار همراهی و همکاری‌اش با "شورای موقت سوسیالیست‌های چپ ایران" بود. محمود همیشه

محمد ربوبی



ربوبی زاده مشهد بود. پزشکی خواند اما عاشق فلسفه و ادبیات باقی ماند. محمد ربوبی قبل از انقلاب به آلمان آمد و در شهر ماینس ساکن شد. او از فعالین کنفدراسیون و هوادار سازمان چریکهای فدایی خلق ایران و همچنین از فعالین کانون نویسندگان ایران "در تبعید" بود و در راه تحقق آزادی اندیشه و بیان و قلم، علیه سانسور و حکومت اسلامی سانسورگر پیگیر و جانانه تلاش و مبارزه می کرد. وی چندین سال دبیر انجمن قلم ایران در تبعید بود و به نمایندگی این انجمن در جلسه های انجمن جهانی قلم شرکت می کرد. ربوبی در تصمیمات انجمن جهانی قلم در محکوم کردن ایران به دلیل نقض آزادی اندیشه، بیان، قلم و سرکوب نویسندگان و هنرمندان نقش داشت. ربوبی سالها به عنوان نماینده برگزیده خارجی های ساکن ماینس در شورای شهر ماینس عضو بود. ده ها ترجمه ارزشمند از مقاله های معتبر در حوزه ادبیات داستانی جهان، آزادی اندیشه و بیان و قلم، مسائل اجتماعی و فرهنگی و تجربه نویسندگان جهان در رویارویی با حکومت های خودکامه بر توانائی و احساس مسئولیت محمد ربوبی صحه می گذارند. وی بسیاری از این ترجمه ها را در جنگ "نوشتار" گرد آورده است. نخستین شماره نوشتار در سال ۱۹۹۸ انتشار یافت، جنگی که رایگان در اختیار علاقمندان قرار میگرفت و نهمین شماره آن چند ماه پیش انتشار یافت. ربوبی چندین کتاب رمان از جمله "پریا گواهی می دهد" اثر آنتونیو تابوکی را نیز به فارسی ترجمه کرد. وی پیش از

انقلاب بهمن ۱۳۵۷ مترجم آثار برخی از رهبران و نظریه پردازان جنبش چپ جهانی از جمله هوشی مین، جیاپ و ... بود. ربوبی انتشارات کوچکی نیز به نام "ترجمه و نشر پارت" و سایتی به نام "نوشتار" دایر کرده بود. محمد روز چهارشنبه ۲۷ آوریل ۲۰۱۶ در سن ۸۰ سالگی در شهر ماینز آلمان درگذشت. (به نقل از صفحه فیسبوک باقر مرتضوی)

ترجمه مقاله زیر از اوست که به یادش منتشر می شود.

یادی از محمد ربوبی^۱

مهدی استعدادی شاد

روزهای سختی در پیش است.
در آفق انگار فرصتی نیست.
باید هر چه زودتر بند کفش هایت را ببندی
و از میدان رژه سگها را عقب رانی.
طوفان جان ماهی های برکه را می گیرد
و آتش در خرمنها جرقه می زند
چشم هایت در مه می بیند:
در آفق انگار فرصتی نیست.
پیش رویت
عشاق در خاک فرو می روند
خاکی که موهای پریشانشان را در خود می کشد
و دهانشان را می بندد تا به خاموشی وادارشان کند.
خاک، مرگ عشاق را نظاره می کند
و پس از بلیدنشان برای وداع آماده است.
به دور و بر نگاه نکن.
بند کفش هایت را گره بزن!
سگها را فراری ده!
ماهی ها را به دریا بسپار!
خرمنها را خاموش کن!
روزهای سختی در پیش است.

^۱ - محمد ربوبی در روز چهارشنبه ۲۷ آوریل ۲۰۱۶ در سن هشتاد سالگی در شهر ماینز (آلمان) درگذشت. نوشته ای که می خوانید، سخنانی است در مجلس بزرگداشت او در شهر ماینز.

در شب یادبود محمد ربوبی، وقت نامحدود در اختیار هیچ کس نیست. هر کسی فرصت اندکی خواهد داشت تا برای حاضرین از وی بگوید و از خاطراتی که با او داشته است.

بدین خاطر نیز اینجانب فقط چکیده‌ای از مطالب و موضوعاتی را خواهم گفت که به دوستی دو - سه دهه‌ای ما ارتباط دارد. و کدام چکیده بهتر از آن شکل و شمایی که در خوانش یک شعر خاص و قضایای مربوطه‌اش بر زبان آید؟

از این رو سخن خود را با شعری از اینگه بورگ باخمان آغاز کردم. شعری که در پیامدش می‌شود هم خاطره‌ی محمد ربوبی را طراوتی دوباره می‌بخشد و هم از شباهت‌هایی می‌گوید که در سرگذشت آزادیخواهان سرزمین‌های مختلف و در چالشان با حاکمیت‌های آزادی‌گش وجود داشته است.

شعر باخمان می‌تواند عنوان‌هایی را چون مهلت باقیمانده، آخرین فرصت و یا تتمه وقتی که در اختیار است داشته باشد. شعری با سطری ویژه که در اول و آخرش می‌آید و در تکرارش چیزی جز جستجوی تسلا نیست.

شعر باخمان که در ضمن عنوانش بر جلد دفتر شعری هم نشسته که شاعر به سال ۱۹۵۳ انتشار داده است، واکنشی هم به ماجراهای آدم‌کشی و شکل گرفتن فاجعه است و هم از این خبر می‌دهد که تامل و پرداختن به فاجعه برای جلوگیری از تکرارش روزهای آتی را سخت خواهد کرد.

مرسوم است که در یادبود هم‌نوع و هم‌وندی از دست شده، به ارزش‌های والا و ویژگی‌های انسانی‌اش اشاره رود. این که مثلا در جان و جنم خود مهرورز و مهربان و متعهد به دوستی و همیاری بوده است. گرچه به ظاهر و در برخوردهای روزمره و گذرا به هر کسی این خصلت و خاصیت‌ها را آشکار نکرده باشد.

در رابطه با آقای ربوبی ما، این امر به عهده مخاطب بود که از کنار آن صورت جدی و مصمم، رفتار منظم و پاسخ‌های

فشرده و صریحش بگذرد و آن مهر و عطوفت درونی را باز شناسد.

این برداشت را می‌شد از کم و کیف حضور محمد ربوبی داشت که غالب عمر هشت دهه‌ای خود را به کوشش سیاسی و آفرینش فرهنگی طی کرد.

آنهم به سال‌هایی که ایران از تلاطمات اجتماعی پُر بوده و یأس و امید در هر لحظه‌اش با جان و دل ما بازی کرده است. در آن میانه چالشی با استعمار و عوامل مرئی و نامرئی‌اش جریان داشته است. چالشی که گاه طراحان کودتای بیست و هشت مرداد و سرکوب جنبش مردمی را افشا کرده و به هم‌وارد طلبیده و گاه با ارتجاع بومی بر سر حق حاکمیت مردم نبردی صدساله را سازمان داده است.

بواقع ربوبی به جز آن استمرار رشک برانگیز در پابندی به آزادی و مقاومت در برابر اشکال مختلف حاکمیت استبدادی، و به جز آن فروتنی و بزرگواری توامان که فقط در عیاران و قلندران والاتبیار سرزمین ما یافت شدنی است، خوبی‌های خود را مدام روزآمد می‌ساخت.

چنان که در کنار پیگیری مرام پاکبازانه پیشکسوتان و عادت‌های نیکویش، گیاه پروری هم می‌کرد. بواقع این رویکرد گیاه‌دوستانه، با در نظر گرفتن روند روزآمد شدن، جای تعجبی ندارد؛ زمانه، زمانه‌ی توجه به طبیعت و محیط زیست است.

وانگهی که گیاه پروری‌اش نیز دوستان را بی نصیب نمی‌گذاشته است. چنان که گاهی نیز از پیوندهای قلمی خود، گلدانی را به این و آن بخشیده است.

اینجانب از الطاف آن زنده یاد بی بهره نبوده است. چرا که به روزگاری گلدانی به ما بخشید با گیاهی با دوام که مدت‌ها انگشتان دست ما در تماس با برگ‌هایش خوشبو می‌شدند. بویی شبیه بوی لیمو شیرین.

سر بسته و کوتاه نام گیاه را به ما معلیسه Melisse گفته بود. و ما که در گیاه‌شناسی خبره و ورزیده نیستیم در پرس و جوهای شفاهی و جستجوهای کتبی، سرانجام، به اسم فارسی گیاه رسیدیم که "وارنگ بو" بوده و از تبار نعنائیان بشمار می‌رفته است.

آقای ربوبی البته فقط با گل و گلدان لطف نمی‌کرد؛ گاهی نیز شیشه مربای زردآلویی دست‌ساز مرحمت می‌نمود یا کیسه‌ای پُر از گردو که در باغ‌های ماینز و حومه ببار آمده بود.

این هدایا با این که همیشه خوشبو و خوشمزه بوده‌اند ولی به پای آن کتاب‌ها و نشریاتی نمی‌رسیدند که از وی دریافت کرده‌ایم. از این جمله است سریال "نوشتار" هایش که نه شماره شدند و شش ضمیمه به‌همراه داشتند. این جزوات در وسط انتشار کتاب‌های جلد سفید و جلد رنگی وی انتشار یافتند. ترجمه‌ای از آثار هوشی مین و چه‌گوارا و ژنرال جیاب که در حول و حوش سال‌های پنجاه و هفت در آمدند و ترجمه‌ی رمانی از آنتونیوتابوکی در سال‌های اخیر.

ربوبی دست و دل‌باز بود و این را می‌شد در کتاب‌ها و نشریاتی دید که بدستش می‌رسیدند و پس از خواندن به دیگران می‌داد.

باری در قدردانی از حضور او که پیشکسوت و دوستی دنیادیده و سرد و گرم چشیده بود، مایلیم به گوشه‌ای از داد و ستدهای ذهنی خودمان اشاره دهیم. داد و ستدی که شعر آغاز مطلب نیز در آن نقشی دارد. زنده یاد محمد ربوبی در پنجمین شماره‌ی "نوشتار"ش به سال ۲۰۰۳ از جمله مطلبی از اینگه‌بورگ باخمان ترجمه کرده که مقاله‌ی کوتاهی است در توضیح "خشم و هیاهو"ی فاکنر.

هنوز به یاد دارم اولین دیداری را که پس از انتشار نوشتار پنجم داشتیم؛ آنجا من از خوشامد‌گزینش و ترجمه ربوبی به وی می‌گویم. همانطور که رسم او بوده است کوتاه تشکری می‌کند.

می‌افزایم که سال‌ها پیش من نیز شعری را از باخمان ترجمه کرده‌ام. کنجکاو می‌شود.

سپس بین ما گپ و گفتی درباره جایگاه باخمان در ادبیات آلمانی‌زبان جاری می‌شود. اشاره‌هایی را رد و بدل می‌کنیم که مربوط می‌شوند به واکنش‌های اهل قلم آلمانی زبان.

شاعران و نویسندگانی که از تجربه‌های بس ناگواری روایت کرده‌اند که در پیامد جنگ‌های بین‌المللی و حاکمیت رژیم هیتلری پدید آمده است.

مدتی پس از گپ و گفت پیرامون مطلب باخمان در "نوشتار" شماره پنجم، پاکت نامه‌ای برای من می‌فرستد. پاکتی که هم یک یادداشت کوتاه همراه دارد و هم دو مقاله درباره شعر یادشده از باخمان. افزوده بر این، وی زحمت کشیده و دو ترجمه مختلف فارسی از شعر باخمان را برایم دوباره تایپ کرده و به‌همراه فرستاده است.

از این دو یکی ترجمه خودم هست که در بالا آمده است. دیگری ترجمه‌ای از "ر. رامین" که در مجله سخن دوره بیست و سوم، شماره یک، آذرماه ۱۳۵۲ چاپ شده است.

در یادداشت کوتاهش، نوشته است: دوست عزیز، ... با درود و سلام. در سمیناری که در مورد اشعار باخمان در دانشکده ادبیات این شهر برگزار شد دو متن مورد استفاده قرار گرفت. چون شعر باخمان را ترجمه کرده‌ای، دو متن را که مورد بحث و گفتگوی حضرات بود روانه می‌کنم. شاید به کارت آید. قربانت ربوبی - ماینز ۴ سپتامبر ۲۰۰۳. برای ترجمه این شعر اینگه‌بورگ باخمان به فارسی، که در بالا آمده، می‌توان عنوان‌های زیر را برگزید: مهلت آخرین، تتمه فرصت یا وقت باقیمانده.

شعری که عنوان خود را به دفتر شعری بخشیده که شاعر به سال ۱۹۵۳ انتشار داده است. اینجا فعلاً نه بیش از این کاری به شناسنامه شعر و شاعر خواهیم داشت و نه سراغ تاویل آن در خاستگاه تاریخی اجتماعی‌اش خواهیم رفت. فرصت برای من و ما اندک است در یادبود محمد ربوبی.

سهراب رحیمی



به یاد سهراب عزیز

آزیتا قهرمان

به یاد سهراب عزیز در هشتمین سالگرد سفر تلخ بی‌بازگشت او، وداعی که ما را در دلتنگی بی‌پایان، اندوهی ماندگار و پرسش‌های بی‌انتها با خاطرات و شعرهایش تنها گذاشت.

مقدمه کتاب همنشین باد و سایه

در سال ۲۰۱۱ کتابی با نام (کتابدار جنگ Krigs bibliotekare) به زبان سوئدی و با همکاری نشر اسموکادول به عنوان روایت - خاطره از سهراب منتشر شد. سهراب این کتاب را بر اساس دفترچه خاطرات قدیمی و عکس‌های دوران جنگ که در زیرزمین خانه پدری او بعد سال‌ها در اصفهان پیدا شده بود نوشت. خواهرش این بسته را برایش به اروپا آورد. او پس از خواندن آن دفترها و به یاد آوردن گذشته، کتابی نوشت که آن را به پدر و مادرش تقدیم کرد. آنها که متحمل بیشترین رنج و نگرانی در تمام آن دوران برای او شده بودند. سهراب در روزهای جنگ علاوه بر سربازگروه‌بان، پرستار بهداری، کتابدار و رفیقی مهربان برای دیگران بود. هنوز در دفترچه‌ی خاطرات رنگ و رو رفته آن سال‌ها نام رمان‌های روسی، آمریکایی و فارسی و نام سربازانی که کتاب‌ها را امانت گرفته بودند در کنار شماره‌های تلفن و امضای دوستان زیر جمله‌های یادگاری به چشم می‌خورد. او غیر از تفنگی که بر شانه

داشت، در کوله پشتی خود وسایل زخم‌بندی و پانسمان، کتاب و دفترچه گاهی خاطرات و ماسک ضد شیمیایی و یک جلد از اشعار سهراب سپهری را به همراه داشت. به گفته خود او در آن شرایط خونین و دهشتناک شعرهای سپهری و رمان‌های لطیف عاشقانه بیشترین طرفدار را داشتند و دست به دست می‌گشتند. از دیگر کارهای او در جبهه نوشتن نامه‌های خانوادگی و عاشقانه از طرف سربازهای کم سواد به خویشان و محبوبان در فراق بود. من که شنونده همیشگی خاطراتش بودم، اولین بخش‌های رمان او را ضبط کردم. گاهی نیز در حین گوش دادن به جای او آنها را با دست می‌نوشتم. روزهای غریبی بود.

مجموعه شعری به نام *Den ofrånkamliga reser* (سفرهای ناگزیر) به سوئدی از او در سال ۲۰۱۲ منتشر شد که بسیاری از اشعار آن تحت تاثیر مهاجرت و جنگ سروده شده‌اند. بخش نخست مقدمه کتابدار جنگ و شعرهایی منتشر نشده از هر دو کتاب را به فارسی برای دوستان و دوستداران آثارش ترجمه کرده‌ام. کاری که تنها تسلایم در ماه‌های اخیر بود، چرا که او همیشه دوست داشت این دو کتاب را روزی به فارسی نیز منتشر کند. تنها مرور و بازخوانی اشعار و نوشته‌های او اندک مرهمی بر این مصیبت هولناک و فقدان ناباورانه است. پر کشیدنی چنان ناگاه و شوک‌آور که ما را ویران و لال کرد و تا امروز با همه پرسش‌های بی‌شمارمان هنوز هیچ پاسخ و جواب روشن نگرفته‌ایم و با این درد، مبهوت و منتظر برای اندک روشنایی در ظلمات تاریخ این سوگ سرگردانیم.

در ترجمه شعرها از سوئدی مدیون راهنمایی‌های با ارزش دوست نویسنده و مترجم بابک رحیمی هستم که در بازخوانی ترجمه‌ها مرا یاری کردند.

آزیتا قهرمان

دسامبر ۲۰۱۶

مقدمه کتابدار جنگ

اول ماه می ۲۰۱۱ بیش از ۲۵ سال می‌شود که من خدمت ارتش را ترک کرده‌ام. چندی پیش عکسی در فیسبوک از دوران جنگ بین ایران و عراق گذاشتم. در این عکس من

عبور کند. یک مرد شجاع واقعی بود. فکر می‌کردم او مرده است. اما وقتی نامش را گفت او را نیز به خاطر آوردم، علی. و دوباره مجبور شدم خاطره بدن لت و پار شده او را بین هزاران مصدومی که در عقب‌نشینی پشت سر رها کردیم پیش چشمم ظاهر شد. همه مطمئن بودیم که او بر اثر خونریزی مرده است. سرتاسر بدن او پر از ترکش‌های انفجار بود. او توانسته بود زنده بماند اما به قیمت جنون. او یک معلول جنگی بود و برای من نامه‌ای فرستاد که هیچ از متن آن سر در نیاوردم. اما چون او را می‌شناختم، می‌توانستم، جمله‌هایش را معنا کنم. سعی کردم چیزهایی را که او در نامه‌اش نوشته مجسم کنم. او حوادثی را از آن شب در مارس ۱۹۸۵ شرح داده بود. شبی که دشمن در جزیره مجنون ما را محاصره کرد. ما صدها هزار نفر بودیم. چهل هزار نفر مردند و هزاران نفر در طول سه روز زخمی شدند. عراقی‌ها با بمباران و سلاح شیمیایی و بمب‌های خوشه‌ای، راکت‌ها، توپ خانه و تانک ما را محاصره کرده بودند. من دراز کشیده، خودم را در زیر زمین پنهان کرده بودم، در گودال کوچکی در بیمارستان صحرائی که ما در حال ساختن آن بودیم. علی آخرین نفری بود که من قبل از این که فرمانده دستور عقب نشینی بدهد، دیدم. ما با آمبولانسی پر از آدم‌های مرده و زنده و زخمی به سمت حمیدیه گریختیم. عراقی‌ها موفق شدند که در چهارصد کیلومتر در خاک ایران پیش‌روی کنند، جایی که من علی را گذاشتم و گریختم تا زنده بمانم. علی برای من یک بار در هفته نامه می‌نوشت. نامه‌هایی که فقط به جهان خاص خود او تعلق داشت. او خودش را یک پرنده مجروح زخمی می‌دید در روزهای بی شماری که او دیگر تصویر واضح و روشنی از آن نداشت. اما او ماشین جیب توی عکس را یادش بود. بعضی از روزها ذهنش پر از آگاهی در مورد زمان و فضا بود و می‌توانست جایگاه خود را در جهان واقعی درک کند و موقعیت خود را بفهمد. هیچ وقت جرات نکردم که جوابی به نامه‌های طولانی او بدهم. برایم سخت بود که دوباره در این مسیر حرکت کنم و خاطرات را دوباره به یاد بیاورم. اما می‌توانم اعتراف کنم من همیشه به علی خیانت کردم، این را خوب می‌دانم. به جای جواب هر نامه برای او یک شعر فرستادم. او می‌گفت شعرهای من برایش تاثیر

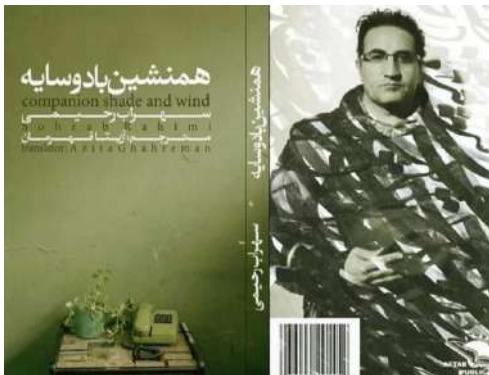
با لباس سربازی در یک جیب رو باز نشسته‌ام. وقتی که زیر عکس نوشتم در کدام گردان بوده‌ام و این صحنه مربوط به چه زمانی است بسیاری از دوستان هنرمند ایرانی و شاعران توجه زیادی به این عکس نشان دادند، برای این که من در طول دوران جنگ، از دست دادن تعداد زیادی از دوستانم را تاب آورده‌ام. دوستان جوان و انسان‌های باارزشی که مجبور شدند در این درگیری شرکت کنند.



یک هفته بعد از گذاشتن عکس در فیسبوک کسی با من تماس گرفت و برایم نوشت که او مرا در این عکس می‌شناسد. من اما خاطره‌ای مبهم از او در ذهن داشتم، اما نامش را (اسی) به آسانی و بی‌درنگ به یاد آوردم. او برای من تعریف کرد در جنگ بر اثر گازهای شیمیایی مجروح شده و هنوز نیازمند استفاده از داروهای بی شمار است که باید روزانه مصرف کند تا بتواند به زندگی‌اش ادامه دهد. با این وجود او توانسته بود به تدریس در دانشگاه تهران مشغول شود. وقتی عکس او را دیدم به یاد آوردم و او را شناختم. او دو سال از من بزرگ‌تر بود اما به نظر می‌رسید که بیست سال از سنش پیرتر است.

بعد از آن، نامه‌های دیگری در فیسبوک برایم رسید. سربازی که می‌گفت این عکس را او از من گرفته است. وقتی او زمان این عکس و جزئیات را شرح داد او را نیز به یاد آوردم. او جوانی از مناطق کوهستانی بود و توانسته بود از مرز ترکیه

بی شمار شرکت کرده و جان به در برده می‌تواند باز هم شعر بنویسد؟ من در نهایت می‌توانم این جواب را بدهم: "جنگ هم یک شعر بود."، شعری که ما به قیمت خون خود نوشتیم. تعداد زیادی را می‌شناختم که در بحبوحه جنگ شعر می‌نوشتند. بعضی از آنها با مرگ خود و دیگرانی با ادامه زندگی، شعر خود را نوشتند. من یک تبعیدی هستم. یک شاعر مهاجر. یک کهنه سرباز در غربت. یک کارمند، یک پدر، یک همسر، یک پرستار، یک مترجم، یک منتقد ادبی، کسی که همه این‌ها او را بوجود آورده است. اما اکنون، چگونه همه چیز می‌گذرد؟ آیا خود را سرزنش می‌کنم، چرا در جنگ شرکت کردم؟ آیا جنگ را نکوهش می‌کنم؟ همه ما صلحی که می‌توانست حافظ ما باشد، پشت سر جا گذاشتیم. صلح، تنها نگهبانی که می‌تواند یاری‌مان کند تا گذشته خود را به دست فراموشی بسپاریم.



به یاد سهراب در پنجمین سالگرد سوگ

امضاهای در سنگ

ردپایی از گردشگران نور است

هیچ‌کس به درستی نمی‌داند میراث سفر کدام است

سهراب رحیمی

کتاب «دشت‌های سرد سوئد» آخرین اشعار منتشرنشده زنده‌یاد سهراب رحیمی است. زندگی یک شاعر آیینی عاشقانه برای بنیاد شهری شگفت در کلمه‌هاست. جایی که آینده و گذشته، رفتگان و بازماندگان یکدیگر را ملاقات

آرامش بخشی دارد. شاید فقط من آن همه به او نزدیک شدم و توانستم با شعرهایم، غذایی برای روح او نیز فراهم کنم. این طور به نظر می‌رسید که او تنها برای این در این دنیا است تا غذا و شعر بخورد. شاید جز شعر همه‌ی چیزهای دیگر می‌توانست برای او یک رنج و توهم دردآلود و گیج‌کننده باشد. همه‌ی جوانی بر باد رفته‌اش و مردمی که نمی‌توانستند او را به جا بیاورند و یا به عنوان سربازی بشناسند که هشت سال در جریان جنگ ایران و عراق دورانی بسیار سخت را پشت سر گذاشته و اکنون رنج‌هایی دوباره را تجربه می‌کند. وقتی انقلاب فرهنگی و پاکسازی‌ها شروع شد درست همان وقتی بود که سربازهای عراقی منطقه‌هایی را در ایران فتح و به تصرف در می‌آوردند. کهنه سربازهای جنگ در مورد شرکت در جنگ دیگر میلی به صحبت ندارند. شاید پیش‌تر نیز این چنین بودند. حتا گاه ممکن است باعث شرمندگی باشد که از خاک سرزمین مادری خود دفاع می‌کردند. مردم به ما به شکل کسانی نگاه می‌کردند که با شرکت در جنگ به تایید موقعیت نظام کمک کردیم. من خود از کسانی هستم که به این دلیل در جنگ شرکت نکردم. ما فقط می‌خواستیم از مام وطن دفاع کنیم و بسیاری نیز مانند من بودند. همین و بس. ما باور داشتیم که به یک قهرمان تبدیل خواهیم شد. بی‌درنگ بعد از این اتفاقات بود که بعضی از شغل‌ها و امکان ادامه تحصیل فقط برای کسانی مهیا بود که در جنگ شرکت کرده باشند. عده‌ی بسیار زیادی هم مثل علی، تنها زمانی دیگران آن‌ها را به حساب می‌آوردند که به بانک می‌رفتند تا حقوق باننشستگی از کار افتادگی‌شان را سر برج بگیرند، آن وقت خود را یک شهروند افتخاری احساس می‌کردند.

جنگ تمام شد. حالا من در مالمو زندگی می‌کنم. نزدیک به ۲۵ سال است؛ اینجا هستم. حتا این‌سوی مرزها هنوز خودم را در جنگ احساس می‌کنم. هر صبح که بیدار می‌شوم عضلاتم ورم کرده، دردی شدید در گردن و استخوان‌هایم دارم و هر روز با حمله‌های میگرنی درگیرم. در رشته پرستاری تحصیل کردم و با یک برنامه روزانه ثابت مشغول کار هستم. بعضی از من می‌پرسند چطور توانستم به نوشتن شعر ادامه بدهم وقتی سربازی هستم که در جنگ شرکت کرده است؟ چگونه انسان بعد از آن که در نبردهای

می‌کنند. شهری که در غیاب شاعر دروازه هایش همچنان باز، فصل هایش گشوده و چراغ هایش روشن می‌ماند.

چه کارتلیخ و غم انگیزی است، در فقدان او بر کتابش پیشگفتار نوشتن، کتابی که خود او اشعارش را جمع‌آوری و برای چاپ آماده کرده بود. عکسی برای جلد و عنوانی برای هر بخش برگزیده و قصد انتشارش را داشت.

سوگ نابهنگام او مصیبتی جانکاه، پیچیده در هزاران چرا و پرسش بود. بُهت بی‌پایان اندوهی ماندگار. معمایی بی‌پاسخ.

در یادبود سومین سالگرد سفر بی‌بازگشت او آخرین کتابش را به یادگار به دوستان و دوستداران شعرش می‌سپاریم. شعرهایم ایمان گمشده من‌اند

جهان صدایی است به درازای شعری بی‌پایان...

برخی از اشعار این مجموعه در زمان حیات او در بعضی سایت‌ها و مجلات ادبی منتشر شده‌اند. شعرها به همان ترتیب که خود او گردآوری و انتخاب کرده بود، بی‌هیچ تغییر در این مجموعه آمده است. در مورد چند شعر بنا به تاریخ آخرین نسخه تصحیح‌شده و یا اجرای ویدیویی مبنای ویرایش قرار گرفت.

میتوان گفت سروده‌های او در این کتاب بیش از هر چیز متأثر از دو موضوع عمده است.

زندگی در تبعید و خاطرات جنگ

در بخشی از شعرهای این کتاب او بنا به مشاهدات حرفه‌ای که سال‌ها به آن مشغول بود، احساسات و دریافت‌های خود از زندگی روزمره را به بازآفرینی نمادین فضای بیمارستان و جهان ذهنی بیماران پیوند می‌زند. او با ترکیب سطرهای شاعرانه و تک‌گویی‌های هذیان آلود به روابط بین دکتر، بیمار و پرستار بُعدی متفاوت می‌بخشد تا تصویری از انزوای انسانی در جامعه سوئد و احساس غربت و سردرگمی در دنیایی بسته را نشان دهد.

پی می‌بریم در بهترین بیمارستان جهان زندگی می‌کنیم

شب پاورچین فرامی‌رسد

با بهترین قرص‌ها در دهان و بهداشتی‌ترین لباس‌ها

در تمیزترین تخت‌های شهر به خواب می‌رویم

اشاره‌های او به دهشت و تباهی جنگ در نوشته‌هایش طنینی مکرر و آشکار دارد. روح و زبان این یادآوری‌ها گاه لحنی پیش‌گویانه و گاه تنیدی خشم و اعتراض به خود می‌گیرد، که هردو یادآور حضور او در شرایطی ناخواسته و دشوار است. تجربه شرکت در جنگ در سال‌های جوانی و گذران عمر تا میانسالی در موقعیت تبعید. بنا به نوشته خود او در مقدمه «کتابدار جنگ» بآنکه جنگ سال‌هاست به پایان رسیده، خستگی‌های روحی و گرفتاری‌های جسمی، فراموشی آن روزها را محال کرده است.

او می‌خواهد روایتی از صلح باشد

حتا اگر جنگ تمام ریشه‌هایش را خورده باشد

در من واگن سربازهای زخمی از جنگ برمی‌گردد

اولین کتاب سهراب، «خانه خواب‌ها» در سال ۱۳۷۳ در سوئد منتشر شد. زبان و نگاه او در این کتاب ساده و پیراسته و بیش از هر چیز تمرین و تلاشی صمیمانه برای تلفظ این بیگانگی و معنا بخشیدن به زیستن او در سرزمینی تازه در کنار مردمانی ناآشناست.

اینجا باد قاصدک‌ها را نمی‌رقصاند

و باران

پنجره‌های تنها را نمی‌شوید

دیوانه کسی است که زیبایی زمان را انکار کند

اینجا هوشمندان توانگران‌اند

و عاشقان را مسکن تجویز می‌کنند

چون برف که می‌پوشاند اندام حقیقت را

خودستایی پوشانده سیمای مردمان

در کتاب دوم «هسته‌های فاسد زمان» (۱۳۷۴)، سهراب در پی کشف هویت خویش به ژرفای پنهان ترین احساسات درون خود می‌رود. او در تکاپوی عبور از موقعیتی دشوار و بیگانه در جغرافیایی جدید است. تجربه ای که او را در فاصله‌ای نامریی با دیگران نگه می‌دارد. شعر اما دریچه‌ای رو به چشم‌انداز دیگر است. او با معجزه کلمه‌ها به کشف تصویری ملموس از خود و گفتگویی همدلانه با دنیای بیرون دست می‌یابد. همچون صدایی از مرزهای مه‌آلود سکوت می‌گذرد و با کشف صدای خویش در زبان شعر با هستی و پیرامونش رابطه‌ای پویا برقرار می‌کند.

لایه بر لایه

هفت پوست دارد تنهایی

کسی را توان آمدن تا تو نیست

فرصت باشداگر

دیوار از پس دیوار می‌افتد

و دیوار تازه برمی‌خیزد

در کتاب «مرهم سپید» (۱۳۷۷)، اندیشه و احوال شعری او

بیشتر به سوی شگرد های زبانی می‌رود. دریافتی حسی که

می‌خواهد خود را به موسیقی واژه‌ها نزدیک کند. انگار

جرقه‌ای از یک حس درونی که در دگردیسی خود به هیات

کلمه‌ها می‌تواند مفهومی تجربیدی را در اندیشه شکل دهد.

همچون سوسوی روشنای ستاره‌ای در طنین یک واژه‌زبان

در اینجا صحنه نمایش جستجو های ذهنی او برای یافتن

مفهوم و معنای بودن و ابعاد گوناگونی های اندیشه او در

جدال با خویش است.

هرگز نمی‌رسم

هرگز آنجا که هستم نیستم

در میانه تردید

در میان معنی می‌مانم

و آنچه می‌گویم

بی‌معنی و وزن می‌شود

کتاب «نامه‌ای برای تو» در سال ۱۳۸۴ در ایران منتشر شد.

این کتاب را شاید بتوان شروع دوره‌ای تازه در کارهای او

دانست. مجموعه‌ای که هرچند موضوع آن مانند کتاب‌های

پیشین احساس عمیق بیگانگی، سایه نیستی بر روی هستی

و همنوایی مرگ در آواز زندگی است. امدالتنگی و

جستجوی عشق در این شعرها تمنایی پر معنا و مرهمی

برای تسلای بیهودگی و رنج و تنهایی انسانی است و بعدی

اجتماعی به تجربه شخصی می‌بخشد. توصیفات

وشیوه بیان احساسات در این کتاب شفاف است و با

فراتر رفتن از دایره وجود شاعر و تغییر زاویه نگاه او، فرصتی

برای نظر به دیگر سو و مناظر دنیای واقعی اطراف فراهم

کرده است. این دید متفاوت و لحن صمیمانه در عریان

کردن عواطف، گاه جمله‌های او را به شعر اعترافی

نزدیک‌تر می‌کند. حالا اشیا، مکان‌ها، انسان‌ها و طبیعت،

برای نمایش تعامل درونی شاعر با محیط بیرون وارد شعر

می‌شوند و سطرها بیانگر تجربه‌ای زیسته شده هستند. این

اتفاق چرخش بیشتری به گسترش مفاهیم شعری او

می‌بخشد. مضمون‌هایی تازه و تصویر های متنوع که به

استفاده بهتر از کلمه‌ها و طراحی فضایی چند لایه در شعرها

منجر می‌شود.

دست‌هایم را تا آن سوی ساحل دراز کردم

یادم آمد زرافه بودن هم

چیز بدی نیست

بخصوص وقتی کلاه نداشته باشی

و باران هم یکریز ببارد و

چترت سوراخ باشد

پر تو ماه هم که بر تو بتابد

باز هم تاریکی و از جنس شب

و می‌ترسی که بال نداشته باشی

وقتی پری از پرواز و اشتیاق رسیدن

و من که از رودخانه پر شدم و خالی

تا گم کنم خودم را در شب‌های مهربان تو

و تو که میان تاریکی

کنار برکه ایستاده بودی

خیره در سکوت و پوست شب

در انتظار دستی که بلغزد

بر سطح گوشت و موهات

تا استخوانت بلرزد از شوق دیدار و

انتظار بیمار بی‌قرار

وقتی که روی نفس‌هام خم می‌شدی

و نگاهت را به دورها می‌دوختی

و من که دستهام را در جیب‌هام زندانی کرده بودم

تا نبینی که من زرافه‌ای هستم

بی‌ساحل و ساعتی که مرا از خواب بیدار کند

ما زندگی مشترکمان را از سال ۱۳۸۴ با یکدیگر در شهر لوند

شروع کردیم. در کنار اوتامان این سال‌ها شاهد بودم چگونه

با وجود گرفتاری های معمول روزمره، احساس دلتنگی

اش از بودن در غربت و استیصال ناشی از دردهای جسمی مژمن همیشگی که او را می آزد، با چه نیروی سرشار از ذوق و تلاش خستگی ناپذیر شیفته و سرسپرده شعر و ادبیات بود و با وجود ساعت‌های محدود بعد از کار که به او فرصت نوشتن می‌داد، بی‌وقفه با حداکثر توان نهایت استفاده را از این زمان می‌کرد. دوستان او اندک، روابطش محدود و همه علاقه اش معطوف به ادبیات بود. ترجمه و خواندن جدیدترین کتاب‌ها در حوزه ادبیات و فلسفه به فارسی و سوئدی، نگارش نقد و نگاهی بر آثار تازه منتشر شده ادبی، مهم ترین هدفی بود که او به طور جدی همه این سال‌ها دنبال می‌کرد. ترجمه شاعرانی که کارهایشان را می‌پسندید، معرفی و نقد کتاب‌هایی که از سوی ناشران سوئدی برایش فرستاده می‌شد. او عضو انجمن قلم و کانون نویسندگان و مترجمان سوئد بود. با مجله «پوپولار پوئسی» همکاری داشت و فعالانه با بسیاری از نشریات ادبی در ایران نیز در تماس بود. علاقه‌اش به نوشتن و تحقیق درباره ادبیات و شعر سوئد به زبان و ایده‌های شعری او هر روز ابعاد تازه‌تری می‌بخشید. در طول سال‌های زندگی مشترک در ترجمه و انتشار گزیده‌ای از اشعار "توماس ترانسترومر"، "ماری لوندکویست"، "ماگنوس ویلیلم اولسون" و "نیلس هاو" شاعر دانمارکی همراه و همکار او بودم. او با شوق تمام اشعاری از شاعران معاصر ایرانی را به زبان سوئدی و گزیده‌ای از شاعران معاصر سوئد را نیز برای انتشار آماده کرده بود که با وجود تلاش‌هایش ناشر و ویراستاری مناسب برای آن نیافته بود. چند کتاب که او از آثار نویسندگان جوان مهاجر از فارسی به سوئدی ترجمه کرد از آثار شناخته در حوزه ادبیات مهاجرت به زبان سوئدی محسوب می‌شوند. از میان مهم‌ترین کارهای منتشر نشده، مجموعه‌ای منتخب از اشعار "گونار اکلف" شاعر بزرگ سوئدی است که با هم آن را به پایان رساندیم و آماده انتشار است. او همچنین گزیده‌ای از شعرهای "لارش گوستاو سون" شاعر محبوبش را به فارسی ترجمه کرده بود و درصدد چاپ آن بود. از دیگر نوشته‌های به یادگار مانده از او، چند کتابچه اشعار عاشقانه‌ای است که به مناسبت‌های مختلف به من هدیه داده بود. او همیشه بر هر یک از این دفترچه‌های شعر نامی می‌گذاشت و برای آن‌ها با نقاشی و کلاژ جلدی درست

می‌کرد. مجالی اگر بود شاید منتخبی از این شعرها را برای معرفی نوعی دیگر از نوشته‌های او بتوان منتشر کرد. مجموعه‌ای پراکنده از نقد کتاب؛ گفتگو و مصاحبه و ترجمه شاعران جهان و برخی مقالات او به فارسی و سوئدی در اینترنت در دسترس است.

سال ۱۳۹۲ مجموعه «رسم هندسی مالیخولیا» در ایران منتشر شد. ترجمه او کرآینی این کتاب جایزه شعری "نیکلای گوگول" را برایش به ارمان آورد. شعرهای این کتاب عکس‌هایی سوررئالیستی با نگاه و زبانی موجز است. تصویر سازی های او اشیا، شکل‌ها، و فضا را در برشی غیر منتظره و ناگهانی در برمی‌گیرد. او در این کتاب با روایتی از تجربه های خویش در پی کشف و بازنمایی بُعدی فلسفی در رابطه با زبان و شعر است.

رگباری از کبوتران جزیره را روشن کرد. شعر
از آستانه گذشت انبوه پر و پرواز کبوتر بر آستانه پاشیده شد.

در سال های گذشته دو کتاب به سوئدی از نوشته های سهراب در انتشارات اسموکادول مالمو منتشر شد:
«کتابدار جنگ» Krigs bibliotekarien کتابیست که او در آن به شرح وقایع دوران سربازی و حضورش در جبهه پرداخته است. ایده این کتاب بر اساس عکس‌ها و دفترچه خاطرات باز یافته قدیمی شکل گرفت. سهراب با مرور دوباره آن سالیان روایت خود از جنگ را به زبان شعر و نثر در این کتاب به شکلی متفاوت باز نوشت.

"حمیدیه"

اگر طعم سوزان نمک غروب را چشیده باشی
سنگینی انتظار مرگ را می‌توانی مجسم کنی
حمیدیه در امتداد مسیر کابل‌های در هم پیچیده

صف دراز سربازان و رؤیاهایی همسایه‌ی مرگ
که بی‌هیچ حق انتخاب، همه را به سوی سلاخ خانه می‌برد
اینجا همه چیز نومیدانه روبروی مرگ ایستاده است
و ردیف انبوه درختان در انتظار آب بیهوده می‌سوزند
آشپزخانه صحرایی و نوبت آخرین وعده‌ی غذای گرم
این سو کامیون‌های منتظر
آدم‌ها و تفنگ‌ها را می‌برند

و تکه تکه می شدند
و من با یاد تو
در سرزمین بادها
تلفظ نامم را به بیگانه‌ها تعلیم می‌دادم
و کسی نمی‌دانست
من نام برادرم را دزدیده‌ام
امیدوارم این کتاب و دیگر سروده‌ها و نوشته‌هایش فرصت
دیداری دوباره با شاعری عزیز و یگانه باشد که ناگاه، بی
نشان و بدرود از میان ما رفت.

یاد او همیشه گرامی باد

آزیتا قهرمان. استکهلم ۲۰۱۸ پاییز

ردیف در امتداد زندگی همه به دنبال هم صف کشیده
ما به آن سمت دیگر رسیدیم
با همراهان مرگ، مرگی خودخواسته
که در انتظار آسمان آبی
موهایمان را خاکستری کرد و سفید شدیم.
«سفرهای ناگزیر» (Den Ofrånkamliga resan, 2011)
این مجموعه فشرده‌ای از تمام تجربه‌های شاعرانه
او در زبان سوئدی است. شعرهایی که در طول سال‌ها
نوشته و یا خودش به سوئدی ترجمه و ویرایش کرده بود.
در بیشتر اشعار این کتاب بخصوص در آخرین اشعارش او
در سرودن به نوعی شعر منثور نزدیک می‌شود. منتخبی از
این دو کتاب به فارسی در "نشر آفتاب، نروژ" به نام «
هم‌نشین باد و سایه» در سال ۱۳۹۵ منتشر شده است.

نامم را به پسرم بخشیدم

جسمم را به همسر

روحم را به پزشک روانشناس

اعضای تنم را به دکتر جراح

سرزمینم رها در روزگار ستمگر

گریه‌ها در گلوی من پنهان

غرورم را با کارفرما معامله کردم

رؤیاهایم را به ناشر ورشکسته سپردم

شعرهایم مخفی در کشوی میز تحریر

قصه‌هایم گم درون سطل زباله

حالا روبروی شما ایستاده‌ام

با همین دست‌های خالی

تا باقی ژنده‌پاره‌های فرسوده را حراج کنم



آخرین کتاب او پیش از رفتن نابهنگامش «فصل‌های
اجباری» در نشر اچ اند اس مدیا در سال ۱۳۹۴ در لندن
منتشر شد. این مجموعه گزیده‌ای از پنج دفتر شعر سهراب
رحیمی به فارسی است. مسیر تحول و دگرگونی نگارش و
نگاه او در این کتاب به روشنی واضح است.

هرچند راه تو آن سوی اتفاق بود

و من قربانی سفرهای ناگزیر بودم

خواب‌ها می‌گریختند از حفره‌های شب

شهرور رشید



بازگشت پسر گمشده

آذر میدخت آذر شهاب

نوشتن درباره‌ی شهرور رشید کاری است دشوار؛ انسانی چند ساحتی که سخت می‌شود همه‌ی لایه‌های روح و روانش را مجموع کرد؛ لایه‌هایی درهم تنیده و پر از سایه روشن‌ها. این لایه‌ها را نمی‌توان جدا از هم دید و این سایه روشن‌ها را.

و من از سایه‌های زندگی او شروع می‌کنم، تا به روشنی‌ها دست یابم. سایه‌هایی که جان و روح او را شکل بخشیدند و بن‌مایه‌های شعرش شدند.

شهرور از خانواده‌ای ایلپاتی بود و تا واپسین روزهای زندگی ایلپاتی ماند. نه وابسته‌ی کسی شد، نه جایی و نه چیزی؛ سیال، کنده‌شده از همه جا و همه چیز. این کنده‌شدگی و این برشی که سامانه‌ی زندگی او را پی ریخت، از هفت سالگی شروع شد.

خانواده‌اش که از قرار پی به هوش و استعدادش برده بودند، او را برای تحصیل نزد یکی از اقوام‌شان در روستا گذاشتند و خود کوچ کردند. خودش می‌گفت: "مرا نزد فامیل گذاشتند و رفتند؛ مرا و سگ گل‌مان را که پیر شده بود و دیگر نمی‌توانست از گله محافظت کند. سه روز تمام، صبح تا شب به سمتی که ایل کوچ کرده بود نگاه می‌کردم و آرام اشک می‌ریختم. سگ گل‌مان هم در کنارم می‌نشست و زوزه می‌کشید. هردویمان در ده تنها ماندیم و بغض من از آنجا شروع شد؛ بغضی کبود. فکر می‌کردم حتمن بچه‌ی بدی هستم که مرا نخواست‌اند و با خودشان نبرده‌اند. مادرم را مقصر می‌دانستم که رهایم کرده و رفته است."

سال بعد که خانواده به ده بازگشت، نمی‌خواست نزد آنان برود. از مادرش آزرده بود. او را پیش خانواده‌اش بردند. نزدیک خانه که رسیده بود، مشتش را پر از سنگ کرده، و به سمت خانه‌شان پرتاب کرده و از آنجا گریخته بود.

"من از برهوت نفرت آمده‌ام

آنجا که مادرم را سنگ می‌زدم"

و آن گاه دریافته بود که دیگر خانه را برای همیشه از دست داده است.

پروسه‌ی جبران از همان‌جا آغاز شد؛ پرکردن آن خلأ درونی، جای خالی مادر. حس بیرون‌بودگی و کنده‌شدگی بود که او را از درون می‌خورد. پوست‌اش با دنیا مماس نمی‌شد. او بود و نبود.

خودش می‌گفت: "تنها که می‌شدم، کنجی می‌ایستادم و با خودم بلند بلند حرف می‌زدم." این حرف‌ها، غلیان‌های درونی، و حس غربت و گم‌گشتگی کم‌کم زبان خود را یافتند و به شعر تبدیل شدند. یازده ساله بود که اولین شعر خود را سرود. دیگر می‌دانست چگونه بر زخم‌هایش مرهم بگذارد، می‌دانست چگونه آن خالی درون را پر کند. می‌نوشت و می‌نوشت. با این همه هیچگاه زخم‌هایش ترمیم نشدند. حس تهی‌شدگی و رهاشدگی مدام با او بود. می‌نوشت تا از آن خلاصی پیدا کند و خلاص نمی‌شد. همیشه انگار چیزی کم بود و حس خوشبختی در جایی، در دوردست‌ها بود.

"من در جایی خوشبختم که نیستم"

شعر ناب او حاصل تب و تاب‌های درونی‌اش بود و تلاش بی‌پایان‌اش برای بیان آنها با شیواترین کلام ممکن.

و این شعرها برای من زیباترین شعرها بودند؛ از بس که می‌توانستند به عمق دردها و زوایای پنهان روح انسان رسوخ کنند.

شعر شهرور شعر روزمرگی نبود و تاریخ مصرف نداشت. او بر موقعیت‌های بنیادی و گره‌گاه‌های درونی انسان انگشت می‌گذاشت؛ موقعیت‌ها و گره‌گاه‌هایی که می‌توانست هر انسانی را دربرگیرد، در هر کجای جهان، نه مرز می‌شناخت و نه رنگ پوست. بیان تنهایی‌ها و دل‌تنگی‌ها بود، بیان رنج‌ها و جدایی‌ها، توهین‌ها و تحقیرهایی که تاروپود هر انسانی از آن بافته شده است. و با همین سرودن‌ها بار دیگر

گاهی چنان دلتنگم و دلگیرم و غمگینم و بی‌تابم
 که خود را عنکبوتی می‌یابم
 در کار تنیدن تابوت مشبک تقدیر خویشتن
 گاهی چنانم
 که نه خورشید پروانه‌یی است
 و نه تنیدن تارِ آخرین تقدیرم را توانی
 تا از خود رهایی یافته باشم
 گاهی نه چنانم
 نه چنینم "

سال‌های آخر زندگی شهروز سال‌های پرشتابی بودند. دائم احساس می‌کرد دیر شده و فرصت کافی برای به سرانجام رساندن کارهایش نیست. سال‌ها سرگشته و اسیر آن کودک درون بود؛ آن پسر هفت ساله با تمامی تب و تاب‌ها و فراز و فرودش. او در یادداشت‌های روزانه‌اش می‌نویسد: "آن کودک را به خاطر می‌آورم، تنها مانده در آن دهکده‌ی غریب. تنها کاری که می‌کند نوشتن مشق‌هاست و مرور کردن خودش و دنبال کردن اشتباهات. او از یک هیولای کوچک می‌ترسد. از دنیای بیرون می‌ترسد. پس پناه می‌برد به دنیای امن کاغذهای سفید و کاغذهای سیاه، برکنده از دنیای پیرامون. همان کودک است که در اینجا نشسته و این سطرها را در استک‌هلم می‌نویسد. کودک در کنجی نشسته است و کتاب می‌خواند و یا مشق می‌نویسد و زندگی در بیرون در خود می‌جوشد و قواعد خود را دارد محکم می‌کند، طرح می‌ریزد و هزارتوهایش را پی می‌افکند. او خسته خواهد شد و از کنج خود بیرون خواهد آمد، و قدم که به بیرون بگذارد، احساس غربت خواهد کرد. چرا که در طرح‌های زندگی نقش نداشته است. طرح‌هایی که افکنده است با الفبای دیگر است و اصولاً با قواعد دنیای بیرون نمی‌خواند و سعی خواهد کرد بار دیگر به زاویه خود بازگردد.

مدام همین واقعه است که در زندگی این کودک تکرار می‌شود. فکر می‌کند زندگی جایی شلوغ و دست و پاگیر است. برای تلف کردن وقت است، نوعی سبک‌سری است. از آن آدم‌های بی‌سروپا و وقیح است. زندگی جشنی است که او را از رفتن بدان بازداشته‌اند، پس مدام به آن جشن فکر خواهد کرد و هرگز قانع نخواهد شد که در زاویه جشن

آن‌ها را دروناً تجربه و احساس می‌کرد. پارادوکس غریبی است. مثل دردکشیدن زنی در حال وضع حمل است؛ دارد تا مغز استخوان درد می‌کشد. حاصل آن ولی نورسیده‌ای است. به محض تولد دردها پس می‌نشینند و جای خود را به آرامش و حس خوشبختی می‌دهند. رنج‌های شهروز نیز این‌گونه بود. به محض آن که شعر متولد می‌شد، آرام می‌شد ولی این آرامش چندان نمی‌پایید. باز آن خلأ می‌آمد و باز آن تب و تاب‌ها شروع می‌شد؛ تب و تاب‌هایی که کمتر می‌شد از بیرون لمس‌شان کرد. نزدیک‌اش که بودی صدای امواج متلاطم‌شان را می‌شنیدی که چگونه بر ساحل جاننش می‌خورند و دوباره در اعماق وجودش پس می‌نشینند. یک درگیری مدام با درون و تلاش برای رهایی از سدها و بندها.

"گره در گره

طناب‌گونه

انسانی که منم

کز تاروپود تحقیر و دروغم پرداخته‌اند

سودای رفتنی مدام در سر است

دردا که سدم و در برابر خویشتنم

من در تو می‌نگرم

- به التماس -

که دستی گره‌گشا شوی

تلخا که تو آنی

که خود منم "

تلخا که هیچ دستی نتوانست گره‌گشای او شود؛ نه یار و همسر و نه هیچ کس دیگر.

با این همه شهروز زندگی را هم دوست داشت، و گاهی می‌توانست از آن پوست رنج نخستین بیرون بیاید؛ رها و شاد و سرخوش باشد.

"گاهی چنان شاد و سرخوشم

که خورشید پروانه‌ای می‌شود

و آسمان توری دربارنگ

و من شنگولانه شکار زرینم را پی می‌گیرم

پرواز می‌کنم

آواز می‌خوانم

و بر خنکای خیال کودکانه به خواب می‌روم

دیگری برقرار است و هیچ کنجی بیرون از تاریخ نمی‌تواند باشد... ما همواره در پوست نخستین رنج زندگی می‌کنیم." او برای رهایی از آن پوست نخستین رنج می‌نوشت. صدای او پژواک روح یک تبعیدی‌ست. او که یک بار در هفت سالگی تبعید شده بود، بار دیگر در سن بیست و چهار سالگی به تبعیدی ناخواسته مجبور شد. تبعیدی دوباره؛ زندگی در سرزمینی بیگانه، با زبان و فرهنگی بیگانه و باز هم دور از خانواده.

پس از گذشت سی سال، برای دیدار خانواده‌اش به باکو رفت. پسر گمشده می‌خواست به خانه بازگردد، می‌خواست با مادر آشتی کند، می‌خواست با کودک درون خود آشتی کند و رها شود از آن پسرک ترک‌شده و ترس‌خورده. به جای مادر اما خبر مرگ او آمد و شادی دیدار خانواده با این خبر دردناک رنگ باخت.

برای مصاف با این همه ناملايمات، تنها نوشتن کفایت نمی‌کرد. گرچه نوشتن، آنگاه که به آفرینش می‌رسید، زمانی کوتاه آرامش می‌کرد ولی باز ناآرامی‌ها و تنش‌ها می‌آمد. پس او یوگا و مراقبه را برای خود کشف کرد، و بعدها چی‌گونگ را.

خودش در یادداشت‌هایش می‌نویسد: "این صبح‌گاهی نویسی مرا به یوگا رسانید و یوگا مرا متوجه خودم کرد. آدمی چه امکانات بی‌کرانی دارد که از سر ترس یا حماقت یا عادت ندیده‌اش می‌گیرد، و به اندکی از خود بسنده می‌کند؛ به برشی از خود، به لایه‌ای از خود. تحول بزرگ تنها می‌تواند در درون ما صورت بگیرد. ما باید چشم‌انداز تحولات درونی خود باشیم. دنیا روال خودش را دارد و به راه خود می‌رود. این ما هستیم که باید راهمان را بشناسیم، رسالت‌مان را بشناسیم و خودمان را اجرا کنیم. به خودمان صورت ببخشیم. خودمان را به ترکه نور تبدیل کنیم و جهان را ببینیم، دریافت کنیم. حس‌اش کنیم و پنجره‌های درون را باز کنیم.

اگر بیست ساله بودم و پول داشتم چه کار می‌کردم؟ به هند می‌رفتم و یوگا و مراقبه یاد می‌گرفتم. یوگی می‌شدم. آنگاه همه مشکلات‌ام را می‌دیدم، شناسایی می‌کردم و روحم را می‌توانستم اداره کنم. زیبا می‌شدم. یکدست می‌شدم. به اروپا بازمی‌گشتم و معلم یوگا و مراقبه می‌شدم. مردی زیبا،

چالاک و شاداب. در برلین یا پاریس آموزشگاهی دایر می‌کردم به نام خانه‌ی خلاقیت و در آنجا یوگا، مراقبه و نوشتن تدریس می‌کردم."

به جای "خانه خلاقیت" شهروز توانست آموزشگاهی در برلن دایر کند؛ "کارگاه نوشتن خلاق". در میان ایرانیان، تا آنجا که می‌دانم، او اولین کسی بود که مقوله‌ی "نوشتن خلاق" را مطرح کرد و در کلاس‌هایش این روش را به کار گرفت. به پیشنهاد و زیر نظر او بود که کتاب "نوشتن خلاق" خانم گابریله ریکو به طور جمعی توسط دانش‌آموختگان‌اش ترجمه و در ایران چاپ شد.

شهروز از سال ۲۰۰۹ نظامی‌پژوهی را به طور جدی و مستمر آغاز کرد. کلاس‌هایی برای تدریس خمسسه نظامی داشت؛ و در این رابطه سخنرانی‌هایی در شهرهای مختلف آلمان و استکهلم.

او شیفته اشعار نظامی بود و آنها را با نگاهی نو کنکاش می‌کرد.

در کنار نوشتن و نظامی‌پژوهی، به ترجمه نیز علاقه داشت. ترجمه‌هایش چنان بودند که انگار بازآفرینی شده‌اند و او خود آنها را خلق کرده است؛ با زبانی فصیح، صیقل‌خورده و متناسب با حال و هوای همان اثر. معیار انتخابش برای ترجمه، نه نام و شهرت نویسنده اثر بود و نه میزان مطرح بودنشان، بل که رابطه‌ای بود که می‌توانست با آن اثر ایجاد کند.

متأسفانه زمان به او فرصت نداد تا کارهایش را به سرانجام برساند. از «دفترهای دوکا» تنها پاره نخست آن منتشر شد که او خود هرگز آن را ندید. همین‌طور ترجمه درخشان کتاب «چاکرا» و ترجمه‌های دیگری که نیمه‌کاره ماندند. حاصل سال‌ها نظامی‌پژوهشی‌اش نیز ناتمام ماند؛ فرصت نشد تا آنها را در مجموعه‌ای گردآورد و بیشترشان شفاهی ماند.

دریغ و صد افسوس که او در سپیده‌دم دوم فوریه دوهزار و نوزده، در بیمارستانی در برلن، چشم از جهان فرو بست. تنها بودنش در لحظات احتضار نیز نمادین بود، تکرار همان هفت سالگی، رها در خانه غیر، دور از خانه و کاشانه‌ی خود.

"می‌خواستم زیبا بمیرم

آرام در شب خانگی

به زیر پتویی

که بوهای تم را از بر کرده است"

آوریل ۲۰۲۰



شهرورز رشید و آناندا

"جستجوی مکان از دست رفته"

شهلا شفیق

"در صحرا تو را صدا زد"

این جمله که آنتوان سنت اگزوپری، خالق "شازده کوچولو"، در نامه ای به مادرش آندره لوتیز ماری می نویسد می توانست عنوان کتاب آناندا باشد که موضوعش نامه ای است از شهرورز رشید، خطاب به مادرش. قرار نیست این نامه به دست مادر برسد. داستان هم نیست. حرف هائی ست که باید گفته شود. بغضی که باید شکسته شود. فریادی که باید از سینه برخیزد.

پس می توانیم این کلمات سنت اگزوپری را همچون فشرده "آناندا"ی شهرورز بخوانیم: "در صحرا تو را صدا زد". حال آنکه زیسته های پس و پشت این کلمات هیچ ربط و شباهتی با حال و هوایی که شهرورز در نوشتن نامه به مادر داشته ندارند. اگزوپری نویسنده و خلبان که در سراسر عمر با مادرش نامه نگاری داشت، این جمله را در نامه ای در سال ۱۹۳۶ نوشته است، در شرح حس و حالش پس از فرود اجباری هواپیمایش در صحرا. حرفی بیانگر اینکه در لحظات گمگشتگی مادر پشت و پناه اوست. این حس و حال غریب نیست. بسیاری از ما با آن آشنائی داریم. از بطن امن مادر آمده ایم و عجیب نیست اگر به وقت ناامنی او را صدا بزنیم، انگار اینچنین به منطقه امن پا می گذاریم. شهرورز رشید اما در خلاف این جهت آشنا گام برمی دارد. او با نوشتن این نامه به مادر به عمق ناامنی های وجودی اش نقب می زند. شهرورز نیز با صدا زدن مادر می خواهد خود را بازیابد. اما نه برای پناه جستن در آغوش او که به

قص درگذشتن از مادر که با جدائی خود خواسته گمگشتگی وجودی فرزند را رقم زده است. با آگاهی به دشواری این کار، شهرورز می نویسد: "هرچه نوشته اند از مهربانی مادر نوشته اند و در حرفها هم همه ی مردان بالاترین سوگندشان، قسم به مادر است. در راهی که می روم دست تنها هستم. اما من بدون هیچ دغدغه ای صلیب حرفهایم را خود به تنهایی به دوش خواهم کشید".

بی هیچ شک می توانم بگویم که شهرورز رشید با شجاعتی مثال زدنی این تلاش سهمگین را به ثمر رسانیده است. اینک آناندا به همت باشگاه ادبیات منتشر شده و ما می توانیم خوانندگان متنی بدیع باشیم که فراتر از موضوع رابطه با مادر ما را به واکاوی ربط و رابطه میان فقدان و نوشتن فرا می خواند.

حَدِیثِ فِقدان

خانواده شهرورز، متعلق به طایفه خامسلو، یکی از طوایف شاهسونها، در هفت سالگی او را به دائی اش می سپرند تا بتواند به مدرسه برود. در این تصمیم مادر نقش اساسی دارد. شهرورز می نویسد: "می دانم که پدرم در این تصمیم هیچ نقشی نداشت. او غریب ترین و تنهاترین مرد جهان در ذهن من است. دور بود، از عالم تو دور بود که تو نهایت زیرکی و چالاکي زندگی روزمره بودی". شهرورز در انگیزه خیرخواهانه مادر شکی ندارد: "می دانم نیت خوبی داشتی... می خواستی که من درس بخوانم. همه ی اینها را خوب می فهمم و اکنون تا پایان زندگی ام شاکر خواهم ماند. اما بچه ی هفت ساله که این حرفها را نمی فهمد. در واقع آن بچه نمی تواند تو را ببخشد."

در آناندا با نویسنده ای طرفیم که کودک درونش را انکار نمی کند. کودکی که کنده شدن از آغوش مادر را به گونه رهاشدگی هولناکی تجربه می کند. اما آناندا فقط تبلور احساسات کودک درون نیست و فقط یک نوشته شجاعانه در باره رابطه با مادر هم نیست. بلکه واکاوی وجودی سلسله تبعید هائی است که نقطه آغازینش تبعید از آغوش مادر است. آغوشی که جای دوست داشته شدن است و محل امنیت. همان که شهرورز رشید "مکان" می نامد و زندگی دنیوی در آن جاری است: "شاید از آن لحظه به بعد از دنیا

انصراف جستم. و پشت کردم به زندگی و به شما که نماد زندگی بودید. بعد از آن دیگر، من دنیای دیگری داشتم که دیگران آن را نمی‌شناختند. من از چیزی با خبر بودم که دیگران از آن بی‌خبر بودند. من وارد زمان شده بودم و توفیق یافته بودم که مکان را نادیده بگیرم. غرقِ زمان بودم و مکان دیگر نبود"

به دیده شهروز رشید، شاعری، جاری شدن در "زمان" است و این کنده شدن از "مکان" او را وارد دنیائی شاعرانه می‌کند: "بعد از آن دیگر، من دنیای دیگری داشتم که دیگران آن را نمی‌شناختند. من از چیزی با خبر بودم که دیگران از آن بی‌خبر بودند. من وارد زمان شده بودم و توفیق یافته بودم که مکان را نادیده بگیرم. غرقِ زمان بودم و مکان دیگر نبود. این‌ها لحظاتی‌ست که مرا شاعر کرد. در دنیایی شاعرانه می‌زیستم حتی اگر شعر نمی‌گفتم."

شهروز در آن‌اندا از "مکان" هائی می‌گوید که برایش جایگاه "خانه" را می‌یابد. مکان هائی که زندگی اش در آن جاری می‌شود و معنا می‌یابد. از تلاش هایش برای ساختن زندگی می‌گوید و از کام و ناکامی این تلاش‌ها.

بدین گونه، اگر مارسل پروست در واکاوی زندگی به "جستجوی زمان از دست رفته" می‌رود، شهروز رشید در "آن‌اندا، به جستجوی "مکان گمشده" می‌رود. در رمان پروست حتی لحظات اندوهگین هم در حلاوت شیرینی غوطه ورنده که به گمان من حاصل شادی ناب پروست از کشف معنای زندگی از طریق روایت است. در آن‌اندا اما شرح تکاپوی نویسنده در جست و جوی معنا سراسر تلخ است. قصه ویرانی‌ها.

جایگزین های خانه و خانه های جایگزین

چند ساعت همنشینی با شهروز رشید کافی بود تا رابطه عمیق او را با خواندن و نوشتن دریایی، عمیقا به ربط بنیادی ایندو آگاه بود و تا آخرین لحظات زندگی خواننده ای مشتاق باقی ماند. افزون بر این، شهروز به آنچه می‌خواند نگاهی سنجشگر داشت. از همین رو، نقد کتاب، در نوشتن های او جایی شاخص داشت. در آن‌اندا اما شهروز رابطه اش با کتاب را از منظر جست و جوی "مکان گمشده" واکاوی می‌کند. خطاب به مادرش می‌نویسد که بعد از رفتن او به کتاب

های درسی مدرسه و مشق های مفصل و پس از آن خواندن کتاب روی آورده است: "دنیای امنی بود. آدم‌های کتاب، ترس در من ایجاد نمی‌کردند. کتاب امن بود. می‌خواندم. در حین غذا خوردن، در حال راه رفتن. همیشه تا یادم می‌آید کتابی زیر بغلام بود. در حکم چاقو و عصا بود. همه چیز را می‌خواندم". شهروز می‌نویسد که بعدها سیاست هم برای او به کتابی که می‌شود خواند بدل می‌شود: "عشق، اشعار عاشقانه بود. سیاست، کتاب‌های سیاسی بود... زندگی، سطرهای درخشانی از مجموعه‌ی کتاب‌ها بود".

شهروز رشید حدیث پناه بردنش به الکل را نیز از همین زاویه می‌کاود. گریزی در سراب: "کتاب کفایت نمی‌کرد؛ الکل را به آن اضافه کردم. و هیچ کدام این‌ها آن سوراخ قدیمی را نمی‌توانست پر کند". "سوراخ"، البته جای خالی آغوش گرم خانواده است.

در گیرشدن کار سیاسی اما منظری دیگر از معنا بخشی به زندگی است. چنانکه شهروز می‌گوید نوعی اوج گیری روحی برای او به ارمغان می‌آورد و در همان حال چشم های کنجکاو او را به مشاهدات بدیع دیگری می‌گشاید. پس از جذب شدن در نوجوانی به تشکیلات سیاسی "راه کارگر" شهروز زندگی اش را وقف این فعالیت می‌کند. همراه سرکوب سهمگینی که از خرداد سال شصت آغاز می‌شود فعالان سیاسی به گوشه خانه‌ها رانده می‌شوند: "یک بار دیگر خانه‌ی عاریتی را پیدا کرده بودم. انگار صد سال بود که در آن خانه زندگی می‌کردم با آن آدم‌ها. هیچ کدام از ما در آن خانه رابطه‌ای با واقعیت زندگی نداشت. یک مشت ایده‌ی دودی داشتیم و در آن اتاق‌های دودگرفته برایش لالایی می‌خواندیم. ... در واقع همه‌ی ما بیماری واقعیت داشتیم. بیماری ما این بود که نمی‌توانستیم واقعیت پیرامون مان را ببینیم. من اندکی با خودم رابطه داشتم و این کمک ام می‌کرد که کمی واقعی باشم. مردم را از ما گرفته بودند و ما فلج شده بودیم. جوانانی بودیم که خون در درون مان می‌جوشید و دنبال عشق می‌گشتیم. هرچه بود خسران زندگی بود"

عشق: مادر وزنان دیگر

شهرز که آرزویش سرشاری از عشق است، در همان حال که عاشق می شود، همسر خود را دوست می دارد و خانه مشترکشان را دلخواه می یابد، همواره احساس می کند. که در آن وصل که در پی اش است ناکام می شود. او سبب را درناتمامی خویش می یابد و این ناتمامی را حاصل رانده شدن نابهنگام از آغوش مادر و از امنیت خانه و خانواده می داند: "کسی که خانه‌ای نداشته است همیشه و در همه حال کل جهان را خانه‌ی خود می‌پندارد. کسی که برادری نداشته همه‌ی مردها را برادر خود فرض می‌گیرد. کسی که مادری نداشته همه‌ی زن‌ها را مادر خود می‌داند. و سالیان سال با این گونه توهمات زندگی می‌کند و یک‌باره می‌بیند که هیچ چیز در دست ندارد به جز روحی آسیب دیده و جسمی ویران"

شهرز به مادرش می نویسد: "من از تو نتوانسته‌ام بگذرم. در همه زنان تو را جستجو می‌کرده‌ام. و در نهایت نمی‌دانستم از آنها چه می‌خواهم."

شگفتا که این مشاهده را به نوعی دیگر نزد رومن گاری نویسنده مشهور فرانسوی هم می‌یابیم که مناسباتش با مادرش کاملاً خلاف زیسته‌های شهرز رشید بوده است. مادر رومن گاری با عشقی سرشار به پسرش زندگی اش را وقف او کرد و تاثیر عمیقی در جهت دادن به زندگی او به مثابه نویسنده داشت. در رمان - زندگی نامه اش که با ترجمه مهدی غبرائی تحت عنوان "میعاد در سپیده دم" به فارسی هم منتشر شده، رومن گاری از تاثیر این رابطه در ناکامی اش در وصال عاشقانه زن‌های دیگر می‌گوید. او می‌نویسد که بهره‌وری از عشق سرشار مادر در سپیده دم زندگی، وعده بخش عشق‌هائی است که هرگز امکان تحقق نمی‌یابند. چرا که زهر مقایسه را در دل ات می‌پروراند و همواره منتظر عشقی هستی که از مادر دریافت کرده‌ای و تشنه این عشق می‌مانی.

می‌بینیم که در مقوله رابطه عاشقانه زن و مرد، نزد این دو نویسنده، با دو تجربه کاملاً متضاد، از یکسو "فقدان" مهرمادر، و از سوی دیگر "حضور" عشق سرشار او، به مشاهده‌ای واحد می‌رسند. پس به این پرسش می‌رسیم

که آیا این حس ناکامی را نباید در ذات رابطه عاشقانه جست که به نحوی درمان ناپذیر در پی وصل است؟ شاید همین حقیقت است که حافظ در این بیت می‌سراید : یک قصه بیش نیست غم عشق و این عجب / از هر زبان که می‌شنوم نا مکرر است.

و مگر همین جست و جوی وصل نیست که به رویاهای آدمی پر و بال می‌دهد و او را به اصل وجودی خود نزدیک می‌کند؟

در آناندا، کند و کاو جسورانه شهرز رشید در ناکامی هایش خواننده را به قلب این پرسش‌های هستیانه می‌برد. از رابطه با مادر به رابطه با جهان واز آنجا به رابطه با زبان و ادبیات نقب می‌زند، و جا به جا تاملاتی بدیع را با خواننده در میان می‌گذارد.

براستی، خواندن آناندا تجربه‌ای بس نغز است.

سپتامبر ۲۰۲۴

بهزاد رعیت

لینی‌یر، شارلوت برونته، هارولد پینتر؛ به‌همراه چند خط در معرفی‌ی هر شاعر.

ویلیام باتلر ییتز، ۲ شاعر ایرلندی، در سال ۱۸۶۵ متولد شد؛ در سال ۱۹۳۹ درگذشت. امیلی دیکینسون، ۳ شاعر آمریکایی، در سال ۱۸۳۰ متولد شد؛ در سال ۱۸۶۶ درگذشت. سارا تیس‌دیل، ۴ شاعر آمریکایی، در سال ۱۸۸۴ متولد شد؛ در سال ۱۹۳۳ درگذشت. الیزابت بارت براونینگ، ۵ شاعر انگلیسی، در سال ۱۸۰۶ متولد شد؛ در سال ۱۸۶۱ درگذشت. آنا لتیتیا بارباولد، ۶ شاعر انگلیسی، در سال ۱۷۴۳ متولد شد؛ در سال ۱۸۲۵ درگذشت. توماس هود، ۷ شاعر انگلیسی، در سال ۱۷۹۹ متولد شد؛ در سال ۱۸۴۵ درگذشت. جوزف آدیسون، ۸ شاعر انگلیسی، در سال ۱۶۷۲ متولد شد؛ در سال ۱۷۱۹ درگذشت. خورخه لوئیس بورخس، ۹ شاعر آرژانتینی، در سال ۱۸۹۹ متولد شد؛ در سال ۱۹۶۶ درگذشت. روبرت لوئیس استیونسون، ۱۰ شاعر اسکاتلندی، در سال ۱۸۵۰ متولد شد؛ در سال ۱۸۹۴ درگذشت. روبرت هرریک، ۱۱ شاعر انگلیسی، در سال ۱۵۹۱ متولد شد؛ در سال ۱۶۷۴ درگذشت. روپرت بروک، ۱۲ شاعر انگلیسی، در سال ۱۸۸۷ متولد شد؛ در سال ۱۹۱۵ درگذشت. رودیارد کیپلینگ، ۱۳ شاعر انگلیسی، در سال ۱۸۶۵ متولد شد؛ در سال ۱۹۳۶ درگذشت. سینی کلاپتون لینی‌یر، ۱۴ شاعر آمریکایی، در سال ۱۸۴۲ متولد شد؛ در سال ۱۸۸۱ درگذشت. شارلوت برونته، ۱۵ شاعر انگلیسی، در سال ۱۸۱۶ متولد شد؛ در سال ۱۸۵۵ درگذشت. هارولد پینتر، ۱۶ شاعر انگلیسی، در سال ۱۹۳۰ متولد شد؛ در سال ۲۰۰۸ درگذشت.



بهزاد رعیت: ۲۰۰۸ - ۱۹۶۵

شعرِ مرگ

تورق یک کتاب: مرگ مرا خواهد یافت، بیست‌ونه شعر از پانزده شاعر، انتخاب و ترجمه‌ی بهزاد رعیت برگرفته از کتاب هفت دات کام: یک وبلاگ فرضی، (هراس اول: مرگ)، نوشته‌ی بهروز شیدا

مرگ مرا خواهد یافت مجموعه شعری است از ویلیام باتلر ییتز، امیلی دیکینسون، سارا تیس‌دیل، الیزابت بارت براونینگ، آنا لتیتیا بارباولد، توماس هود، جوزف آدیسون، خورخه لوئیس بورخس، روبرت لوئیس استیونسون، روبرت هرریک، روپرت بروک، رودیارد کیپلینگ، سینی کلاپتون

شیدا، بهروز. (۲۰۰۹)، هفت دات کام: یک وبلاگ فرضی، سوئد، صص ۴۱ - ۴۰^۱

2_ William Butler Yeats

3_ Emily Dickinson

4_ Sara Teasdale

5_ Elizabeth Barrett Browning

6_ Anna Laetitia Barbauld

7_ Thomas Hood

8_ Joseph Addison

9_ Jorge Luis Borges

10_ Robert Louis Stevenson

11_ Robert Herrick

12_ Rupert Brooke

13_ Rudyard Kipling

14_ Sidney Clifton Lanier

15_ Charlotte Bronte

16_ Harold Pinter

بر پشت جلد کتاب، تکه شعری از سارا تیسدیل چاپ شده است:

بی تابان را بگو فراموش شدند
دیرگاهی است

چون گلی، چون آتشی، چون صدای پای خاموشی
در برف کهنه‌ی فراموشی.

شعر دیگری از مجموعه شعر مرگ مرا خواهد یافت؛ شعری از امیل دیکینسون:

کتابی دارم، هدیه‌ی دوستی

مدادش، این جا و آن جا

نقش زده جاهایی را که دوست داشت

جای استراحت انگشتان اش را

حالا وقتی می خوانم، نمی خوانم، زیر اشک‌های بهاری
که محو می کنند خطهایی را که گران بهاتر از آن اند که
ترمیم شوند.

در سایت "عصر نو" نیز آمده است:

بهباد رعیت، گردآورنده و مترجم مجموعه شعر «مرگ مرا خواهد یافت: بیست و نه شعر از پانزده شاعر»، درگذشت. مرگ او شکلی غریب داشت. چهار سال پیش به بیماری علاج ناپذیر ام. اس دچار شده بود. هرگز اما، بیماری خود را نپذیرفته بود. پس دو سال پیش به مؤسسه ای در سوییس مراجعه کرده بود که تحت شرایطی به کسانی که بیماری غیرقابل علاج داشتند کمک می کرد، خودکشی کنند. سفر او به سوی مرگ آغاز شده بود.

بهباد رعیت همه ی منزل های سفر به سوی مرگ را با قاطعیتی بی خلل طی کرد، به همه ی تمناها، استدلال ها و تلاش های شریک زندگی و دوستان بسیارش نه گفت، جام زهر را در روز بیست و پنج ماه نوامبر سال ۲۰۰۸، ساعت یازده صبح، در شهر زوریخ نوشید. مجموعه شعر «مرگ مرا خواهد یافت» حاصل یکی از منزل های سفر او به سوی مرگ بود.

بهباد رعیت ترجمه هایی در نشریه ی آرش، نشریه ی باران و نشریه ی الکترونیکی اثر نیز چاپ کرده بود.

بهباد رعیت مستقل، محکم، شریف، معتقد، معصوم زیست و در قلب نزدیکان اش جایی بزرگ داشت.

بهباد رعیت به هنگام مرگ چهل و سه سال و نه روز داشت؛ متولد روز ۱۶ ماه نوامبر سال ۱۹۶۵.

یکی از ترجمه های بهباد رعیت در مجموعه شعر «مرگ مرا خواهد یافت»، این شعر سارا تیسدیل است:

اگر حیاتی باشد پس از پایان مرگ،

این ساحل گندمگون مرا بیش از همه خواهد شناخت،

من بازخواهم گشت، آرام و بیقرار

همچون دریای رنگارنگ ماندگار.

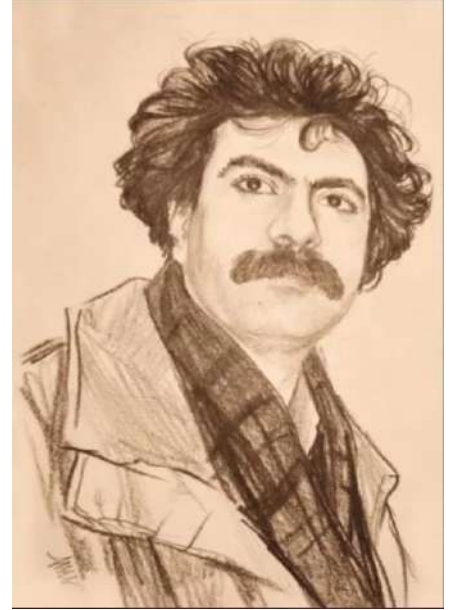
اگر زنده گی مرا حقیر کرده است،

بخش؛ همچون شعله قد خواهم کشید

در آرامش عمیق مرگ، و تو اگر مرا می خواهی

روی تلماسه های کنار دریا بایست و صدایم بزن.

کمال رفعت صفایی



طرز نگاه مرغ از آینه قفس

حسین دولت آبادی

به یاد دوست

به یاد کمال رفعت صفایی

کدام روز بود

که در دو بازوی من دو کبوتر مرد

در جمجمه ام

عقابی به ابر مبدل شد

و در حنجره ام

صدای زیباترین مرغ جهان یخ بست.

«کمال رفعت صفایی»

گذر از دنیای کمال، گذر از آتش و الماس و اندوه است. زمانی که چون شعله آتش در باد می رقصید و مانند تیغه الماس سنگ خارا را می برید من او را نمی شناختم. ولی روزگاری که در اطاقکی پر از دارو و دلتنگی، پیاده از شمال تا جنوب درد را می پیمود، ساعتها در کنارش بودم و هر بار با بغضی در گلو و آتشی در سینه به خانه ام باز می گشتم. کمال آدمی خوددار و دیرآشنا بود و به سادگی مهر از لب و پرده از دلش بر نمی داشت. اما من در همان روزهای اول

دریافتم که در قفس سینه این انسان به ظاهر زمخمت و عبوس، قناری کوچکی توی لک رفته است. می باید دستی به مهر بر سینه اش می گذاشتی تا آواز خوش آن قناری زیبا را بشنوی.

اول بار که او را در جمع اعضای کانون نویسندگان ایران دیدم، نگاهش مرا به سختی پس زد. من هنوز پس از سال ها سنگینی و ظن نگاه او را به یاد دارم. به یاد دارم که همان روز به آشنائی گفتم:

— در رفتار و نگاه این مرد چیزی هست که آدم را می ماند. خشمی آشکار و اندوهی نهفته در نگاهش بود، در همه چیز و همه کس با ظن و تردید می نگرید و از ورای حصار که به دور خودش کشیده بود، به کندی ولی با قاطعیت آدمها را تفکیک می کرد و تو دچار احوالی می شدی که می باید ابتدا بی گناهیات را ثابت کنی و بعد به حریم او راه یابی. من آن روز با چنین احساسی از او جدا شدم. ولی زمانه ما را بر سر راه هم قرار داد و نهال دوستی ما آرام آرام ریشه گرفت و بعدها دریافتیم که چرا کمال انسان درونش را پنهان می کند: اعتماد کمال به تاراج رفته بود و صداقت کودکانه اش به سختی آسیب دیده بود. او که سال ها برهنه و بی پروا به میدان رفته بود و زخمها برداشته بود، اینک زره آهنی پوشیده و در پناه باروی شک و بد بینی نشسته بود و با احتیاط قدم برمی داشت و در راه دوستی، به کندی قدم برمی داشت. باری، روزگار به من آموخته بود که مردم در روزگار نامردمی، انسان وجودشان را مانند دفینه ای از دسترس دور نگه میدارند. که مردمی در روزگار نامردمی مانند حلزون به درون صدف می خزند. تا باران بهاری بی دریغ و بی مضایقه نبارد لاله سر از خاک به در نمی آورد. برای من هر آدمی دنیای تازه ای است که می توان آن را کشف کرد و چیزها و چیزها آموخت. من هنوز آن جمله کورگی را به یاد دارم که می گفت: «هر آدم بدی از یک کتاب خوب بهتر است» غرض، کنجکاو شدم او را بشناسم. شنیده بودم چریک شاعری است که اردوگاهش را به اعتراض ترک کرده است. بعدها بمن گفت:

— پس از ده سال فعالیت بی امان به تلخی دریافتیم که راهی که می پنداشتم در خدمت مبارزه علیه رژیم ضد انسانی اسلامی و محقق ساختن آرمان آزادی و برابری است جز

یک منش توتالیتاریزم چیز دیگری را پیش نمی‌برد و به اعتراض از این سازمان جدا شدم.

دره‌ای عمیق میان چریک شاعر و سازمانش دهان وا کرده بود و کمال در این سوی دره، تنها، چانه بر کنده زانو گذاشته بود و به حسرت و دریغ گذشته‌ها را مرور می‌کرد. زمین لرزه‌ای در حیات اجتماعی و سیاسی او رخ داده بود، حادثه‌ای که او را به دو نیم کرده بود. نیمیش در این جا و نیم دیگرش در گذشته به جا مانده بود و آن نیم جدا مانده جانمایه شعرهای سال‌های اخیر او است. پیش از وقوع حادثه، کمال جوان مستعد، آرمانخواه و پرشور و انقلابی است که جان برکف و بی باکانه در راه آزادی و سعادت «خلق» مبارزه می‌کند. او که تمام حتی خویش را صادقانه به سازمانش تفویض کرده است مجال نمی‌یابد زندگی را بی‌واسطه تجربه کند و یا شاید تجربیاتش در حوصله سازمان نمی‌گنجد و در راستای توقعات و انتظارات آن نیست. شعرهای این دوره از زندگی او که در کتابی به نام «آواز تیز الماس!» فراهم شده که اگر از پاره‌های استثنائی آن بگذریم، شعرهای سیاسی سازمانی است که به زبان شاعرانه بیان شده است و جوهر تمامی آن‌ها در این دو بیت که خطاب به مردم بیان می‌شود، نهفته است:

«می‌خواهمت که بمیرم»

«می‌خواهمت که بمانی»

در این دوران، سازمان پیشتاز به جای کمال شاعر می‌اندیشد و ایدئولوژی تکلیف همه چیز را از پیش روشن کرده است. کمال نام و منش خود را در سازمانش محو کرده و در جمع حل شده است. صدای او «صدای جمع» است، صدای جمعی که ملهم از قهرمانان صدر اسلام خود را ایثار می‌کند. جمعی که از خلق تصویری عاطفی و رمانتیک دارد و پذیرفته است که خونش راهگشای خلق است:

بگذار بی‌مضایقه خود را فدا کنیم

بی که از خود چهره‌ای برافروزیم

و بی که

فانوسی به نام خود برافروزیم

عشق به خلق و رهائی مردم شاعر را نجات نمی‌دهد. ذهن و خیال او گرفتار قالب‌ها و کلیشه‌هاست. واژه‌ها و تصاویر همان واژه‌های کهنه، دستمالی شده و نخ‌نما هستند که

هیچ حسّی را در خواننده بیدار نمی‌کنند: خون، شط خون، چلچراغ خونین، دهان خونین، سپیده، شب و غیره...

شعبده باران ارتجاع

در نمایشی شگفت و

حزن‌انگیز

از کاسه سر مردم خون می‌نوشند

و غازه‌های خطابه‌های مردمی را

از شبکلاه خود پرواز می‌دهند

دجالگانی غریب

که شراب سبز نفت خلق را

در جام سرخ جمجمه پیشتاز

به حجلگانه امپریالیست‌ها

می‌برند.

کمال چنان شیفته، مسحور و مسحور سازمان پیشتاز و حقانیت راه آن است که شعرش تا حد تأویل و تکرار سخنان «رهنما» نزول می‌کند و به دشنام‌گویی می‌رسد: «جانوری به نام آیت‌الله موسوی خمینی»، «خمینی دجال»، «مردّه ملخ برپوزه گریه باد»، و الی آخر... شعرهای این دوره از زندگی او ریشه در باوری ساده‌دلانه و سطحی از حتی مردم، تاریخ و روابط اجتماعی دارد و در نهایت به همان فلسفه عامیانه خیر و شر ختم می‌شود. شر خمینی و نظام او است و خیر خلق و توده‌ها و خیر، سازمان پیشتاز است که فانوس خون خویش را در راه خلق برافروخته است. آری، در دایره چنین مفاهیم کلی است که اشعار او شکل می‌گیرند. در واقع شاعر محبوس الگوهای است که از پیش بر قامت ذهن و خیالش بریده‌اند:

...زیرا که باغ از بهار

دهان از سرود

و زمین

از عاشقان خدا و خلق

تهی نمی‌ماند.

منتها شاعر حتّاً در این شعرهایش صادق و صمیمی است و به آن چه می‌گوید با تمام وجود باور دارد و به آن عمل می‌کند. باور دارد که «نبض موسی در رگ مسعود می‌طپد» بی‌سبب نیست هنگامی که در اصالت باورها و درستی راهش شک می‌کند، دنیا بر سرش فرو می‌ریزد و از درون

آن پرده سیاه و سفید از منظر کمال فرو افتاده است. ذهن و خیالش از بند رها شده و در دنیای تازه، مانند پرنده‌ای نو پرواز آفاق را کشف می‌کند. شعر کمال، در این کتاب سرشار از تصاویر زیبا، بکر و خیال‌انگیز است و گاهی لورکا را به یاد می‌آورد و خبر از میلاد شاعری می‌دهد که به کشف خود و دنیای جدیدی نایل شده است:

رهایم کنید

رهایم کنید

تا در دریای خویش شنا بیاموزم

من این آب‌ها را

از زیر بال مرغان دریای آشنا

جرعه جرعه جمع کرده‌ام

از زیر پیکر سال‌های گمشده.

کمال پیش از آن که شنا بیاموزد، سیل او را می‌ریاید و مانند بسیاری از جوانان روزگار خودش به دریای خروشان انقلاب پرتاب می‌شود و تا به ساحل برسد و خود را باز یابد، ده سال در میان امواج غوطه می‌خورد و روزها و سال‌های پرمخاطره‌ای را از سر می‌گذراند. در آغاز انقلاب، ساواک شیراز را همراه جوانانی که نمی‌شناسدشان تسخیر می‌کند و روزهای بعد، ساختمان دولتی را مصادره می‌کنند و تابلو مجاهدین خلق را بر سر در آن می‌کوبد و به سازمان می‌پیوندد. روزها در ستاد آموزش اسلحه می‌دهد و شب‌ها برای برگزاری نمایشگاه و شب شعر در مرکز فرهنگی فعالیت می‌کند. در سال ۱۳۵۸ به تهران می‌آید و وارد دانشکده ادبیات دراماتیک می‌شود و به عنوان نماینده دانشجویان در شورای هماهنگی دانشکده و نیز در جنبش دانشجویان سازمان فعالیت می‌کند و در همین روزها اولین کتاب شعرش را به نام «چرخشی در آتش» به چاپ می‌سپارد و به عضویت کانون نویسندگان ایران در می‌آید. در فروردین ماه سال ۶۰ مخفی می‌شود و تا آذر ۶۱ در بخش‌های اجتماعی و نظامی سازمان مجاهدین خلق در تهران فعالیت می‌کند:

من شادم

شادم که در پایتخت مذهب و مرگ

حیات شما را

با نارنجک و سیانور می‌دویدم...

ویران می‌شود. من زمانی با او آشنا شدم که از شک به یقین رسیده بود: «در ماه کسی نیست!» کتابش را در مزار ساعدی به من داد. تا به خانه برسم آن را دوره کردم. بار اولی بود که کتاب شعری را در تبعید با آن همه رغبت می‌خواندم بار اولی بود که پاره‌های گمشده وجودم را، احساساتم را در شعر او باز می‌یافتم.

هر روز

از درگاه خانه

به سرسرای اندوه می‌رسم

هر روز چشمان کسی را تکرار می‌کنم

که هیچگاه

چمن در چشم‌هایش تکرار نشد.

آری، هنر زاده رنج است و رنج در چشمخانه کمال رسوب کرده بود.

تا شاعری شاعر شود

خون هزار کشت و کار

در چوب و

سنگ و پولاد

تاراج می‌شود

تا شاعری شاعر شود

هزار پرنده می‌میرد.

در جایی خوانده‌ام، نمی‌دانم کی و کجا، که آمریکا پدر ژاپن امروزی است. ژاپن اگر مانند فنقوس از خاکستر خویش زاده شد، کمال نیز پس از وقوع آن زلزله، از زیر آوار به درآمد و شاعر شد.

من از زمین لرزه باز می‌گردم

مدام صدای شکستن

در جان من

تکرار می‌شود...

غبار پراکنده می‌شود و کمال دنیا را از ورای بلور اشک به گونه‌ای دیگر می‌بیند:

بر برف‌های دیروز

چهار عابر برهنه یافتم

که در چهار بوسه گرم

به یک تن بدل شدیم.

آذر ۶۱ به کردستان اعزام می‌شود و در هیأت تحریریه مجاهدین روزی هیجده ساعت کار می‌کند و اگر لازم باشد در گرمای سوزان آفتاب عراق، بر بالای بام جوشکاری می‌کند و سنگر می‌سازد و بعد... بعدها که با هم انس گرفته بودیم می‌گفت:

- فقط من تنها نبودم، بودند کسانی که شب‌ها و شب‌ها در تاریکی قدم می‌زدند، مسأله‌دار شده بودند.

دل‌کندن و جدا شدن از سازمانی که جوانی‌ات را وقف و صرف آن کرده‌ای چندان ساده نیست. زخم این جدائی بهبود می‌یابد ولی اثرش همیشه برخاطرت خواهد ماند. کمال کناره گرفته بود و سر آن داشت تا سنگ‌هایش را حق کند، تا به خود و دیگران بفهماند که چرا و به چه دلیلی سنگرش را ترک کرده است. حاصل این کنکاش و مرور گذشته‌ها و تأمل و تفکر و ارزیابی‌ها و داوری‌ها، کتابی است به نام «در ماه کسی نیست!» در این شعرها لحن کلام کمال گر چه محزون و اندوهبار است ولی از سرخوردگی و یأس در آن‌ها خبری نیست. برای او «هیچ جاده‌ای، آخرین جاده نیست» روی سخنش بیشتر با یاران قدیمی و عزیزان به خاک غلتیده و «راهنما» است. این دوران، دوران انتقالی در شعر کمال و در زندگی سیاسی اوست. کمال بحران سختی را از سر می‌گذراند. در شعرهایش بر دریای اشک و حسرت و دریغ پارو می‌زند و هرگز به ساحل نمی‌رسد. هرگز تسلی نمی‌یابد و به آرامش نمی‌رسد:

طنین اندوهناک من

من در حنجره کدام برده

پرورانده شدم

که اینقدر غمگینم؟

و به این نتیجه می‌رسد که:

نخستین مرغ دریا

که در اشک‌های خویش شنا آموخت

شاعر بود

گر چه غبار راه بر چهره شاعر نشسته و خاطرش از سال‌های گمشده ملول است ولی ناامید نشده و با سماجت برای تحقق آمال و آرزوهایش پای می‌فشارد.

نه!

هزار بار اگر این خانه ویران شود

من

چاه‌نشین و

بیابان‌گرد نخواهم شد

همیشه می‌شود

از شاخه آورد و

برگ آورد و

عشق آورد و

آشیانه درست کرد

همیشه می‌شود گفت:

جنگلی دیگر!

تا این جا، هنوز به لحاظ ذهنی کاملاً از سازمان جدا نشده است.

در این گردباد گرم

گاهی خشم می‌گیرد. گاهی ملول می‌شود و گاهی اندرز

می‌دهد و اغلب با خود و یاران و راهنما درگیر است.

با جهاز جنگی من

قمقمه‌ای نیست.

من می‌روم که تشنه بمیرم

اما تو

پیش از رهائی دریا

رخسار و نام خود را

برسکه‌ها نقش می‌زنی...

و انگار برای تبری جستن از گناهی که مرتکب شده،

می‌پرسد:

باد می‌وزد

خود را مرور کن

جز پوستواره‌ای که سایه‌بان لحظه‌های دگردیسی است

از آرمان مشترک

چه بر جای مانده است؟

...من می‌روم

همیشه می‌شود گفت: شعله‌ای دیگر

کمال شاعر آدم سیاسی نیز هست، مردی پی‌گیر، سمج و

خستگی‌ناپذیر، همراه دوستانی که تجربه مشترکی را از سر

گذرانده‌اند دست به افشاگری می‌زند و آتش بر اعصاب

«راهنما» و «حواریون» می‌گذارد. آن‌ها پرده از روی

واقعیتی برداشتند که همگان را مدت‌ها در بهت و حیرت

بیندیشد. کار نویسنده، به عنوان نویسنده و خالق «اثر هنری» درست هنگامی که آخرین جمله را می‌نویسد به پایان می‌رسد. این اثر ممکن است در شرایطی و در جایی از این دنیا - مثلاً ایران - امکان چاپ و نشر پیدا نکند، ممکن است سرنوشت دردناکی دچار شود و یا اقبال عمومی پیدا کند. ممکن است مخفیانه و با جلد سفید انتشار یابد و یا هر بلای دیگری به سرش بیاید. در هر حال نویسنده وظیفه خودش را انجام داده و اینک بر دیگران است که اگر مایلند به وظایفشان عمل کنند. ما تبعیدی هستیم و تلاش می‌کنیم در حد امکان خود ادبیات تبعید را خلق کنیم - ضعیف یا غنی - اگر این ادبیات ارزش داشته باشد، هنرپذیران آن را سرانجام کشف خواهند کرد و پخش خواهند کرد. آتش همیشه زیر خاکستر نمی‌ماند. در سوی دیگر، بودند، هستند کسانی که باور داشتند و باور دارند که باید از هر امکانی استفاده کرد و آثار خود را به ایران فرستاد و در چاپ و نشر آن تلاش کرد، چرا؟ چونکه خوانندگان واقعی ما، مردم، در آنجا هستند.

باری کمال، آن روز دل روی دل من گذاشت و دل جانان بهم نزدیکتر شد. به هر حال، تبعید، مثل زندان و چه بسا بدتر و سخت‌تر از زندان است. احتمال دارد هنرمندی سال‌ها در انزوا و تنهایی زندگی کند و حتی از یادها برود و ممکن است هنرش در این رهگذر آسیب ببیند. اما اگر نتواند این دوران «فراموش شدگی» را برتابد، سفسطه می‌کند تا سرانجام در جایی سر از آب به درآورد و «خود» را بنمایاند. درک موقعیت خاص و استثنائی و پذیرفتن و گردن گذاشتن به عواقب ناشی از آن بهائی سنگین دارد که می‌باید پرداخت. کمال بیدریغ این بها را می‌پرداخت و دم بر نمی‌آورد. او شاعری سیاسی و معترض بود و می‌دانست در کجا و چرا ایستاده است و به آنچه باور داشت تا پای جان می‌رفت. با چنین روحیه دوباره به کانون برگشته بود، بی‌خبر از آنکه این نهاد، تحت تأثیر شرایط و تغییر و تحولاتی که در جهان رخ داده بود، متحول شده بود. چشمداشت او از کانون نویسندگان ایران «در تبعید» هنوز همان چشمداشت هنرمندان پرشوری بود که سرنوشت کانون را در آغاز آن سال‌های پر تب و تاب در دست داشتند. گیرم زمانه عوض شده بود و اینک بیش از ده سال از آن

فرو برد. گیرم زبان و شیوه این همراهان شباهت قریبی به زبان سازمان سابقشان داشت. چند سال که کمال به خاطر بیماری خانه نشین شد، فرصت کافی داشتیم تا بنشینیم و هربار گوشه‌ای از آن همه «چشمبندی!» را از زبان او و همسرش بشنوم. بازنویسی آن همه مثنوی هفتاد من کاغذ خواهد شد. گیرم که ارزش نوشتن دارد و امیدوارم روزی نوشته شود. به هر حال، سازمان پیش‌تاز این بار بر او و یارانش نبخشائید و فرمان صادر شد که کمال شاعر را به «سرطان سیاسی» دچار کنند. شبی در هلند به من گفت: - می‌دانی برادر، قرار بر این است که هر کسی را که با آن‌ها درافتد، دچار سرطان سیاسی کنند. من خود بارها شاهد ماجرا بوده‌ام. با صراحت می‌گویند و به آن عمل می‌کنند! تا پیش از صدور آن «چرکنامه‌ها» کمال هنوز از وجود سرطان در بافت‌های معده‌اش خبر نداشت، گمان می‌کرد درد معده ناشی از عصبیت مداوم است و اهمیت نمی‌داد. هنوز استوار بر چهار ستون بدنش ایستاده بود. بلند بالا، با چشم‌های سیاه درشت، پیشانی فراخ و یک خرمن موی آشفته، مثل شبق، آرام و یکنواخت حرف می‌زد و ته‌لهجه شیرازی داشت. در گفتار صریح بود و در داوری بی‌پروا و قاطع. نه زبان تعارف می‌شناخت. چریکی شاعر که از بد حادثه سر از پاریس درآورده بود و می‌رفت تا با محافل روشنفکری و هنری پیوندی دوباره برقرار کند. به کانون نویسندگان ایران «در تبعید» بازگشته بود و در میان جمع به زمختی شاخص بود. جوانی ساده‌دل شهرستانی و اصیل که نمی‌توانست «خود» را از انظار پنهان کند. با بسیاری سر سازگاری نداشت و با هیچ تمهیدی «سازگار» نمی‌شد. خودش را هنرمندی تبعیدی می‌دانست و باور داشت که هنرمندان تبعیدی می‌توانند و می‌باید هنر و ادبیات تبعید را سامان دهند. آن روزها، چند نویسنده و شاعر نامی تبعیدی، مطالبی را به نام حقیقی خود در نشریات ایران چاپ کرده بودند و من این بحث را در همان قهوه میدان ایتالیا که گاهی گروهی می‌آمدیم دوباره پی کشیدم. به نظرم طرح این مسأله اهمیت داشت و هنوز هم به قوت خویش باقی است: اگر نویسنده‌ای بخواهد خودش را مهار نکند و دچار خود سانسوری نشود، نباید پیش از پایان کارش به چاپ و نشر اثرش و چون و چرایی و چگونگی آن

روزگاری که سیاست تا کوجه پسکوجه‌ها شهر و روستا رفته بود می‌گذشت، بسیاری پوست انداخته بودند و کمال هنوز همان قبای کهنه را که با تار و پودش بافته شده بود برودش داشت. ریشه او در دریا بود و دریا هیچ تغییری نکرده بود.

«جهان هنوز پریروزست»

می‌خواهم

به زبان زعفران و

ابریشم و

برقاب

و به زبان دختران قالی‌باف

که از ازدهام ساطور سایه‌ها

دزدانه به آفتاب بی‌پروبال می‌پرند

بگویم:

من با شما معاصر

و از شماسست که می‌میرم

و از شماسست که زنده‌ام.

کمال از دنیای دیگری می‌آمد و استخوان‌های صدها عزیز را در کوله‌بارش حمل می‌کرد و سنگری دیگر می‌جست تا با حریف درآویزد. کانون نمی‌توانست توقعات و انتظارات او باشد. نویسندگان و هنرمندان تبعیدی کانون را اگر چه با همان منشور و همان اساسنامه در پاریس دایر کرده بودند..

ولی به مرور زمان، نیروهای معتدل و میانه‌رو اکثریت یافته و برای فعال کردن و بسط و گسترش آن، مصوبه‌ای [۱] را در مجمع عمومی سال ۱۹۸۷ به تصویب رسید و در سال ۱۹۸۹ چنین اصلاح شده بود: «هرگاه کارنامه و یا پیشینهٔ

سیاسی کسی که خواهان عضویت در کانون نویسندگان ایران «در تبعید» است با آرمان بیان شده در «موضع»

کانون آشکارا در تضاد باشد، کانون تقاضا و پذیرفته شدن او را در حکم انتقاد کردن صریح و صمیمانه از آن کارنامه

یا پیشینه خواهد دانست» این مصوبه بعدها سبب جنجال و مشاجرات بسیاری شد. مخالفین سرسخت این مصوبه در

اقلیت بودند و کمال نیز در شمار آن‌ها بود. کینه او به روشنفکران سلطنت طلب و سازشکاران که در لحظات

حساس «کانون!» را ترک کرده بودند، کینه تاریخی بود. سیاست درهای باز را به بهانه گسترش فعالیت فرهنگی و

هنری کانون برنمی‌تافت. استخوان لای زخم مانده بود. او و

همفکرانش که گردن به رأی اکثریت گذاشته بودند، نامه‌ای با چهار امضاء در اعتراض به کارکرد اعضای هیأت دبیران نوشتند و در مجمع عمومی سال ۱۹۸۹ فرانکفورت مطرح کردند. اعتراض این چهار نفر (حسن حسام، نعمت میرزازاده، رضا مرزبان و کمال رفعت صفائی) به سخنرانی باقر پرهام بود که به دعوت کانون نویسندگان «در تبعید» انجام گرفته بود. پرهام مدعی بود که کانون حتی می‌تواند و باید با سفیر جمهوری اسلامی بر سر یک میز بنشیند و همچنین اعتراضشان به مادهٔ هفت اساسنامه و آن مصوبهٔ کذائی. باری، به نامهٔ آن‌ها پاسخ بسیار تندی از جانب هیأت دبیران وقت داده شد و اسماعیل خوئی، یکی از اعضای هیأت دبیران نامهٔ جداگانه‌ی عمومی نوشت و ضمن توضیح نظریاتش در بارهٔ کانون گفت: «کمال آخرین کسی است که باور خواهد کرد که از سازمان مجاهدین خلق بیرون آمده است» (نقل به معنی)

آنچه که در آن دو روز گذشت خود حدیث مفصلی و در این مقال نمی‌گنجد. اما باید بگویم که کمال در رویارویی با «حریف» به همان شیوه‌هائی متصل شد که خود دو سال بعد به آن گرفتار آمد. اتهامی که بر پرویز اوصیا وارد کرد چنان سنگین بود که پیرمرد را به زانو درآورد، جمع برآشفست و کمال که جز واگوی شایعات کاری نکرده بود، در نگاه حاضرین به ابلیس مبدل شد. پس از سال‌ها، من هنوز چهره آتشگرفته او را به یاد می‌آورم که مانند تندیزی از سنگ خارا، بر صندلی اتهام نشسته بود و نا آخر مراسم لب از لب برداشت. همان روزها به برادری نوشتیم:

«جماعتی را در نظر آر که برای ستیز با اهریمن در جایی گرد آمده‌لند تا به رأی زنی بنشینند و ناگهان بخود می‌آیند می‌بینند یکی از یاران خود را بردار کرده‌اند و هر کدام از گوشه‌ای سنگی پرتاب می‌کند.»

من از صبر، طاقت و توان او در شگفت بودم و از خودم می‌پرسیدم چرا از آن دوزخ بیرون نمی‌رود؟ چرا و

چطور آن همه فشار روحی را تحمل می‌کند و دم نمی‌زند؟ کمال آن روز به عنوان شاعر و انسان از یادها رفته بود. کمال

بهانه‌ای شده بود تا گرایشی برگرایش دیگر چیره شود و «حریف» را از میدان به در کند. در این جدال و زور آزمائی

هستی شاعر صحنهٔ تاخت و تاز شده بود. کسانی که از

باید کمال را از نزدیک می‌شناختی و شاهد زندگی محقرو مختصر او می‌بودی تا عمق فاجعه را درک می‌کردی. همه دارائی او کتابخانه کوچکی و گلبومی و چند صندلی کهنه تاشو و مقداری خرت و پرت در آپارتمانی در حومه دوردست پاریس که $\frac{2}{3}$ حقوق ماهیانه‌اش را بابت کرایه آن می‌پرداخت. شب‌ها در هتلی کار می‌کرد و تا روزی که از پا افتاد و خانه نشین شد، با سماجت به این کار چسبیده بود و به رغم درد شدید، و منع پزشک به سر کار می‌رفت. بعدها می‌گفت:

- صبح‌ها، چند دقیقه به لبه تخت را به دندان می‌گیرم تا درد واگذارم کند، خیس عرق می‌شوم و راه می‌افتم... شب‌ها اغلب از هتل تلفن می‌زد. دیر وقت. می‌دانستم تنهاست و دلتنگ، می‌دانستم با قرص مسکن سرپاست. صدایش دیگر طنین آن روزها را نداشت. صدایش اندوهگین و خش‌دار بود و از ته چاه می‌آمد:

- چه می‌کنی برادر؟ با این روزگار پلشت چه می‌کنی؟
-هیچ، مثل گاری شکسته به دنبال اسب گاریچی کشیده می‌شوم، لق لق می‌کنم و می‌روم!
- می‌دانی برادر؟ ما مثل دانه‌های گندم زیر آسیا خرد شدیم، آسیا می‌چرخد و می‌چرخد و ما هر کدام در جایی خرد می‌شویم.

و باز مثل همیشه حرف را به آن چرکنامه‌ها می‌کشاند و زهرخند می‌زد:

- دیدی چی نوشتن؟ خواندی؟
و تکه‌ای از شعرش را که تازه سروده بود می‌خواند:
- ... دریا هزار کاسه تلخ است در غروب.

گاهی که فرصتی دست می‌داد در گوشه خلوتی می‌نشستیم و از بیماری دیگری بنام «ادبیات» که ما را راحت نمی‌گذاشت حرف می‌زدیم. کمال هر چه را که به دستش می‌رسید ورق می‌زد و جریان‌های ادبی را در ایران و خارج از کشور دنبال می‌کرد:

- نه برادر، آدم هرچه این قصه‌ها را ورق می‌زند، هرچه این شعرها را می‌خواند، از زندگی مردم چیزی در آن‌ها نمی‌بیند. نه جانم، این‌ها معاصر نیستند!
کمال با قصه نویسی و نمایشنامه نویسی شروع کرده بود. در سن چهارده سالگی جایزه بهترین داستان کوتاه را به

ماهیت سیاسی این نزاع بی‌خبر بودند، با اعصاب متشنج این منظره هولناک را نظاره می‌کردند و مانند دیوانگان در سالن انتظار قدم می‌زدند و سیگار دود می‌کردند تا شب دچار کابوس شوند. همان شب بخواب دیدم که دو انگشت شست پایم را با دو نخ قیطان بسته‌اند و تا سحر شکنجه‌ام می‌کنند. فردایش به اعتراض استعفا دادم که مسعود نقره‌کار منشی جلسه آنرا خواند و فقط آن قسمتی را که به روش و شیوه آن‌ها اعتراض کرده بودم قرائت کرده بود و بعد در ساعت تنفس بمن دوستانه گفت که از این کار صرف‌نظر کن. مسأله جدی‌تر از این حرف‌هاست

آن چه که او در آن روز بر خود هموار کرد می‌توانست غولی را از پای درآورد، اما کمال از پا درنیامد، ماند. در کانون ماند تا سرانجام چهره واقعی خودش را به جمع شناساند. کسانی که آن روز پیشنهاد اخراج او را مطرح می‌کردند و با عناد پای می‌فشرده. کسانی که می‌خوانستند او را به دادگاه بکشاند، کسانی که برای رسیدگی به «جرمش» کمیته‌ای تشکیل دادند، بعدها او را برادرانه در آغوش گرفتند، یکدل و یک زبان شعرش را ستودند و شاعر را در وجود کمال کشف کردند. تا به آن روز برسیم سه سال بر کمال گذشته بود. مجمع عمومی سال ۹۱ مصادف شد با مرگ اوصیا. خبر واقعه را در هلند شنیدیم. کمال آن روز غروب از درد بی‌قرار بود و نمی‌توانست در یک جا بنشیند و در مجمع شرکت کند. هنوز خبر نداشت که سرطان به جانش افتاده است. کسانی که بعد از سه سال دوباره او را می‌دیدند، به سختی به جایش می‌آوردند. آنان خبر نداشتند که کمال در این سال‌ها چه حا از سرگذرانده است. حادثه فرانکفورت او را خرد کرده بود و بعد بام تهمت و افترا و ناسزا برسرش فرو ریخته بود و با درد مدام هم‌خانه شده بود. کمال زخمی در دل داشت که مانند جذام ذره، ذره او را از درون می‌خورد و زخمی در جان که دایم روحش را سوهان می‌کشید. قلمزنان و هم‌زمان سازمان قدیمی اش، داغی التیام نیافتنی بر سینه‌اش گذاشته بودند:

«... و الان در جیب چه کسی سکهٔ خمینی وجود دارد؟ می‌توانی دست در جیب‌های خودت کرده واقعیت را درک کنی...» و ده‌ها ناسزا و ناروای دیگر...

یکی از کارهایش تعلق گرفته بود. در جوانی برای یک جنگ ادبی و رادیوی شهر مطلب می‌نوشت و فعالیت‌های تأثیری نیز داشت. بعدها نمایشنامه و قصه را کنار گذاشت و فقط به شعر پرداخت. روزی غافلگیرم کرد. پس از مدت‌ها، بالاخره به خانه ما آمد و از کیف کهنه‌اش دفترچه‌ای در آورد و گفت:

- دوست داری برات قصه بخوانم؟ اسمش آقای اطلسی است، پاکنویس نکردم. همینطوری!

دوران تازه‌ای در زندگی کمال آغاز شده بود. کمال مغضوب دستگاه رهبری است و آماج تیرهای زهرآگین که از چله کمان دوستان قدیمی به سویش پرتاب می‌شود و او در این نبرد نا برابر سلاحی بجز «هنرش» ندارد:

تماشا کردید؟

تا از مرگ هیچ نگوئیم

مدام طفره می‌روییم

در جستجوی بازتاب خویش

هر چیز این خانه را

هزار بار می‌شوئیم

اما

در آینه

کشتگان را باز می‌یابیم.

همین مفهوم و معنا در قصه «آقای اطلسی» نیز آمده است. کمال در این نبرد «پیاده» است و شعرهایی را که قرار است بعدها در مجموعه‌ای به همین نام انتشار یابد می‌نویسد، طبعاً در همه جا با هم هم‌نظر نیستیم. من برهنگی و صراحت بیش از اندازه را در پاره‌ای از شعرهایش نمی‌پسندم و به او می‌گویم، جواب می‌دهد:

- خودم می‌دانم، عمد دارم:

فرماندهانی که خود را بر سکه می‌پرستند و

سربازان را در خاطرات خاک

...رهبرانی پیروز که سربازانشان را خادمی گمنام می‌نامند

...رهبرانی مغلوب که سربازانشان را خائنی به نام می‌یابند!

شعر بلند «اشیاء شکسته» را در روزهایی نوشت که سلطان

نیمی از وجودش را بلعیده بود و درد دمار از روزگارش

درمی‌آورد. مجموعه «پیاده» را به کلن فرستاده بود تا چاپ

کنند. اشیاء شکسته در این دفتر نبود، باید پیش از چاپ کتاب‌ها این شعر را به شهر کلن می‌فرستاد. می‌گفت:

- آن روز گمان می‌کردم پیش از رسیدن به پستخانه، تمام می‌کنم، در راه چند بار زانو زدم و نشستم، از زور درد جایی را نمی‌دیدم و عرق از شقیقه‌هایم می‌ریخت. با خودم گفتم پیش از مردن باید هر طوری شده این بسته را پست کنم، اگر دستم به صندوق می‌رسید، که رسید، دیگر ماندن یا مردنم مهم نبود.

اراده، سماجت و پی‌گیری او در انجام هر کاری، شگفت‌انگیز بود. جز مرگ هیچ چیزی نمی‌توانست راه او را سد کند. تا دم مرگ حتی در مجمع عمومی «کانون» شرکت کرد. زمستان سال ۹۳ مرا تهدید کرد اگر او را با خودم نبرم، با قطار خواهد آمد. مثل هر سال با هم همسفر شدیم و کمال هر سال کوچکتر و کوچکتر می‌شد و جای کمتری را اشغال می‌کرد. هر غذایی را نمی‌توانست بخورد و چیزی روی دلش بند نمی‌شد و مدام بالا می‌آورد. تا سختی راه را تحمل کند مسکن تزریق می‌کرد و مانند طفلی نزار و رنجور در آن گوشه مچاله می‌شد و چرت می‌زد. در یکسال گذشته از خانه بیرون نیامده بود و این سفر برایش ضروری بود. ما می‌دانستیم چیزی از عمرش باقی نمانده و تا حد ممکن رعایتش می‌کردیم. در هلند با هم هم اطاق شدیم. خودش خواست و آهسته زیر گوشم نجوا کرد:

- من تو می‌ایم!

مجمع عمومی در حاشیه روستائی دور افتاده و خلوت، در جایی امن و بسیار زیبا برگزار می‌شد. پنجره اطاق ما رو به جنگل باز می‌شد و درختان مه گرفته در سحرگاهان خیال‌انگیز بودند و کمال شاعر اما اینهمه را نمی‌دید. روزها از درد دور خودش می‌چرخید و بی‌تاب بود و شب‌ها مثل نعش می‌افتاد و چنان آرام و رنگ پریده بود که گمان می‌کردی روح از تنش پرواز کرده است. در شب‌نشینی‌هایی که گاهی تا دیر وقت ادامه داشت نمی‌توانست شرکت کند و به ناچار تنها می‌ماند و روی تخت طاقباز دراز می‌کشید و بندرت با من حرف می‌زد. مدام پلک‌هایش روی هم افتاده بود:

- بیدارم حسین، تو حرف بزنی، گوش می‌کنم!

زندگی سرمست و بی‌خیال در مه و جنگل پرسه می‌زد و کمال که آن همه زندگی را دوست می‌داشت، می‌رفت تا چشم برجهان فرو بندد و اندوه قلبم را می‌فشرد. روی لبه تخت می‌نشستم و از عجز و درماندگی خودم، از این که زنده‌ام و روی پا ایستاده‌ام، پیش خودم شرمسار می‌شدم - چیزی با خودت آوردی؟

- گذاشتم توی جیب ساک، ورش دار، بخوان، این بار... ولش کن، بخوان، بخوان...

زمین‌لرزه‌ای که ما را به کودکانمان معرفی می‌کند و کودکانمان را به غبار بیابان‌ها

سیلابی که رویای زندگان و کشتگان را به یک سو می‌برد... کمال، در این شعر، چون دریا می‌خروشد و دیوانه‌وار سر بر صخره‌های ساحل می‌کوبد. شعر او چون چشمه‌ایست که در اثر لرزش زمین از شکاف کوه جستن می‌زند و صاف و زلال و گرم بر سنگریزه‌ها می‌غلند و تو را که برکنار ایستاده‌ای مسحور و مسخر می‌کند، تا شعر را تمام کنم بند دلم می‌لرزید. آری، هنر اصیل فاتح قلب است، فاتح قلب‌هاست. هنر فصل مشترک آدم‌هاست. تا مدتی گیج و مبهوت بودم و نمی‌دانستم چه بر سرم آمده است. مانند کسی که رازی را کشف کرده باشد سر از پا نمی‌شناختم، بی‌تاب بودم و خوش داشتم هر چه زودتر شادیم را با دیگران قسمت کنم. می‌دانستم که طرز نگاه دوستان به کمال هنوز چندان تغییر نکرده است، فرصتی پیش آمده بود تا او را بشناسند. سر میز شام، مهمانان هلندی و میزبان ما، سخنرانی ایراد کردند و رفتند. ما ماندیم با جام‌های شراب و مهربانی‌هایی که در گوشه و کنار می‌شکفت و صمیمیت‌ها و دوستی‌هایی که به گل می‌نشست. فضایی پر از تفاهم و حسن نیت به وجود آمده بود. یاور کویر شعری را که در جوانی سروده بود خواند و من که هنوز سرشار از لذت شعر کمال بودم، پیشنهاد کردم که او نیز شعری بخواند و خواند: ...زمینی که تو اب است و دیگر نمی‌چرخد.

خورشیدی که نادم است و دیگر نمی‌تابد.

نفرتی که از ریشه‌های سنگ برمی‌آید و بر سنگ می‌نشیند. عقاب‌هایی که در برق معجزه خاشاک می‌شود مفتشانی که از تفتیش خانه به تفتیش قلب می‌رسند رازها که راز بودن خود را انکار می‌کنند

قاتلانی برهنه که مقتول را برهنه می‌خواهند
جان‌های بی‌پناه و چهره‌های درحجاب
دریاها که از هراس تازیانه افشا
ریشه‌های خویش را بر ساحل می‌گذرانند و می‌روند
ساطور اقتدار روشنائی هلال در آینه قفس
و من که با اشیاء شکسته
فقط می‌توانم اندوهی دیگر اختراع...

سالن، انگار از جمعیت خالی شد و خاموشی بجایش نشست. شعر بلند کمال به پایان رسید، همه، تا لحظاتی چند از بهت بیرون نیامدند و ناگهان هرای شادی و تحسین زیر طاق پیچیده و در میان هلهله دوستان کمالی دیگر، کمال واقعی زاده شد و سرانجام پس از سال‌ها گردن برافراشت و کمر راست کرد. پس از سال‌ها سایه لبخند محزونی را که حاکی از رضایت خاطرش بود، در گوشه لب‌هایش دیدم و چشم‌هایم پر شد. کمال به آغوش باز و مهربان دوستانش بازگشت.

روزی به نام لبخند

سالی به نام اشک!

بعد از شام به سالن کنفرانس برگشتیم و جلسه رسمیت یافت. در همین شب مجمع عمومی کانون نویسندگان ایران «در تبعید» تصمیم گرفت دو قطعنامه صادر کند. یکی در دفاع از سلمان رشدی، مناسبت چهارمین سالگرد فتوای مرگ او و دیگری در دفاع از کمال رفعت صفائی و رد اتهامات و افتراهایی که اتحادیه‌های دانشجویان هوادار مجاهدین خلق بر او وارد کرده بودند. این وظیفه به اعضای هیأت دبیران محول گردید:

...«نسلی که دوران‌های متناوب اختناق سیاسی در استبداد سلطنتی و مذهبی را تجربه کرده است با چنین فرهنگ منحطی بیگانه نیست. به ویژه آن که جمهوری اسلامی ایران در غنا بخشیدن به این «فرهنگ» گوی سبقت را از پیشینیان ربوده است. دریغا، کسانی که حکومت ولایت فقیه را «ضد بشر» می‌خوانند، در به کارگیری چنین «فرهنگی» خود با آن به رقابت برخاسته‌اند...»

مجمع عمومی نویسندگان ایران «در تبعید» به اتفاق آراء، در مقام دفاع از آزادی بیان و عقیده و پاسداری از حرمت انسانی، کسانی را که به جای گفت و شنود آزاد و سالم، ترور

شخصیت و لمپنیسم سیاسی را شیوه خود کرده‌اند قاطعانه محکوم می‌کند و اعلام می‌دارد: آقای کمال رفعت صفائی از این اتهامات و افتراهای موهن بری است.

ما بر این باوریم که علیرغم کج‌خیالی‌های «دوستان!» در جیب‌های قبای مندرس شاعر ما - که زمانی عضو سازمان شما بود - به جز شعر، زر و سیم هیچ «سلطان» و «مامی!» یافت نمی‌شود (2) .

ابراهیم کدورت و رنجش‌ها پراکنده شدند و شاعر جایی به سزا در قلب‌ها باز کرد. عزیز، شاعری، که سه سال پیش در مجمع عمومی فرانکفورت دستخوش خشمی کور شده بود و تهدید می‌کرد اگر کمال از کانون اخراج نشود، استعفا خواهد داد، پس از مرگ شاعر در رثایش سرود:

همین نه روز و شب و ماه و سال می‌گذرد

چه عمرها که سبک چون خیال می‌گذرد

خیال‌های چه پروازهای شورانگیز

بین چگونه به تابوت بال می‌گذرد

عقاب جان جوانش کمال رفعت شعر

گشوده بال به سوی جبال می‌گذرد

سوار مرکب چوبین، سوار خسته شعر

به عزم فتح خیالی محال می‌گذرد

به شاعران جهان گو کلاه بردارند

به احترام ز سرها، کمال می‌گذرد.

به فروردین که درختان شکوفه می‌آرند

شکوفه ادب این نونهال می‌گذرد (3)

آری، در زوایای تاریخ وجود هر کسی «انسانی» نهفته است و هنر قابله ماهرست که می‌تواند او را به دنیا بیاورد و نقاب از چهره‌اش بردارد.

باری، کارمان در هلند به پایان رسید، غروب از اوترخت راه افتادیم. کمال از درد بخود می‌پیچید و لب‌هایش را می‌گریزد و دم نمی‌زد. هرگز نالدین او را ندیده بودم. مگر زمانی که بی‌تاب می‌شد و در بی خودی نعره می‌کشید. این سفر، گر چه آخرین سفرش نبود ولی آخرین جوشش چشمه‌ای بود که می‌رفت بخشکد. ما از خیلی پیش می‌دانستیم که کارش تمام است. پزشک گفته بود بیش از چند ماه دیگر زنده نمی‌ماند. کمال اما مرگ را نمی‌پذیرفت و مقاومت می‌کرد و مدام می‌گفت حالش بهتر است. بهتر نبود. روز به روز کسر

می‌کرد و هر بار او را به بیمارستان می‌بردند و چند لیتر خون تزریق می‌کردند تا وزنش را بالا ببرند. سرانجام بیمارستان او را جواب کرد و تخت و وسایل پزشکی و قفسه بزرگ داروها را به اطاق کوچک او منتقل کردند و کمال برای همیشه خانه‌نشین شد. هربار فرصتی دست می‌داد همراه دوستان به دیدنش می‌رفتم و گاهی در این فواصل تنها، سری به او می‌زدم و ساعت‌ها در آن اطاقک انباشته از دارو و بوهای تند و کهنه شده، کنار تختش می‌نشستم. دفترچه شعرش همیشه دم دستش بود. گیرم بیماری ظفرشده بود و به ندرت می‌توانست چیزی بخواند و یا بنویسد:

به هر دیوار شکسته‌ای که تکیه می‌دهم

تب می‌کنم.

می‌نشستم و گذشته‌ها را ورق می‌زدیم، کمال بیش از پیش شیفته و شیدای زندگی بود. گوئی، احساس کرده بود که به آخر راه نزدیک می‌شود و مایل بود مزه چیزهائی را که تا آن روز نچشیده بود، بچشد. با هم چنان یگانه شده بودیم که هیچ خواهش دلش را پنهان نمی‌کرد. گاهی لبی تر می‌کردیم و او ساده‌دلانه مراسم و مناسک هر کدام از مسکرات را می‌پرسید. گیرم برای لذت بردن از این چیزها خیلی دیر شده بود. آمپول‌های مسکن و آرامبخش او قوی‌تر از هر چیزی بود و طعم و تأثیر الکل را نمی‌فهمید:

- می‌دانی برادر، پدرم در شیراز کوزه‌فروش بود و خانه‌مان پشت دیوار زندان کریمخان زند...

گاهی جمله‌ای از دهانش می‌پرید و دنباله حرفش را نمی‌گرفت. من که هرگز پدرش را ندیده بودم، آرام آرام او را در رفتار و کردار کمال و در چهره او باز می‌شناسم. وقتی از پدر حرف می‌زد رگ شقیقه‌اش ورم می‌کرد:

- آدم غریبی بود. تا آخر عمر پا به خانه خویشان دولتمندش نگذاشت.

پدر در جوانی مرده بود و او بر خود نمی‌بخشید.

- می‌دانی برادر، می‌توانست نمیرد. چیزی در بساط نداشتیم که دردش را درمان کنیم.

برادرش در جوانی به تصادف از بین رفته بود. خواهرش را که عضو سازمان مجاهدین بود فقها اعدام کرده بودند و او تبعید شده بود و مادر تنها مانده بود با آن خانه خالی:

- مادرم می‌گفت: کمال همه رفتن، خانه‌مان سوت و کور شده، روزها با گنجشگ‌ها حرف می‌زنم!

شعری را که به یاد خواهرش اشرف سروده با هم می‌خواندیم

چاووش: تا ماه نخفته است، بشتابید.

- تا ماه نخفته است، بشتابید

- تا ره نیست یخ

- تا ماه نمرده است، بشتابید.

اشرف، شتافت.

مادر: دختر کجا؟!

- این وقت شب...

- در خانه‌ات بیاسای

دختر: مردم برهنه‌اند/ مردم برهنه می‌میرند/ مردم، تمام سال...

این شکل از شعر، یعنی شعر نمایشی، در سایر کارهای کمال نیز آمده است و همه جا، مادر، پدر، خواهر و حتی همسایه‌ها حضور دارند به جزء همسر، که جایش خالی است:

مادرم می‌گفت:

پروانه می‌پرد

و بر گلبرگ

سایه دروغ به جا می‌ماند

و من گفته بودم

افسوس

که سایه افسوس

به هیچ پروانه‌ای شبیه نیست.

جا پای پدر و تأثیرات او بر کمال نیز، این جا و آنجا به چشم می‌خورد

این جهان را چرا چنین ساخته‌اند؟

این تن پوش

با کدام ابریشم بافته باشد

که مدام از هم می‌شکافت؟

این تن پوش با کدام وهم؟

در این جهان زهری است

که مرگ را جوان و

کودکی را پیر می‌کند

پدرم می‌گفت.

از خواهرش تصویری به یادگار به جا مانده بود که بر دیوار اطاق آویخته بودند. خواهری که غم مرگش هرگز از خاطر کمال نرفت

چیزهای گمشده را دوست داشته باش

تا از مگاک مفقود شدن

صدها هزار سایه

دورتر شدی

با چشمهای شیراز

و گیسوان جنوبی

خواهرم می‌گفت:

و سایه تمام نیشکرها را در تلخی جهان من ورق می‌زد.

نام شاعر در سرتاسر جهان با واژه عشق پیوند خورده است و کمتر شاعری است که در این معنا شعری نسروده باشد و از معشوق سخنی به میان نیاورده باشد. گیرم عشق جلوه‌های گوناگونی دارد و معشوق چهره‌های مختلف ولی در شعر کمال این کمبود آشکارا به چشم می‌خورد. او که احساسات و عواطفش را چنین زلال و روشن بیان می‌کرد، بی‌تردید می‌توانست و قادر بود رنگین‌کمان زیبایی از عشق بیافریند. عشق را تجربه کرده بود و در کنار همسری که دوست می‌داشت راه دراز و پرمخاطره‌ای را پشت سر گذاشته بود. همسری که دوشادوش او جنگیده بود و همراه او از میان آتش و خون گذشته بود. در روزگار سختی و بیماری، بی‌دریغ از او پرستاری و مواظبت کرده بود و عشقی سرشار و بی‌شائبه به او داشت آری جای این همسر به عنوان «زن» نه در قلب کمال، که در شعر او خالی است.

دو اندوه که با هم می‌زیند

تا اندوهی تازه دنیا بیاورند.

آدم‌ها به کندی تغییر می‌کنند باورهاشان به سختی ترک بر

می‌برد. کمال در تفکر و در شعر متحول شده است و برای این تحول بهای سنگین پرداخته است ولی چنین به نظر می‌رسد که رسوبات ذهنیت مذهبی در او باقی است و نگاهش به زن و جایگاه او چندان تغییری نکرده است. در خانه او کشف حجاب شده و همسرش می‌گوید:

- من همان روزها هم به خاطر مذهب به سازمان نیبوستم، هدف ما عدالت اجتماعی و آزادی بود و...

هنگامه نقاش است و روزهایی که کمال در اثر مسکن‌های قوی به خواب می‌رفت، می‌نشست و تابلو می‌کشید و به دیوار اطاق کمال می‌آویخت. طرح پشت جلد کتاب‌های کمال را می‌کشید و مدام گوش به زنگ بود تا کمال او را صدا بزند. من سه سال تمام شاهد بودم که این زن با چه مهری و با چه شکیبایی و روحیه بی‌نظیری دور کمال می‌پرچید و او را تر و خشک می‌کرد. کمال بچه شده بود و بیشتر از بچه‌ها بهانه می‌گرفت و هنگامه می‌باید از سه بچه نگهداری می‌کرد و انگار همه این‌ها امری عادی و معمولی بود و کمتر به چشم او می‌آمد و یا اگر می‌آمد به زبان نمی‌آورد. چنین رفتاری که در اکثر مردهای ایرانی دیده می‌شود تا حدی ریشه در نگرشی مذهبی به زن دارد. نگرشی که مرد را از بروز عواطف و احساساتش در ملاء عام منع می‌کند و چنین حقی را برای زن قابل نیست. این «منع مذهبی» انگار هنوز در ذهن کمال وجود داشت و مانع می‌شد تا دریچه قلبش را به تمامی بگشاید. بی‌جهت نیست که عشق او در عشق به مردم و آزادی خلاصه می‌شود و عشق در تمام جلوه‌هایش نمایان نمی‌شود. جای عشق در شعر کمال خالی است. روزی هنگامه به شوخی و کنایه گفت:

- کمال در شعرهایش از همه اسم برده به جز من... می‌بینی؟

سر بی موی کمال که روی گردن لاغرش کج شده بود ناگهان تکان خورد در حضور من سراسیمه شد و لبخندی زد و گفت:

- این طور نیست هنگامه، من همه شعرهایم را برای تو گفتم!

کمال فرصت می‌خواست تا از این مرحله نیز بگذرد. اما مرگ به او مجال نداد تا به کمال بشکند. مرگ سه سال تمام روبه روی او با خیره سری نشسته بود و آرام آرام جلو می‌آمد. هر بار جانش را تا به نیمه می‌گرفت و باز رهایش می‌کرد تا شب‌ها را با کابوس بگذراند، کمال به جایی رسیده بود که می‌گفت:

- امید بی‌دانش، امید نیست.

اما مرغ بلندپرواز ما که اینک پرسوخته در گوشه قفس کز کرده بود، چه «امیدی» می‌توانست داشته باشد؟ همه چیز همزمان و همزمان شده بود تا او را از پای درآورد. شکست انقلاب و بر بادرفتن آنهمه آرزوها، شکست سوسیالیسم و فرو ریختن ارزش‌ها و انفعال بی‌حد و حصر آدم‌ها، هزار پاره شدن نیروهای جنبش، سرخوردگی عمومی، بیماری و تبعید و زندانی شدن در اطاقکی که پنجره‌اش رو به دیوار بلند آجری باز می‌شد و شب‌ها و روزها در گوشه‌ای کز کردن و به ناچار به گذشته‌ها نقب زدن. بی سبب نیست که اندوه مانند شرنگ در شریان شعر کمال جریان دارد. در چنین شرایطی:

ماه مثل نارگیل

در خانه چوبی خود

تلخ می‌شود.

ماه، مثل ماه در خسوف.

و در چنین وضعیتی، طرز نگاه او، مانند « طرز نگاه مرغ از آینه قفس » می‌شود.

طرز نگاه ما

طرز نگاه مرغ از آینه قفس

«پیاده» منتشر شد و به زودی با استقبال خوبی روبه رو گردید. هر بار پیش او می‌رفتم. خبری برایش می‌بردیم و این همه به او انرژی می‌داد تا یک سال دیگر دوام بیاورد و باز اصرار کند که همراه ما به مجمع عمومی بیاید. از او چهار پاره استخوان و دو تا چشم غبار گرفته باقی مانده بود و بیم آن می‌رفت به هلند نرسد. دوباره تهدید کرد که اگر او را همراه خودمان نبریم با هواپیما خواهد آمد. این بار جنازه‌اش را به هلند بردیم. مسئولیت و زحمت این کار بر عهده خانم بتول عزیزپور بود. کمال بیش از چند ساعتی نتوانست در میان جمع بنشیند. آمده بود تا شاید برای بار آخر شعرهایش را بخواند و به کار کرد هیأت دبیران اعتراض کند که چرا «از آزادی بیان خونین‌ها و عبدی» دفاع کرده‌اند. در راه برگشت، چند بار به زحمت چشم‌هایش را باز کرد تا در بحثی که حول «ادبیات تبعید» در گرفته بود شرکت کند، نتوانست. نفسش یاری نمی‌کرد. تا پاریس سرش روی سینه‌اش افتاده بود و تا به خانه‌اش برسیم چند بار «مرفین» تزریق کرد. روزهای آخر به ضرب مرفین زنده

مانده بود. یک هفته پیش از مرگش با حسن حسام به دیدارش رفتیم و ساعتی نشستیم تا بخود آمد و برویمان لبخند زد، بوی داروها و بوهای مانده و غریب سرگیجه‌آور بود و دیدار کمال در آن وضعیت از توان روحی ما خارج بود. پا به فرار داشتیم و نگاه او ملتمس بود و ما را به ماندن دعوت می‌کرد. از تنهایی دلش پوسیده بود. خوش داشت کنارش بنشینیم و حرف و حرف و حرف بزنیم، نمی‌شد. نمی‌توانستم.

- بالاخره نوار و ضبط آوردی حسن؟

حسن مثل همیشه با صدای بلند خندید و به شوخی گفت:

- چشم اوستاد، هفته آینده با ضبط و نوار می‌آیم...

و کمال تا هفته دیگر زنده نماند تا مصاحبه‌اش را تمام کند. تمام کرد. آخرین بار و آخرین دیدار ما در سردخانه شهر (Eeabonne)، بود.

کمال به راحتی خوابیده و دهانش را برای همیشه با چسب بسته بودند.

- آه، بالاخره راحت شدی، برادر!

«شاعر جوان و مبارز خستگی‌ناپذیر، دو ابریشم موازی از زخم و زعفران، در بهار زندگی چشم از جهان فرو بست*»! گورستان «پرلاشز»، قبرهای سنگی کهنه، ازدحام جمعیت و خرمن‌ها گل و صدها چشم اشکبار و صدای کمال که با حزن و انده، در سکوت طنین می‌اندازد:

...من کشف کرده‌ام

که وقت مرگ

عشق

همچون عقابی از کاکلم صعود می‌کند و

می‌رود!

۲۱ ماه مه ۱۹۹۴ جمعه پاری

(1) مصوبه بهانه بود، کمال آن روز به عنوان شاعر و انسان از یادها رفته بود. کمال بهانه‌ای شده بود تا گرایشی بر گرایش دیگر چیره شود و «حریف» را از [۱] میدان به در کند. در این جدال و زورآزمایی حتی شاعر صحنه تاخت و

تاز شده بود. کسانی که از ماهیت سیاسی این نزاع بی‌خبر بودند، متشنج این منظره هولناک را نظاره می‌کردند و مانند دیوانگان در سالن انتظار قدم می‌زدند و سیگار دود می‌کردند تا شب دچار کابوس شوند. همان شب بخواب دیدم که دو انگشت شست پایم را با دو نخ قیطان بسته‌اند و تا سحر شکنجه‌ام می‌کنند. فردایش به اعتراض استعفا دادم که مسعود نقره‌کار منشی جلسه آنرا خواند و فقط آن قسمتی را که به روش و شیوه آن‌ها اعتراض کرده بودم قرائت کرده بود و بعد در ساعت تنفس بمن دوستانه گفت که از این کار صرفنظر کن. مسأله جدی‌تر از این حرف‌هاست!

(2) نقل از قطعنامه کانون نویسندگان ایران «در تبعید»

مورخ ۱۴ فوریه ۱۹۹۳ که در دفاع از کمال نوشته شد.

(3) سعید یوسف، این شعر را بتول غریز پور در روز

خاکسپاری کمال بر مزار او قرائت کرد.

داوود رمزی



داوود رمزی، شاعر و روزنامه‌نگار، در شهریور ۱۳۸۴ (سپتامبر ۲۰۰۵) در لوس‌آنجلس درگذشت.

رمزی، از فعالین کانون نویسندگان ایران، در دهه چهل سردبیر نشریه "تلاش" در ایران بود که با مدیریت امیرعباس هویدا منتشر می‌شد. زمانی نیز در رادیو ایران مسئولیت برنامه‌ای با عنوان "صدای شاعر" را بر عهده داشت. نخستین دفتر شعر او با عنوان "ظهر درد" در سال ۱۳۴۹ در تهران منتشر شد.

رمزی پس از انقلاب از ایران خارج شد و در آمریکا ساکن شد.

"روز در حرامزادگی" و "محاكمه خدا" دو کتابی از او هستند که در آمریکا منتشر شده‌اند.



فضل‌الله روحانی



در آبان ماه ۱۳۱۷، در کازرون متولد شدم و پدرم با تعلق به قرآن، نام فضل‌اله را برایم برگزید.

اولین خاطره‌ام از زندگی: دختر نوجوانی که از طایفه پدرم بود، با ما زندگی می‌کرد و کارش مواظبت از من، گویا از آغاز تولد بوده. آفتاب گرم و روشن، پس از یکروز بارانی، همه را به نشاط آورده بود. مرا، نیز. خیل مرغ و خروس و جوجه‌های رنگارنگ، توی حیاط بزرگ خانه می‌چرخیدند و از فرورفتگی‌های پیماله مانند کف حیاط، آب باران روز پیش را می‌خوردند و بلافاصله، سر خود را به سوی آسمان بالا می‌بردند.

از حاجر پرسیدم اینها چرا پس از نوشیدن آب، سر خود را بسوی آسمان بالا می‌برند؟ حاجر با سادگی معصومانه خود جواب داد:

این‌ها بدینگونه خدا را از فرستادن باران سپاس می‌گویند! سال‌ها بعد که حاجر، از خانه ما به خانه بخت رفت، برای من روز عزا بود. مادرم که خانمی بی سواد ولی از راه گوش بعضی غزلیات حافظ را شنیده و حفظ کرده بود، هر وقت از کارهای خانه فراغت می‌یافت، مرا که تنها پسرش بودم، در آغوش می‌گرفت و آرام آرام برایم حافظ خوانی می‌کرد. فکر می‌کنم که بدین گونه با «شعر پارسی» آشنا شدم. آدمی فربه شود از راه گوش.

از سن چهار پنج سالگی، خواهر بزرگم که عمرش دراز باد، خواندن و نوشتن فارسی را به من آموخت. از مدرسه که بر می‌گشت، آموزش من شروع می‌شد. وقتی که در هفت سالگی به مدرسه‌ام گذاشتند، کتاب‌های کلاس‌های بالاتر را

فوت آب بودم و کمی از مطالب روزنامه‌ها را هم می‌توانستم فهمید.

در هشت سالگی که کلاس دوم ابتدائی بودم، مادرم در یک رویداد بسیار ساده، به وضع فجیعی درگذشت و من موهبت بزرگ با او بودن را از دست دادم.

این اولین پریشانی بزرگ زندگی‌م بود.

کم‌کم محیط کشور سیاسی می‌شد. نیروهای سرکوبگر رضاخانی فرو ریخته بود و فرصتی برای تسلیح جدید بدست دولت نیامده بود. روزنامه‌های آن روزگار سیاسی شده بودند و سخن از انقلاب‌های آفریقا می‌گفتند. (سال‌های ۱۳۶۰)

از کلاس چهارم ابتدائی، من داستان‌های انقلابی برای آفریقا می‌نوشتم و در کلاس می‌خواندم. اسم کراکترها را شبیه نام‌های آفریقائی انتخاب می‌کردم و مشکلی پیش نمی‌آمد. زمان می‌گذشت، من بزرگتر می‌شدم و فکر می‌کردم که دنیا را بهتر می‌شناسم. روزی معلم ما «آقای بهبود» برایمان موضوع انشائی تعیین کرد، «مادر». نوبت به من رسید که بخوانم. در پایان کار که سرم را از روی نوشته برداشتم، همه همکلاسی‌ها را گریان دیدم. آقای معلم گفت که دیگر انشاءهای این چنینی ننویسم.

سر و صدای سیاستمداری بنام مصدق بلند شده بود که می‌خواست ایران را از غارت انگلیس‌ها برهاند. من که نوجوانی پرشور بودم به جرگه‌ی این گرامی مرد پیوستم؛ شعر گفتم، مقاله نوشتم، در جشن‌های ملی و مذهبی سخن راندم. کتاب و روزنامه‌های سیاسی را مشترک شدم. کوشش برای افزودن به اطلاعات سیاسی را وجهه‌ی همت خود قرار دادم و کوشیدم که بجای یک ناسیونالیست به یک راسیونالیست! تبدیل شوم.

به دانشگاه رفتم و چند بار مهمان آریامهر شدم، در زندان‌های هنگ زرهی و هنگ سوار شیراز.

داستان تحولات فکری من، داستانی دراز است. همین بس که بگویم که صداقت و پایداری و مردم دوستی و تعهد را از دکتر مصدق آموختم. هرچند راه من به همین جا ختم نشد.



درگذشت فضل‌الله روحانی شاعر در لس‌آنجلس

مجید نفیسی

امروز پانزدهم فوریه دوهزاروبیست‌ودو دکتر فضل‌الله روحانی شاعر و نویسنده در لس‌آنجلس در هشتادوسه‌سالگی درگذشت. از همسر اولش دو دختر بنامهای بهار و نیما داشت و با همسر دومش هلن نوشی سی سال پایانی زندگیش را گذراند. عضو جرگه‌ی ادبی "دفترهای شنبه" در لس‌آنجلس و "کانون نویسندگان ایران در تبعید" بود. به ادبیات قدیم فارسی احاطه‌ی کامل داشت و می‌توانست شعرهای زیادی را از حفظ بخواند. هلن به من گفت که در بستر بیمارستان در حال از بر خواندن شعر از دنیا رفت. زاده‌ی کازرون بود و تخصصش در رشته‌ی بهداشت. انسانی متعهد بود. آخرین باری که به من زنگ زد پس از از میان رفتن بکتاش آبتین در زندان بود. می‌خواست اعلامیه‌ای بدیم و جهان را از این ظلمی که بر آبتین رفته آگاه کنیم.

کتابهای زیادی چاپ کرده که از آن جمله میتوان از دفترهای شعر: تلخ، سوگوارانه، آن لاله‌های کوچک تابستانی، بانوی شعر روزگار، با شما ساده سخن می‌گویم، با لحظه‌های گریزان، سروده‌های سالهای سیاه، و داستان بلند: کتاب اکبر، نقد کارهای بیژن اسدی‌پور: یک حرف و دو حرف، تک‌نگاری ایل قشقایی: چادرهای سیاه، تحلیل: مصدق و ایران معاصر و سرانجام ترجمه‌ی شعر گارسیا لورکا: شبهای ژرف کوردوبا و شعر پابلو نرودا: از عشق گفتن نام برد. دوستش داشتم. یادش گرامی باد.

پانزدهم فوریه دوهزاروبیست‌ودو

آثار

اولین داستانم بنام «قهوه‌خانه به جای دانشگاه» در فردوسی که در سال ۱۳۳۴ بصورت روزنامه منتشر می‌شد، بدون هیچگونه تغییری چاپ شد. (کلاس چهارم متوسطه بودم). پس از چند سال، نقد مجموعه‌ی شعر «به موازات توقف» از رحمان کریمی را در «نگین» زنده یاد دکتر محمود عنایت به چاپ رساندم. شعرهایم مثل همین حالا، غالباً سیاسی و برای طبقات محروم، و عاری از پیچیدگی‌های لفظی و معنوی بود. در روزنامه‌های «آهنگر» زنده یاد (منوچهر محجوبی) بحر طویل، داستان و شعر طنز می‌نوشتم.

در هفته‌نامه‌ی «ایران‌شهر» با تفاق زنده یاد هوشنگ شکیبائی و علی سجادی، با ۱۳ اسم مستعار شعر و مقاله می‌نوشتم. با مجله «پَر» و روزنامه‌های «خاوران» و بسیاری مطبوعات دیگر در خارج از ایران همکاری داشته‌ام. به مدت کوتاهی با فردوسی تهران و لس‌آنجلس همکاری کرده‌ام. با مجله‌ی «دفتر هنر» به سردبیری بیژن اسدی‌پور طراح و طنزپرداز همکاری نزدیک دارم.

تحصیلات

مهندسی کشاورزی (اقتصاد) از دانشگاه شیراز.
مهندسی محیط از دانشگاه تهران.
دکترای بهداشت محیط از دانشگاه تولین امریکا.
سی سال فعالیت در گستره‌ی بهداشت صنعتی در امریکا.
پنج مجموعه‌ی شعر و در حدود پانزده کتاب و ده‌ها مقاله‌ی سیاسی. مجموعه‌ی شعر «تلخ»، داستان کتاب (اکبر) و چادرهای سیاه (جامعه و اقتصاد) با راهنمایی استاد دکتر حبیب پیمان نیز از من است.
(به نقل از "آوای تبعید")

در زیر شعری را که از فضل‌الله روحانی در شماره یازدهم مجله‌ی "آوای تبعید" آوردم می‌خوانید. این شماره به "شعر فارسی در لس‌آنجلس" اختصاص داشت.

در میدان شهر

می‌وزد، سرخوش و مستانه و آرام، نسیم.
هیبت آکروپولیس
کوس هم‌سنگی، با بام فلک می‌کوبد.

آن همه سنگ و ستون‌ها که در آن منظر، می‌بینم
داستان‌ها ز خدایان فراوان کهن می‌گویند
که در آن برهه‌ی رنگین خیالین اساطیری
در میان همه‌ی مردم شهر
زندگی می‌کردند...

ازدحامی است به هرگوشه‌ی میدان بزرگ
عطر گل‌های قرنفل از دور
بوی (حکمت) می‌آرد بر شامه‌ی من.
آنطرف، دخترکی زیبا از آنطالیا
پیش رو دارد
کوزه‌ی شیر و سبوی عسلی،
مشتری می‌جوید.

آنطرف‌تر، زن پیری که به تن جامه‌ی گلدار (فنیقی) دارد
بر هم انباشته در سینی سبز کاشی،
دانه‌های هوس‌انگیز درشت زیتون.

شاعری شعر بلندی می‌خواند، غرا
بر سکوئی به بلندای شعور

مردم اما همه سرگرم خریدند و فروش...
مردی انداخته بر دوش، یکی شال سپید،
متفکر، آرام،

گام برداران، در صحن شلوغ میدان

با دهانی بسته، چشمی باز

نوجوانانی چند،

در دگر گوشه‌ی میدان، به تماشا مشغول

پهلوانی را،

که فراز سر خود می‌چرخاند، آرام

وزنه‌ای سنگین، پولادین

اندکی دوترک، بازاری است،

مملو از اسبان، استرها.

شیهه‌ی اسبان، موسیقی موجی است.

مادیانی مغرور،

به سپیدی همچون تندبسی از عاج

به زمین سم می‌کوبد.

گوسفندان، خوکان، ورزها، ماغ کشان، در نشخوار.

دورترها، دو سه سوداگر شلاق بدست،

بردگان را به تماشا استاده عبوس

گفتگو بر سر قیمت‌ها، گویا دارند!

چشم‌ها را می‌بندم

غرق در رؤیا، بی‌خویشتنی، خواب اساطیری!

ناگهان بانگی، آرام و رسا می‌شکند همه‌ی میدان را

آشنا آوائی با گوشم

آشنا آوائی با جانم:

- خویشتن را بشناس

- خویشتن را بشناس

و من از هیبت پژواک صدا،

باز می‌گردم از آن رخوت رؤیای اساطیری...

زیر لب با خود تکرار کنان:

- خویشتن را بشناس!

- خویشتن را بشناس!

- خویشتن را بشناس...

۲۰۰۳-۲۰-۱۱

یدالله رؤیایی



با آن لغتِ مه‌آلود

مسعود کریم‌خانی (روزبهان)

او را در میان عکس‌ها جست‌وجو می‌کنم؛ اما نه عکس‌هایی از خود او:

خیره در عکس‌هایی شده‌ام که از نامه‌هایش گرفته‌ام، خیره در عکس‌هایی که چه دیر!

نامه‌هایش را با فاکس برایم می‌فرستاد، و من نمی‌دانستم، از کجا باید می‌دانستم که خطوط فاکس پس از مدتی محو می‌شوند، گم می‌شوند.

محو شده بود و گم. آن رویایی‌یی که میان من و رویایی "لبریکته‌ها" و "هفتاد سنگ قبر" نشسته بود محو شده بود و آنچه از او مانده بود سیمای مه‌گرفته‌یی بود که نمی‌شدش دید. می‌شد حس‌اش کرد، مانند شعرهایی از همین دو کتابی که گفتم.

پرسیده بودم "رؤیا! چرا این شعرت مفهوم نیست؟"

گفته بود: "پس چرا من می‌فهمم؟!"

و وقتی دیگران پرسیده بودند: "چرا شعرهایت پیچیده است؟" گفته بود: "من، آن خودِ انسان امروزم."

در کمال پیچیدگی ساده بود. ساده بود اما نه برای همه، نه برای هرکس. برای فهمِ سادگی پیچیده، تو هم باید پیچیده باشی، تو هم باید پیچ خورده باشی.

با نشستن بر خرسنگِ دامنه‌ی کوه نمی‌توان قله را فهمید. قله را وقتی می‌فهمی که کوه را نوردیده باشی.

کلمه‌هایش، در عکس‌هایی که از نامه‌های فاکسی او گرفته‌ام محو شده است اما تصویر خود او در عکس‌ها و فیلم‌هایی که دیگران از او گرفته‌اند هست. این عکس‌ها هم گرچه همچون همان نامه‌های مه‌گرفته مرا به او نمی‌رسانند اما سایه‌یی وهم‌اندود از او را حاضر می‌کنند و می‌گویند او اینجا بود! مخصوصاً، آن عکس‌هایی که افشین شاهرودی از او گرفته است؛ در گورستانی در روستایی در نرماندی، نزدیکِ خانه‌اش؛ باغ_خانه‌اش.

مرا هم برای گردش، برای زیارت اهل قبور به آن گورستان برده بود.

گپ زده بودیم و سنگ‌ها را تماشا کرده بودیم و گپ زده بودیم.

سنگ‌ها را تماشا کرده بودیم و گپ زده بودیم و سنگ‌ها را تماشا کرده بودیم.

شاید وجود همین گورستان نزدیکِ خانه‌اش، که به نظرم به غیر از طبیعت سرسبز و دلبر روستا تنها جای دیدنی اطرافِ خانه‌ی او بود، انگیزه‌ی ساختن "هفتاد سنگ قبر" را به او داده باشد.

در میان گپ و سنگ، به یاد سنگ مزاری در گورستانی در کوبا افتادم. برایش گفتم:

"حالا باورتان شد

"که من مریض بودم؟"

رنج و طنزی که در این گورنوشته هست دیوانه‌ام می‌کند، همچون گورنوشته‌ی "رضوان" در هفتاد سنگ قبر:

"برای چشم‌های من

"این همه ناخن زیاد بود.

گپ‌مان کوتاه‌زمانی بریده شد، که او، پیدا بود به فکر رفته است. و کسی نبود که از فکر او، از او، از ما عکس بیاندازد، که شاید هر دومان به موضوع واحدی فکر می‌کردیم: به مرگ، به رنج، که سرشت و سرنوشت آدمی است.

اما خیلی‌ها با او عکس انداخته‌اند بی آن که تصویری از "خود او" در ذهن داشته باشند.

یک‌وقت، کدام شتاب‌زده‌ی بیماری، خبر مرگ او را در کجا پخش کرده بود، و شتاب‌زده‌ی دیگری، بیمار شهرتی، عکسِ خودش را با او در جایی به چاپ رسانده بود که مثلاً: "ما با هم ایام بوده‌ایم."

"پشت پایم بوی شن
"بوی پشت پایم شن
"بوی پایم پشت شن"

خودش هم شده بود اثری هنری. و همین است که با او عکس می‌انداختند. باطنِ او اما در پشت عکس‌ها پنهان شده است، مثل همین کلمه‌ها در این نامه‌هایی که با فاکس برایم فرستاده است، مثل خود او در "پرلاشز".

تلفنی با هم حرف زدیم. برایش تلخ بود. می‌گفت: "منتظرند آدم بمیرد عکس‌هاشان را چاپ کنند! من با این آدم هیچ‌گونه سابقه‌ی آشنایی نداشته‌ام...".

چرا گپ و گفتیمان از زیارت اهل قبور و هفتاد سنگ قبر، باید به شراب "بور دو" رسیده باشد؟! که باری؛ اگر "خانگی بیم محتسب خورده" نبود اما حافظ را آورد و روی میز گذاشت. و او خواند:

"در سرای مغان رفته بود و آب زده
"نشسته پیر و صلابی به شیخ و شاب زده
"سبوکشان همه در بندگی‌ش بسته کمر
"ولی ز ترگ کله چتر بر سحاب زده...
تا آن جا که:

"بیا به میکده حافظ که بر تو عرضه کنم
"هزار صف زدعاهای مستجاب زده
و گفت: "دقت می‌کنی؟ واحد دعا: صفا!"

دقت‌های عجیبی داشت! در هر کلمه چیزی می‌جست و شگفتا که می‌یافت! و همین جستن و یافتن است که او را به لغت "هول" در شعر نیما می‌رساند. همه حافظ را خوانده‌اند اما "واحد دعا" را ندیده‌اند، و نیما را خوانده‌اند اما هول‌شان نگرفته است!

و نمی‌دانم چرا این‌هایی که "شعر حجم" می‌گویند این دقت‌ها را از او نیاموخته‌اند! شعر حجم، بی‌پشتوانه‌ی ادبیات کلاسیک اتفاق نمی‌افتد. لاجرم، هر چه در شعر رؤیایی بازی زبانی هست در شعر اینان زبان‌بازی موج می‌زند. "زبان‌بازی"، ادای "بازی زبانی" در آوردن است. مثل سراب، که ادای آب در می‌آورد، مثل خواب که ادای مرگ در می‌آورد.

از مرگ واهمه داشت؟ نمی‌دانم. پیری را اما دوست نمی‌داشت. نمی‌خواست با سن و سال‌اش کاری داشته باشند. هم از این‌رو نگذاشت که برایش جشن تولد بگیریم. به شوخی و جدی به همسرم می‌گفت: "آخر زهره‌جان! این خانم‌ها می‌فهمند من هشتاد سالمه!"

پیری را دوست نداشت و تا آخر کودک ماند؛ بازیگوش و کنجکاو. به هر لغت که می‌رسید چنان کنج آن را می‌کاوید و چنان با آن بازی می‌کرد که ازش اثری هنری به وجود می‌آورد:

بیژن زرمندیلی



به یاد بیژن

باقر مرتضوی

بیژن زرمندیلی در سال ۱۳۲۰ در تهران زاده شد. پس از پایان دوره‌ی دبیرستان به پیشنهاد پدرش، که تهیه کننده‌ی فیلم‌های سینمایی بود، و در رابطه‌ی تنگاتنگ با کشور ایتالیا قرار داشت، برای ادامه تحصیل به این کشور رفت. در آغاز در رشته‌ی معماری در دانشگاه نام‌نویسی کرد، اما پس از یک سال به خواست دل، دانشگاه معماری را رها کرد و در دانشکده حقوق سیاسی نام نوشت. او در همان سال‌ها (۱۳۶۲) به صف مبارزان کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) پیوست و با آشنایی و دوستی با زنده‌یادان معصومه طوافچیان، پرویز واعظزاده، خسرو صفایی و گودرز برومند که از کادرهای برجسته‌ی سازمان انقلابی بودند، به این سازمان پیوست. او یکی از اعضای هیات تحریریه نشریه‌ی "ستاره سرخ" بود. بیشتر جزوات تعلیماتی سازمان انقلابی یا به همت او و یا با همکاری وی با نام مستعار "شوشتری" تهیه شده‌اند. همچنین او قبل از انقلاب به ایجاد و سازمان‌دهی گروه‌های حقوق بشری در سطح کشور ایتالیا برای آزادی زندانیان سیاسی در ایران دست زد.

بیژن سال‌ها مسئول حزب رنجبران ایران در ایتالیا بود. بیژن بر پایه باورهای آزادیخواهانه خویش، در راستای برابری و رهایی انسان از هر گونه ستم، پیوسته ایام مبارزی کوشا و فردی فعال بود. او چه در سطح بیرونی سازمان و چه در سطح درون تشکیلات به دموکراسی واقعی اعتقاد عمیق داشت و از آن دفاع می‌کرد. سالیان درازی را که با توفان‌های

سیاسی و اجتماعی همراه بود، با سرسختی و ایستادگی، از دموکراسی و آزادی اندیشه و بیان در درون تشکیلات دفاع و مبارزه سختی را پیش برد. در کنار کار سیاسی، اندک اندک به روزنامه‌نگاری روی آورد و به همکاری با روزنامه‌های مهم و پُر تیراژ ایتالیا پرداخت.

در دفاع از مبارزاتی که آن زمان در کردستان جریان داشت، به دفاع از خلق کُرد، آن مبارزات را در ایتالیا رسانه‌ای کرد. زنده‌یاد مام جلال طالبانی رهبری این جنبش همیشه قدردان رفیق شوشتری بود. بیژن انسانی دوست‌داشتنی، مهربان و خون‌گرم بود و رابطه‌ای بسیار صمیمی و عاطفی با دوستان و آشنایان خود داشت. از خصوصیات ویژه او اینکه به احساسات انسانی افراد احترام عمیقی می‌گذاشت و در واقع احساس انسانی دیگران را درک می‌کرد و بیگانه با برخورد‌های خشک ایدئولوژیک بود و به همین علت همه کسانی که بیژن را می‌شناختند به وی احترام ویژه‌ای داشتند. بیژن پس از سرکوب سازمان‌ها و احزاب سیاسی توسط جمهوری اسلامی و پس از فروپاشی حزب رنجبران، از آن فاصله گرفت و به زندگی و مبارزه خود در ایتالیا هم‌چنان ادامه داد و کار روزنامه‌نگاری را در این کشور به شکل جدی و حرفه‌ای پی گرفت.

بیژن که از نوجوانی به ادبیات و شعر علاقمند بود، اکنون پس از فراق از قید و بند تشکیلاتی با تمام توان به نویسندگی روی آورد و چندین کتاب رمان به زبان ایتالیایی نوشت که با استقبال روبرو شدند. انتشار این آثار برایش شهرت و اعتبار بین‌المللی به همراه داشت. به مرور شهرت بیژن در عرصه ادبیات توجه نشریات داخل کشور را نیز به خود جلب کرد به مصاحبه با او روی آوردند، از او و کتاب‌هایش نوشتند، برغم امیدی که او از جنبش "اصلاحات" به دل بسته بود و از آن پشتیبانی می‌کرد، رژیم جمهوری اسلامی به ترجمه رمان او، "تابستان بی‌رحم"، در

دیگر این واقعیت زمانی و بیرونی‌اند که ما را به مرحله کنونی کشانیده‌اند یا که سوءنیت و کمبود خواست ما.

ترکیب اوضاع عینی را معین کنیم:

- سرخوردگی عظیم و عمومی ناشی از شکست انقلاب و پیشروی مستمر ضدانقلاب، قیمت این سرخوردگی را حزب ما گرانتر می‌پردازد- زیرا دفاع قبلی ما از "اسلام مبارز" عمیق‌تر و پُراحساس‌تر از دیگران بود، زیرا جمع‌بندی و نوسازی ما از چگونگی شکست انقلاب- بویژه در خارج از کشور- سطحی‌تر و علیل‌تر نسبت به احتیاجات مرحله‌ای بود.

- شدت وحدت غیرقابل تصور اختناق فعلی در میهن و مصیبت‌های عدیده ناشی از آن در خارج از کشور.

- وضع نابسامان اقتصادی مردم و انعکاس آن در بین ایرانیان مقیم خارج، بخصوص به روی قشرهای ضعیف‌تر آن، دانشجویان.

- کثرت مشکلات زیست در خارج به علت تغییر برخورد مقامات غرب نسبت به ایرانیان و بی‌تفاوتی و حتی خصومت مسئولین امور در غرب نسبت به مسائل ایرانیان.

- دوری از محیط زیست قبلی برای بسیاری و تشدید امراض غرب‌زدگی، نابسامانی‌های عاطفی.

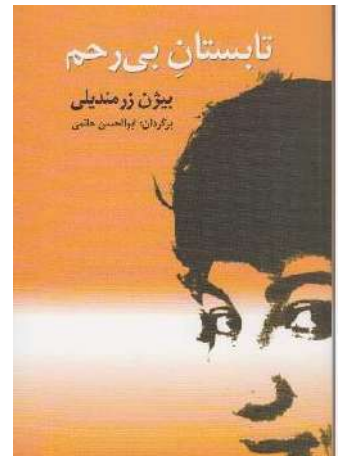
- خون‌آلودی ضدخیمی پراکنده باقی‌مانده و لخته نمی‌شود- امکانات مجموعه به روی هم جمع نمی‌شوند و هر کس برای خود و با امکانات نامساوی. این پراکندگی رو به ازدیاد دارد و مشکلات جمع را صد چندان می‌کند. ما حلقه ضعیف هستیم و بنابراین امکاناتمان به مراتب کمتر از دیگران است. کلیه اقدامات یک سال اخیر از جانب ما برای جلوگیری از پراکندگی موجود برنامه دمکراتیزه کردن کنفدراسیون، جوامع دمکراتیک همراه دیگر نیروها.

- در نهایت امر موفقیت‌های چشمگیری نداشته‌اند.

- و در آخر می‌بایست بر این مجموعه نکته دیگری را نیز اضافه نمود:

تراوشات دماغی اپوزیسیون نسبت به حجم احتیاجات و مسئولیت‌ها کم بوده است. در مجموع همه و نیز ما ذکاوت

ایران اجازه چاپ نداد. ۱۰ از بیژن هفت رمان به زبان ایتالیایی چاپ شده که عبارتند از «خانه بزرگ منیریه» (۱۳۸۴)، «تابستان بی‌رحم» (۱۳۸۷)، «در قلب دشمن» (۱۳۸۹)، «شیاطین در کویر» (۱۳۹۱)، «سیمون سینیوره به دیدارم» (۱۳۹۳)، داستان سیما (۱۳۹۶) و آخرین کتاب او «رودخانه بین ما» (۱۳۹۸) که یک سال پس از درگذشت او منتشر شد. صحنه رمان‌های او اغلب یا ایران است - ایرانی که او از آن به نام «ایران ذهنی من» یاد می‌کرد - یا داستان ایرانی مهاجر است. کتاب‌های او همچنان روی پیشخان کتابفروشی‌های ایتالیا هستند. کتاب «خانه بزرگ منیریه» او در سال ۲۰۰۷ به پرتغالی نیز ترجمه شده است. دریغ و درد که در اوج شکوفایی ادبی، آن زمانی که به سیمایی سرشناس در عرصه ادبیات ایتالیا تبدیل شده بود، بیمار شد و در پی یک عمل جراحی لازم، دیگر توش و توان گذشته را باز نیافت و سرانجام در روز ۹ نوامبر ۲۰۱۸ در رم درگذشت.



بیژن در رابطه با مسائل درون تشکیلاتی حزب و همچنین مسائل خاورمیانه نوشته‌های مفصلی دارد که من بخش‌هایی از یکی از آن‌ها را برای آشنائی با افکار او در اینجا می‌آورم. "مشکلات امروزی حزب در خارج از کشور اصولاً به روی این سوال تمرکز یافته است:

مشکلات ناشی از عینیات هستند یا منتج می‌شوند از فقدان‌های سیاسی - ایدئولوژیک تشکیلاتی حزب به صورت

۱ - این کتاب با ترجمه ابوالحسن حاتمی در چاپخانه مرتضوی منتشر شده است.

سیاسی و بنابراین برنامه، خط سیاسی و سبک لازم برای تعیین یک آلترناتیو سیاسی معقول را نداشته‌ایم. این خود ناشی از عواقب شکست اخیر انقلاب و سرخوردگی منتج از آن است. ولی به نوبه خود این فقدان ذهنی آهنگ رشد، افت و سرخوردگی را تسریع می‌کند.

مشکلات عینی تشکیلات حزبی در خارج از کشور:

- بی‌پولی وحشتناک در همه‌جا، بویژه در مراکز حزبی، بطوری که بسیاری از اقدامات به علت کم‌پولی مسکوت مانده‌اند.

- پراکندگی علاج‌ناپذیر رفقای مسئول در خارج و عدم اجازه مسافرت به بسیاری از رفقا.

- درک ناقص برخی از رفقا از موقعیت و مسئولیت‌های تشکیلاتی و رشد نوعی آنارشسیسم.

- رشد عصبانیت در مجموعه تشکیلات بویژه در رأس حزب به علت کمبود مستمر موفقیت چشمگیر و ازدیاد و انباشته شدن معضلات، نتیجه آن کمبود تفاهم در بین مسئولین و در بین رفقا است.

- پیاده نشدن دقیق برنامه‌ها و تصمیمات جمع.

این تصور نسبتاً گویایی از علت‌ها و معلول‌هاست. اغلب در اثر طول زمان لاینحل ماندن، علل، با یکدیگر مخلوط شده‌اند و کلاف سردرگم کنونی را ایجاد کرده‌اند.

آن چیز که بیشتر جلب نظر می‌کند و به روی کل اوضاع و روابط صحنه می‌گذارد، تصادم‌های بی‌مورد، حسادت‌های بی‌مورد، برچسب‌های بی‌مورد، گلایه‌های بی‌مورد، انتظارات بی‌مورد، قضاوت‌ها و پیش‌قضاوت‌های بی‌مورد و "بی‌موردهای" عدیده دیگری‌اند.

چه باید کرد؟

۱- تعیین شعار ایدئولوژیک برای این مرحله: تفاهم-سازندگی

- آنچه شدیداً در اوضاع کنونی و عمومی کمبودش احساس می‌شود و می‌رود تا تیشه به ریشه آنچه تا به حال ساخته شده بود زند، تفاهم است. تفاهم بین مردم، تفاهم بین نیروهای اپوزیسیون، تفاهم بین نیروهای چپ، تفاهم در اجتماع، بین رفقای تشکیلات توده‌ای و حزبی، بین رفقای

حزبی، بین رفقای رهبری و... می‌بایست از تفاهم بین خود شروع کنیم. چگونه؟

با بحث افغانی و منظم- با کنترل فکر، زبان و اعصاب- با اندیشه بیشتر به روی مصیبت‌های ملی و عمومی- با اندیشه به روی وظایف سیاسی و انسانی- با اندیشه به روی تکالیف حزبی و تشکیلاتی.

- کمبود وحشتناک دیگر سازندگی است. به نظر من علت عدم سازندگی ما از ارزیابی نادرست‌مان از اوضاع سرچشمه می‌گیرد. تا زمانی که علت نابسامانی‌ها درست ارزیابی نشوند و به کمبودهای ذهنی که معلول نابسامانی‌های عینی‌اند پُرپها داده شود، تنها درجه تحمل روانی اوضاع مشکل پایین می‌آید، روحیه‌ها مختل و سازندگی تنها به صورت یک خواست انتزاعی باقی می‌ماند و به برنامه و عمل تبدیل نمی‌شود. چگونه می‌توان سازنده بود؟ با ارائه برنامه و نقشه برای تک تک مشکلات، تنها مشکل را اعلام نکنیم و یا تنها مختصر و شفاهی جهت حل نشان ندهیم. سعی کنیم برنامه‌ای تا حد نسبی، دقیق و منعکس‌کننده نظرات‌مان در مورد مسائل مختلف در دست داشته باشیم تا در برخوردها، نظرات و برنامه‌ها در مقابل قرار گیرند و مخرج مشترکشان راهگشا باشد.

۲- تعیین برنامه سیاسی:

تعیین یک برنامه سیاسی برای خارج از کشور بفرنج است. این بفرنجی ناشی از ابعاد متعددی است که حضور حزب را درخواست می‌کند: در جنبش توده‌ای، در جنبش اپوزیسیون، در جنبش چپ، در بین افکار عمومی ایرانی و خارجی و شاید در چندین زمینه دیگر که فعلاً از قلم افتاده است.

برای فائق آمدن به کلیه ابعاد تکالیف و وظایف، لازم است در درجه اول اوضاع عمومی را بشناسیم.

سعی می‌کنم مختصراً این اوضاع سیاسی را توضیح دهم:

۱- رژیم خمینی رو به مرگ دارد. از لحاظ سیاسی، ایدئولوژیک، تشکیلاتی و اقتصادی و اجتماعی و به خاطر جنگ با عراق با بحران‌های علاج‌ناپذیر دست به گریبان است. نکته آخر- جنگ با عراق- حلقه تعیین‌کننده برای فهم اوضاع است. چرا؟

از دو سال پیش تا به حال کلیه اعمال، کلیه مصیبت‌ها، کلیه معضلات، با وجود جنگ از طرف رژیم توجیه شده است. بنابراین خود رژیم موجودیتش را با جنگ ادغام نموده است.

در اوضاع کنونی جنگ با عراق، ایران و رژیم خمینی را با بحران عمومی خاورمیانه متصل می‌نماید. هیچ زمان ایران بدین شدت وابسته به جذر و مد و بحران منطقه خلیج فارس و خاورمیانه نبوده است. جنگ بین ایران و عراق به خاطر ابعاد کنونی‌اش و به خاطر خطرات بالقوه و بالفعلی که رفته‌رفته ایجاد نموده است تنها دیگر در داخل یک استراتژی عمومی حل بحران خاورمیانه قابل فهم است.

به صورت دیگر، سرنوشت آینده ایران بستگی به سرنوشت آینده منطقه دارد. رژیم خمینی دیگر نشانه زائده و معلول هرج و مرج عمومی خاورمیانه است و بحران خاورمیانه در حیات او بطور تعیین‌کننده مؤثر است.

این رژیم بعد از رهایی خصوصیات قبلی خود که منشعب از اراده شورشی یک ملت داشت، عملاً درجه ضربه‌پذیری خود را از خارج دو صد چندان نمود و این خود بخشی از مقوله وابستگی عینی رژیم به ابرقدرت‌ها و به تصمیمات ابرقدرت‌ها در مورد جهان امروز می‌باشد. بنابراین لاجرم می‌بایست برای فهم آینده رژیم از تحلیل خاورمیانه شروع کنیم:

- اوضاع عمومی خاورمیانه به نهایت درجه بحران کشیده شده است. مرحله "نه جنگ، نه صلح" ختم شده است و کلیه نیروهای داخلی و خارجی که در این بحران دینفع‌اند فعال‌تر شده‌اند، هر یک به نوبه خود و با شیوه‌ای ویژه، مجموع این نیروها به این نتیجه رسیده‌اند که مشکل خاورمیانه باید فیصله یابد.

اشغال لبنان از جانب اسرائیل، بیرون راندن فدائیان فلسطین از بیروت، قتل عام خلق فلسطین، کوشش‌های امپریالیسم آمریکا برای کسب هرچه بیشتر نفوذ و هژمونی در منطقه، حتی عجز شوروی و غیبت او در خاورمیانه همگی ناشی از اوضاع نوین است. آینده ایران نیز در داخل این اوضاع نوین قابل تصریح نمی‌باشد.

دو نقشه در مورد فردای خاورمیانه مطرح است:

۱) نقشه حل کامل و نهایی بحران خاورمیانه که از طرف آمریکا ارائه شده است و معروف به "طرح صلح ریگان" است و بخش اعظم دنیای عرب با آن بطور نسبی توافق کرده است. انعکاس این توافق در نشست سران عرب در مراکش روشن بود و جنبش‌رهایی‌بخش خلق فلسطین نیز بخصوص بخش‌الفتح به رهبری یاسر عرفات - با محتوای اساسی این طرح - در صورتی که مسئله فلسطین را حل کند - موافقت نمود.

خصوصیات طرح صلح ریگان برای خاورمیانه:

- سرکردگی سیاسی دنیای عرب، راه‌های نفتی و مراکز تولیدی نفت به دست کشورهای میانه‌روی عرب و متحد بالفعل و یا بالقوه آمریکا باشد. مصر نیز مرحله به مرحله مجدداً به سازمان کشورهای عربی بازگردد و فلسطینی‌ها نیز از سیاست عمومی این بلوک دفاع نمایند.

- در ازاء آن آمریکا تدریجاً به روابطش با اسرائیل بُعد جدیدی خواهد داد - در آینده از بخش مهمی از تصمیمات میلیتاریستی و سرکرده‌گرایی اسرائیل حمایت نخواهد کرد. به صورت دیگر، آمریکا قطب عرب میانه‌رو را در مقابل قطب اسرائیل تقویت خواهد نمود.

- مسئله فلسطینی‌ها دو حالت خواهد داشت: یا یک کنفدراسیون همراه اردن هاشمی بعد از پس گرفتن سرزمین‌های اشغال‌شده در آن طرف رودخانه اردن از اسرائیل (که برنامه حداقل خط یاسر عرفات است)، یا استقرار یک دولت مستقل فلسطین در همان مناطق (که پیشنهاد کشورهای عربی در آخرین جلسه سران عرب است) این دو نقشه اگرچه عملاً با مشکلات زیادی برخورد کرده و خواهند کرد ولی ماهیتاً در تضاد آنتاگونیستی با یکدیگر نیستند و آمریکا تا حدی با اجرای راه حل اول توافق دارد - علت مخالفت ریگان با بگین در مورد آینده سرزمین‌های اشغال‌شده از همین مسئله ناشی می‌گردد.

- آمریکا از کلیه اعراب و از فلسطینی‌ها خواسته است که اسرائیل را به رسمیت بشناسند که در لفافه، چه کشورهای عربی و چه عرفات اینجا و آنجا نظر آمریکا را پذیرفته‌اند.

مسئله مهم دیگر از نقطه‌نظر آمریکا از هم‌پاشیدگی "جبهه پایداری" است که عملاً به نتیجه رسیده است.

قشون صلح بین‌المللی در لبنان که از آمریکا-فرانسه-ایتالیا تشکیل شده است و کشاندن جمایل رئیس‌جمهور لبنان به سوی آمریکا و بلوک عرب میانه‌رو مانع پیشرفت سیاست بگین شود. مصر نیز در مجموع ترجیح می‌دهد بعداً به جهان عرب بازگردد و طبق سیاست عمومی آمریکا در منطقه عمل نماید.^۱

سوریه خنثی شده است، عراق کلاً به بلوک میانه‌رو-مصر، اردن هاشمی، عربستان سعودی، مراکش...- پیوسته است. لیبی کاملاً منفرد است، الجزیره نیز در مجموع فعال نیست و سازمان آزادی‌بخش خلق فلسطین نیز چنانکه در بالا ذکر شد به بلوک میانه‌رو تمایل کرده است.

- درعین حال آمریکا ترجیح می‌دهد کابینه اسرائیل نیز تغییر کند و حزب کار به جای ائتلاف راست به رهبری بگین، شارون به روی کار آیند.

۲) نقشه دوم، عملاً نقشه اسرائیل است: حفظ بحران خاورمیانه به صورت قبل و کشاندن یک‌یک اعراب، بطور جداگانه بر سر میز مصالحه. البته با حفظ "پدرخواندگی" آمریکا. چیزی شبیه کمپ دیوید در مورد اردن و بعداً در مورد سوریه. اساس این نقشه جدایی اعراب از یکدیگر و تقویت سیاست نئوکولونیالیستی دولت صهیونیستی است. فلسطینی‌ها نیز طبق این نقشه می‌بایست تشکیلات سیاسی- نظامی خود را منحل نموده و یا در اردن هاشمی تحلیل روند، یا تحت حکومت اسرائیل در مناطق اسرائیلی- ذخیره نیروی کار ارزان قیمت برای اقتصاد صنعتی اسرائیل گردند و یا به صورت آواره در جهان عرب پراکنده باشند. اعمال تروریستی احتمالی آنان، از آنجا که ضربات مهمی به اسرائیل وارد نمی‌آورد، می‌تواند از لحاظ تبلیغاتی برای اسرائیل نیز مفید واقع شوند.

این دو نقشه و مقابله این دو سیاست با یکدیگر در خاورمیانه، ویژگی این مرحله از بحران را تعیین می‌کند. نکته برجسته در این بین رشد شدید تضاد بین اسرائیل و آمریکاست. آمریکا علاوه بر منافع خود و اسرائیل در منطقه می‌خواهد از منافع متحدین و وابستگان عرب نیز حمایت کند و عملاً سیاست "عرب‌فیلی" را دنبال می‌کند. این سیاست با منافع هیئت حاکمه فعلی اسرائیل در تضاد است و مانع اجرای نقشه "اسرائیل بزرگ" که از جانب محافل میلیتاریستی و مذهبی اسرائیل دنبال می‌شود می‌باشد. این بخش می‌خواست با تصرف لبنان مثلث لبنان- مصر- اسرائیل را تشکیل دهد، ولی آمریکا سعی می‌کند با استقرار

^۱ - این نوشته در بولتن داخلی حزب رنجبران ایران، شماره ۱۳، آذر ماه ۱۳۶۱ چاپ شده است.

ایرج زهری

ایرج زهری در دبستان انوری و سپس دبیرستان ادیب تحصیل کرد. از کلاس هشتم (دوم دبیرستان در نظام قدیم) به دبیرستان رازی رفت که برخی از درس‌های آن به زبان فرانسوی بود.

وی به خواست خانواده و برای فراگیری شغل وکالت و ادامه حرفه پدر، از سال ۱۳۳۲ در "دانشکده حقوق" دانشگاه تهران مشغول تحصیل شد، اما به زودی از درس و کلاس زده شد.

خود او در این باره می‌نویسد: "من که به قصد تحصیل حقوق آمده بودم، بر اثر فضای کر و کور و استاد‌های مرده و مهجور، چنان از حقوق بیزار شدم که از سال سوم رشته اقتصاد را انتخاب کردم و تنها فکر و ذکر من این شد که هر چه زودتر لیسانس صاحب مرده را بگیرم و از شر هر چه دانشگاه است راحت بشوم."

او رویداد فرخنده زندگی خود را در دوران تحصیل چنین توصیف می‌کند: "تنها اتفاق خوش و سرنوشت‌سازی که در طول زمان دانشجویی برایم روی داد، آشنایی با گروه تئاتر دانشگاه در پاییز سال ۱۳۳۳ بود."

او عشق به تئاتر را به دل گرفت و با خود عهد کرد که زندگی خود را وقف تئاتر کند. او تصمیم گرفت که برای فراگیری تئاتر به شیوه ای بنیادین و علمی به آلمان سفر کند: «با آن که یک کلمه آلمانی بلد نبودم، تابستان ۱۳۳۷ به عشق تحصیل در رشته تئاتر راهی مونیخ شدم. یا هو!» از آن پس زندگی ایرج زهری با هنر تئاتر آمیخته شد. او پس از پایان تحصیلات در سال ۱۳۴۵ به ایران برگشت.

مترجمی پرکار و ورزیده

زندگی و کار ایرج زهری در ایران پس از انقلاب به بن بست افتاد. او به دلیل دریافت حکم "انفصال دائم از خدمات دولتی" به آلمان مهاجرت کرد.

او در تبعید نیز با وجود فشارهای فراوان، مشکلات و سختی‌ها را تحمل کرد، اما به کاری جز تئاتر نپرداخت. از آنجا که از فعالیت صحنه‌ای دور مانده بود، بیشتر به کارهای پژوهشی و ترجمه متون نمایشی پرداخت.

ایرج زهری به زبان‌های آلمانی و فرانسوی تسلط داشت. او دهها اثر نمایشی را به زبان فارسی ترجمه و منتشر کرده است، از جمله نمایشنامه‌هایی از: گئورگ بوشنر، برتولت



ایرج زهری: یک زندگی برای تئاتر

علی امینی نجفی

ایرج زهری، منتقد و کارگردان تئاتر ایران، شامگاه چهارشنبه (نهم مه) در منزل خود در شهر بوخوم (غرب آلمان) درگذشت. او در چند ماه آخر زندگی با سرطان خون دست و پنجه نرم می‌کرد و هنگام مرگ ۷۹ سال داشت.

ایرج زهری در سالهای پیش از انقلاب سال ۱۳۵۷ به عنوان منتقد، مدرس و کارگردان تئاتر در ایران شهرتی به سزا داشت.

ایرج زهری با "دانشکده هنرهای دراماتیک"، "شورای تئاتر" و "واحد نمایش" در "تلویزیون ملی ایران"، مجله تماشا و سازمان "جشن هنر" شیراز همکاری نزدیک داشت. یک زندگی برای تئاتر

ایرج زهری در سال ۱۳۱۱ در تهران به دنیا آمد. پدر او عبدالحمید زهری، وکیل دادگستری و روزنامه‌نگاری پرتلاش بود.

او در ۲۲ مرداد ۱۳۲۲ در سن ۴۲ سالگی به طرزی مشکوک وفات یافت.

برشت، ارنست تولر، اوگوست استریندبرگ، داریو فو، هاینر مولر، کارل فالنتین، ژان تردیو و... بیشتر این آثار در ایران توسط "نشر قطره" و ناشران دیگر منتشر شده‌اند. اسلاومیر مروژک، نمایشنامه‌نویس برجسته لهستانی و فرناندو آرابال، درام‌نویس نامی اسپانیایی، حق ترجمه آثار خود به فارسی را به آقای زهری واگذار کرده بودند. وی از اوایل دهه ۱۳۸۰ به ایران بازگشت و کوشید با گروه‌های تئاتری، به ویژه جوانان علاقه‌مند به تئاتر همکاری کند.



ایرج زهری به ادبیات کلاسیک ایران عشق می‌ورزید. اشعار زیادی از سخنوران بزرگ را در خاطر داشت و به مناسبت می‌خواند. او تار و تنبک می‌زد و صدایی خوش داشت و در جمع دوستان گاهی آواز نیز می‌خواند.

ایرج زهری خاطرات خود را با نثری شیوا و بیانی شیرین در کتابی به عنوان "یادها و بوده‌ها" منتشر کرده است. این کتاب نخست توسط انتشارات باران در سوئد و سپس در ایران با ویرایشی تازه توسط "نشر معین" منتشر شد.

ایرج زهری در مقدمه این کتاب نوشته است: "در طول بیش از چهل سال حضور در پهنه‌ی هنر ایران، با چهره‌های درخشانی از هنرمندان، هموطن و خارجی، آشنا شدم، دوست گرفتم، هم محبت بسیار و هم دشمنی بی‌اندازه دیدم. اهل ملاحظه‌کاری، پارتی‌بازی و زد و بند نبودم، با هنر راحت‌الحلقومی و هنرمندان آن میانه نداشتیم، به کم راضی نبودم، نه تنها بر دیگران که بر خودم هم سخت می‌گرفتم و می‌گیرم. بدون رودربایستی، رک و پوست‌کنده، نظرم را می‌گفتم و حاضر بودم، سخت‌ترین انتقادها را گوش

بگیرم و درباره‌اش فکر کنم. طبیعی است که در کار بی‌اشتباه نبودم. هنر گنج است که بی‌رنج میسر نمی‌شود و نقد، ارزیابی و ارزشیابی است."

از ایرج زهری مقالات پژوهشی بسیار درباره درام‌نویسان اروپایی و همچنین نمایش سنتی ایران "تعزیه" باقی مانده است.

آخرین اثر ایرج زهری فرهنگی بزرگ در معرفی آثار نمایشی ایرانی و خارجی در زبان فارسی است. این کتاب قرار است توسط "نشر قطره" منتشر شود.



من اگر بمیرم تو چه کار می‌کنی؟

مسعود کریم‌خانی (روزبهان)

دیروقت شب، پس از دیدن نمایشی در شهر کلن، و پس از گذراندن چند ساعتی با دوستان به خانه می‌رفتیم. و تا به خانه برسیم و او در نزدیکی خانه‌ی ما جلوی خانه‌اش پیاده شود و ملال و گلایه‌اش را از بعضی بازیگران غیر حرفه‌یی، با خود به خلوتِ خویشتن ببرد ساعتی راندن در پیش بود.

در میانه‌ی راه، پس از سکوتی که گاه‌وبی‌گاه می‌آمد و میان حرف‌ها مان جا می‌گرفت ناگهان پرسید:

- یک چیزی می‌نویسی؟
- چه چیزی؟

- من بمیرم تو چه کار می‌کنی؟
خندیدم. گفت:

- جدی می‌گویم. می‌نویسی که اگر من بمیرم تو چه کار می‌کنی؟

می‌دانستم جدی می‌گوید. آقای زهری حتی در شوخی‌هایش هم جدی بود. دست‌کم برای من همیشه این‌طور بود. از همین‌روست شاید، که هیچ‌وقت نمی‌توانستم "زهری" یا "ایرج" صدایش کنم. او، همیشه "آقای زهری" بود. گفتم:

- می‌نویسم.

و او دوباره گفت:

- جدی می‌گویم.

هنوز در تن‌اش به کشف سرطان نرسیده بود و پاهایش قوام داشت، و دست‌هایش می‌توانست ساز را در آغوش بگیرد و پنجه بر آن بساید. بعدها چند بار گفته بود "می‌خواهی این ساز را به تو بدهم؟" و گفته بودم "نه".
آنقدر که یادم هست سه‌تار یک‌تکه‌ی خوش‌دستی بود که شاید ده‌ها سال از عمرش می‌گذشت.
نه. هنوز پاهایش قوام داشت و هر وقت بلیط کنسرتی یا نمایشی داشت زنگ می‌زد:

- سه‌تا بلیط دارم. با هم برویم؟
یا:

- دو‌تا بلیط دارم. خودت می‌آیی یا زهره خانم؟
و یا:

- بلیط ندارم، اما تئاتر خوبی‌ست. برویم؟
هنوز پاهایش قوام داشت و نیازی نداشت که زنگ بزند و بگوید:

- توی Jahrhundert Halle یک کنسرتِ تکنو برگزار می‌شود. دو‌تا بلیط دارم. می‌توانم با زهره خانم بروم؟
- حتماً، چه خوب!

- اگر دست‌اش را هم بگیرم، ناراحت نمی‌شوی؟
نیازش را در حجاب شوخی می‌پوشاند. کسی باید دستش را می‌گرفت و در رفت‌وبرگشتِ میانِ خانه و سالن کنسرت مواظب‌اش می‌بود.

پیش از آن که سرطان به سراغ‌اش بیاید او به سراغ مرگ رفته بود. چراغ روشن کرده بود و شعله‌های آخر را می‌زد بی‌آن که خودش هم بداند که این‌ها شعله‌های آخر است.

دوسه‌هفته‌یی ازش خبر نداشتیم. زنگ زدیم که حالی ازش بپرسم. نبود. دوسه‌روز پس از آن دوباره زنگ زدیم. دوباره نبود. و بعد او زنگ زد، با طعمی از گلایه. متوجه نشده بود که چندبار سراغ‌اش را گرفته‌ام.

- نبودم. رفته بودم بیمارستان. دیروز هم جواب کامل دادند.
- چطور شده آقای زهری؟! چرا بیمارستان؟!
- چیزی نیست. سرطان دارم. تو آن شعرِ "می‌تراود

مہتاب" □□ نیما را داری؟

انگار سرما خورده باشد! چنان ساده از کلمه‌ی "سرطان" گذشت که هیچ چیز نتوانستم بگویم.
- آره. دارم. برایت می‌فرستم.

پروژه‌ی "پس از مرگ من چه می‌کنی؟" پروژه‌ی تلخی شده بود. دیگر نمی‌خواستم درباره‌اش فکر کنم. او هم فراموش‌اش کرده بود. حالا خود مرگ بود که می‌آمد.

زنگ زد که فردا مجید و بهرخ می‌آیند اینجا، تو هم بیا! رفتم. بهرخ حسین‌بابایی عزیز و زنده‌یاد مجید فلاح‌زاده‌ی نازنین آنجا بودند. چیزی از آقای زهری هم آنجا بود، ته‌مانده‌ی او. روح بزرگ تئاتر، جان شیرین هنر، در جسمی تکیده تکیه به صندلی داده بود و با پتویی که روی پاهایش افتاده بود مرا به یاد محمد مصدق می‌انداخت. چرا دوربینی نداشتی که عکسی از بیاندازم؛ از او، که همه‌اش دوست داشت از ما عکس بیاندازد و بدهد ظاهر کنند و برایمان بیاورد.

آن جسم تکیده، با کلمه‌هایی خسته پذیرایی‌مان می‌کرد:
- برای خودتان چای بریزید...

فردایش زنگ زد:

می‌توانی فردا بیایی مرا به بیمارستان ببری؟
رفتم. این بار دراز کشیده بود روی تخت. به دشواری تکان می‌خورد. گفت:

- من دیگر تمام شده‌ام.

- این چه حرفی‌ست آقای زهری!؟

دهانش را باز کرد. جگر بود یا لخته‌های خون؟ به آلمانی گفت:

- این جگر من است. من دیگر تمام شده‌ام...

به اتفاق همسر سابق‌اش که در خانه‌ی نزدیک او زندگی می‌کرد کوشیدیم او را بنشانیم. نشست. تأکید داشت که کدام لباس‌اش را بپوشد.

- کار ما نیست. باید زنگ بزنیم آمبولانس بیاید.

آمبولانس آمد. خواباندنش روی برانکار. با آمبولانس‌ها درباره‌ی بهشت و جهنم شوخی می‌کرد.
برانکار را توی آمبولانس که جا دادند، گفتم:

- من چند روزی نیستم. مسافرتم. وقتی برگشتم می‌آییم پیشات.
خندید.

آمبولانس‌ها در آمبولانس را بستند.

از سفر که برگشتم، آقای زهری به سفر رفته بود...



روشنک داریوش



روشنک داریوش؛ زندگی در خاطره این زنده منم، آن مرده دگر نیستم من

خلیل رستم‌خانی

روشنک داریوش، زاده‌ی ۷ تیر ۱۳۳۰، در ۱۰ آبان ۱۳۸۲ (اول نوامبر ۲۰۰۳)، در پی گسترش غده‌ی سرطانی مغزی در ۵۲ سالگی در شهر مونیخ/آلمان چشم بر جهان فروبست و در وست فریدهوف، آرامستان غرب شهر، جای گرفت. در آستانه‌ی بیست‌ویکمین سال درگذشت او هستیم.

نوشته‌ی کنونی را بایستی به‌عنوان مکمل نوشته‌هایی در کتاب *روشنک داریوش، یک زندگی* خواند که سه سال پس از درگذشت او در سال ۱۳۸۵ با کوشش ناصر زراعتی چاپخش شد. در آن کتاب درباره‌ی تلاش‌های سیاسی او پیش و پس از انقلاب ۱۳۵۷، زندگی مشترک، و برخی رویدادها بیشتر نوشته‌ام.

روشنک در سن ۱۱ سالگی به آلمان رفت و دوره‌های دبستان، و دبیرستان را در مونیخ و دوره‌ی کارشناسی ارشد جامعه‌شناسی و علوم سیاسی را در هاننور و مونیخ به پایان برد. در سن ۱۶ سالگی که هنوز در دبیرستان بود با کنفدراسیون دانش‌جویان ایرانی آشنا شد و چندین سال در فعالیت‌های آن، به‌ویژه در بخش ارتباط‌های بین‌المللی مشارکت فعال داشت و سپس از کنفدراسیون فاصله گرفت. در تمام آن سال‌ها و پس از آن یکی از فعالان چپ به‌شمار می‌رفت. مدتی هم با محفلی از فعالان چپ موسوم به هواداران کمونیسم انتقادی ارتباط داشت. اما به سازمان‌های سیاسی حزبی نیبوست. زمانی که

غلام‌حسین ساعدی در دهه‌ی ۵۰ خورشیدی به زندان ساواک شاهنشاهی افتاد، روشنک مدتی به او نامه می‌نوشت. ساعدی بعدها گفته بود آن نامه‌ها تأثیر امیدبخشی بر او داشتند.

پس از انقلاب، بی‌درنگ به ایران بازگشت و در دوره‌ی پس از انقلاب در جبهه‌ی دمکراتیک ملی و به‌ویژه در فعالیت‌های مربوط به زنان و نشریه‌ی آن مشارکت داشت. در اوایل انقلاب و پیش از تعطیلی انستیتو گوته در تهران، مدتی با آن مؤسسه همکاری کرد و بسیار کوشید تا شاید انستیتو گوته دیگر بار در تهران شب‌های شعر برگزار کند، اما موفق نشد. در سال ۱۳۵۹، دوبار به‌عنوان مترجم خبرنگاران آلمانی‌زبان به‌طور موقت بازداشت شد: یک‌بار در کردستان و بار دیگر در تبریز به‌دست حزب خلق مسلمان.

در این‌جا کوتاه به زندگی خصوصی و مشترک‌مان اشاره می‌کنم. از سال ۱۳۶۲ زندگی مشترک ما آغاز شد. من از سال ۱۳۶۱ در پی موفقیت در پرهیز از دستگیری ناگزیر مخفی و با شناسنامه‌ی جعلی زندگی و کار می‌کردم. پس از دو سه سال، ازدواجی را در شناسنامه‌ی جعلی من و شناسنامه‌ی او درج کردیم و پس از تولد کاوه در سال ۱۳۶۸ بر اساس آن برای او شناسنامه گرفتیم. پس از دستگیری من در سال ۱۳۶۹، بایستی به وضع کاوه شکل قانونی می‌دادیم. ناگزیر در دفتر ازدواجی آن را ثبت کردیم. اما شناسنامه‌ی کاوه با نام خانوادگی جعلی من مشکلی بود که تنها با همت و پیگیری زنده‌یاد دکتر ناصر وثوقی از طریق دادگاه و در نهایت رأی دیوان‌عالی کشور حل شد.

روشنک پیوسته با فعالان ادبی و فرهنگی ارتباط داشت و در محفل‌های آن‌ها شرکت می‌کرد. در سال ۱۳۷۳ زمانی که ۱۳۴ تن از اهل قلم نامه‌ی «ما نویسنده‌ایم» را امضا کردند، روشنک در سفر خارج از کشور بود. اما پس از بازگشت به ایران بی‌درنگ به فعالیت‌ها پیوست و با شکل‌گرفتن «جمع مشورتی کانون نویسندگان» عضو آن جمع شد که در صدد تدوین اساسنامه‌ی پیشنهادی کانون بود. در سال ۱۳۷۵ دو بار بازداشت شد. بار نخست در مردادماه در میهمانی رایزن فرهنگی سفارت آلمان به‌همراه پنج تن از نویسندگان (هوشنگ گلشیری، سیمین بهبهانی،

پرداخت. هم‌چنان که در سال ۱۳۶۹ پس از نخستین دستگیری من کرده بود. از جمله فعالیت‌های او نامه‌های اعتراضی بود که در هر دو دوره به مسئولان داخلی و خارجی می‌نوشت. در سال ۱۳۶۹ هم چندین بار به‌هاشمی رفسنجانی (رئیس‌جمهور)، محمد یزدی (رئیس قوه قضاییه) و دیگران نامه نوشته بود. در پاییز ۱۳۶۹، بازجو من را از سلول انفرادی در بازداشت‌گاه کمیته‌ی مشترک ضدخرابکاری (آن زمان موسوم به توحید) فرا خواند و گفت: «باز زنت نامه نوشته.» سپس نامه‌ای را نشان داد که روشنک به رفسنجانی نوشته بود. رفسنجانی در هاشم نامه نوشته بود: وزیر اطلاعات آقای فلاحیان، اقدام شود! طنزی تلخ!

بنیادگذاری موسسه‌ی انتشاراتی

از ابتدای سال ۱۳۶۴، با هم دارالترجمه‌ای تأسیس کردیم و سپس در همان سال روشنک پیگیر ایده‌ی چندین‌ساله‌اش برای انتشار کتاب‌های مورد نظرش شد. او با تجربه‌ای که از تماس با مؤسسه‌های انتشاراتی و مشکلات بازار نشر داشت و می‌دید که نشر کتاب‌های دل‌خواه و کم‌سود یا بی‌سود مالی بسیار دشوار است، در آرزوی بنیادگذاری مؤسسه‌ای بود که کتاب‌ها را بر پایه‌ی ارزش محتوای آن‌ها منتشر کند نه به‌خاطر سود. نظر او این بود که می‌توان با گرفتن کمک مالی و وام از دوستان مؤسسه‌ی نشر راه انداخت. اما می‌دانست که من به‌خاطر وضعیت امنیتی (زندگی مخفی، هویت جعلی ...) نمی‌توانم نامی در چنین کاری داشته باشم. بنابراین، تأکید داشت که انتشارات باید به‌نام فرد خودش باشد چون نمی‌توان به دیگران اتکا کرد. بنابراین، یک مؤسسه‌ی انتشاراتی را با دریافت کمک مالی از چند تن از دوستان و خویشان پایه‌گذاری کردیم تا کتاب‌های خوب و به‌بهای مناسب برای خوانندگانی با بودجه‌ی کم منتشر کنیم. بنا بر نظر روشنک قرار شد کتاب‌ها را در قطع جیب‌پالتویی و با طرح راه‌راه ساده‌ی روی جلد منتشر کنیم و نام مؤسسه را انتشارات روشنگر بگذاریم. باوجود این که پافشاری می‌کرد که مؤسسه را خودش شخصاً تأسیس کند، سرانجام — متأسفانه — حرف من را پذیرفت که بهتر است دو تن از دوستان هم با

فرج سرکوهی، محمدعلی سپانلو، مهرانگیز کار) دستگیر شد و ساعت‌ها مورد بازجویی قرار گرفت. سپس در شهریور همان سال، به همراه ۱۲ عضو دیگر کانون نویسندگان، چند دقیقه پس از نهایی‌شدن پیش‌نویس منشور کانون نویسندگان و امضای آن بازداشت شد. در سال ۱۳۷۷ پس از این که محمد جعفر پوینده و محمد مختاری به‌قتل رسیدند، نام روشنک هم در برخی از لیست‌های افراد در خطر منتشر شد. خاطره‌ی زیر را در کتاب یادواره‌ی او نوشته‌ام. یاد همه‌ی آن زنده‌یادان گرامی.

منصور کوشان در سالن کوی نویسندگان در مراسم یادبود حمید مصدق، که ۷ آذر ۱۳۷۷، چند روز پیش از ناپدیدشدن و به‌قتل‌رسیدن محمد مختاری در گذشته بود، با صدایی هیجان‌زده اعلام کرد محمد جعفر پوینده هم ناپدید شده است. در پی آن، نگرانی همه را فراگرفت و دیدارها و جلسه‌های جمع‌مشورتی کانون نویسندگان مدتی معلق شد. در این مدت، روشنک ناآرام و مایل بود از وضع دیگران باخبر شود. اما هراس از تماس مستقیم و نگرانی از کنترل تلفن‌ها مانع می‌شد. سرانجام، گفتم ترتیب کار را به من واگذار. با هم به نزدیکی خانه‌ی محمدعلی سپانلو رفتیم. از تلفن عمومی سر کوجه به او زنگ زدم و وقتی جواب داد قطع کردم تا ناگزیر از معرفی نباشم. پس از یکی دو دقیقه زنگ در خانه‌ی سپانلو را زدیم. صدای هراسان سپانلو از حیاط آمد که می‌پرسید: «کیه؟! کیه?!» مدتی بعد وضع آرام‌تر و تماس‌ها و دیدارها دوباره آغاز شد. سپانلو با بیان ویژه‌ی خود به دوستان دیگر نویسنده گفته بود: «آقا! این‌ها چریک هستند!»

روشنک پس از آن هم در فعالیت‌های کانون نویسندگان ایران شرکت جدی داشت و در نخستین مجمع عمومی کانون که در فضای آزاد نسبی برگزار شد برخی از فعالان او را هم نامزد عضویت در هیئت دبیران کردند. اما نپذیرفت تا بتواند وقت خود را صرف کتاب کند.

روشنک از آغاز سال ۲۰۰۰ با بورس انجمن قلم آلمان (PEN) به مونیخ رفت و در خارج به فعالیت‌های فرهنگی خود ادامه داد. پس از کنفرانس برلین در سال ۱۳۷۹ (۲۰۰۰) که حکم جلب او هم صادر شد، ناگزیر در آلمان ماند و برای آزادی من از زندان به فعالیت پیگیر

حقوق برابر در آن مشارکت کنند. رویدادهای بعدی نشان داد که حق با او بود.

داستان از این قرار بود که پس از نشر دو یا سه کتاب نخست ناگزیر شدیم برای کتابهای بعدی از وزارت ارشاد پروانه‌ی انتشار درخواست کنیم. هم‌چنان که گفته شد من نمی‌توانستم چنین کاری را به عهده بگیرم. خود او هم پس از زندگی طولانی در آلمان، به‌خاطر رک‌گویی ویژه‌ی خود و دوری از شیوه و رفتار لازم برای تماس با کارمندان مکتبی وزارت ارشاد نمی‌توانست کار را پیش ببرد. اهل چرب‌زبانی و تعارف نبود. دوست سومی با ما همکاری داشت که او هم به‌دلیلی نمی‌توانست طرف گفت‌وگوی وزارت ارشاد باشد. بنابراین، ناگزیر فرد چهارم که به‌ظاهر «دوست» ما بود وظیفه‌ی ارتباط با وزارت ارشاد را پذیرفت و به‌این منظور مؤسسه را به ثبت رساند.

هنگام ثبت، به‌خاطر هم‌نامی با مؤسسه‌ای دیگر ناچار نام آن را روشنگران گذاشتیم. مشکل زمانی آغاز شد که پس از انتشار دو سه کتاب دیگر، «صاحب‌امتیاز» رسمی انتشارات پیشنهادهایی برای انتشار کتاب‌هایی داد که می‌توانستند سودآور باشند اما از نظر روشنگر و من در چارچوب قرار اولیه‌ی ما درباره‌ی انتشار کتاب‌های خوب و ویژه نمی‌گنجیدند. سرانجام و پس از چند بار اختلاف‌نظر، ایشان اعلام کرد که مسئولیت در برابر وزارت ارشاد با اوست و نمی‌تواند در چارچوب موردنظر، که پیش‌تر مورد پذیرش خود او هم بود، حقوق و اختیار برابر با دیگران را بپذیرد و به همکاری ادامه دهد. روشنگر، من و آن دوست سوم ناگزیر از کناره‌گیری از آن مؤسسه شدیم. درباره‌ی مؤسسه‌ی انتشارات نوشته‌ی ناصر زراعتی در [روشنک داریوش، یک زندگی](#) هم خواندنی است.

ترجمه‌ها و نوشته‌های روشنگر

کارنامه‌ی روشنگر چندین کتاب و شماری مقاله و پژوهش را دربر می‌گیرد. با شوری که او داشت، با اطمینان می‌توان گفت که اگر تلاش برای گذران زندگی نبود، شمار کتاب‌ها و مقاله‌هایش دست‌کم دوچندان شده بود. در این‌جا می‌کوشم دلیل او برای انتخاب کتاب‌ها را برشمردم. فهرست

زیر نوشته‌ها و ترجمه‌های زیر روشنگر را طی سالیان دربر می‌گیرد.

کتاب‌ها:

- تغییرات در اقتصاد کشاورزی ایران در اثر انقلاب سفید (رساله‌ی پایان‌نامه‌ی کارشناسی ارشد)، به آلمانی؛ آلمان.
- هراس از مرگ، یادداشت‌هایی درباره‌ی دو سال ۱۳۷۱-۱۳۶۹؛ آلمانی (منتشر نشده).

به فارسی (همه در ایران):

- زنان در جمهوری اسلامی ایران، فارسی، کتاب‌چه، چاپ زیرزمینی.
- قطره اشکی در اقیانوس (مانس ایشپرپر).
- چرخ‌دنده (ژان پل سارتر).
- یک زندگی سیاسی (ایشپرپر و دیگران).
- در تبعید (لئون فویشت وانگر).
- انسان‌دوستی و خشونت (موریس مرلوپونتی).
- لنا، ماجرای جنگ و داستان ده ما (کیت رشایس).
- قرن من (گونتر گراس).

مقاله‌ها:

- یادداشت‌های پراکنده، فارسی (نگاه کنید در: [روشنک داریوش، یک زندگی](#)).
- زنان در کنفرانس برلین، آلمانی
- یادداشت‌هایی از مونیخ، آلمانی.
- تأمل‌هایی درباره‌ی وضعیت سیاسی در ایران، آلمانی.
- زبان خارجی، نوشته‌های زنان در تبعید، آلمانی.
- برخی مقاله‌ها در نشریه‌های آلمانی، از جمله در مجله‌ی *Emma* که گاهی از ایران با نام مستعار می‌نوشت.

شعر: تنها تو مرا درک می‌کنی؛ با تو می‌رقصم (به آلمانی درباره‌ی زنان)

مقاله‌ها و نوشته‌ها (آلمانی؛ منتشر نشده):

- نامه‌ی سرگشاده‌ی زنان ایرانی.
- همگان مقصرند مگر این که خلاف آن ثابت شود.

- گزارش‌ها و یادداشت‌هایی درباره‌ی بازداشت‌های نویسندگان و نیز سفرِ ارمنستانِ نویسندگان.
- ترجمه‌هایی از بعضی داستان‌های فارسی.
- یادداشت‌ها و دست‌نوشته‌ها.

مقاله‌های ترجمه‌شده به فارسی، منتشرنشده:
- دیالکتیکِ سازش و مقاومت (مانس اشپربِر).
- گل در دستِ کوزه‌گر (اشپربِر).
- زمانه‌ی تحقیر (اشپربِر).
- درباره‌ی نیروی جاذبه‌ی حکومت‌های خودکامه (اشپربِر).
- درباره‌ی استفاده‌ی معقول و نامعقول از خرد (اشپربِر).
- درباره‌ی ارتباطِ حقوق بشر با دمکراسی: در آغاز چه چیزی مورد نیاز است؟ (اشپربِر).

در سال‌های آخر زندگی قصد داشت کتاب دو جلدی‌ها را آرنِت با عنوان کتاب فکر (Denkbuch) را ترجمه کند که دیگر فرصت نیافت.

معرفی ترجمه‌ها

گذشته از مقاله‌ها و نوشته‌هایی که درون‌مایه‌ی آن‌ها از عنوان آن‌ها آشکار است، گفتنی است که روشنگر کتاب‌هایی را برای ترجمه برمی‌گزید که با زندگی و تجربه‌ی روشن‌فکران ایران مرتبط باشد و شاید اندیشه‌ای راه‌گشا پیش روی آن‌ها بگذارد. تمام کتاب‌ها را با این نگرش برمی‌گزید که با مشکلات اجتماعی، فرهنگی و سیاسی جامعه ارتباط مشخص داشته باشند و تجربیات یا نظریات مفیدی را به خواننده‌ی ایرانی منتقل کنند. در بررسی ترجمه‌ها، برخی نویسندگانی را معرفی خواهم کرد که در ایران کم‌تر شناخته شده‌اند یا امکان آشنایی با آن‌ها کم‌تر از دیگران است. گفتنی است که روشنگر با برخی از نویسندگان ترجمه‌هایش از جمله مانس اشپربِر و کته رشایس تماس و نامه‌نگاری داشت. پیش از آن‌ها هم در سفر لوئیزه رینزه به ایران در سال ۱۳۵۸ با او همکاری و به

او در گردآوری مطالب برای کتاب‌اش کمک کرده بود و پس از آن با او نامه‌نگاری داشت. با ینکا، همسر مانس اشپربِر، نیز هم‌چنین.

قطره اشکی در اقیانوس (مانس اشپربِر)^۱ نخستین کتابی بود که روشنگر در دست گرفت^۲ و با نگاه به گذشته‌ی چپ در ایران، به‌ویژه حزب توده و جریان‌های استالینیستی دیگر، به فارسی برگرداند. *قطره اشکی در اقیانوس* داستانی سه‌گانه در بیش از هزار صفحه است. چاپ نخست آن به فارسی در ایران در دو جلد در بهمن ۱۳۸۲، تنها چند روز پس از درگذشت اشپربِر، منتشر شد. گمان می‌کنم روز اول فوریه ۱۹۸۴ (۱۲ بهمن ۱۳۶۲) بود که وارد خانه شدم و روشنگر را دیدم که اشک در چشم، با شمعی برافروخته که مانند هر شب روشن کرده بود و چند شاخه گل در گلدان به یاد اشپربِر، در کنار میز و نخستین نسخه‌های چاپ‌شده‌ی کتاب، نشسته بود. از مدت‌ها پیش از آن نامه‌نگاری با اشپربِر را آغاز کرده بود و اشپربِر پیوسته می‌پرسید کتاب در ایران منتشر شده یا نشده. اشپربِر سخت تحت تأثیر نامه‌های روشنگر قرار گرفته بود تا آن‌جا که همسرش ینکا در گفت‌وگویی رادیویی، به‌مناسبت نخستین سالگرد درگذشت او، گفت: «بیش از هر چیز نامه‌هایش با دختر انقلابی جوان ایرانی به‌نام روشنگر داریوش او را نکان می‌داد که از آلمان به وطن‌اش بازگشت و هزار صفحه *قطره اشک* را ترجمه کرد تا زنده بماند.»

قطره اشکی ... بر تجربه، فعالیت و زندگی گروه بزرگی از روشن‌فکران چپ اروپا استوار است که در دهه‌ی ۱۹۳۰ و نیز طی جنگ جهانی دوم، به شوروی احضار می‌شدند و در تصفیه‌های خونین جان می‌باختند، یا از کمینترن زیر سلطه‌ی استالین اخراج می‌شدند یا زیر فشارها چاره‌ای جز ترک حزب‌های کمونیست نداشتند. از یک سو، سیاست کمینترن در «سوسیال‌فاشیست» خواندن حزب سوسیال‌دمکرات آلمان و درگیر شدن پیوسته‌ی اعضای حزب کمونیست با اعضای حزب سوسیال‌دمکرات، تفرقه‌ی

^۲ نام کتاب در آلمانی هم‌چون *قطره اشکی در اقیانوس* است. در برگردان فارسی واژه‌ی هم‌چون از عنوان آن به‌پیشنهاد ناشر حذف شده بود.

ناشی از آن در جنبش نیرومند کارگری آلمان و در نتیجه هموار شدن راه قدرت‌یابی فاشیسم هیتلری، و از سوی دیگر، درهم‌شکستن حزب‌های کمونیست در آلمان و کشورهای دیگر اروپایی با تصفیه‌های گسترده و سرکوب داخلی، چاره‌ی دیگری برای بسیاری از کادرهای مستقل‌اندیش باقی نمی‌گذاشت. این کنش‌گران اغلب هنوز سوسیالیست یا کمونیست بودند و می‌کوشیدند در شرایط بسیار دشوار سرکوب فاشیسم هیتلری از یک‌سو و اختناق استالینیستی حاکم بر جنبش سوسیالیستی از سوی دیگر، به فعالیت مستقل خود ادامه دهند.

مانس ایشپرر که شاهد رویدادهای مهم قرن بیستم - گرسنگی، تعقیب و فرار، قیام، انقلاب، زندان، استالینیسم، فاشیسم ... - بود، در قالب داستانی کتاب *قطره اشکی ...* خواننده را با شخصیت‌های بسیار و خاطره‌های آن‌ها آشنا می‌کند: پزشکان، روانشناسان، دانشمندان، نویسندگان، استادان دانشگاه، کارگران، جوانان، بیماران روانی، کمونیست‌های منشویک و بلشویک، آنارشیست‌ها، صهیونیست‌ها...

ایشپرر، نویسنده و اندیش‌مند یهودی آلمانی و از شاگردان آلفرد آدلر، بود که از آدلر به دلیل سیاسی جدا شد. او که زاده‌ی ۱۹۰۵ در شهرکی بود که اکنون در لهستان واقع شده، با آغاز کشتار یهودیان در جنگ جهانی اول، با پدر و مادرش به وین گریخت. پیش از جنگ جهانی دوم عضو حزب کمونیست آلمان بود و از ۱۹۲۷ در دانشکده‌ی کارگری برلین روانشناسی و کمونیسم آموزش می‌داد و با رفقایش نشریه‌ای درباره‌ی آموزش و تربیت منتشر می‌کرد. فاشیست‌ها او را در سال ۱۹۳۱ دستگیر کردند، اما در سال ۱۹۳۴ موفق به فرار شد و به پاریس رفت و آن‌جا ماند. در سال ۱۹۳۷ با اوج‌گیری محاکمه‌های نمایشی مسکو و تصفیه‌ی نسل نخست کمونیست‌های شوروی خود را ناگزیر از ترک بین‌الملل کمونیستی دید.

ایشپرر، نویسنده و اندیش‌مند یهودی آلمانی و از شاگردان آلفرد آدلر، بود که از آدلر به دلیل سیاسی جدا شد. او که زاده‌ی ۱۹۰۵ در شهرکی بود که اکنون در لهستان واقع شده، با آغاز کشتار یهودیان در جنگ جهانی اول، با پدر و مادرش به وین گریخت. پیش از جنگ جهانی دوم عضو حزب کمونیست آلمان بود و از ۱۹۲۷ در دانشکده‌ی کارگری برلین روانشناسی و کمونیسم آموزش می‌داد و با رفقایش نشریه‌ای درباره‌ی آموزش و تربیت منتشر می‌کرد. فاشیست‌ها او را در سال ۱۹۳۱ دستگیر کردند، اما در سال ۱۹۳۴ موفق به فرار شد و به پاریس رفت و آن‌جا ماند. در سال ۱۹۳۷ با اوج‌گیری محاکمه‌های نمایشی مسکو و تصفیه‌ی نسل نخست کمونیست‌های شوروی خود را ناگزیر از ترک بین‌الملل کمونیستی دید.

ایشپرر، نویسنده و اندیش‌مند یهودی آلمانی و از شاگردان آلفرد آدلر، بود که از آدلر به دلیل سیاسی جدا شد. او که زاده‌ی ۱۹۰۵ در شهرکی بود که اکنون در لهستان واقع شده، با آغاز کشتار یهودیان در جنگ جهانی اول، با پدر و مادرش به وین گریخت. پیش از جنگ جهانی دوم عضو حزب کمونیست آلمان بود و از ۱۹۲۷ در دانشکده‌ی کارگری برلین روانشناسی و کمونیسم آموزش می‌داد و با رفقایش نشریه‌ای درباره‌ی آموزش و تربیت منتشر می‌کرد. فاشیست‌ها او را در سال ۱۹۳۱ دستگیر کردند، اما در سال ۱۹۳۴ موفق به فرار شد و به پاریس رفت و آن‌جا ماند. در سال ۱۹۳۷ با اوج‌گیری محاکمه‌های نمایشی مسکو و تصفیه‌ی نسل نخست کمونیست‌های شوروی خود را ناگزیر از ترک بین‌الملل کمونیستی دید.

«قطره اشکی در اقیانوس» تأثیری گسترده بر روشنفکران ایران داشت که سال‌ها مبارزه علیه رژیم شاه و سپس دو سال نخست پس از انقلاب را پشت سر گذاشته بودند ... به یاد دارم که پرویز داریوش، پدر روشنگر، پس از خواندن *قطره اشکی در اقیانوس* گفت: *پیدا است او ایشپرر! هم از*

چرخ‌دنده (ژان پُل سارتر)^۱، ۱۳۶۴، کتاب دومی بود که روشنگر در پی قطره /شکی ... ترجمه کرد. سارتر در این فیلم‌نامه کشوری نفت خیز و تحت استثمار امپریالیسم را به تصویر می‌کشد که در آن انقلاب شده و نفت را ملی کرده‌اند ... دلیل انتخاب روشنگر کاملاً آشکار است و توضیح بیش‌تر اضافی به نظر می‌رسد. چرخ‌دنده نخستین کتابی بود که به نام «انتشارات روشنگر» درآمد.

یک زندگی سیاسی، هفت گفت‌وگو و سه مقاله در سال ۱۳۶۵ منتشر شد و گفت‌وگوهایی با مانس اِشپِربر، دو نوشته از نویسندگان آلمانی زیگفرد لِنس و لئونهارد رایش که آن گفت‌وگوها را با اِشپِربر انجام داده بودند، و گفتاری از همسر او ینکا را دربر می‌گیرد. پس از انتشار قطره /شکی ... و در پی آن تحلیلی بر جباریت (اِشپِربر/ برگردان کریم قصیم)، شماری از خوانندگان از روشنگر خواستند زندگی‌نامه‌ی اِشپِربر را نیز به فارسی برگرداند. اما زندگی‌نامه پرحجم (۱۲۰۰ صفحه) و ترجمه‌ی آن زمان‌بر بود و روشنگر را از بسیاری کارهای دیگر بازمی‌داشت. به این دلیل، او تصمیم به ترجمه‌ی «یک زندگی سیاسی» گرفت تا برخی اندیشه‌های اِشپِربر را در اختیار خواننده‌ی فارسی‌زبان بگذارد.

نگاهی به‌عنوان برخی از این گفت‌وگوها دلیل و اهمیت انتخاب آن‌ها را از نگاه روشنگر توضیح می‌دهد: «انسان چگونه با سرنوشت سیاسی خود متولد می‌شود؟»، «انسان چگونه از طریق خانواده و مدرسه تربیت سیاسی می‌شود؟»، «جوانان چگونه با دمکراسی چندحزبی روبرو می‌شوند و یا در یک دیکتاتوری متحدالشکل می‌شوند؟»، «انسان این قرن چگونه رهبران دمکرات یا دیکتاتور را درک می‌کند و غریزه‌ی انتقادی او برای گریز از گمراهی تا چه اندازه است؟»... اندیشه‌هایی راه‌گشای تفکر انتقادی.

ینکا اِشپِربر در گفتار پایانی کتاب می‌گوید: «او هیچ دستور و وصیتی از خود باقی نگذاشت. /این زنده منم، آن مرده دگر نیستم من. این سخن او بود. او فقط به ادامه‌ی زندگی در خاطره‌ی دیگران باور داشت.» و تصویری از نوه‌ی

پنج‌ساله‌اش /ما به‌دست می‌دهد درحالی‌که جلوه‌ی صندلی خالی پدر بزرگ ایستاده: «با انگشتان ظریفش به پیشانی اشاره کرد و گفت: /این بهشت انسان‌هاست.»

روشنگر در پیش‌گفتاری بر چاپ دوم ترجمه‌ی فارسی یک زندگی سیاسی ... در سال ۱۳۷۳، به‌نقل از اِشپِربر نوشت: «تفکر انقلابی با این امر شروع می‌شود که وضعیت موجود را قطعی و نهایی نپندارد، به‌جای «بودن»، «شدن» را قرار دهد.» او آن پیش‌گفتار را با این جمع‌بندی «نوشته‌هایش [اِشپِربر] فراخوانی است به این‌که یقین‌های خود را زیر سؤال ببریم و بیاموزیم با دیدی شکاک و انتقادگر بنگریم، و این جمله‌ی درخشان به پایان بُرد: «می‌بینیم آن‌گونه‌که نوشته، زیسته و آن‌گونه‌که زیسته، مُرده: یک زندگی سیاسی، گام نهادن در راه هدفی دست‌نیافتنی.» به‌جُرت می‌توان گفت یک زندگی سیاسی ... پیشاهنگ طرح مباحثی درمیان روشنفکران ایرانی بود که پس از سال ۱۳۷۶، در سطحی گسترده در جامعه و روزنامه‌ها مطرح شد. تا سال‌ها بعد ارجاع به آن در پانوشته‌های مقالات صفحه‌های اندیشه‌ی روزنامه‌ها یا مقاله‌های برخی روشن‌فکران و اندیش‌مندان دیده می‌شد.

در تبعید (لیون فویشت‌وانگر)^۲، در سال ۱۳۶۸ در سه جلد منتشر شد. غزل ۶۶ شکسپیر را که در آغاز جلد دوم کتاب آمده، پدر روشنگر زنده‌یاد پرویز داریوش، مترجم و نویسنده‌ی سرشناس، از انگلیسی به فارسی برگردانده است. روشنگر طی زندگی در ایران در سال‌های پس از انقلاب تماس نزدیک و دوستی خود را با جمع زیادی از فعالانی که پس از مدتی اقامت در ایران ناگزیر دوباره به‌خارج از کشور پناه برده بودند، حفظ کرده بود. هم با نامه‌نگاری و هم طی سفرهایی به اروپا. او در گفت‌وگوها و نیز با خواندن نشریه‌ها در میان ایرانیان شباهت‌های زیادی میان وضع آن‌ها و وضع روشنفکران و فعالان تبعیدی و مهاجر دوره‌ی فاشیسم هیتلری را می‌دید و بر این پایه تصمیم گرفت «در تبعید» را به فارسی برگرداند تا شاید تأثیری بر فضا بگذارد.

«توفیق سه سال تاریخ یک ایالت». هیتلر در سال ۱۹۳۳ قدرت را در دست گرفت و نیروی اس.آ. خانه‌ی فویشت‌وانگر را غارت و دارایی‌اش را مصادره کرد. فویشت‌وانگر ناگزیر به تبعید در فرانسه رفت؛ عضو کمیته‌های ضدفاشیستی شد و از نخستین کسانی بود که در سال ۱۹۳۶ از تشکیل جبهه‌ی خلق پشتیبانی کرد. خود را «هوادار» کمونیست‌ها خواند و داستان‌هایش را سلاحی در برابر نازی‌ها دانست. «در تبعید» را در سال‌های ۱۹۳۵ - ۱۹۳۹ نوشت.

با آغاز جنگ، و پایان امنیت نسبی در فرانسه، دولت فرانسه در همکاری با هیتلر او و شمار دیگر را به اردوگاه‌ها فرستاد. او پس از چند ماه با کمک همسرش و گویا روزولت، رئیس‌جمهور آمریکا، فرار کرد و در اکتبر ۱۹۴۰ وارد آمریکا شد. فویشت‌وانگر در یک سخن‌رانی با عنوان «مشکلات نویسنده در تبعید» در سال ۱۹۴۳ به نکته‌ی مهم و رنج‌آوری برای هر نویسنده اشاره کرده: «در آغاز این تجربه‌ی تلخ است که از موج زنده‌ی زبان مادری کنده شده‌ای. زبان سال‌به‌سال تغییر می‌کند...»

با پایان جنگ، مرگ روزولت و تغییر رادیکال در سیاست داخلی و خارجی آمریکا یک بار دیگر فشار سیاسی بر همه‌ی چپ‌ها و هم‌دلان با آن‌ها آغاز شد. کمیته‌ی فعالیت‌های ضدآمریکایی مک‌کارتی تعقیب جنون‌آمیز همه‌ی آن‌ها را آغاز کرد. فویشت‌وانگر هم در فهرست کمونیست‌ها قرار گرفت. هم‌زمان، در آلمان شرقی کتاب‌هایش را با شمارگان بالا چاپ می‌کردند. اما در کتاب‌فروشی‌های آلمان غربی کتاب‌های او را نمی‌شد یافت. او پس از سال‌ها تعقیب و بازجویی در ۱۹۵۸ در لوس آنجلس درگذشت.

«در تبعید»، در قالب داستان، زندگی روشنفکران تبعیدی و فراری آلمان هیتلری پیش از جنگ را بازگو می‌کند که روشنفکران به‌جامانده در آلمان را متهم به سازش رژیم فاشیستی می‌کنند. روشنفکران به‌جامانده هم پاسخ‌های خود را دارند و فویشت‌وانگر زندگی، فعالیت‌ها و کوشش‌های آن‌ها در شرایط سخت سرکوب هیتلری برای حفظ باورها و پیشبرد اهداف‌شان را به تصویر می‌کشد. بخشی از جلد نخست این کتاب با عنوان «میهمانان دل گرفته» در پیوست این مقاله است.

لیون فویشت‌وانگر زاده‌ی مونیخ به سال ۱۸۸۴، فرزند کارخانه‌داری یهودی، با فرهنگ و آشنا به ادبیات بود. کتاب‌خانه‌ی او پایگاه گرایش پسرش لیون به ادبیات بود که در ۱۳ سالگی نخستین نمایش‌نامه‌اش را نوشت. لیون از ۱۰ سالگی به باورهای دینی تردید پیدا کرد. در جوانی با نویسندگانی مانند هاینریش مان آشنا شد. با آغاز جنگ جهانی اول در میان شمار کمی از نویسندگانی بود که، برخلاف دیگرانی مانند توماس مان، با فضای شوروشعف «وطن‌پرستی آلمانی - ملی» مخالفت کرد. از آن پس، به‌عنوان صلح‌گرا نوشت و در سال ۱۹۱۵ شعر «آواز مردگان» را در پاسخ به آن جنگ بیهوده سرود. نمایش‌نامه‌ی «اسیران جنگی» (۱۹۱۷) او تا پایان جنگ در آلمان ممنوع ماند و پس از جنگ در فرانسه منتشر شد. فویشت‌وانگر در پی سقوط سلطنت در مونیخ و برپایی جمهوری آزاد باواریا در نوامبر ۱۹۱۸ مشاهده‌گر ماند و رویدادهای بعدی مانند قتل رهبر جمهوری کورت آیزنر نویسنده، خشونت و خون‌ریزی از هر دو طرف و سرکوب ضدانقلابی جمهوری بر ترديد‌های او افزود. برتولد برشت در ۱۹ سالگی با نمایش‌نامه‌ی «طبل‌ها در شب» خود به فویشت‌وانگر مراجعه کرد و به کمک او آن را در مونیخ به روی صحنه برد. دوستی این دو با همکاری‌های بیشتر ادامه پیدا کرد. برشت از فویشت‌وانگر با توصیف «استاد من» یاد کرده.

فویشت‌وانگر در سال ۱۹۲۵ در پی برشت و هاینریش مان و به دعوت آن‌ها به برلین رفت و در ۱۹۲۷ نخستین رمان ضد هیتلر را نوشت و به خطر ناسیونال‌سوسیالیسم اشاره کرد:

انسان دوستی و خشونت (موریس مرلوپونتی)^۱ را روشنگر در سال ۱۳۷۴، چند سال پس از ترجمه‌ی آن، به چاپ سپرد. موریس مرلو پونتی دوست و همکار ژان پُل سارتر بود و سارتر او را آموزگار خود نامیده است. او در سال ۱۹۰۸ متولد شد. در سال ۱۹۴۴/۴۵ در مدرسه‌ی کندرسه جانشین سارتر بود. از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۹ در دانشگاه‌های لیون،

سوربن و از ۱۹۵۲ به بعد در کُتر دو فرانس فلسفه تدریس کرد و در ۱۹۶۱ درگذشت.

مرلوپونتی چند مقاله را که پیش‌تر نوشته بود در سال ۱۹۴۷ با افزودن پیش‌گفتاری به شکل کتاب «انسان‌دوستی و خشونت» در پاسخ به نوشته‌های کُستلر درباره‌ی دادگاه‌های نمایشی مسکو منتشر کرد. در زمانی که بدیل «با امپریالیسم یا با شوروی» تنها بدیل ممکن در سطح جهان بود، او با احتیاط تأکید کرد: «تنها زمانی حق داریم از ارزش‌های آزادی و آگاهی دفاع کنیم که مطمئن باشیم به منافع امپریالیسم خدمت نمی‌کنیم و در اوهم‌پردازی آن شریک نیستیم.» با وجود این، پیش‌تر که یکی از مقاله‌های این کتاب را با عنوان «یوگی و کمیسر» منتشر کرده بود، کمونیست‌ها (هوداران شوروی) او را هم‌آوا با فاشیسم و دست‌راستی‌ها او را پوزش‌خواه استالینیسیم خوانده بودند.

روشنک با این کتاب بار دیگر مسائلی را با روشنفکران در میان می‌گذارد که مَعْضَلِ جامعه و خود آن‌ها به‌شمار می‌روند. پیش‌گفتار بلند این کتاب راه، به‌خواست روشنک، من نوشتم. اما به‌نام او منتشر شد. این پیش‌گفتار با نگاه مشخصی به مسایل بسیار مهمی که دهه‌ها گریبان جنبش چپ ایران را گرفته بود تنظیم شده: انحراف‌ها پس از انقلاب ۱۹۱۷ شوروی، مانند اولویت‌دادن به اقتصاد بدون توجه به سیاست و فرهنگ، ممنوع‌شدن حزب‌های غیربلشویک و ممنوع‌شدن جناح‌های داخل حزب، پیدایش و قدرت‌یابی استالینیسیم، تصفیه‌ی جنایت‌کارانه و خونین تمامی گارد قدیم حزب بلشویک، خشونت فاجعه‌بار پس از انقلاب و به‌ویژه پس از اواخر دهه‌ی ۱۹۲۰ و در دهه‌های بعد، کشتار میلیون‌ها انسان، جانشین‌کردن رهبری حزب به‌جای حزب و حزب به‌جای طبقه، نادیده‌گرفتن چندگرایی سیاسی و مخالفت شدید با دمکراسی

پیش‌گفتار با اشاره‌ی غیرمستقیم به نظر و عمل ضددمکراسی بخش بسیار بزرگی از چپ ایران در پیش و به‌ویژه پس از انقلاب ۱۳۵۷، بر نگاه مرلوپونتی به ضرورت دفاع کمونیست‌ها از دمکراسی و چندگرایی (پلورالیسم) و تفاوت لیبرالیسم و دمکراسی تأکید کرده است:

«گونه‌ای لیبرالیسم متجاوز وجود دارد که خود جزم است و به‌همین دلیل بیش از ایدئولوژی جنگ

نیست... اگر کمونیست‌ها آشکارا از پلورالیسم حمایت می‌کردند، اگر خود را موظف به تمرین دمکراسی و دفاع از آن می‌دانستند، و اگر به‌عنوان مدافعان دمکراسی ظاهر می‌شدند، آن احزاب دیگر به‌دشواری به نیات باطنی خود دست می‌یافتند. در آن صورت شاید کمونیست‌ها در نهایت در اجرای حقیقی دمکراسی تضمین‌های بیشتری ... می‌یافتند.»

در زمان انتشار این کتاب در فرانسه در سال ۱۹۴۷ نه‌تنها نشانی از چندگرایی و مدارا در جریان چپ جهانی نبود، بلکه به‌دشواری می‌شد از وجود گرایش‌های دگراندیش سخن گفت.

مرلوپونتی بحث بسیار مهم دیگری را هم پیش گذاشته:

«سلسله‌مراتب اجتماعی در اتحاد جماهیر شوروی در ده سال اخیر روزبه‌روز آشکارتر شده است. پرولتاریا در کنگره‌های حزب نقش بی‌اهمیتی به‌عهده دارد. خشونت در پی این نیست که انقلابی شناخته شود... آیا این دیکتاتوری پرولتاریا هرگز در جایی جز در آگاهی قشر حاکم و فعال مبارزان وجود داشته است؟ حزب خود را جای توده‌ها قرار داد.»

در پیش‌گفتار ترجمه‌ی فارسی، با توجه به این بحث مرلوپونتی («حزب خود را جای توده‌ها قرار داد»)، یعنی گرایشی که همواره در بسیاری از جریان‌های چپ، به‌ویژه جریان‌های استالینیسیت و تروتسکیست، چیره بوده، نخست نقد تروتسکی به لنین نقل و یادآوری شده که تروتسکی بعدها از نقد خویش پس نشست و سرانجام پس از عزل به قتل رسید:

«روش لنین به این‌جا می‌انجامد که تشکیلات حزبی ابتدا خود را جانشین کل حزب می‌کند. سپس کمیته‌ی مرکزی خود را جانشین تشکیلات می‌کند. سرانجام یک دیکتاتور خود را جانشین کمیته‌ی مرکزی می‌کند.» (تروتسکی، «وظایف سیاسی ما»؛ ۱۹۰۴).

پس از آن نظر رُزا لوگزامبورگ آمده:

«لنین و تروتسکی به جای مجامع نمایندگی برخاسته از انتخابات ملی عمومی شوراها را به عنوان تنها نمایندگان حقیقی توده‌های کارگر قرار دادند... البته که {این} دیکتاتوری است. اما نه دیکتاتوری پرولتاریا. بلکه دیکتاتوری یک مشت سیاست‌مدار، یعنی دیکتاتوری به مفهوم بورژوازی آن، به مفهوم سلطه‌ی ژاکوبن‌ها.» («انقلاب روسیه»؛ ۱۹۱۸).

پیش‌گفتار سپس درباره‌ی «جانشین‌گرایی» در جنبش سوسیالیستی توضیح داده است. در پیش‌گفتار هم‌چنین تأکید شده که مرلپونتی پاسخ قطعی به بسیاری از پرسش‌های خود ندارد، بل که:

«... می‌کوشد خواننده را از ساده‌نگری به مسائل برحذر دارد، می‌کوشد مشکلات را در روند تاریخی مطرح کند... مشکلاتی که تاریخی هستند نه به این معنا که روند تاریخ به خودی خود پاسخی به آن‌ها داده باشد. همان مشکلات یا مشکلات مشابه همواره مطرح هستند و تا زمانی که بشر برای بشر وسیله است و نه هدف، تا زمانی که انسان‌ها جهت تغییر خود دست به اقدامات سیاسی و اجتماعی می‌زنند، مطرح خواهند بود.»

لنا، ماجرای جنگ و داستان ده ما (کته رشایس؛ نویسنده‌ی اتریشی)^۱ را روشنگر به خاطر پسرمان کاوه ترجمه کرد. چاپ نخست کتاب در سال ۱۳۷۸ و چاپ دوم در سال ۱۳۸۰ منتشر شد. این کتاب روایت داستانی زندگی مردم در زمان جنگ در ده محل زندگی دختر بچه‌های یازده ساله است که طی جنگ جهانی دوم بزرگ می‌شود. در این کتاب نیز جابه‌جا مسایلی مانند مسایل جامعه‌ی ما به چشم می‌خورند. روشنگر برای هیچ‌یک از دو چاپ پیش‌گفتاری نوشت. اما با کته رشایس نامه‌نگاری داشت. خانم رشایس یادداشتی ویژه‌ی چاپ دوم فارسی — «برای خوانندگان ام در ایران دور — و درعین حال نزدیک؛ با همبستگی» — نوشت و در آن به نکته‌های مهمی اشاره کرد که دلیل روشنگر برای برگرداندن آن را هم دربر دارد. از جمله:

«هنگامی که دیکتاتوری ناسیونال سوسیالیست‌ها، دیکتاتوری هیتلر بر اتریش سایه گسترد، ده ساله بودم. یازده سال‌ام بود که جنگ جهانی دوم آغاز شد... سال‌های بسیار قادر به نوشتن درباره‌ی آن نبودم... بچه‌های ما، جوانان ما در کشوری آشتی طلب و دمکراتیک رشد می‌کردند. زمانی متوجه شدم که آن‌ها حتی قادر به تجسم معنای دیکتاتوری، معنای جنگ نیستند. اما هیچ ملتی نباید گذشته‌اش را فراموش کند... هر کس در آن دیکتاتوری جرئت می‌کرد حقیقت را بیان کند، در معرض شکنجه و مرگ قرار می‌گرفت. ... شاید بعضی چیزها به نظر شما بیگانه برسد... بسیاری چیزها هم مشترک هستند... همه‌ی انسان‌ها در احساسات خود برابرند. وقتی از عدم آزادی رنج می‌بریم، آیا خیلی باهم تفاوت داریم؟ شادی، عشق، رنج، احساسات ما شبیه هستند.»

آخرین نامه‌ی خانم رشایس تنها دو روز پس از رفتن روشنگر به نشانی‌اش در مونیخ رسید. به او خبر درگذشت روشنگر را دادم. نامه‌ی تسلیت او به من در صفحه‌ی پایانی [روشنگر داریوش، یک زندگی](#) آمده است.

قرن من (گوتتر گراس)^۲ آخرین کتابی است که با ترجمه‌ی روشنگر و در سال ۱۳۷۹ منتشر شد. هم‌چون کتاب‌های دیگری که روشنگر ترجمه می‌کرد، نخستین خواننده و ویراستار این کتاب هم بودم. اما این بار کمی پیش از به پایان رسیدن ویرایش‌ها برای بار دوم دستگیر شدم که شرح آن در یادواره‌ی روشنگر آمده است.

«قرن من» صد داستان را دربر می‌گیرد که هر یک درباره‌ی رویدادی در یک سال از سال‌های قرن بیستم است. در این روایت از تاریخ، گوتتر گراس «از پایین به تاریخ می‌نگرد، از دید شکست خوردگان. هر قطعه زبان خاص و سبک خاص خود را دارد. بسته به آن که از زبان چه کسی بیان می‌شود.» (از پیش‌گفتار روشنگر). روشنگر در این پیش‌گفتار خواندنی که شرحی بلند درباره‌ی زندگی و فعالیت سیاسی گراس را

Günter Grass^۲Käthe Recheis^۱

«عمو»ی سن و سال دار روشنک را هم می‌خواهند ببرند. سپس، یکی می‌گوید: «نه. همان یک نفر کافی است.» و من را که تازه از خواب پریده‌ام با خود می‌برند.

این آغاز ناپدیدشدن قهری من به مدت نزدیک به دو ماه است. روشنک و خویشاوندان همدانی او تمام روز ۱۴ خرداد ۱۳۶۹ و یکی دو روزی پس از آن را با رفتن به ده‌ها مقر کمیته، سپاه و وزارت اطلاعات برای پیدا کردن من می‌گذرانند. درحالی‌که در همان روز، حدود نیم ساعت پس از حرکت از درهٔ مراد بیگ، بازجویی مأموران وزارت اطلاعات از من آغاز شده بود. هشت سال پس از آغاز زندگی مخفی در سال ۱۳۶۱. بازجو می‌گوید: «شانس آوردی. دوره عوض شده. کمونیسم دیگر خطری نیست. اگر سال ۱۳۶۱ تو را گرفته بودیم چند بار اعدام می‌شدی!!»

گمان می‌کنم تازه در اواسط مردادماه ۱۳۶۹ بود که از روشنک برای من پول پذیرفته بودند و در سلول انفرادی کمیته‌ی مشترک ضدخرابکاری از من برای آن رسید خواستند. آخرین یادداشت روشنک درباره‌ی آن دو سال با تاریخ ۲۱ مارس ۱۹۹۲ (اول فروردین ۱۳۷۱) آغاز می‌شود. اما در ۴ مه ۱۹۹۲ (۱۴ اردیبهشت ۱۳۷۱) با توصیف ورود غافل‌گیرانه‌ی من به خانه پایان می‌یابد. یادداشتی — «پس گفتار» — دو صفحه‌ای به تاریخ ۷ سپتامبر ۱۹۹۲ (۱۶ شهریور ۱۳۷۱) در پایان افزوده شده که روشنک درباره‌ی خون‌ریزی مغزی شب پیش از آن و بیدارشدن بر روی تخت بیمارستان نوشته است.

روشنک در صفحه‌ی پایانی توضیح می‌دهد که سال‌ها هر بار خواسته کاری بر روی نوشته‌اش انجام دهد فشار احساسی و اشک و درد مانع شده. به این دلیل است که در آخر نوشته این تاریخ به چشم می‌خورد: «۲۰۰۱، مونیخ.» چهار سطر پایانی شرح کوتاهی از درد و رنجی است که ادامه دارد:

«هنوز ممنوعیت سفر از همه رفع نشده. پیامدهای زندان برای آن‌ها که در زندان بودند، و برای همسران آن‌ها، پس از زندان ادامه دارد. در برخی افسردگی ادامه‌دار، مشکلات قلبی و عمل بای‌پس (bypass)، سقط جنین، سرطان.»

هم دربر دارد، درباره‌ی زبان او در این کتاب می‌گوید: «گراس بارها زبان و گویش و لهجه را تغییر داده و هر بار با زبان ویژه‌ی شخصیت آن داستان سخن گفته است: یک سرباز صفر، پادشاه ویلهلم دوم، یک کارگر زن، یک پسر بیچه، یک فاشیست شکنجه‌گر ...»

روشنک در این کتاب هم‌چون همیشه کوشیده در برگردان فارسی وفاداری به زبان و گستره‌ی آن را حفظ کند. همواره به‌درستی یادآوری می‌کرد که در هر زبان خارجی نیز واژه‌ها و شیوه‌های متفاوتی برای بیان یک مفهوم وجود دارد و و نباید در فارسی این تفاوت‌ها را نادیده گرفت. گذشته‌ازاین، گراس در هر داستان، ده‌ها اشاره‌ی ناروشن به نکاتی دارد که روشنک با جست‌وجوی فراوان آن‌ها را در پانوش‌ها، برای خوانندگان ایرانی، توضیح داده است.

هراس از مرگ عنوانی است که روشنک بر پایه‌ی برخی رویدادها و شنیده‌ها در پی دستگیری من و شماری دیگر از رفقای سازمان وحدت کمونیستی در خرداد ۱۳۶۹ و تصور احتمال اعدام چند تن از آن‌ها بر مجموعه‌ای بلند از یادداشت‌های منتشرنشده‌اش گذاشته است. نوشته‌هایی به زبان آلمانی درباره‌ی رویدادهای واقعی در زندگی ما. ۱۰۷ صفحه به‌اندازه‌ی ۴۰ که در اندازه‌ی رُقی شاید در حدود ۲۰۰ صفحه بشود. هر یادداشت چند روز را دربر می‌گیرد. تاریخ نخستین یادداشت ۴ ژوئن ۱۹۹۰ (۱۴ خرداد ۱۳۶۹) است. غروب روز پیش از آن، با بهره‌گیری از چند روز تعطیلی پی‌درپی در خانه‌ی ییلاقی یکی از خویشاوندان روشنک در درهٔ مرادبیگ، که در آن زمان روستایی در حاشیه‌ی شهر همدان بود، وارد شده بودیم. این یادداشت با فضایی شاد و مملو از خوش‌بختی درباره‌ی صبحی آفتابی پس از بیداری و توصیفی از کاوه و من که هنوز در خواب هستیم آغاز می‌شود. کمی بعد سروصدهایی بلند می‌شود. چندین لباس‌شخصی سیاه‌پوش و سلاح‌به‌دست در تراس خانه می‌لوند، جاهای مختلف را می‌کوند و درباره‌ی «عیش و طرب» و «منقل» ... می‌پرسند و می‌گویند از بسیج هستند. با شنیدن این‌که ما تازه دیشب وارد شده‌ایم و خبری از چنین چیزهایی نداریم می‌گویند: پس این آقا {من} با ما بیایند و به پرسش‌ها پاسخ دهند و برگردند. ابتدا وانمود می‌کنند که

نمی‌توانستند هوای رایش سوم را استنشاق کنند، داوطلبانه آلمان را ترک کرده بودند.

گروهی دیگر با دل و جان مایل بودند در آلمان بمانند؛ به شرط این که امکان داشته باشند نان خود را درآورند. اما همین درست یکی از نکته‌های اساسی برنامه‌ی ناسیونال‌سوسیالیست‌ها و در واقع تنها بخش قابل اجرای آن بود: گرفتن امکانات زندگی از مخالفان سیاسی، دشمنان و رقیبان شخصی اربابان جدید و نیز آنان که نام‌اشان به‌عنوان یهودی به ثبت رسیده بود، طوری که هم چون ماهی در خشکی بمیرند.

بسیاری از مهاجران آلمانی قبلاً زندانی شده بودند و مورد شکنجه و تحقیر و اذیت و آزار قرار گرفته بودند. خیلی از آنان دوستان و خویشاوندان خود را در آلمان از دست داده بودند و بسیاری از آنان، بیرون از مرزهای رایش، در راه سرنگونی این رژیم منفور تلاش می‌کردند. اما عده‌ای نیز بودند که از سلطه‌ی جدید رضایت داشتند و هرگز احساس نکرده بودند و تقریباً نمی‌دانستند که یهودی‌اند؛ حال آن که به دلیل ثبت نام‌اشان در یکی از دفاتر، ناگهان مَهر یهودی‌گری و بنابراین از نژاد پست‌بودن، بر آنان خورده بود. اینان کاملاً برخلاف میل خود، از موطن چندین ساله‌شان رانده شده بودند.

این چنین بود که در میان تبعیدیان، انواع و اقسام آدم‌ها یافت می‌شدند: بعضی به خاطر عقاید، برخی فقط به خاطر گواهی تولد و یا اتفاقی دیگر، از آلمان رانده شده بودند. عده‌ای مهاجر داوطلب بودند و جماعتی مهاجر اجباری.

در میان یک صد و پنجاه هزار نفری که از آلمان رانده شده بودند، نه‌فقط افرادی با عقیده‌های سیاسی مختلف، که از مقامات اجتماعی گوناگون و دارای خصوصیت‌های متفاوت نیز بودند. حال، چه می‌خواستند، چه نمی‌خواستند، برچسب یک‌سانی بر آنان زده می‌شد و همگون پنداشته می‌شدند. آنان در درجه‌ی نخست مهاجر بودند، سپس خود واقعی‌شان به حساب می‌آمدند. بسیاری در برابر چنین طبقه‌بندی اجباری، قد علم می‌کردند، اما بی‌فایده بود. این گروه وجود داشت و آنان به آن تعلق داشتند؛ پیوندی بود ناگسستی.

روشنک مقاله‌های چندی هم نوشته. این‌ها برخی از مقاله‌های منتشرشده‌ی او هستند:

شمار کمی ترجمه در نشریه‌های آدینه و جامعه‌ی سالم. مقاله‌هایی که به زبان آلمانی نوشته و انجمن قلم آلمان در مجموعه‌هایی منتشر کرده از جمله: *زنان در کنفرانس برلین، یادداشت‌هایی از مونیخ، درباره‌ی وضعیت سیاسی در ایران، زبان خارجی/نوشته‌های زنان تبعیدی.*

او شعری هم به‌زبان آلمانی خطاب به زنان افغانستانی با نگاه به وضعیت زنان افغانستان زیر سلطه‌ی طالبان و زنان ایران سرود: «تنها تو مرا درک می‌کنی؛ با تو می‌رقصم.» و ترجمه‌ی آن را به انگلیسی در پاسخ به فراخوان مؤسسه‌ی *آپن آسیا* برای پروژه‌ی «کاروانسرای ۱۰۰۱ شعر و عکس برای صلح و دمکراسی در افغانستان» فرستاد. مؤسسه‌ی *آپن آسیا* در فروردین ۱۳۸۲، نمایشی را باعنوان «کاروان صلح: مقصد افغانستان» در مقر یونسکو در پاریس و سپس در خرداد همان سال در شهر دوشنبه (تاجیکستان) اجرا کرد. شعر روشنک در شماری از صحنه‌ها به‌نمایش درآمد.

پیوست

میهمانان دل‌گرفته

برگرفته از جلد نخست در تبعید، لیون فویشت‌وانگر
برگردان: روشنک داریوش، ۱۳۶۸

در طول جنگ {اول جهانی} و در دو دهه پس از آن، در بعضی کشورها انقلاب‌هایی رخ داده بود. این تغییر و تحول‌ها انسان‌های بسیاری را وادار کرده بود از وطن بگریزند. مهاجران از ملت‌های بسیاری بودند. مهاجران آلمانی از همه پاره‌پاره‌تر بودند.

بسیاری از تبعیدیان آلمان مجبور شده بودند به خاطر عقیده‌های سیاسی‌شان فرار کنند. اما توده‌ی عظیمی فقط به این دلیل که نام خود یا والدینشان در اداره‌های ثبت احوال، «یهودی» نوشته شده بود، ناگزیر به مهاجرت شده بودند. یهودیان و غیریهودیان فراوانی بودند که چون دیگر

محتاط جیون می‌شد و شجاع جنایت کار. صرفه‌جو خسیس می‌شد و بزرگ‌منش لافزن. اکثریت خودبین می‌شدند؛ توان قضاوت و تشخیص ابعاد را از دست می‌دادند و بین مجاز و غیرمجاز تفاوتی قائل نمی‌شدند؛ نکبت آنان توجیهی می‌شد برای بی‌بندوباری و خودسری‌شان. نق‌نق و جدل‌طلب هم می‌شدند. آنان که از مناسبات مطمئن به بی‌ثباتی پرتاب شده بودند، گستاخ و درعین حال نوکرمنش می‌شدند. جدل‌طلب و پرمدها می‌شدند و مدعی بودند همه چیز را بهتر از دیگران می‌دانند. مثل میوه‌هایی که زودتر از موعد از درخت بکنند، رسیده نمی‌شدند، خشک و چوبین می‌شدند.

هرچه از امیدشان به بازگشت و یا حداقل وضعیتی تأمین‌یافته کاسته می‌شد، خود را در ژرفای عمیق تری رها می‌کردند.

عده‌ای از مهاجر بودن خود شرمنده بودند و با ترس و لرز می‌کوشیدند این وضع را پنهان کنند؛ که البته کوششی بود بیهوده. گروهی دیگر درست چون چیزی جز مهاجر نبودند، مهاجر بودن خود را با تکبر به نمایش می‌گذاشتند و ادعای‌اشان از این بابت، روز به روز بیشتر می‌شد. مگر نه اینکه هانیبال، دانتته، ویکتور هوگو، ریچارد واگنر، لنین و مارساک نیز همگی مهاجر بودند؟

آنان فراموش می‌کردند که ماکسیموف روس که دربان رستوران کولچاک در مومنارتر بود، آقای روزن‌بام که سعی داشت کراوات ابریشم مصنوعی را به‌جای ابریشم طبیعی قالب کند و آقای لمبکه که دور و بر پلیس دولتی آلمان موس‌موس می‌کرد تا او را به‌عنوان جاسوس بپذیرند، نیز مهاجر بودند.

مهاجران آلمانی را دوست نداشتند و این بیگانگان ناچار بودند بیشتر اوقات با خودشان معاشرت کنند. آنگاه نکبت‌زدگی و یأس آنان در دعوای ناچیز، سر هیج و پوچ، لبریز می‌شد. از دست یک‌دیگر به‌ستوه می‌آمدند و آگاهانه در پرخاش به حقارت دیگری، ناتوانی خود را به‌باد ناسزا می‌گرفتند.

همه‌ی آنان خواست‌های مشترکی داشتند: گذرنامه، اجازه‌ی کار، پول، موطنی جدید، و بیش از هر چیز، بازگشت به وطن قدیمی و آزادشده. اما دلایل آنان، چرایی

برای اکثریت آنان، فرارِ داوطلبانه یا اجباری از آلمان به‌معنای چشم‌پوشی از مقام و شغل و دارایی‌شان بود. زیرا مجبور بودند از شغل خود صرف نظر کنند و پول و دارایی‌شان را در آن جا بگذارند. وگرنه حزب حاکم چگونه می‌توانست وعده‌هایی را که پیش از به‌قدرت رسیدن داده بود، تحقق بخشد؟ چنین بود که بیشتر مهاجران آلمانی در تنگنا به‌سر می‌بردند. بودند پزشکان و وکلایی که با کراوات به ویزیتوری می‌پرداختند، کارهای دفتری انجام می‌دادند و یا به‌گونه‌ای دیگر، غیرعلنی و تحت تعقیب پلیس، می‌کوشیدند از دانش خود نان بخورند. زنانی با تحصیلات دانشگاهی به‌عنوان فروشنده، خدمتکار یا از طریق ماساژ دادن، نان درمی‌آوردند. این میهمانانِ دل‌گرفته هر جا قدم می‌گذاشتند، نامطلوب بودند. زمین و کار میان ملت‌ها و دسته‌های سیاسی و اجتماعی تقسیم شده بود. در پی تولید بی‌برنامه و توزیع نادرست، بخش بزرگی از مردم سیاره در مقابل انبارهای پُر، گرسنگی می‌کشیدند و با وجود نیاز شدید به کالا و هجوم به کار، ماشین‌های بسیاری متوقف بود. کشورهایی که در آن‌ها به آدم‌های جدید و کاردان خوشامد گفته شود، دیگر وجود نداشت. بل هر جا که این بیگانگان پا می‌گذاشتند و نان و کاری می‌خواستند، چپ‌چپ نگاهشان می‌کردند.

عده‌ی کمی توان تحمل درد و رنجی را داشتند که باید از سر می‌گذراندند. زیرا درد و رنج فقط قوی‌ها را قوی‌تر می‌کند و ضعیف‌ها را ضعیف‌تر.

زبان آلمانی قدیم دو واژه برای «مهاجر» می‌شناسد: یکی Recke به معنای رانده‌شده و تحقیرشده و دیگری Elend به معنای بیچاره، مرد از زمین‌رانده‌شده یا اخراج‌شده. بنابر این، خردِ زبان آلمانی دو قطبی را که اصل مهاجرت به آن محدود می‌شود، مشخص می‌کند. بیشتر مهاجران آلمانی بیچاره می‌شدند، عده‌ی کمی رانده.

آرمان و وفاداری به اصول ارزش‌هایی هستند که زودتر از نان و کره‌ی روی آن، مورد چشم‌پوشی قرار می‌گیرند. اگر باید بار اضافی را دور ریخت، قبل از هر چیز، اخلاق دور ریخته می‌شود. بسیاری از مهاجران فاسد می‌شوند. خصوصیات بدشان که در دوران رفاه، پنهان و تحت مراقبت بوده، بروز می‌کند و ویژگی‌های خوب‌اشان تغییر می‌یابد.

افرادی فراخوانده شده و منتخب هستند تا بربرهایی را که وطن‌اشان را تصرف کرده‌اند، بیرون برانند.

خواست‌هاشان، هدف‌هاشان و راه‌هایی که برای رسیدن به آن هدف‌ها برمی‌گزینند، متفاوت بود. آن چه به نظر یکی عالی بود، از دید دیگری وحشتناک بود. پس، از نزدیکی دائم، حتی آنان که دارای سرنوشتی مشترک و هدف‌هایی همسان بودند، با یکدیگر سایش پیدا می‌کردند و هر یک دچار نومیدی تازه‌ای می‌شد. نفرت و حتی دشمنی تا حد مرگ در میان مهاجران بود و با ایمان کامل یکدیگر را به سهل‌انگاری و خیانت به آرمان مشترک متهم می‌کردند.

آری، تبعید خراش وارد می‌آورد، کوچک و حقیر می‌کرد. اما تبعید همچنين محکم، بزرگ و مبارز هم می‌ساخت. زندگی وابستگان به زمین، زندگی افراد مقیم خصایص دیگری می‌طلبد و ویژگی‌هایی به آنان می‌بخشد. سوای زندگی کوچ‌نشینان و خوش‌نشینان. اما در عصر ماشین، دورانی که ماشین‌آلات روز به روز تعداد بیشتری از دهقانان را زائد می‌سازند، خصایص خوش‌نشینان حداقل به اندازه‌ی خصایص افراد مقیم مهم‌اند و برای آن که مجبورند همه‌روزه در راه زندگی مبارزه کنند، حتی مناسب‌تر.

مهاجران حقوق کمتری از بقیه دارند؛ لیکن محدودیت‌ها، وظایف و پیش‌داوری‌ها نیز شامل حال آنان نمی‌شد. مهاجر زیرک‌تر، سریع‌تر، نرم‌تر و محکم‌تر شد. سباستیان فرانک پیر می‌گفت: «آب جاری نمی‌گردد.» و به نظر این نویسنده‌ی آلمانی، این ویژگی امتیاز بود.

تبعید بسیاری را محدود می‌کرد، اما آنان که بهتر بودند، وسعت و انعطاف می‌یافتند، دیدشان گسترش پیدا می‌کرد. تبعید به آنان می‌آموخت که به چیزهای غیراساسی نچسبند. انسان‌هایی که از نیویورک به مسکو و از استکهلم به کاپشتات پرتاب می‌شدند، اگر می‌خواستند نمیرند، ناچار بودند درباره‌ی مسائل بیشتری، به‌گونه‌ای عمیق‌تر، فکر کنند تا آنان که یک عمر در برلین، به صندلی دفترشان چسبیده بودند.

بسیاری از این تبعیدیان به بلوغ بیشتری در درون، دست یافتند، تغییر کردند و جوان شدند. آن عبارت «بمیر و بشو!» که از مهمانی دل‌گرفته، مهمانی شاد می‌سازد، واقعیت و ملکه‌ی ذهن آنان شد.

امیدهای بسیاری در داخل و خارج رایش سوم، به این مهاجران بسته شده بود. باور داشتند که این رانده‌شدگان

آذر درخشان



آذر درخشان

امید به رنگ

مهری علی ملایری (آذر درخشان) (1338 - 1391) در شهر ملایر متولد شد. دوران نوجوانی را در دزفول گذراند. تحصیلات دبیرستانی را در تهران به پایان رساند. در سال 1356 برای ادامه تحصیل به آمریکا رفت. جذب فعالیت "کنفدراسیون دانشجویان و محصلین ایرانی (احیا)" شد. پس از سرنگونی رژیم شاه به ایران بازگشت و فعالیتهای سیاسی خود را در بخش کارگری "اتحادیه کمونیستهای ایران" در کارخانه هایی چون استارلایت ادامه داد. با شروع سرکوبهای سال 1360 و اعدام برادرش به جرم شرکت در قیام مسلحانه سربداران در آمل، در 9 بهمن ماه همان سال به زندگی مخفی روی آورد. در سال 1363 توانست همراه با دو فرزند خردسالش از کشور خارج شود و در کشور فرانسه پناهنده شود. پس از آن، آذر فعالیتهای سیاسی خود را در "اتحادیه کمونیستهای ایران (سربداران)" از سر گرفت. در چارچوبه "جنبش انقلابی انترناسیونالیستی (ریم)" به سازماندهی مبارزات انترناسیونالیستی در کشورهای مختلف اروپایی پرداخت. آذر چند سالی در میان پناهندگان ایرانی در ترکیه به فعالیت پرداخت. از سال 1998

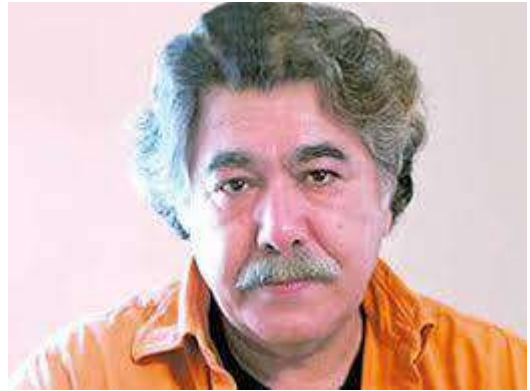
(1376) فعالیتهای مبارزاتی اش در حیطه زنان متمرکز شد که به بنیانگذاری "سازمان زنان هشت مارس (ایران - افغانستان)" منجر شد. آذر سالها مسئولیت سردبیری نشریه "هشت مارس" را بر عهده داشت. آذر از مبتکرین راهپیمایی پنج روزه "کارزار لغو کلیه قوانین نابرابر و مجازاتهای اسلامی" از 4 تا 8 مارس 2006 (1384) در شهرهای آلمان و هلند بود. منتخبی از مجموعه مقالات و سخنرانی های آذر در کنفرانس ها و جلسات مختلف زنان در دو کتاب "زنان سال صفر" 1390 و «تنها صداست که می ماند...» - 1392 منتشر شد. او پس از مقاومتی 11 ساله در برابر بیماری سرطان در 26 ماه مه 2012 (1391) در بیمارستانی در شهر پاریس درگذشت.

برای آشنایی بیشتر با افکار و زندگی مبارزاتی و شخصی آذر می توان به فیلم یک ساعته "پرواز را به خاطر بسپار" اثر "نانیا مودتی" و همچنین نشریه "هشت مارس" شماره 26 مرداد 1391 - ویژه گرامیداشت آذر درخشان رجوع کرد.

معرفی کوتاه فیلم

در فیلم "پرواز را به خاطر بسپار" بیننده از دریچه برخورد آذر درخشان به بیماری سرطان با شخصیت، افکار و زندگی شخصی و مبارزاتی وی آشنا می شود. با دیدن این فیلم شما با فراز و نشیبهای زندگی آذر و پروسه تحولات فکری که او از سر گذراند، همسفر می شوید. فیلم شما را با نسلی از زنان ایرانی روبرو می کند که در مقابل حکومت جمهوری اسلامی ایستادگی کردند، به فرمانهای ارتجاعی حکومت نه گفتند، پس از سازماندهی مقاومتیهای مختلف مجبور به ترک کشور شدند. در تبعید نیز از پاننشستند و همواره تلاش کردند صدای زنان معترض ایرانی و کلیه ستمدیدگان و استثمار شوندگان جهان باشند.

رضا دانشور



فروغ حاشاییکی - بهروز شیدا

نگاهی کوتاه به زندگی و آثار رضا دانشور*

رضا دانشور فرزند خانواده‌ای از طبقه‌ی متوسط بود؛ فرزند امیرحسین دانشور تهرانی‌زاده و عصمت خالقی ترازوچی. پس از پایان دوران ابتدایی، دوران متوسطه را در دبیرستان‌های امیرکبیر و حاج تقی آقابزرگ در مشهد گذراند. دیپلم دبیرستان را در سال ۱۹۶۶ دریافت کرد؛ لیسانس ادبیات فارسی را در سال ۱۹۷۵ از دانشگاه مشهد. نخستین شغل‌اش مدیریت انتشارات دانشگاه مشهد بود؛ آن‌گاه به عنوان رئیس تئاتر ملی استان خراسان برگزیده شد. به هنگام وقوع انقلاب اسلامی در سال ۱۹۷۹، معاون دانشسرای هنر مشهد بود. دوران کوتاهی نیز ریاست اداره‌ی میراث فرهنگی خراسان را بر عهده داشت. در سال ۱۹۷۲ با مینودخت بیدلی ازدواج کرد. آن دو در سال ۱۹۷۸ از یک‌دیگر جدا شدند. رضا دانشور چندی بعد با پروانه مریخ ازدواج کرد. حاصل ازدواج اول رضا دانشور دو پسر با نام‌های مزدا و اسفندیار و حاصل ازدواج دوم او یک پسر با نام مزدک است.

نخستین نمایش‌نامه‌ی رضا دانشور، ابوذر، در سال ۱۹۷۰ در مشهد روی صحنه رفت. این نمایش‌نامه از ترجمه‌ی آزاد علی شریعتی از رمان ابوذر غفاری: خداپرست سوسیالیست، نوشته‌ی رمان‌نویس مصری عبدالحمید جودت السحار، اقتباس شده بود.^۱ نمایش‌نامه‌ی ابوذر با عنوان یک بار دیگر ابوذر در سال ۱۹۷۳ بار دیگر منتشر و اجراء شد. این نمایش‌نامه در سال ۱۹۷۵ نیز با عنوان ابوذر: تک‌گویی بلند در باد انتشار یافت.

رضا دانشور در سال ۱۹۷۱ به خاطر فعالیت‌های سیاسی‌اش بازداشت شد. یک سال در زندان وکیل‌آباد مشهد زندانی بود و مدتی نیز به بلوچستان تبعید شد. در اواخر دهه‌ی ۱۹۶۰ و اوایل دهه‌ی ۱۹۷۰ اولین داستان‌های کوتاه رضا دانشور در مجله‌های ادبی‌ای چون فصل‌های سبز و لوح: دفتری در قصه چاپ شد. در سال ۱۹۷۱، پس از جشن‌های ۲۵۰۰ ساله‌ی شاهنشاهی، تیغ سانسور دولتی به شکل روزافزونی کتاب‌های رضا دانشور را ممنوع کرد.^۲

با آغاز سرکوب مخالفین پس از انقلاب اسلامی، رضا دانشور در سال ۱۹۸۲ نخست به پاکستان گریخت و سپس به فرانسه پناهنده شد. او در فرانسه سه دهه زنده‌گی کرد، کار کرد، نوشت.

رضا دانشور در فرانسه به نهضت مقاومت ملی پیوست که توسط شاپور بختیار، آخرین نخست وزیر دوران محمدرضاشاه پهلوی، بنیان گذاشته شده بود. او تا هنگام قتل شاپور بختیار در پاریس در سال ۱۹۹۱، با نهضت مقاومت ملی هم‌کاری کرد.

رضا دانشور در فاصله‌ی سال‌های ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۶ نویسنده‌ی مهمان ایتاکا، شهر پناهندگی، یک سازمان اجتماعی در نیویورک بود؛ بخشی از یک شبکه‌ی جهانی که به نویسندگانی که آثارشان ممنوع شده بود، پناه می‌داد. در این دوران او با هم‌کاری‌ی کاترینا پورتر، مترجم، و دیورا تال، ویرایشگر، داستان‌های محبوبه و آل و با دوستان داماد به عروسی نرو را به انگلیسی ترجمه کرد. بعدها از محبوبه

^۱ میرعابدینی، حسن. (۱۹۸۹). صد سال داستان‌نویسی در ایران جلد دوم: ۱۳۵۷ - ۱۳۴۲، تهران، صص ۳۷۶، ۱۰۰.

Abrahimian, Ervand. (1982), "Ali Shariati: Ideologue of the Iranian Revolution" Merip Reports, no. 102, Islam and Politics, January 1982, 25 p

جنسی بیمارگونه و میل زنا با محارم شود و در رویاهایش بر بدن مرده‌گانی که خون‌شان دست‌های او را خیس کرده‌اند، نماز میت بگذارد.

یوسف غلام، زندانی سیاسی دیگر، زیر شکنجه تسلیم نمی‌شود. او به بیست سال زندان محکوم می‌شود.^۴ تصویر ماهرانه‌ی رضا دانشور از شخصیت‌هایش **نماز میت** را به روان‌داستانی تبدیل می‌کند که بین محکومیت‌های ایدئولوژیک و وفاداری و خیانت مرزهای مشخص می‌کشد.^۵

رضا دانشور در تبعید، بیش از هر چیز به عنوان منتقد فرهنگ ایران جلوه می‌کند؛ فرهنگی که به روایت او فردیت را انکار و باور به منجی و ناکجاآباد را ترویج می‌کند.

خسرو خوبان که شاید برجسته‌ترین اثر رضا دانشور در تبعید باشد، رمانی پیچیده است که به تدرستی زنده‌گیی بهرام راستین را تصویر می‌کند. بهرام راستین هم‌چون سه منجی‌ی آیین زرتشتی، هوشیدر، هوشیدرامه، سوشیانت نطفه می‌بندد و هم‌چون بهرام خدای جنگ و پیروزی می‌جنگد تا شهری آسمانی بر زمین بنا کند.^۶ رضا دانشور در **خسرو خوبان**، رئالیسم را با خیال می‌آمیزد تا از طریق سفر یک شخصیت داستانی به کوه البرز، روایتی اسطوره‌ای از انقلاب اسلامی به دست دهد. تصویر رضا دانشور از بهرام راستین، پیوند بهرام راستین با سه منجی‌ی آیین زرتشتی، اشاره‌ی مکرر به جهان اسطوره‌ی ایرانی، ریزی‌بینی او حتا در بخش بزرگی از اعمالی که در نگاه راوی رخ می‌دهند، **خسرو خوبان** را به نقد تندی از فرهنگ ایران تبدیل می‌کنند. فرهنگی که دل‌تنگ ناکجاآبادی است که هرگز متحقق نمی‌شود؛ در انتظار منجی‌ای که هرگز نمی‌آید.^۷

<https://www.radiozamaneh.com/219564>

^۵ Yavari, Houra. (1999), "Fiction ii (e). POST – REVOLUTIONARY FICTION ABROAD" in Encyclopedia Iranica VI, p. 600, available at <http://www.iranicaonline.org/articles/fiction-ii-e-post-revolutionary-fiction-abroad>.

^۶ شیدا، بهروز. (۲۰۰۴)، «تاریخ از منظر اسطوره‌ها: حاشیه‌ای بر خسرو خوبان رضا دانشور»، در سوک آبی آب‌ها: جستارهای ادبی، استکهلم، صص ۱۵۰ – ۱۴۹

^۷ همان‌جا، صص ۱۵۶ – ۱۵۹

و آل، ترجمه‌ی دومی نیز توسط آشور بانیپال بابیلا انجام شد.^۱ رضا دانشور در دوران اقامت‌اش در ایتاکا، در دانشگاه کرنل تئاتر تدریس کرد و دو نمایش‌نامه‌ی **ساندویچ لوکس** و **آلفرد** را روی صحنه برد.^۲

رضا دانشور در پاریس تاکسی می‌راند. مدتی نیز به عنوان روزنامه‌نگار با رادیو زمانه، رادیوی فارسی‌زبانی که در سال ۲۰۰۵ در هلند تأسیس شد، هم‌کاری کرد. او در ۲۷ مای ۲۰۱۵ در اثر بیماری‌ی سرطان در پاریس درگذشت. جسد او سوزانده و در گورستان پرلاشز دفن شد. مرگ او با واکنش‌های گسترده‌ی ایرانیان خارج از کشور روبه‌رو شد. مراسم یادبود او پنج‌شنبه ۲۱ ژانویه‌ی ۲۰۱۶ در تالار شهرداری‌ی پاریس برگزار شد.

آثار

آثار رضا دانشور در مدرنیسم قرن بیستم ریشه دارند. او ساختارها و تکنیک‌های گوناگون رمان‌نویسی‌ی مدرن را آزمایش می‌کند. نخستین آثار او که در ایران نوشته شده‌اند، آثار فتودور داستایوسکی را به یاد می‌آورند؛ کنکاش در روان شخصیت‌هایی که اغلب از دیوانه‌گی، جنایت و کابوس‌های وحشتناک رنج می‌برند؛^۳ به عنوان نمونه مجموعه داستان **هی هی جبلی قم قم**، و رمان **نماز میت**.

نماز میت نوعی روان‌داستان است که از منظر دو زندانی‌ی سیاسی شکنجه شده در سال‌های پس از کودتای ۱۹۵۳ روایت می‌شود؛ تصویری از این‌که چه‌گونه شکنجه و تحقیر همه‌ی زنده‌گی‌ی یک انسان را تحت تأثیر قرار می‌دهد. زعیم زیر شکنجه می‌شکند و در مقابل آزادی‌اش مأمور مخفی می‌شود. این سبب می‌شود درگیر خیال‌های

^۱ Nahid Mozafari and Ahmad Karimi Haakkak. (2009) Strange Times, My Dear: The PEN Anthology of Contemporary Iranian Literature, New York, pp. 189 - 214

^۲ [ICOA] Ithaca City of Asylum, "Reza Daneshvar 1984 – 2005," at <http://ithacacityofasylum.com/2015/06/16/reza-daneshvar-1984-2015/>.

^۳ میرعابدینی (۱۹۸۹)، صص ۹۸

^۴ برادران، منیره. (۲۰۱۵)، «نماز میت»: حدیث شکست و ایستادگی

مجموعه داستان

هی، هی، جلی، قَم قَم، تهران، ۱۹۷۴، ۲۰۱۵
شش داستان لوح، ناجا، ناتا

نمایش نامه

رام رودی‌ها، مشهد، ۱۹۸۱

مسافر هیچ کجا، پاریس، ۲۰۰۷

ساندویچ مخلوط، تهران، ۲۰۱۵

کجای سال دوهزار منتظرت باشم، منتشر نشده است.

خورشید روی یخ، منتشر نشده است.

شهر لوط، منتشر نشده است.

آثار دیگر

بررسی کوتاهی از مسئله‌ی مهاجرت در بلوچستان، تهران و

شیراز، ۱۹۷۸

رشد و تکامل اجتماعی: سیر و تحول جامعه، تبریز، ۱۹۷۸

باغی میان دو خیابان: چهار هزار و یک روز از زندگی کامران

دیبا، پاریس، ۲۰۱۰

نمایش‌نامه‌ی **مسافر هیچ کجا** گرد زنده‌گی‌ی یک پناهنده‌ی ایرانی می‌چرخد. مهران ناصری کریمی هیجده سال است که در فرودگاه شارل دوگل سرگردان است، چرا که مدرکی ندارد که هویت‌اش را ثابت کند. هنگامی که سرانجام هویت‌اش ثابت می‌شود، از امضای مدارک هویت‌اش اجتناب می‌کند؛ در عوض مدعی می‌شود که سر آلفرد مهران است.

در **مسافر هیچ کجا** بسیاری از شخصیت‌های تخیلی و تاریخی حضور دارند؛ شخصیت‌هایی چون آلفرد، ویلیام ناکس دارسی، عروس، داماد، بازپرس، وکیل، راننده. رضا دانشور از این نشانه‌ها به عنوان ابزاری برای نقد دخالت انگلستان در ایران استفاده می‌کند؛ باز هم برای نقد بنیان فرهنگ ایرانی که بر انکار فردیت و باور به منجی و ناکجاآباد بنا شده است.^۱

آخرین اثری که از رضا دانشور منتشر شده است، **باغی میان دو خیابان: چهار هزار و یک روز از زنده‌گی‌ی کامران دیبا** است. این کتاب در چهارچوب یک گفت‌وگوی بلند با کامران دیبا زنده‌گی و آثار این معمار و نقاش مدرن ایرانی را تصویر می‌کند.^۲

دی‌ماه ۱۳۹۵

گزیده‌ای از آثار رضا دانشور

رمان

عاشورا، عاشورا عاشورا، ناجا، ناتا

کپر نشین‌ها، ناجا، ناتا

نماز میت، تهران ۱۹۷۱

خسرو خوبان، اوپسالا، ۱۹۹۴، ترجمه‌ی فرانسوی، پاریس

۲۰۰۱

^۱ شیدا، بهروز. (۲۰۰۹)، «من تبخیر شده است در آینده‌ها: تنها نگاه به

آینه‌ی خسرو خوبان، نوشته‌ی رضا دانشور در آینه‌ی مسافر هیچ کجا، نوشته‌ی رضا دانشور»، در هفت دات کام: یک وبلاگ فرضی، استکهلم، صص ۲۴۵ - ۲۴۴

^۲ جامه، پرویز. (۲۰۱۳) «چهار هزار روز از زندگی کامران دیبا در http://www.bbc.com/persian/arts/2010/04/100423_1_41_kamran_diba_interview_book.shtml

* این متن ترجمه متنی است که پیش از این در دانش‌نامه ایرانیکا چاپ شده است.

ناپذیر".

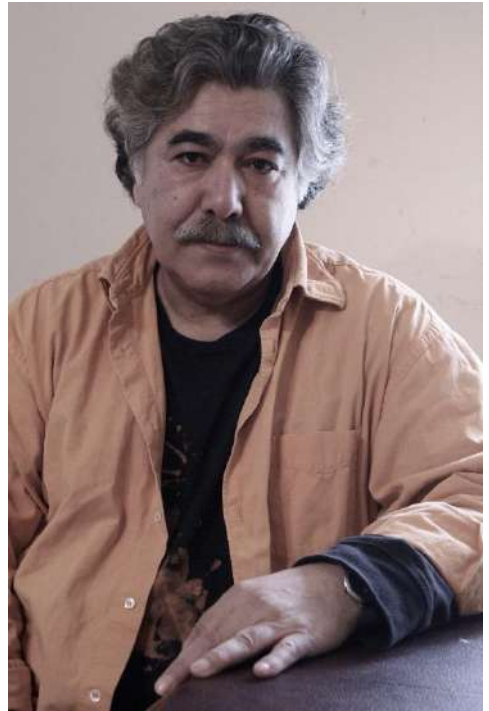
اما آنگاه که نویسنده نتواند به دلخواه در کرانه های غریب تخیل لنگر اندازد، حیات او در قلمرو نوشتن دشوار و گاه ناممکن میشود. در نوشتن داستان، گریز به تخیل، نه برای فرار از زندگی، بل برای رودروئی با آن است، با چشمان باز. نوشتن رمان نیاز به آن آزادی دارد که چنین رودروئی را میسرکند، فرای فریب ها و خود فریبی ها. هرگاه نویسنده به اجبار شخصیت هایش را سانسور کند، عاقبت در وطن خویش غریب می شود. و این غربت، نه از جنس آوارگی خلاق، بل از خمیره تبعید است. و آنگاه که نویسنده به ترک وطن ناگزیر می گردد، تبعید عمقی و وسعتی دیگر می یابد.

غربت در وطن و نیز رانده شدن از کشور، بر زندگی اهل قلم واز جمله داستان نویسان ایرانی، خاصه در دهه های اخیر، مهر زده است. چهره رضا دانشور اما این خصوصیت را دارد که تمامی وجوه آوارگی و تبعید نویسنده را، چه در زیائی و چه در سترونیشان، باز می تاباند.

او رمان نماز میت را در نوزده سالگی نوشت. دانستن سن و سال نویسنده، بی گمان، شگفتی خواننده دیروز و امروز را بر می انگیزد: چگونه رضا دانشور، در ببحوحه جوانی، بی آنکه زندان سیاسی را تجربه کرده باشد، خواسته و توانسته به اعماق نکبت بار درد و تحقیقی که شکنجه شده را زیر و رو می کند نقب بزنند؟

از لابلای تک گوئی های دو زندانی سیاسی، یکی نادم و یکی مقاوم، طرحی که رمان "نماز میت" دانشور می افکند بس جسورانه است: حدیث شکست نهضت ملی، حزب توده و سیاهکل که بازگوی بن بست های ملتی ست در چنبره تناقض های اجتماعی و فرهنگی و در چنگال وهم. چه نادم و چه مقاوم، قهرمانان این کتاب بیان هولناک شکستی ناگزیرند.

این چنین، رمان در خوانش امروزین، فارغ از قصد و عمد نویسنده، گوئی نمازی می شود که بر جنازه ملت ایران می گذارند، ملتی که با به قدرت رساندن اسلام گرایان، پای کوبان به آغوش مرگ می رود. صحنه عجیب، مضحک و در همان حال محنت زای عروسی در جذام خانه نمایش این معنا نیست؟



با رضا دانشور، در هزار توی تبعید

شهلا شفیق

اگر داستان، سر راست یا غیرمستقیم، به نحو ساده یا پیچیده، از زیسته ها و خاطره های نویسنده مایه می گیرد، و اگر هر خاطره، خود، بیش و کم، قصه ای است که راویان روایت می کنند، تفاوت بنیادی داستان با خاطره نویسی، دور شدن خود خواسته نویسنده از واقعیت است، دورشدنی که هم نویسنده و هم خواننده را به جایی دیگر می برد.

جان دادن به شخصیت های داستان، برای نویسنده، بیرون آمدن از پوست و پوسته خویش است؛ که روی دیگر سکه اش اقناع نشدگی از زیسته ها ست و پس نیاز به باز آفرینی زندگی. چنین آوارگی در ذات خلاقیت ادبی است.

گاه، این آوارگی، چنانکه نزد هرمان هسه، بس شاد است: "بار دیگر عمیقاً همه چیز خانه را دوست می دارم زیرا بایستی ترکش کنم.. من یک کولی ام و نه کشتگر. من ستایشگر بی وفائی، دگرگونی و خیال هستم". و گاه، چنانکه نزد دوراس، نوشتن، درنوردیدن قلمرو درد است که بدون دل کندن عمیق نویسنده از اطرافیان میسر نیست. به دیده او، "کتاب گشوده به شب می ماند" و انزوا سرنوشت نویسنده است که موجودی ست "غریب، مخالف خون و معنی

باز نایستاد. پرسش هائی ناگزیر که او را در کتاب " مسافر هیچ کجا" به دنوردیدن آنچه اکتاویو پاز دیالکتیک انزوا می خواند فراخواندند.

داستان جنجالی آلفرد، مقیم چندین ساله فردوگاه شارل دوگل، ایرانی که ادعا می کرد ایرانی نیست، با قلم رضا دانشور، موضوع نمایشی می شود که نه فقط ایرانیان، بل تمامی شهروندان دنیا بازیگر آنند. فردوگاه، محل رفتن ها و آمدن ها، تمثیلی از جهان می شود. و روایت آلفرد، در پیوستگی با همزادش، نویسنده، داستانی غمبار و در همان حال بس مضحک می آفریند، داستانی که به صد زبان، حدیث تبعید را بازمی گوید، حدیث آدمی را در سفر بی مقصد زندگی.

زیرنویس ها

" 1-هرمان هسه و دگر دیسی شاعر" ، ترجمه و تالیف فرامرز سلیمانی، ۱۳۶۷، انتشارات اسپرک ، صفحه ۱۱۷
 - "نوشتن" ئ مارگریت دوراس ، انتشارات گالیمار ، ۱۹۹۳ پاریس ، ترجمه قاسم روبین به همراه نوشته های دیگر ، در کتاب " نوشتن ، همین و تمام "، انتشارات نیلوفر، ۱۳۷۶ صفحه ۲۲-۲۳
 3- به تازگی " نماز میت" به همت انتشارات خاوران در پاریس باز چاپ شده است .

4- بهروز شیدا، " تاریخ در حضور اسطوره ها؛ حاشیه ای بر رمان خسرو خوبان
<http://www.radiozamaneh.com/220778>"

این نوشته در مراسم بزرگداشت رضا دانشور ، روز ۲۱ ژانویه ۲۰۱۶ در شهرداری پاریس، ارائه شد و در صفحه بخش فارسی رادیو فرانسه انتشار یافت .

"عروس و داماد را در صدر مجلس نشاندند بودند شیخ شش انگشتی بغل دستشان بود عمامه اش را باز کرده بود و چس فیل می خورد زن رختشوئی که صیغه هم می شد وسط مجلس دایره می زد و قر می داد آیت الله خمینی کچلا و گشنه هاش دریم دریم دریم دریم"

بعد از ترک ناگزیر ایران و اقامت در فرانسه، رضا دانشور، با رمان خسرو خوبان به موضوع انقلاب اسلامی باز می گردد . این کتاب، از ورای تلاقی روایت‌های گونه گون قهرمان ها، خواننده را به دهلیزهای هزارتوی تخیلات و رویاهائی می برد که سنگهای بنای اسلامی شدن انقلاب بودند. چشم در چشم با اسطوره های سرچشمه این رویاها، خواننده ناگزیر به پرسش است، پرسشی هستیانه در باره من وما. چنانکه بهروز شیدا در نوشته ای شیوا در باره خسرو خوبان می گوید: " جهان خسرو خوبان آینده نبردی است که به فرجامی نینجامیده است؛ آینده تاریخی که در آن انتظار منجی و آرمان شهر هرگز به جایی راه نبرده است . اینجا هم با همان چشمهای باز نویسنده خوابگرد که رضا دانشور باشد مواجهیم. دریافت های او از همان آغاز از حساسیتی مایه میگیرند که از انزوا می آید ، انزوای جدائی از گله . در نوجوانی از خانه پدری بیرون زده. خیلی زود از قسم خوردن به مقدسات و تکرار عقیده ها سرپیچیده . در جامعه ای که بر فردیت داغ لعنت می زند، به گشتن پی خویش بر آمده و سر به دیوار کوبیده . آن دل آشوبه که در نماز میت است از آگاهی های دردناک آمده. خود می گفت : به زندان نرفته بودم اما مگر سرکوبی که آن زندان را می ساخت در بیرون نبود، مگر در خانواده و در اجتماع نبود؟

بعدتر، رضا دانشور به زندان هم رفته بود، چند بار. وحبس آنچنان نفرتش از بند را به اوج رسانده بود که برای بی بندی به بی خویشی گریز زده ومیزد، همه جور بی خویشی. طلسم های امنیت بخش همه باطل شده بودند. تنها سامانش نوشتن بود .

اما ترک ناگزیر ایران و اجبار زندگی درعین بیگانگی از زبان، قلمرو نوشتن را بر او تنگ کرد. حیاتش در پاریس، شهری که بسیار دوست می داشت، به افسردگی جان گاهی آمیخت. لحظه ای اما از دیدن، خواندن و نوشتن و پرسش

آرامش دوستدار

در این یادداشت کوتاه قرار بر بازگویی پیش‌ازاین‌گفته‌ها نیست. آرامش دوستدار، در لحظه‌ای از سال‌خوردگی و پس از عبور از خط لرزان بین زندگی و مرگ، سراپا تبدیل به اندیشه و خاطره شد. از این رو، ستایش شخص آرامش دوستدار بی‌معناست.

ستایش او، اکنون سراسر ستایش اندیشه‌های اوست. در چکاد این اندیشه سامان‌مند و نه ایستا، پرداختن به دو گذرواژه اندیشه فلسفی‌اش که از ویرانگری فرهنگی این سرزمین، راز و رمز می‌گشاید، می‌تواند بنای بنانهاده شده توسط غروری بی‌پایه را به لرزه افکند. دوستدار اندیشه فلسفی را ساکن و ایستا نمی‌داند. به باور او سکون اندیشه، مرگ اندیشه است.

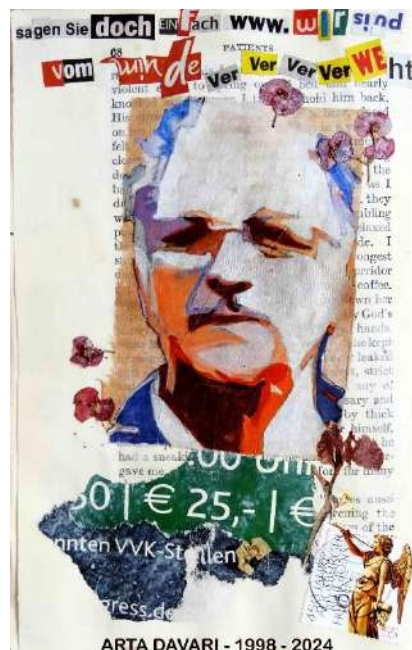
پیش از پرداختن به دو گذرواژه فلسفی (دین‌خویی و امتناع تفکر)، انگشت نهادن بر دو نکته شاید بتواند در فهم اندیشه او، برای عبور از کوچه‌پس‌کوچه‌های سرگردانی در این فرهنگ (یا به قول او شبه‌فرهنگ) امتزده پرتوافکن گردد.

مرگ یک فیلسوف

آرامش دوستدار یک فیلسوف است. شاید یگانه کسی در تاریخ معاصر ایران است که بدون اندکی عذاب وجدان بتوان او را زینده چنین لقبی دانست. کم نیستند در این خراب‌آباد فرهنگی که در دادوستد هیچ‌مگوشان از افزوده شدن لقب استاد و فیلسوف بی‌آنکه بالیده باشند، به خود می‌بالند. هر فیلسوفی بی‌گمان فلسفه‌دان است. اما هر فلسفه‌دانی بی‌چون و چرا فیلسوف نیست. باید پرسید که کدام مفهوم‌ها و کدام دستگاه مفهومی آن "استاد" و این "فیلسوف" بر دانش فلسفی این سرزمین افزوده که آن‌ها را شایسته چنین عنوانی ساخته است؟

دوستدار چون فیلسوف است، اندیشه‌ورز است. حال آن دیگران، چون فیلسوف نیستند، در بهترین حالت، "اندیشه‌برند" و آنانی که از حافظه توانمندتری برخوردارند، اندیشه‌برانی هستند اندیشه از بر.

در وادی اندیشه‌ی فلسفی، "اندیشه‌بر" کسی است که دانش خود را وامدار دانشنامه‌های چند جلدی فلسفی است.



آرامش دوستدار و الزام پالایش فرهنگ از "آلاینده‌های امتی"

جمشید فاروقی

نیچه زمانی گفته بود ماری که پوست نیاندازد، دیر یا زود می‌میرد. آرامش دوستدار خوش نداشت به سوگ ماری مرده بنشیند. خواستار پوست‌انداختن بود. گسستن زنجیر دین‌خویی از پای اندیشه را می‌خواست و ما را به جهیدن از فراز سایه نیاندبشیدن فرامی‌خواند.

برخاسته از فرهنگی مرده‌پرستانه، بسیاری از اهل قلم و شماری از رسانه‌ها درباره‌ی آرامش دوستدار، طبق رسمی دیرین، پس از انتشار خبر درگذشتش، چند سطری یا چند صفحه‌ای نوشتند.

سال به سال عمر ۹۰ ساله‌اش را واکاوی‌دند، از خویشاوندی‌اش با احسان‌الله خان گفتند، پراکنده‌هایی از اندیشه پیوسته او را به اشتراک نهادند، از تلخ و شیرین زندگی‌اش پرده برگرفتند، لب به ستایش‌اش گشودند و برخی در پوشش آن ستایش لب به نکوهش‌اش.

رومی‌نمایند و می‌داند درمان تعفن در نبویدن و حل مشکل در نیاندیشیدن نیست.

دو گذرواژه

هرگاه از اندیشه‌های آرامش دوستدار سخن به میان می‌آید، به یاد دو مفهوم "دین‌خویی" و "امتناع تفکر" می‌افتیم. دو مفهوم متفاوت که هر یک در پروراندی آن دیگری سهیم است. اولی دومی را سبب می‌شود و دومی به اولی میدان می‌دهد. هر دو، دو در یک خراب‌آباد فرهنگی هستند. این دو مفهوم را می‌توان گذرواژه نامید. مفاهیمی که دوستدار برای عبور از این خراب‌آباد مقابله با آنان را تجویز می‌کند.

از دین‌خویی بگوئیم. به باور من، آن چیزی که جمهوری اسلامی را پدید آورد، از جنس آن چیزی بود که جمهوری اسلامی پدید آورد. آن چیز را شاید بتوان آلاینده‌های امتی نامید. همان دین‌خویی که نه تنها در سامانه‌ی نابسامان مغزمان و مغز فرهنگ‌مان نشست است، بلکه بر رفتار و عملکردمان نیز حکم می‌راند.

اینکه جسارت دیدن و بیان این آلاینده به نام از سوی دوستدار خشم و غضب کسانی را برانگیخت که از زل زدن به خود در آینه فرهنگی‌شان پرهیز دارند، نمی‌بایست باعث حیرت‌مان گردد. چه فاصله بین حوزه و مدرسه‌شان، در زندگی‌نامه نانوشته‌شان شاید خیلی کوتاه بوده است.

دین‌خویی تنها محدود به "روشنفکران دینی" نیست. چه اگر این بود، کار سهل و ساده می‌نمود. دین‌خویی آن‌ها پدیده عجیبی نیست. در واقعیت امر، روشنفکری دینی امر ناممکن است. دوستدار اندیشیدن در دین را ناممکن می‌داند. نه از روشنایی در این مفهوم اثری است و نه از فکر. این آن دین‌خویی بزرگ کرده حوزوی است که به نام "روشنفکری دینی" ارائه می‌شود.

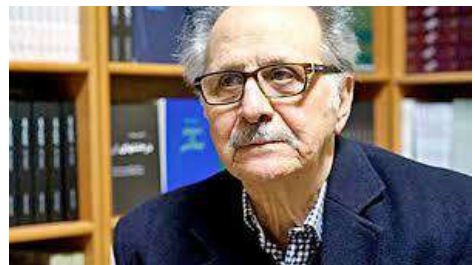
روی سخن آرامش دوستدار در طرح مفهوم دین‌خویی کسان دیگری نیز هست. عموماً آن روشنفکرانی که بر بینش سکولار خود پای می‌فشارند. این دین‌خویی، آن بینش و

آموخته است با اندیشه‌های اندیشه‌ورزان، در دیالوگی ذاتاً مونولوگ، مخاطب را مقهور خود ساخته و وادار به سکوت کند. حال آنکه دوستدار بر آن نیست تا ذهن را از "معلومات" پر کند. خواستار تیز کردن ذهن برای اندیشیدن است.

دوستدار پرسش‌افکنی را ذاتی بینش فلسفی می‌داند. پرسیدن در چارچوب بینش دینی را ناممکن و در بینش علمی ناپایدار می‌شناسد.

پایداری پرسش در بینش فلسفی، راه را بر اندیشیدن سد نمی‌کند. در پی مجاب کردن کسی نیست. نیازی به اثبات خود ندارد و طریقت جست‌وجوگری را می‌پسندد و تشویق می‌کند.

او پرسیدن را در برابر استخبار می‌گذارد. در یافتن پاسخ برای یک پرسش، اندیشیدن و از این رو، عقل و خرد به میان می‌آیند، اما در استخبار، مرجع جای اندیشیدن را می‌گیرد و ایمان و باور جای خرد را. چه طالب به دنبال خبر است نه پاسخ.



مرگ یک اندیشه‌ورز جسور

آرامش دوستدار یک اندیشه‌ورز جسور است. جسارت در کلام به معنای بی‌پروایی در گشودن چاک دهان نیست، که از این منظر، در فرهنگ این سرزمین اندک اندک جمع جسوران می‌رسند. جسارت او در پرده برگرفتن از زخم‌های چرکینی است که گرچه بسیاری از بودشان آگاهند، در انکارشان پایدار. ابایی از آن ندارد در برابر آینه تمام قد بایستد، به خود بنگرد، در تاروپود فرهنگ زادگاهش چنگ بیندازد، انگشت زیر پوست آن مار پوست‌نیانداخته بخلاند. نمی‌گوید بینی‌هایتان را سخت بگیرد که بوی تعفن بالا زده است. از آن زخم تا به عمق نشسته در چرک

منش امتی است که پر دور رفته تا درون مجمه و در عضلات دست و پای کسانی که زیر بیرق خدانا باوری گرد آمده‌اند و خود را دشمن شماره یک دین می‌نامند.

خشم و غضب این گروه از فاش‌گویی دوستدار بیش از گروه نخست است. آن‌ها از جمله کسانی هستند که زمانی لب به تحسین شهامت خلخالی در اعدام‌های آغاز انقلاب گشودند و زمانی از مسلح کردن سپاه به سلاح‌های سنگین سخن گفتند.

انقلاب اسلامی و برآیند نامتعارف آن از آسمان که نازل نشد. در آن ایامی که جنون امتی بر در خانه تمدن مشت می‌کوبید، آنانی که به خیابان‌ها آمده بودند، ترکیبی از دین‌داران و دین‌خویان (دینی و غیردینی) بودند.

اینکه اکنون عده‌ای کنار جاده ایستاده‌اند، انگشت حیرت به دهان و دست دیگر به کمر و مدعی‌اند که به آرمان‌شان خیانت شده، قصدشان فقط خاک پاشیدن در چشمان تاریخ است. جمهوری اسلامی حیات خود را وام‌دار همراهی و همت آن‌هاست.

آرامش دوستدار نشان داد که سخن گفتن از فرهنگ ایرانی-اسلامی در برابر پرسش‌افکنی یک ذهن جست‌وجوگر تاب نمی‌آورد. فرهنگ این سرزمین برخاسته از ضیافت هم‌نشینی مسالمت‌آمیز اسلامیت و ایرانی‌ت نیست، محصول یک تجاوز است. آن چنان در هم تنیده‌اند که جدایی‌شان همتی والا طلب می‌کند و به غلبه بر دو گذرواژه یاد شده نیاز دارد. موضوع بر سر دشمنی با دین، بر سر خصومت با اسلام نیست. موضوع بر سر پالایش اندیشه از آلاینده‌های امتی و دین‌خویی است.

در دینی که "کتاب مقدس‌اش" را می‌خوانیم و زبانش را و پیامش را نمی‌فهمیم، امتناع تفکر کلید خورده است. نفس کشیدن در چنین فرهنگی فضا را برای اندیشیدن تنگ می‌کند.

کسانی که لب به انتقاد از این سخن دوستدار گشوده‌اند، یا معنای امتناع تفکر را نمی‌دانند، یا برآند تا معنای آن را در رویکردی پوپولیستی به یک اتهام فروبکاهند. دوستدار را متهم می‌کنند ملتی را از توان تفکر محروم کرده است.

حال آنکه دوستدار در تمامی آثارش از اندیشیدن دفاع می‌کند. خواستار آن است که ذهن‌مان را برای اندیشیدن پرورش دهیم. دوستدار نمی‌گوید نمی‌توانیم بیاندیشیم، می‌گوید نمی‌اندیشیم و تفاوت بین این دو گفته را می‌شود به سادگی دریافت.

در زمانی نه چندان دور این چند خط را در وصف آلاینده‌های امتی نوشته بودم. از جامعه‌ای گفته بودم که مردمش در میانه‌راه رسیدن به شهروند شدن، پشیمان شده، ره کج کرده و خوش داشته‌اند، امتی شوند. این چرخش برخاسته از همان دین‌خویی و امتناع تفکری است که دوستدار از آن سخن می‌گوید. نوشته بودم:

«تاریخ ایران شهر دو صد چند پرونده باز بر دوش خرکی لنگ نهاده است. چهره هزاره‌ها بر تصویر لحظه نقش می‌زند هنوز. هیچ چیز در تاریخ این کهن سرزمین سپری نشده است. حکایت ماست که بی‌کم و کاست، همچنان باقی است... انتظار کشنده که کسی بیاید، طرحی نو دراندازد و رشته تسبیح تکرار بگسلد. این انتظار دیرپای بد فرجام! در تاریخ ایران‌شهر، هیچ چیز جای‌گزین هیچ چیز نشده است. بین سنت و مدرنیته پیکاری درخور در نگرفته است. در این سرزمین، زایش نو، مرگ کهن نبوده است. آن چه هست، آرایش آن چیزی است، که پیش از این بوده است. در زادگاه من، فاصله بین تولید مدرن و تولید سنتی چند صد سال نیست، چند صد متر است. مرز بین فلسفه و حکمتش یکسره ناپیداست. پزشکی و حکیمش در هم‌سایگی هم زندگی می‌کنند. و هم‌چنین عطار و داروخانه‌چی‌اش. روشنفکر پسامدرنش فرزند قاری پیر ده است. ادیبش تاریخ‌دان است و مهندسش فیلسوف... مستورش مست است و مستش عارف. زهدش اما فرزندخوانده ریا.

مری‌اش شلاق به دست است و مدرسه‌اش زندان. بوستانش از جنس شعر است، سرزمین‌اش اما سروده‌ی بیابان.

عدالت‌خانه‌اش جولانگاه گزندگان است. شهروندانش مسافران کاروانی ره گم کرده، از گذشته کنده ناکنده، از فهم حال درمانده، مانده در کار جهان.»

آرامش دوستدار، این فیلسوف جسور با آثارش در برابرمان آینه‌ای نهاده است. این که دیگران در این آینه چه می‌بینند یا چه می‌خواهند ببینند، موضوع دیگری است. من خودم را می‌بینم، دین‌خویی خودم را می‌بینم، سر باز زدن از اندیشیدن را در این آینه تجربه می‌کنم و آن ماری را می‌بینم که اگر پوست نیاندازد، می‌میرد.

مهرانگیز دولتشاهی



نفر رسید. «ولی بعد، به زودی در حدود هفتصد نفر شدیم.

این خودش در ایران خیلی بود.»

دولت‌شاهی فعالیت سیاسی خود را در "حزب دمکرات ایران" قوام‌السلطنه آغاز کرد. در روزنامه ارگان حزب می‌نوشت و به اندک‌زمانی عضو هیأت تحریریه آن شد و سپس به عنوان تنها زن، به عضویت شورای عالی حزب انتخاب شد.

دولت‌شاهی بیشتر به عنوان سیاستمداری شناخته شده است که در عرصه حقوق زنان فعال بود. او سه دوره نماینده مجلس شورای ملی از کرمانشاه و زمانی نیز تا فرارسیدن انقلاب، سفیر ایران در دانمارک بود. پدرش، محمدعلی میرزا مشکوه‌الدوله، نماینده مجلس و وزیر تلگراف و تلفن رضاشاه بود. او هم‌چنین دخترعموی عصمت دولت‌شاهی، آخرین همسر رضاشاه و نیز خواهرزاده صادق هدایت بود.

از مهرانگیز دولت‌شاهی به عنوان مبتکر "قانون حمایت از خانواده" و "حق طلاق" برای زنان نیز یاد می‌کنند. در پی کوشش‌های خستگی‌ناپذیر او بود که سرانجام این قانون به تصویب رسید. او بخش عمده‌ای از عمر خویش را صرف بهبود وضع زنان کشور کرد. برای برابری زن و مرد و حق رأی او کوشش فراوان کرد. چنین مبارزه‌هایی راه برای قانونی کردن حق زنان هموار کرد. مبارزه برای بی‌سوادی و تلاش به راه آن برای زنان سبب شد تا سوادآموزی زنان در جنوب تهران برای گروهی که بنیاد گذاشته بود، در اولویت قرار گیرد.

کتاب "جامعه، دولت و جنبش زنان ایران" آخرین نوشته اوست که در خارج از کشور منتشر شد. دولت‌شاهی در سال ۱۹۹۷ به‌عنوان زن سال بنیاد مطالعات زنان ایران برگزیده شد.

مهرانگیز دولت‌شاهی، پژوهشگر، دیپلمات، فعال حقوق زنان و نماینده مجلس، در ۲۲ آذر ۱۲۹۸ در اصفهان به دنیا آمد و در ۲۹ مهر ۱۳۸۷ در سن ۹۱ سالگی در پاریس درگذشت. دولت‌شاهی از خانواده قاجار بود. پس از به پایان رساندن تحصیلات ابتدایی و متوسطه، زمانی که ادامه تحصیل برای دختر در ایران مسئله بود، برای ادامه تحصیل عازم آلمان شد و در دانشگاه‌های برلین و هایدلبرگ تحصیل کرد و در رشته علوم اجتماعی دکترا گرفت. عنوان پایان‌نامه‌اش «تحول روزنامه‌نگاری از نظر مذهبی-سیاسی در ایران و پیدایش روزنامه‌های آزاد در نتیجه‌ی انقلاب مشروطیت» بود.

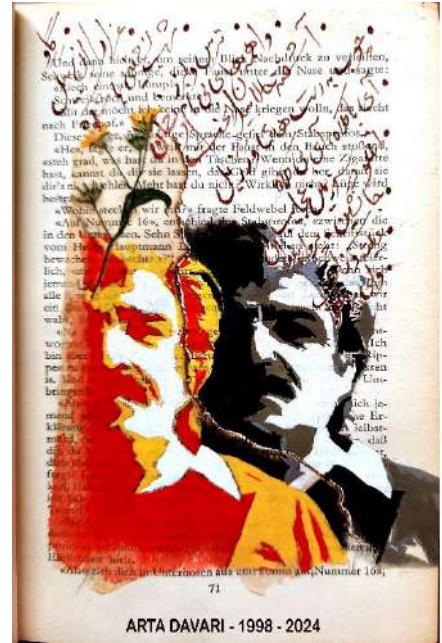
در بازگشت به ایران در سال ۱۳۲۵ در سازمان خدمات اجتماعی و انجمن حمایت از زندانیان مشغول به کار شد. در همین ایام به اتفاق عده‌ای از زنان "جمعیت راه نو" را بنیاد گذاشت. این جمعیت طرفدار آزادی زن، برابری او با مرد، حق رأی برای زنان و سوادآموزی آنان بود. به دعوت او در روز ۳۰ فروردین ۱۳۳۴ جمعیت «راه نو» با حضور سعیده زنجانی، مه‌ری صادقی‌نژاد، پروین خانلری، فروغ شهاب، شکوه ریاضی، قمر آریا، مه‌ری آهی و پریچهر حکمت تأسیس شد. فعالیت جمعیت راه نو خیلی زود گسترش یافت و بعد از هفت‌هشت ماه تعدادشان به هفتاد

غلام حسین ساعدی

چند ماه بعد با نام "ما گوش می‌کنیم" در سرلوحه کارنامه سینمایی من می‌نشیند. چند سال بعد، وقتی من در زندان هستم، ساعدی همین فیلمنامه را با عنوان "ما نمی‌شنویم" منتشر می‌کند.

زخمه دوم: چند ماهی از پیروزی انقلاب می‌گذرد و من به پیشنهاد عباس کیارستمی که به تازگی مسئول بخش فیلمسازی کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان شده ساختن فیلم بلند مستند "ماهی سیاه کوچولوی دانا" را برای کانون دست می‌گیرم. برای بازسازی زندگی کوتاه صمد با گروه کوچکم به هر کجا که پا گذاشته باشد، از دهات آذرشهر تا سواحل ارس، سر می‌کشم و با هر کس که نشانی از او داشته است، از رحیم رئیس نیا تا مادر و برادرش، همسخن می‌شوم؛ ساعدی که جای خود دارد. در پایان یک روز سنگین فیلمبرداری در خانه ساعدی در تهران به خواست او گروهم را می‌فرستم تا در تنهائی لیبی تر کنیم. کله‌مان که گرم می‌شود ساعدی از نوشته‌ای که در دست دارد حرف می‌زند که در آن خیال دارد پنبه شهادت طلبی را که شعار ملاحاست بزند. این را که می‌گوید گیلانش را به گیلان من می‌زند و جامش را با بیان "مرگ بر مرگ، زنده باد زندگی!" سر می‌کشد.

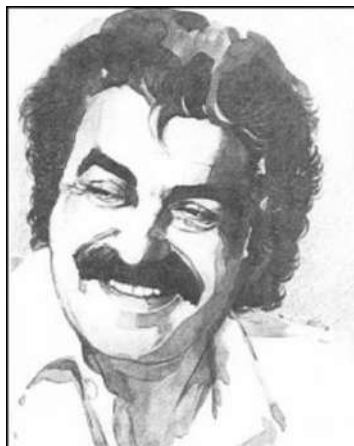
زخمه سوم: تازه به خارج گریخته و در هلند پناه گرفته‌ام که برای دیدار دوستان به پاریس می‌روم. از آپارتمان ناصر رحمانی‌نژاد که پنجره‌اش به رود سن چشمانداز دارد تلفنی با ساعدی حرف می‌زنم. می‌گوید دارد دیدش را از دست می‌دهد و مهربانانه از من می‌خواهد پیش از اینکه قادر به دیدنم نباشد به ملاقاتش بروم. ناصر قرار دارد و نمی‌تواند مرا ببرد. بالاخره محسن یلفانی می‌آید و مرا به خانه ساعدی می‌برد. سخت بیمار و روحیه باخته است. گرمایش اما همان گرمای روز اول دیدارمان را به یادم می‌آورد. یک بطر "جانی واکر" کنار دستش است و آترا گرم گرم و بی‌وقفه می‌نوشد. برای اینکه حرف را از بیماری بگردانم و روحیه‌اش را عوض کنم او را به یاد آن روز بهاری می‌اندازم که برای اولین بار به دیدارش رفته بودم. روحیه‌اش که عوض نمی‌شود هیچ، انگار غم همه عالم را جمع کردم و گذاشتم روی سینه خسته‌اش. یاد کرامت و بویژه یوسف چشمان تارش را خیس



تکچهره دکتر ساعدی در چهار زخمه قلم
رضا علامه‌زاده

زخمه یکم: بعد از ظهر یک روز بهاری در سال ۱۳۴۸ است و من با دو نازنین که هنوز یادشان مثل دو داغ تازه قلبم را می‌سوزاند دارم برای اولین بار به دیدار دکتر ساعدی در مطبخ می‌روم. یکی کرامت دانشجویان دوست و همکلاسی‌ام در مدرسه سینماست و دیگری یوسف آلیاری است که دوست مشترک ما و همخانه کرامت در تهران است (کرامت که نیاز به معرفی ندارد اما شاید بد نباشد یادآوری کنم که یوسف از هر نظر جفت کرامت بود و عجیب نیست که بر او در جمهوری جهالت همان رفت که بر کرامت در رژیم گذشته). به پیشنهاد هموست که من و کرامت که در بدر به دنبال سوژه برای ساختن فیلم پایان سال تحصیلی‌مان هستیم به دیدار دکتر ساعدی که یوسف را از روی هم‌مشهریگری می‌شناسد می‌رویم. ساعدی که در اوج شهرت و محبوبیت همچنان خاکی و بی‌ریاست ما را که جوانانی از راه رسیده بیش نیستیم به گرمی می‌پذیرد و از هر سوژه‌ای که به ذهنش می‌رسد برایمان حرف می‌زند. یکی از آنها به دل من می‌نشیند و همان فیلمی می‌شود که

می‌کند و برای مدتی بی‌آنکه حرفی بزند فقط می‌نوشد. در دلم می‌دانم او از این مهلکه جان به در نمی‌برد.



زخمه چهارم: من که اولین فیلم زندگی‌ام را بر مبنای قصه‌ای از ساعدی ساخته بودم انگار مقدر بود که اولین فیلم دوران تبعیدم را نیز با قصه‌ای از او بسازم؛ قصه مرگ دردناک او در غربت. هنوز راه و چاه را در هلند به درستی نمی‌شناسم که خبر را می‌شنوم و فردای آن روز با یک فیلمبردار و یک صدابردار نا‌آشنای هلندی، با یک سواری اجاره‌ای به پاریس می‌شتابم تا از مراسم خاکسپاری آن نازنین فیلم بگیرم؛ فیلمی که به همت کانون نویسندگان در تبعید در اولین سالگرد مرگ او با عنوان "آخرین بدرود با ساعدی" به نمایش در می‌آید.

*

و این هم لینک به فیلم "آخرین بدرود با دکتر ساعدی"

<http://youtu.be/Q2k6Lg92LVo>



ساعدی در تبعید

اسد سیف

دوم آذر سالروز مرگ غلامحسین ساعدی، یکی از نام‌آوران ادبیات داستانی ایران است. هر نوشته‌ای گوشه‌ای از هستی این نویسنده را بازمی‌گوید. این نوشته نیز در این راستا می‌کوشد نگاهی داشته باشد بر زندگی او در تبعید. می‌گویند: "ساعدی قدر نبوغ خود را ندانست"، "از توان و آمادگی روحی لازم... برای مهاجرت اجباری" برخوردار نبود، "به نوشتن نه، به الکل پناه برده بود و آن را چنان مصرف می‌کرد که هم‌چون وسیله‌ای کند [که] برای خودکشی مؤثر واقع شود". "او به پاریس رفت تا بمیرد، همان کاری که هدایت کرده بود...". (امیرحسن چهل‌تن در مصاحبه با بی‌بی‌سی)

می‌گویند: "ساعدی هم دقّ کرد... از بس ودکا خورد کور شد... برای این که دقّ نکند ودکا می‌خورد... نبایست می‌رفت، اشتباه کرد..."

(منصور کوشان در رمان محاق) می‌گویند: ساعدی "می‌دانست که اگر همین‌طور ادامه بدهد، می‌میرد، اما باز ادامه داد. من فکر می‌کنم دستی‌دستی خودش را کشت. انگار برای مردن به این‌جا آمده بود..." (هوشنگ گلشیری در رمان آینه‌های دردار)

می‌گویند: مرگ او خودخواسته بود. اسماعیل جمشیدی کتابی در همین راستا منتشر کرده است با عنوان "گوهرمراد و مرگ خودخواسته".

این‌ها البته نمونه‌هایی هستند اندک به نقل از کسانی که خود را دوستدار ساعدی می‌دانند. پیش از همه اما جمهوری اسلامی چنین سخنانی را جار زده و هم‌چنان می‌زند. برای نمونه می‌گوید: "ساعدی زندگی‌اش را با تقلید مستقیم و مشخص از صادق هدایت سپری می‌کند. تا آن‌جا که تحت تأثیر... کارهای هدایت واقع می‌شود و همانند او تصمیم به خودکشی می‌گیرد... وی به صورت افراطی معتاد به الکل بود و همین اعتیاد عاقبت او را از پای درآورد و به گورستان برد... او در پاریس خودکشی کرد..." جمهوری اسلامی البته پا را فراتر می‌نهد، از همکاری ساعدی با ساواک نیز می‌نویسد و این‌که او "بیش از هر چیز مدیون حمایت‌های رژیم پهلوی و همکاری با اداره وزارت فرهنگ بود..." (کیهان آذر ۱۳۹۴)

از بخش دوم سخنان کیهان‌نویسان که بگذریم، پرسش این است؛ چرا هر دو سو، نگاهی واحد را تکرار می‌کنند؟ من قصد ندارم که بگویم ما سطحی‌نگریم و یا استقلال فکری نداریم و تکرارگوی سخنان یاوه و تبلیغاتی جمهوری اسلامی هستیم، اما می‌خواهم این پرسش را حداقل برای خود طرح کنم که چه بنیان‌های فکری مشترکی در این فرهنگ استوره‌ساز و مرگ‌پرور ما نهفته است که ما را از دو قطب مخالف به نتیجه‌ای مشترک می‌رساند و ذهن ما در آفرینش توهم نگاهی یکسان دارد؟

ساعدی در اردیبهشت سال ۱۳۶۱ مجبور به ترک کشور شد و در دوم آذر ۱۳۶۴ در پاریس به علت خونریزی معده درگذشت. به بیانی دیگر او سه سال و هفت ماه در تبعید زیست. ببینیم این آدم میخواره‌ای که نه به قصد نجات جان، بل که خودکشی ایران را ترک گفته بود، در این مدت چه کرد.

"ساعدی و الفبا"

الفبا در شمار نخستین نشریات ایرانیان در تبعید است. شش شماره از آن را ساعدی منتشر کرد. هفتمین شماره پس از مرگ او انتشار یافت. در تابستان ۱۳۶۱ یعنی سه ماه پس از حضور در پاریس، خبر انتشار آن اعلام شد و نخستین شماره آن در زمستان ۱۳۶۱ منتشر شد. هدف از

انتشار همانا "زنده نگاه داشتن فرهنگ و هنر ایران و مبارزه با هنرزدایی و فرهنگ‌کشی رژیم ارتجاعی حاکم بر وطن" است، و "دفاع از حقوق و آزادی‌های دموکراتیک و مبارزه با خشکاندیشی و قشری‌گری و خودکامگی..."

الفبا حلقه ارتباط بسیاری از نویسندگان و روشنفکران رانده‌شده از کشور بود که در سراسر جهان تبعید ساکن شده بودند. شش شماره الفبا در کل ۱۳۸۸ صفحه است. بیش از شصت نویسنده‌ی ایرانی در آن مقاله دارند. تنی چند از این نویسندگان ساکن ایران بودند که با نام مستعار مقاله می‌نوشتند. پنج شماره از شش شماره الفبا با مقاله‌ای از ساعدی شروع می‌شود. در یک شماره سخنرای او بر مزار هدایت آمده است. با نگاه به این مقالات که هنوز تازگی خود را حفظ کرده‌اند، می‌توان چگونگی زندگی فکری و فعالیت اجتماعی ساعدی را در تبعید بازشناخت. در مقاله‌ی "فرهنگ‌کشی و هنرزدایی در جمهوری اسلامی" به نشانه‌های ارتجاع و بنیان آن‌ها از نخستین روزهای انقلاب می‌پردازد و در نطفه خفه‌شدن آزادی. از سانسور و پاک‌سازی ادارات می‌نویسد، از بستن دانشگاه‌ها و تخریب هرچیزی که نشان از فرهنگ و هنر داشت، از حجاب اجباری و سنگسار و این‌که چه باید کرد؟ در مقاله‌ی "دگردیسی و رهایی آواره‌ها"، به تبعیدیان برمی‌گردد و فرق آن را با مهاجر برمی‌شمارد. از روند استحاله تبعیدیان می‌نویسد که آن‌زمان ملموس نبود و امروز زندگی ماست. او در این مقاله از همه رانده‌شدگان می‌خواهد که فریاد برکشند و در اعتراض به رژیم جمهوری اسلامی و در بنای وطنی تازه دنیا را بلرزانند، که جز این اگر باشد، به مرگ تدریجی دچار خواهیم گشت.

در مقاله "رودروی یا خودکشی فرهنگی" در سومین شماره الفبا به "فرهنگ‌کشی" در رژیم‌های توتالیتر می‌پردازد. او در این مقاله به ابعاد فاجعه‌ای می‌پردازد که با سرکوب و خفقان حاکم، گریبانگیر نسل‌های بعد خواهد شد و به آداب و رفتار آنان بدل می‌شود. او از مردم می‌طلبد که در برابر این هیولا "ایستادگی لازم است". "نباید خاموش در گوشه‌ای بنشینیم و خفه شویم".

ساعدی در سخنرانی خویش در رابطه با عید نوروز از همه پناهندگان و مردم می‌خواهد که پاسدار و حافظ سنن و آداب ملی باشند و "رزم بزم‌گونه" ای از نوروز بسازند در برابر رژیم.

ساعدی در پنجمین شماره الفبا از "نمایش در حکومت نمایشی" می‌نویسد و این‌که رفتار رژیم خود می‌تواند دستمایه‌ای باشد برای انواع تئاترها. او از تئاتر به عنوان "سالار و سرداری که همیشه زنده و معترض است"، نام می‌برد و از کارورزان تئاتر می‌خواهد که با هنر خویش، رودرروی "هنر بنده‌ساز"ی که رژیم تبلیغ می‌کند، بایستند.

ساعدی و نوشتن در تبعید

انتشار "الفبا" تنها یک بخش کوچک از فعالیت‌های گسترده غلامحسین ساعدی در دوران تبعید است. داستان‌های؛ سه‌گانه، در سراچه دباغان، کلاس درس، اگر مرا بزنند، غمباد و یکی یک‌دانه از کارهای اوست در عرصه داستان کوتاه که در تبعید نوشته شده و در الفبا به چاپ رسیده‌اند. سه فیلمنامه "ملاس کریوس"، "دکتر اکبر" و "رنسانس" را نیز او در تبعید نوشته که هنوز انتشار نیافته‌اند. دو نمایشنامه "آتللو در سرزمین عجایب" و "پرده‌داران آینه‌افروز" که در همین سال‌ها نوشته شده، در یک جلد، پس از مرگ ساعدی، در پاریس انتشار یافتند. رمان ناتمام "کاروان سفیران خدیو مصر به دربار امیر تاتارها" نیز پس از مرگ او، توسط "کتاب چشم‌انداز" در ۱۳۹۱ در پاریس منتشر شد. در صفحه‌ای از "دفترچه یادداشت" ساعدی هفده عنوان نمایشنامه و داستان ذکر شده که قرار بوده در فرصتی مناسب "دوباره" نوشته شوند. (الفبا شماره ۷)

در مصاحبه با "رادیو بی‌بی‌سی" می‌گوید؛ "من چندتا متن سینمایی نوشتم. بعضی‌هاش خیلی مفصله و خرج سنگینی برخواهد داشت و من فکر می‌کنم منهای فصلنامه الفبا، مدام باید بنویسم، شانزده ساعت، دوازده ساعت، چهارده ساعت، آره. حتی حاضرم در مترو بخوابم. آره، بله کارمو ادامه بدم... ساکت نشستن کار ما را خراب خواهد کرد. من باید ادامه بدم، گیرم که بمیرم".

ساعدی و کانون نویسندگان ایران در تبعید

با یورش به احزاب و سازمان‌های سیاسی و هم‌چنین نهادهای صنفی، بخش وسیعی از اعضای کانون نویسندگان ایران نیز مجبور به ترک کشور شدند. ساعدی در شمار همین افراد است. او با اعتقاد به ادامه‌ی کار و ضرورتِ تشکل، در بنیان گرفتن کانون نویسندگان ایران در تبعید نقش به‌سزایی داشت و خود تا زمان مرگ از اعضای هیأت دبیران آن بود.

سازمان دادن سخنرانی‌ها، و برپایی جلسات فرهنگی از جمله فعالیت‌های نخستین کانون بود. تدارک نمایش "آتللو در سرزمین عجایب" که ساعدی نویسنده آن بود و به وسیله گروه ناصر رحمانی‌نژاد برای اجرا آماده شده بود، از جمله همین فعالیت‌هاست. این اثر ابتدا در روز ۱۲ فروردین ۱۳۶۴ در پاریس و سپس لندن اجرا شد.

ساعدی و فعالیت‌های سیاسی

ساعدی اگرچه به هیچ سازمان و گروهی وابستگی نداشت، اما مقبول همگان بود و تا آن‌جا که در توان داشت یار و همراه آنان بود. در همین راستاست حضور او در "شورای ملی مقاومت" که با ماهنامه شورا همکاری داشت و برایشان مقاله می‌نوشت. حضور مؤثر او در مجامع ایرانیان تبعیدی از او چهره‌ای شاخص ساخته بود و به حق شاخص‌ترین چهره بود در میان تبعیدیان. هر جا که ایرانیان بودند، او نیز بود؛ سخنرانی می‌کرد، برای دیگران جلسه سخنرانی ترتیب می‌داد، مقاله می‌نوشت، نامه می‌نوشت، مصاحبه می‌کرد، در چاپ و نشر کتاب و نشریه دوستان را یاری می‌داد. و جالب این‌که چند ماه پیش از مرگ تدارک انتشار نشریه‌ای فرهنگی به زبان ترکی را در سر داشت و در این راه، در سفری به کلن، از باقر مرتضوی یاری طلبیده بود. (باقر مرتضوی، کتاب ساعدی؛ از او و در باره او)

شاید این نیز جالب باشد که ساعدی، یعنی فردی که برای خودکشی به پاریس آمده بود، پس از سال‌ها زندگی مجردی، در سال ۱۳۶۱ در این شهر با خانم بدری لنگرانی ازدواج کرد.

خلاصه این‌که؛ زندگی، رفتار، نوشته‌ها و سخنان ساعدی در دوران کوتاه زندگی او در تبعید، سراسر امید است و آرزو.

امید به نابودی این رژیم و بازگشت سرفرازانه تبعیدیان به کشور در همه نوشته‌هایش به چشم می‌خورد. به جرئت می‌توان گفت؛ در میان تبعیدیان، ساعدی عاشق‌ترین آنان به زندگی بود. بارها در میان جمع دوستان اعلام داشته بود که؛ هنوز بسیار چیزها برای نوشتن در سر دارد و منتظر فرصتی‌ست تا آن‌ها را بر کاغذ آورد.

در نوشته‌ای، با اشاره به مشکلات تبعید، می‌نویسد؛ "دوری از وطن و بی‌خانمانی تا حدود زیادی کارهای اخیرم را تیزتر کرده‌است. من نویسنده متوسطی هستم و هیچ‌وقت کار خوب ننوشته‌ام. ممکن است بعضی‌ها با من هم‌عقیده نباشند ولی مدام، هر شب و روز صدها سوژه ناب مغز مرا پُر می‌کند. فعلاً شبیه چاه آرتزینی هستم که هنوز به منبع اصلی نرسیده، امیدوارم چنین شود و یک مرتبه موادی بیرون بریزد. علاوه بر کار ادبی برای مبارزه با رژیم حاکم نیز ساکت ننشسته‌ام. عضو هیأت دبیران کانون نویسندگان هستم. و در هر امکانی که برای مبارزه هست، به هر صورتی شرکت می‌کنم، با این‌که داخل هیچ حزبی نیستم. با وجود این‌که احساس می‌کنم شرایط غربت طولانی خواهد بود، ولی آرزوی برگشت به وطن را مدام دارم. اگر این آرزو و امید را نداشتم، مطمئناً از زندگی صرف نظر می‌کردم." (الفبا شماره ۷)

اما چرا ساعدی تبعید برگزید؟ خود می‌گوید؛ "من به هیچ صورت نمی‌خواستم کشور خود را ترک کنم ولی رژیم توتالیتر جمهوری اسلامی که همه احزاب و گروه‌های سیاسی و فرهنگی را به شدت سرکوب می‌کرد، به دنبال من هم بود. ابتدا با تهدیدهای تلفنی شروع شد... مجبور شدم از خانه فرار کنم و مدت یک سال در یک اتاق زیر شیروانی زندگی نیمه مخفی داشتم... مأموران رژیم در به‌در دنبال من بودند. ابتدا پدرم را احضار کردند و گفتند به نفع اوست که خودش را معرفی کند، و به برادرم که جراح است، مدام تلفن می‌کردند و از من می‌پرسیدند. یکی از دوستان نزدیک مرا که بیشتر عمرش را به خاطر مبارزه با رژیم شاه در زندان گذرانده بود، دستگیر و بعد اعدام کردند و یک شب به اتاق زیر شیروانی من ریختند ولی زن همسایه قبلاً مرا خبر کرد و من از پشت بام فرار کردم... با تغییر قیافه و لباس به مخفیگاهی رفتم... شش هفت ماهی در مخفیگاه

بودم... در تاریکی مطلق زندگی می‌کردم... اغلب در تاریکی می‌نوشتم. بیش از هزار صفحه داستان‌های کوتاه نوشتم. در این میان برادرم را دستگیر کردند و مدام پدرم را تهدید می‌کردند که جای مرا پیدا کند، و آخر سر دوستان ترتیب فرار مرا دادند و من با چشم‌گریان و خشم فراوان و هزاران کلک از راه کوه‌ها و دره‌ها از مرز گذشتم و به پاکستان رسیدم و با اقدامات سازمان ملل و کمک چند حقوقدان فرانسوی ویزای فرانسه گرفتم و به پاریس آمدم". (سخنرانی بر مزار هدایت)

با این تفصیلات باید پرسیده شود که چرا ما دوست داریم ادبیات نویسنده‌ای به نام سعدی را وانهییم و به حاشیه که زندگی شخصی اوست، بپردازیم؟ چرا حاشیه برایمان جذاب‌تر از اصل است؟ چرا تکرارگو می‌شویم و رنج چشم‌گشودن را از خود دریغ می‌داریم؟ چرا واقعیت هستی اجتماعی اشخاص را به خیال مغشوش می‌کنیم؟

به نظرم سعدی جان عاشقی بود بی‌قرار، وجودی سراسر مبارزه که هیچ ایستایی نمی‌شناخت. خود او بر مزار صادق هدایت خطاب به حاضران گفت: "این آواره معترض را اگر انزواگر و انزواجو و مرگ‌طلب خوانده‌اند، به غلط خوانده‌اند و نامیده‌اند، او زندگی را در پویایی می‌دید، به دنبال آب زندگی بود". انگار باید همین جملات سعدی بر گور هدایت را امروز در یادبود خود سعدی تکرار کنیم، که تکرار متأسفانه پنداری به تاریخ و به فرهنگ ما تبدیل شده است. انگار باید سخنان او را این‌بار نه تنها از زبان او بر مزار هدایت، بل که خطاب به ما بشنویم؛

"این آواره معترض را اگر انزواگر و انزواجو و مرگ‌طلب خوانده‌اند، به غلط خوانده‌اند و نامیده‌اند، او زندگی را در پویایی می‌دید، به دنبال آب زندگی بود".

سیامک ستوده

جهانی و مسئله‌ی شرق"، "راهکارهای تاریخ" از آثار او هستند که در خارج از کشور منتشر شده‌اند. از او مقالات زیادی نیز در عرصه سیاست و تاریخ به جا مانده است. او هم‌چنین انتشار نشریه‌ای را با عنوان "روشنگر" در کانادا آغاز کرد که انتشار آن دوام نیافت.



سیامک ستوده، نویسنده و فعال سیاسی، در سال ۱۳۲۳ در تهران به دنیا آمد و در ۲۷ بهمن ۱۴۰۲ در تورنتو کانادا درگذشت.

سیامک ستوده تحصیلات ابتدایی و متوسطه خود را در تهران به پایان رساند و در دانشگاه ملی اقتصاد تحصیل کرد. زمانی که دانش‌آموز بود به فعالیت در سازمان جوانان جبهه ملی روی آورد. بعدها عضو "حزب سوسیالیست‌های خدایپرست" شد. مدتی نیز با جاما (جبهه آزادی‌بخش ملت ایران) همکاری داشت. سرانجام مارکسیست شد و در هسته‌ای مارکسیستی به فعالیت‌های مخفی خویش ادامه داد. در همین رابطه بازداشت و به ده سال زندان محکوم گردید. او تا آستانه انقلاب در زندان ماند.

پس از آزادی از زندان، در پی انقلاب به اتفاق تنی چند از هم‌بندان سابق گروه‌رهایی زحمتکشان را تشکیل داد و سرانجام عضو حزب کمونیست ایران شد. در سال ۱۳۶۳ مجبور به گریز از ایران، از طریق مرز پاکستان، شد. در سال ۱۳۶۹ از فعالیت‌های حزبی کناره گرفت و راه تحقیق و پژوهش در تاریخ ایران را پیش گرفت.

سیامک ستوده از جمله کسانی بود که هم در زمان حکومت پهلوی و هم در زمان حکومت جمهوری اسلامی، سال‌ها در زندان به سر برده بود.

کتاب‌های "تروریسم اسلامی، اهداف و انگیزه‌ها"، "زن و سکس در تاریخ"، "تاریخ گفته نشده‌ی اسلام"، "بازیگران عصر تمدن، کوروش، محمد و چنگیز"، "تنویری انقلاب

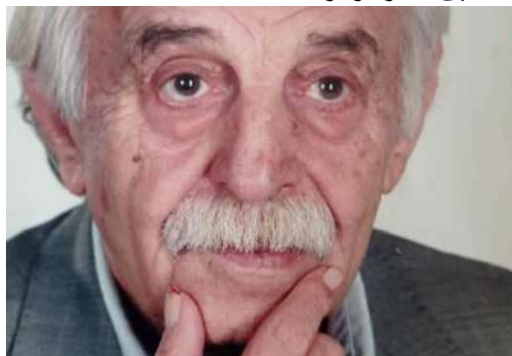
مسعود سپند



آدمی شاد می شود با عشق
 از غم آزاد می شود با عشق
 کندن کوه می شود شیرین
 تیشه فرهاد می شود با عشق
 جان به ارژنگ می دهد مانی
 خامه بهزاد می شود با عشق
 از رگ تاک تا دل افلاک
 باده بنیاد می شود با عشق
 ای بسا در شکارگاه نگاه
 صید صیاد می شود با عشق

مسعود سپند که وی را شاعری ایران‌گرا می‌خوانند، در روز شنبه ۲۶ فوریه ۲۰۲۲ در شمال کالیفرنیا درگذشت. مسعود سپند در سال ۱۳۲۲ در سریشه بیرجند زاده و در مشهد بزرگ شد و درس خواند. پس از دوره‌ی دبیرستان به دانشکده افسری رفت و موفق به گرفتن فوق لیسانس در رشته‌ی جرم‌شناسی گردید. پس از اتمام تحصیلات، با درجه افسری به استخدام شهربانی درآمد و آخرین واحد شغلی او اداره‌ی آگاهی شهربانی بود. مسعود سپند پس از استقرار حکومت اسلامی از ایران خارج شده و در کالیفرنیا زندگی می‌کرد. عشق مسعود سپند به ایران پایه‌ی کارهای فرهنگی او بود. از آثار قلمی مسعود سپند می‌توان به دو کتاب او اشاره کرد: "بوی جوی مولیان" و "پالپال". بوی جوی مولیان سفرنامه‌ی او به تاجیکستان است. پالپال مجموعه‌ای است از اشعار مسعود سپند. "پرواز با عشق" دیگر مجموعه شعرهای او است که پس از مرگش در آمریکا منتشر شد. کار دیگر سپند همکاری در انتشار مجله‌ی "خاوران" است در کالیفرنیا که بیش از چهار سال ادامه داشت. از دیگر فعالیت‌های فرهنگی مسعود سپند تهیه و پخش یک برنامه‌ی تلویزیونی بود با نام «باهمستان». او از طریق پخش برنامه‌های باهمستان ایرانیان را با خودشان و ایران بیشتر آشنا می‌کرد. مسعود سپند از سال ۱۹۹۵ عضو شورای مرکزی انجمن تاجیکان و فارسی‌زبانان جهان (پیوند) بود. سروده‌ی عاشقانه از مسعود سپند:

حسین سرفراز



حسین سرفراز در دهه نود میلادی از فعالان کانون دوستداران فرهنگ ایران در واشنگتن نیز بوده است و عضویت هیات مدیره کانون را هم بعهده داشته است. حسین سرفراز ۵ شهریور ۱۴۰۱ درگذشت.

حسین سرفراز، روزنامه نگار، شاعر و نویسنده، در یازدهم اسفند ماه سال ۱۳۱۲ خورشیدی در داراب فارس دیده به دنیا آمد. در همین شهر و شیراز تحصیلات ابتدایی و متوسطه را به پایان رساند. سپس به دانشگاه ادبیات دانشگاه تهران راه یافت و از همان دانشگاه در رشته ی تاریخ و جغرافی فارغ التحصیل شد. سرفراز در پایان دهه بیست کار روزنامه نگاری خود را در نشریه "آژنگ" که به صورت هفته نامه منتشر می شد، آغاز کرد. سردبیر این نشریه ایرج نبوی بود.

سرفراز در سال های فعالیت روزنامه نگاری خویش، سردبیر بیش از بیست نشریه بوده است که از آن جمله می توان نشریات زیر را نام برد: خواندنی ها، سپید و سیاه، تهران مصور، خوشه، امید ایران، روزنامه ی رستاخیز. سرفراز پس از انقلاب ۱۳۵۷ برای مدتی تا پیش از شدید شدن فشار سانسور در ایران، مجله جوان را بنیان گذاشت.

از حسین سرفراز به عنوان یکی از بنیان گذاران سندیکای نویسندگان و خبرنگاران نام برده می شود که چندین دوره نیز عضو هیئت مدیره^۱ این سندیکا، و در یک دوره رئیس هیئت مدیره آن بوده است.

سرفراز مدتی پس از انقلاب به آمریکا کوچید و در واشنگتن ۱۰۵ شماره نشریه ی هفتگی "ایران خبر" را در منطقه ی واشنگتن دی سی انتشار داد.

سرفراز شاعر نیز بود و از او شعرهایی نیز در نشریات مختلف منتشر شده است.

از سرفراز مجموعه ی شعری با عنوان نیلگون در سال ۱۳۴۳ خورشیدی از سوی انتشارات امید ایران منتشر شد.

هدایت سلطانزاده



به یاد هدایت سلطانزاده*

محمد آزادگر

هدایت تا آخرین دقایق زندگی اش، تا لحظه‌ی ترک ما، زندگی را بسیار جدی می‌گرفت. کسانی که حتی چند هفته و یا چند روز پیش از مرگ او را دیده باشند، و یا دیده‌اند، خوب می‌دانند که هدایت به قول ناظم حکمت زندگی را بسیار جدی می‌گرفت.

ناظم حکمت در شعر «درباره زندگی» می‌گوید:

زندگی شوخی نیست،

تو با جدیت زیادی زندگی خواهی کرد

مثلاً مثل سنجاب

یعنی بدون انتظار چیزی بیرون و فراتر از زندگی، پس تمام کار تو زندگی کردن خواهد بود.

یعنی تو زندگی را آنچنان جدی خواهی گرفت،

که مثلاً در هفتاد سالگی زیتون می‌کاری،

و نه اینکه فقط آن را به بچه‌ها به سپاری،

چون تو به مرگ اعتقاد نداری، با اینکه از مردن میترسی

زیرا غلبه با زندگی است.

هدایت در آخرین پاراگراف مقدمه‌ی کتاب «تأملی در باب

قهر و خشونت» خود را که در بستر بیماری نوشته است با

این جمله تمام می‌کند: «در فصل‌بندی موضوعی بر اساس

یادداشتهای من، تبیین خشونت در اشکال پنهان و آشکار

در نظام سرمایه‌داری اهمیت ویژه‌ای داشت؛ ولی متأسفانه

در شرایط موجود به دلایل مشکلات سلامتی خود ناتوان از

اتمام آن هستم که امید وارم هر چه زودتر به آن بپردازم.

سر انجام آن که، واکاوی خشونت ویژه‌ی حکومت اسلامی،

گرچه بطور فشرده، پایان‌بخش این نوشته خواهد بود.»

کسی که این جملات را نوشته باشد نمی‌تواند به مرگ باور داشته باشد

ناظم حکمت در همین شعر در باره زندگی می‌گوید:

گیرم که ما به شدت بیمار هستیم،

یعنی در تخت‌خواب، افتاده ایم

و این احتمال وجود دارد که دیگر هرگز بلند نشویم.

علیرغم اینکه از زود رفتنمان غمگین و اندوهناکیم

ما همچنان به طنزهای بکتاشی* * خواهیم خندید

از پنجره به بیرون نگاه می‌کنیم تا ببینیم باران می‌بارد،

یا بی‌صبرانه منتظر آخرین اخبار خبرگزاری‌ها خواهیم

بود

(تکه‌هایی از شعر «در باره زندگی» که در سال‌های ۱۹۴۷-۱۹۴۸

سروده شده است)

هدایت در همان دوران مریضی هم از طنز حکایت کردن، و

یا شنیدن آن لذت می‌برد. از عبید زاکانی و هزلیات سعدی

و دیگر طنزنویسان مثلن از طنزهای عمران صلاحی و

حمید آرش نقل حکایت می‌کرد.

هدایت به طنز بسیار علاقه داشت. گاه خود هم چیزهای به

طنز می‌نوشت، با اسم مستعار!

هدایت حتی وقتی در "هاس‌پیس" بود بطور پیگیر اخبار

جنگ اکراین را تعقیب می‌کرد. می‌گفت اگر حالش یک

کمی بهتر شود می‌خواهد علیه این جنگ تجاوزگرانه

پوتین بنویسد. وقتی جنبش ژینا امینی شروع شد لحظه به

لحظه جنبش «زن - زندگی - آزادی» را تعقیب می‌کرد.

هیجان‌زده بود. من می‌گفتم هدایت رفتن جمهوری

اسلامی را خواهیم دید. گرچه نه هدایت و نه من آنقدر ساده

دل نبودیم که فکر کنیم با این جنبش، جمهوری اسلامی

سرنگون می‌شود. لیکن آرزو داشتیم و هدایت آرزو داشت

که سرنگونی حکومت اسلامی را ببیند. متأسفانه ندید.

آشنایی با نام هدایت سلطانزاده اولین بار از طریق معلم

عربی‌مان آقای مصطفی شعار بود. اواخر ۱۳۴۸ باید بوده

باشد که مصطفی شعار در کلاس درس خبر داد که دو نفر

از جوانانی که در گذشته به جلسات تفسیر قرآن آنها

می‌آمدند به اسامی شالگونی و سلطانزاده بازداشت شده‌اند.

بار دوم نام هدایت سلطانزاده را زمستان ۱۳۵۰ از ناصر

کاخساز که به زندان تبریز تبعید شده بود، شنیدم. بعدها

نام هدایت سلطان زاده نامی آشنایی برایم بود. آشنایی مستقیم من با هدایت سلطان زاده به سال ۱۳۶۷ برمی گردد؛ به اولین کنفرانس سازمان راه کارگر در خارج از کشور. در این کنفرانس اعضای دفتر سیاسی و کمیته مرکزی و کادرها شرکت داشتند. رفاقت و دوستی ما از همان کنفرانس شروع شد و ادامه یافت تا اینکه هدایت ما را ترک کرد.

در سال ۲۰۰۴ با عده‌ای از دوستان که از تشکل‌ها و طیف‌های مختلف بودند جنبش فدرال دموکرات آذربایجان را تشکیل دادیم. وقتی هدایت برای تأسیس جنبش فدرال دموکرات آذربایجان به محمدعلی فرزانه، یادگار فرقه دموکرات آذربایجان، مراجعه می‌کند؛ فرزانه به خاطر اعتمادی که به هدایت داشت، با اشتیاق شرکت در تشکیل جنبش فدرال دموکرات آذربایجان را می‌پذیرد. محمدعلی فرزانه فولکلورشناس آذربایجانی بود که سالها قبل از انقلاب دستور زبان آذربایجانی را تهیه کرده بود و مورد وثوق صمد بهرنکی و دوستانش بود و هدایت از سالهای جوانی او را می‌شناخت. هدایت پیشکسوتی و زحمات او را قدر می‌دانست و هر وقت جلسه‌ای بود و فرزانه هم در آن می‌بود هدایت هدیه‌ای چیزی برای فرزانه می‌آورد. او حواس‌اش به همه چیز بود. حتی مثلن حواس‌اش بود که ممکن است فلان رفیق در فلان مراسم فراموش کرده باشد که کلاه با خودش بردارد؛ با خودش کلاه اضافی می‌آورد!

هدایت سلطان زاده در همان اوایل انقلاب - تابستان ۱۳۵۸ - کتاب «ولایت فقیه» را در افشای نظریه ارتجاعی و ضددموکراتیک ولایت فقیه می‌نویسد. با انتشار نشریه «راه کارگر» در آذر ۱۳۵۸، او با همکاری یکی از رفقا سلسله مقاله‌هایی در نقد پیش‌نویس قانون اساسی جمهوری اسلامی و مذاکرات مجلس خبرگان را می‌نویسد.

کسانی هستند که اعتبار از تشکیلات و یا گروه می‌گیرند و در مقابل کسانی هم هستند که به تشکیلات و گروه اعتبار می‌دهند. هدایت از آنهایی بود که هر کجا که بود به آنجا اعتبار میداد. تشکیلات و گروه از او اعتبار می‌گرفت.

هدایت و من در اطلاعیه‌ای بتاريخ آذر ۱۳۹۷/ نوامبر ۲۰۱۸ جدایی خودمان را از «جنبش فدرال دموکرات آذربایجان» اعلام کردیم.

هدایت پیوسته مبلغ و مدافع دوستی ملیت‌های ساکن ایران بود. او با رفقای بلوچ، کرد، عرب، ترکمن رابطه‌ی بسیار صمیمانه و رفیقانه‌ای داشت..

سفر هدایت به جمهوری آذربایجان - باکو به همراه رضا براهنی و تعدادی از دوستان؛ سفری بیاد ماندنی بود. هدایت وقتی در خیابانهای باکو قدم می‌زد و می‌دید که مردم به زبان مادری شان که زبان مادری هدایت هم بود، صحبت می‌کنند، تلویزیونها به زبان ترکی آذربایجانی برنامه پخش می‌کنند و روزنامه‌ها به زبان مادری او منتشر می‌شوند ولی در زادگاه او در تبریز و تمام آذربایجان نه تنها تحصیل به زبان مادری قدغن است بلکه بقول بولود قره جورلو/ سهند شاعر آذربایجانی همه چیز ما ممنوع است:

طالعیمه سن باخ

دوشونجه لریم یاساق

دویغولاریم یاساق

کچمیشیمدن سوز آچماغیم یاساق

گله جگیمدن دانیشماغیم یاساق

آتا — بابامین آدین چکمه گیم یاساق

آنامدان آداپارماغیم یاساق

بیلیرسن؟

آنادان دوغولاندا بئله

اوزوم بیلیمیه — بیلیمیه

دیل آچیب دانیشدیغیم دیلده

دانیشماغیم دا یاساق میش، یاساق

ترجمه:

به سرنوشتم نگاه کن،

افکارم ممنوع هستند،

احساساتم ممنوع هستند،

از گذشته حرف زدن برایم قدغن است

از آینده سخن گفتم هم جایز نیست

از پدر و اجداد حرف زدن ممنوع است

بردن اسم مادرم هم جایز نیست،

میدانی؟

از روزی که از مادر زاده شدم،

بدون اینکه حتی بدانم،

حرف زدنم به زبانی که با آن زبان باز کردم، ممنوع بوده، ممنوع

هدایت حافظه‌ای قوی داشت و صاحب ذوق زیبایی‌شناسانه بود. من چند سال پیش یادداشتی با عنوان «سفر به قلعه بابک» نوشته بودم که برای هدایت فرستادم که نگاه کند. او گفت آنجا که از زنان زیبای کلیر می نویسم، بنویسم «آی کیمی اوزلر» (همان به فارسی شاید بشود گفت ماهرویان کلیری) که از شعر بلند سهندیه شهریار یاداش مانده بود. آنجا که شهریار می‌گوید: «آی نجه آی کیمی اوزلر».

نوشته های هدایت نشان می دهد که وی چقدر با ادبیات کلاسیک ایران و جهان آشنا است. هدایت در نوشته هایش از منابع دست اول استفاده می‌کرد.

هدایت در تشکیل «انجمن قلم آذربایجان جنوبی (ایران) در تبعید» مشارکت فعال داشت. او میدید که در تبعید دهها شاعر و نویسنده و قلمزن آذربایجانی زندگی می کنند که فاقد تشکل صنفی برای خودشان هستند و انجمن قلم فارسها که به اسم کل ایران فعالیت می کند، هیچ ربطی به نویسندگان آذربایجانی ندارد. پیشقدم و مبتکر این انجمن رضا براهنی بود. موسسین این انجمن زحمت ها کشیدند که هدایت سلطان زاده یکی از آنها بود.

هدایت در این بیست و چند سال گذشته بخش مهمی از فعالیت های نظری و سیاسی خود را به موضوعات و مسایل مهم جنبش‌های ملی در ایران اختصاص داد و آثار گرانقدری تولید کرد. فقط برای نمونه: "دموکراسی و مساله ملی در ایران"، "فدرالیسم چیست؟"، "آیا حق تعیین سرنوشت به معنای جدایی است؟"، "فدرالیسم و تفکیک قوا"، "زبان، ایدئولوژی و هویت ملی"، "هویت ملی و زبان مادری"، "حق شهروندی، ملیت و حق تعیین سرنوشت"، "ضرورت آموزش به زبان مادری"، زبان بمثابه قانون قدرت"، "زبان رسمی و زبان های غیر رسمی" و به ده ها مقاله و مصاحبه اشاره کرد.

ابراهیم ساوالان فعال فرهنگی- اجتماعی آذربایجان در ایران در باره یکی از نوشته های هدایت در فیسبوک اش نوشته است: «تقریباً بیست سال پیش بود که مقاله «زبان، ایدئولوژی و هویت ملی» سلطان زاده را در نشریه دانشجویی

دانشگاه صنعتی اصفهان (دان اولدوزو) خواندم و مجذوب اندیشه و دانش بی‌پایان او شده و از آن زمان تقریباً نوشته‌هایش را دنبال کردم.» این یادداشت پس از رفتن هدایت نوشته شده است. حیف شد که خود هدایت این یادداشت ابراهیم ساوالان را ندید! حتمن خیلی خوشحال می‌شد.

هدایت کسی نبود که در گوشه ای بنشیند و تنها مقاله تولید کند. او در مبارزه عملی برای آزادی و دموکراسی و برابری شرکت می کرد.

هدایت در ایران چند ملیتی به یک نظام حکومتی فدرال معتقد بود. او در تاسیس «کنگره ملیتهای ایران فدرال» و تهیه پلاتفرم اولیه آن نقش اساسی و تعیین کننده داشت. پیوسته مبلغ و مدافع دوستی ملیت های ساکن ایران بود. با رفقای بلوچ، کرد، عرب، ترکمن رابطه ی بسیار صمیمانه و رفیقانه‌ای داشت.

هدایت سلطان زاده مدل سوسیالیسمی را که از «انقلاب اکتبر» زاییده شد، رد می کرد. او چین و کوبا را کشورهای سوسیالیستی نمی دانست. به سوسیالیسم انسانی و دموکراتیک باور داشت. او یک انقلابی بود.

براهنی از سه خصیصه نویسندگان آذربایجانی نام می برد: سرسختی و پیگیری برای یافتن حقیقت و عدول نکردن از آن؛ داشتن ذهنیت قصه ساز و مخالفت با دروغ و ریا و خرافات از هر نوع و موافقت با تجزیه و تحلیل منطقی. هدایت ما از این سه خصیصه برخوردار بود.

در دوران وحشت و بربریت جمهوری اسلامی سه فرزند گل تبریز هر کدام هزاران کیلومتر دور از زادگاه خود در غربت به خاک سپرده شده اند: غلامحسین ساعدی در پاریس، رضا براهنی در تورنتو و هدایت سلطان زاده در لندن.

هدایت در حالی از میان ما رفت که آثارش در حوزه های مختلف طرفداران زیادی در داخل و خارج پیدا کرده است. آثارش ماندگار خواهد بود.

هدایت سلطان زاده در سال ۱۳۲۲ در تبریز زاده شد و ۱۵ مارس ۲۰۲۳ در لندن درگذشت.

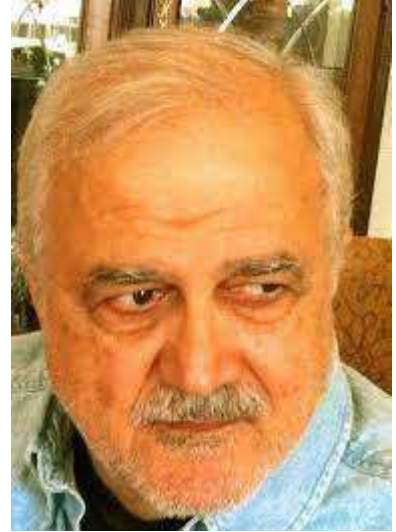
*نوشته حاضر ترکیبی است از یک یادداشت و یک صحبت من در کلاب هاوس: پس از در گذشت هدایت، حدود یکماه

بعد، مراسمی در لندن برگزار شد که من نتوانستم در آنجا باشم و بنابراین یادداشت کوتاهی نوشتم و به مراسم فرستادم که متن فارسی را دوست بسیار عزیزم ناهید ناظمی - همسر رفیق هدایت و متن ترکی آذربایجانی را آذر شیبانی از دوستان قدیمی و عزیز من خواندند.

در سالگشت در گذشت هدایت، خانواده و دوستان در کلاب هاوس برنامه ای تدارک دیده بودند که من نیز در آن شرکت داشتم و صحبت کردم. از ترکیب آن یادداشت و صحبت هایم در کلاب هاوس این متن حاضر تهیه شده است.

** لطیفه ها- طنز های بکتاشی در ادبیات ترکیه جایگاه ویژه ای دارد. لطیفه های بکتاشی عمدتاً حاوی طنزهایی در باره تعصب و خشک مغزی است. یکی از خصوصیات طنز بکتاشی حاضر جوابی آنها است.

فرامرز سلیمانی



فرامرز سلیمانی، عاشق "نو شدن"

مسعود نقره کار

"پژمرد دستانی که باغ را"

جوان می داشت و زایش "خاطره خفته اش خار
و خارا بود"، که می خلید به گلویش.

فرامرز سلیمانی شاعر، مترجم، منتقد ادبی و کنشگر فرهنگی و اجتماعی ۴ دی ماه سال ۱۳۹۴ در هفتاد و پنج سالگی با برجای گذاشتن گنجینه ارزشمندی از شعر، ترجمه، نقد و خاطره هایی ماندگار، در امریکا در گذشت. فرامرز وارسته و آرام و فراری از جارو جنجال سازی ها رایج، بیش از ۶۰ عنوان کتاب و صدها مقاله و مصاحبه به زبان های فارسی، انگلیسی و دیگر زبان ها منتشر کرد.

فرامرز سلیمانی در ۳ آبان ۱۳۱۹ در ساری زاده شد. تحصیلات مقدماتی خود را در ساری به پایان رساند، سپس به تهران آمد و در مدرسه هدف تهران تحصیل کرد. پزشکی خواند و متخصص جراحی زنان و زایمان شد.

فرامرز سلیمانی فرهنگ سازی همه جانبه، کنشگری فرهنگی و اجتماعی، از اعضای کانون نویسندگان ایران، بانی و شرکت کننده در محفل ها و جمع های ادبی متعدد در داخل و خارج از ایران بود. (۱) مطب فرامرز در خیابان تخت طاووس پاتوقی ادبی برای اهل قلم و یاری رسانی به آن ها بود.

فرامرز سلیمانی یک ژورنالیست پرکار بود. در ایران از دست اندر کاران مجله ایران و دنیای سخن، و سپس سردبیر انتشارات کتاب موج، سردبیر مجله نوشتا و مدیر مسوول نامه، بولتن دوزبانه انجمن پزشکی ایرانی-آمریکایی بود. وی عضو و مشاور مرکز بین المللی زندگی نامه ها، عضو کتابخانه بین المللی شعر و انجمن جهانی سردبیران پزشکی بود.

فرامرز سلیمانی شاعری عاشق نو شدگی و نوشتن بود. وی را بنیانگذار خیزش شعری جریان "موج سوم" در ایران دانسته اند. به سال های ۵۸-۵۹ در حالیکه پژوهش "شعر، شهادت است" را در معرفی شعر سیاسی منتشر می کرد به شعر "موج سوم" نیز می اندیشید. فرامرز سلیمانی در نشریه دنیای سخن در دی ماه ۱۳۶۶ برای اولین بار بنیان های نظری و فکری موج سوم را اعلام کرد. در مجله ای که عضو هیئت دبیران اش بود و به سال ۱۳۶۸ مسؤلیت سردبیری اش را به عهده گرفت. او موج سوم را میراث موج اول شعر معاصر که از شعر افسانه، سروده نیما یوشیج شروع شد و موج دوم که با شاعران دهه چهل و پنجاه آغاز شد، معرفی کرد، موجی که نسل شاعران بعد از انقلاب و جنگ معرفی و بر پا کردند، موجی که بنا داشت بین شعر و سیاست و آرمان فاصله بیاندازد و تحولی بزرگ را در شعر سبب شود.

او در گفت و گو با فصل نامه کرگدن تاریخ تحولات شعری در ایران را دو فصل دانست: "یکی شعری با لحن تند و صریح و آشکار و عصبی اجتماعی و سیاسی، و دیگری شعری که به لحظه های ناب با کلامی مجرد می پرداخت و تجربه های روزانه را کوشش داشت به شکل تجربه ای مانا درآورد." فرامرز سلیمانی در برخی از اشعارش از "موج سوم" به عنوان "چشم سوم" شعر امروز ایران یاد کرده بود.

موج سوم مورد انتقاد تعدادی از منتقدان و شاعران، از جمله احمد شاملو قرار گرفت و احمد شاملو مفاهیمی چون موج سوم و موج ناب را گرداب و از مقوله آرمان گریزی دانست. فرامرز سلیمانی گریزان از سطحی نگری، همه زندگی و دغدغه اش شعر بود. با متانتی نمونه وار بیش از آنکه معرف کارها و آثار خودش باشد آثار دیگر شاعران و نویسندگان را معرفی می کرد.

سال ۱۳۶۹ مطب اش را که پاتوق اهل فرهنگ و هنر شده بود، بست و ترک دیار کرد.



مسعود نقره‌کار (و امید نقره‌کار)، محمد مختاری، فرامرز سلیمانی (نوامبر ۱۹۹۶- واشنگتن دی سی)

در تبعید، در امریکا، فرامرز همان راه و روش را ادامه داد، شعر، ترجمه، نقد ادبی، ژورنالیسم ادبی، عکاسی و فعالیت های فرهنگی و اجتماعی همه زندگی اش شدند، بی آنکه سینما و نقاشی و موسیقی را فراموش کند.

" نشانی دائم مرا می خواهی؟

نشانی دائم من آواره گی ست

آواره گی مگر نشانی دارد؟

آواره گی مگر نشانی می خواهد؟

آواره گی مگر دائمی باید باشد؟

(۲).....

فرامرز اما سخت دلتنگ " شهر کودکی " اش بود:

" به رویاهایم می بینمت اکنون

نه باغ سبز کودکی ام را می یابم

نه خانه یی که در آن زاده شدم

و نه برج ساعت قدیمی را

نام خیابان های شهر عوض شده است

و نام مدرسه یی که سالها پیش در آتش سوخت

اکنون

تنها

به رویاهام می بینمت..."

اهل سفر بود و دریا و دریائی ها. می گفت " دلم که می گیرد راه می افتم، همه هوای می شن، من دریائی ". وقت برگشتن از یکی از همین سفرهای دریائی نوشت: " آنها که فکر می کردند سفر کار مشکلی ست لابد هرگز سفر نکرده بودند که

بدانند باز گشت از سفر چه کار مشکل تری ست". (۳) شاعر دریائی ها جسم و جان نا آرامی داشت اما نه به نا آرامی فکرواندیشه اش. هر آنچه دور و برش بود، یا در ذهن داشت را نو می خواست، موجی نو بود.

"خروش سبز

می خزد

برگام خزه

وموج

که می چرخد

بر سرموج

تا دریا شود."

هروقت هم که دلش می گرفت و " دریائی می شد" می آمد تا به اقیانوس خیره شویم.

"ازپستان خاک

نوشیده ست

دریا

که همه اندوهان جهان را

فریاد می زند(۴)

او به من می گفت و من به او، " که ما را چه به طبابت رفیق!". " پزشک ادیب " مان بود دیگر!(۵)

دو بار در شهر اورلندو میهمان من و کانون فرهنگی شهرمان بود، و چند بار هم من میهمان او در واشنگتن دی. سی.

از ساحل که برمی گشتیم می گفت برویم در "ترساخانه"(۶) بنوشیم، و می نوشیدیم، توی همین ترسا خانه ی شهر اورلندو خواند:

اورلندو

اورلندو

شهر سپیده و امید(۷)

شهر پروازی بر یال ابر

ورنگین کمان راه

شهر هزار دریاچه و تشنگی

شهر ترسا خانه هایی که نوشخانه شد

شهر خوراخانه های خالی

شهر امپراتوری یونیورسال و دیزنی

شهر گرسنگان کنار راهها

و آوارگی

شهر بی خانمانی

و ما به خانه های یخین باز می گردیم... (۱۰)



مسعود نقره کار و فرامرز سلیمانی

منابع:

۱- بخشی از تاریخ جنبش روشنفکری ایران، جلد ۵، گفت و گوی فرامرز سلیمانی با مسعود نقره کار، در باره گروه ادبی سه شنبه، تیرماه ۱۳۷۷/۱۹۹۸، صص ۶۸۵-۶۷۶ (اعضاء این گروه: اسماعیل رها، محمدمحمدعلی، حمید رضا رحیمی، غلامحسین نصیری پور، عظیم خلیلی، کاظم سادات اشکوری، عمران صلاحی، جواد مجابی، محمد مختاری، علی باباچاهی، احمد محیط ...). گروهی که به یاد روز تشکیل جلسه هفتگی کانون نویسندگان، که سه شنبه ها برگزار می شد، نام گذاری شده بود.

شبانه های باغ سنگی، صص ۴۹-۲

۳- برگرفته از یکی از نامه های فرامرز سلیمانی

۴- شبانه های باغ سنگی، صص ۷۴

۵- "پزشکان ادیب" نام گروهی بود که پزشکان اهل قلم و ادب آن را شکل داده بودند: (دکتر محمد صنعتی، دکتر احمد محیط، دکتر اصغر الهی، دکتر فرامرز سلیمانی و...)

۶- در شهر اورلندو خیابانی به نام خیابان کلیسا هست که کلیساهای قدیمی اش را میخانه کرده اند. فرامرز به این میخانه ها می گفت "ترسا خانه".

۷- سپیده و امید: سپیده آرام و امید نقره کار

۸- شکل اونیل و جانسون، بسکتبالی ست های معروف امریکائی. شک ساکن اورلندو است.

۴- فرامرز سلیمانی، "شعر، شهادت است"، چاپ اول روزنامه بامداد ۱۳۵۸، چاپ دوم ۱۳۶۰

۹- نام یکی از رهبران سرخپوست های این منطقه.

۱۰- این شعر تاریخ - اورلندو ۱۷ ژانویه سال ۱۹۹۶ را دارد.

برخی از آثار فرامرز سلیمانی

شعر:

خطها و نقطه ها: ۱۳۴۸-۱۳۵۴، تهران: کتاب موج، ۱۳۶۰

خوشانه: شعرهای ۱۳۵۵-۱۳۵۹، تهران: کتاب موج، ۱۳۶۰

سرودهای آبی: هفت سرود بلند، آمریکا/ویرجینیا: کتاب موج، ۱۳۶۰

آوازه های ایرانی: شعرهای ۱۳۵۴-۱۳۶۶، تهران: بهنگار، ۱۳۶۸

و آه ها

.....

اورلندو

شهر شکسپیر و اوراسیو

شهر "شک جادویی به جای" جانسون "جادویی" (۸)

که در خواب هم خروارها دلار درو می کند

و ساندویچ دو فوتی آتقی را خیلی دوست دارد

شهر آغوش گشاده

ونارنجزاران شکفته

و ریشه هایی که بر سر شاخه ها

خاک را به خواهشی می جویند.

.....

اورلندو

شهر نگارخانه ی دخترت

که خاطره هایش را گذارد

و به شهری دیگر کوچید

شهر سپیده، شهر امید، شهر نامهای زیبا

شهر باغ زمستان و

دالان دوزخ و

تالاب سبز

و مارهای پنهان

و سوسمارهای شیطان

که سرخپوستان "سمینول" (۹) برایت به یادگار نوشتند.

—

اورلندو

شهرعاطفه های شرقی

- که هنوز هم هست هرکجا که می خواهی اش

شهر شب شعر و ترانه و تار

شهر شعر آواهایمان

پای پنجره و آرسی و ایوان، در مدرسه و انجمن و کانون

شهر پرواز شبانه تا میامی

تا هاوانای کوچک

و گشت دریائی در ساحل دیتونا و خشم ماهی ها و گوش

ماهی ها

شهر آفتابی که از پنجره می گوید

و رنگین کمان راه می آید

تغذیه مادر، تهران: وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی، دفتر آموزش، ۱۳۶۵

کالبدشناسی و فیزیولوژی برای پرستاران و پیراپزشکان، جان گیدسون، با: حسین سلمان زاده، فاطمه کاظم نقاش، تهران: مجتمع علوم پیراپزشکی، ۱۳۶۵

فرهنگنامه پزشکی پیرز، با: بهمن خالقیان، انتشارات علمی، ۱۳۶۹

مقاله ادبی:

«شعر از چشم سوم: بررسی اشعار محمد مختاری، ماهنامه بنیاد، شماره ۴۰، آبان ۱۳۵۷

شعر از چشم سوم: بررسی شعر حمید کریم پور، سیدعلی صالحی، فیروزه میزانی، هرمز علی پور، ماهنامه بنیاد، ۲۰ آبان ۱۳۵۷
تصویر تناقض: درباره طرح‌های بیژن اسدی پور، مجله کلک، شماره ۳
نقد کتاب: "فروغ فرخزاد: یک ربع قرن بعد"، مجله کلک، شماره ۵
نقد کتاب: سامان هستی (نقد کتاب «مغز به مثابه یک سیستم»)، مجله کلک، شماره ۹

مقدمه‌ای بر شعر و ادبیات کودک و نوجوان، مجله کلک، شماره ۱۳
در دوردست و نامنتظر فرامرزی و فرامرزی‌های انسان معاصر، ماهنامه بیا، شماره ۳۸

موج شفاف شعر: اشاره‌ای به حرکت‌های تازه در شعر محمدحسین مدل، روزنامه اعتماد ملی، ۱۳ آبان ۱۳۸۵
شعری به رنگ زخم: نوگرایی و دگرگونی در شعر منوچهر آتشی، ماهنامه ادبی نوشتا، سال اول، ش. ۱
سه‌شنبه‌ها سدهای راه را رصد می‌کردیم، ماهنامه ادبی نوشتا سال اول، ش. ۱

معماری بلور واژه‌ها: دید چندوجهی در حجم‌گرایی، ماهنامه ادبی نوشتا، سال اول، ش. ۴، شهریور-دی ۱۳۸۶، صص ۹۴-۹۷
مانایی در غیاب و غربت: پرسه در پنتالوژی تقی مدرسی، ماهنامه ادبی نوشتا، سال دوم، ش. ۸

پزشکی:

ایمونوتراپی لیشمانیاتروپیکا با تزریق بافی کت، با: سیمین شمس میمندی، شهریار دبیری، فصلنامه بیماری‌های پوست

ترجمه:

یاد و یادبودها: اخوان ثالث در تداوم سنت‌ها، احمد کریمی حکاک، مجله کلک، شماره ۶
نقد ادبی: مقدمه‌ای بر شعر استفان مالارمه، ژان پل سارتر، با زهره خالقی، مجله کلک، شماره ۱۱ و ۱۲

رؤیایی‌ها: یک سرود بلند، تهران: نشر دی، ۱۳۶۸
سبز و سپید و سرخ: شعرهای ۱۳۶۹-۱۳۷۸، آمریکا/ویرجینیا: کتاب موج، ۱۳۷۸

از گلولی سرخ سهراب: شعرهای ۱۳۴۸-۱۳۶۹، آمریکا/نیوجرسی: انتشارات روزن، ۱۳۷۰

شب رؤیایی‌ها: شعرهای ۱۳۶۹-۱۳۷۸، تهران: نیم‌نگاه، ۱۳۸۰

داستان کودک:

نیما، موج و دریا: بر اساس قصه‌ای از اکتاویو پاز، گرگان: آژینه، ۱۳۸۰
نقد ادبی

شعر شهادت است: نقد و بررسی شعر انقلاب، تهران: کتاب موج، ۱۳۶۰
دو با مانع: نقد و گزینش شعرهای منوچهر نیستانی، تهران: انتشارات بزرگمهر، ۱۳۶۳

کتابخانه شعر جهان، انتشارات علمی، ۱۳۶۸
بارورتر از بهار: نقد و بررسی و نمونه‌های شعر زنان ایران، انتشارات دنیای مادر، ۱۳۷۱

شبهانه باغ سنگی: شعر یک‌صد سال اخیر یک حادثه میان‌فرهنگی، آمریکا/ویرجینیا: کتاب موج، ۱۳۷۸

پزشکی:

اولین سمینار مامایی انجمن ماماهاى ایران: مجموعه مقالات، ویراستار به همراه: منصوره کاووسی، عذرا احتسابی مقدم، تهران: انجمن ماماهاى ایران، ۱۳۶۴

آبستنی و زایمان طبیعی و آسان: روش‌های پیشگیری از باروری، همراه با: فروهر مینوی، تهران: انتشارات دی، ۱۳۶۸

زایمان بی‌درد: زایمان طبیعی، انتشارات روزبهان، ۱۳۶۳ و ۱۳۷۲
لیزر در پزشکی: کاربرد لیزر در قلمرو دانش پزشکی، با: عبدالحمید حسین‌نیا، محمدعلی سجادیه، تهران: انتشارات آدینه، ۱۳۶۷

ترجمه شعر:

بلندی‌های ماچوپیتچو، پابلو نرودا، با: احمد کریمی حکاک، اصفهان: نشر زمان نو، ۱۳۶۱

سرود اعتراض، پابلو نرودا، تهران: انتشارات دماوند، ۱۳۶۱
اسپانیا در قلب ما، پابلو نرودا، با: احمد کریمی حکاک، تهران: انتشارات گویا، ۱۳۶۳

انگیزه نیکسون کشی و جشن انقلاب شیلی، پابلو نرودا، [همراه با: احمد کریمی حکاک]، تهران: نشر چشمه، ۱۳۶۴
عاشقانه‌ها، پابلو نرودا، با احمد محیط، نشر یوشیج، ۱۳۶۴

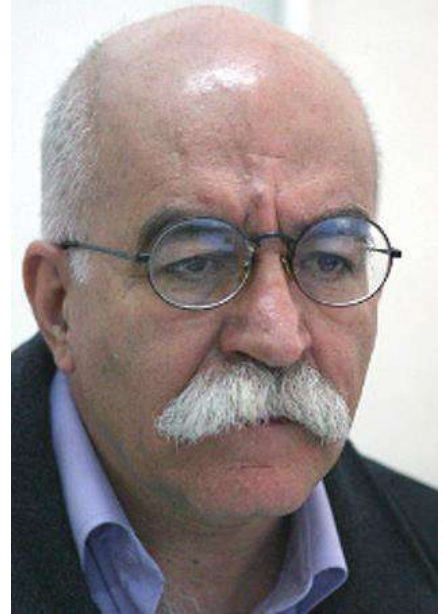
هرمان هسه، دگرذیسی شاعر: شعرها، طرح‌ها و زندگی‌نامه مصور همراه نقد و بررسی آثار هرمان هسه، هرمان هسه، تهران: انتشارات اسپرک، ۱۳۶۷

۲۰۰۰ کتاب عشق و شعرهای دیگر، پابلو نرودا، گرگان: آژینه، ۱۳۸۲

پزشکی:

انقلابی در رشد و بقای کودک، یونیسف، با باقر میرفتاحی، تهران: وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی، دفتر آموزش، ۱۳۶۴

مهدی سحابی



جوانمرگی روشنفکران: چهار دهه با مهدی

سحابی

جواد طالی

درگذشت مهدی سحابی، شاید از همسر و فرزندانش که بگذریم، هیچکس را به اندازه من تکان نداده باشد. تا روز ۱۸ آبان که خبر درگذشت او را با ناباوری خواندم، سه شب متوالی بود که هر شب خواب یک یا چند تن از نزدیکان و دوستانم را می‌دیدم، که ظرف ۲ سال گذشته از میان ما رفتند و سن هیچکدامشان بیش از ۶۵ سال نبود. عمران صلاحی، حسین منزوی، احمد اللهیاری، بهزاد رضوی (موسیقی دان، ۵۳ ساله)، عباس حسینعلی (مترجم و شاعر، ۵۷ ساله) و چند سالی پیش از همه آن‌ها، برادرم مرتضی (عکاس)، که پس از تحمل ۵ سال زندان و شکنجه، هنگام مرگ تنها ۴۰ سال داشت.

هرشب یکی از این رفتگان به خوابم می‌آمد. هریک در حالتی که انگار می‌خواهد از تنهائی و دلتنگی با من بگوید. از همه عجیب‌تر، شکل حضور مرتضی بود که فکرش تا سحرگاه روز ۱۸ آبان، درست در لحظاتی که مهدی سحابی

می‌رفت تا جهان سخت جانی‌ها را ترک کند، رهایم نمی‌کرد.

مرتضی زنده بود. با هم، پیاده به راهی می‌رفتیم که آسفالت نبود. او، مثل خوابزده‌گان، دائما حاشیه خیابان را رها می‌کرد و گیج و منگ به میانه جاده شوسه منحرف می‌شد، جایی که خودروها هر لحظه می‌توانستند از راه برسند و او را زیر بگیرند. من، هر بار بازویش را می‌گرفتم و هشدار می‌دادم که باید در حاشیه سنگلاخی و ناهموار کنار جاده به راهش ادامه بدهد. سرانجام دریافتم که ناهمواری‌های حاشیه، سبب می‌شوند که تعادلش را در راه رفتن از دست بدهد. عصائی به دستش دادم تا مجبور نشود راهش را به سوی جاده پرخطر منحرف کند.

ریشه خواب‌های آشفته ما

خواب‌ها، ریشه در روزمرگی‌های ما دارند. وقتی هر روز خبر اعدام و دستگیری و شکنجه و مرگ به ما می‌رسد، بعید است که شب‌ها بتوانیم خواب شادی و شادنوشی ببینیم. این موضوع برای من روشن است. اما حضور پیاپی رفتگان در خواب‌های من، سرانجام مرا چنان به خود مشغول کرده بود که نیمه شب ۱۷ آبان وسوسه نوشتن وصیت نامه رهایم نکرد. به خودم گفتم: این همه نازنین، در شرایطی بدروید حیات گفتند که دست بالا چند سالی بیش از تو عمر کرده بودند. شاید در این خواب‌ها پیامی باشد. شاید قرار است تو نیز به آن‌ها بپیوندی. در این صورت، دست کم بچه‌های تو باید بدانند که با جنازه‌ای که روی دستشان می‌ماند و خرت و پرت‌های بی ارزش او چه کنند؟ کجا بستانکار و کجا بدهکاری؟ ستاندنی‌ها را چگونه بستانند و دادنی‌ها را چگونه بدهند؟

گفتم: این خودخواهی است که بروی و حتی به آن‌ها برای آخرین بار نگوئی که دوستشان داری و برای آینده آن‌ها چه آرزو می‌کنی؟ پس، نشستم و در حالی که به میهمانان شب‌های پیشین خود می‌اندیشیدم، چیزی خطاب به سه فرزندم نوشتم که در عرف جاری به آن می‌گویند "وصیتنامه".

بچه‌های من، فارسی را بی لکنت حرف می‌زنند، اما فرصت یادگیری خواندن و نوشتن فارسی را نداشته‌اند. بنا بر این،

برای آن که نیازی به مترجم نداشته باشند، وصیتنامه را به آلمانی برای آن‌ها نوشتم. متن بی اراده با این عبارت آغاز شد: "به نام عشق و انسانیت".

آنچه از آب در آمد، از آنجا که مال و منال چندان برای تقسیم کردن ندارم، بیشتر یک راهنمای عمل بود، برای آن که آن‌ها نیز اگر دلشان خواست، به نام عشق و انسانیت زندگی کنند، که نه زیر سلطه بروند و نه بکوشند کسی را به زیر سلطه بشکنند، که از دروغ که به فرمایش زرتشت گناه کبیره است، بپرهیزند، که آنچه خود نمی‌پسندند در حق دیگران روا مدارند، که از آزادی خود دفاع کنند و بدانند که مرز آزادی، رعایت آزادی دیگران است، که اگر می‌خواهند عشق را تجربه کنند عاشق دیگران باشند، و برای این که دیگران را دوست بدارند، باید خودشان را دوست بدارند. و سرانجام این که خوشبختی تنها در این است که وقتی در برابر آینه‌ای تمام قد می‌ایستند، از دیدار با خود شرم‌منده نباشند.

برای آن‌ها نوشتم که عاشق زندگی هستم و می‌خواهم آنقدر زنده باشم که سرانجام روزی آزادی را در میهنم تنفس کنم. اما مرا از مرگ نیز هراسی نیست، زیرا که آن را نیز، فصلی از زندگی می‌بینم و با وجدان آسوده خواهم مرد، زیرا که نیک و بد زندگانی خود را، در ترازوی وجدان سنجیده‌ام و وزن نیکی را در آن افزون یافته‌ام. نوشتم که بی گمان در حق کسانی بد کرده‌ام، اما از آنجا که این بدی‌ها برآیند بدطینتی نبوده‌اند، با این امید می‌میرم که آن‌ها نیز مرا خواهند بخشید.

کار نوشتن، ساعت ۵ بامداد روز ۱۸ آبان به پایان رسید. از سرما خوردگی رنج می‌بردم، داروهایم را خوردم و به بستر رفتم. ساعت ۳ بعد از ظهر، بستر را ترک کردم و پای کامپیوتر نشتم تا خبرها را دنبال کنم که در میان آن‌ها به خبر درگذشت مهدی سحابی رسیدم. آیا همه میهمانان از دست رفته خواب‌های چند شب گذشته، آمده بودند تا به من بگویند که عزیز دیگری قرار است به آنان بپیوندد؟

سحابی در کیهان و کیهان آزاد

حدود یک دهه از زندگی حرفه‌ای من و مهدی سحابی سخت به هم پیوند خورده بود. در نیمه اول دهه پنجاه

خورشیدی، همکاری ما در کیهان به صمیمیت در خارج از محیط کار انجامید. در آستانه انقلاب بهمن ۱۳۵۷ مهدی سحابی، با پشتیبانی نسل ما در کیهان به عضویت شورای سردبیری این روزنامه برگزیده شد. کیهان در آن زمان پرتیراژترین روزنامه ایران و یکی از معتبرترین روزنامه‌های خاورمیانه بود.

این دوران اما تنها چندماهه‌ی بیش دوام نیافت. روز ۲۴ اردیبهشت ۱۳۵۸ خورشیدی، ۲۱ عضو تحریریه کیهان که می‌کوشیدند راه سانسور مذهبی را سد کنند، اخراج شدند. من و سحابی در میان آن‌ها بودیم. روزی که حکم اخراج را به دستمان دادند و مانع از ورود ما به تحریریه شدند، در یکی از ساختمان‌های دیگر کیهان گرد آمدیم و در همانجا، بر سر بنیاد نهادن یک روزنامه تازه به توافق رسیدیم. چند تنی از کارگران کیهان، در اعتراض به این تسویه، به ما پیوسته بودند و در جمع ما حضور داشتند.

جمع ما تصمیم گرفت که روزنامه تازه را، در اعتراض به تسخیر کیهان، "کیهان آزاد" بنامد. همین تصمیم، سبب شد که تا آستانه انتشار کیهان آزاد، میان ما و وزارت اطلاعات و جهانگردی (که بعدها به وزارت ارشاد اسلامی تغییر نام داد)، جدالی بی پایان ادامه یابد. در آن زمان، دکتر میناچی وزیر اطلاعات کابینه مهندس بازرگان بود و اداره کل مطبوعات را دکتر مهدی ممکن سرپرستی می‌کرد. میناچی و ممکن، دائماً پیام می‌دادند که اگر نام دیگری برای روزنامه خود انتخاب کنیم، از پشتیبانی دولت برخوردار خواهیم شد، اما حق استفاده از نام کیهان را نداریم.

جمع کیهان آزادی‌ها، مهدی سحابی، مجتبی راجی و مرا به عنوان اعضای شورای سردبیری برگزیده بودند. فیروز گوران و عمید نائینی، به عنوان دو عضو پرنفوذتر شورای سردبیری آیندگان، اداره این روزنامه را به دست گرفته بودند. آن‌ها پذیرفتند که کیهان آزاد را در چاپخانه آیندگان چاپ کنند. ما، حاضر به انتخاب نامی دیگر برای کیهان آزاد نشدیم و در مردادماه سال ۱۳۵۸ اولین شماره این روزنامه را در چاپخانه آیندگان چاپ کردیم. یک روز بعد، آیندگان به تصرف سپاه پاسداران در آمد. کیهان آزاد نیز، که پس از آن به علت یورش دائمی به چاپخانه‌ها، دائماً باید چاپخانه

خود فراهم سازد، که روزگار به سختی و تنگدستی می‌گذراندند.

مهدی سحابی یا سهراب دهخدا؟

چند سالی بعد، مهدی سحابی کار ترجمه را آغاز کرد. او، که در ایران و ایتالیا رشته سینما خوانده بود، از نیمه نخست دهه پنجاه با امضای "سهراب دهخدا" نقد فیلم هم می‌نوشت و در سال‌های پس از انقلاب، مدتی صفحات انگلیسی ماهنامه سینمایی فیلم را اداره می‌کرد که دوست مشترک ما هوشنگ گل‌مکانی سردبیر آن است.

دفترهای هفته نامه طب و دارو و "الفبا" فاصله اندکی با هم داشتند. به این دلیل، ارتباط من و سحابی و بچه‌های حلقه الفبا، پس از جدائی شغلی قطع نشد. مهدی با همان نخستین ترجمه‌های خود نشان داد که می‌رود تا به یکی از برجسته ترین مترجمان دوران ما تبدیل شود. او، پس از انتشار چند کتاب، در سال ۱۳۶۶، به خاطر ترجمه رمان "شرم" سلمان رشدی، جایزه بهترین کتاب سال را دریافت کرد. بعد به سراغ "بچه‌های نیمه شب" اثر ماندگار دیگر سلمان رشدی رفت و پس از انتشار آن، ترجمه "آیه‌های شیطانی" را به دست گرفت. اما آیت الله خمینی، پیش از انتشار برگردان فارسی این کتاب، تحت تاثیر بلواهایی که در هند و پاکستان علیه سلمان رشدی به راه افتاده بود، فتوای قتل او را صادر کرد. در نتیجه مهدی سحابی نیز مجبور شد ادامه کار ترجمه آیه‌های شیطانی را رها کند. فهرست رمان‌های معتبری که سحابی در این سه دهه ترجمه کرده، همه جا هست و نیازی نمی‌بینم که آن را تکرار کنم.

انسان بی هیاهو

ویژگی‌های اخلاقی سحابی اما چیزی است که جز دوستان نزدیک او، کسی از آن خبر ندارد. مهدی سحابی، صمیمی، درستکار، انسان دوست، متواضع و سالم بود. او، تا جایی که به خاطر دارم، عاشق کوه نوردی بود، دوستی را پاس می‌داشت، اهل تبلیغ و هیاهو نبود، از تنبلی نفرت داشت، دائما یا می‌نوشت، یا ترجمه می‌کرد، یا به نقاشی می‌پرداخت، یا عکس می‌گرفت و یا می‌آموخت.

و لیتوگرافی عوض می‌کرد، پس از ده شماره، توقیف شد. با تعطیل کیهان آزاد، جمع ما دریافته بود که دیگر هرگز اجازه فعالیت در عرصه روزنامه نگاری خبری را نخواهد یافت. یک روز، در رنوی قراضه مهدی سحابی به سوی خانه‌ها مان می‌رفتیم. از او پرسیدم: "ظاهرا فاتحه روزنامه نگاری مستقل را خوانده‌اند. حالا باید چه کنیم؟" او، که در بذله گوئی شهره بود، لبخندی زد و گفت: "غصه نخور عزیز، کون‌هامون رو روی هم می‌ذاریم و یه دکون باز می‌کنیم!"

حلقه الفبا و ماهنامه پیروزی

ما، در دکان‌های جداگانه‌ای مشغول به کار شدیم. من، سردبیری هفته نامه پزشکی اجتماعی طب و دارو را به عهده گرفتم، مجتبی راجی برای دومین بار به زندان افتاد و مهدی سحابی، همراه با بخشی از بچه‌های کیهان آزاد، دفتر نشر "الفبا" را راه انداخت. در این دفتر، او، هدایت کننده اصلی ماهنامه تحلیلی سیاسی "پیروزی" بود. کار ژورنالیستی گروهی، برای اولین بار در این ماهنامه پی ریزی شد. گروهی از بچه‌های کیهان آزاد، در حلقه الفبا، با هم روی یک موضوع مهم کار می‌کردند و بعد آن را به صورت یک گزارش مفصل و ریشه‌ای چاپ می‌کردند. آن‌ها در روزگاری که همه جنگ را می‌ستودند، گزارش‌های مهمی در مذمت جنگ نوشتند. جنگی که در نتیجه پافشاری‌های آیت الله خمینی هشت سال دوام یافت، حدود دو میلیون ایرانی و عراقی را قربانی کرد و خسارات سنگینی برای هر دو کشور به بار آورد. در حالی که پس از بازپس گرفتن خرمشهر، عربستان سعودی و کویت پذیرفته بودند، در صورت استقرار آتش بس دائمی، خسارات هر دو کشور را جبران کنند.

مهدی سحابی همراه با بچه‌های حلقه الفبا، در کنار انتشار "پیروزی" کتابی هم با امضای مستعار منتشر کرد که به عنوان یک سند تاریخی از ماجرای تسخیر کیهان به وسیله حکومت و باندهای وابسته به آن باقی مانده است. آن‌ها نام این کتاب را هم "تسخیر کیهان" گذاشتند. حلقه الفبا، در عین حال خدمات چاپ و حروفچینی هم در اختیار دیگران می‌گذاشت تا از این طریق بتواند لقمه نانی برای اعضای

دوست و همکار مشترک ما مجتبیٰ عمرانی که دو ماه پیش ۲۰ روز در تهران میهمان سحابی بود، می‌گفت: "این بار هم، همان بود که از قدیم می‌شناختی. لبریز شور و انرژی و شوخ طبعی. فقط گردنش به خاطر کار زیاد درد می‌کرد و آن را بسته بود. به او گفتم: عکس‌هایی که اینطرف و آنطرف از تو چاپ می‌کنند اصلاً به خوشگلی خودت نیستند. بیا چند تا عکس خوب بگیریم."

و مهدی رفت، سر و رو صفا داد، قالب از گردن دردناک برداشت و جلوی دوربین یک ساعتی ایستاد، نشست، چرخید، شکلک در آورد، جوک گفت و از دوستان قدیم یاد کرد.

به گفته مجتبیٰ عمرانی، یارگار سحابی در سال‌های پایانی حیاتش، حاصل این یک ساعت، حدود ۱۵۰ عکس است که متأسفانه زندگی امان نداد تا خودش آن‌ها را ببیند.

به نام عشق و انسانیت

درست به دلیل ویژگی‌های اخلاقی و روحی سحابی است که وقتی خبر درگذشت او را می‌خوانم، تا ساعت‌ها می‌پندارم که حتماً اشتباهی رخ داده است. خبر را برای نخستین بار در سایت تابناک می‌خوانم که ظاهراً وابسته به محسن رضائی است. فکر می‌کنم شاید از آن شایعه پراکنی‌ها و توطئه‌هایی باشد که می‌شناسیم. اما بعد، تکرار خبر در رسانه‌های خارج از کشور، مرا مجبور می‌کند که حقیقت تلخ را بپذیرم. این حقیقت تلخ را، که اگر جوانمرگی رایج در میان نسل من، به زودی گریبان خودم را نگیرد، از این به بعد، خواب‌های من میهمان دیگری هم خواهد داشت: مهدی سحابی.

سحابی اگر وصیت نامه‌ای نوشته باشد، شاید مثل من، جمله "به نام عشق و انسانیت" را بر پیشانی آن نشانده باشد. زیرا، آنطور که من او را می‌شناسم، عطای خدا را، باید به لقای همان کسانی بخشیده باشد که سی سال است در میهنش به نام خدا آدم می‌کشند و بذر جوانمرگی روشنفکران را می‌پراکنند.

بیژن سمندر



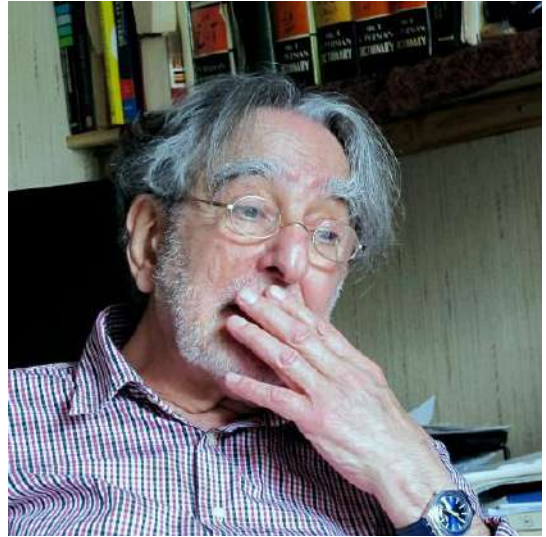
بیژن سمندر، شاعر، ترانه‌سرا و نوازنده تار، در ۲۶ خرداد ۱۳۲۰ در شیراز به دنیا آمد و در ۱۷ دی ماه ۱۳۹۷ در سن ۷۷ سالگی، به دنبال چند سال بیماری در کالیفرنیا آمریکا درگذشت.

او از دانشگاه شیراز لیسانس ادبیات گرفت و برای اخذ مدرک دکتری خود عازم خارج از کشور شد و دکتری معماری خود را هم از دانشگاهی در واشنگتن دریافت کرد. پس از بازگشت به ایران به سرایش شعر به گویش شیرازی روی آورد. "شعر شیراز" و "شعر شهر" را منتشر کرد که هر دو پژوهشی تحقیقی در فرهنگ عامیانه مردم شیراز است.

در کنار تحقیق و پژوهش در فرهنگ فلکلور، به موسیقی پاپ روی آورد. آثار جاودانه‌ای چون ترانه "گل سنگم" را سرود. ترانه‌های زیادی سرود که توسط نامی‌ترین خوانندگان از هایدی تا سیاوش قمیشی و شمعی‌زاده اجرا شده‌اند.

سروده‌های بیژن سمندر به حدود ۲۰۰ ترانه می‌رسد. اشعارش در کتاب‌هایی مثل "به یاد شیراز"، "شیراز از گل بهترو"، "ترانک" و "سمندر" منتشر شده است.

خسرو شاکری



یادی از خسرو شاکری، کاوشگر تاریخ جنبش چپ و کارگری ایران تورج اتابکی، ناصر مهاجر

سحرگاه دوشنبه ۸ تیر ۱۳۹۴ (۲۹ ژوئن ۲۰۱۵) خسرو شاکری، پژوهشگر اسناد تاریخ معاصر ایران، مورخ و روشنگر سوسیالیست در بیمارستانی در پاریس چشم از جهان فروبست؛ پس از نبردی سخت و توان‌سوز با بیماری قلبی و بر اثر سکته مغزی.

خسرو شاکری را نخست با پشتکار چشمگیری در گردآوری اسناد تاریخی «جنبش کارگری، سوسیال دموکراسی و کمونیستی» ایران می‌شناسیم و سپس با پژوهش‌های ماندگارش در این سه گستره. به این کارنامه، کنشگری سیاسی در جنبش چپ ایران را باید افزود.

تاریخ‌نگاری معاصر ایران، از خسرو شاکری به عنوان پژوهشگری پیشکسوت یاد خواهد کرد که با تلاش پیگیرش نه تنها توانست بخش بزرگی از اسناد تاریخی جنبش کمونیستی، سوسیال دموکراتیک و کارگری ایران را بیابد و از تولید خودگمارده احزاب و گروه‌های چپ بیرون بیاورد و به پهنه پژوهش‌های دانشگاهی بکشاند، بلکه با کنکاش و کاوش در بایگانی‌ها و کتابخانه‌های گوشه و کنار جهان،

گوشه‌هایی از تاریخ چپ و کارگری ایران را که سال‌های سال محکوم به فراموشی گزینشی پاره‌ای از رهبران این احزاب و سازمان‌ها شده بود، بر اهل پژوهش و کنشگران سیاسی بگشاید.

با خسرو شاکری بود که ایرانیان برای نخستین بار با نام و آثار آواتیس (اردشیر) سلطانزاده، از رهبران حزب کمونیست ایران آشنا شدند که در تصفیه‌های خونبار استالینی سال‌های دهه ۱۹۳۰ شوروی به جوخه تیرباران، سپرده شد. خسرو شاکری نخستین کس بود که به نشر اندیشه‌های مصطفی شجاعیان، از انقلابیان چپ دهه ۱۳۵۰ که نگاهی نقادانه به تاریخ جنبش کمونیستی ایران داشت، همت گماشت. از این نمونه‌ها بیشتر می‌توان به دست داد.

خسرو شاکری مورخ را با اثر بزرگش جمهوری شوروی سوسیالیستی ایران ۱۹۲۱-۱۹۲۰ می‌شناسیم. کتابی که در بهره‌بری از اسناد و مدارک تاریخی، کم‌مانند است. نیز با کتاب‌هایی چون تقی ارانی در آینه تاریخ، سرچشمه‌های سوسیال دموکراسی در ایران مدرن به زبان انگلیسی و ایرج اسکندری شاهزاده ایرانی سرخ به زبان فرانسه. و نیز کتاب‌ها و مقالات دیگر، از جمله مداخلی در دانشنامه ایرانیکا.

خسرو شاکری در تهران و به سال ۱۳۱۷ چشم به جهان گشود. در نوجوانی شیفته آرا و اندیشه‌های دکتر محمد مصدق شد که تا پایان عمر گرمی‌اش می‌داشت.

در سال ۱۳۳۶ از ایران به خارج آمد. دوران دانشجویی‌اش را در ایالات متحده و اروپا گذراند. به کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی (اتحادیه ملی) پیوست و در کنگره چهارم آن سازمان (دی ۱۳۴۳) دبیر بین‌المللی و در کنگره هشتم (اردیبهشت ۱۳۴۷) دبیر انتشارات شد. در همین دوره است که بنگاه انتشارات مزدک را بنیان می‌نهد.

در بستر خیزش‌های دانشجویی دهه‌ی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ مسیحی، به چپ نو می‌گردد که مرزبندی روشنی با کمونیسم روسی و ارتدوکسی مارکسیستی داشت.

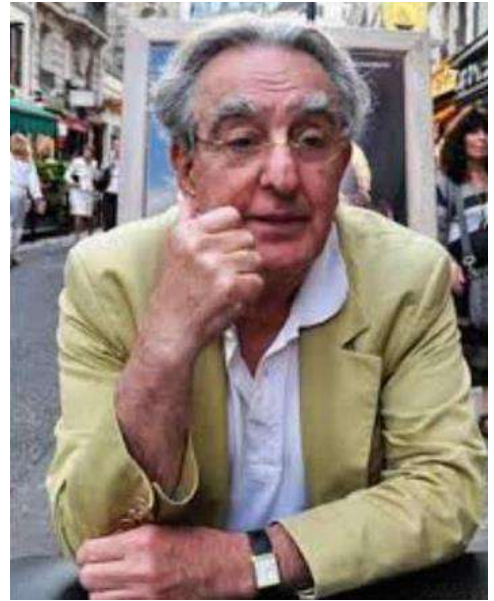
بازتاب این گونه‌گرایی مارکسی، در رساله دکترای او با عنوان تشکیل، تکوین و سرنوشت حزب کمونیست ایران پیداست. هر چند همچنان در کنفدراسیون محصلین و

دانشجویان ایرانی فعال بود، اما بی‌قراریش او را به امریکای لاتین و شمال آفریقا می‌کشاند.

با انقلاب ۱۳۵۷ به ایران باز می‌گردد و با کتاب جمعه احمد شاملو همکاری می‌کند. پس از آغاز سرکوب فراگیر دهه شصت، جلای وطن می‌کند. در پاریس انتشارات پادزهر و در پائیز ۱۳۶۳ کتاب جمعه‌ها را راه می‌اندازد که «بنیان آن بر چندگانگی اندیشه‌ها» نهاده شده بود و توجه‌اش به «نقد ایدئولوژی‌های حاکم و ابزارهای آن»، و نیز «شناخت جامعه ایران و همین‌طور طرح راه‌حل‌های مسائل مبتلا به جامعه ایران».

پس از تعطیل کتاب جمعه‌ها به سال ۱۳۶۸، سودای برپایی پژوهشکده کارگری سلطان‌زاده را در سر می‌پروراند که تحقق نمی‌یابد. اگر قلب بیمارش امان می‌داد، چه بسا همچنان با بی‌قراری‌اش سر می‌کرد. اما سرانجام به اقامت دایم در پاریس تن داد و شولای استادی تاریخ مدرسه‌ی مطالعات عالی علوم اجتماعی را به تن کرد.

خسرو شاکری شخصیتی کم‌بدیل بود. تکرwane اندیشید، تکرwane نوشت و تکرwane زیست.



به یاد خسرو شاکری که رفت

مهران پاینده

مشکل است از کسی صحبت کنی که بسیار از او آموخته‌ی و همیشه با او در اختلاف. کسی که پیگیری و دقت نظر در کارهایش حیرت‌زده‌ات می‌کرد و هیچ کتابی از او نبود که در حین خواندنش چندین بار نتیجه‌گیری‌هایش عصبیت نکرده باشد، به خصوص از کسی که دیگر مقابلت ننشسته است و امکان پاسخگویی نیز ندارد. اما قرعه به نام من افتاده است و می‌کوشم عادل باشم. همان گونه که او از دیگران می‌طلبید و خود می‌خواست باشد.

مرگ آمده بود اما او قبول نداشت هر چند مطمئن بود پشت در منتظر است. فکر می‌کرد هنوز باید کمی منتظر بماند. مگر در ۱۵ سالگی دکتر نگفته بود ده سال دیگر بیشتر عمر نمی‌کنی و از آن ده سال بیش از ۵۰ سال گذشته بود. اگر توانسته بیش از ۵۰ سال پشت در صبر کند پس می‌تواند تا تمام شدن و چاپ آخرین اثر منتظر بماند. برای این که معطلش کند راهی بیمارستان شد. سفارش‌های لازم را هم کرد، هم به شخصی که اطاقش را تمیز می‌کرد و هم به دوستان تا اگر اتفاقی افتاد در فکر تنظیم و چاپ کارهای باقی‌مانده اش باشند.

اما پشت در خانه نماند به بیمارستان آمد. سکتة قلبی، سکتة مغزی. این بار مرگ از در گذشت و وارد شد، بی

آن که دکترها بتوانند کاری کنند و پیش از این که چاپ آخرین کارش را ببیند.

خسرو شاکری تا آخرین دقایق عمرش دغدغه‌ی کامل کردن تحقیقاتش را داشت. آخرین برگ برنده‌اش: تاریخ حزب توده ایران در سه جلد حاصل ده‌ها سال‌ها جستجو در آرشیوهای مختلف و پژوهش‌های مداوم.

آخرین بار در همین برلن دیدمش. با عصا هم مشکل راه می‌رفت، باید دائم دوا می‌خورد. اما ول کن نبود. صبح هنوز آرشیو اشتازی باز نشده آن جا بود و می‌ماند. با اسنادی که در اختیارش گذاشته بودند سرگرم بود تا بالاخره یکی می‌آمد و می‌گفت وقت تمام است، آرشیو تعطیل شده است. تازه اعتراض داشت چرا آرشیو را زود می‌بندند و جمعه‌ها بعد از ساعت چهار باز نیست. اسناد را بررسی می‌کرد تا سرنخ‌هایی بیابد که حدس‌هایش را تایید یا رد کند.

تقریباً همان بود که سال پیش در خانه‌ی خودش دیده بودم. پیرمردی شیک، پر طاق، بشاش، پر کار، دقیق و از همه چشم‌گیرتر مرتب و تمیز مثل خانه‌ی کوچکش که از تمیزی برق می‌زد. به کار که می‌پرداخت خستگی نمی‌شناخت. چند زبان را به خوبی می‌دانست، در نوشتن فارسی با وسواس بود. حتی سندهایی را که نقل می‌کرد اشتباهات متن را متذکر می‌شد، حتی نامه‌ی مصدق را.

اختلاف سنی ما زیاد نبود اما از نظر تاریخی از نسل پیش از من بود؛ نسلی که ۲۸ مرداد را تجربه کرده بود. برای همین برای من آقای شاکری بود. برای ما که در ایران بودیم او انتشارات مزدک یا ویراستار انتشارات مزدک بود. بعد از انقلاب بود که برای ما ویراستار انتشارات مزدک شخصیت یافت. انتشارات مزدک بعدها به انتشارات پاد زهر تبدیل شد. وقتی که برای دیدن باقی‌مانده اسنادی که داشت و بنا بود به آرشیو برلن هدیه کند، به خانه‌اش رفتیم با ۲۰ - ۳۰ کارتنی که در جلوی خانه و در انبار خانه رویهم چیده بود مشغول شدیم. در مورد هر برگ یا پرونده توضیحی داشت، گاهی با غلو (این بریده روزنامه‌ها خیلی مهم اند) و گاهی با متانت و شکسته‌نفسی (نه این‌ها را برای تحقیق شیلات تهیه کردم دیگه به این کار نمی‌رسم، بدر

نمی‌خورد؛ یا نه این‌ها برگه‌ی تحویل کتاب به پُست است که در سال ۱۹۶۱ چاپ کردم؛ بریزد دور).
با رفتن آقای شاکری ما نه فقط دوستی را از دست دادیم بلکه یکی از مشوقین و یاران آرشبو اسناد برلن را هم.

عدالت خواه بود و پی آن که با روشن کردن تاریخ جنبش‌های آزادی‌بخش معاصر، راه آینده را روشن کند. فعال سیاسی بود، پژوهش‌گر بود و سال‌های طولانی، از دوران جوانی، از دهه‌ی ۶۰ میلادی پی اسناد. تاریخ که می‌نوشت، تاریخ را که بررسی می‌کرد همان جا ایستاده بود که سیاستش حکم می‌کرد؛ و فعالیت سیاسی بر همان اساس تاریخی بود که بررسی کرده و شناخته بود. نه شخصیتش، نه سیاستش و نه فلسفه تاریخش، نه فهمش از تاریخ ساده و یک وجهی نبود. محال است و بیهوده این همه را در چند جمله و یا مقاله‌یی خلاصه کرد.

جبهه‌یی بود، چپ بود، مارکسیت بود، طرفدار راه مصدق بود. یک بار که به شوخی گفتم پس چرا این راه را اسفالت نمی‌کنند. هیچ خوشش نیامد اما یک لبخند زد و موضوع را را درز گرفت. با آن که مصدق برایش بزرگترین شخصیت تاریخی ایران بود هیچ دل خوشی از جبهه‌ی ملی چنان که جبهه‌ی ملی در واقع بود نداشت. یعنی جبهه‌یی نبود.

ده‌ها و ده‌ها نمونه می‌توان آورد که چپ‌ها را، مارکسیست‌ها را، کجی‌هاشان را به نقد بی‌امانی گرفته است. هیچ دل خوشی از چپ، چنان که چپ در واقع بود نداشت. یعنی چپ هم نبود. اما مصدقی بود، مصدق همیشه مورد توجه‌ترین شخصیتش بود و مصدقی ماند. این تناقض را چطور باید فهمید؟ در مقدمه‌یی که بر کار یکی دیگر از شخصیت‌های مورد توجه‌اش در سال ۱۳۵۵ نوشته است شاید بتوان پاسخ را یافت، آن جا که جایگاه مصدق و چپ را برای عمل امروز و فردا ارزیابی می‌کند:

"مصدق با این که کمونیست نبود، ولی همواره یک ضد امپریالیست قاطع باقی ماند، به بسیاری از مارکسیست‌های انقلابی معاصر ایران درس‌ها آموخت... در دمکراتیسم صادقانه، در بردباری و پشتکار انقلابی، در سازش‌ناپذیری، در دشمنی با اپورتونیسم، در مردم دوستی و صداقت با ایشان. اما مصدقی به آن چه مصدق داشت بسنده نکرد و

برای ادامه راه منطقی (تاریخی) او، مصدق را "مرتفع" ساخت [چنان که پرولتاریای انقلاب، خرده بورژوازی دمکراتیک انقلابی را مرتفع می‌سازد] و ... و جبهه‌ی ملی را نفی کرد، چیزی که مدعیان "مارکسیسم لنینیسم" [استالینیسم مائوئیسم] هشت دست و پا به آن آویزانند!"^۱

به قول قدیمی‌ها ستیهند بود، جنگی بود. آن چنان که تقریباً تمامی دوستانی که از جوانی او را می‌شناختند می‌گفتند در روابط شخصی نا هموار بود و سخت. یک از دوستانش می‌گفت کج‌تاب. همه‌ی آشنایانش این را تجربه کرده‌اند. کمتر کسی از آنان هست که داستانی از بد خلقی او تعریف نکرده باشد و یا نکند.

اما این همه‌ی واقعیت نیست، نصف واقعیت هم نیست. تجربه‌ی من با آقای شاکری جز این بود. شاملو نوشته بود معیار ارزش‌های انسانی. پیر مرد دوست داشتنی بود.

وقتی موضوعی را تعریف می‌کرد، مطلبی را شرح می‌داد، داستانی می‌گفت، از دانسته‌هایش، از فهم تاریخ، از آخرین مدرکی که به دست آورده بود این وقت‌ها بود که ناهموار نبود، بد خلق نبود و سر دعوا نداشت. یا وقتی انبوه گل‌های رز باغچه‌ی کوچک حیاط کوچک خانه‌ی کوچکش را تماشا می‌کرد. وقتی شعر می‌خواند یا موسیقی گوش می‌کرد یا به یکی از دو عکسی که جلوی کتاب‌های کتابخانه‌اش گذاشته بود خیره می‌شد، در این مواقع برق نگاهش هم تغییر می‌کرد، با لبخند محوی که نشانی از حسرت هم در آن بود. پیر مرد به واقع دوست داشتنی بود.

آقای شاکری آدم سیاست و فعال سیاسی، از جوانی فعال سیاسی بود. ۲۸ مرداد را تجربه کرده بود. این تجربه در کنار تمامی تجربیات سیاسی دیگرش همیشه در ذهنش زنده بود. در ژانویه سال ۱۹۶۱ اولین کنگره کنفدراسیون در لندن تشکیل گردید و او یکی از فعالانش بود. در تابستان ۱۹۶۲ نخستین کنگره سازمان‌های جبهه ملی ایران در اروپا تشکیل شد خسرو شاکری یکی از فعالین بود و در جریان کنگره به ریاست کمیسیون اعتبارنامه‌ها که بسیار هم جنجالی بود انتخاب شد^۲ در این زمان بیست و چهار پنج ساله بود.

در سال ۱۹۶۱ در راه سفرش به کوبای انقلابی در مکزیک دستگیر شد. به قول یکی از دوستان آن دوران انقلابیون به کوبا می‌رفتند تا در کوه‌ها بدون و با اسلحه تمرین کنند و غذا، خیار بخورند. خودش می‌گوید:

"...جناب غیر حزبی (مصدقی‌های مستقل) جبهه ملی در اروپا (معروف به جناح چپ) که من هم از فعالین آن بودم هوادار چه گوارا و جنگ چریکی بودم... مدت‌ها بود عناصر رادیکال جبهه‌ی اروپا می‌کوشیدند کشوری را بیابند که بتوان در آن تعلیمات چریکی دید. پس از این که نخستین کوشش من برای عزیمت به کوبا به علت دستگیری و اخراجم از مکزیک در تابستان ۱۹۶۱ عقیم ماند فعالیت‌های ما در این زمینه ادامه یافت. روزی سفیر عبدالناصر در لندن با اینجانب تماس گرفت و آمادگی عبدالناصر را برای کمک به جبهه ملی و امکان تأسیس یک ایستگاه رادیویی و غیره را به اطلاع ما رساند. ... [بعد از تماس با ایران و ...] اما شورای جبهه ملی اروپا که من هم عضویت آن را داشتم حاضر نشدیم پیشنهادات ناصر بپذیریم زیرا مصری‌ها قصد نظارت بر اقدامات و گفته‌های ما را داشتند." سپس "... سفر اینجانب در آوریل ۱۹۶۴ به الجزایر و ملاقات با رئیس جمهور بین بلا و موافقت وی برای اعطای کمک تعلیماتی و تبلیغاتی به جبهه ملی ایران..."^۳ بود.

این دیدار بعد از انعقاد کنگره‌ی سه قاره با شعار یک دو سه چند ویتنام دیگر، انجام شد هنگامی که الجزایر بن بلا به مرکز گسترش انقلاب در آسیا و اروپا بدل شده بود. اما به علت بحران در الجزایر که منجر به کودتا و سقوط، دستگیری و زندانی شدن بن بلا شد، مذاکرت بی نتیجه به پایان رسید.

چند بار به دبیری کنفدراسیون محصلین و دانشجویان ایران (اتحاد ملی) انتخاب شد. به طور خستگی ناپذیر در فعالیت‌های سیاسی اپوزیسیون در خارج کشور شرکت داشت. بر شمردن یک یک آن‌ها بیش از این‌ها وقت می‌خواهد که ما در این جا داریم. پیش از بیست و دو بهمن در تیر ماه سال ۵۷ نامه‌ی معروفش به خمینی را منتشر کرد. آنان که باید به آن توجه نکردند.

بعد از انقلاب به ایران آمد، جزوه‌ی آیا خمینی ضد امپریالیست است کار این دوران است. اما جنگ بر سر قدرت چنان پر سرو صدا بود که کسی به حرف او توجهی نکرد. در ایران با کتاب جمعه به سردبیری احمد شاملو همکاری می‌کرد، تا شماره ۳۴. مجموعه‌ی مقالاتش در این نشریه بعدتر در اروپا به صورت کتاب منتشر شد. در اروپا دنباله‌ی این کار را با انتشار کتاب جمعه‌ها گرفت.

شیوه‌اش آن نبود که به ارتجاع لبیک گوید و به هیچ بهانه‌ی، هیچ جنبه از ارتجاع را تایید نکرد. بهانه‌ها فراوان بودند و هستند، امپریالیسم، مردم مسلمان‌اند، سویه‌های آزادیبخش، در این موقعیت تاریخی و بسیاری دیگر. در تیر ماه ۱۳۵۹ نوشت:

"...شیوه‌ی که آثار مرگبارش بر تن و روان جنبش انقلابی، هنوز پس از هجده ماه که از آن می‌گذرد آشکار است؛ تا بدانجا عمق برداشته است که جنبش نیمه جان را از هر گونه حرکت سازنده در تقابل با دستگاه وارث پهلوی عاجز ساخته است. ۱۸ ماه سرگردانی و دنباله روی از ملایان کور دل قشری و کشاندن ایران و جنبش انقلابی آن به سقوط کامل بیش از هر چیز باید آموزنده باشد..."^۴

پس به اجبار از ایران گریخت. بی انقطاع به فعالیت سیاسی ادامه داد. تا آخر عمر کمتر آکسیون و تظاهرات و فعالیتی مترقی اعتراضی بود که در آن شرکت نداشته باشد.

یافتن دلایل شکست‌ها و پیدا کردن جهت حرکت آینده‌ی مبارزات آزادی‌بخش از جوانی او را به بررسی تاریخ کشاند.

برای درک دلایل شکست باید اول معلوم شود چه اتفاق‌های افتاده است و چگونه اتفاق افتاده است تا بتوان آن را بررسی و تحلیل کرد و دلایل را یافت. در اوایل دهه‌ی ۴۰ شمسی با کمی اغماض می‌توان گفت تقریباً هیچ چیز روشن نبود. آن چه بود مطالبی بود جسته و گریخته از سوسیال دمکرات‌ها در دوران انقلاب مشروطه و بعد از آن، از حزب کمونیست ایران و جنبش جنگل، و از گروه پنجاه و سه نفر. جنبش ملی ضد شرکت نفت و انگلیس و مصدق هنوز تازه بود بسیاری آن را تجربه کرده بودند، اما سرنوشت بهتری نداشت.

تاریخ نویسان قلم به مزد دوران پهلوی اول و دوم تمامی سعی خود را به کار برده بودند که تمامی تاریخ جنبش‌های مترقی ایران را از تاریخ پاک کنند و تاریخ را آن چنان که اربابانشان دوست داشتند اتفاق افتاده باشد به خورد مردم بدهند و اگر همچون دوران جنبش ملی امکانش نبود، آن را کج و معوج هم چون نتیجه‌ی کار نیمه دیوانگان و خودخواهانی نشان دهند که پی پاک ماندن نامشان بودند تا پی منافع کشورشان، یا نتیجه‌ی کار عوامل و جاسوسان سر سپرده به بیگانگان. این نوع تاریخ نویسی در دوران حاکمیت جمهوری اسلامی با شناعت و شدت بیش‌تری - هر چند نه فقط توسط قلم بدستان رژیم حاکم - ادامه یافت. شاکری در دسامبر ۱۹۷۶ نوشت:

"برای مبارزه با هر بیماری باید آن را شناخت و سپس راه دفع آن را یافت. شناختن و شناساندن اثرات و بقایای تفکر خرده بورژوازی در میان روشنفکران انقلابی متمایل به کمونیسم و یا کمونیست و حتی در میان کارگران انقلابی از شرایط گذشت ناپذیر موفقیت و سلامت یک جنبش انقلابی است... هدف ما باز شناساندن آن بیماری دهشتناک است که در اثر فرهنگ مسلط پهلوی بر جامعه، بر تفکر ما مستولی شده؛ باید این را درمان کرد ... درمان از شناخت می‌آغازد"^۵.

برای شاکری از دوران جوانیش، آغاز، فراهم آوردن اسناد و مدارکی بود که باید این تاریخ را روشن می‌کرد. پس به هر نوشته و منبعی مراجعه کرد به هر جا سرک کشید. می‌توان گفت هیچ آرشیوی در هیچ کجای دنیا نبود که اگر احتمال می‌داد اسنادی از تاریخ معاصر ایران در آن وجود دارد، مراجعه نکرده و روزها و ماه‌ها در آن غوطه نخورده باشد. او باز در ۱۳۶۲ مکرر کرد که:

"اکنون زمان آن رسیده است که بر ویرانه‌های سیاسی گذشته باستانشناسانه به کاوش و حفاری دست زد آثار تاریخی نهضت سیاسی ترقی خواهانه و دگرگونی طلبانه را یافت و طی تحلیل و ارزیابی تاثیر منفی و مثبت آن‌ها، دید چه می‌توان کرد تا از این مرداب کنونی بیرون آمد. اگر تحقیق عمدتاً به فرد تحمیل می‌شود، کار سازنده‌ی آینده قطعاً جمعی است و جز آن نتواند بود"^۶.

او بیش از هر کس دیگر - و با کمی غلو می‌توان گفت بیش از تمامی پژوهشگران دیگر رو بهم - برای شناخت جنبش سوسیالیستی و کارگری ایران مدرک فراهم کرده است. فقط مجموعه‌ی ۲۳ جلدی اسناد تاریخی جنبش کارگری، سوسیال دموکراسی و کمونیستی ایران، مجموعه‌ی بخشی از اسنادی که طی بیش از ۴۰ سال پژوهش و جستجو، یک تنه، در برابر تمامی توهین‌ها و تهمت‌ها به چاپ سپرده، شاهد این مدعا است. همین مجموعه به تنهایی کافی است تا نام او را در سر لوحه‌ی پژوهش‌گران جنبش چپ ایران قرار دهد.

شاکری از پژوهش‌های بسیارش در اسناد و وقایع تاریخی به فهم خاص خود از تاریخ رسید. از سویی تجربیاتش این فهم را در او ایجاد کرد و نهادینه ساخت و به این نوع تاریخ نگاری کشاند و از سوی دیگر خود پژوهش‌هایش در تاریخ معاصر ایران و جهان این فهم را در او تایید و مستحکم‌تر کرد. از حمایتش از مصدق تا دفاعش از شجاعیان و طرفداری همیشگی از آواتیس میکائیلیان بر اساس فهم وی از تاریخ و مبارزه است. از این زاویه است که باید جهت‌گیری‌های سیاسی او را بفهمیم حتی اگر با آن‌ها موافق نباشیم مثلاً وقتی در ۱۳۶۲ نوشت:

"...آئیهی دموکراسی در ایران اگر در گرو آمیزش فعال روشنگری بی‌توقع مارکسیست‌ها و چپی‌های ایران در میان مردم نباشد، دست کم بدون شرکت فعال آنان میسر نخواهد بود". سپس رو به سوی دیگر می‌کند: "آن آزادگانی که خود را ملهم از دموکراتیسم مصدق می‌دانند اگر هنوز پرتوی از این نور در دل دارند باید بدانند که چاره‌ای جز نبرد برای دموکراسی دوشادوش مارکسیست‌های آزاد اندیش و مستقل ندارند. شاید این وظیفه‌ی باشد که تاریخ به دوش این دو رسته از مخالفان استبداد در ایران گذاشته باشد. یا باهم موفق خواهند شد در کنار مردم و دوش به دوش آنان برای ساختن دموکراسی سیاسی و اقتصادی کار کنند، یا با هم به دنبال اشتباهات اسلاف خویش لگد مال استبداد جاهل، ارتجاع قهار و قدرتهای سلطه‌جوی بین‌المللی خواهند شد"^۷.

- ۳ همان جا ص ۶ و پیمان وهاب زاده A guerrilla
 Syracuse University Press. Odyssey. ص ۶
 ۴ مقدمه‌ی پنج‌نامه، مصطفی شاعیان، انتشارات مزدک،
 تهران ۳۰ تیر ۱۳۵۹
 ۵ ششمین‌نامه سرگشاده، شاعیان، انتشارات مزدک،
 فلورانس، اول دسامبر ۷۶
 ۶ اسناد تاریخی جنبش کارگری، سوسیال دموکراسی و
 کمونیستی ایران، جلد ۱۹ انتشارات پادزهر ۱۳۶۲
 ۷ اسناد تاریخی جنبش کارگری، سوسیال دموکراسی و
 کمونیستی ایران، جلد ۱۲، سال ۱۳۶۲

تاریخ‌نگاری نبود که حرف‌هایی بزند تا به کار کسانی بیاید تا از هم رو نویسی کنند و با اشتباه کاری و غرض‌ورزی در ثبت تاریخ، وضع موجود را چون سرنوشت مقدر اعلام دارند. اشتباهات و غرض‌ورزی‌هایی را که به حوضه‌ی کارش مربوط می‌شد هر جا می‌یافت به تفصیل و بدون هیچ تخفیفی به شلاق می‌کشید. تاریخ‌نگاریش چون مبارزاتش در خدمت و برای آزادی و رهایی مردم بود.

به تدوین بخش‌هایی از تاریخ معاصر ایران دست زد. تاریخ سوسیال دموکراسی، جنگل، نهضت ملی و نقش اقلیت‌ها در مبارزات آزادی‌بخش ایران - از جمله آرامنه. مجموعه‌ی ده‌ها نوشته‌ی او در تاریخ جنبش چپ و مترقی ایران به زبان‌های فارسی، انگلیسی و فرانسه فهرست بلند بالایی را تشکیل می‌دهد که هر یک به تنهایی و در مجموع باید فهمیده شوند و دو باره و دوباره نقد شوند، با اطلاعات جدید و با توجه به دوران جدید کامل شوند، شاید برای برون رفت از این منجلاب که در آن گیریم راهی فراهم کند. پرداختن به این همه توان و وقت دیگری می‌طلبد.

شخصیت او، مبارزاتش، جستجوی بی‌وقفه او برای یافتن اسناد و تاریخ‌نگاریش کل واحدی را می‌سازند که هر یک توضیح دهنده و کامل‌کننده‌ی جنبه‌های دیگر است.

آخرین آثاری که می‌دانیم از او چاپ نشده باقی مانده است بخش آخر تاریخ انقلاب اخیر ایران به زبان انگلیسی و کتاب سه جلدی تاریخ حزب توده ایران است. از این دومی چنان که خود گفته دو جلد را به پایان رسانده و از جلد سوم اسناد و دست‌نوشته‌هایش باقی است.

یافته‌ها و پژوهش‌های تاریخی او بخش جدایی‌ناپذیر تاریخ‌نگاری چپ ایران است و با مبارزات آزادی‌خواهانه مردم ما برای همیشه گره خورده است.

۱ جنگ سازش، مصطفی شاعیان، انتشارات مزدک، فلورانس، ۱۳۵۵

۲ پاسخ به اتهامات دستیاران رژیم ارتجاعی خمینی ص ۶

علی شاهنده



علی شاهنده؛ سوسیالیستی انسان دوست و پایبند به ارزش‌ها

ناصر رحیم‌خانی - ناصر مهاجر

ما سرخوشانِ مستِ دل از دست داده‌ایم
همرازِ عشق و هم‌نفسِ جامِ باده‌ایم
ای گل تو دوش داغِ صبحی کشیده‌ای
ما آن شقایقی‌م که با داغ زاده‌ایم

(۱)

زاده‌ی تهران است؛ به روز ۲۵ اسفند ماه ۱۳۰۰ خورشیدی. فرزند سوم خانواده. پیش از علی دو دختر به دنیا آمده بودند و پس از او نیز دو دختر زاده می‌شوند. پدر خانواده، مسعود، آب و ملکی داشت در آشتیان. مادر، ربابه هم از آب و ملک خانوادگی در همان آشتیان، سهمی برده بود سپرده به مباشر و کدخدای پدر بزرگ مادری از کارکنان دستگاه مستوفی‌الممالک بود، پایه‌ریز وزارت مالیه‌ی نوین ایران. در منصب مستوفی‌گری به سال‌های پایانی دهه‌های سلطنت دودمان قاجار «گرایش زیادی به انتقال این شغل از پدر به پسر وجود داشت. اغلب مستوفی‌ها از منطقه‌ی اراک و آشتیان و فراهان به کار گرفته می‌شدند». ۱. پدر بزرگ، تا معاونت دفتر مستوفی پیش‌رفت. در خیابان شاپور تهران زیست و خانه‌ای ساخت به سبک سنتی با سردابه و شبستان، پله‌های آجری بالارفته تا ایوان، اتاق‌های پنج‌دری، نقش‌ها و نماهای آجری، نارنجستانی کوچک با سرپوش شیشه‌ای و پنجره‌های متحرک رنگین. در این خانه علی

شاهنده و چهار خواهرش دوران کودکی را می‌گذراند و نیز نوجوانی‌شان را.

سنت کتاب‌داری و کتاب‌خوانی را از پدر می‌آموزد که همچون بسیاری از وابستگان و پیوستگان دیوان‌سالاری ایران آن را پاس داشت و راه و رسم این هنر را از پایه‌های پرورش فرزندان خود پنداشت. کتابخانه‌ی پدری از شعر و رمان و تاریخ سرشار بود. مسعود خان، دلبسته‌ی شاهنامه‌ی فردوسی بود؛ چندان که پس از تصویب قانون «سجل احوال» در مجلس شورای ملی و الزامی شدن نام‌خانوادگی در ۱۴ خرداد ماه ۱۳۰۴ خورشیدی، شاهنده را نام خانوادگی خود ساخت. در معنای شاهنده، فرهنگ عمید می‌گوید: شاهندن برابر است با پرهیزکاری و شاهنده یعنی نیکوکار، پرهیزکار، مدیر، خوب و مبارک، درستکار. فردوسی نیز در «باز آوردن رستم کاوس را از بند دیو سفید» و ارج بنهادن بر کار رستم دستان، سروده است:

یکی کار نو ساخت اندر جهان

که شاهنده شد بر کهان و مهان.^۲

پدر بر «تعلیم و تربیت» فرزندان تاکید داشت. میان دختر و پسر فرق نمی‌گذاشت و همه را روانه‌ی مدرسه ساخت که در آن دوره و زمانه گونه‌ای سنت‌شکنی بود.

علی را در هفت سالگی راهی مدرسه می‌کنند؛ مدرسه‌ی سادات در خیابان عین‌الدوله. از همان آغاز دوره‌ی ابتدایی در مهر ۱۳۰۷ خورشیدی، در شمار دانش‌آموزان درستکار و درس‌خوان قرار می‌گیرد. شب‌ها را به انجام تکلیف می‌گذراند و گوش‌سپردن به شعرخوانی پدر: حافظ و سعدی، منوچهری دامغانی و فرخی سیستانی و شاهنامه‌ی فردوسی که اوج شور، غرور و خیال‌پردازی حماسی‌ست.

آنچه از دوره‌ی دبستان در ذهنش مانده، ترکیه‌ی آلبالو یا گیلاس خیسانده در حوض است برای تنبیه «فضول‌ها» و «تنبیل»‌های مدرسه. نیز به زانو نشاندن شاگرد دیلاق در سر نخوان کلاس بالاتر و دستور ناظم به شاگرد درس‌خوان کلاس پایین‌تر در نواختن ده پس‌گردنی آبدار به

^۲ این شعر در شماری از چاپ‌های شاهنامه به این‌گونه آمده است: یکی

کار نو ساخت اندر جهان که تابنده شد بر کهان و مهان

^۱ احمد اشرف - علی بنوعزیزی، طبقات اجتماعی، دولت و انقلاب در

درس‌نخوان نگون‌بخت. می‌گوید به یاد نمی‌آورد دستور ناظم مدرسه را اجرا کرده باشد؛ هرچند که تنبیه «رسم رایج» زمانه بود. بخشنامه‌ی سراسری پائیز ۱۳۰۲ سلیمان میرزا اسکندری وزیر «معارف» کابینه‌ی سردارسیه و رهبر حزب سوسیالیست ایران در «قدغن» کردن تنبیه بدنی دانش‌آموزان هم نتوانسته بود این «رسم رایج» را براندازد. «تنبیهات بدنی و توهین‌های شخصی یک عمل معقول و معمول و لازم تلقی می‌شد و وقتی سلیمان میرزا... آن را غدغن کرد - و مبتکر این کار برای همیشه شد - بسیاری از پدران و فرهنگی‌ها از جمله آقای میرزا محمدخان (قزوینی) ایراد گرفته، این عمل را باعث تعطیل تعلیم و تربیت نوباوگان مملکت تلقی کردند.»^۱

علی شاهنده دبستان سادات را که به پایان می‌رساند در دبیرستان ۱۵ بهمن نام می‌نویسد که در خیابان فرهنگ قرار داشت. در دوران دبیرستان است که آرام آرام با سیاست آشنا می‌شود؛ از رهگذر غرولندها و خرده‌گیرهای آشکار و نهان پدر به نظم استبدادی مستقر. مسعود خان در جوانی دلبسته‌ی حزب دموکرات ایران بود و سودای مشروطه و حکومت قانون در سر داشت. عارف قزوینی را هم دوست داشت و چه بسا بدین سبب علی دلبسته‌ی ترانه و آواز می‌گردد؛ نیز فیلم‌های سینمایی و موسیقی.

عموی او (سرلشکر محمدرضا شاهنده‌ی بعدی) که آن زمان افسر ارتش است در تیپ مستقل کرمانشاه، از دلبستگی علی به موسیقی که آگاه می‌شود، برای او گرامافونی می‌فرستد سبز رنگ؛ با چندین صفحه‌ی موسیقی. علی با فیلم‌های سینمایی فرنگی آشنا می‌شود به سینماهای میدان شاپور راه می‌جوید. از فرورفتن در نقش «آرتیسته» و نجات «دختره» کیف می‌کند و بازی ریچارد تالماچ و روت رولاند را می‌ستاید. رویدادهای سالم سینما و آنچه را که در حاشیه‌ی نمایش فیلم می‌گذرد برای دوستان خود با شوق بازمی‌گوید:

«فیلم‌ها صامت بود. گوینده‌ای در کنار پرده می‌ایستاد، یا طول و عرض سالن را می‌پیمود و صحنه‌های فیلم را با آب و تاب برای بیننده شرح می‌داد. در یکی از صحنه‌های فیلم «ماتاهاری»، آنجا که می‌خواستند افسر جوانی را اعدام کنند، زن‌ها به گریه افتادن زار زار. گوینده که از پریشان‌حوالی زنان متأثر شده بود، برای تسکین آن‌ها و تخفیف اندوه‌شان درآمد که: نترسید نترسید، گریه نکنید، نمی‌کشند، صبر کنید، آخرش فرمان عفو می‌رسد!»^۲

علی دوره‌ی دبیرستان را در خرداد ماه ۱۳۱۹ خورشیدی به پایان می‌رساند و از دبیرستان ۲۵ بهمن که یکی از ۲۹۹ دبیرستان کشور است «دپلم» می‌گیرد. در همان سال ۱۳۱۹ خورشیدی در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران پذیرفته می‌شود. خواهران بزرگترش، شمسی و پوران نیز راهی دانشگاه می‌شوند؛ دانشکده‌ی فنی.

دانشکده‌ی حقوق از دل مدرسه سیاسی زاده شده بود. مدرسه‌ی سیاسی به دوره‌ی مظفرالدین شاه و هفت سال پیش از تب و تاب‌های جنبش مشروطه‌خواهی یعنی سال ۱۲۷۹ خورشیدی پا گرفته بود؛ برای آموزش و تربیت کارکنان و کادرهای وزارت امور خارجه‌ی ایران. دانشکده‌ی حقوق یکی از پنج دانشکده‌ای بود که به هم پیوستند و دانشگاه تهران را بنا نهادند که در روز جمعه ۲۴ اسفند ماه ۱۳۱۳ خورشیدی به‌دست رضاشاه گشوده شد؛ با ۸۸۶ دانشجو. جمعیت تهران آن زمان نزدیک ۵۴۰/۰۰۰ نفر بود.

(۲)

دانشکده‌ی حقوق یکی از سرزنده‌ترین کانون‌های علمی و آموزشی آن روز کشور بود. استاد‌های ممتازی که بیشترشان آموزش دانشگاهی را در کشورهای اروپایی از سرگذرانده بودند و اندیشه‌های آزادی‌خواهانه به سر داشتند در این دانشکده درس می‌دادند: ابراهیم پور داوود، دکتر حسین پیرنیا، محمد علی حکمت، دکتر موسی عمید، دکتر کریم سنجابی، دکتر عبدالله معظمی، دکتر علی شایگان و... دانشکده‌ی حقوق «پرجمعیت‌ترین دانشکده‌های دانشگاه

^۲ گفتگوی ناصر رحیم‌خانی با علی شاهنده، جمعه ۲۵ نوامبر ۱۳۰۱/۴

^۱ شصت سال خدمت و مقاومت، خاطرات مهندس بازرگان، ج ۱، ص ۶۳

در این فضای سیاسی تازه، علی شاهنده نیز همچون بسیاری دیگر از دانشجویان دانشگاه تهران به سوی سیاست کشیده می‌شود؛ به سوی بحث و فحص‌های سیاسی و بررسی حزب‌هایی که از پی هم به پهنه‌ی اجتماع پا می‌گذارند.

نخستین و سامان یافته‌ترین تشکل سیاسی، حزب توده‌ی ایران است که در ۱۰ مهر ماه ۱۳۲۰ رُخ می‌نمایاند، به راهبری سوسیالیست کهنه‌کار سلیمان میرزا اسکندری و پیشگامی شماری از مخالفان استبداد رضاشاهی و نیز زندانیان سیاسی پیشین. در فروردین ۱۳۲۱ حزب پیکار به میدان می‌آید و سپس حزب میهن، سپس‌تر حزب میهن‌پرستان و حزب اراده‌ی ملی سید ضیاء‌الدین طباطبایی.

علی پس از چندی بررسی، به حزب پیکار می‌پیوندد که حزبی ناسیونالیست است با گرایش‌های شبه سوسیالیستی و روحیه‌ی شدید ضد انگلیسی. روزنامه‌ی بهار ارگان موقت حزب پیکار و سپس نبرد ارگان دائم این حزب که در میان دانشجویان و دانش‌آموزان دوستان بسیار دارد، در گرایش علی شاهنده و دیگرانی از جمله رضا آذرخشی، رسول پرویزی، فریدون توللی، به سمت حزب پیکار نقش مهم ایفا می‌کند. این حزب در جریان "بلوای نان" در ۱۷ آذر ۱۳۲۱ پیش از پیش در مرکز توجه قرار گرفت. نبرد از روزنامه‌هایی بود که مسئله‌ی کمبود نان را که به سبب حضور ارتش‌های بیگانه پدید آمده بود، درج می‌کرد و نسبت به پیامدهای آن به دولت احمد قوام هشدار می‌داد. شعارهای تنگ دستان تهران در اعتراض به احتکار غله و کمبود نان، نیز خواسته‌هایی که جمعیت در آن روز ۱۷ آذر در برابر مجلس شورای ملی طرح می‌شود، همان‌هایی‌ست که روزنامه‌ی نبرد در صفحه‌ی اول خود می‌نوشت؛ به امضای «گرسنه». در گیرودار آن خیزش، گروهی از مردم تهران به خانه‌ی

تهران» نیز بود که در سال تحصیلی ۱۳۱۹-۱۳۱۸، ۲۶۸ دانشجوی داشت؛^۱ همه از جنس مذکر! زنان و دختران اجازه‌ی آموزش در رشته‌ی حقوق نداشتند. این تنها به ملاحظه‌ی روحانیت شیعی نبود. شماری از روشنفکران نیز به جد مخالف بودند که زنان و دختران حقوق بخوانند. به مثل احمد کسروی بر این باور بود که: «خداوند زنان را برای کارهایی آفریده و مردان را برای کارهایی، نمایندگی پارلمان و داوری دادگاه... کار زن‌ها نیست... زنی که هر دو سال و سه سال یک بار بارور خواهد شد و بچه خواهد آورد، چه سازش دارد که داور دادگاه باشد یا نماینده‌ی پارلمان و یا وزیر کابینه باشد.»^۲

علی شاهنده سال اول دانشکده را خوب به پایان می‌رساند و برای سال دوم خود را آماده می‌کند که نیروهای نظامی "متفقین"، ایران را با یازده میلیون و نیم جمعیتش به اشغال خود در می‌آورند؛ شباهنگام سوم شهریور ماه ۱۳۲۰ خورشیدی. ۲۵ شهریور رضاه شاه از سلطنت کناره می‌گیرد و با برافتادن حکومت فردی وی، صحنه‌ی سیاسی ایران دگرگون می‌شود.

«گرایش اساسی سیاست و حکومت در جهت تکوین ساخت دولت مطلقه... دچار گسست گردید و در نتیجه منابع قدرت تا اندازه‌ی زیادی پراکنده شدند و میزانی از رقابت و مشارکت سیاسی در بین الیت‌های شهری پدیدار شد. شمار بسیاری از نیروها، سازمان‌ها، احزاب و عقاید سیاسی پدیدار شدند و گروه‌های مختلف اجتماعی از خوانین گرفته تا روشنفکران و طبقات جدید، با گرایش‌های مختلف، به‌ویژه گرایش‌های لیبرالی، ناسیونالیستی و سوسیالیستی در عرصه‌ی سیاسی گام نهادند. حمایت از قانون اساسی مشروطه و اجرای آن و اصالت پارلمان، محور مشترک گرایش‌های سیاسی مختلف را تشکیل می‌داد.»^۳

^۱ حسین بشیریه، موانع توسعه سیاسی در ایران، گام نو، ۱۳۸۰، ص ۷۷

^۱ آئین دانشجویان (۱۳۲۳-۱۳۲۴)، به کوشش و با پیش‌گفتار محمد

^۲ احمد کسروی، خواهران و دختران ما، کتابفروشی ایران، آمریکا،

احمد قوام، نخست‌وزیر، حمله بردند و گروهی دیگر به مغازه‌ها هجوم آوردند. بنابر پاره‌ای گزارش‌ها در گیرودار آن خیزش مردمی که «بلوای نان» خواندندش «بیش از یک صد نفر کشته و زخمی شدند.»^۱

علی شاهنده‌ی پیوسته به حزب پیکار، در تظاهرات نان شرکت می‌کند و همدوش دانش‌آموزان و دانشجویان در اجتماع اعتراضی در مجلس شورای ملی حضور می‌یابد. گفتگو میان اعتراض‌کنندگان و نمایندگان به مجادله می‌انجامد و درگیری و شکسته شدن چند در و پنجره.

«... از مجلس که بیرون آمدیم، بعد از ظهر بود. سعی کردیم جمعیت را ببریم به دربار شاه. هوشنگ منتصری بود، بزرگ‌زاده بود و من. راه افتادیم. سر خیابان ماموران شهربانی جمعیت را متوقف کردند. سرگرد محوی فرمانده‌شان بود. گفت: نماینده انتخاب کنید. شش نفر انتخاب شدیم. بزرگ‌زاده از همه درازتر بود. رفتیم داخل دربار. خود شاه آمد. سگ گنده‌ای همراهش بود. ملتهب بود. یکی از نماینده‌ها گفت: می‌خواهیم اتحادیه تشکیل دهیم، نمی‌گذارند. شاه ساکت ایستاده بود و فکوره‌ها به ما نگاه می‌کرد. نمی‌دانم چه شد که گفتیم: این مردم همه گرسنه‌اند، چیزی گیرشان نمی‌آید. از چیزی که این‌ها می‌خورند شما از پنجاه متری حالتان بهم می‌خورد. اگر یک من آرد در مملکت هست، از شاه تا سپور باید بخورند. اگر نیست از شاه تا سپور نباید بخورند. شاه رو به من گفت: جمعیت را متفرق کنید قول می‌دهم کارها رو به راه شود.»^۲

این رویداد را رسانه‌ها این گونه بازتابانند:

«نمایندگان دانش‌آموزان و دانشجویان برای تقدیم عرایض خود در کاخ سلطنتی حضور یافتند و خواسته‌های خود را به وسیله‌ی رئیس کل تشریفات شاهنشاهی به عرض شاهنشاه رساندند.»^۳

به هر رو، کمی پس از خیزش نان و دیدار شاه با نمایندگان شورشیان و حرف‌های جسورانه‌ی شاهنده به «شاهنشاه»، علی را از حزب پیکار کنار می‌گذارند. در این باره می‌گوید:

«حزب پیکار، در سازماندهی تشکیلات خود در تهران، ۴ «رکن» تشکیل داده بود. من به مسئولیت یکی از این ۴ «رکن» گماشته شده بودم. محل تشکیل جلسه‌های این رکن، کلوب حزبی بود در چهار راه پهلوی - شاهرضا. شب افتتاح کلوب، خسرو اقبال، رهبر حزب که تازه از زندان آزاد شده بود در جلسه شرکت کرد. آن شب، من، به شدت از رژیم استبدادی رضاشاه انتقاد کردم. چند روز بعد، ابوالقاسم انجوی شیرازی که عضو فعال حزب پیکار بود خبر از تجدید کارت‌های عضویت حزب داد و به من گفت: علی به تو کارت عضویت نمی‌دهند. گفته‌اند شاهنده جاسوس حزب توده است.»^۴

(۳)

علی شاهنده پس از گسست از حزب پیکار به حزب توده ایران می‌پیوندد. دو خواهرش، شمسی و پوران نیز به حزب توده گرویده‌اند و نیز به تشکیلات زنان وابسته به آن حزب که شمار چشمگیری از دختران و زنان پیشرو جامعه را برای پیکار دموکراتیک و جنبش حقوق مدنی سازمان داده است. علی دیگر آرام و قرار ندارد. به زودی صندلی کلاس درس و میز کار بانک کشاورزی را را رها می‌کند تا یکسره به مبارزه‌ی سیاسی بپردازد. بر آن است که انقلابی حرفه‌ای شود. هم‌حوزه‌ای‌هایش، حسین ملک و لطف‌الله مجاب هستند و سخنگوی حوزه عبدالحسین نوشین است؛ بزرگ هنرمند و برجسته کارگردان تئاتر ایران. این حوزه در سال ۱۳۲۴ به خراسان اعزام می‌شود. وظیفه‌اش بردن آگاهی طبقاتی به میان دهقانان خراسان است. تاریخ دقیق این سفر دانسته نیست:

^۱ گاهنامه، پیشین، ج ۱، ص ۲۲۶

^۲ گفتگوی ناصر رحیم‌خانی با علی شاهنده، پیشین

^۱ گاهنامه‌ی پنجاه سال سلطنت پهلوی، ج ۱، سازمان چاپ و انتشارات

سهیل، پاریس، بی تاریخ، ص ۲۲۶

^۲ گفتگوی ناصر رحیم‌خانی با علی شاهنده، جمعه ۲۵ نوامبر ۱۳۱۱/۴

«همراه نوشین، حسین ملک، لطف‌الله مجاب و چند کادرهای دیگر، از طرف کیانوری رفتیم برای ماموریت حزبی به خراسان. بعد از قیام افسران خراسان بود.»^۱

قیام یا دقیق‌تر بگوییم، شورش پنج روزه ۲۵ افسر و ۶ سرباز ارتش شاهنشاهی در آستانه‌ی خروج نیروهای متفقین از ایران که به رهبری سرگرد علی‌اکبر اسکندانی، از اعضای هیئت اجرائیه‌ی سازمان نظامی حزب توده پدید آمد، در ۲۹ مرداد به پایان اندوهبار خود رسیده بود؛ با کشته شدن سرگرد اسکندانی و شش تن از افسران شورشی به دست نیروهای ژاندارمری و پلیس قوای دولتی. ۲۰ بدین‌سان، سفر علی شاهنده و آن هیئت حزبی به خراسان باید در آخر تابستان یا پائیز ۱۳۲۴ رُخ داده باشد.

هیئت حزبی تا در مشهد استقرار می‌یابد، طرح و نقشه‌ی کار در میان دهقانان روستاهای آن سامان را می‌ریزد؛ با هدف متشکل کردن آن‌ها در اتحادیه‌ی دهقانان وابسته به حزب توده و پیوند دادن اتحادیه‌ها به شورای متحده‌ی دهقانی. اعضای هیئت در گروه‌های چند نفره به روستاها می‌روند و درباره‌ی لزوم برافتادن بزرگ مالکی، مناسبات ناعادلانه‌ی مالکیت، ضرورت اصلاحات ارضی و برانداختن عوارض مالکانه با دهقانان صحبت می‌کنند.

«برای تبلیغ به سرخس، تربت‌جام، طرقبه و روستاهای اطراف می‌رفتیم. کار دشواری بود، در طرقبه برای دهقانان سخنرانی کردیم؛ در یک قهوه‌خانه. دهقانان اول اعتماد نمی‌کردند؛ اما رفته رفته توانستیم در ده فعالیت کنیم. کدخدای طرقبه و پسرعموی کدخدا و شماری از دهقانان را با برنامه‌های دهقانی حزب آشنا کردیم و آن‌ها جذب حزب شدند. ما هم توانستیم از روستاهای خراسان و مناسبات ارباب - رعیتی شناختی به دست آوریم و کار با دهقانان و فعالیت حزبی در روستا را یاد بگیریم.»^۳

برای پیشبرد بهتر کار آگاه‌گرانه در میان دهقانان و گسترش شناخت از مناسبات ارباب رعیتی، هیئت حزبی با روزنامه‌ی راستی، ارگان حزب توده ایران در خراسان، به همکاری برمی‌آید. علی شاهنده به یاد می‌آورد حسین ملک که دیرترها یکی از برجسته‌ترین کارشناسان کشاورزی ایران شد، برای راستی گزارش و تحلیل تهیه می‌کرد. نیز به یاد می‌آورد که هواداران حزب دموکرات ایران به رهبری قوام‌السلطنه، به ضد حزب توده تبلیغ می‌کردند؛ دست کم در تربت‌جام.

هیئت حزبی در آغاز سال ۱۳۲۵ کار را در مشهد به پایان می‌برد و به تهران می‌آید. علی به دانشگاه بازمی‌گردد، درس را از سر می‌گیرد و دوره‌ی لیسانس را در دانشکده‌ی حقوق دانشگاه تهران به پایان می‌رساند. و این هم‌زمان است با پای‌گیری بحران در حزب توده ایران که در پی شکست تجربه‌ی دولت ائتلافی با قوام پدید آمد، پاک‌سازی دولت از وزیران توده‌ای، لشکرکشی حکومت به آذربایجان و واپس نشینی و فروپاشی فرقه‌ی دموکرات در آذر ماه آن سال. بی‌اعتنایی رهبری حزب نسبت به موج دم‌افزون ناخرسندی و ناسازگاری کادرهایی که خواستار برگزاری کنگره‌ی حزبی برای بازنگری سیاست حزب نسبت به دولت قوام‌السلطنه و فرقه بودند و راه خروج از بحران را اصلاحات در ساختار و خط مشی تشکیلات می‌دانستند، سبب گرویدن علی شاهنده به اصلاح‌طلبان می‌شود که رهبرشان خلیل ملکی‌ست. سرانجام نیز به پشتیبانی از اطلاعیه‌ی انشعاب سیزدهم دی ماه ۱۳۲۶ برمی‌آید که خلیل ملکی و یازده تن از یارانش آن را امضاء کرده بودند و هم‌زمان شکل‌گیری «جمعیت سوسیالیست توده ایران» را نوید داده بودند. آن اطلاعیه با استناد به عملکرد یک ساله‌ی «رهبری کنونی»، امکان «اصلاحات اساسی» در حزب توده را ناممکن

^۱ بیانیه‌ی انشعاب ۱۳ دی ماه را این‌ها امضاء کرده بودند: خلیل ملکی،

انور خامه‌ای، مهندس اسماعیل زنجانی، مهندس زاوش، دکتر رحیم

عابدی، فریدون توللی، محمد علی جواهری، مهندس ناصحی، محمد

سالک، محمدعلی ریاحی، حسین ملک، جلال‌آل احمد. نگاه کنید به

^۱ گفتگوی ناصر رحیم‌خانی با علی شاهنده، پیشین

^۲ تفرشیان ابوالحسن، قیام افسران خراسان، انتشارات اطلس، ۱۳۶۷؛

صص ۷۴ و ۷۵ و گذشته چراغ راه آینده، نشر جامی، پاریس، بی‌تاریخ،

صص ۲۳۱ و ۲۳۵

^۳ گفتگوی ناصر رحیم‌خانی با علی شاهنده، پیشین

اکنون وحدت هدف و اصول میان ما برقرار است، دوباره امکان پذیر سازد.»^۲

اطلاعه‌ی ۱۳ دی ماه ۱۳۲۶ که در دم از پشتیبانی ۲۱ تن دیگر از روشنفکران و دانشجویان برجسته‌ی حزب توده‌ی ایران برخوردار شد،^۳ با واکنش احتیاط‌آمیز اما محکم هیئت اجرائیه روبه‌رو می‌شود؛ در ۱۶ دی ۱۳۲۶.

«هیئت اجرائیه موقت حزب توده‌ی ایران به کلیه‌ی کسانی که از عمل "انشعاب" تبعیت کرده‌اند، از این تاریخ تا پایان روز چهارشنبه بیست و سوم دی‌ماه، یعنی پنج روز، فرجه می‌دهد که در این اقدام زیانبخش تجدید نظر کنند... عمل انشعاب... بزرگترین لطمه‌ای است که از داخل به جبهه‌ی آزادی‌خواهان وارد آمده است و زشت‌ترین و زیان‌بخش‌ترین بدعتی‌ست که گذاشته می‌شود... روش تجزیه طلبی با هیچ منطقی معقول نیست، مگر با منطق لجاج و خودپسندی جنون‌آمیز و دشمنی با مصالح ملت... کسانی که سعی در جبران این خطا می‌کنند خود را از سقوط در یک پرتگاه نجات خواهند داد.

هیئت اجرائیه موقت حزب توده‌ی ایران که برخلاف روش تفتین‌آمیز و دعاوی سراپا دروغ مسببین انشعاب هنوز هم می‌خواهد به اشتباه کاران فرصت جبران خطا بدهد، آنچه را باید تذکر بدهد تذکر داده و آخرین وظیفه‌ی خود را انجام داده است.

میرحسینی - منصور بلالی - عبدالرسول پرویزی - ابوالقاسم قندهاریان -

محمد قلی محمدی - جلیل مقدم - مسعود درویش - میرحسین سرشار -

محمد مهدی عظیمی - مهندس مهرابی - جمشید دارایی - ملکه

محمدی - احمد ساعتچی - علی شاهنده - خبره‌زاده - یوسف قریب -

علی اصغر خبره‌زاده. نگاه کنید به جلال آل احمد، قضیه انشعاب و خلیل

ملکی، یادنامه‌ی خلیل ملکی، امیر پیشداد - همایون کاتوزیان، شرکت

سهامی انتشار، ۱۳۷۰، ص ۸۷

می‌دانست و «تصمیم هیئت اجرائیه درباره‌ی تاخیر کنگره» را شاهد این مدعی می‌پنداشت. ۱ ویژگی‌های شکل تازه را نیز چنین بیان می‌داشت:

«۱- جمعیت سوسیالیست توده‌ی ایران، خود را ادامه دهنده‌ی جریان حزب توده می‌داند. بدین معنی که همان ایدئولوژی، همان اصول و همان هدف‌ها را دارد و در راه تحقق آن‌ها فعالیت می‌کند.

۲- جمعیت سوسیالیست توده‌ی ایران خود را ادامه دهنده جنبه‌های مترقی حزب توده ایران می‌داند، بدین معنی که از نقایص و اشتباهات تاکتیکی و تشکیلاتی قابل اجتناب دستگاه رهبری حزب توده ایران، در عمل دوری خواهد جست.

۳- جمعیت سوسیالیست حزب توده‌ی ایران خود را مدافع حقیقی منافع کلیه طبقات ستمکش در برابر ارتجاع و استبداد و پیش‌آهنگ مبارزه‌ی ملی در برابر نفوذ استعماری امپریالیست‌ها می‌داند. در عین حال به پیشروی طبقه‌ی کارگر در مبارزات ضد ارتجاع و ضد استعمار ایمان دارد و طرز تفکر او را بهترین راهنمای خود در این مبارزات می‌داند.

۴- جمعیت سوسیالیست توده‌ی ایران برای احتراز از هر نوع تزلزل یا ایجاد اشتباهات تاکتیکی، منطق فلسفی و اجتماعی سوسیالیسم علمی را به عنوان راهنمای خویش می‌پذیرد...

... امضاءکنندگان این برنامه همواره امیدوارند که در آینده رهبری حزب توده‌ی ایران با اصلاح روش‌ها و جبران نواقص موجب شود که وحدت تشکیلاتی دو جریان را همچنان که

امیرپیشداد - همایون کاتوزیان، یادنامه‌ی خلیل ملکی، شرکت سهامی

انتشار، ۱۳۷۰، ص ۸۷

^۱ بی‌نام، گذشته، چراغ راه آینده، جامی، پاریس، ، بی‌تاریخ، ص ۴۴۲

^۲ بی‌نام، گذشته، چراغ راه آینده، جامی، پاریس، ، بی‌تاریخ، ص ۴۴۲

^۳ بیست و یک تن دیگر این‌ها هستند: مهندس محمود نوایی - احمد

آرام - عباس دیوشلی - علی گوشه - اسماعیل زاهد - مجتبی

این اخطار به منزله‌ی اتمام حجت برای کسانی است که ممکن است ندانسته به چنین خطایی دست زده و خود را در جاده‌ی غلط و خطرناکی وارد ساخته‌اند.^۱ برخلاف چند تنی که پا پس می‌کشند و به حزب بازمی‌گردند، بسیاری از آن ۳۴ تن به رهنمود هیئت اجرایی تن در نمی‌دهند. علی‌شاهده از آن‌هاست. او در کنار خلیل ملکی می‌ماند و بی‌اعتناء به دشنام‌ها، دروغ‌پردازی‌ها، افتراها و تهدیدهای هیئت اجراییه موقت حزب توده‌ی ایران، پای حرف خود می‌ایستد و واپس نمی‌نشیند.

«...کلیه‌ی کسانی که اطلاعیه‌ی اول و دوم انشعابیون را امضاء کرده‌اند و در این جریان دانسته و یا نادانسته شرکت ورزیده، با وجود تذکرات حزب از آن دست نکشیده‌اند، از سازمان حزبی ما اخراج، مقامات آن‌ها سلب و اعتبارنامه‌ی آن چند نفری که نماینده‌ی کنگره بوده‌اند، لغو می‌گردد. «جمعیت سوسیالیست توده ایران» کوچکترین ارتباطی با حزب توده ایران ندارد. بلکه سازمانی برای اجرای نیات نفاق افکنی امپریالیستی در زیر نقاب «سوسیالیسم»، «ترقی‌خواهی» و «اصلاح‌طلبی» ست. حزب توده ایران بدون توجه به ظواهر و با درک کامل ماهیت این جمعیت، آن را جمعیت خرابکاری و نیرنگ تلقی می‌کند. آن را دشمن طبقات زحمتکش می‌داند و با آن جدا و شدیداً مبارزه خواهد کرد.

... لازم است این باند «بایکوت» شود و هرگونه مراوده‌ای با آن‌ها قطع گردد... لازم است که هر فردی که به حزب توده‌ی ایران و سنت آن وفادار است، بدون تزلزل و در یک قضاوت قطعی در مبارزه با این دشمنان جدیدالاحداث ساخت امپریالیسم که به اصطلاحات و کلمات و لغات مربوط به ایدئولوژی زحمتکشان مجهزند و «بلیسانی هستند که قرآن می‌خوانند» وارد شود و با این منشویسم ایرانی، با این کاریکاتورهای سارگات‌ها و ژوهوها و بلوم‌ها، با این گروه انشعابی جدا پیکار کنند. بگذارید این بدعت شوم، این ننگ هرچه زودتر از میان برود...

... هیئت اجراییه با مراعات کامل اصول صحیح حزبی، حق انتخاب و دموکراسی را به حد‌العالی صیانت خواهد کرد... هیئت اجراییه کنگره‌ی حزب را در موعده‌ی که مقرر شده است مسلماً تشکیل خواهد داد و به نوبه‌ی خود خواهد کوشید تا رهبری محکم و با تجربه و جدی برای اداره‌ی حزب بر روی اصول صحیح تشکیلاتی به وجود آورد. هیئت اجراییه به هیچ‌وجه قصد ندارد کسانی را که در سابق اخراج کرده بپذیرد یا اشخاصی را که سلب مسئولیت نموده است به کار بگمارد.^۲

سه روز پس از پخش گسترده‌ی «مصوبه هیئت اجراییه حزب توده» که نخستین بار در برگ‌های اول و آخر مردم پدیدار شد و با کارزاری پُرهیاهو برضد «توطئه‌چینان انشعابی» همراه گشت، رادیو مسکو نیز وارد معرکه می‌شود و در ۲۷ دی گسست از حزب توده‌ی ایران و گسستگان را محکوم می‌کند. اما این رویداد بی‌پیشینه و شگفت‌انگیز نیز اراده‌ی علی‌شاهده را از پویش راهی که در پیش گرفته بود، سست نمی‌کند. با این حال او نیز چون بسیاری دیگر از هم‌پیمانانش، پیشنهاد خلیل ملکی را می‌پذیرد و در ۲ بهمن ۱۳۲۶ «اعلامیه‌ی انصراف از تاسیس جمعیت سوسیالیست توده‌ی ایران» را امضاء می‌کند. برای کسانی چون علی‌شاهده که اندیشیده و سنجیده رفتار می‌کردند و پای حرف شان می‌ایستادند، این کردار به معنای کناره‌گیری، دست‌کم برای یک دوره، از کُنشگری سیاسی نیز بود. چه در «اعلامیه انصراف از تاسیس جمعیت سوسیالیست توده ایران» آمده بود:

«... عده‌ی معدودی از رهبران حزب توده که زمینه‌ی بی‌اندازه مساعدی برای پیشرفت جمعیت سوسیالیست توده پیش‌بینی می‌نمودند، از روی لجاجت و عناد ناشی از خودخواهی و ایراد تهمت و افترا می‌خواستند ما را وادار به مبارزه با حزب و یا رهبران حزب نمایند... برای اجتناب از مبارزه که موجب تضعیف نهضت می‌شود، مطابق پیشنهاد آقای خلیل ملکی و تصویب آن از طرف فعالین از تشکیل

^۲ مردم (ارگان هیئت اجراییه موقت حزب توده‌ی ایران)، شماره‌ی ۲۵۰،

^۱ مردم (ارگان هیئت اجراییه موقت حزب توده ایران)، شماره‌ی ۲۴۶،

«جمعیت سوسیالیست حزب توده ایران» انصراف حاصل شد. ما تمام آزادی خواهان و کسانی را که به ما پیوستند و یا در شرف پیوستن بودند دعوت می‌نماییم که دور حزب توده‌ی ایران حلقه زند و از هر نوع تشدد و اختلاف نظر جلوگیری نموده و مبارزه‌ی پُر افتخار حزب را کامل‌تر از گذشته ادامه دهند.^۱

علی شاهنده اما این به این «دعوت» خلیل ملکی پاسخ مثبت نمی‌دهد. فضای هولناک آزار و اذیت و طعن و تهدید را تاب می‌آورد و به حزب باز نمی‌گردد. به یاد می‌آورد: «هرگز چنین فضایی را زندگی نکردم. سلامت را پاسخ نمی‌دادند. به چشم‌هایت نگاه نمی‌کردند. اگر هم می‌کردند پُر از دشنام و تهدید بود و رنگ خون داشت. خُب، نغمه‌ی ناجور بودیم. طوری از کنار هم می‌گذشتیم. اما حس می‌کردم تا انتقام نگیرند دست از سرم بر نمی‌دارند. شب‌ها کابوس می‌دیدم. تا همین چند سال پیش هم ماموران ک. ژ. ب را در خواب می‌دیدم که مرا تعقیب می‌کنند.»^۲

(۴)

علی شاهنده پس از یک چندی درنگ و گفتگو با هم‌پیمانان، ضرورت لحظه را کار نظری می‌پندارد و به انتشار رساندن نشریه‌ای تئوریک را راه گشا می‌انگارد. نشریه‌ای نظری که بتواند مبانی سوسیالیسم علمی را بسی ژرف‌تر از حزب توده به میان «قشر پایین اجتماع» و نیز «برجستگان و پیش‌افتادگان» جامعه برد. او و یارانش، نشریه را اندیشه نو می‌نامند. علی مسئولیت انتشار آن را پذیرا می‌شود؛ به شرط آنکه نامش «محموظ» بماند. بدین‌سان تدارک انتشار ماهنامه‌ی نظری به «روش سنگین و منطقی»^۳ در دستور کار شماری از «انشعابون» قرار می‌گیرد.

نخستین شماره‌ی اندیشه نو در ۱۵ آذر ۱۳۲۷ انتشار می‌یابد؛ در قطع رقعی و در ۵۸ صفحه. در کتیبه یا تارک جلد آن می‌آوردند: «پیشروان اجتماع باید گنجینه‌ی دانش

بشری باشند». دیباچه‌ی پنج صفحه‌ای آن، دنیای نو، اندیشه نو، نام می‌گیرد که چه بسا به خامه‌ی علی شاهنده باشد.

«دوران نو، آهنگ نو یک ضرب‌المثل معروف فرانسوی است... هر دوران نوینی آهنگ نوینی لازم دارد و آن آهنگ را ایجاد می‌کند. همین‌طور هر آهنگ نوینی، نشانه‌ای از دورانی نو و دنیایی نوینی است. بد نیست که ما نیز این آهنگ نو را با که با "اندیشه نو" آغاز می‌شود با نگاهی به دنیای نوینی که هم‌اکنون پایه‌های آن بر چهار گوشه‌ی جهان گذارده می‌گردد و نظری به ایران نوینی که باید در این دنیای نو پدید آید و زیست کند، شروع نماییم.»^۴

پس از نگاریدن منظره‌ی «دنیای کنونی» و برشمردن «مشخصات» این دنیا، عامل اصلی تحول اجتماعی بازنموده می‌شود و از این رهگذر منطق هستی اندیشه نو آشکار می‌گردد.

«مهم‌ترین عامل موثر و فعال در دگرگونی دنیای کهن، دنیای ظلم و اجحاف طبقاتی، دنیای اسارت کار و اندیشه، نیرویی است که از نفوذ یک اندیشه نو در توده‌ها پدید آمده است. این اندیشه نو عبارت از دانش مبارزه کار با سرمایه، دانش پیروزی حتمی کار بر سرمایه است. بیش از یک قرن از پیدایش این اندیشه نوین، یعنی سوسیالیسم، می‌گذرد. در این مدت نه تنها این اندیشه در سراسر جهان پراکنده شده و همچون کانون تابناکی مردمان ستمکش را به سوی هدف خویش راهنمایی کرده است، بلکه اسلحه‌ی برایی در دست آن‌ها بوده است... بی‌شک تمامی پدیده‌های نوینی که در دنیای کنونی می‌بینیم ناشی از این حقیقت است که پیکار کار با سرمایه به مرحله‌ی قطعی خود رسیده است؛ ناشی از این واقعیت است که دنیای کنونی به دو صف آشتی‌ناپذیر تقسیم شده است که در یک صف آن تمام قوای دنیای فرتوت سرمایه، دنیای استیلا و بندگی، دنیای امتیازات حسبی و نسبی گرد آمده‌اند، و در صف دیگر تمام

^۱ گذشته چراغ راه آینده، پیشین، ص ۴۴۴

^۲ گفتگوی ناصر مهاجر با علی شاهنده، ۲ آذر ۱۳۸۷

^۳ اندیشه نو، جلد اول - بخش اول، ۱۵ آذر ۱۳۲۷، تهران، ص ۲

^۴ اندیشه نو، جلد دوم - بخش دوم، ۱۰ دی‌ماه ۱۳۲۷، ص ۴۸

^۵ اندیشه نو، جلد اول، بخش اول، ۱۵ آذر ۱۳۲۷ ص ۱

به دست رهبران بی‌صلاحیت و بی‌کفایت می‌افتد. پرورش‌نیافتگی اجتماعی پایه‌های حزب، به این رهبران یاری می‌رساند که جایگاه خود را در میان رهبری نگه‌دارند و «برجستگان و پیش‌افتادگان» راستین را از حزب برانند. این دایره‌ی بسته، با نشر اندیشه نو شکسته می‌شود و با افزایش آهسته و پیوسته‌ی «سطح شعور اجتماعی مردم» هم از این روست که:

«اندیشه نو ادعا نمی‌کند که در افق ایران انقلاب علمی و ادبی بی‌نظیری ایجاد خواهد کرد؛ دعوی نمی‌کند که علم اولین و آخرین را به خوانندگان خود تحویل خواهد داد؛ مدعی نیست که یگانه پیش‌تاز فرهنگ و ادب در ایران زمین خواهد بود؛ خود را به عنوان آغاز مرحله‌ی جدیدی در تاریخ تحول فکری ایران قلمداد نمی‌کند. حتا تقبل نمی‌کند که آنچه می‌گوید برای خوانندگان تازه‌گی و نویی داشته باشد و توقع هم ندارد که هر چه گفت و نوشت خوانندگان بی‌چون و چرا قبول کنند و گردن نهند. اندیشه نو فقط کوشش خواهد کرد که نمونه‌های به اندازه‌ی کافی مستدل و تعمیق شده‌ای از فلسفه، علوم اجتماعی، تاریخ، ادبیات و هنر در دسترس خوانندگان خود بگذارد.»^۳

در این زمینه‌ها به نویسندگان و شاعران و ترجمه‌کنندگان برجسته کار را می‌سپارند: انور خامه‌ای، حسین ملک، نیما یوشیج، نادر نادرپور، محمود نوایی، مهندس زاوش و دیگران. در اندیشه نو ۲ و ۳، فریدون توللی، محمدعلی خنجی، مهندس قندهاریان، فضل‌الله گرگانی، رحمت‌اللهی و ابراهیم گلستان نیز به جرگه‌ی نویسندگان این ماهنامه می‌پیوندند و نوآورده‌هاشان را در برابر آرمان‌خواهان جستجوگر می‌گذارند. اما در هیچ‌یک از سه شماره‌ی اندیشه نو، نام خلیل ملکی به دیده نمی‌آید. محمدعلی همایون کاتوزیان تأیید می‌کند که رهبر انشعابیون در اندیشه نو «دخالت مستقیمی نداشت و گویا فقط یک بار در آن مقاله‌ای بی‌امضاء زیر عنوان به یاد بود ارانی منتشر کرد.»^۴

^۴ ملکی خلیل، *خاطرات سیاسی*، با مقدمه‌ی محمدعلی همایون

کاتوزیان، چاپ سوم، ناشر: جبهه، ۱۳۶۰، ص ۸۰

نیروهای پیشرو، نیروی میلیون‌ها کارگری که برای رهایی خود از بند سرمایه‌پیکار می‌کنند، نیروی مردمان مستعمرات که برای رستن از زیر یوغ بندگی تلاش می‌نمایند. نیروی مردان روشن‌بینی که برای گسترش نور علم و دانش در جهان می‌کوشند و پیشاپیش همه‌ی آن‌ها نیروی عظیم کشور سوسیالیستی شوروی مجتمع گردیده‌اند.»^۱

با یک چنین نگرشی ست که دست‌اندرکاران اندیشه نو، وظیفه‌ی تازه‌ی خود را تعیین می‌کنند؛ در پرتوی تجربه‌ی گذشته:

«... علت موثر نقائص و واماندگی‌ها در فقدان عناصر برجسته و پیش‌افتاده‌ی لایق و شایسته است. اما مسلم است که این نقیصه به همان نسبت که موثر است، همان قدر نیز موقتی و مربوط به شرایط روز بوده و بدون شک در محیطی که زندگی و بقاء ملت ما وابسته به یک رستاخیز قطعی است، پدید آمدن برجستگان و پیش‌افتادگان صلاحیت‌دار در پرتو پرورش صحیح، چندان دشوار نخواهد بود. در پرتوی یک پرورش اجتماعی درست، در پرتوی تکامل دائمی و بالارفتن ممتد سطح این پرورش، نه تنها عناصر برجسته و پیش‌افتاده‌ی شایسته‌ای پدیدار خواهند شد، بلکه سطح شعور اجتماعی مردم بدان پایه خواهد رسید که بتوانند همواره یک مراقبت دائمی و منطقی نسبت به برجستگان و پیش‌افتادگان خویش اعمال کنند و این مراقبت در هدایت آنان بس مؤثر و مفید تواند بود.

اندیشه نو خواهد کوشید که به سهم خود در حصول این هدف اجتماعی نقشی مناسب با نیروی کوچک خویش انجام دهد.»^۲

این سخنان را می‌توان جمع‌بندی اصلاح‌طلبان گسسته از حزب توده دانست در ناکامی برنامه‌هایی که ریخته بودند و سودایی که در سر می‌پروراندند. به دیده‌ی آنان، حزب به سبب نارسایی‌ها و کمبودهای «پرورش اجتماعی درست»

^۱ پیشین، ص ۳

^۲ پیشین، صص ۴ و ۵

^۳ پیشین، ص ۵

این نوشته در شماره‌ی سوم اندیشه نو می‌آید و پس از آن نشریه برای همیشه بسته می‌شود. سبب، تیراندازی به شاه است به روز ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ در دانشگاه تهران و برخاستن موج تازه‌ای از اختناق و بستن رسانه‌ها و بازداشت‌کنشگران سیاسی و غیرقانونی کردن حزب توده‌ی ایران است.

(۵)

موج تازه‌ی اختناق سیاسی که با محدود کردن آزادی بیان همراه بود، به‌ویژه در نشر و پخش «مرام اشتراکی»، علی‌شاهده‌ی پایبند به آرمان‌های «سوسیالیسم علمی» را بر آن داشت تا از کار مطبوعاتی به کلی کنار کشد و یک سره به حرفه‌ی قضاوت بپردازد.

در پایان سال ۱۳۲۷ راهی آذربایجان می‌شود و بر مسند ریاست دادگاه مشکین شهر می‌نشیند. در این سمت، رسیدگی به ناسازگاری‌ها و کشمکش‌های میان دهقانان و کشاورزان با زمین‌داران و مالکان بزرگ؛ نیز زورگویی‌های پیوسته‌ی ژاندارمری و ارتش به سود خان‌ها و مالکان، در کانون وظایفش قرار می‌گیرد. ایستادگی در برابر ستمکاری‌ها و حق‌کشی‌های مالکان و نیز رویارویی با دخالت‌های سرلشکر هاشمی حائری در قلمروی اختیارات قاضی دادگستری، ماجرای است که او هرگز از یاد نبرد:

«اختلاف بر سر زمین کشاورزی یا چراگاه عشایر با مالکان، مرتب پیش می‌آمد و ژاندارمری هم در کار پرونده‌ها دخالت و اعمال نظر می‌کرد. چاره‌ای نبود. باید شخصا برای رسیدگی می‌رفتم به روستاها و جلوی دخالت ژاندارم را می‌گرفتم. به غیر از خان‌ها، ارتش هم از عشایر پول می‌گرفت برای چراگاه‌ها. سرلشگر هاشمی حائری، فرمانده‌ی تیپ اردبیل، شخصا دستور داده بود مرتع عده‌ای از عشایر را بگیرند و بدهند به عده‌ای دیگر. بالاخره قرار شد با حضور او و شاه‌بختی جلسه‌ای داشته باشیم. دستور «رفع مزاحمت» می‌دهم و آن جبروت هاشمی حائری فرومی‌ریزد.»^۱

تیمسار محمدخان شاه‌بختی، استاندار و فرمانده‌ی قوای آذربایجان است و دلیل حضورش در آن جلسه، مقام و موقعیتش در آن سامان. او از برکشیدگان رضا شاه است و دومین سپهبد ارتش ایران.^۲

«... داستان از این قرار بود که چند طایفه با هم سر زمین و چراگاه، درگیری پیدا کرده بودند. رئیس یکی از آن طایفه‌ها کسی بود به نام حاتم. هوانداختند که رئیس دادگاه را کت بسته می‌فرستند تهران. ارتشی‌ها از آن‌ها پول می‌گرفتند. پیش از جلسه بی‌تعارف به هاشمی حائری گفته بودم: اگر بی‌احترامی یا خشونت در کار باشد، آن را بی‌جواب نمی‌گذارم. در جلسه هم گفتم: مرا تهدید نکنید. من به وطنم دینی دارم و به هر ترتیب آن را انجام می‌دهم. شاه بختی انصافاً از در دوستی درآمد و گفت: چقدر خوشحالم از دیدن قاضی شجاع. و رو به هاشمی حائری جمله‌ای به ترکی گفت که معنایش این بود: بابا جان، قاضی، معلم اخلاق مردم است. من سربازم و هرچه رئیس دادگاه دستور بدهد آن را انجام می‌دهم.»^۳

دانسته است که «امور عشایری» و «اداره‌ی امور عشایر» در اختیار ارتش بود. سربازگیری از عشایر، توزیع نیازمندی‌های عشایر (به مثل شکر) و تنظیم «امور انتظامات»، نیز با ارتش بود و این همه، زمینه‌ی گسترده‌ای را برای سوءاستفاده‌ی مالی و مداخله‌جویی ارتش، در حوزه‌های اداری و حتا قضایی، به وجود آورده بود. گاه به جای خلع سلاح، خود افسران و درجه‌داران، سلاح و فشنگ به عشایر می‌فروختند. آن‌ها در پرونده‌های دادگستری هم دخالت و دست‌کاری می‌کردند. شاهنده در بازگویی جنگ و جدال‌هایش با ارتشی‌ها داستان‌ها دارد:

«در مشکین شهر، یک گروه‌بان ارتشی رفته بود درمانگاه شهر و خواسته بود برای معالجه او را بستری کنند. توضیح مسئولین که درمانگاه، بیمارستان نیست که تخت برای

^۱ سناتور انتخابی بود. نگاه کنید به: پیش‌گفتار کتاب عملیات لرستان،

اسناد سرتیپ محمد شاه بختی ۱۳۰۳ و ۱۳۰۶ شمسی، به کوشش

کاوه بیات، در مجموعه تاریخ معاصر ایران، بی‌تاریخ.

^۲ گفتگوی ناصر رحیم‌خان با علی شاهنده، پیشین

^۱ گفتگوی ناصر رحیم‌خان با علی شاهنده، پیشین

^۲ محمد شاه‌بختی (۱۳۴۱-۱۲۶۵) همچون بسیاری دیگر از افسران

عالی‌رتبه‌ی ارتش در سال ۱۳۳۱ به دستور دکتر مصدق بازنشسته شد.

اما پس از کودتای ۲۸ مرداد در دوازدهم و سوم مجلس سنا (۱۳۳۲/۴۰)

آن گذشته، وزن ارتش در برابر نهادهای غیرنظامی حکومت/ دولت، مجلس، فرمانداران غیرنظامی ایالات و غیره/ به طرز چشمگیر و کاملاً بدیع افزایش یافته بود. هرچند رضا خان، پس از آنکه شاه شد، این دیکتاتوری نظامی تازه کار را به استبدادی پُر تحرک تغییر شکل داد، اما رژیمی که او در راس آن بود، ریشه‌های نظامی‌اش را حفظ کرد و همچنان بسیاری از ویژگی‌های حکومت نظامی را از خود بروز می‌داد.^۲

درگیری و کشاکش علی شاهنده در مقام قاضی مستقل نهاد دادگستری با فرماندهان نظامی را می‌توان بازتاب تکاپوی اجتماعی برای بازسازی نهادهای اداری و حقوقی ایران دانست در فضای دموکراتیک پس از واژگونی دیکتاتوری رضاشاهی و تلاش برای دموکراتیزه کردن زندگی سیاسی و فرهنگی جامعه. این تکاپو و کشاکش، به یک معنا گسست در روند تکوین دولت مدرن مطلقه است به دست نیروهای جامعه‌ی مدنی و انجمن‌ها، اتحادیه‌ها، حزب‌ها و گروه‌های گوناگونی که پا به پهنه‌ی اجتماع گذاشته بودند و برای عرض اندام میدانی یافته بودند.

«بسیاری از جوان‌های فرقه‌ای را می‌گرفتند، ارتش برای‌شان پرونده‌سازی می‌کرد و از خانواده‌های‌شان پول می‌گرفت، من به این پرونده‌ها ایراد می‌گرفتم و جوان‌ها را آزاد می‌کردم.»^۳

شاهنده، همچنین به خاطر می‌آورد هنگامی که جنازه‌ی رضاشاه را به ایران می‌آوردند، فرماندار مشکین‌شهر از او می‌خواهد به این مناسبت و در بزرگداشت رضا شاه، سخنرانی کند. شاهنده در برابر این درخواست فرماندار درمی‌آید که: «این کاری است سیاسی و کار من قضاوت است، این کار شخص شماس، دادگستری دخالت نمی‌کند». فرمانده نظامی که با روش شاهنده آشناست رو به فرماندار می‌گوید: «بله ایشان، شاهنده، نمی‌تواند.»^۴

بستری کردن داشته باشد، سرکار سرگروه‌بان را عصبانی کرده بود. رفته بود و با یک دسته سرباز مسلح برگشته بود و درمانگاه را به تصرف خود درآورده بود. به شهربانی دستور «رفع مزاحمت» داد. خوشبختانه کار بالا نگرفت. اما پس از این داستان، ارتشی‌ها تلگراف‌ها زدند به مرکز و بالاخره مرا از مشکین شهر منتقل کردند به خلخال.^۵

شاهنده درباره‌ی دوره‌ی خدمت قضایی در خلخال نیز خاطره‌ها دارد:

«در خلخال هم با مداخله‌جویی‌ها و پرونده‌سازی‌های فرمانده نظامی روبه‌رو بودم. سال ۱۳۲۹ مدرکی به‌دستم رسید که نشان می‌داد فرمانده نظامی به دستور مقامات بالادست، حکم بازداشت افراد را صادر می‌کرد. مدرک را فرستادم تهران برای وزارت دادگستری که تکلیف ما را روشن کنید. آن مدرک تلگراف محرمانه‌ی آق‌اولی بود به فرماندهان نظامی. نشریه‌ی بسوی آینده ارگان حزب توده در یکی از شماره‌هایش مقاله‌ای نوشت با تیتیر «کمدی استقلال قضات»، و تلگرام آق‌اولی را هم چاپ زد.»^۱

مداخله‌جویی‌ها و قلدرمنشی‌های فرماندهان ارتش که علی شاهنده عزم جزم کرده در برابرش بیاستد، ریشه‌ای دیرینه دارد و از همان آغاز شکل‌گیری ارتش نوین ایران به دوران رضاشاه پهلوی، خود را به نمایش می‌گذارد.

«در دوره‌ی ۱۳۰۵-۱۳۰۴، مقامات نظامی این ویژگی‌ها را از خود بروز داده بودند: خودسری، بی‌اعتنایی به روش‌های قانونی و قانونیت به طور کلی، پافشاری بر اینکه تنها منبع فعالیت سیاسی و نفوذ ایدئولوژیکی هستند که می‌بایست معرف عصر آینده باشند... تا ۱۳۰۵ رابطه‌ی دولت و جامعه در ایران تغییر اساسی کرده بود. توازن بین تهران و ایالات به نفع تهران تغییر قطعی کرده بود و اقتدار حکومت بر دیگر منابع قدرت بسیار افزایش یافته بود. در این فرایندها، نقشی که ارتش جدید متمرکز ایفا می‌کرد، حیاتی بود. از

ترجمه‌مهدی حقیقت‌خواه، انتشارات ققنوس، زمستان ۱۳۸۵، صص

^۱ پیشین

۱۷۵ و ۱۷۷

^۲ کرونین استفانی، ارتش، جامعه‌ی مدنی و دولت در ایران:

^۳ گفتگوی ناصر رحیم‌خانی با علی شاهنده، پیشین

۱۳۰۵/۱۳۰۰، تجدد آمرانه، گردآوری و تالیف تورج اتابکی،

^۴ پیشین

تاریخ این رویداد باید بین ۱۷ تا ۲۶ اردیبهشت سال ۱۳۲۹ باشد. چه، جنازه‌ی رضاشاه را در تاریخ ۱۷ اردیبهشت ۱۳۲۹ به ایران آوردند؛ با هواپیما از قاهره به اهواز و از آنجا با قطار به تهران. در روز ۱۹ اردیبهشت هم «نمایندگان استان‌ها و شهرستان‌ها که به منظور شرکت در مراسم تشییع جنازه‌ی اعلیحضرت رضاشاه کبیر به تهران آمده‌اند، به پیشگاه شاهنشاه شرفیاب شدند.»^۱

گفتنی‌ست که در همان حال که علی شاهنده از سخنرانی در مشکین‌شهر به مناسبت خاکسپاری رضا شاه خودداری می‌کند «... سران عشایر سراسر ایران برای شرکت در آئین تشییع جنازه اعلیحضرت رضاشاه کبیر به تهران آمده بودند در ۱۹ اردیبهشت ۱۳۲۹ در کاخ اختصاصی به پیشگاه شاهنشاه شرفیاب شدند.»^۲

علی شاهنده نه تنها در جریان خاکسپاری رضا شاه در ایران، بلکه در تمام دوره‌ی خدمت در دادگستری، از اصل "استقلال قوه‌ی قضائیه" و استقلال رای قاضی پشتیبانی می‌کند و تاوان کردار خود را نیز می‌پردازد. همه جا، دست‌های مرئی و نامرئی در تک و تا هستند تا از "شر" او رهایی یابند. و بدین‌سان است که کوچ‌روی پیشه می‌کند: از مشکین شهر به خلخال، از خلخال به کاشان، از کاشان به خاش بلوچستان و از خاش به کرمانشاه فرستاده می‌شود. در همین کرمانشاه است که کودتای ۲۸ مرداد را می‌زید به تاراج رفتن آزادی را می‌بیند و دلنگران برای رهبر نهضت ملی و پشتیبانی بزرگ جنبش ضد دیکتاتوری مردم ایران.

(۶)

پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ و موج بلند سرکوبگری و اختناق فراگیر سیاسی، علی شاهنده که اینک دادیار دادگستری کرمانشاه است، نه با دخالت فرمانداری نظامی، که با خلافکاری مقامات دادگستری و دادستان استان، دست به گریبان است.

«... پرونده‌ها را می‌فرستادند دادگستری. دادستان کرمانشاه گفته بود اینجا یک عده مصدقی هستند ممکن است

پرونده‌های سیاسی را جور دیگر رسیدگی کنند. و به ارتش پیشنهاد کرده بود در نامه‌ای به دادگستری بنویسد گویا فرمانداری نظامی ابقاء شده است و بر این پایه‌ها هم پرونده‌ها را پس می‌فرستاد دادرسی لشکر. در کشاکش این ماجرا مرا هم منتظر خدمت کردند.»^۳

شاید می‌دانستند که علی شاهنده به خودکامگی و بازداشت‌های خودسرانه‌ی حکومت نظامی تن نمی‌دهد و آنچه را که از دستش برمی‌آید برای نجات جان مبارزان، چه توده‌ای و چه غیر توده‌ای انجام می‌دهد. ۴ به هر رو میدان عمل او و کسانی چون او به شکل فزاینده‌ای تنگ تر می‌شود و سرانجام علی شاهنده سرخورده از دادگستری، کار قضاوت را وامی‌نهد و آخرهای سال ۱۳۳۳ یا اوایل ۱۳۳۴ به تهران بازمی‌گردد، درخواست پروانه‌ی وکالت می‌کند و به سلک وکلای دادگستری می‌پیوندد.

در سال ۱۳۳۵ ازدواج می‌کند؛ با مرسده کیمیا که بیولوژیست است و دانشگاه تهران را تازه به پایان برده است. مرسده به استخدام وزارت فرهنگ و سپس آموزش و پرورش در می‌آید و دبیر دبیرستان رشید یاسمی در شمیرانات می‌شود. چندی پس از اینکه سیامک و شیوا را به دنیا می‌آورد، مدیر مدرسه می‌شود و سپس بازرس وزارت آموزش و پرورش.

در این خانواده چهار نفره پدرسالاری جایی ندارد. علی، برخلاف گرایش چیره‌ی زمانه، با فرزندانش سیامک و شیوا مناسباتی برابر برقرار می‌سازد، در نگهداری و تربیت آن‌ها یار و همراه مرسده است و آزاداندیشی و آزادمنشی به آن‌ها می‌آموزد؛ نیز از راه ادب کلاسیک فارسی و به ویژه حافظ که همواره با اوست.

در زندگی حرفه‌ای نیز راستی و درستی پیشه می‌سازد. از همکاری با دولت سر بازمی‌زند و طرح‌هایی را که پس از افزایش قیمت نفت بسیاری را به ثروت رساند، نمی‌پذیرد. «با آنکه همکاران او در آن دوران تاراج به جاه و ثروت رسیده بودند، او دستی به پاکی چشمه‌ی خورشید داشت.

^۲ گفتگوی ناصر رحیم‌خانی با علی شاهنده، پیشین

^۱ گاهنامه پنجاه سال شاهنشاهی پهلوی، ج ۱، ص ۵۱۵

^۴ برای نمونه نگاه کنید به یادواره‌ی باقر مؤمنی، ناصر مهاجر

^۲ پیشین

از مالکیت گریزان بود و آلوده‌ی مال و جلال نشد. همواره زمزمه می‌کرد که قرار در کف آزادگان نگیرد مال.»^۱ (۷)

گرچه دور سیاست نمی‌گردد، خبرها را دنبال می‌کند و نسبت به رویدادهای ایران و جهان تحلیل دارد. وقت آزادش را با اهل ادب می‌گذراند. بیش از همه با شهریار و مهدی اخوان ثالث، نادر نادرپور و فریدون توللی که بسیار دوست شان می‌داشت. گه گاه شعر هم می‌سراید و سروده‌هایش را در محفل‌های ادبی دوستانه می‌خواند. روح حساسش او را به هم‌آوازی با اهل درد فرامی‌خواند و همیاری و همبستگی با فروافتادگان و ستم کشیدگان. به مثل، خبر کشته شدن بیژن جزنی و یارانش را که در روزنامه‌های ۳۰ فرورین ۱۳۵۴ می‌خواند و دروغ را درمی‌یابد، آسیمه سر به پرس‌وجوی نشانی‌خانه‌ی میهن جزنی برمی‌آید که نه او را می‌شناسد و نه همسر انقلابی‌اش را. بی‌اعتنا به این که خانه را ساواک می‌باید، به آنجا می‌شتابد و ساعتی را با سوگواران به همدردی می‌گذراند.^۲ (۸)

با سست شدن زنجیرهای اختناق، علی شاهنده عضو هیئت مدیره کانون وکلای ایران می‌شود. نیز عضو هیئت مدیره جمعیت حقوق‌دانان ایران که در پائیز ۱۳۵۶ خورشیدی شکل می‌گیرد.

جمعیت حقوق‌دانان ایران را شماری از وکلای دادگستری برای دفاع از حقوق مردم در پیکار دموکراتیک علیه نظام اتوکراتیک شاه بنیان می‌گذارند. علی شاهنده، از سوی جمعیت حقوق‌دانان ایران، برای واقعیت‌یابی «حادثه‌ی مسجد جامع کرمان»، در مهر ماه ۱۳۵۷، در پیشاپیش هیئتی به کرمان می‌رود و گزارشی از این سفر تهیه می‌کند که نه تنها نمونه‌ی شهامت اخلاقی‌ست؛ که روشنگر رویداد تاریخی‌ست کمتر شناخته شده. برای درک و دریافت همه

^۱ شماری از دوستان علی شاهنده، این قصه را *الم باید کرد...* سایت *ایران لیبرال*، پنجشنبه ۹ فروردین ۱۳۹۶

^۲ عبدالکریم لاهیجی در گفتگو با ناصر مهاجر، ۲۱ سپتامبر ۲۰۱۴.

سویه‌ی این رویداد، «حادثه‌ی مسجد جامع کرمان» را نخست از زبان دکتر مظفر بقائی کرمانی می‌شنویم:

«ساواک یک عده‌ای را مجهز کرده بود و بیشتر هم از کولی‌ها... این‌ها را با چوب‌های کلفت که سرش هم آهن کوبیده بودند، مجهز کرده بودند و مردم که توی مسجد اجتماع داشتند می‌ریزند و چون وسیله‌ی نقلیه‌ی معمولی مردم متوسط کرمان دوچرخه است و تک و توکی موتور سیکلت، این‌ها در جلوی در شمالی مسجد جامع تعدادی دوچرخه و چیز بود («چیز»، تکیه کلام بقائی هم بود)، این‌ها را آتش می‌زنند و می‌روند روی پشت‌بام و دیوارهای مسجد و شروع می‌کنند به سنگ پرتاب کردن و بعد هم می‌ریزند مردم را می‌زنند و خیلی فاجعه بود. عکس‌های این جریان برای من رسیده بود و یک جایی صحبت شد. گفتم اگر فرصتی می‌شد که من این عکس‌ها را به شاه نشان بدهم، خیلی خوب بود... بعد رفتم و این عکس‌ها را هم برده بودم. توی یکی از تالارهای کاخ صاحبقرانیه، تالار بزرگی هست که یک شاه‌نشین دارد... بعد صحبت کرمان را پیش کشیدم و این عکس‌ها را نشان دادم و این عملی که شده و این چیزها، شاه گفت که شریف امامی این موضوع را تعقیب می‌کند... گفتم شریف امامی هیچ غلطی نمی‌کند. این هم از دهانم پرید، اصلاً. یعنی که نمی‌خواهند این کار را بکنند، خودشان می‌دانند کی کرده و تغییری هم نخواهد شد.»^۳

به زمینه‌چینی‌های بقائی برای دیدار با شاه و سودایی که برای نخست‌وزیری در سرداشت، کاری نداریم و به پرسش و پاسخی که میان ناصر مهاجر و علی شاهنده گذشت، بسنده می‌کنیم:

«س: کمی پس از شکل‌گیری جمعیت حقوق‌دانان در جریان انقلاب، وقتی چماق‌داران ساواک به اجتماع مردم در مسجد جامع کرمان حمله کردند، قسمت‌هایی از مسجد را

^۳ خاطرات دکتر مظفر بقائی کرمانی در گفتگو با حبیب لاجوردی، با

مقدمه و ویرایش محمود طلوعی، نشر علم، تهران، ۱۳۸۲، صص ۴۲۴

دو سه ماهی پس از هجوم به مسجد جامع کرمان، اهواز و دزفول میدان حمله‌ی نظامیان و چماقداران شدند. در ۲۷ دی ماه ۱۳۵۷، تانک‌ها و نفربرها، ده‌ها مغازه را ویران کردند و چند ده اتومبیل را له کردند. این بار نیز از سوی جمعیت حقوق دانان سه تن از وکلای دادگستری، علی شاهنده، زهره مجدزاده عاملی و مراد جان نوروززاده به همراه یک گروه پزشکی به سرپرستی دکتر امامی اهری، به دزفول و اهواز اعزام شدند؛ در تاریخ ۳۰ دی ماه ۱۳۵۷.

سی سال پس از آن حمله‌ی بی‌رحمانه، علی شاهنده همچنان به یاد می‌آورد که:

«در دزفول واقعاً حمله‌ی وحشیانه‌ای بود. نظامی‌ها به یکی از محله‌های شهر که فکر می‌کنم محله‌ی خانه‌های سازمانی بود، حمله کرده بودند [کوی چهارم آبان که منطقه‌ی مسکونی مهندسان کشاورزی و کارمندان آب و برق بود] همه چیز را کوبیده بودند. ما به بیمارستان هم رفتیم و با مجروحان ملاقات و گفتگو کردیم. آقای دکتر امامی اهری از جراحات آن‌ها، معاینه به‌عمل آورد... گزارش تحقیق ما به وسیله‌ی خانم مجدزاده، دکتر امامی اهری و من تنظیم شد و به جمعیت حقوق دانان و از آن طریق به دولت داده شد.»^۲

سخت‌گوی جمعیت حقوق دانان ایران یک روز پس از این رویداد خونین اعلام می‌کند که «حداقل ۱۷ شهید شناسایی و ۶۳ نفر مجروح شده‌اند» [کیهان ۲۸ دی ۱۳۵۷] (۹)

اوج‌گیری جنبش همگانی مردم ایران برعلیه دیکتاتوری شاه، علی شاهنده را باری دیگر به جوش و خروش می‌افکند. در راه پیمایی‌ها و تحصن‌ها شرکت می‌جوید و فریاد آزادی و عدالت اجتماعی سرمی‌دهد. اما به سبب باور بنیادینش به اصل جدایی دین از دولت، با فرادستی آیت‌الله خمینی در جنبش ضد دیکتاتوری شاه، دچار نگرانی و دو دلی می‌شود. برگماری شاپور بختیار به نخست‌وزیری، شاهنده را به

سوزاندند و شماری را زخمی کردند (۲۴ مهر ۱۳۵۷)، شما از سوی جمعیت حقوق دانان در راس هیئتی برای تحقیق درباره‌ی چند و چون ماجرا به کرمان رفتید. گزارش شما که در روزنامه‌های اطلاعات و کیهان چاپ شد، در حالی که جمعیت داشت و به جزئیات می‌پرداخت، به صراحت اظهار می‌داشت که "طرح توطئه‌ی" حمله‌ی کولی‌های چماق‌دار به متحصنین مسجد جامع" در جلسه‌ای در استانداری با حضور آقای جهان‌بین معاون استانداری و [محمد علی] آرشام رئیس ساواک و رئیس شهربانی (سرتیپ خانمرادی) و رئیس ژاندارمری و نماینده‌ای از طرف ارتش... پخته شده" است. این گزارش در عین حال به ملاها امتیازی نمی‌داد و برخلاف روش یک کلاغ چهل کلاغ رایج و دروغ پردازی‌های آیت‌الله صالحی کرمانی درباره‌ی "چند ده شهید" این حادثه، از آن چنین استنتاج می‌شد که در جریان این حمله‌ی به راستی وحشیانه، کسی کشته نشده است. هرچند جای تردیدی نمی‌گذارد که مهاجمین از اسلحه گرم و سرد استفاده کرده‌اند و خسارت زیادی به مسجد و ده‌ها مغازه و تجارتخانه وارد آورده‌اند.

ج: خوشبختانه کسی در جریان آن حمله که واقعاً وحشیانه بود، کشته نشد. اکنون با گذشت زمان، جزئیات ماجرا در خاطر من نیست. به اسناد هم دسترسی ندارم، اما ما بی‌طرفانه به این واقعه رسیدگی کردیم و گزارش کارمان را به جمعیت حقوق دانان دادیم که در روزنامه‌های آن زمان منعکس شد. موردی که از خسارات سنگین این ماجرا به خاطر دارم، نوع آتش سوزی در یکی از تجارتخانه‌های شهر بود...

س: تجارتخانه‌ی عقابیان، فروشنده‌ی اتومبیل و دوچرخه که هرچه در محل داشت، دود شد و به آسمان رفت...

ج: در سوزاندن آنجا ماده‌ی خاصی به کار برده بودند؛ آن چنان که حریق به مغازه‌ها و ساختمان‌های مجاور سرایت نکرده بود.^۱

۱ سیروس جاویدی، ناصر مهاجر، جلد اول، نشر نقطه، ۱۳۸۷، صص ۸۵

و ۸۶

۲ پیشین، صص ۸۷

۱ همچنان شیفته‌ی آزادی و دموکراسی هستم، ناصر مهاجر در گفتگو با علی شاهنده، گریز ناگزیر، به کوشش میهن روستا، مهناز متین،

پشتیبانی از وی در برابر روحانیت واپسگرا می‌کشاند. این واقعیت را سال‌ها پس از برافتادن شاه به آگاهی آخرین نخست وزیر شاه می‌رساند؛ در نامه‌ای خصوصی:

«من هیچ‌گاه از نزدیک با شما دیداری نداشته‌ام، اما همواره شما را مردی آزادی‌خواه، روشنفکر و معتقد به دموکراسی و جمهوری‌خواه شناختم و قبول نخست‌وزیری را در آن شرایط به عنوان تصمیمی شجاعانه برای نجات ایران تلقی کرده‌ام... من از ابتدای قبول نخست وزیر از جانب شما، بنابه استنباط شخصی خود، مدافع شما بودم و با وجود طعن و لعن دیگران از شما و دولت شما دفاع می‌کردم و معتقد بودم با تشکیل دولت از جانب شما و برنامه‌ای که ارائه داده‌اید و در اجرای آن کوشا هستید، جنبش مردم به موفقیت دست یافته و سنگر مهمی را فتح کرده است و باید این سنگر تقویت شود و موضع جدید استحکام یابد. متأسفانه ارتجاع با استفاده از جهل نه تنها اکثریت بی‌سواد و نادان، که اقلیت به اصطلاح باسواد به قدرت رسید و دمار از روزگار همه درآورد. (در اینجا شاید بجا باشد که عقیده‌ی خود را در مورد جنبش مردم ابراز کنم که جنبشی بود اصیل، ضد استبدادی و با شعارهای مترقی منتها به وسیله‌ی خمینی و عمله و اکره‌ی او و ارتش آماده‌ی لومپن‌ها سرکوب شد.»^۱

از این‌روست که شاهنده در برابر جنبش حق‌خواهانه مردم ایران قرار نمی‌گیرد، از برجیدن سلطنت پهلوی در ۲۲ بهمن ۱۳۵۷ پشتیبانی می‌کند و به پیکار دموکراتیکی می‌پیوندد که در ضدیت با جریان واپسگرایان پا گرفته است. از جایگاه یک حقوق‌دان و مدافع حقوق برابر انسان‌ها با خیزش زنان در روزهای اسفند ۱۳۵۷ هم‌آواست. ۲۶ فروردین ۱۳۵۸ در گردهمایی زنان حقوق‌دان در سالن اجتماعات دادگستری تهران شرکت می‌کند و امر جمهوری اسلامی را در بازداشتن زنان از قضاوت محکوم می‌کند. از حامیان پیگیر سیاست اعتراض به رفتارهای زن‌ستیزانه‌ی

حکومت است در کانون وکلای ایران و جمعیت حقوق‌دانان. در جریان گردهمایی زنان حقوق‌دان در دادگستری حضور دارد و در یک مصاحبه‌ی رادیو تلویزیونی اعلام می‌کند:

«در دامان مادران آگاه و آزاد است که فرزندان آگاه و آزاد تربیت می‌شوند و هرگونه تضییع حقوق زنان، خیانت مسلم به انقلاب است.»^۳

در پی حمله سپاه پاسداران و نیروی دریایی خرمشهر به کانون فرهنگی خلق عرب (۲۱ اردیبهشت ۱۳۵۸) که شماری کشته و زخمی برجای گذاشت، علی شاهنده از سوی جمعیت حقوق‌دانان ایران همراه هیئتی رهسپار خرمشهر و اهواز می‌شود تا به چند و چون این جنایت پی برد:

«... ما برای تحقیق ماجرای مربوط به کانون فرهنگی خلق عرب به اهواز و خرمشهر رفتیم... در اجتماعی از مردم که از رفتار ماموران استانداری در جریان آن حمله شکایت می‌کردند و آقای شبیر خاقانی هم حضور داشت شرکت کردیم و حرف‌های آن‌ها را شنیدیم. به ویژه نسبت به شیوه‌ی برخورد استاندار و ماموران استانداری نسبت به تخلیه‌ی کانون فرهنگی خلق عرب از ساختمانی که در تصرف داشتند، اعتراض و استنباطات خود را درباره‌ی اشتباهاتی که در این‌باره شده بود، توضیح و تذکر دادیم. ما متذکر شدیم که به نشانه و دلیلی مبنی بر جدایی‌خواهی مردم آنجا برنخوریم.»^۴

این شهادت دلیرانه در برابر داستان "تجزیه طلبی" عرب‌های ایران که تیمسار دریادار سید احمد مدنی، استاندار خوزستان و نامزد ریاست جمهوری اسلامی ساخته و پرداخته بود؛ وحشت پراکنی نیروهای سرکوبگر را در خوزستان فروکاست.

کنگره‌ی کانون وکلای ایران در تهران به روزهای پنجم تا هشتم خرداد ماه ۱۳۵۸ که پیرامون نقش قوه‌ی قضائیه در تأمین آزادی و عدالت و امنیت اجتماعی و... برگزار شد،

^۱ علی شاهنده به جناب دکتر شاپور بختیار، استکھلم، ۶ مهر ۱۳۶۷

۲۸ سپتامبر ۱۹۸۸، چاپ نشده.

^۲ ناصر مهاجر در گفتگو با علی شاهنده، ۲ آذر ۱۳۸۷

^۳ پیشین، ص ۸۹

^۴ پیشین، ص ۹۷

خشم حاکمان واپسگرا را برمی‌انگیزد و زمینه‌ساز "پاک سازی" گسترده و سرکوب وکلای آزادی‌خواه می‌شود. در این کنگره حقوق‌دانان برجسته‌ی کشور حضور دارند و از زاویه‌های گوناگون، پیش‌نویس قانون اساسی جمهوری اسلامی را نقد و نفی می‌کنند. علی‌شاهنده در سخنرانی خود بر این نکته انگشت می‌گذارد که:

«ما با حکومت چوپانی - گوسفندی مخالفیم. ما محتاج افراد آزادیم تا حقوق خود را بدانند و از آن دفاع کنند. استبداد و اختناق، خلاف شأن انسان است... وکیل دادگستری از حقوق همه‌ی اجتماع دفاع می‌کند. دفاع تازیان‌های ست بر گرده‌ی استبداد و جور و ستم. ضد آزادی را در تمام چهره‌هایش باید شناخت. سکوت نکنیم و نگذاریم بساط دیکتاتوری برقرار شود... قانون اساسی مملکت راه تنفس مردم است. با مردم بازی موش و گربه می‌کنند. در روزنامه پیش‌نویس قانون اساسی منتشر می‌کنند و بعد می‌گویند این قانون اساسی نبود. ما شدیداً به این موضوع معترضیم. قانون اساسی سرنوشت ماست. ما می‌خواهیم در سرنوشت خودمان دخالت داشته باشیم»^۱

با افزایش و گسترش اختناق، به ویژه پس از خرداد ۱۳۶۰ که همه تشکل‌های دموکراتیک و سازمان‌های مخالف جمهوری اسلامی آماج تاخت و تاز واپسگرایان حاکم قرار می‌گیرند، علی‌شاهنده نیز همچون ده‌ها هزار دگراندیش، به زندگی مخفی روی می‌آورد.

هشتم بهمن ۱۳۶۰، ماموران مسلح رژیم برای دستگیری‌اش به دفتر و خانه‌اش هجوم می‌برند. برحسب تصادف خبر می‌شود و به زندگی مخفی روی می‌آورد؛ تا اواسط دی ماه ۶۱ در تهران. همراه با یکی از بستگانش تهران را به سوی کرمان ترک می‌کند. ۲ از آنجا به زاهدان و زابل می‌رود. به یاری قاچاق‌بران و با پای پیاده از مرز ایران و افغانستان می‌گذرد. «حدود ۱۲ ساعت پیاده راه رفتیم که همه‌اش در کوه و کمر بودیم. با زحمت بسیار در تاریکی،

افتان و خیزان، شش عصر از ایران حرکت کرده بودیم. شش صبح مرز را پشت سر گذاشتیم و وارد جنوب افغانستان شدیم»^۳ از افغانستان به پاکستان می‌رود، پس از شانزده روز ویزای فرانسه دریافت می‌کند و به پاریس فرود می‌آید و تقاضای پناهندگی سیاسی می‌کند که «فورا موافقت شد»^۴.

(۱۰)

شيفته‌ی پاریس می‌شود و دلباخته‌ی زبان فرانسه که آن را به گونه‌ای روشمند می‌آموزد. خیابان‌گردی در این شهر زیبا یکی از سرگرمی‌هایش می‌شود. دوستان و بستگانی را که دارد نیز به خیابان‌گردی و راه‌روی با خود می‌کشاند. در اندیشه‌ی ساماندهی یک همگرایی پایدار و «تشکل وسیع» است، نیرویی جدی و جدا از مجاهدین خلق و مؤلفین‌شان از یک سو و سلطنت‌طلب‌ها و هم‌پیمانان‌شان از دیگر سو. در سال ۱۳۶۲، همان هنگام که جمهوری اسلامی ایران پروانه‌ی وکالت ۵۷ نفر از وکلای دادگستری را - از جمله علی‌شاهنده - با برچسب "ضد انقلاب" و "ضدیت با اسلام و مسلمین" باطل می‌کند و اعلام می‌دارد «هیچ نهادی نباید این "عناصر ناصالح" را استخدام کند»،^۵ شاهنده و تنی چند از همان ۵۷ تن (حسن نزیه و عبدالکریم لاهیجی) همراه با علی‌اصغر حاج سیدجواد، شالوده‌های همگرایی پاره‌ای از «افراد، گروه‌ها و نیروهای ملی و مترقی» را می‌ریزند. سپس در هم‌اندیشی با شماری دیگر، در ۱۶ آذر ماه ۱۳۶۲، «بیانیه»^۶ ای منتشر می‌کنند که پایه‌ی فکری - سیاسی سازمان جمهوری‌خواهان ملی ایران می‌شود. در آن بیانیه از جمله آمده است:

«انقلاب مردم ایران بی‌شک برخاسته از استبداد نظام سلطنتی و کلیه‌ی آثار تبعی‌آن، یعنی فساد اجتماعی و اقتصادی و فقر فرهنگی و وابستگی حکومت به سیاست‌های استعماری بود. انقلاب بهمن ۱۳۵۷ مولود انفجار نارضایتی و عصیان اکثریت قریب به اتفاق مردم ایران از فراگیری

^۱ پیغام/امروز، ۷ خرداد ۱۳۵۸

^۲ گفتگو ناصر مهاجر با علی‌شاهنده، پیشین

^۳ مهناز متین، میهن روستا و... گریز ناگزیر، پیشین، ص ۱۱۰

^۴ مهناز متین، میهن روستا و... گریز ناگزیر، پیشین، ص ۱۰۹

^۵ میهن روستا، مهناز متین و... گریز ناگزیر، پیشین، ص ۱۱۰

تلاش برای آنکه سازمان جمهوریخواهان ملی ایران راهی میان میلیون‌های ایرانی از وطن گریخته باز کند و به یک جریان نیرومند سیاسی فرارویانده شود، به جایی نمی‌رسد و این تجربه نیز پس از کوشش‌های، نافرجام می‌ماند. اما در روند واگرایی و پیش از جداسری، علی‌شاهده به ابتکار شخصی، به کاری دست می‌یازد که بازگفتنی‌ست. در «نامه‌ای کاملاً خصوصی» به شاپور بختیار که به آن اشاره رفت، ابتدا به بررسی کارنامه‌ی سیاسی منفی وی و نهضت مقاومت ملی ایران در تبعید می‌نشیند و سپس پیامدهای فشاری وی را در همکاری با سلطنت‌طلبان برمی‌شمارد: «اما قبول رژیم سلطنتی اگرچه مشروط از جانب شما: ۱) بین شما و بسیاری از طرفداران شخص شما که قلباً جمهوری‌خواه هستند با سایر جمهوری‌خواهان جدایی انداخت. ۲) چون نه شما و نه اکثر دوستان وفادار شما که از ایران با شما همکاری داشتند و همچنان وفادارانه در کنار شما هستند، هیچ‌یک به معنای واقعی سلطنت‌خواه نیستند، نتوانستید با جناح سلطنت‌طلبان یکدست و یکپارچه شوید و نتوانستید قلباً سلطنت را تایید و با آن‌ها و بازمانده‌های خانواده‌ی معلوم‌الحال پهلوی همکاری و همگامی کنید و حتا با آن‌ها به معارضه برخاستید و در نشریات خود پرده از بسیاری از جنایات و خیانت‌های رژیم سلطنتی برگرفتید و لذا نه توانستید با سلطنت‌طلبان بمانید و نه رسماً و آشکارا به جمهوری‌خواهان پیوستید. در این میان نه تنها خود و سازمان خود را از موقعیتی که می‌توانست در این مقطع حساس زمانی در تشکل ایرانیان مقیم خارج و به تبع آن در داخل ایران و مبارزه‌ی موثر با رژیم کنونی به‌دست آورد محروم کردید، بلکه تمامی اوپوزیسیون (جز سلطنت‌طلبان و و پهلوی‌خواهان که به هر روی جدا می‌مانند) فرصت‌ها و امکانات بسیاری از دست داد. ۳) به فرصت‌طلبان، افرادی فاسد و بدنام و بی‌اعتقاد امکان دادید که برای استفاده از

طهماسبی، محمد علی کاتوزیان، علی گوشه، عبدالکریم لاهیجی، قاسم

لباسچی، حسین منتظر حقیقی، حسن نرزیه، فرهاد یاسایی.

۲ نامه‌ی آزادی‌خواهان (نشریه‌ی هماهنگ‌کننده‌ی جمهوری‌خواهان

ملی ایران)، شماره‌ی اول، مهرماه ۱۳۶۳/اکتبر ۱۹۸۴

فساد و ظلم و استبداد و اختناق در همه‌ی ضوابط قانونی و روابط غیر قانونی حاکم بر جامعه‌ی ایران بود؛ همان‌گونه که سرکوب کلیه‌ی احزاب سیاسی، سندیکاها، کانون‌ها، شخصیت‌ها و نیروهای ملی و مترقی و آزادی‌خواه در دوران طولانی استبداد و اختناق و خودکامگی و فساد، سلطه‌ی استبداد و ارتجاع مذهبی را میسر ساخت...

... مبارزان و فعالان و نیروهای ملی و مترقی و آزادی‌خواه ایران، چه در داخل و چه در خارج از کشور باید با پشتکار و پیگیری بکوشند تا بر اساس یک توافق جدی و یک تفاهم اصولی، همه‌ی افراد و گروه‌ها و نیروهای ملی و مترقی و جمهوری‌خواه را گرد آورند و زیر لوای سه اصل جدایی‌ناپذیر آزادی و استقلال و عدالت اجتماعی با حفظ هویت سیاسی و سازمانی، خود را همسو و هماهنگ سازند...

... امضاءکنندگان ۱ این بیانیه با مسئولیتی که در این لحظات خطیر تاریخ ایران احساس می‌کنند، تصمیم گرفته‌اند مساعی خود را در جهت پی‌انداختن چنین تشکل وسیعی بر اساس اصول عمده و اساسی زیر به کار بندند:

«استقرار حاکمیت ملی و حق شرکت و نظارت مردم در تأسیس و عملکرد نهادهای سیاسی و اجتماعی و اقتصادی در نظام جمهوری ایران تحقق خواهد یافت. جمهوری ایران بر اساس نظام دموکراسی پارلمانی، اصل تفکیک قوا، اصل تنوع عقیده، مذهب و مسلک، تأمین و تضمین حقوق و آزادی‌های فردی و اجتماعی مندرج در اعلامیه‌ی جهانی حقوق بشر و میثاق‌های ضمیمه‌ی آن استوار است. جمهوری ایران بر اساس جدایی دین از حکومت استوار خواهد بود بدون اینکه پیروان هیچ مذهب و مسلکی را از حق دخالت در سیاست باز دارد. در جمهوری ایران، زن و مرد از حقوق مدنی، اجتماعی، سیاسی، اقتصادی و فرهنگی مساوی و مشابه برخوردار خواهند بود. جمهوری ایران بر اساس عدم تمرکز قدرت استوار خواهد بود.»^۲

۱ کمال ارس، عبدالکریم انواری، مهران براتی، بهروز بدیع، امیر پیشداد،

رحمت خسروی، علی راسخ افشار، منوچهر رسا، رضا رهبری، علی

شاهنده، حسن شریعتمداری، فرخ شعاعی، عباس شیرازی، احمد

امکانات مالی که در اختیار داشتید- با تظاهر به طرفداری از شما به سازمان شما روی آوردند- هم از کمک‌های مالی بی‌دریغ شما بهره‌مند شدند و هم به اعتبار سازمان شما لطمه‌های جدی بزنند (خوشبختانه تا آنجا که شنیده‌ام اخیراً بسیاری از آن‌ها را از خود رانده‌اید).

باری اکنون نیز معتقدم که اگر با شهامتی که تاکنون از خود نشان داده‌اید فصل تازه‌ای در فعالیت سیاسی خود و در مبارزه‌ی نهضت مقاومت ملی بگشایید و به عنوان یک جمهوری‌خواه و به همراهی شخصیت‌های مورد قبول و باارزشی که در کنار خود دارید (و تصور می‌کنم از این تصمیم استقبال خواهند کرد) نهضت مقاومت ملی را طرفدار جمهوری و پایگاه جمهوری‌خواهان اعلام کنید (امیدوارم چنین کنید). وگرنه، دست‌کم با طرح اصل حاکمیت ملت به عنوان هدف مشترک مبارزه و مسکوت گذاشتن نوع حکومت در راه همگامی و همکاری با سایر سازمان‌ها و گروه‌های معتقد به حاکمیت ملت، فعالانه قدم گذارید. با کمی مقاومت و گذشت‌های متقابل، تشکل جمهوری‌خواهان یا دست‌کم هواخواهان و معتقدان به حاکمیت ملت، اگر نه در سازمانی واحد، دست‌کم در جبهه‌ای قوی و کارآمد میسر خواهد شد که در داخل ایران نیز آثاری انکارناپذیر خواهد داشت. موقع حساس است و مسئولیت شما سنگین.^۱

پاسخ شاپور بختیار به نامه‌ی علی شاهنده از روی ادب است. رهبر نهضت مقاومت ملی به یادآوری «اصول عقاید» دیرین خود بسنده می‌کند و با پیش کشیدن اصل حاکمیت مردم، از بیان باور سیاسی خود به نهاد سلطنت و یا جمهوریت سرباز می‌زند:

«مسئله‌ی جمهوری یا مشروطه‌ی سلطنتی یک اصل حیاتی برای آینده ایران نیست. صحبت از چگونگی جمهوری و مشروطه است. مهم محتوای رژیم‌هاست. بدین معنا که آیا رژیم مذکور احترام به رای مردم می‌گذارد یا نه. حقوق اقلیت محفوظ است؟ و یا به سبک آریامهری و ولایت فقیه

مردم باید تحمل تمام خودکامگی‌های حکومت را بکنند. مردم حق دارند که فرم حکومت‌شان را سلطنتی مشروطه و یا جمهوری انتخاب کنند. پس اگر من و شما حاکمیت ملت را قبول کردیم (اصل ۲۶ قانون اساسی) غوغای جمهوری‌خواهی و سلطنت‌طلبی باید فروکش نماید.»^۲

(۱۱)

علی شاهنده پس از جدایی از جمهوری‌خواهان ملی ایران، همان منطقی را پی می‌گیرد که پس از گسست از حزب توده و «اعلامیه انصراف از تاسیس جمعیت سوسیالیست توده ایران» پی‌گرفت: پایبندی به اصول درج شده در بیانیه‌ی مشترک و تلاش برای تبلیغ و ترویج آن اصول در میان ایرانیان آزادی‌خواه و دگراندیش. این بار دبیری نشریه‌ای به او سپرده نمی‌شود. یاران و همراهانی همدل ندارد. از این رو پاریس را که دلدارانه دوست داشت ترک می‌کند و به استکهلم می‌رود. در این شهر، بیش از همیشه به نگارش روی می‌آورد. پیوسته می‌خواند و می‌نویسد، و نوشته‌هایش را برای نشریه‌های فارسی زبان که در اروپا و آمریکای شمالی انتشار می‌یابند، می‌فرستد: نامه‌ی آزادی‌خواهان، جمهوری، راه آزادی، نگین، آرش، میهن، مهرگان، پیام آزادی و... نام پاره‌ای از نوشته‌هایش گویاتر از آن است که نیاز به مکتب داشته باشد: قانون اساسی جمهوری اسلامی راه بند حاکمیت ملت است؛ حکومت دینی با دموکراسی سازگاری ندارد؛ نگاهی به قانون اساسی نظام موسوم به جمهوری اسلامی؛ استقلال حق است و حق مفهومی انسانی است؛ درباره‌ی مسائل ملی، ملیت و ملی‌گرایی؛ دو تلقی بنیادی از بشر و حقوق بشر؛ چرا جمهوری؛ درباره‌ی دموکراسی؛ ضرورت وحدت آزادی‌خواهان برای مبارزه در راه استقرار دموکراسی؛ با گفت و شنود مسائل را روشن‌تر کنیم؛ ملی چیست و کیست؛ دین نه نیازمند حکومت و نه ابزار قدرت‌نمایی بشر... نوشته‌های علی شاهنده را چند مفهوم بنیادی در علوم سیاسی و اجتماعی به هم پیوند می‌دهد: «حقوق اساسی

^۲ شاپور بختیار به جناب علی شاهنده، پاریس، ۱۵ مهر ۱۳۶۷، چاپ

^۱ علی شاهنده به جناب دکتر بختیار، متن دست‌نویس، صص ۴ و ۵

در سال ۱۳۶۹ بر آن می‌شود که کتاب گاندی و مارکس نوشته‌ی اندیشمند هندی، کریشر لعل ماشرو والا را همراه پیش‌گفتار مشروح وینوبا بهاو که به انگلیسی نوشته شده بود و اف. دیدیه آن را در سال ۱۳۳۵ به فرانسه ترجمه کرده بود، به فارسی برگرداند.^۲

«چون جای آن را در گنجینه‌ی ادبیات سوسیالیستی ایران خالی دیدم، با آنکه دستی در ترجمه نداشتم و ندارم، پس از چندی به ترجمه‌ی آن از زبان فرانسوی به فارسی دست زدم و آن را در سال ۱۳۶۹ به پایان بردم...

... هدف اصلی من ترجمه‌ی متن و محتویات کتاب با رعایت درستی و امانت و روانی بود و هست (و امیدوارم موفق شده باشم)، نه بیان نظرات خود. اشاره به این نکته نیز تصور می‌کنم به جا باشد که من بنا به روحیه‌ی فردی و خصوصیات شخصی‌ام به زندگی کمونیستی گرایش دارم؛ اما تحقق جامعه‌ی کمونیستی را در شرایط کنونی و چشم‌انداز آتی ممکن نمی‌بینم و به پیشگویی و علوم خفیه نیز باور ندارم...

باری برای بشریتی که اکنون در برابر مسائلی سخت پیچیده و در معرض مسائلی سخت جانکاه قرار گرفته است، این کتاب می‌تواند نکته‌ها و پرسش‌های بسیار برانگیزد و به اندیشیدن، جستجو و یافتن پاسخ‌های کارساز و سرنوشت‌ساز یاری رساند.^۳

کتاب را برای چاپ به ایران می‌فرستد. کتاب تا مدت‌ها در وزارت ارشاد اسلامی خاک می‌خورد و سرانجام نیز اجازه‌ی انتشار نمی‌گیرد.

(۱۳)

چندی پس از انتشار طرحی نو (ناشر افکار شورای موقت سوسیالیست‌های چپ ایران)، به همکاری با آن ماهنامه برمی‌آید که هدفش:

«تلاش برای دامن زدن به مباحث تئوریک است در زمینه‌ی تحقق سوسیالیسم... تلاش برای ارائه‌ی طرح‌هایی که در

مدرن»، «حقوق بشر»، «لائسیته»، «دموکراسی» و «عدالت اجتماعی». مفهوم «دموکراسی» پیوند دارد با مفهوم «ملت» در معنای سیاسی نوین آن؛ قانون اساسی مدرن، برآمده از «میثاق ملت» است برای بنیان نهادن «حاکمیت ملی» و «حاکمیت ملی» پشتوانه‌ی حقوق ملت. این درک مدرن و باز از مفهوم «ملت» و «دموکراسی» و باور به حق حضور همگان در جامعه‌ی مدنی و فضای سیاسی، در سیاست عملی به روشی می‌انجامد به همان اندازه مدرن و باز و شفاف: حق با وظیفه گره می‌خورد، وظیفه‌ی هر گرایش فکری و سیاسی و اجتماعی ست که خود را متشکل کند و همسو با مؤتلفین خود در پیکار دموکراتیک شرکت جوید. و از آنجا که همه‌ی گرایش‌ها و گروه‌های سیاسی و اجتماعی و فرهنگی، حق تشکل و حق حضور در سپهر عمومی دارند، تبدیل شدن تشکل‌های سیاسی (سازمان و حزب و جبهه) به بنگاه‌های خصوصی زد و بندهای پنهان، درهم ریختن دیدگاه‌ها و مه‌آلود کردن افق سیاست، پذیرفتنی نیست.

نوشته‌های علی شاهنده نظمی منطقی دارند و استحکام درونی و قدرت استدلال. سمت و سوی تحلیل‌هایش به مداری بالاتر از سیاست روز میل می‌کند. حتا آنجا که سیاست روز بن‌مایه نوشته است، از دشنام و تخطئه، تهدید و توهین نشانی نیست. این نیز شاید میراث اندیشه نو باشد که همواره به خوانندگان خود اطمینان می‌داد:

«... در تمام نوشته‌های خویش روش سنگین و منطقی خود را ادامه خواهد داد و هیچ هدفی جز بالا بردن سطح پرورش اجتماعی خوانندگان خود نخواهد داشت. اندیشه نو نه تنها با نهایت دقت و توجه به هرگونه انتقاد منطقی و غیرمغرضانه‌ای گوش فرا خواهد داشت، بلکه مشتاقانه خواستار چنین انتقادهایی است تا در پرتو آن از نقائص خویش بکاهد و راه تکامل خود را هموارتر سازد.»^۱

(۱۲)

^۲ گاندی و مارکس، کریشر لعل (ماشرو والا)، ترجمه‌ی علی شاهنده،

ناشر: سام، ۲۰۰۸، سوئد

^۱ اندیشه نو، جلد دوم - بخش دوم، ۱۰ دی ماه ۱۳۲۷، ص ۴۸

^۲ K.G. MashMashruwala, Introduction by,

Vinoba Bhawe, Ahmadabad, 1950

گونه‌ای «خودگردانی محلی» مسئله‌ی شهروندان کرد، عرب، بلوچ و ترکمن ایرانی حل می‌شود. در نقد کمونیست‌های ایرانی هوادار «حق ملل در تعیین سرنوشت خویش» و «خودمختاری»، تفسیر ویژه‌ای از لنین به‌دست می‌دهد و دیدگاه کارل مارکس را پیش می‌کشد «... که مسئله‌ی ملی نسبت به مسئله‌ی کارگری دارای اهمیت فرعی‌ست.»^۴ با این همه روحیه‌ی دموکرات‌منش‌اش او را به آنجا می‌رساند که پیشنهاد کند:

«چون [مسئله] با سرنوشت اگر نه همه، با اکثر مردم آن سرزمین (کشور)، دست‌کم اکثریت مردم آن ناحیه بستگی دارد باید مورد موافقت اگر نه اکثریت مردم آن سرزمین، بلکه مورد موافقت دست‌کم اکثریت مردم آن ناحیه و منطقه باشد، نه فردی یا گروهی یا اقلیتی از آن‌ها. در این صورت تحقق این شروط مستلزم آزادی بیان عقیده و تبلیغ آن است و رای‌گیری در انتخابات یا فراندومی در جو آزاد و بی بیم و هراس و هر دو مستلزم استقرار دموکراسی‌ست. بنابراین وظیفه‌ی مبرم هواخواهان جدایی‌مقدمتا مبارزه برای استقرار دموکراسی‌ست.»^۵

دید باز و باور بی‌چون و چرایش به گفتگوی منطقی با ذهن سرد، سبب می‌شد همواره به دوستان جزم‌اندیش کمونیست‌اش یادآور شود که:

«... باید مسئله را منطقی و منصفانه و جستجوگرانه با آرامش و بی‌حمله و هجوم و تهمت و ناسزا تنها برای بهتر فهمیدن و بهتر شناختن و یافتن راه حل بهتر شکافت. کاراکنز ممیز و شاخص چپ، پویایی و حرکت به پیش است که مستلزم دید علمی، جستجوگری، زندانی نکردن خود در چهارچوب هیچ پیش‌داوری، حکم پیش‌ساخته و جزمی، چه به اعتبار محتوای آن و چه به اعتبار گوینده‌ی آن و بهره‌گیری از تجربه‌ها و آزمایش‌ها و آمادگی برای قبول

انطباق با ظرفیت‌های جامعه‌ی کنونی ایران قرار دارند، آن هم برای دستیابی به عدالت اجتماعی بیشتر و آزادی‌های اجتماعی و فردی بیشتر... بنابراین در این زمینه به دانش و خرد همه‌ی ایرانیانی که خود را هوادار سوسیالیسم می‌دانند و خواهان تحقق ایرانی دموکراتیک هستند، نیاز داریم... ما از همه‌ی ایرانیان اندیشمند و هوادار سوسیالیسم می‌خواهیم که با طرحی نو همکاری نموده و این نشریه را به تریبونی بدل سازند که در آن افکار و برداشت‌های آن دسته از سوسیالیست‌های چپ ایران که تحقق جامعه‌ی دموکراتیک را پیش‌شرط ضروری تحقق جامعه‌ی سوسیالیستی می‌دانند بتواند بدون هرگونه محدودیت و سانسوری انعکاس یابد.»^۱

علی شاهنده که از همان سال ۱۳۲۶ خود را یک «سوسیالیست چپ» می‌دانست از شماره‌ی ۲۹ طرحی نو یکی از پاهای استوار این ماهنامه‌ی سوسیالیستی می‌شود. نخستین نوشته‌اش در نقد مسئله‌ی ملی و خودمختاری‌ست. به‌سان همه‌ی کسانی که به بافت چندملیتی ایران باور ندارند و «مسئله‌ی ملی» و «مشکل قومی» در کشور ما را به رسمیت نمی‌شناسند، تاکید بر «ستم ملی» و «خودمختاری» را فروپاشاندن «بذر دشمنی... و تحریک حس کینه و انتقام بین مردم مناطق گوناگون کشور» می‌پندارد، «... مانع اتحاد و یکپارچگی آن‌ها در مبارزه علیه ستمگری و بهره‌کشی...»^۲ که «به همبستگی لازم برای مبارزه با استبداد و ارتجاع و استقرار دموکراسی و سوسیالیسم زبانی جدی می‌رساند.»^۳ از آنجا که ریشه‌ی نابرابری و تبعیض قومی را در ایران به الگوی شکل‌گیری دولت مدرن در جامعه ما پیوند نمی‌داد، گمان می‌کرد با پیروی از سیاست تمرکززدایی، برپاسازی دولت نامتمرکز، به راه انداختن انجمن‌های ایالتی و ولایتی و برقرار ساختن

^۱ چرا/ این نشریه؟، طرحی نو (ناشر افکار شورای سوسیالیست‌های چپ)،

سال اول، شماره‌ی ۱، بهمن ۱۳۷۵/ فوریه ۱۹۹۷، صص ۲۰۱

^۲ علی شاهنده، درباره‌ی «خودمختاری» و «نظام نامتمرکز» و «حق

ملت‌ها در تعیین سرنوشت خویش»، طرحی نو، سال دوم، تیر ۱۳۷۸،

^۳ پیشین، ص ۳

^۴ پیشین، ص ۵

^۵ پیشین، ص ۵

«لوائح قانونی دکتر مصدق جلوه‌گاه دو رگه‌ی اصلی شخصیت اوست: یکی خصوصیات اخلاقی او و دیگری آرمان‌های انسانی و عدالت‌خواهانه‌ی او... جلوه‌گاه... آرمان‌های انسانی او در آخرین تحلیل به دو عنصر خلاصه می‌شود: وطن‌دوستی واقعی و عشق به عدالت.

او وطن‌دوستی است در معنا و مفهوم واقعی آن... که رکن اساسی آن انسان‌ها هستند، نه سرزمین. چنان که انسان بی‌وطن قابل تصور است، اما وطن بی‌انسان متصور نیست. وطن آمیزه‌ای است از سرزمین و انسان‌هایی که نسل‌ها با کار و کوشش خود آن را برای زندگی خود ساخته و پرداخته‌اند و «وطن» کرده‌اند. بنابراین وطن‌دوستی آمیزه‌ای است از دوست داشتن وطن و هموطنان. عشق به آب و خاک وطن فارغ از عشق به هموطنان، در مقوله‌ی عشق به مالکیت شخصی و بهره‌کشی مالکانه است؛ چه در محدوده و قلمرویی کوچک و چه در وسعت یک کشور و واجد هیچ افتخاری نیز نیست.»^۳

در بازگشت از ایالت متحده، چشم‌شاهده‌ی روشن می‌شود به ترجمه‌ی سوندی رساله‌ی «درباره‌ی جرم و مجازات در ایران» که ره‌آورد هم‌نویسی اوست با دکتر سعید محمودی، استاد حقوق بین‌الملل و رئیس دانشکده‌ی حقوق دانشگاه استکهلم. پیشنهاد نگارش رساله را دکتر محمودی داده بود؛ برای بررسی تطبیقی مفهوم حقوقی «جرم» و «مجازات» در ایران پیش و پس از انقلاب ۱۳۵۷. در بیان چرایی نگارش این رساله می‌خوانیم:

«از پس انقلاب ۱۳۵۷، کل نظام قضایی ایران دستخوش دگرگونی‌های گسترده‌ای شد تا با نظم و نظام سنتی اسلامی منطبق گردد. بدون تردید بنیادی‌ترین این دگرگونی‌ها بازنویسی تمام قانون مجازات بود. آن قانون مجازات (متاثر از غرب) پیش از انقلاب با قانون مجازات شامل و کاملی جایگزین شد که در کلیات و جزئیات برآموزه‌های دینی

اشتباه با شهامت و بی‌پروایی و انتخاب راه درست است. ایده‌ها و ایدئولوژی‌ها در عرصه‌ی عمل محک می‌خورند و از صافی آزمایش می‌گذرند و هم پالوده و هم غنی می‌شوند. تصور ازلی و ابدی و جهان‌شمول بودن هر حکمی نشانه‌ی کاهلی و توهین به خرد انسانی است و از این روی شک در جهان علم از چنین اهمیت و اعتبار برخوردار است.»^۱

رای زنی نویسندگان بیانیه‌ی جمهوری اسلامی، جمهوری لائیک و جایگاه ما با علی‌شاهده در بهار ۱۳۸۰، در دل این اهل عمل دورافتاده از کانون تکاپوهای سیاسی، نور امیدی روشن می‌کند. بند چهارم بیانیه‌ای که قرار است در آستانه‌ی هشتمین دوره‌ی انتخابات ریاست جمهوری اسلامی ایران در پاریس انتشار یابد و در دومین دوره‌ی دولتمداری سید محمد خاتمی، سرآغاز مرحله‌ی دیگری از کنشگری سیاسی علی‌شاهده می‌شود که چهارچوب پیشنهادی بیانیه‌ی ۳ خرداد سال ۱۳۸۰ پاریس را زمینه‌ی همواری بر حرکت رو به پیش و پویای چپ می‌انگارد:

«برچیده شدن بساط حکومت خودکامه‌ی دینی در گرو پدید آوردن جانشینی دموکراتیک است. پیکار دموکراتیک زنان و مردان آزادی‌خواه، جایگاه شایسته‌ی خود را در جبهه یا جبهه‌های دیگری جدا از جبهه‌ی محافظه‌کاران و یا اصلاح‌طلبان حاکم بازمی‌یابد.»^۲

شاهده دیگر بار سرشار از شور و شوق است. در روزهای نخست اردیبهشت ۱۳۸۰ رهسپار آمریکا می‌شود تا در کنفرانس تجربه‌ی مصدق در چشم‌انداز آینده‌ی ایران شرکت کند که به همت زنده‌یاد هوشنگ کشاورز صدر و حمید اکبری سازمان یافته بود و طیف گسترده‌ای از پژوهشگران و کنشگران سیاسی را گردآورده بود. او لوائح قانونی دکتر مصدق و ریشه‌های اجتماعی و آرمانی آن‌ها را وارسی؛ با نگاهی نو:

^۱ علی‌شاهده، لوائح قانونی دکتر مصدق و ریشه‌های اجتماعی و آرمانی

پیشین، ص ۵

آن‌ها، برگرفته از کتاب تجربه‌ی مصدق در چشم‌انداز آینده‌ی ایران، به کوشش هوشنگ کشاورز صدر - حمید اکبری، IBEX، آمریکا، ۲۰۰۵،

^۲ جمهوری اسلامی، جمهوری لائیک و جایگاه ما، بیانیه‌ی پاریس، ۳

خرداد ۱۳۸۰/۲۳ مه ۲۰۰۱.

اسلامی شیعی پایه‌گذاری شده که به نوبه‌ی خود برگرفته‌ی آموزه‌های صد ساله درباره‌ی جرم و مجازات براساس قرآن و دیگر منبع‌های قضاوت اسلامی‌ست. هدف از این بررسی کوتاه گزارش و نشان دادن شمایی کلی از حکم‌های مجازات در ایران امروز است. به آن بخش‌هایی پرتو افکنده شده‌است که برای حقوق‌دانان و مقام‌های تصمیم‌گیرنده در شمال (اسکاندیناوی) می‌تواند قابل توجه و مهم باشد.^۱

از این پس اما بیشتر توش و توان علی‌شاهنده در راستای راه‌اندازی جمهوری‌خواهان دموکرات و لائیک است. در نشست این رنگین‌کمان گسترده‌ی کوشندگان سیاسی و روشنفکران تبعیدی که در روزهای ۱۴ و ۱۵ تیر ۱۳۸۳ در پاریس برگزار می‌شود شرکت موثر دارد و رساله‌ای پیش‌کش نشست می‌کند درباره‌ی جنبش مشروطه‌خواهی و ارزش‌های دموکراتیک. در نخستین گردهم‌آیی سراسری این جنبش در ۱۳ تا ۱۵ شهریور ۱۳۸۳ حضور دارد. بندهای سند سیاسی را که این گردهمایی به تصویب می‌رساند، می‌ستاید؛ جز آنچه در فصل مسئله‌ی ملی آمده است. با حفظ انتقاد و با نارضائی اما به خواست شماری از دوستان برگزارکننده، نامزد عضویت در شورای هماهنگی جمهوری‌خواهان لائیک و دموکرات می‌شود، و با رای بالایی به عضویت شورا در می‌آید. اما همکاری بیش از چند ماهی نمی‌پاید و ناهماهنگی‌های فکری و نیز پاره‌ای رفتارهای سیاسی و حرمت‌شکنی‌ها سبب کناره‌گیری وی از شورا می‌شود و همکاری بیش از پیش با طرحی نو. پس از آن تجربه است که با «کمونیست‌های جزم‌گرا» مرز می‌کشد و سوسیالیست‌ها را به هم‌گرایی و هم‌زبانی فرامی‌خواند؛ به امید فرارویاندن «چپ» به یک قطب اثرگذار سیاسی.

«من بر این عقیده‌ام که چپ در صورت قرار گرفتن در جایگاه واقعی خود، از پایگاهی قوی و موثر برای پیش‌برد اهداف مردمی خود بهره خواهد داشت...»

برای دستیابی به زبان مشترک و یگانگی پایگاه «چپ» که هدف اصلی این نوشتار است، کاوشی در معنی و مفهوم

کمونیسم بجاست (و بدیهی است که این تلاش هنگامی ثمربخش خواهد بود که علاقمندان آن را پی‌گیرند و کمبودها و اشتباهات این نوشته را روشنگرانه تذکر دهند). کمونیسم چیست، کمونیست کیست و نظام کمونیستی چگونه نظامی است؟ با مراجعه به «مانیفست کمونیست» و «ایدئوژی آلمانی» آن را جستجو کنیم... در «مانیفست» واژه‌ی «کمونیسم»، «کمونیست» به دو معنی و مفهوم مطرح شده است. (۱) مطلق چپ (۲) طیفی با هدف غایی نظام اشتراکی و در چهره‌ی «حزب کمونیست»...

هر دو «چپ» از یک پایگاه حرکت می‌کنند و یک نقطه عزیمت دارند. اما از جهت استراتژی و به‌ویژه تاکتیکی، از همان آغاز از هم جدا می‌شوند و حتا چه بسا ناگزیر در برابر هم می‌ایستند. برای «چپ» مطلق، هدف غائی وجود ندارد و حرکت گام به گام و هدف پایگاه بعدی است (که ممکن است یکی از آن پایگاه‌ها هم نظام کمونیستی باشد) و لذا راه میان‌بر وجود ندارد. اما برای «کمونیست‌ها» نظام کمونیستی هدف غائی و پایگاه آخرین است. لذا چشم به آن دارند و با تنظیم دوربین خود آن را جلو و عقب می‌برند و برای هر چه زودتر دسترسی به آن، راه میان‌بر جستجو (و به تصور خود) برمی‌گزینند و در نتیجه «زمان حال» را فدای «آینده‌ی خیالی» می‌کنند و نه تنها از انجام وظایف خود برای متحول کردن جامعه باز می‌مانند، بلکه در این بیراهه‌ها نسل‌های متوالی یکی پس از دیگری قربانی شده و می‌شوند...

چپگرایی یعنی تکاپوی مداوم برای بهروزی بشر به‌ویژه حمایت از حقوق و حیثیت زحمتکشان و محرومان و به دور از هر گونه جزمیت و طرح پیش ساخته. فاصله گرفتن از این آزادی‌اندیشه و عمل، ثمری جز باز کردن راه استبداد ندارد. نگاه نکردن به تاریخ و جامعه‌ی اطراف خویش و چشم دوختن به آینده‌های خیالی، صرف نکردن نیروها برای دستیابی به اهداف مطلوب و ممکن و هدر دادن آن‌ها در راه ناکجاآبادی که از بطن خیالپردازی‌های ایدئولوژیک در

^۱ علی‌شاهنده، سعید محمودی، رساله درباره‌ی جرم و مجازات در ایران

، نشریه‌ی حقوق‌دانان سوئد، شماره‌ی ویژه ۸۶، سال ۲۰۰۱، استکهلم

آمده است تاکنون بیشترین لطمه را به نیروهای چپ زده است. شعار برچیده شدن دولت مسئله‌ی اساسی قدرت جامعه را حل نمی‌کند و نادیده گرفتن مشکل فقط راه را برای تحمیل بدترین راه حل‌ها باز می‌کند. خیال برچیدن تقسیم کار از جامعه نیز آزادی در پی نمی‌آورد بلکه فقط اسباب زورگویی مرجعی را فراهم می‌کند که در عمل تقسیم کار در جامعه را بر عهده دارد.^۱

نقد محمود راسخ یکی از اعضای شورای موقت سوسیالیست‌های چپ ایران به نوشته‌ی علی‌شاهنده و بررسی سنجش‌گرانه‌ی برداشت‌های وی از مارکس، مارکسیسم، کمونیسم و «مانیفیست حزب کمونیست»، سخنان بی‌پرده و بی‌پیرایه‌ی علی‌شاهنده را به همراه آورد که در سه شماره پی در پی طرحی نو انتشار یافت و به جدلی تند میان وی و محمود راسخ انجامید. شاهنده از آن پس نسبت به طرحی نو دل‌سرد شد، هرچند که یکسره از آن روی برناتفت، مناسبات دوستانه خود را با شماری از اعضای شورا نگاه‌داشت. آخرین نوشته‌اش در آن نشریه تاریخ تیر ۱۳۹۰ را بر خود دارد و جستاری در رابطه با مبارزه‌ی مسالمت‌آمیز، قهر و خشونت نام گرفته است.^۲ در این زمان از جمهوری‌خواهان دموکرات و لائیک هم که فرایند فروپاشی را از سر می‌گذراند، گسسته بود (۱۴)

شاید بشود گفت علی‌شاهنده از سال ۱۳۹۰ یعنی هنگامی که به ۹۰ سالگی پا گذاشت، زندگی بازنشستگی پیشه ساخت. از کار سیاسی کناره گرفت. رویدادهای ایران و جهان را البته پی می‌گرفت؛ با حیرت و حسرت از گشتن چرخ روزگار، به حاشیه رانده شدن جنبش‌های آزادی‌خواه و به میدان آمدن داعش و القاعده و بوکوحرام. سبب این دگردیسی را در نمی‌یافت و تاب و توش آن را هم دیگر نداشت که در این باره به پژوهش بنشیند.

^۱ علی‌شاهنده، چپ و جایگاه آن، طرحی نو، سال نهم، شماره‌ی ۱۰۸،

بهمن ۱۳۸۴/فوریه ۲۰۰۶، صص ۱۰۷ و ۱۰۸

چونان دوران پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، به موسیقی و ادبیات و شعر می‌پرداخت؛ بیش از همه به حافظ و غزل‌های حافظ. در حاشیه‌نویسی‌ها و یادداشت‌هایش، نکته‌ها می‌بینیم درباره‌ی معنای غزل‌ها، دقت در واژه‌ها و کاربست مفهوم‌ها. پرسش‌های هوشمندانه پیش می‌کشید درباره‌ی این یا آن بیت در بررسی تطبیقی نسخه‌ها، اشتباه نسخه‌برداران یا دست‌کاری مصححان؟

جز حافظ به دیگر شاعران نیز می‌پرداخت؛ ایرانی و فرانسوی. یک چندی در اندیشه‌ی برگردان یکی از دفترهای شعر ژاک پرهور (Jacques Prevert) است. چند تایی هم از شعرهای او را به فارسی برمی‌گرداند. خود نیز گه‌گاه شعر می‌سراید؛ به طنز و به هزل، یکسره در نقد و نکوهش وضع موجود و ستایش و نکو داشت آزادی، داد، خرد و ارزش‌های انسان دوستی. در «غلط کردم نامه» از «زبان حال سوسیالیست و کمونیست دو آتشی سابق و هوادار و دلباخته کنونی سرمایه‌داری» می‌نویسد:^۳

مرحبا سرمایه‌داری، مرحبا
دور بادا از تو هر درد و بلا

من هماره بنده‌ی تو بوده‌ام
سره‌ممه بر آستانت سوده‌ام
گرچه چندی جفتکی انداختم
دشمنی کردم جفتگی بافتم

دل مگیر از من مرا از خود مران
همچنان بمرده مطیع خود بدان
مارکس، آن ناکس، ترا بدنام کرد
ساده دل‌هایی چو من را خام کرد
سوسیالیسم حرف مفت است و جفنگ
بورژوازی خوب و زیبا و قشنگ
اقتصادی بهتر از بازار نیست
دشمن آزادی بازار کیست؟

^۲ علی‌شاهنده، جستاری در رابطه با مبارزه‌ی مسالمت‌آمیز، قهر و

خشونت، طرحی نو، سال پانزدهم، شماره‌ی ۱۷۰، تیر ۱۳۹۰/ژوئن-

ژوئیه ۲۰۱۱، ص ۱

^۳ علی‌شاهنده به ناصر مهاجر، ۵ ژانویه ۲۰۰۰

بی در و دروازه گر باشد رواست
 زانکه آزادی شعار خوب ماست
 در رقابت سودها بنهفته است
 فکر دشمن‌های آن آشفته است
 سرخوشم که شوروی جان در نبرد
 چوب نافهمی خود را خورد و مرد
 تا شود پندی برای مردمان
 تا بداند کودک و پیر و جوان
 تا که سرمایه نباشد کار نیست
 گر نباشد کار برگ و بار نیست
 رنج ما دیدی زجا برخاستی
 رنج خویش و راحت ما خواستی
 تا نوازی ساز خوشحالی ما
 نان نهی در سفره‌ی خالی ما
 ثروت خود را به کار انداختی
 کار بهر ما فراهم ساختی
 و آنچه سود و بهره زان برداشتی
 بهر سـور و سات ما بگذاشتی
 ارزش افزوده از سرمایه است
 نی ز کار فعله‌ی بی‌مایه است
 تازه آن هم خرج آب و نان ماست
 گرچه از سعی فراوان شماست
 سود و سرمایه فدای ما کنی
 تا بساط عیش ما برپا کن
 ما همه شرمنده‌ی احسان تو
 بهره‌گیر و ریزه‌خوار خوان تو
 فقر مردم هیچ تقصیر تو نیست
 گرسنه گر مرد تفسیر تو چیست؟
 در عوض آن‌ها که زنده مانده‌اند
 زندگی خویش مرهون تواند
 الغرض ارباب خوب و مهربان
 گر همه مُردیم تو زنده بمان

انتشار گاندی و مارکس در سال ۲۰۰۸ به همت کتاب ارزان
 شاهنده را به شوق آورد تا «توضیح جمهوری برای دخترم»
 را در دست گیرد و این کتابچه‌ی رژوی دبره را به فارسی
 برگرداند. ۱ با وفاداری و دقتی ستودنی آن را به پایان رساند،
 اما به سبب ناسازگاری با پاره‌ای از داوری‌های نویسنده، آن
 را به چاپ نمی‌رساند. چاپ این‌گونه کارها و نیز آنچه
 کارهای ذوقی می‌خواند، اهمیتی برایش نداشت. از
 خودنمایی هم پرهیز داشت.

از جمله کتاب‌هایی که شاهنده در این دوره می‌خواند، چشم
 باز و گوش باز است؛ نوشته‌ی زکریا هاشمی بازیگر سینمای
 دهه‌ی چهل ایران و کارگردان فیلم سه قاب. ۲ کتاب شرح
 سفر زکریا هاشمی ست به خوزستان برای تهیه‌ی فیلم
 مستندی از پشت جبهه‌ی جنگ ایران و عراق در اهواز
 سوسنگرد و عین خوش در تابستان سال ۶۲. هاشمی اما به
 ماندن در پشت جبهه بسنده نمی‌کند، به جبهه می‌رود، به
 درون سنگرها، و حال و هوای سربازان را به فیلم می‌کشد.
 فرآورده‌ی فیلم‌ساز به مزاق سفارش‌دهندگان، صدا و
 سیمای جمهوری اسلامی، خوش نمی‌آید و عطای فیلم را
 به لقای می‌بخشند. اما هاشمی کار را رها نمی‌کند از فیلم
 داستانی می‌سازد روایت‌گونه، بی‌پروا و بی‌پرده از رویدادهای
 میدان گسترده‌ی جنگ و سنگرهای تنگ.

شاهنده پس از خواندن این کتاب تکان‌دهنده به جستجوی
 نویسنده برمی‌آید تا به او بگوید: دست مریزاد. سرانجام نیز
 در یکی از آخرین سفرهایش به پاریس، زکریا هاشمی را
 می‌یابد و به دیدارش می‌رود. در کافه‌ای با هم قهوه
 می‌نوشند و به گپ می‌نشینند. زکریا هاشمی آن دیدار
 یادمانده‌ای دارد و جاندار:

«کتاب من مهجور ماند. اما کتاب هدیه‌ی زیبایی نصیب من
 کرد؛ آشنایی با علی شاهنده. انسانی بسیار متواضع، خاکی
 و مهربان. در مدتی کوتاه، بسیار با هم نزدیک شدیم، گویی
 سال‌هاست که هم را می‌شناسیم.»^۳

^۲ زکریا هاشمی، چشم باز و گوش باز، چاپ مرتضوی، کلن، ۱۳۸۳

^۳ زکریا هاشمی در پاسخ به پرسش ناصر رحیم خانی

(۱۵)

سال‌های آخر زندگی را بیشتر با فرزندان و دوستانش می‌گذراند. از هر مجالی بهره می‌جوید تا آن‌هایی را که دوست دارد بنیید و پای گفتگویشان بنشیند. دوستانش را به استکھلم می‌کشاند و از مهربانی و پذیرایی هیچ کم نمی‌گذارد؛ به ویژه در می و موسیقی. از آغاز ۱۳۹۴ که احساس می‌کند از پس کارهای زندگی روزانه بر نمی‌آید، خود را برای سفر جاودانه آماده می‌سازد. یک چندی با فرزندان می‌زید و سپس می‌خواهد تا در خانه‌ی سالمندان بزید. تا سرپا و سرحال است، خوش پوش و خوش خلق می‌ماند. اما رویدادهای ایران و روندهای ویرانگر روزگاران، اندوهگین‌اش می‌کند و خاطرش را می‌آزارد. با زبان ساده و بی‌پیرایه‌اش به فرزندان و دوستانش می‌فهماند که به پایان راه رسیده است. جشن تولد ۹۵ سالگی‌اش، روز بدرود با دلبندان و یاران نیز بود. یک هفته‌ای نگذشت که چشم بر جهان فروبست؛ در ساعت ۱۸ روز ۲۸ اسفند ۱۳۹۵ خورشیدی، در آرامش، در کنار دلبندانش.

۱۷ فروردین ۱۳۹۶ / ۶ آوریل ۲۰۱۷

فریدون شایان



مرگ یک اندیشمند در تبعید

سپیده زرین‌پناه

زندگی در تبعید و مهاجرت، همیشه توام با درگیری و رویارویی با پدیده‌هایی است که فرد تنها باید در این شرایط زیسته باشد تا پهنای آن را درک کند. یکی از این موارد "مرگ در تبعید" است.

نسلی از هنرمندان، نویسندگان، اندیشمندان و فعالان اجتماعی، سیاسی و فرهنگی دوره‌ای از تاریخ ایران، یکی پس از دیگری در خارج از وطن پیر می‌شوند و می‌میرند در حالی که برای بسیاری از جوانان نسل‌های بعدی وطن خود گمنام هستند.

فریدون شایان، نویسنده، مترجم و پژوهشگر پرکار و نام آشنا برای هزاران نفر از فعالان اجتماعی نسل دهه چهل و پنجاه خورشیدی، یکی از آنهاست.

فریدون شایان در روز ۳۱ دسامبر ۲۰۲۱ در بیمارستانی در استکهلم بر اثر کرونا درگذشت.

این پژوهشگر و اندیشمند حوزه فلسفه، در سال ۱۳۲۱ خورشیدی (۱۹۴۲ میلادی) در تهران زاده شد و تحصیلات دبیرستانی خود را در دبیرستان دارالفنون تهران پشت سر گذاشت. سپس در رشته فلسفه در تهران و فرانسه ادامه تحصیل داد.

او نویسنده و پژوهشگری پرکار بود. به طوری که با وجود حبس در زندان در سنین جوانی، و سپس ترک ناگزیر ایران

در دهه ۶۰، آثار متعددی از خود در زمینه تاریخ، فلسفه، جامعه‌شناسی و نمایشنامه برجای گذاشت.

فریدون شایان فعالیت پژوهشی را خیلی زود و از نوجوانی آغاز کرد. سال ۱۳۴۰، تنها ۱۹ سال داشت که کتاب "مبارزات طبقاتی" را منتشر کرد. بدین ترتیب تا انقلاب سال ۵۷، دو کتاب دیگر نیز روانه بازار کتاب کرد: "سیری در تاریخ ایران باستان" و "از میمون تا انسان" که هر دو در سال ۱۳۵۱ منتشر شدند و مورد استقبال مخاطب قرار گرفتند. "سیری در تاریخ ایران باستان" تا سال ۵۶ به چاپ سوم رسید، و "از میمون تا انسان" به چاپ پنجم. فریدون شایان در کتاب "از میمون تا انسان"، به تئوری داروین پرداخته و معتقد بود انسان محصول تکامل پستانداران است.

این کتاب سبب شد تا نام او در فضای سیاسی و فعالان چپ دهه ۵۰ خورشیدی و سال‌های اول انقلاب، تبدیل به نامی آشنا شود. به عبارتی دیگر، کمتر فعال چپ آن زمان را فارغ از گرایش و تعلقات سیاسی می‌توانیم پیدا کنیم که کتاب‌های آن دوره فریدون شایان را نخوانده باشد.

رضا طالبی، فعال سیاسی در تایید این نکته می‌گوید: "این کتاب از جمله آثار مورد توجه علاقه‌مندان به اندیشه‌های چپ در دهه ۵۰ بود؛ نسلی که انقلاب ۵۷ را رقم زد و لازم هست با توجه به زمان و موقعیت انتشار آن مورد نقد و بررسی قرار بگیرد."

سعید افشار فعال سیاسی و مدیر رادیو همبستگی در استکهلم می‌گوید: "چند کتاب در سال‌های دهه ۵۰ بین همه علاقه‌مندان اندیشه چپ طرفدار داشت و خوانده می‌شد. از جمله اصول مقدماتی فلسفه ژرژ پولیتزر، فونتامارای اینیاتسیوسیلونه، خرمگس اتل لیلیان وینیچ، مادر ماکسیم گورکی، حاجی آقای صادق هدایت، کتاب‌های صمد بهرنگی بخصوص ماهی سیاه کوچولو، و یکی هم همین کتاب از میمون تا انسان فریدون شایان که به جوانان کمک می‌کرد تا اندیشه غیر مذهبی را بفهمند و به نظریه ماتریالیسم روی بیاورند. در آن فضایی که بسیاری از جوانان به اندیشه‌های شریعتی روی می‌آوردند کتاب‌هایی نظیر نوشته‌های فریدون شایان، مهمات فکری را برای جوانان

چپ و کمونیست فراهم می‌کرد. خیلی هم ساده و قابل فهم، و برای ما جوانان آن دوره، قابل ارتباط بود." امیر جواهری، فعال سیاسی نیز در یادداشتی در وبلاگ خود تحت عنوان "اندیشه" نوشته: "کافی است کتاب از میمون تا انسان را بخوانی و به تبار انسانی خود پیبری و موجودیت نظام پیوسته به اسمانها را هیچ بشماری."

زندان

فریدون شایان در دهه پنجاه خورشیدی به دلیل اندیشه‌های مارکسیستی، کتابخوانی و سپس محتوای دو کتاب "از میمون تا انسان" و "سیری در تاریخ ایران باستان" به زندان افتاد.

به گفته افشین باوند از دوستان فریدون شایان، او همیشه تاکید می‌کرد: «من دوبار محکوم شدم. یکی برای کتابی که خواندم به سه سال؛ و دوم وقتی فهمیدند که نویسنده کتاب خودم هستم به پنج سال محکوم شدم.»

توجه به نوجوانان

فریدون شایان پس از خروج از زندان، در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان فعالیت‌ها و سخنرانی‌هایی داشت. او در این مسیر، برای آشنایی نوجوانان با فلسفه، شروع به نگارش کتابی کرد که پس از انقلاب در سال ۱۳۵۹ تحت عنوان "نگاهی به فلسفه" منتشر شد.

این کتاب خیلی زود مورد استقبال مخاطب، یعنی نوجوانان علاقه‌مند به فلسفه قرار گرفت و طی یک سال به چاپ دوم رسید.

به نظر می‌رسد ساده‌کردن مباحث فلسفی و در دسترس قرار دادن آنها برای طیف وسیع‌تری از مخاطبان علاقه‌مند، یکی از نکات مورد توجه فریدون شایان بوده است؛ گرایشی که بعدها نیز در کارنامه فعالیت این نویسنده و پژوهشگر خود را نشان می‌دهد.

امیر جواهری در پیوند با همین نکته، درباره ساختار روایی کتاب «پنجره‌ای به حقیقت: مروری در اندیشه فلسفی» نوشته است: «فریدون از عمویش، سئوالاتی فلسفی می‌پرسد و عمو در پاسخ به سئوالات او در یک جمع فامیلی

عده‌ای از جوانان مشتاق به دانستن راز هستی و جاودانگی را گرد می‌آورد و از سقراط و افلاطون، بودا، برهمن و زرتشت و... و عصاره‌ی اندیشه‌ی آنان، که هر یک می‌خواهند جهان و هستی را با فلسفه‌ی خود، تعبیر کنند، سخن می‌رانند. [...] این بحث فلسفی که ابتدا به صورت سئوال و جواب بین جوانان و عمو شروع شده بود، سرانجام به اظهار نظر همه شرکت‌کنندگان می‌انجامد...»

یک دهه ترجمه

فریدون شایان خلوت‌گزیده بود و به گفته دوستانش در حرف و سخن، گزینه گو. با این حال راحت و بی‌تکلف بود. ماری شایان خواهر فریدون شایان که در فرانسه زندگی می‌کند، می‌گوید که برادرش "بی‌اعتنا به مال دنیا بود و بسیار متواضع و فروتن، اما با ایمانی راسخ به آرمان‌های خودش".

علاوه بر اینها حافظه خوبی هم داشت. مادرش فرانسوی بود. از این‌رو بر زبان فرانسه مسلط بود و با ادبیات فرانسه نیز آشنایی داشت.

بر این اساس، در سال‌های پس از انقلاب تا زمانی که در ایران بود، فعالیت خود را بیشتر بر ترجمه متمرکز کرد. به طوری که در فاصله بین سال‌های ۱۳۵۸ تا ۶۸، دست کم ده کتاب فلسفی و تاریخی از زبان فرانسه به فارسی ترجمه و روانه بازار کتاب کرد؛ از نویسندگانی چون آ. ماکوولسکی که یکی از محققان برجسته در زمینه تاریخ منطق به شمار می‌آمد، تا بوریس گریگوریویچ کوزنتسوف، فیزیکدان، فیلسوف، مورخ و اقتصاددان که هر دو نیز اهل اتحاد جماهیر شوروی بودند.

دیگر کتاب‌های فریدون شایان، در فاصله سال‌های ۱۳۵۸ تا ۶۸ اینها هستند: "فرانسه در عصر انقلاب‌ها انقلاب بزرگ" (ویکتور مویسیویچ دالین)، "تاریخ عصر جدید: از انقلاب انگلستان تا کمون پاریس" (آ. آفیموف)، "کمونیسم و آزادی" (ر. کاسلاپف)، "اصول سوسیالیسم علمی" (ویتالی آرکادیویچ آفاناسیف، ماکارووا، ل. مینایف)، "زیبایی‌شناسی علمی و مقوله‌های هنری" (آونر زایس)، "زندگی و آثار گالیله" (باریس گریگوریویچ کوزنتسوف)، "تاریخ منطق" (آ. ماکوولسکی)، "تاریخ فرانسه"

(ویکتور مویسیویچ دالین) و "تاریخ علم اخلاق - سیر تحول مفهوم اخلاق" (الک دروبینکی).

گریز ناگزیر

پس از افزایش انسداد سیاسی در ایران و سرکوب فعالان سیاسی در دهه شصت، فریدون شایان در نیمه‌های این دهه از ایران خارج می‌شود و در سوئد ساکن می‌شود؛ در شهرهایی چون مالمو، گوتنبرگ و در نهایت استکهلم. او در این دوره هم دست از تحقیق و آموزش نمی‌کشد و بی‌وقفه به نگارش کتاب‌هایی در زمینه تاریخ، فلسفه و جامعه‌شناسی ادامه می‌دهد.

در نخستین گام به گفته امیر جواهری، در دهه ۹۰ میلادی پروژه‌ای را برای دانشگاه امئو در شمال سوئد با هدف بررسی تاریخ این کشور به مدت دو سال پیش می‌برد. کتاب "سوئد در گذرگاه تاریخ" که در سال ۱۹۹۹ میلادی (۱۳۷۷ خورشیدی) در ۳۹۴ صفحه منتشر شد حاصل این پژوهش است.

فریدون شایان کتاب‌های دیگری را نیز به طور متوالی طی سال‌های ۱۳۸۲ تا ۱۳۹۷ (۲۰۰۳ تا ۲۰۱۸ میلادی) منتشر می‌کند: "عقل در تبعید: انسان در کشاکش آرمان و ابتدال" (همراه با جواد فولادی)، "از بهشت تا بهشت: مروری در اندیشه‌ی فلسفی"، "بروز تراژیک در پارادوکس‌های تاریخی"، "پنجره‌ای به حقیقت؛ مروری در اندیشه فلسفی"، "از سامان عقلی تا سامان هستی"، "سیر اندیشه در چند انگاره‌ی فلسفی"، "جدال در ابهام" و "فرهنگ فلسفی". در این میان کتاب "جدال در ابهام"، نمایشنامه است.

تدریس فلسفه

با نگاهی به کارنامه فعالیت‌های فریدون شایان می‌توان حدس زد که دغدغه نخست او چه در ایران چه در سوئد، نوشتن و پژوهش بوده است، اما او موازی با این فعالیت تدریس نیز می‌کرد و در سوئد به حلقه‌ای از ایرانیان علاقه‌مند به فلسفه و زیبایی‌شناسی هنر درس می‌داد.

این کلاس‌ها در اتحادیه آموزشی کارگران سوئد ABF در استکهلم و پاتوق کتاب اندیشه در گوتنبرگ برگزار می‌شد. فریدون شایان حتی در زمانی که در استکهلم زندگی می‌کرد، برای تداوم کلاس‌های فلسفه، در بین استکهلم و گوتنبرگ در رفت و آمد بود.

علاوه بر این‌ها با اینکه در دهه پایانی عمر خود رفته رفته از حیث توان جسمانی ضعیف می‌شد، اما از فعالیت‌های خود در زمینه‌های مورد علاقه‌اش نکاست و در سال ۲۰۱۲ میلادی در برنامه‌ای تحت عنوان "سیری در فلسفه" هر شنبه در رادیو همبستگی سوئد برای علاقه‌مندان این حوزه مطالعاتی سخن می‌گفت. به گفته ماری شایان، "او از تدریس لذت می‌برد. سعی می‌کرد دانسته‌هایش را به شاگردان و دیگران بیاموزد، و وقتی آنها یاد می‌گرفتند خیلی خوشحال می‌شد."

هنر و فرهنگ

فریدون شایان به ادبیات کلاسیک ایران علاقه‌مند بود. ماری شایان بر این نکته تأکید دارد که علاقه به مطالعه، نوشتن و دانستن از کودکی در برادرش وجود داشته است. او می‌گوید: "از کودکی نگاهی جدی داشت و درونگرا به نظر می‌رسید. هوش و حافظه بالایی داشت. عشق بسیاری به ادبیات داشت. حکایت‌های کلیله و دمنه و شیرین و فرهاد نظامی گنجوی را حفظ بود. شاهنامه فردوسی، اشعار حافظ، مولانا، خیام و سعدی را خیلی خوب می‌شناخت. همچنین نثر سعدی را دوست داشت."

به گفته حسین فرح آوا، مسئول کلوب فیلم آزاد و سینماگر، فریدون شایان در کارگاه‌های مربوط به نمایش و فیلم نیز فعال بود و در یک دهه آخر عمر خود این علاقه‌مندی را به طور منظم پیگیری می‌کرد.

این فعال فرهنگی می‌گوید: «یکی از علاقه‌مندی‌های فریدون شایان، نمایشنامه‌نویسی بود. او نمایشنامه جدال در ابهام را با نگاهی مدرن به نبرد رستم و اسفندیار در شاهنامه نوشت که منتشر شد و در اجرای رادیویی آن حدود ۲۰ نفر نقش‌آفرینی کردند. نسخه رادیویی این نمایش از رادیو همبستگی پخش شد. همچنین نمایشنامه دیگری نیز به عنوان بهشت در بهشت نوشت. این نمایشنامه برگرفته از

بخشی از کتابی به همین نام از خود فریدون شایان بود. این کار یک سال پس از انتشار کتاب بهشت در بهشت، حدوداً در سال ۲۰۰۴ میلادی در سالن آمفی تئاتر ABF در سوندیبری روی صحنه رفت. نویسنده بسیار مورد علاقه فریدون شایان صادق هدایت بود. او داستان حاجی آقای صادق هدایت را برای نمایشنامه تنظیم کرده بود که در شبی تحت عنوان هدایت در سال ۲۰۱۲ در آمفی تئاتر هالونبری در استکهلم روی صحنه رفت."

فریدون شایان در سال‌های آخر عمر به دلیل بیماری به سختی می‌توانست راه برود، اما با این حال دست از فعالیت‌های فرهنگی خود نکشید تا اینکه پاندمی کرونا او را خانه‌نشین کرد.

او دو فرزند دختر به نام پانته‌آ و آتوسا دارد.

صادق شباویز



سوگنامه برای صادق شباویز

ماریو (مانی) شباویز^۱

ترجمه‌ی ناصر رحمانی نژاد

یک سوگنامه برای پدر خود و پدر خانواده‌ی خود چگونه نوشته می‌شود؟

برای زندگی‌یی که بر یک صحنه‌ی بزرگ و دو قاره، تجربه‌ی سه ساختار متفاوت دولت و در طول چهار نسل گذشته است؟

و تمام این ماجرا فقط در پانزده دقیقه؟ البته، این امر تقریباً ناممکن است. بنابراین، قبل از هر چیز، از همه‌ی آنها که در پایان احساس می‌کنند چیزی از زندگی صادق و دربار‌ه‌ی صادق ناگفته مانده می‌خواهم که این موضوع را درک کنند. اما، شاید بتوانیم پس از این مراسم چیزهای ناگفته‌ای را با هم رد و بدل کنیم.

نگاه من به او، به زندگی او، چنین است:

کودکی وجود دارد که بیش از یک بار گرسنه سر بر بالین می‌گذارد. خدا او را حفظ خواهد کرد، پدرش می‌گوید.

جوانی وجود دارد که به شدت دوست دارد بازیگر شود. این رؤیای بزرگ اوست. با استعداد، آرزو و خواست نیرومند خود، او این رؤیا را تحقق می‌بخشد. و او شهرت پیدا می‌کند. ستاره‌ای نوحاسته در تئاتر مدرن ایران.

همچنین ایده‌آلیست و کمونیستی وجود دارد که به ناگزیر، به خاطر رؤیاهایش، به تبعید رانده می‌شود. او مجبور می‌شود بدون خانواده‌اش، وطنش را ترک کند.

در وطن دوم‌اش، استاد بازیگری و پدر خانواده‌ای جدید وجود دارد که پس از کار دانشگاهی، به‌منظور به‌دست آوردن پول بیشتر برای همسر جوان و فرزندانش، با بیل از واگن‌ها زغال سنگ خالی می‌کند.

در کشوری بیگانه، هنرمندی وجود دارد که به صحنه‌ی معتبرترین تئاتر، دوپچس تئاتر، بازمی‌گردد. و برای دهها سال کارش را در آنجا ادامه می‌دهد.

و، آخرین موضوع، اما به همان اهمیت، پدربزرگی وجود دارد که خوشبختی برای او، که به‌ندرت اتفاق می‌افتد، یعنی: نگاه کردن به نوه‌ی کوچکش که با لرزش تلاش می‌کند دوباره و دوباره روی پاهای خود بایستد، و همراه لبخندی عباراتی تشویق‌آمیز به زبان آورد.

*

زندگی طولانی و فوق‌العاده ویژه‌ی صادق، پدر و پدر بزرگ در ۱۸ اکتبر به پایان رسید. قلب او و ریه‌هایش دیگر توان نداشتند، و همچنین دست‌هایش به‌طور دردناک و آشکاری، ضعیف شده بودند.

در این دو سال اخیر اغلب می‌گفت، «این دیگه زندگی نیست. «چون پیری او را تحلیل برده بود. درد دست‌های ناآرام او و درد در سراسر بدنش او را رنج می‌داد.

پریسا، نوه‌اش، به نحو مناسبی درگذشت او را توصیف کرد: «مانی، تو اراده‌ی قوی و عظیم او را می‌شناسی. برای یک جسم درهم‌شکسته و ناتوان دیگه جایی باقی نمانده.»

ذهن می‌گوید، اکنون او آزاد شده است. اما، ما مانده‌ایم با رنج و سرشار از خاطرات.

امروز، من مایلیم که به‌همراه شما صادق را در نقش‌های متفاوتش به خاطر آوریم: به عنوان همسر و پدر، به عنوان

^۱ . Mario Shabaviz

اما صادق با تمام قدرت خود را از این زندان معنوی، دهه‌ها پیش رها ساخته بود. بازیگر بودن برایش سخت جاذبه داشت. او، ابتدا، به عنوان کنترلرچی سینما مشغول کار شد، زیرا او شیفته‌ی ستارگان فیلم بود و می‌توانست آنها را بشناسد. او با تمام معصومیت خود آن را به عنوان یک بنیاد مهم باور داشت.

صادق، به شکلی غیرمستقیم اما به نحوی راسخ، رؤیای خود را دنبال کرد. پس از دبیرستان او به‌عنوان طراح در وزارت پیشه و هنر شروع به کار می‌کند. یک میان‌پرده که امکان می‌دهد او به مدرسه‌ی شبانه برود.

اگر صادق می‌خواهد در چیزی موفق شود از هیچ تلاشی نباید دریغ کند: شنا برای او تفریح مهمی است. اما هزینه‌ی آن گران است. تنها ورزشکاران باسابقه اجازه دارند که به‌طور رایگان شنا کنند. استعداد او در شنا به خواهر من رسیده، اما صادق دوری جستن از آن را به من داده است.

بعد، تئاتر وارد زندگی‌اش می‌شود: اولین تور نمایشی در سپتامبر ۱۹۴۳. او در تئاترهای متعددی مانند تئاتر گیتی، تئاتر فردوسی، جامعه‌ی باربد و بعداً تئاتر سعدی بازی می‌کند.

لحظه‌ی بزرگ در زندگی‌اش، کار با پدر و بنیان‌گذار تئاتر مدرن ایران، عبدالحسین نوشین است. نوشین. چقدر این نام را برای ما تکرار کرد، و درباره‌ی او برای ما گفت! می‌توان حدس زد که دانش و کار نوشین به‌عنوان کارگردان و نمایشنامه‌نویس چقدر برای صادق تعیین‌کننده بوده است. او به این بازیگر جوان نقش‌های اول محول کرد، او را تربیت کرد، حمایت کرد و به چالش کشید.

ملاقات سرنوشت‌ها

صادق، پدر، در آخرین ماه‌های زندگی‌اش با تأسف آینده‌ای را که در انتظارش بود مرتب تکرار می‌کرد: او می‌توانست به کمک نوشین حتی به مراحل بزرگ‌تری دست یابد. نوشین

هنرمند و رؤیاپرداز، به‌عنوان دوست و همراه، به‌عنوان ناصح و راهنما. مردی را به خاطر می‌آورم که هرگز بر خود آسان نمی‌گرفت... و اغلب بر ما نیز.

او به‌عنوان فرزند اسماعیل و سکینه شباویز، در شرایط فقر، در دوم فوریه ۱۹۲۵ متولد شد. پدر و مادر بی‌سواد هستند، و سه فرزند دارند. اگر چه گرسنگی برای فرزندان دایمی نیست، همان‌گونه که برای صادق، اما همچنین چیز ناشناخته‌ای نیست. و تغذیه‌ی روحی احتمالاً همان‌قدر ناکافی.

نجات دادن خود از این فقر دوگانه عاملی بود که او را خیلی زود به حرکت درآورد. او بر این موضوع بارها و بارها تأکید می‌کرد. حرکتی که تناقضات آشکاری را، هم حل می‌کرد و هم توضیح می‌داد: این که صادق، یک مؤذن، راهنمای دعا‌های اسلامی در مدرسه‌اش، چند سال بعد توانست تبدیل به یک کمونیست شود. اما آن کس که قرآن را به راحتی برای دیگران قرائت می‌کند، این موضوع را باید بهتر از هر کس دیگری بداند...

پدر و مادر او که به شدت دین‌باور بودند، می‌بایست از راهی که پسرشان بعداً انتخاب کرد خیلی متأثر شده باشند: پسر اعتقاد دینی خود را رها کرد، و بدتر از آن، او می‌خواهد بازیگر شود... حرفه‌ای که موجب تحقیر پدر متدین می‌شد.

مادر، عزیز، نیز عمیقاً متدین بود... هنگامی که او برای اولین و آخرین بار در اواخر سال‌های ۷۰ به دیدن ما آمد، ما از شدت عبودیت او به دین دچار تعجب و حیرت شدیم. او دستگیره‌ی در را فقط با حاشیه‌ی دامنش می‌گرفت، بدون بحث و گفتگو، زیرا ما ناپاک و غیرمذهبی بودیم. باوجود این، او ما را با تمام قلبش دوست می‌داشت. و ما هم متقابلاً او را دوست می‌داشتیم. غیرممکن بود که او را دوست نداشت.

سه نقش اصلی برای او در نظر داشت. اما تبعید همه چیز را از هم فروپاشید.

با وجود این، هنگامی که در دسامبر ۱۹۵۴، او به عنوان عضو حزب توده، ناگزیر شد از رژیم سرکوبگر شاه فرار کند، صادق شباویز یک نام بزرگ بود. بیش از ده سال بود که روی صحنه بود. شهرت او در این زمان او را ناگزیر می ساخت که فرار کند.

ابتدا اتریش، سپس مجارستان و سرانجام جمهوری دموکراتیک آلمان... او مجبور شد بدون همسرش، فرخ، و فرزندان فلورا و فرشاد، از نو آغاز کند. یک جدایی بی رحم که رنجی شدید و طولانی بر او تحمیل کرد.

صادق به سرعت زبان خارجی را می آموزد، بازیگری را در لایپزیک مطالعه می کند و به زودی در «آکادمی هانس اوتوا»^۱ به تدریس می پردازد. استعدادی خیره کننده، نامتعارف، غیرقابل تردید—همدلی دانشجویان نسبت به او برانگیخته می شود. او همچنین از رشگ همکارانش برای ما گفت. این امر همچنین سبب شد که لایپزیک را ترک کند و به صحنه، به دویچس تئاتر، برگردد.

اما از بخت خوش ما، قبل از آن، در یک تراموای در لایپزیک، کریستینا را می بینید. بسیار جوان تر، زیبا همچون مظهر زیبایی، و خجالتی. کریستینا به او جواب رد می دهد. آنها، به طور تصادفی دوباره با هم برخورد می کنند، باز هم در یک تراموای. او دوباره تقاضا می کند، او پشتکار دارد. کریستینا به او یک «...دیت» می دهد، چیزی که امروز می گوئیم. این داستان به طرز قابل توجهی متفاوت است، مردی پخته او را جلب می کند.

در سال ۱۹۶۴ کودک رؤیایی او متولد می شود، دخترش گیتی. یک سال بعد، من به دنبال او می آیم. سال ۱۹۶۵ یک نقطه‌ی عطف است. رفتن به برلین، به دویچس تئاتر. برای چند دهه خانه‌ی هنری - جدید - او می شود.

فقط خواست نیرومند او، که برایش بسیار مهم است، بود که او را به برلین آورد و از آنجا، به صحنه. نه حزب و نه پاداش تبعید، تنها و تنها هنر بازیگری او بود.

و در اینجا، در دویچس تئاتر، به او امکان داده شد تا زیر نظر کارگردان‌ها و مدیرصحنه‌های بزرگی چون ولفگانگ هاینس،^۲ بنو بسون،^۳ فریدو سولتر،^۴ دیتر مان،^۵ توماس لانگهوف^۶... تنها چند نام از آن میان، کار کند.

ما بچه‌ها عنوان نمایشنامه‌هایی را که او بازی می کرد از اعلان‌ها در تلویزیون می دیدیم: اژدها، ساعت ۷ شب؛ آنارشویست، ساعت ۸ شب؛ باغ آلبالو، ناتان خرده‌مند، شاه لیر...

صادق، یک ایرانی-پروسی، طی دهها سال هرگز تأخیر نداشت. یک بار به من گفت، من نمی توانم ۸۰۰ نفر را منتظر خودم نگهدارم. در خانه ما شاهد کمال طلبی او بودیم: در اتاق خوابش را از پشت می بست و نقش‌هایش را می گفت تا بتواند زبان آلمانی خشن را در بهترین شکل ادا کند. چند تمرین را به خاطر دارم و افتخار دیدن او در آن بالا. همراه بسیاری از آنها که در دویچس تئاتر صاحب اعتبار و نام بودند.

اخیراً که یکی از همکارانش، یوتا واچوویاک،^۷ ۷ را دیدم و خبر درگذشت صادق را دادم، از او چنین یاد کرد: «او

^۵ Dieter Mann.

^۶ Thomas Langhoff.

^۷ Jutta Wachowiak.

^۱ Hochschule Hans Otto.

^۲ Wolfgang Heinz.

^۳ Benno Besson.

^۴ Friedo Solter.

انسانی خوب و بازیگر خوبی بود. کار با او برای من لذتبخش بود.»

فریدو سولتر به من اظهار داشت که، «صادق فوق‌العاده خلاق و از لحاظ ذهنی و هنری فعال بود. «و بعد اضافه کرد، «و بامزه بود، واقعاً بامزه بود.»

اما بازیگر بودن تنها یک وجه از هستی صادق بود، گیرم که وجهی با اهمیت. او در تبعید توده‌ای و کمونیست ماند. او کارهای حزبی نیز انجام می‌داد، ترجمه‌ی بیانیه‌های رسمی یا تهیه کردن دوربین. زیرا جمهوری دموکراتیک آلمان در تمام عرصه‌ها، همیشه با کمبود مواجه بود. صادق، این عجب‌بوه، مدیریت نیز می‌کرد. اما، صادق همچنین آدمی مسأله‌ساز نیز بود؛ دیسپلین حزبی برای او همه چیز نبود. او کله‌ی خود را داشت، عقیده‌ی خود را داشت. و او عقایدش را برای خودش نگه‌نمی‌داشت.

بحث و جدل پر سروصدای او را با نورالدین کیانوری به خاطر می‌آورم. این واقعه مدت کوتاهی پس از انقلاب اسلامی بود. کاملاً روشن بود که خمینی از بی‌خدایان بدش می‌آمد و به آنها آزار می‌رساند، به‌ویژه کمونیست‌ها را. صادق در جمهوری دموکراتیک آلمان ماند. یک بار دیگر تحت چنین شرایطی، همه چیز را رها کردن؟ این موضوع اساساً جای بحث نداشت، مسلماً به خاطر ما. گزینه‌ی سیاسی مرد درست تشخیص می‌دهد. امروز اندکی، اما در آینده به او آسیب بیشتری خواهد رساند.

او تشخیص داده بود که رفقای پیشین در خطر هلاکت هستند.

صادق، یک بار دیگر، از باورهای خود به دور افتاده بود، با تشویشی بسی بیش از گذشته. به حق بودن، همچنین می‌تواند مصیبت بزرگی باشد.

در برابر افسردگی تنها کار می‌تواند به او کمک کند. شغل دوم را در دانشگاه هومبولت قبول می‌کند: تدریس زبان

فارسی به عنوان استاد فارسی‌زبان. بسیار منضبط، آن‌طور که با غرور به ما گفت. ما باور داریم، ما او را می‌شناسیم.

به‌عنوان پدر، او چنین نیز رفتار می‌کند: فشار آوردن، توقع داشتن، و ستایش کردن، تنها در برابر انجام کار. عدم موفقیت عموماً با انتقاد سخت روبرو می‌شود. اما، او همچنین هنگامی که می‌تواند، در را باز می‌گذارد، اگر، آن‌طور که او تأکید می‌کند، کار به درستی انجام گیرد.

به‌عنوان پدر و همسر، او بی‌هیچ دریغی، برای خانواده هزینه می‌کند. کریستینا و ما بچه‌ها باید همه چیز داشته باشیم. پدری است مانند یک شیر مادر، اما نه همیشه به نرمی.

و ازدواج او؟ با کریستینا، کریس جان. ۵۷ سال از ازدواج او می‌گذرد. میزان سالها خیلی چیزها می‌گوید. او، به‌ویژه در سالهای اخیر، عشق و فداکاری‌های کریستینا را فوق‌العاده سپاس می‌داشت. به نحوی مکرر بر آن تأکید می‌کرد. با بوسه‌های سپاسگزارانه و حرکات احساساتی. پاهای کریستینا را ماساژ می‌داد چون او برایش خیلی دوندگی می‌کند. عبارت «دیگر هرگز چنین زنی مانند او پیدا نخواهی کرد!» ورد زبانش شده است. و البته ما با او هم‌عقیده‌ایم.

در حالی که او هنوز بزرگ خانواده است، اما صداهای دیگری نیز وجود دارند. رفتار هر کسی بر صحنه که مورد توجه بقیه قرار گیرد، فقط خانه را نمی‌لرزاند. اجراهای تندرآسا برای مامان، گیتی و من آشناست. و اغلب به‌خاطر چیزهای کوچک. گاهی را کوه ساختن... باید یک ضرب‌المثل ایرانی باشد.

ما همیشه برای صبر و شکیبایی بیشتر آرزو می‌کردیم. با این‌همه، خانواده برای او مهم‌ترین چیز بود. او اغلب به دخترش فلورا در لس‌آنجلس کمک می‌کند. و او به شدت کار می‌کند تا بالاخره خانه‌ی بزرگی برای ما بخرد. در سال ۱۹۹۸ وقتش رسید. اندوه او به‌خاطر آن که همه‌ی ما زیر یک سقف زندگی نمی‌کنیم عظیم و واقعی بود. و همراه با سن او رشد می‌کرد.

رشته‌ی الفت او با کریستینا هر چه محکم‌تر می‌شد— دقیقه‌ای بدون کریستینا برایش آزار دهنده بود. مهم نبود آشپزی روزانه، خرید و رفتن به دکتر، که همه به‌خاطر او بود، تا چه حد ضروری است، صادق، اما، ترجیح می‌داد که کریستینا تمام مدت در کنار او باشد. علاوه بر اینها، او اکنون به‌خاطر از دست دادن فرصت‌ها، خطرات احتمالی در مورد ما و رؤیاهای برباد رفته‌اش، به نحو افزایش‌دهنده‌ای دچار عذاب شده است. سالهاست که یک شب خواب راحت نداشته است.

سپس، در ماه ژانویه، یک پرتو نقره‌ای روشن در افق تیره درخشید. کارل، نوه‌ی او متولد شد—و شادی و وجد را به چهره‌ی پدر برگرداند. شادی برای ما نیز بود، چرا که او هنوز از این موهبت برخوردار است. بارها و بارها ویدئوی کارل را در حالی که با تلاشی لرزان سعی می‌کند روی پاهای خود بایستد، تماشا می‌کند، او را ستایش می‌کند و تشویق می‌کند که بایستد.

اما از دست دادن توانایی‌اش روز به روز آشکارتر می‌شود: هنگامی که من دست خود را برای نگاه‌داشتن او به پیش می‌برم، این را درمی‌یابم.

همسرش، کریستینا، او را با تلاش توانفرسایی از روی کاناپه بلند می‌کند. دخترش، گیتی، او را حمام می‌کند و به اتاق نشیمن می‌آورد. صادق مغرور، قوی و هنوز چابک در پیری، عملاً می‌گذارد که کمک شود. تنها هنگامی که نشسته است، چهره‌ی جوان-نمای او فریبش می‌دهد. او می‌خواهد تا زمانی که کارل، نوه‌اش، به مدرسه برود دوام آورد. در آن زمان او به‌راحتی بالای صد سال خواهد داشت.

من انتظار داشتم و امیدوار بودم حداقل ۹۷ سال یا بیشتر عمر کند.

توانایی او خیلی زودتر از دست رفت. برای همه‌ی ما یک شوک بود، و همچنین رنجی روحی برای من. من دوست می‌داشتم دست‌های او را در دست بگیرم و در آخرین ساعات او را نوازش کنم.

اما، ما می‌توانیم، اجازه داریم و باید خود را تسلا بدهیم: آدم‌های زیادی نیستند که به درازای او عمر کنند. چیزهای زیادی در زندگی او وجود داشت. و مدتها بود که می‌خواست برود.

اکنون که او رفته است، من می‌بینم، ما می‌بینیم: او عزیز و محترم بود، ستودنی و جایش خالی.

توسط خانواده و دوستانش، در کلمات و در حرکات، لطیفه و داستان، در خاطرات زندگی‌اش—او با ما می‌ماند.

بهترین‌ها، بابا... باشد که خواب عمیق و خوشی داشته باشی.



در آخرین نفس

بدرود با صادق شباویز

جلال سرفراز

در این دو سه ماه اخیر دو سه باری صادق را دیدم. و هر بار بی اختیار سطری از شعری بر زبانه جاری شد:

"در آخرین نفس خود مرگ است آدمی"

صادق را تجسمی از مرگ می‌دیدم، و نه از یک مرده. نمی‌خواست بمیرد. می‌گفت:

"یک مرتبه حس می‌کنی تمام زحماتی که در نود و اندی سال کشیده‌ی، همه بی‌ارزش می‌شود، و داری به سرعت به سمت اقیانوس نیستی می‌روی."

و تاکید می‌کرد:

"اقیانوس مستمر نیستی ..."

از او پرسیدم:

از کی تا به حال به مرگ فکر می کنی؟

گفت:

همیشه. خیلی وقته.

پرسیدم:

از کی بیشتر؟

گفت:

در این دو سه سال اخیر و اضافه کرد:

" اگر می شد مثلن هر ده سال یک بار یک ماه به آدم

مرخصی بدهند، که به زندگی برگردد و چند هفته بی با

عزیزانش بماند ..."

گفته اش ناتمام ماند.

گفتم:

در این صورت معمای مرگ حل می شد

نشنید که چه گفته ام. لحظه هایی چشمه های برهم رفت،

و بازهم پاره بی از شعری دیگر در ذهن من تکرار شد:

" مرگ از دو چشم باز آغاز می کند ...

و در حضور تسمه های تو را باز می کند"

*

در این یکی دو روزه درباره صادق شباویز بسیار نوشته اند و

از این پس هم می نویسند. و این سرنوشت آدمهایی ست

که در دوران حیات کمتر نامی ازشان برده می شود. هرچند

که شباویز به اعتبار برخی فیلمها و نوشته ها و گفت و گوها

در این زمینه مستثنا بود. به هر حال او یکی از آخرین

بازماندگان دوران طلایی تئاتر در ایران بود، و حرف ها و

دیدگاه ها و خاطره هایی داشت که به شنیدنش می ارزید

و کماکان ارزش خود را حفظ کرده اند و می کنند.

برخی ماجراهای زندگی شباویز و دیگرانی از این نسل

آنچنان هیجان انگیز و قابل تامل است، که می تواند موضوع

رمان یا فیلم سینمایی باشد.

*

من اما می خواهم از زاویه دیگری در زندگی شباویز و هم

نسل های او، مثل خود نوشین، و یا خیرخواه و محمدعلی

جعفری و غیره نگاه کنم، که شرایط بغرنج سیاسی و

اجتماعی آن روزگار بر آنها تحمیل کرده بود. و همین جا

یادآور می شوم که چنین دیدگاهی نتیجه تجربه شخصی

من در نگرشی اجمالی به زندگی برخی از هنرمندان و اهل قلم است.

شباویز در خانواده یی مذهبی، و به قول خودش پدر و

مادری بی سواد چشم به زندگی می گشاید و در نوجوانی،

به دلیل صدای رسایی که دارد، گاهی هنگام نماز جماعت

در مسجد شاه تهران برای نمازگزاران اذان می گوید و هنگام

رکوع و سجود و برخی جمله های مرسوم را با صدای بلند

تکرار می کند. در همان روزگار پدرش می خواهد او را برای

طلبگی به کربلا بفرستد.

(مهمترین خاطره یی که شباویز از پدرش به یاد داشت این

بود که هر روز هنگام بازگشت به خانه از او می پرسید:

نمازت را خوانده یی؟ همین و والسلام.)

اما شباویز جوان عاشق تئاتر و سینماست. و همین عشق او

را به کلوپ حزبی و سرانجام آشنایی با عبدالحسین نوشین

می کشاند. استعدادش کشف می شود و دیری نمی گذرد،

که بر صحنه می درخشد. نقل می شود که لرتا، همسر

نوشین، درباره اش می گوید: این مرد هنرپیشه نیست، آتش

است.

در آن زمان نوشین یکی از رهبران حزب توده ایران و در

عین حال بنیادگذار تئاتر مدرن کشور است. بنابراین سر و

کار شباویز نیز به عنوان یک هنرپیشه جوان از سویی به

سازمان جوانان و حوزه های حزبی می افتد و از دیگرسو به

صحنه تئاتر. یعنی هم فعال سیاسی ست، و هم هنرپیشه

تئاتر. شگفت این که در اوج موفقیت از جانب حزب به او

ماموریت داده می شود، که به بانکی در بهبهان برود و یک

چک بیست و چند هزار تومانی قلبی را نقد، و یا به اصطلاح

رفقای آن روزی صادره کند. طبیعی ست که رییس بانک

و شهربانی و غیره نیز بیکار نمی نشینند و کار صادق به

بازداشت و بیگاری در زندان بهبهان و سپس به زندان قصر

در تهران می کشد. آن هم در شرایطی که باید روی صحنه

ظاهر شود و نمی شود. کار به جایی می رسد که روز ۲۵

مرداد ۱۳۳۲، یعنی سه روز پیش از کودتا، به شباویز

ماموریت داده می شود، که با همان صدای رسایش در

حضور ده ها هزار نفر، در میدان امجدیه تهران، از جانب رفقا

(در مقابله با جبهه ملی که پس از فرار شاه خواستار تشکیل

شورای سلطنت شده بودند) اعلام کند: "برچیده باد نظام

سلطنت! غافل که شاه به کمک آمریکا و انگلیس برمی گردد و هنرپیشه نامدار ناگزیر از زندگی مخفی و فرار از کشور می شود. بی تردید خود صادق در گرماگرم چنان فضایی، بدون هیچ اما و اگر، به وظیفه حزبی و سیاسی خود عمل می کند. اما از نگاه من، آن هم از دریچه امروز، این دوگانگی زیر چنگک سوال می رود.

شبهه همین اتفاق هم برای خود نوشین می افتد. در اوج کار و محبوبیتی، که حتا خانواده سلطنتی را به سالن تئاتر می کشاند، ایشان به عنوان مسوول تشکیلات خراسان منصوب می شود، و نیز در جریان تیراندازی به شاه مدتی در زندان سپری می کند. در این تردیدی نیست که هم نوشین و هم شباویز خودخواسته دچار این دوگانگی ها می شوند. اما در این میان، آیا نمی توان نتیجه گرفت که هنر و هنرمند، و بالاتر از آن فرهنگ و فرهنگسازان بازیچه سیاست و سیاست بازان قرار می گیرند و قربانی می شوند؟ آن هم در جامعه بی، که چه دیروز و چه امروز، جای هر نویسنده و هنرمند و اندیشمند معترضی، اگر نه بر چوبه دار، که در سلول های تنگ و تاریک زندان است. در این زمینه می توان زنجیره بی از نامها را ردیف کرد.

و ما هستیم: شاهدان اعدام هنر و اندیشه و فرهنگ.

من برآنم که هنرمند جماعت می توانند چپ باشند، سیاسی و متعهد باشند، اما در حیطة کار خود عمل کنند. مثلن در اعتراض به وضع موجود نمایشی را به صحنه بیاورند. اما دچار دوگانگی مورد اشاره نشوند. چنین وضعیتی دست کم روند فعالیتهای هنری و فرهنگی آنها را دچار اختلال خواهد کرد.

برگردیم به زندگی صادق.

نکته امیدوارکننده این که روزی روزگاری شباویز و نوشین در لایپزیک با هم روبرو می شوند. توصیه نوشین به شباویز این است که "فقط برو دنبال تئاتر، و نه تشکیلات". خود او نیز در پلنوم جنجالی حزب توده ایران، مشهور به پلنوم چهارم، از کمیته مرکزی استعفاء می دهد، بی آن که به حزب پشت کرده باشد. زنده یاد نوشین اگرچه نمی تواند به تئاتر بپردازد، اما شاهنامه هشت جلدی چاپ مسکو دستاورد کار شبانه روزی او در آپارتمانی یک اتاقه است. استعداد شباویز نیز در آلمان دمکراتیک کشف می شود.

ابتدا در جایگاه مربی تئاتر جوانان در لایپزیک و سپس کارحرفه یی در Deutsches Theater برلین، که سی و شش سال بطول می انجامد. بگذریم که شباویز در دوره مهاجرت نیز، تا هنگام فروریزی دیوار برلین، هنگام فراغت به برخی کارهای حزبی، از جمله گویندگی رادیو پیک ایران و کمک به برخی از رفقا و هواداران حزب، که به برلن شرقی سفر می کردند و غیره نیز می پرداخته است.

از ویژگی های شباویز در سالهای پس از فروریزی دیوار دلتنگی ها و گله هایش از عملکردهای رفقای حزبی در پیش و پس انقلاب، از یک سو، و سوگواری اش بر جانهای از دست رفته از دیگر سو ست. و نیز باید نقد مکرر "سوسیالیسم واقع موجود" در دوران سپری شده را به این ویژگی ها افزود.

✱

در این سی و اندی سال اخیر، تا همین یکی دو روز پیش، صادق و من و چند نفر از دوستان صمیمی در یک شهر زندگی می کردیم. بین ما پیوند عاطفی و دوستی عمیقی برقرار بود. من و صادق دست کم هر دو سه هفته یک بار یکدیگر را می دیدیم و چه بسیار نکته ها که از گفته های او در خاطر دارم.

یکی از تلخترین خاطره هایش این بود:

"وقتی که رفقا در سال ۵۷ راهی تهران شدند، به کریس (همسرش) گفتم: اینها زنده برنخواهند گشت". همانطور هم شد.

به نظر می رسد که پیشگویی پیغمبرانه بی بوده، و نشانه بدبینی صادق در هنگامه انقلاب.

✱

حالا من ماندم و خاطره هایم با او. و همان جمله از یک شعر، که بر زبانم جاری ست:
در آخرین نفس خود مرگ است آدمی
جلال سرفراز

برلین - ۲۰ اکتبر ۲۰۲۱

هنرپیشه‌ای برجسته

محمد عاصمی

صادق شباویز (۱۳۰۴ - ۲۶ مهر ۱۴۰۰) یکی از برجسته‌ترین هنرپیشگان و شاگردان عبدالحسین نوشین بوده و واقعاً در کار تئاتر خیلی برجسته بود.

عباس شباویز برادر صادق است. ایشان کار فیلم می‌کرد، ولی صادق شباویز کار تئاتر می‌کرده و بعدها که آمد به آلمان، آنجا به مدرسه‌ی تئاتر رفت و بعدها در «دویچس تئاتر» که یک تئاتر بسیار معروف آلمان است، در آن تئاتر گروه برشت کار می‌کردند که از علمای تئاتر بودند، ایشان در آن تئاتر به مرتبتی رسیدند که بازیگر آن تئاتر شدند و بعد هم کار رژی بسیاری از برنامه‌های آن تئاتر را بعهده داشتند. رئیس تئاتر که یک هنرپیشه‌ی برجسته‌ی آلمانی بود، گفته بود در تاریخ تئاتر آلمان سابقه ندارد که یک خارجی بتواند این مرتبت را در تئاتر آلمان کسب کند. دلیلش خیلی روشن است. زبان تئاتر، زبان صریح و روشنی است. بهترین زبان را، زیباترین زبان را اگر می‌خواهید بیاموزید و بشنوید باید به تئاتر آن مملکت بروید. برای این که هنرپیشگان تئاتر سلیس‌ترین، روان‌ترین، زیباترین و شیواترین شکل زبان را به کار می‌برند. باید هم همین طور باشد. در هر زبانی، فرانسه، انگستان، همین آمریکا، همه جا. آن وقت یک خارجی آنقدر بتواند به یک زبان مسلط باشد که زبان تئاتری را بلد باشد و بیاید بر صحنه، این یکی از شاهکارهای استعداد یک انسان است و ایشان سالها این کار را کردند، الآن البته ایشان بازنشسته هستند، برای این که هشتاد سال شون شده و خوشبختانه تندرست‌اند و دوتا فرزند دارند که پسرشان یکی از برنامه‌گذاران برجسته‌ی برنامه دوم تلویزیون آلمان است. و می‌دانید که آنجا هم به سادگی آدم‌ها را به کار نمی‌گیرند. ولی خیلی پسر با استعدادی است. دختری هم دارند که معلم هستند. بهرحال، این شعر را بنده برای ایشان که هشتاد سال‌شان شده بود، و بنده هنوز وقت داشتم، برای ایشان سروده‌ام و ایشان همیشه به من می‌گفتند که تو از من پنج-شش ماه کوچکتری و باید به من احترام بگذاری و به من سلام کنی،

برای این که شش ماه هنوز وقت داری. این شعر تقدیم به ایشان است.

ای روز و روزگار
ای چرخ کج مدار
با من چه کرده‌ای
یک عمر هر چه داده‌ای از من گرفته‌ای
نیروی کار و شور جوانی و عشق یار.
بخشایش تو بخشش بی اعتبار بود
با این شتاب واستدن، این چه کار بود
کو آن سمنند سرکشِ تک تازِ تیز رو
کو آن سرود خوان سحری سرو سربلند
کو آن دل دلاورِ بیدارِ بی شکیب
آن دست و دل که هیچ هراسی نمی‌شناخت
با سوز و ساز زندان می‌ساخت، می‌گذاخت
جان را به هر شکنجه که می‌دید می‌نواخت
عمری دراز داده‌ای و قصد کرده‌ای
بنشانی‌ام به دامن درپوزه و نیاز
تا دل شکسته، خسته تمنا کنم تو را
بس آرزوی مانده تقاضا کنم تو را
ای روز و روزگار، ای چرخ کج مدار
بشنو که کور خوانده‌ای
اینجا منم که باز از کبریای عرش
به زیر آورم تو را
انسان، خدای خاکم
ای داور نخست
با این همه شکستگی
ارزم به صد درست
اسب چموش شیهه کشم
مست و بد لگام
نه رام روزگارم و
نه شیخ را غلام
نور امید در دل من پرتو افکن است
دل نیست، آفتاب فروزان روشن است
تا آخرین نفسِ استاده‌ام چو شمع
مترسان ز آتشم، من آتشم
شرار شرر بارِ سرکشم
پیر جوان نژادِ جوان خوی بی‌غشم.

ساویز شفایی



"ضیافت زندگی" و جای خالی او

خواب های جوهرینم را نگه دارید

مسعود نقره کار

سخن از ساویز شفایی ست، از شاعر، پژوهشگر، جامعه شناس و کوشنده ی سیاسی ای که در آستانه ی پنجاه سالگی جهانی را که می خواست در آن " جشن عشق " و " ضیافت زندگی " بر پا کند، وانهاد و رفت.

"....."

جشن عشق است

ضیافت بودن

فصل رنگین کمان باور هاست

میهمانی نور و عریانی

آشکارا به مهر بالیدن

جشن عشق است

ضیافت هستی

گاه آشتی ست با صداقت خویش

فصل پیدایی و خود یابی

"....."

ساویز پیش از آنکه مثنی خاکستر شود، در حد خویش

نقش آتشین عشق و دانایی برپیکر نفرت ، پیشداوری ،

تعصب و نادانی زد .

"....."

لاشه من را بسوزانید

شعرها را نه

شاید یک پیغام

سال های سال

بعد از من

آشنا بر گوش یک نا آشنا گردد

لاشه من را بسوزانید

خواب های جوهرینم را نگه دارید

.....

گور و بارویی نمی خواهم

مثنی خاکستر ز بودم را

بدست هرزه گردباد بسپارید

در میان بستر هیچ رود نام آور

معرفت یا عشق یا تقدیس جاری نیست

جویباری کوچک و گمنام هم کافیت

تا با زلال آب

آمیزم"

در همان آغاز دوستی من و ساویز، به سال ۱۹۹۶، اندیشه و کردار این جان شیفته، آب سردی شد برته مانده ی پیشداوری های تعصب آلود من در باره همجنس گرایان. و تازه داشتم پدیده ی همجنس گرایی و او را بیشتر می شناختم که سرطان ، مثل همیشه بی خبر و ناباورانه، از راه رسید و پرپرش کرد.

ساویز در ۸ شهریور ماه سال ۱۳۲۹ (۳۰ آگوست ۱۹۵۰) در تهران به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی و متوسطه در تهران، در رشته "عمران ملی" دانشگاه پهلوی شیراز، فوق لیسانس گرفت. سال ۱۹۷۶ به امریکا مهاجرت کرد و در دانشگاه " سیراکیوس " نیویورک به ادامه ی تحصیل پرداخت. پس از اخذ فوق لیسانس در رشته ی جامعه شناسی و مدد کار اجتماعی ، در " سازمان رفاه خانواده " در شهر اورلاندو (فلوریدا) مشغول به کار شد.

ساویز شاعر بود، شاعری که شعرش بازتاب سیما و نیازهای فردی و اجتماعی انسانی ستایشگر و پرستشگر مهربانی ، عشق و آزادی است ، ویژگی هایی که او از دوران نوجوانی تا هنگام مرگ در اندیشه و کردارش باز تاباند.

بی تردید اگر وسواس بیش از حد او عمل نمی کرد ، پیش از مرگ اش می توانست چندین دفتر شعر منتشر کند. * ساویز در زمینه ی نقد ادبی (شعر و رمان) نیز آثاری خواندنی منتشر کرد. او عاشق رقص و باله بود ، و رقص و باله را از همان نو جوانی در " باله ملی ایران " آموخته بود.

"....."

گه به جنبش پای می کوبم

گه چو ماری می خزم بر خاک

از پیش، بر فعالیت های علنی خود افزود و خواستار حق خود و حقوق دیگر همجنس گرایان شد. ساویز با تلاشی جانانه این حق را در شعرها، نقدها، پژوهشها، سخنرانیها، کنفرانسها، و در محافل فرهنگی و سیاسی امریکایی بیان کرد و بر آن بود آن را بدست آورد. این گونه تلاشها، جدا از ارزشهای ادبی، پژوهشی و اجتماعی، حکایت جسارتی نمونه وار نیز بود. حضور علنی و پر شوراش در گرد هماییها و تظاهرات همجنس گرایان در اورلاندو، مقاله های ارایه شده و سخنرانیهای اش در کنفرانس پژوهش های زنان (سال ۱۹۹۸ - واشنگتن دی. سی.)، در دانشگاه کارلتون (اتاوا)، کنکور دیا (مونترال) و... نمونه هایی از این دست اند.

ساویز از فعالین " گروه دفاع از حقوق همجنس گرایان ایران" - هومان - بود و نقش موثری در تهیه، انتشار و توزیع مجله ی هومان داشت. او مسیول ویرایش هومان شماره ۱۴ (سال ۱۹۹۷) نیز بود. برخی از اشعار و مقاله های ساویز در شماره هایی از هومان به چاپ رسیده است. ساویز هر کجا می بود در شکل گیری، فعالیت و تقویت جمع های سیاسی، فرهنگی و هنری ترقیخواه نقش ایفا می کرد. او در شهر اورلاندو جمع فرهنگی " دیدار و گفتار" را بر پا کرد، و در فعالیت های " کانون فرهنگی ایرانیان شهر اورلاندو" تاثیر گذار بود. ساویز به خاطر کوشش های اجتماعی و سیاسی اش جوایز متعددی نیز از تشکل های مترقی امریکایی در یافت کرد. ساویز در ۱۸ سپتامبر سال ۲۰۰۰ از میان ما رفت. اگوست همین سال می دانست، که " آخرین سفر"ش را پیش رو دارد، و سرود:

"

شمارش روزها را معنایی دیگر است

که مرگ را دندانی کند است

و تعداد روزها را با نوسان درد بیاد می آورم

بوده ام

نظاره گر

بوده ام در تلاش

بوده ام در کلام و گویش

گه چو کبکی بال می گیرم
 گه چنان ماهی به آزادی
 در بلوری از زلال آب های پاک
 غوطه ور در آب بازیها
 نرم نرمک گاه
 با خود می کنم نجوا
 گاه چون فریادها در هر کران پیدا
 غلغل رقص است که می جوشد
 از تنم آشفشانی سر کشد هر دم
 هیمة های شوق چه گرما بخش
 شعله های سرکش و مفتون چه پر غوغا
 از مذاب وجد فرشی داغ گسترده
 التهاب پایکوبی چه سوزان است
 رقص پرواز است
 روح پروازم چه آزاد است

ساویز کارهای پژوهشی اش را در زمینه های عمرانی و اجتماعی با یک گروه تحقیقاتی در دانشگاه پهلوی شیراز (در سال ۱۳۵۱) آغاز کرد. او در همان هنگام در باره " چگونگی بر خورد با روابط همجنس گرایانه در ایران" مقاله ای تحقیقی ارایه داد که مورد بحث و استقبال قرار گرفت. برجسته ترین ویژگی زندگی این شاعر، پژوهشگر و جامعه شناس آزادیخواه و عدالت جو دفاع جسورانه ی او از حیثیت، هویت، حقوق فردی، اجتماعی، قانونی، آزادی و امنیت همجنس گرایان بود. در فضایی سرشار و آلوده به شایعه، بهتان، تهدید و ارباب او تن به کرنش در برابر افراد و جریان های متعصب، عقب مانده و نا آگاه نداد. او به عنوان حق فردی و فردیت انسانی اش، نه فقط هویت جنسی خود را پنهان نکرد بل که آن را سرود، به پژوهش کشاند و فریاد کرد. و این اما خالی از رنج طاقت فرسای تحمل پیشداوری و تعصب اطرافیان و جامعه نبود. ساویز همجنس گرا بودن اش را در سال ۱۹۷۶ علنی کرد. از آن پس بیش از هر کس و جریانی از هموطنان " فرنگ دیده" اش زخم خورد، تهدید، تحقیر و تحریم بسیاری از ایرانیان ساکن شهر اورلاندو زندگی او و مادرش را سخت و تلخ کرد. او اما " بید"ی دیگر گونه بود. در چنان فضایی، پیکار گرانه و بیش

و هنوز زیستن را با توان هایم می سنجم
"....."

زیرنویس:

* مجموعه ای از شعرهای " ساویز شفایی " بزودی منتشر می شود.

چند شعر از " ساویز شفایی "

پیراهنی از بلور

برهنگی مان را

پیراهنی از بلور در بر می کنیم

صداقت را

ردایی از تابیدن

اندیشه را

رسایی آواز می بخشیم

قلب خواهش را

سختاوت طپیدن

طرح های خیال را

به زیور رنج می آراییم

زمزمه ها را

نشاط موسیقی می آموزیم

گام هایمان را

به تحرک رقص می سپاریم

واستواریمان را قامت حضور می دهیم

به جشن عیان عشق

پرده ها را بر می چینیم

غبار هراس را می روبیم

سکوت را انفجاری صریح

به رعشه ای می شکنیم

رنگین کمان

ضیافت پیدای

رنگ هاست

نور است در سرور شکفتن

آغاز ما نهایت ما نیست

برصحنه های زیست

شفاف و چون صداقت رخشان

برهنه ایم

معلوم چون بلور

سیکبال چون خیال

زلالیم و بی نیاز

در ما

حضور راستی ماست

در جشن پر غرور توانایی

ماییم بس فروتن و آزاده

برف

شهری گم

در پنجره ای از برف

و برودتی محزون که بر اندامی برهنه می بارد.

از نوازش پوششی می سازم

از بوسه پناهی

جوانه های سالم آشتی

بر دشت تن

بهاری می گستراند

گیاه را از سنگ حذر نیست

باروی زمستانی شرم

تبخیر می شود

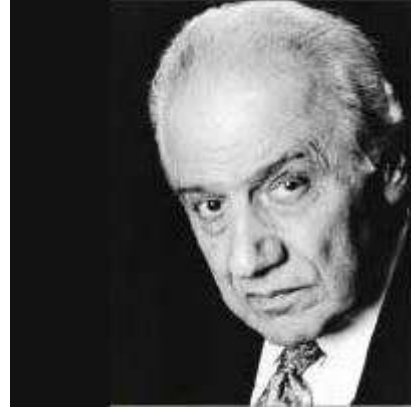
شهری از برف

آنسوی پنجره ای کور

هیاهوی دنیای سرد را

در موسیقی موج اندام مان نشنیده می گیریم.

حسن شهباز



حسن شهباز، نویسنده، مترجم و روزنامه‌نگار، در ۲۲ اسفند ۱۲۹۹ در بابل به دنیا آمد و در اردیبهشت سال ۱۳۸۵ در سن ۸۶ سالگی در آمریکا درگذشت.

پدر شهباز، حسین شهبازیان، از آذبیجانی‌های باکو بود که در شرکت‌های روسی و سرانجام بانک استقرای روس در ایران کار می‌کرد. با تعطیلی بانک به همراه خانواده به اصفهان کوچید. حسن در اصفهان به مدرسه رفت. از آن جا که پدر به زندان در اراک گرفتار آمد، خواننده نیز به اراک کوچیدند. حسن نیز در این شهر به تحصیلات خویش ادامه داد. پس از دریافت دیپلم به تهران آمد، ازدواج کرد، چند سال بعد این ازدواج که یک دختر و یک پسر حاصل آن بود، به جدایی انجامید.

شهباز کار نوشتن و ترجمه را از سال ۱۳۲۱ آغاز کرد. در همین رابطه به مرکز فرهنگی سفارت آمریکا پیوست که حاصل آن اعزام به آمریکا در سال ۱۳۲۹ جهت آموزش برنامه‌سازی رادیو و تلویزیون بود. پس از بازگشت به استخدام بخش فارسی صدای آمریکا درآمد و همزمان در دانشگاه تهران زبان و ادبیات انگلیسی تحصیل کرد.

با آغاز کار در رادیو تهران نوشتن و ترجمه را گسترش داد. همزمان به ترجمه و انتشار بخش بزرگی از ادبیات جهان به فارسی روی آورد. "بر بادرفته"، "ربه‌کا" اثر دافته دوموریه، سرزمین بی حاصل "الیوت". ده‌ها ترجمه دیگر از او در این سال‌ها منتشر شدند.

در پی انقلاب ایران را ترک گفت و ساکن آمریکا شد. از سال ۱۳۶۱ با کمک "جامعه دوستداران فرهنگ ایرانی"،

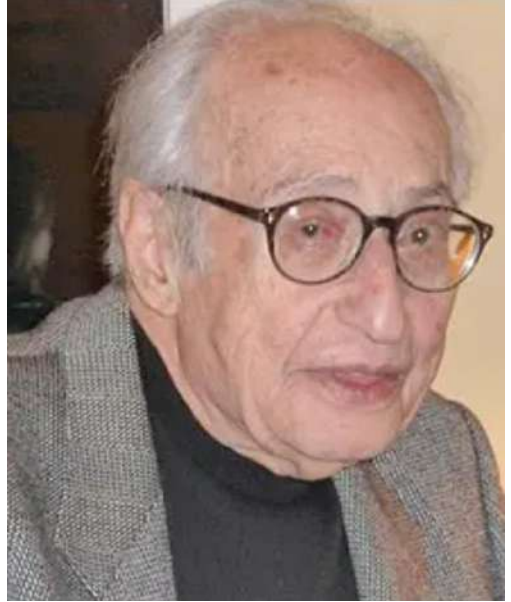
"فصلنامه رهاورد" را بنیان گذاشت، نشریه‌ای که پس از مرگ او نیز هم‌چنان منتشر می‌شود.

از میان آثاری که شهباز به فارسی ترجمه کرده، می‌توان آثار زیر را نام برد.

«سیری در بزرگترین کتاب‌های جهان» در چهار جلد
 "سرزمین بی حاصل" اثر تی. اس. الیوت، "ربه‌کا" اثر دافته دوموریه، "بر باد رفته" اثر مارگارت میچل (در دو جلد)، بیست و نه داستان اپرا، ۱۹ داستان: داستانه‌های کوتاه از نویسندگان آمریکا، سیری در بزرگترین کتاب‌های جهان (در هفت جلد)، مروری بر زندگی‌نامه ولتر، بالزاک (زندگی‌نامه)، زندگی‌نامه گوته)، فاوست، اثر یوهان ولفگانگ گوته،

او دو زندگی‌نامه نیز به نگارش درآورده است: غرور و مصیبت (۱۳۷۸)، لس آنجلس] که پیشتر به صورت دنباله دار در ره آورد به چاپ رسیده بود. او خاطره یک عشق ۱۳۸۳، لس آنجلس.

شجاع‌الدین شفا



شجاع‌الدین شفا، پژوهشگر و مترجم، در سیزده آذر سال ۱۳۹۷ در شهر قم به دنیا آمد و در ۲۷ فروردین سال ۱۳۸۹ در ۹۱ سالگی در پاریس درگذشت.

شجاع‌الدین شفا تحصیلات خود را تا پایان دبیرستان در قم به انجام رساند. چند سالی نیز به تحصیلات حوزوی پرداخت و برای تحصیلات دانشگاهی نیز به تهران رفت. در دانشگاه تهران ادبیات فارسی تحصیل کرد و برای ادامه تحصیل چند سالی در بیروت و پاریس به سر برد. در دانشگاه پاریس ادبیات تطبیقی تحصیل کرد.

شفا یکی از پرکارترین فعالین فرهنگی ایران بود که آثاری در تاریخ ادبیات ایران، دین‌شناسی و هم‌چنین ترجمه آثاری از نویسندگان نامدار جهان از او به یادگار مانده است. او پس از بازگشت از فرانسه به عنوان مترجم در رادیو ایران آغاز به کار کرد. در این زمان که جهان در بی‌داد جنگ جهانی دوم به سر می‌برد، شفا نیز به همراه تنی چند، از جمله کریم سنجابی، حزب "میهن پرستان" را در ایران بنیان گذاشتند. حزب میهن پرستان، حزبی ملی‌گرا و راست بود که در تقابل با حزب توده، به وابستگی به بیگانگان می‌تاخت. این حزب پس از یک‌سال فعالیت به شکل تازه‌ای با عنوان "حزب میهن" به فعالیت خویش ادامه داد.

از شجاع‌الدین شفا بیش از صد عنوان کتاب در عرصه تألیف و ترجمه به جا مانده است. تا پیش از انقلاب او نامی پرآوازه بود به عنوان مترجم آثار بزرگ کلاسیک ادبیات غرب. وی مترجم کتاب سه جلدی *کمدی الهی* شاهکار دانته آلیگیری به زبان فارسی است. همچنین آثاری از گوته (دیوان شرقی و غربی) و آندره ژید و شاعران رمانتیک فرانسه مانند لامارتین و شاتوبریان را نیز به فارسی درآورده است. بیشتر آثار سه دهه پایانی زندگی او به نقد و تحقیق در اسلام محدود بود.

گفته می‌شود که شفا در سال ۱۳۵۲ مأمور ساخت «کتابخانه ملی پهلوی» می‌شود. این کتابخانه قرار بود بزرگ‌ترین کتابخانه ایران باشد. با این‌که اقدامات زیادی از جمله سمینارهایی برای این کار برگزار، و طرح‌هایی آماده شده بود، این کار عملی نشد.

از شفا به عنوان مغزمتفکر حرکت‌های فرهنگی پهلوی دوم یاد می‌شود. وی زمانی دبیرکل «شورای فرهنگی سلطنتی» بود و نیز ریاست کتابخانه ملی را بر عهده داشت. گفته می‌شود که وی از جمله نویسندگان سخنرانی‌های محمدرضا پهلوی بوده است. نگارش کتاب "به سوی تمدن بزرگ" را نیز به وی نسبت می‌دهند. از او به عنوان پیشنهادکننده برگزاری جشن‌های دوهزاروپانصدساله شاهنشاهی ایران نیز یاد می‌شود. فکر تغییر تقویم ایران از هجری خورشیدی به تقویم شاهنشاهی را نیز به شجاع‌الدین شفا نسبت داده می‌شود.

از جمله شغل‌های شجاع‌الدین شفا می‌توان از مشاغل زیر نام برد: معاون فرهنگی دربار شاهنشاهی، سفیر بین‌المللی ایران در امور فرهنگی، رئیس کتابخانه ملی پهلوی، دبیرکل شورای فرهنگی سلطنتی، و دبیرکل انجمن بین‌المللی ایران شناسان.

از جمله تألیفات شفا عبارتند از: فرهنگنامه جهان ایران‌شناسی (فرهنگ‌نامه ۲۱ جلدی درباره ایران)، دائرةالمعارف روابط فرهنگی ایران با کشورهای جهان از آغاز تا امروز، ایران در چهارراه سرنوشت، در پیکار اهریمن،

جنایت و مکافات (نخستین انقلاب سیاه تاریخ جهان)، پس از ۱۴۰۰ سال (درباره تاریخ هزار و چهار صد ساله ایران پس از اسلام)، تولدی دیگر (ایران کهن در هزاره‌ای نو)، پاسخ به پنج نقد به تولدی دیگر، توضیح المسائل؛ از کلینی تا خمینی (پاسخ‌هایی به پرسش‌های هزار ساله)، معمای ادیان، ایران و اسپانیا و...

در عرصه ترجمه: کمدی الهی دانته در سه جلد با عنوان «دوزخ، برزخ و بهشت، بهشت گمشده اثر میلتن، دیوان شرقی‌اثر گوته، نغمه‌های شاعرانه اثر لامارتین، بایرون، (بهترین اشعار)، جنایت و مکافات اثر داستایوسکی، افسانه‌های راز و خیال اثر ادگار آلن پو، برف‌های کلیمانجارو اثر ارنست همینگوی، کاندیدا اثر جرج برناردشو، کتاب آوازه‌ها اثر هاینریش هاینه، کتاب سفرنامه پیتر و دلاواله، رنه اثر شاتوبریان و ...

شجاع الدین شفا در حالی از دنیا رفت که در فرهنگ ایران شخصیتی دوگانه از او برجای مانده است. از یک سو فرهیخته‌ای است که به تاریخ و ادبیات ایران پرداخته و آثار کلاسیک ادبیات جهان را به فارسی برگردانده و از سوی دیگر از او به عنوان خادم سلطنت پهلوی یاد می‌شود و از این نظر صداقت وی را، به ویژه در دفاع از دموکراسی، به پرسش می‌گیرند. او به عنوان رایزن فرهنگی شاه نقش بزرگی در سیاست‌گذاری‌های ملی‌گرایانه، عظمت‌طلبانه و هم‌چنین فرهنگی او برعهده داشت. شفا قلمی فاخر داشت. جمله‌هایی از سخنرانی‌های شاه که به قلم اوست، در تاریخ مانده است، از جمله نطق تاریخی شاه بر مزار کورش: "کورش آسوده بخواب که ما بیداریم."

با این‌همه ستیز بی‌امان او علیه جمهوری اسلامی در سه دهه پایانی عمر و پژوهش‌های افشاگرانه‌اش در رابطه با اسلام، در خاطره‌ها خواهد ماند. در این آثار او نه تنها به دین اسلام، به ادیان ابراهیمی یورش می‌برد و علیه آن‌ها ردیه می‌نویسد تا "تولدی دیگر" را در پس دنیای کهن ایرانیان، در کیش‌های زرتشتی و مهرپرستی نوید دهد.

سهراب شهید ثالث



شهید ثالث، شورشی نوید

علی امینی نجفی

سهراب شهید ثالث سینماگر نامی ایرانی، در دهم تیرماه ۱۳۷۷ (اول ژوئیه ۱۹۹۸) در شیکاگو به بیماری سرطان کبد درگذشت، تنها ۳ روز قبل از آن ۵۴ ساله شده بود.

شهید ثالث با دو فیلم برجسته‌ای که در ایران ساخت، یک اتفاق ساده (محصول ۱۳۵۲) و طبیعت بی‌جان (محصول ۱۳۵۳) به عنوان یکی از برجسته‌ترین چهره‌های سینمای نوی ایران شناخته شد.

شهید ثالث در سال ۱۳۵۴ (۱۹۷۵) برای ساختن فیلم "در غربت" به کشور آلمان رفت و در این کشور ماندگار شد. او در سال‌های بعد در آلمان حدود ۱۰ فیلم سینمایی ساخت که برخی از آنها در جشنواره‌های بین‌المللی به موفقیت رسیدند و جوایزی کسب کردند: زمان بلوغ (۱۹۷۶)، آخرین تابستان گرابه (۱۹۸۰)، فیلم مستند بلندی درباره آنتون چخوف نویسنده روس (۱۹۸۱)، اوتوپیا (۱۹۸۲) و گل‌های سرخ برای آفریقا (۱۹۹۱).

اما سینمای شهید ثالث که برای سینمادوستان زنده، گیرایی ویژه‌ای داشت، عامه سینمارو را راضی نمی‌کرد. او هرگز موفق نشد فیلمی بازاریپسند و پربیننده بسازد. در سال‌های آخر زندگی در آلمان، تمام تلاش‌های او برای ساختن فیلمی تازه ناکام ماند.

شهید ثالث در جستجوی امکانات بیشتر به ایالات متحده مهاجرت کرد و نزد برادرش که مقیم شیکاگو بود، اقامت گزید. در آمریکا نیز تلاش‌های این سینماگر برجسته برای ساختن فیلم به جایی نرسید و طرح‌های بیشمار او روی کاغذ باقی ماند.

در آثار سینمایی شهید ثالث اشارات سیاسی مستقیم وجود ندارد. تنها فیلم او که تا حدی از نقد سیاسی آشکار نشان دارد، فیلم "گیرنده ناشناس" (۱۹۸۳) است که مضمون اصلی آن را می‌توان انتقاد از بیگانه‌ستیزی در آلمان دانست. اما او تعلقات سیاسی خاصی داشت که معمولاً آن را پنهان نگه می‌داشت: شهید ثالث حدود ۲۰ سال از زندگی خود عضو حزب توده ایران بود.

از زبان هم‌زمان سابق

فرهاد فرجاد، از مسئولان پیشین تشکیلات حزب توده در آلمان، به یاد می‌آورد:

"پیش از انقلاب سال ۱۳۵۷ من در تشکیلات برلین (حزب توده) فعال بودم. سهراب در گردهمایی‌های عمومی حزب شرکت نمی‌کرد، اما در جلسات بسته و مهمانی‌ها همیشه حضور داشت. ما از حضور او در میان خود خوشحال بودیم، اما همه می‌دانستیم که از نظر سیاسی تجربه و دانش زیادی ندارد".

آقای فرجاد حدس می‌زند که سهراب از طریق واهاک هاکوبیان به حزب "جذب" شد. آقای هاکوبیان از مسئولان پیشین تشکیلات حزب توده در آلمان است و اینک در شهر اولدن‌بورگ زندگی می‌کند. او که طولانی‌ترین و بیشترین تماس‌ها را با شهید ثالث داشته، می‌گوید:

"من در سال ۱۹۶۳ در اتریش با سهراب آشنا شدم. دو دانشجوی جوان ایرانی بودیم که در وین با هم در یک خانه زندگی می‌کردیم. با وجود روحیات متفاوتی که داشتیم، با هم رفیق شدیم و این دوستی تا آخر عمر سهراب ادامه پیدا کرد. سهراب آدم پیچیده و سختی بود، اما بی‌نهایت خوش قلب و مهربان بود".

آقای هاکوبیان درباره سابقه حزبی شهید ثالث می‌گوید: "فکر می‌کنم سهراب یک سالی قبل از انقلاب وارد حزب شد. خودش گفته بود که در آنکت عضویت به عنوان معرف اسم من و فرهاد فرجاد را ذکر کرده است، چون حزب از داوطلبان عضویت دو نفر معرف می‌خواست".

دکتر سیاوش قائنی، که تا سال ۱۹۸۶ سرپرستی کمیته کشوری آلمان (حزب توده) را بر عهده داشته، به یاد می‌آورد:

”من در اوایل انقلاب به دستور رهبری حزب توده برای تقویت تشکیلات برون مرزی به آلمان اعزام شدم و در شهر فرانکفورت اقامت کردم. سهراب از همان اول با ما در تماس بود. مرتب در حوزه‌های حزبی شرکت می‌کرد، حق عضویت می‌پرداخت و چند بار در جلسات کمیته کشوری شرکت کرد.“

آقای قائنی درباره رفتار سیاسی شهید ثالث توضیح می‌دهد: ”سهراب تلاش می‌کرد عضوی جدی و بانظم باشد، اما روشن بود که تنها از روی احساسات به حزب آمده است. عاشق و شیفته حزب بود، اما واقعا نه از ایدئولوژی حزب اطلاعی داشت و نه از تاریخ و خط مشی حزب آگاه بود.“

آقای قائنی که چند سال دوستی نزدیک با شهید ثالث داشته و مدتی با او هم‌خانه بوده به یاد می‌آورد:

”من به سهراب تنها به عنوان یک عضو ساده حزبی نگاه می‌کردم و مقام هنری او برایم اهمیتی نداشت. یک بار که در جلسه‌ای از او انتقاد کردم، پس از پایان جلسه مرا کنار کشید و گله کرد که: تو باید بیایی ببینی که همکارانم با من سر صحنه فیلم چه رفتاری دارند. آنجا من به همه دستور می‌دهم و اینجا تو سر من داد می‌زنی! او واقعا آدمی عجیب بود، من آدمی به این بغرنجی ندیده‌ام. بهترین توصیفی که می‌توانم از او بکنم این است که یک بچه احساساتی بود در هیکل آدمی بزرگ. ما حتی چند ماهی در فرانکفورت هم خانه بودیم و معاشرت با او واقعا سخت بود.“

آقای هاگوبیان درباره خصوصیات اخلاقی شهید ثالث عقیده دارد:

”سهراب یک هنرمند تمام‌عیار بود. سواد ادبی و هنری او بی‌نظیر بود. ادبیات فرانسوی، انگلیسی و روسی و آلمانی را به خوبی می‌شناخت و آثار ادبی را به زبان اصلی می‌خواند. اما از نظر سیاسی اطلاعاتش خیلی پایین بود. فقط شعار می‌داد و به کمترین چیزی جوشی می‌شد. به خصوص اگر کسی از حزب انتقاد می‌کرد، به شدت عصبی می‌شد و قهر می‌کرد.“

در گیرودار سینما و سیاست

سهراب شهید ثالث نه به عنوان هواداری عادی، بلکه به عنوان سینماگری معروف به حزب توده پیوسته بود و طبعاً

مایل بود با کار و هنر خود به علایق سیاسی خود خدمت کند. سیاوش قائنی به یاد می‌آورد:

”سهراب آرزو داشت که تمام نیروی خود را در خدمت حزب قرار دهد، اما بدبختانه سینمای او اصلاً به درد حزب نمی‌خورد. حزب به مبارزه انقلابی معتقد بود، اما در سینمای سهراب کوچک‌ترین اثری از مبارزه وجود نداشت؛ نگرش شخصی او هم بی‌نهایت سیاه و بدبینانه بود. نمی‌دانم با چنین روحیه‌ای چطور می‌توان کمونیست بود و مبارزه کرد؟“

دکتر مصطفی دانش، روزنامه‌نگار نامی و از دوستان قدیمی شهید ثالث در آلمان به یاد می‌آورد که این سینماگر مدعی بود که آثارش در خط ایدئولوژی و ارمان حزب توده قرار دارد. به گفته او:

”پس از ”انقلاب ثور“ در افغانستان که حزب توده با دولت کابل روابط خوبی داشت، سهراب چند بار به افغانستان رفت. من خودم یک بار در فرودگاه کابل او را دیدم و با هم گپ زدیم. او در افغانستان فیلمی هم ساخت که بودجه آن را تلویزیون چکسلواکی داده بود. داستان فیلم سرگذشت پسر بچه‌ای بود که زندگی او در ناآرامی‌های افغانستان نابود می‌شود، که علت آن ”دخالت کشورهای امپریالیستی برای سرنگون کردن دولت انقلابی افغانستان“ بود. خبر ندارم سرنوشت این فیلم چه شد و چه بلایی سرش آمد. فقط می‌دانم که سهراب بخش‌های زیادی از آن را فیلمبرداری کرده بود، اما بالاخره تمام نشد.“

آقای قائنی نیز تأیید می‌کند:

”در سال‌های ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ که در افغانستان نجیب الله بر سر کار بود، سهراب چند بار به این کشور رفت، و فکر می‌کنم یک بار حد اقل ۸-۷ ماهی در آنجا ماند تا فیلم بسازد. او با رازداری خاص خودش این سفرها را از دیگران پنهان می‌کرد، اما من به عنوان مسئول حزبی در جریان بودم.“

جانشین خانواده

سهراب شهید ثالث کودکی سختی را گذراند و از حمایت و محبت خانواده محروم بود. برخی از دوستان سهراب عقیده دارند که او در حزب جانشینی می‌جست برای خانواده‌ای که هرگز نداشت. دوستان او به یاد می‌آورند که سهراب در

جدا شدیم، یک مدتی رابطه ما شکرآب شد، و تنها با تلاش من بود که رفاقت قدیمی ما ادامه پیدا کرد."

آقای هاکوبیان می افزاید:

"من در طول سالها به سهراب نشان داده بودم که دوستی ما پایه انسانی و عاطفی دارد و به عقاید سیاسی ما ارتباطی ندارد. موقع کار روی سناریوی فیلم "گل‌های سرخی برای آفریقا" بیش از شش ماه در خانه ما زندگی کرد، و تمام کارهای مربوط به تدارک فیلمش را پیش ما انجام داد. سهراب از آمریکا گهگاه به من تلفن می‌کرد. من همیشه به او می‌گفتم که اتاقش محفوظ است و هر وقت دلش خواست می‌تواند پیش ما برگردد. او هم دلش می‌خواست که برگردد، اما سرطان به او مهلت نداد."

گفتگوهای خصوصی، از حزب همیشه به نام "خانواده" یاد می‌کرد. سیاوش قائنی با تأسف می‌گوید که شهید ثالث تنها وارث تلخ‌ترین مصیبت‌های این "خانواده" بود:

"متأسفانه سهراب موقعی به حزب توده روی آورد که حزب دستخوش بیشترین تلاطمات و تشنجات بود. حزب هم از بیرون زیر شدیدترین ضربه‌ها رفته بود و هم از داخل دستخوش پراکندگی بود. همان طور که کودکان در طلاق آسیب می‌بینند، سهراب هم در برابر این ناملایمات به شدت آسیب دید. به نظر من فروپاشی اتحاد شوروی و شکست حزب توده به سهراب بسیار لطمه زد و روحیه او را داغان کرد."

حزب توده با وجود حمایت همه جانبه از جمهوری اسلامی و "خط امام"، از آخر سال ۱۳۶۱ زیر سرکوب قرار گرفت، بیشتر سران و اعضای آن به زندان افتادند و بسیاری از آنها در سال‌های بعد اعدام شدند.

بسیاری از سران حزب توده، از جمله نورالدین کیانوری دبیر اول حزب، به تلویزیون آمدند و به تخلفات بزرگی مانند "جاسوسی و خیانت" اعتراف کردند. سیاوش قائنی به یاد می‌آورد:

"ما در خارج برای دفاع از رهبران حزب، کارزار تبلیغاتی بزرگی شروع کردیم و برای کارمان به فیلمی نیاز داشتیم که رفتار جمهوری اسلامی را با زندانیان سیاسی افشا کند. قصد داشتیم نشان دهیم که رهبران حزب تنها بر اثر شکنجه‌های شدید به گناهی نکرده، اعتراف کرده‌اند. در این موقعیت سهراب کمک زیادی به ما کرد. او فیلم‌های تلویزیونی را برداشت و با مونتاژ مجدد آنها فیلم کوتاهی ساخت که واحدهای حزبی آن را در سراسر اروپا نمایش دادند. در فیلم برخورد خشن جمهوری اسلامی با مخالفان سیاسی به خوبی بیان شده بود."

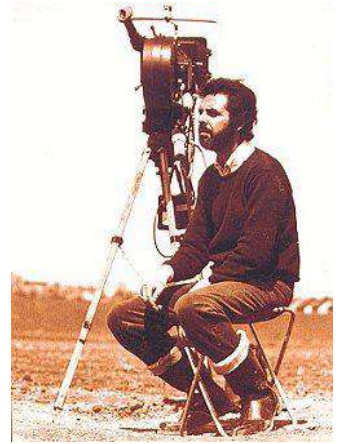
واهاک هاکوبیان دوست قدیمی سهراب به یاد می‌آورد:

"سهراب در دفاع از حزب به شدت متعصب بود. وقتی ما در سال‌های ۱۹۸۵ و ۱۹۸۶ انتقاد از رهبری و سیاست حزب را شروع کردیم، او با اینکه از جزئیات عملکرد سیاسی حزب هیچ اطلاعی نداشت، با سرسختی و لجبازی از مرکزیت حزب دفاع می‌کرد، در حالیکه بیشتر کادرها و اعضا سیاست حزب را زیر سؤال برده بودند. موقعی که ما از حزب

جاهم طرد شد. او اما نقش مهمی در رشد فرهنگ سینمایی آلمان داشت به نحوی که به گفته هربرت آخترنبوش (Herbert Achternbusch)، فیلم‌ساز و نقاش آلمانی به یکی از چهره‌های شاخص جنبش «سینمای نوین آلمان» بدل شده بود.

دلایل تبعید دوم شهید ثالث نکاتی را در بر دارد که از یک دوره گذار در اقتصاد سیاسی تولید فیلم در اروپا و پس از آن سراسر جهان نشان دارد: گذار از سرمایه‌گذاری دولتی، از کمک هزینه‌های وزارت آموزش و پرورش تا وزارت فرهنگ و یارانه‌های دولتی برای ساخت فیلم‌های مستقل به خصوصی‌سازی گسترده عرصه تولید فیلم و سریال و در نهایت حاکمیت مطلق شرکت‌های خصوصی تولید فیلم که چنان سلیقه عمومی را شکل دادند که حتی شبکه‌های تلویزیونی چون «زد دی اف (ZDF)»، شبکه دوم تلویزیون آلمان (را از اوایل سال‌های دهه ۱۹۹۰ به سمت تولید محصول‌هایی برای «سرگرمی» سوق داد. همان کلید واژه آشنایی که منجر به تعطیلی تمام بازمانده‌های فرهنگ مدرن و مخالف‌خوان قرن بیستم و یک‌دست‌سازی کامل محصول‌های تحت یک رمزگان واحد هالیوودی شد. از اینجا تا رسیدن به نقطه کنونی که شاهد شکلی از «نتفلیکسی» شدن تمام عیار فیلم و سریال در ابعادی جهانی هستیم راه درازی باقی نمانده بود.

به یاد داریم که یکی از دلایل و جرقه‌های اعتراض جنبش دانشجویی-کارگری مه و ژوئن ۱۹۶۸ در فرانسه اخراج هانری لانگلوآ بانی سینماتک فرانسه و اعتراض فیلم‌سازان موج نوی فرانسه به پیش‌قراولی گذار و تروفو بود. یکی از نتایج این اعتراض تشکیل مجمع عمومی سینما (états généraux du cinéma) بود که در پی سازماندهی گروه‌ها و فیلم‌سازان و عوامل فنی سینمای فرانسه بود و هدفش شکل دادن به یک شیوه تا حدی سوسیالیستی برای تولید و توزیع فیلم بود. در مقابل مرکز ملی سینمای فرانسه را داشتیم که با مصوبه «جایزه کیفیت» در سال ۱۹۵۳ کمک شایانی به تولید و پخش فیلم‌های مستقل سینمای فرانسه کرد. (در این زمینه ن.ک به مستند «ستاره دنباله‌دار» اثر محمود بهرازنی) در سال‌های دهه ۱۳۵۰ نیز در ایران شاهدیم که چگونه رضا قطبی و فریدون رهنما به



سهراب شهید ثالث و نتولیبالیسم

سامان آزاد

سهراب شهید ثالث در سال‌های دهه ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ در صنعت فیلم‌سازی آلمان غربی در موقعیت دشواری قرار داشت. از منظری که کمتر بدان پرداخته شده است، این موقعیت را در سالگرد درگذشت این فیلم‌ساز سرشناس بررسی می‌کنیم.

سهراب شهید ثالث (۷ تیر ۱۳۲۳ تهران - ۱۰ تیر ۱۳۷۷ شیکاگو، ایلینوی) [۱] کارگردان، فیلم‌نامه‌نویس، مترجم و تدوین‌گر سینما

پایان زندگی سهراب شهید ثالث (۱) مقارن بود با آمریکایی شدن روز افزون صنعت سینمای آلمان غربی. او برای تهیه سرمایه فیلم‌هایش دچار مشکل شد، با نومییدی به آمریکا مهاجرت کرد و تنها پس از یک سال بر اثر بیماری سرطان در غربت و تنهایی و بدون امیدی به ادامه فیلم‌سازی درگذشت. این وضعیت تبعیدی همانطور که بارها گفته شده با سینما و زیباشناسی و سرنوشت شهید ثالث پیوندی ناگسستنی داشت، تبعید نخست از ایران در دوران حکومت پهلوی دوم بود که هم رژیم پلیسی حاکم او را به خاطر فیلم «قرنطینه» (۲) طرد کرده بود و هم به علت نگاه آوانگاردش در فرم و محتوا از جانب جامعه پس زده شد. (پاره کردن صندلی‌ها توسط مردم به نشانه اعتراض پس از اکران فیلم «طبیعت بیجان» تنها یک نمونه است).

پس از آن شهید ثالث به آلمان غربی مهاجرت کرد که در نهایت با گذشت بیش از یک دهه فیلم‌سازی و ساخت بیش از ۱۵ فیلم کوتاه و بلند و مستند در سینمای آلمان از آن

تولید و پخش سینمای موج نوی ایران و یا معرفی جنبش سینمای آزاد در تلویزیون ملی یاری رساندند.

اما در تغییرات پارادایمی از اواخر دهه ۱۹۷۰ و به قدرت رسیدن تاجر در انگلیس و ریگان در آمریکا و اشاعه تئوری‌های اقتصادی میلتن فریدمن و مکتب شیکاگو و... منجر به هژمونیک شدن ایدئولوژی نئولیبرالیسم در تقریباً سراسر جهان شد و در نتیجه تمام عرصه‌های زیست بشری از جمله فرهنگ و تولیدهای هنری هرچه بیشتر از کمک‌های دولتی و بارانه‌های کمکی برای تولید هنری محروم شدند و عرصه فرهنگ تمام و کمال در اختیار بخش خصوصی و شرکت‌های خصوصی قرار گرفت.

شرکت‌هایی که بر طبق منطق سودآوری و جذب حداکثری مخاطب (که سلیقه‌اش پیشتر به اصطلاح آمریکایی شده) بنا شد. بر این اساس عرصه هرچه بیشتر برای سینمای مستقل و رادیکال تنگ‌تر شد. حتی دیجیتالی شدن فرایند تولید و پخش فیلم‌سازی نیز منجر به تغییر اساسی نشد چرا که کماکان انحصار پخش در اختیار شرکت‌های بزرگ و کوچک تولید فیلم‌های جریان اصلی باقی ماند. تنها کافی است به یاد آوریم که مولفان بزرگ سینمای مدرن از گذار تا میشاییل هانکه و دیوید لینچ و... چگونه با مشقت فراوان بودجه برای فیلم‌های خود پیدا می‌کنند و با تهیه‌کننده‌های مشترک از چندین کشور و در نهایت در سالن‌های محدودی فرصت اکران پیدا می‌کنند.

به شهید ثالث بازگردیم که در چنین کشاکش و دوران گذاری قدم در آلمان غربی گذاشت، آن هم در دورانی که سیستم سرمایه‌سالار آلمان غربی برای نشان دادن تضاد حداکثری‌اش با بلوک شرق و آلمان شرقی (که شکلی از یک سرمایه‌داری دولتی و متمرکز را پیشه کرده بود)، هرچه بیشتر پذیرای فرهنگ آمریکایی بود. این تضاد و گذار از یک دوران به دورانی جدید در مرکز زیست و فیلم‌سازی دوران آلمان شهید ثالث قرار گرفته است. به این معنی بررسی زیست روزمره و تلاش‌های سبزیف‌گونه شهید ثالث برای فیلم‌سازی در آلمان غربی سندی از پایان یک دوران است. پایان عصر مولف‌ها و نوابغ بزرگ سینما، که دیگر نمی‌توانند به شکل سابق به تولید فیلم ادامه دهند. عموماً پایان «سینمای نوین آلمان» را با مرگ فاسبیندر

نشانه‌گذاری می‌کنند، اما شاید باید لحظه کلیدی این پایان را در زمانی جست که ZDF نامه‌ای به شهید ثالث می‌دهد و عنوان می‌کند اگر راه و روش فیلم‌سازی‌اش را تغییر دهد امکان ادامه کار برای او هست، نامه‌ای که به شدت شهید ثالث را غمگین و در عین حال خشمگین می‌کند. این نامه شاید سندی است از پایان یک دوران و آغاز عصر نئولیبرالی شدن سینما تا به امروز. شهید ثالث خود گفته است:

با گذشت زمان متوجه شده‌ام که بعضی چیزها با حرفه‌ی ما سینما اساسن نمی‌خواند. توهم هالیوود برخی چیزها را نابود کرده است. استادان فیلم‌های اکسپرسیونیستی هرگز در پی الگوی هالیوود نبودند. و در عین حال «سینمای کلاسیک آلمانی» شکل گرفت.

او در ادامه در انتقاد از سینمای هالیوود می‌گوید:

هالیوود یک مغازه است که در قالب یک شرکت سوسیسی پشت سوسیسی تولید می‌کند، حشره‌کش می‌سازد. در این فیلم‌ها خبری از سنت یا تصویری از یک زندگی واقعی آمریکایی نیست. زیرا دامن نادیده گرفته می‌شود. متاسفانه در زندگی امروز جمهوری فدرال آلمان واقعیت را بیش از گذشته پنهان می‌دارند. بهانه این است که پولی دشت نمی‌کنند. مقرون به صرفه نیست. فرهنگ فرهنگ است و اقتصاد اقتصاد! خبر نداشتید؟

پانویس:

۱. سهراب شهیدثالث، سینماگر برجسته‌ی ایرانی، در تیر ۱۳۲۲ در تهران به دنیا آمد و در تیر ۱۳۷۷ در آمریکا از دنیا رفت.

۲. شهیدثالث در اوایل دهه‌ی پنجاه شمسی، چندین مستند کوتاه در مورد شرایط ناگوار طبقه کارگر در ایران ساخت که مضامین انتقادی پنهان در آنها به مذاق مسئولان وقت خوش نیامد و در نهایت مجبور به ترک کشور شد. او در ایران ساخت فیلم قرنطینه را کلید زده بود که بعد از تولید حدود نیمی از کار، فیلم توقیف شد و ساخت آن نیمه‌کاره ماند.

حامد شهیدیان



حامد شهیدیان

(۱۳۳۸-۱۳۸۴)

ناصر مهاجر

استاد دانشگاه بود. نیز پژوهشگر مسائل اجتماعی، به ویژه وضعیت زن در جامعه و سیاست‌های زن‌ستیزانه. او مترجم و نویسنده نیز بود؛ و نیز یک کنشگر سیاسی.

حامد شهیدیان در ۲۱ آبان ۱۳۳۸ در شهر ساری، استان مازندران، زاده شد. پسر دوم و فرزند چهارم زن و مردی ست با فرهنگ، تجددگرا و به نسبت مرفه. در چهار سالگی پدرش چشم بر جهان فرو بست؛ شش ماه پس از به دنیا آمدن بردار کوچکترش.

حامد در دبستان و در دوره‌ی راهنمایی، شاگرد اول و دانش‌آموز نمونه بود. کتاب خواندن، بزرگ‌ترین دل‌خوشی‌اش بود. «هرچه از ادبیات کهن و نو ایران را به دست می‌آورد می‌خواند؛ به ویژه شعر، رمان‌های اروپایی و آمریکایی و تاریخ»^۱

در سال ۱۳۴۵ که خواهرش ناهید به دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه ملی راه یافت، فضای فکری و فرهنگی دانشجویان و روشنفکران آرمان‌خواه ایران، به خانه‌ی ساری شهیدیان‌ها آمد. از این رهگذر، حامد با نوشته‌های صمد بهرنگی آشنا شد، به مطالعه‌ی فرآورده‌های اندیشه‌ی انتقادی برآمد و جنبش چریکی و چریک‌های فدایی خلق ایران را ارج نهاد. محاکمه‌ی خسرو گل‌سرخ و کرامت دانشیان، نقطه‌ی

^۱ ناصر مهاجر، برگرفته از حامد شهیدیان، نقشی از یک دوست، نقشی از یک دوستی، نشر نقطه، ایالات متحده آمریکا، ۱۳۸۷، ص ۶
^۲ همان

عطفی در زندگی اوست. از آن پس تا پایان زندگانی، پشتیبان «توده‌های گرسنه و پابره‌نه» شد.^۲

حامد، تابستان‌ها را در تهران و در خانه‌ی خواهر بزرگ‌ترش می‌گذراند. نزد ذبیح‌الله صفا، تاریخ ادبیات ایران را آموخت. جذبه‌ی فدائیان، او را به دیدار با سعید سلطانپور کشاند «که پیش‌تر، دست‌نوشته‌هایش را به او رسانده بود».^۳ خواننده‌ی پرو پا قرص مجله‌ی نگین شد که محمود عنایت سردبیرش بود. شیفته‌ی نوشته‌های طوسی طباطبایی گشت که یکی از نویسندگان آن مجله‌ی پُربار و پیشرو بود. این شیفتگی، به دوستی میان حامد و طوسی - یکی از برجسته‌ترین مشاورین مدرسه‌های راهنمایی ایران - انجامید. دوستی عمیق و زیبا و کم‌مانندی که هرگز از حد نامه‌نگاری استاد و شاگرد فراتر نرفت و تا مرگ طوسی طباطبایی در سال ۱۳۷۲ بر جای ماند و استوار.^۴

حامد دوره‌ی دبیرستان را در خرداد ۱۳۵۷ به پایان رساند و شاگرد اول دبیرستان شریف‌العلمای شهر ساری شد. پس از چند هفته، بار سفر بست و به ایالات متحده آمریکا رفت. انقلاب مردم ایران در بهمن ۵۷، که او جوانه‌هایش را به چشم دیده بود، دو دل می‌کندش. نمی‌داند در آمریکا بماند و یا به ایران بازگردد. طوسی طباطبایی که پیشتر حامد را به بازگشت به میهن فرامی‌خواند، «سرخورده و دلزده از نظامی که دست‌وپای آزادی را بسته» به او پیام داد که: بمان و نیا.^۵ حامد در آمریکا ماند. با مرگ مادر در تصادف اتومبیل در اردیبهشت ۱۳۵۹، بر دو دلی چیره گشت.

در دانشگاه همالین (Hamline) سن پُل ایالت مینسوتا، پذیرفته شد؛ در رشته‌ی علوم انسانی. همزمان به کار سیاسی روی آورد و با تشکل هواداران چریک‌هایی فدایی خلق ایران (اقلیت) به همکاری برآمد. خیلی زود در هیئت تحریریه‌ی «جهان»- ارگان سیاسی این جریان - جای گرفت و یکی از نویسندگان اصلی آن نشریه شد؛ با نام قلمی «روجا» می‌نوشت که کلمه‌ی ست مازندرانی و معنایش به فارسی «ستاره». کنشگری سیاسی را به آموزش

^۳ همان^۴ نگاه کنید به نقشی از یک دوست، نقشی از یک دوستی، پیش گفته^۵ همان، ص ۱۰

نوشته‌های آخوندزاده» حمید پرسا، «نقش‌های سیاسی زنان روستایی ایران» ماری هوگلند و...^۲ پرداختن به فرهنگ و زمینه‌های فرهنگی رویدادها، از مشخصه‌های بارز این دوره‌ی تازه از اندیشه‌ورزی حامد شهیدیان است. در بازه‌ی زمانی گرفتن دکترا و درس‌دادن در دانشگاه، حامد نوشته‌هایی از برتولد برشت، لوکاچ، لوناچارسکی، کافکا و کازانتراکیس را به فارسی برمی‌گرداند؛ نیز چندین مقاله‌ی می‌نویسد؛ آخرین مقاله‌های این دوره از زندگی‌اش: «در حاشیه‌ی چاپ و شرح خاطرات تاج‌السلطنه» (ایران‌نامه، ۱۳۷۲) و دشواری‌های نگارش تاریخ‌نویسی در ایران (ایران‌نامه ۱۳۷۲)، است. و از میان کتاب‌هایی که از انگلیسی به فارسی برگرداند: «شب» نوشته‌ی الی ویزل که نشر رامین در ایران آن را به چاپ رساند و نیز «زن در نقطه‌ی صفر» نوشته‌ی نوال السعداوی که «انتشارات افسانه» در سوئد آن را چاپ کرد؛ در زمستان ۱۳۷۰. درباره‌ی سبب برگرداندن آن به فارسی، حامد می‌نویسد: «اینکه سعداوی نویسنده‌ی زن در نقطه‌ی صفر بود، دلیل برگردان آن به فارسی نبود. با وجود احترامی که برای مبارزاتش در راه آزادی زن عرب، به ویژه زنان مصری قائل بودم، به رغم اینکه بسیاری از ایده‌هایش را آموخته‌ام می‌دانستم، تفاوت‌هایی در بینش‌مان - به خصوص در زمینه‌ی باور و امید او به راه‌حل‌های اسلامی و نیمه‌اسلامی - می‌دیدم... بنا براین چرا ترجمه‌ی آن به فارسی؟ دو دلیل عمده را برای این گزینش می‌توانم برشمرد. نخست اینکه در زن در نقطه‌ی صفر چهره‌ی آشنای بسیاری از زنان میهن‌مان را می‌بینم... دوم اینکه این اثر فریاد زنانی را به گوش می‌رساند که قربانی نابرابری جنسی هستند و در عین حال برعلیه آن مبارزه می‌کنند... اهمیت کتاب زن در نقطه صفر، به باور من، در این است که فریاد شورش زنان را به رسمیت شناخته، تصویری از آنان به دست می‌دهد آگاه، فعال، مبارز و آشتی‌ناپذیر. تصویری که با بسیاری از باورهای فرهنگی ما درباره‌ی زنان تفاوتی بزرگ دارد.»^۲

دانشگاهی‌اش، پیوند زد. پس از به پایان بردن دوره‌ی کارشناسی در دانشگاه هملاین، در دانشگاه براندیس ماساچوست (Brandeis University) نام نوشت، در رشته‌ی جامعه‌شناسی. سال ۱۳۶۵ دوره‌ی کارشناسی ارشد را به پایان برد و دوره‌ی دکترا را آغاز کرد. کنشگری سیاسی و نوشتن در «جهان» را همچنان پی‌گرفت؛ تا اوج‌گیری بحران در سازمان «اقلیت» و شدت گرفتن اختلاف میان جناح‌های سیاسی آن سازمان. در آن هنگام بود که حامد به همکاری‌اش با «جهان» پایان داد و از سازمان «اقلیت» دوری گزید.

به بازناندیشی مارکسیستی برمی‌آید که به آن باور داشت و به بازشناختن و برسیدن نوشته‌های اندیشمندان مارکسیستی روی می‌آورد که نسبت به کمونیسم روسی نگاهی انتقادی داشتند: آنتونیو گرامشی، گیورکی لوکاچ، برتولد برشت، نیکوس کازانتراکیس و... رویدادها و مسائل سیاسی و اجتماعی ایران را نیز با دقت دنبال می‌کرد، به ویژه «مسئله‌ی زن» را. نوشته‌هایش را برای انتشار به نشریه‌های چپ‌گرا می‌داد: آرش، چشم‌انداز، فصلی در گل سرخ، و دیرترها نقطه.

دوره‌ی دکترا را در سال ۱۳۶۹ به پایان رساند. پایان‌نامه‌ی دانشگاهی‌اش، «مسئله‌ی زن در انقلاب ۱۳۵۷ - ۱۳۵۶ ایران» است.^۱ در همان زمان که سرگرم نگارش پایان‌نامه‌اش بود، دست به انتشار نشریه‌ی پژوهشی - تئوریک زد به نام «پرسا» که تنها دو شماره‌ی آن به چاپ رسید. نخستین شماره، دربرگیرنده‌ی نوشته‌ها و ترجمه‌هایی است از مارکسیست‌های مستقلی که از اهمیت رویکرد تئوریک نسبت به رخدادهای اجتماعی سخن گفته‌اند و نیز درک ریشه‌های فرهنگی پدیده‌های سیاسی. شماره‌ی دوم «پرسا»، «ویژه مسئله‌ی زن» است؛ با نوشته‌ها و ترجمه‌هایی چون «فمینیسم و سوسیالیسم از دوره‌ی روشن‌نگری تا جنگ جهانی دوم» نوشته‌ی ح.ش. روجا، «اندیشه‌هایی درباره‌ی زن و جامعه» النور مارکس و ادوارد اولینگ، «کمونیسم و خانواده» الکساندرا کولانتای، «زن در

^۲ نوال السعداوی، زن در نقطه صفر، برگردان: حامد شهیدیان، زمستان ۱۳۷۰، انتشارات افسانه، سوئد، صص ۱۲۹ و ۱۳۰

^۱ *The Women's Question in the Iranian Revolution of 1978-1979*

^۲ پرسا، شماره ۲، زمستان ۱۳۶۸، آمریکا

که هدفش، تلاشی ستم جنسی و از میان برداشتن چهارچوب‌های پیش‌ساخته برای رشد انسان‌هاست. من جنبش زنان را حرکتی مستقل، اما همگام با همه‌ی تلاش‌هایی می‌بینم که محور هرگونه ستم جنسی، قومی و نژادی، استثمار طبقاتی و نابرابری اجتماعی را مد نظر دارند. به همین سبب نیز پروژه‌ی فرهنگی مورد نظر من، دو ویژگی عمده دارد. نخست من خواهان گسستی کامل از روابط اجتماعی کهن هستم. چنین گسستی بی‌شک با شکیبایی و کنش اجتماعی - سیاسی سنجیده ممکن است. به عبارت دیگر، لازم است بی‌آنکه به ورطه‌ی افراط‌گرایی درغلطیم، با انعطاف و شکیبایی هدف‌های کوچک و بزرگ‌مان را مشخص کنیم؛ اما هدف‌های نهایی را از دیده دور نداریم...

دومین ویژگی عمده‌ی ارزیابی حاضر از برنامه فرهنگی جنبش زنان این است که بسیاری از پدیده‌ها و روابط فرهنگی مورد نظر من، منحصر به جنبش زنان نیست. این ویژگی سبب می‌شود که جنبش زنان نقاط اشتراک فراوانی با دیگر جنبش‌های اجتماعی داشته باشد. اما باید به یاد داشته باشیم که حتا در عام‌ترین مسائل نیز ویژگی جنبش زنان رویکرد جنسیتی به پدیده‌های اجتماعی است...»^۲

حامد، سال‌های پایانی دهه‌ی ۱۳۷۰ خورشیدی را به بررسی و واریسی سیاست‌های زن‌ستیزانه‌ی جمهوری اسلامی گذراند، و کنش‌ها و واکنش‌های زنان ایران‌زمین به این سیاست‌ها، روزنامه‌ها و هفته‌هایی را که در ایران انتشار می‌یافت، با دقت می‌خواند؛ مذاکرات مجلس را پی‌می‌گرفت و قوانین تصویب شده را برمی‌سید. نشریه‌های ویژه‌ی زنان را نیز می‌کاوید: زن، زن روز، زنان، فرزانه، جنس دوم و... نوشته‌ها و گفته‌های زنان اصلاح‌طلب حکومتی را تجزیه و تحلیل می‌کرد. هر کتاب و جزوه‌ای را که فمینیست‌های اسلامی و یا فمینیست‌های لائیک انتشار داده بودند و می‌دادند، مطالعه می‌کرد. در این دوره، حامد با ده‌ها زن و مرد آگاه به وضعیت زنان ایران، سیاست‌گذاری‌های حاکمان

حامد، دو سال پس از گرفتن دکترا، در دانشگاه ایلینویز شهر اسپرینگ فیلد (University of Illinois at Springfield) استخدام شد؛ به عنوان دانش‌یار و در دانشکده جامعه‌شناسی - انسان‌شناسی آن دانشگاه. تدریس، دامنه‌ی اندیشه‌ورزی‌اش را بیش از پیش، گسترده ساخت: پژوهش‌ها، نوشته‌ها و سخنرانی‌هایش در زمینه‌ی اندیشه‌ی انتقادی، جنبش‌های اجتماعی، فمینیسم، جنسیت، قومیت، تبعید و مهاجرت، خیلی زود این دانش‌یار بااستعداد، پُرکار و درخشان را در کنار صاحب نظران مارکسیست و دانشگاهی پایان سده‌ی بیستم برنشانده.

حامد در سال ۱۳۷۳ ازدواج کرد. در پی چند سال تدریس جامعه‌شناسی سیاسی، جامعه‌شناسی زنان و جامعه‌شناسی زن در خاورمیانه، و انتشار پژوهش‌هایش در نشریه‌های علمی، و نیز مشارکت مؤثر در کنفرانس‌های آکادمیک، به ریاست دانشکده‌ی جامعه‌شناسی - انسان‌شناسی دانشگاه ایلینویز برکشیده می‌شود. سپس او را به عنوان استاد نمونه (University Scholar) آن دانشگاه برگزیدند.

دل‌مشغولی اصلی حامد، اما ایران بود و پرسش‌واره‌ها و مقوله‌هایی که پیشرفت پیکار دموکراتیک، در گرو بازنگری و دستیابی به برداشته‌هایی تازه نسبت به آن‌هاست. بیش از پیش، به پژوهش‌های زن‌ورانه روی‌آورد و پرداختن به سرگذشت‌ها، نوشته‌ها و نگاه‌هایی نو و سنت‌شکن. فشرده‌ی دیدگاه‌هایش را در سه مقاله به زبان فارسی نشر داد: «چالش‌های جنبش مستقل زنان»؛ «فمینیسم اسلامی و جنبش زنان ایران» و «چشم‌اندازهای فرهنگی جنبش زنان ایران».^۱ در همین آخرین نوشته، می‌خوانیم:

«... به رغم وابستگی‌های هر یک از ما به جنبش زنان، آنچه در عمل وجود دارد، نه حرکتی یگانه و تک، که جنبش‌های زنان است (شهیدیان ۱۳۷۶). به همین دلیل، اینکه کدام جنبش زنان مورد نظر ماست، چشم‌اندازهای فرهنگی متفاوتی را پیش چشم ما می‌گستراند. برای من، چنین چشم‌اندازی در چهارچوب جنبشی لائیک شکل می‌گیرد

^۱ کنفرانس بین‌المللی بنیاد پژوهش‌های زنان ایران، ۱۳۷۸ / ۱۹۹۹، مونترآل، کانادا.

^۲ حامد شهیدیان، چشم‌اندازهای فرهنگی جنبش زنان ایران، همان، صص ۲۳۲ و ۲۳۳

^۱ چالش‌های جنبش مستقل زنان، چشم‌انداز ۱۸، تابستان ۱۳۷۶ پاریس؛ فمینیسم اسلامی و جنبش زنان ایران، ایران‌نامه، شماره ۶۴، پاییز ۱۳۷۷، آمریکا؛ چشم‌اندازهای فرهنگی جنبش زنان ایران، دهمین

را ده سالی پیش‌تر در ۶ اردیبهشت ۱۳۷۳ به پایان رسانده بود؛ یعنی چند هفته پس از مرگ طوسی طباطبایی.^۴ حامد، این انسان شریف، این یار شفیق، این روح حساس، این جامعه‌شناس درخشان، این دانش‌پژوه دردآشنا، از ۱۳۸۲ تا نیمه‌ی ۱۳۸۴ با دنیایی از آرزوهای برآورده نشده، با سرطان دست‌وپنجه نرم کرد... در این پیکار پایان زندگی، محکم بود و استوار؛ نیز برخوردار از حمایت و همکاری و همیاری همه سوبه‌ی دوستان، یاران و خویشان. و شگفت آنکه همزمان با حامد، ناهید نیز به سرطان پستان مبتلا شد و شگفت‌انگیزتر اینکه چنان رفتار کرد که حامد هرگز از این واقعیت با خبر نشد. با این همه، درمان حامد کارگر نمی‌افتد و حامد در اولین دقیقه‌های صبح ۹ مهر ۱۳۸۴، در حالی که ۴۶ سال بیشتر نداشت، در میان حلقه‌ای از اعضای خانواده‌اش به مرگ تسلیم می‌شود و خیل گسترده‌ی دوستدارانش را به سوگ می‌نشانند.

و «فرهنگ و نوآوری فرهنگی»، به گفتگو نشست. داده‌هایش که کافی و شافی شد، دست به قلم برد. در سال ۱۳۸۱، همان سال که از همسرش جداگشت، دو جلد کتاب به زبان انگلیسی درآورد: (۱) *زن و سیاست جنسیت در جمهوری اسلامی ایران*^۱ و (۲) *صدهای نوپدید در جنبش زنان ایران*^۲.

با انتشار این دو کتاب مهم و تأثیرگذار که نوآوری بود در ادبیات زن‌ورانه، و نیز ادای سهمی در مباحث مربوط به جنبش‌های اجتماعی، جنسیت، قومیت، تبعید و مهاجرت در گستره‌ی جهان، نام حامد شهیدیان بیش از پیش بر زبان اهل فن افتاد. به گفته‌ی شهرزاد مجاب:

« کتاب‌های حامد... خدمت بزرگی ست به مباحث بسیار مهمی که در مطالعات فمینیستی بین‌المللی جاری‌ست؛ به طور مشخص، اختناق و ایستادگی زنان در تئوکراسی اسلامی ایران و نیز در خاورمیانه. این کتاب‌ها در قلمروی پهناوری به بحث دامن زده است؛ بحثی که سرچشمه‌اش چالش‌های تئوریکی‌ست که حامد پیش کشیده. اهمیت این مباحث، از مورد مشخص زن ایرانی فراتر می‌رود و بر تئوری فمینیستی انگشت می‌گذارد و همچنین مبارزه برای برابری جنسی در خاورمیانه و سایر نقاط جهان.»^۳

مشارکت حامد در این مباحث - به ویژه نشست‌های علمی، کنفرانس‌ها و سخنرانی‌ها - اما عمری کوتاه داشت. کمی پس از بازگشت از سفر مصر در زمستان ۱۳۸۲ و انتشار ترجمه‌ی فارسی *فرا تر از آخرین آسمان* ادوارد سعید، روشنفکر برجسته‌ی فلسطینی- آمریکایی، پزشکان تشخیص دادند که حامد به سرطان روده مبتلا شده است. جنگ جدی‌اش با سرطان، اما به معنای بازایستادن از پژوهش و نگارش نبود. در دوره‌ی پایانی زندگی بیشتر به کار ترجمه پرداخت. *الهام‌ها* (لزلی سیلین)، ریگو برتا منجو، و *رنگ ارغوانی* (الیس واکر) را از انگلیسی به فارسی برگرداند و آن‌ها را در کنار یکی دیگر از کتاب‌های چاپ نشده‌اش گذاشت: *نقشی از یک دوست، نقشی از یک دوستی* که آن

^۲ Shahrzad Mojab reflects on a scholar activist and beloved friend Iran Bulletin- Middle East no 3, 2005 series II, forum

^۴ حامد شهیدیان، نقشی از یک دوست، نقشی از یک دوستی، نشز نقطه، آمریکا، بهار ۱۳۸۷

^۱ *Women in Iran: Gender Politics in the Islamic Republic* (2002, Greenwood Publishing)

^۲ *Women in Iran: Emerging Voices in the Women's Movement* (2002, Greenwood)

علی صیامی



به یاد علی صیامی

محمود فلکی

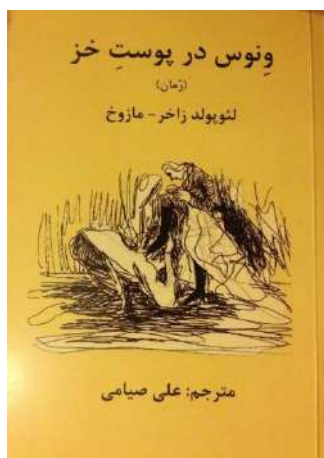
علی صیامی در ۲۱ اردیبهشت ۱۳۳۲ در تهران زاده شد و در هامبورگ در زادروز شصت سالگی‌اش در ۲۰۱۳ به زندگی‌اش نقطه‌ی پایانی گذاشت. او در دانشگاه تهران در رشته‌ی شیمی تحصیل کرد. پس از فارغ‌التحصیلی مدتی دبیر شیمی در دبیرستان‌های تهران بود و بعد هم به عنوان مدیرتولید کفش وین به کار پرداخت. به خاطر فعالیت سیاسی ناچار شد در سال ۱۹۸۶ همراه همسر و دو دخترش ایران را ترک کند. سرانجام همراه خانواده‌اش با پذیرش پناهندگی در آلمان اقامت گزید.

من در اینجا به جای پرداخت بیشتر به زندگی شخصی‌اش می‌کوشم به جنبه‌هایی که در زندگی اهل قلم مهم‌ترند نکاتی را مطرح کنم:

۱. شخصیت یا خصوصیات:

صراحت بیان یکی از ویژگی‌های شخصیتی علی صیامی بود که بروز آن در جامعه‌ای که فرهنگ آن با پنهانکاری، رازورزی و تعارف شکل می‌گیرد، نشان از حضور انسانی مدرن و پیشرو دارد. او در برخوردش با مسائل یا نظر دیگران، چه حضوری چه نوشتاری، که حتی در مواردی تلخ و از نگاه دیگری برخوردار بود، نه تنها در صراحت، بلکه در نوع نگاهش به هستی و زندگی روزمره بسیار پیشرفته بود. از آنجا که فرهنگ ما فرهنگی شقه شده و ناموزون است، و انسان ایرانی در طی سده‌ها زیست در جامعه‌ی استبدادی

و سنتی هیچگاه فرصت واقعی برای رسیدن به فردیت و خودِ رها نداشته، در کردار و گفتار خود نتوانسته آزادانه و بدون ترس، خویشتن و نگره‌اش را با صراحت بیان کند. او ناچار بوده و هست که در طرح مسائل یا عقیده دو پهلو، رازورانه (که فرهنگ پنهانکار عرفانی نیز در آن دخیل است) و تعارف‌آمیز (که به ریا پهلو می‌زند) سخن بگوید. روشنفکر برآمده از این فرهنگ نیز در گفتار و نوشتار خود نمی‌تواند برکنار از این دوگانگی نباشد. در درازای سده‌ها زیست در جامعه‌ی بی‌دیالوگ، این نوع رفتار کم کم به خصلت ثانوی انسان آن جامعه، حتا نخبگان آن، تبدیل شده است. در جامعه‌ای با مناسبات پیش‌مدرن یا در میانه‌ی سنت و مدرنیته، همه چیز و همه کس از طریق امر و نهی و دیکته‌شدن یک‌سویه هویت می‌یابد و فرد به جای اینکه به عنوان انسانی مستقل در عمل یا بی‌عملی خود مختار باشد، همچون مهره‌ای یا وجودی نادان یا صغیر برآورد می‌شود که نیاز به قیام دارد. به همین علت است که انسان در چنین جوامعی عادت نکرده که آزادانه و بدون لاپوشانی و سرراست سخنش را ادا کند.



یکی از آموزه‌های نهادینه شده‌ی انسان مدرن، صراحت بیان و صداقت در طرح مسائل است. از آنجا که چنین انسانی به خودیابی یا فردیت دست یافته با اینکه استقلال اندیشه و آگاهی به حقوق فردی و شناخت حق دیگری را به عنوان یک اصل جدایی‌پذیر مناسبات دموکراتیک پذیرفته، دیگر نیازی به سخن گفتن یا نوشتن دوپهلو یا رازآمیز نیست که در سوی تعارف و حتا ریا کشیده می‌شود. چنین فردی خود

چنین بود که پس از چندین نشست و برنامه‌ریزی، من به عنوان سردبیر و او به عنوان مسؤل امور اجرایی، کار سازماندهی و جمع‌آوری مقالات را (چه از داخل چه خارج) آغاز کردیم که سرانجام نخستین شماره‌ی "سنجش" به عنوان گاهنامه در بهار ۱۳۷۶ (۱۹۹۷) در هامبورگ منتشر شد. بدون همیاری او هم به لحاظ مالی هم سازماندهی و ارتباطات و با نظم و دیسپلینی که داشت، انتشار این نشریه امکان‌پذیر نبود. او افزون بر مسؤلیت امور اجرایی، در معرفی و نقد کوتاه کتاب‌های رسیده دستی توانا داشت.

پس از چند سال با قطع انتشار این نشریه برخی گمان کردند که اختلاف بین ما عامل اصلی پایان یافتن انتشار "سنجش" بوده است، در حالی که ما از همان آغاز با تقسیم وظایف و دخالت نکردن در کار دیگری بسیار همگام و دوستانه به کارها می‌رسیدیم. علت اصلی این بود که من متوجه شدم که کار نشریه چنان سنگین است که من به علاقه‌ی اصلی‌ام، یعنی نوشتن کارهای ادبی یا پژوهشی به هیچ‌وجه نمی‌رسم.



علی، صبا، گیل‌آوا

۳. دوستی

در هامبورگ با او که به ادبیات و فرهنگ علاقه داشت و در جلسات ادبی شرکت می‌کرد آشنا شدم که این آشنایی به دوستی بیست‌ساله‌ی پرباری منجر شد.

او در دوستی بسیار صمیمی و باوفا بود. تجربه‌ای که من با او داشتم برای من در تمام زندگی‌ام یگانه بود. اعتماد و همدلی و صراحت او بسیار خوشایند و مؤثر بود. چنان به تیزبینی و دقتش در نقد اعتماد داشتم که در مواردی نوشته‌هایم را پیش از انتشار به او می‌دادم تا آن را بخواند و

را آن گونه که هست می‌شناساند، نه آن گونه که دیگران یا حاکمیت از او توقع دارند.

این نوع صراحت صیامی را خیلی‌ها به‌درستی در نمی‌یافتند و در نتیجه گاهی داوری نادرستی از او داشتند. بیان صراحت علی به این معنا نباید تلقی شود که همه‌جا حق با او بوده است. من در اینجا نه در موردِ درستی یا نادرستی نظراتش، بلکه شیوه‌ی برخورد او با مسائل و با دیگری را در نظر دارم. شیوه‌ای که دیگر تعارف و دوگانگی را نمی‌پذیرد و با رسیدن به فردیت، به شناخت دقیق‌تر از مسائل می‌رسد و آن گونه که هست خود را می‌شناساند.

۲. فعالیت‌های ادبی-فرهنگی

او کنجکاو‌ی عجیبی نسبت به آگاهی از دانش‌ها یا آموزه‌های نوین داشت و مرتب مشغول مطالعه بود. این علاقه و کنجکاو‌ی بیشتر در زمینه‌ی روانشناسی انسان‌ها، به‌ویژه مناسبات اروتیک هم بود، و به همین علت در دانشگاه هامبورگ چند ترم به تحصیل رشته‌ی روانشناسی پرداخت که بازتاب آن را در نوع نقدهایش و ترجمه‌اش از رمان "ونوس در پوست خز" اثر لئوپولد زاخر-مازوخ، که از آن اصطلاح مازوخیسم متداول شده، می‌توان مشاهده کرد. اما او که بیشتر به کار نقد می‌پرداخت، در مورد مسائلی که به آن‌ها علاقه‌مند بود پیگیرانه ادامه نمی‌داد. به همین علت است که نوشته‌ها یا نقدها و ترجمه‌هایش را که در برخی از نشریات منتشر شده‌اند در شکل کتاب جمع‌آوری نمی‌کرد یا در بررسی موضوعی، آن را پیگیرانه به انجام نمی‌رساند. و همین را می‌توان به عنوان کاستی در زندگی نوشتاری‌اش به حساب آورد.

او همچنین "نشر آوا" را پایه‌ریزی کرد و مدتی به کار انتشاراتی پرداخت که از این طریق چند کتاب و نشریه‌ی "سنجش" (گاهنامه‌ی نقد و تئوری ادبی و بررسی کتاب) منتشر شدند.

یکی از فعالیت‌های ادبی-فرهنگی مهم صیامی همکاری با نشریه‌ی "سنجش" بود. وقتی که من عدم وجود یک نشریه‌ی "نقد و تئوری ادبی و بررسی کتاب" را در میان انبوه نشریاتی که به شعر و داستان اختصاص داشتند به عنوان یک خلاء با علی صیامی درمیان گذاشتم، او با اشتیاق آمادگی خود را برای همکاری و پیشبرد کار اعلام کرد.

نظرش را بگوید. او صادقانه وقت می‌گذاشت، با حوصله و دقت زحمتِ خواندنِ مطلب را به خود هموار می‌کرد و با تیزبینی ویژه‌ی خود، بدون تعارف‌های معمول نکاتی را متذکر می‌شد. برخی از نکات پیشنهادی او کارساز بودند.



در اینجا خاطره‌ای را با او در همین رابطه تعریف می‌کنم: دست‌نوشته‌ی رمان "مرگ دیگر کارولا" را به او دادم تا بخواند و نظرش را بگوید یا بنویسد. این رمان در سه روایت نوشته شده است. از آنجا که روایت اول در ده فصل نگاشته شده، او پس از خواندن آن، پیشنهاد داد که در مورد بخش‌های این روایت در کافه‌های مختلف صحبت کنیم؛ یعنی هر بخش در یک کافه. وقتی گفت‌وگو در مورد یک بخش به پایان می‌رسید، به کافه‌ی بعدی می‌رفتیم. آن شب ما به ده کافه سر زدیم تا در مورد ده فصل کتاب صحبت کنیم. بدین‌گونه تا صبح در کافه‌های مختلف هامبورگ در حال گفت‌وگو و نوشیدن بودیم تا اینکه هر دو مست به خانه‌هایمان برگشتیم.

با رفتن ابدی علی صیامی، من یکی از بهترین دوستان زندگی‌ام را از دست دادم. با اینکه حدود یازده سال از رفتنش می‌گذرد، همچنان خلاء وجودش را احساس می‌کنم. یادش گرامی!

محمود فلکی

هامبورگ - ۱۷ اوت ۲۰۲۴

ضیاء صدقی



ضیاء صدقی در سال ۱۳۱۵ متولد شد. در جوانی همزمان با آغاز فعالیت جبهه ملی دوم از اعضای موثر «جامعه سوسیالیست‌های نهضت ملی ایران» بود. بعد از انقلاب ۵۷ از ایران خارج شد و در امریکا به تحصیل فلسفه پرداخت. چند سال بعد به عنوان یکی از مصاحبه‌کنندگان و پژوهشگران اصلی پروژه تاریخ شفاهی ایران با دکتر حبیب لاجوردی همکاری کرد. او در سال ۱۳۷۶ به زندگی خود پایان داد.

ضیاء صدقی راوی تاریخ شفاهی هاروارد است. این مصاحبه‌ها که به «تاریخ شفاهی ایران در دانشگاه هاروارد» مشهور است، نقش بزرگی در روشنگری تاریخ معاصر دارد. کار ضیاء صدقی به عنوان یکی از مصاحبه‌گران این پروژه‌های که حبیب لاجوردی مسئولیت آن را بر عهده داشت، قابل توجه است. او با تسلط کامل و دقت فراوان این پروژه را به انجام رسانده است.

از ضیاء صدقی متاسفانه اطلاعات اندکی در دست است. همین قدر می‌دانیم که در آمریکا فلسفه خوانده بود. همایون کلاتوزیان که با وی آشنایی داشت، در خاطرات خود می‌نویسد که با ضیاء صدقی را در سال ۱۳۳۹ در منزل خلیل ملکی آشنا شده است. و می‌نویسد که ضیاء صدقی آن زمان کارمند بانک عمران بود و با اعضای جامعه سوسیالیست‌ها در رابطه بود.

و باز به نقل از کاتوزیان باید گفته شود که: «جمعی در خانه غلامحسین صدیقی هر هفته گرد می‌آمدند و از گرایش‌های سیاسی متفاوت بودند اما عمده‌شان از هواداران

جبهه ملی به شمار می‌آمدند و... به جبهه ملی دوم تعلق داشتند یا جامعه سوسیالیست‌ها... جمع‌ها در خانه غلامحسین صدیقی به روی عموم دوستان و دوستان باز بود. من از شانزده -هفده سالگی می‌رفتم و در گوشه‌ای می‌نشستم. کسان دیگری که می‌آمدند معمولا بیش از ده -دوازده نفر نبودند و تقریبا همه چهل و پنجاه ساله بودند. اینها یا استاد دانشگاه بودند یا تک و توکی از اعضای قدیم نهضت ملی. ظرف دو-سه ماه اما، پس از اعلام شاه که انتخابات آزاد است و به دنبال تشکیل جبهه ملی دوم، که صدیقی هم از اعضای شورای عالی آن بود، تعداد مراجعین رو به فزونی گذاشت و در دو-سه ماه بعد چنان زیاد شد که عموما در حیاط بیرونی می‌ایستادیم - همه جوان، از هیجده ساله تا سی و دو ساله. این عده اعضا یا هواداران سازمان‌های سیاسی گوناگون ولی بویژه جبهه ملی دوم و جامعه سوسیالیست‌ها بودند که با هم به بحث و گفت‌وگو و جدل می‌پرداختند... و ضیاء صدقی... در این بازار از همه بیشتر مشتری داشت، چون شیوه بحث‌و جدل او به خصوص مخالفانش را جلب می‌کرد».

کاتوزیان هم‌چنین می‌گوید: «ضیاء با خیلی از افراد صاحب‌نام مانند کریم سنجابی و شاپور بختیار و حتی سپهبد حسین آزموده (معروف به آیشن ایران) مصاحبه کرد. در این اثنا گه‌گاه یکدیگر را در انگلیس و آمریکا می‌دیدیم».

ضیاء صدقی کتابی از حبیب لاجوردی را با عنوان «اتحادیه‌های کارگری و خودکامگی در ایران» به فارسی برگردانده است.



ذبیح‌الله صفا



ذبیح‌الله صفا شه‌میرزادی، نویسنده، پژوهشگر، مترجم، شاعر و استاد دانشگاه، در شانزدهم اردیبهشت سال ۱۲۹۰ در شه‌میرزاد سمنان به دنیا آمد و در نهم اردیبهشت ۱۳۷۸ در شهر لوبک آلمان درگذشت.

صفا دوران آموزش ابتدایی را در بابل و تحصیلات متوسطه را در مدرسه دارالفنون تهران به پایان رساند. در دانشسرای عالی و دانشگاه تهران در رشته های ادبیات فارسی و تعلیم و تربیت تحصیل کرد. رساله "حماسه‌سرایی در ایران" پایان‌نامه دکترای اوست از دانشگاه تهران در سال ۱۳۲۱.

به عنوان استاد زبان و ادبیات فارسی در دانشگاه تهران استخدام شد. چند سالی استاد میهمان در دانشگاه هامبورگ آلمان بود. پس از بازگشت از آلمان در سال ۱۳۴۳ به ریاست دانشکده ادبیات دانشگاه تهران انتخاب شد و تا سال ۱۳۴۷ این سمت را حفظ کرد.

دکتر ذبیح‌الله صفا که همسرش آلمانی بود و دو فرزند به نام مهرداد و یاسمین از این ازدواج داشت، پس از سال ۱۳۵۷ در آلمان اقامت داشت و در تاریخ ۹ اردیبهشت ۱۳۷۸ در شهر لوبک آن کشور درگذشت.

آثار صفا تا سال‌ها پس از انقلاب از سوی وزارت ارشاد جمهوری اسلامی به این بهانه که در این آثار گرایشات شعوبی نهفته است، اجاز نشر دریافت نکردند.

از جمله مشاغلی که ذبیح‌الله صفا در سال‌های زندگی برعهده داشت می‌توان از مشاغل زیر نام برد:

از ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ ریاست اداره دانش‌سرای مقدماتی در وزارت فرهنگ،

از ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۵ ریاست تعلیمات عالییه در وزارت فرهنگ.

از ۱۳۲۰ تا ۱۳۲۱ بنیانگذار و مدیر مجله سخن بود.

از ۱۳۳۵ تا ۱۳۴۱ ریاست اداره کل انتشارات و روابط دانشگاهی در دانشگاه تهران.

از ۱۳۲۵ تا ۱۳۴۷ مدیر مجله دانشکده ادبیات تهران.

از ۱۳۲۵ تا ۱۳۳۶ عضو هیئت مدیره جمعیت شیر و خورشید سرخ ایران بود.

از ۱۳۲۵ تا ۱۳۴۳ دبیر کمیسیون ملی یونسکو در ایران.

از ۱۳۴۳ تا ۱۳۵۷ نایب رئیس کمیسیون ملی یونسکو در ایران.

از ۱۳۲۷ تا ۱۳۳۵ عضویت در کنفرانس‌های عمومی یونسکو را

در بیروت، پاریس، فلورانس، مونته‌ویدئو، دهلی نو و چندین محل دیگر.

از ۱۳۴۶ تا ۱۳۵۷ عضویت شورای عالی فرهنگ و هنر.

از ۱۳۵۰ تا ۱۳۵۷ دبیر شورای عالی فرهنگ و هنر.

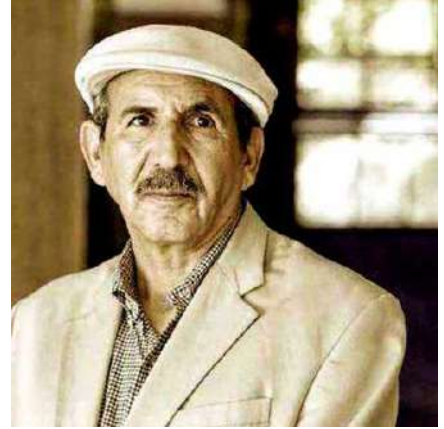
از جمله آثار ذبیح‌الله صفا که بالغ بر پنجاه عنوان هستند، عبارتند از:

گاه‌شماری و جشن‌های ملی ایرانیان، آموزشگاه‌ها و آموزش‌ها در ایران، حماسه‌سرایی در ایران، دانش‌های یونانی در شاهنشاهی ساسانی، تاریخ علوم عقلی در تمدن اسلامی تا اواسط قرن پنجم، آیین سخن در معانی و بیان، تاریخ تحول نظم و نثر فارسی، تاریخ ادبیات در ایران (۵ جلد در ۸ مجلد)، مزدپرستی در ایران قدیم، آیین شاهنشاهی ایران، نثر فارسی از آغاز تا عهد نظام‌الملک، گنج سخن، شاعران پارسی‌گوی و منتخب آثار آنان (از رودکی تا بهار)، ۳ جلد، گنجینه سخن، پارسی‌نویسان بزرگ و منتخب آثار آنان، ۶ جلد، دورنمایی از فرهنگ ایرانی و عصر جهانی آن، نیکی‌نامه، تاریخ ادبیات ایران، تاریخ علوم و ادبیات ایرانی، مقدمه‌ای بر تصوف، سیری در تاریخ زبان‌ها و ادب ایرانی، نظری به تاریخ حکمت و علوم در ایران، ویرایش آثار زیر نیز از ذبیح‌الله صفا در دست است:

دیوان سیف‌الدین محمد فرغانی در ۳ جلد، بختیارنامه دقیقی مروزی، داراب‌نامه بیغمی (فیروزشاه‌نامه)، داراب‌نامه طرسوسی، دیوان عبدالواسع جبلی و در عرصه ترجمه:

مرگ سقراط، لامارتین (ترجمه)، رافائل، لامارتین (ترجمه)، کیانیان (نوشته کریستین‌سن)،

عباس صفاری



عباس صفاری: شاعری با کراواتی در جیب

حسین نوش آذر

بعد از ظهر یک روز زمستانی بود و من سر کار بودم که خبر رسید عباس صفاری در اثر ابتلا به کرونا در گذشته است. او از شاعران خوش اقبالی است که به اعتبار کتاب‌هایی که در داخل کشور منتشر کرده، صاحب اسم و رسم است و ما حالا با یک مراجعه ساده می‌توانیم دریابیم که آن روز که من خبر درگذشت او را روی صفحه گوشی‌ام دیدم، ۷ بهمن ۱۳۹۹ بود.

تایستان ۱۳۷۵ در یک آپارتمان درب و داغان در مرکز شهر آخن، در غرب آلمان زندگی مختصری برای خودم فراهم کرده بودم. یکی دو کتاب از من منتشر شده بود و تازه نخستین شماره مجله ادبی سنگ را به اتفاق و با هدایت و راهنمایی بهمن فرسی منتشر کرده بودم. بهمن فرسی به آلمان آمده بود و افتخار داده بود و مهمان من بود. کنار پنجره نشیمن تابلوی نئون یک رستوران چینی به نام «شانگهای» نصب شده بود که با نور زرد تندی می‌درخشید. ما ناگزیر کنار پنجره‌های بی‌پرده در پرتو آن نور نشسته بودیم، و درباره چند و چون این نشریه صحبت می‌کردیم که آقای فرسی پیشنهاد داد برای تداوم همکاری‌ها با عباس صفاری و با بهروز شیدا تماس بگیریم. تماس گرفتیم و همکاری سر گرفت و پایدار شد و حتی حالا هم، هنوز شماره تلفن و فاکس دفتر عباس را از برهستم. در آن زمان تازه «در ملتقای دست و سیب» اش منتشر شده بود و کمتر

کسی او را می‌شناخت. تا همکاری ما به پایان برسد، «دوربین قدیمی» و «کبریت خیس» را هم از چاپ درآورده بود و او را حالا دیگر خوب می‌شناختند. با محمد علی سپانلو و با شمس لنگرودی و حافظ موسوی در ارتباط بود. در آن ایام «ادبیات مهاجرت» هم با انتشار نشریه کارنامه به یک مفهوم ثابت در دوران اصلاحات تبدیل شده بود. این مفهوم را نخستین بار مجید روشنگر در نشریه بررسی کتاب به عنوان بدیلی برای «ادبیات تبعید» پیشنهاد داده بود. عباس اما هرچند در این بستر فرهنگی بر ساخته اصلاح‌طلبان در پروژه «خصوصی‌سازی ادبیات» مطرح شده بود، اما نه خودش را مهاجر می‌دانست و نه تبعیدی. او می‌خواست در آمریکا زندگی کند، به عنوان یک شاعر، بی‌هیچ پیشاوند و پساوندی با محافل شعری در ایران در ارتباط باشد و چنین هم شد. نشریه ادبی سنگ از روابط او بار گرفت و او هم از سنگ سکوی پرتابی ساخت برای ورود به دنیایی که خود را متعلق به آن می‌دانست.

یک سال بعد، در زمستان ۱۳۷۶ آشنایی ما به رفاقت بدل شده بود. عباس از من که به ادبیات آمریکا، به ویژه براتیگان و آپدایک و کرول اوتس و کارور و ریچارد فورد علاقمند بودم برای سفر به آمریکا دعوت کرده بود. او در لانگ‌بیچ، در یک خانه ویلایی در کنار همسرش و دو دخترش زندگی می‌کرد و زندگی‌اش را هم از طریق ایزوگام بام‌ها تأمین می‌کرد. در نزدیکی محل سکونتش دفتر کارش قرار داشت: یک اتاق، با یک میزکار و یک کارگاه کوچک و یک شریک مکزیکی. درست مثل دفتر یک کارآگاه ورشکسته. از آن‌ها که در فیلم‌هایی مثل «محلہ چینی‌ها» سراغ داریم. مساحی و عقد قراردادها با عباس بود، ساخت مواد ایزوگام و اجرای کار با همکار مکزیکی‌اش. صفاری تقریباً همه اشعارش را یا در این مکان و یا در اتاق گوشه حیاط خانه‌اش سروده بود. در شعری به نام «ساعت بی‌حدیث» می‌نویسد:

شما مرا نمی‌شناسید

و حیاط خانام را

که پر از احتمال و بی‌صبری است

ندیده‌اید.

اگر حیاط خانه او را دیده باشی، می‌دانی که او از یک زندگی دوگانه سخن می‌گوید، در این معنا که او یک زندگی

اجتماعی و خانوادگی در آمریکا داشت، اما در ساعت‌هایی به خودش پناه می‌برد. در این ساعت‌ها دنیای او عبارت بود از کلمات، دوربین‌های قدیمی که هرچند گاه یک بار از کهنه‌فروشی‌ها می‌خرید و نقاشی‌هایی‌هایش و البته ایزابلا، دخترش که در آن سال‌ها چهار پنج سال بیشتر نداشت و دردانه‌اش بود. این از صمیمی‌ترین پناهگاه‌هایی‌ست که من در زندگی نویسندگان و شاعران همکارام سراغ دارم. عباس در یزد به دنیا آمده بود. با این حال شعر او از هوای بارانی، از سبزی و از دریا و از سرگردانی انسان‌های حاشیه‌نشین یا مسافر بیشتر نشان دارد تا بادگیرهای کویری و قنات‌ها. در «قنات کور» می‌نویسد:

«دور از آفتاب در حافظه‌ی قنات کور
جز سنگ و سوسمار نمانده است.

در یکی از اشعار تصویری «دوربین قدیمی» می‌خوانیم: «مقصد سوءتفاهمی ازلی است.» و نام یکی دیگر از اشعار این دفتر این است: «این شهر در نقشه‌ی هیچ کشوری نیست.» به نظر من شهری که نقشه آن در هیچ کشوری یافت نمی‌شود، همان دنیای کوچکی بود که عباس در کنجی در لس‌آنجلس برای خودش ساخته بود. در شعر «پانوراما» چشم‌اندازی از این مکان، از این شهر نامرئی بر روی نقشه‌های آوارگی ما، از این ناکجایی که ما در آنجاها برای بقا تقلا می‌کنیم را مقابل دیدگان ما می‌گذارد:

بیدار می‌شود که ببیند زن همسایه

سگ‌های دوقلوبش را

از گردش صبحگاهی باز می‌گرداند

نخل‌های دیلاق کالیفرنیا

هنوز ابلهانه به سوی تابستان می‌دوند

و ماه در هیأت دلفکی گریان

آسمان بی‌پرده‌ی شهر را ترک می‌کند.

او همیشه یک کراوات در جیب داشت که اگر ضرورت افتاد، بتواند به گردن بیندازد. بعدش هم دوباره کراوتش را باز می‌کرد و در جیب می‌گذاشت. دنیای او به همین سادگی بود: یک دنیای دوگانه. با کراوتی در جیب. این دوگانگی در شعر او به یگانگی و لاجرم به آرامش می‌رسید. در «پرنده، پرنده است» می‌نویسد:

پرده را که پس می‌زنم
یک آنتن تلویزیون
و چند پرنده‌ی سینه‌سُرخ
صبح مرا آرایش می‌کنند.
اما قحطی‌ی پنجره
مرا به اینجا نیاورده است.
هر جای دیگری هم می‌توانستم
این مستطیل آبی را داشته باشم
پرنندگان نیز در سرتاسر عالم
طوری می‌نشینند
که سینه‌های نرم‌شان
در دیدرس ما باشد
حالا سینه‌سرخ یا کلاغ
چه فرق می‌کند
پرنده پرنده است.
راستش یادم نیست
برای چه اینجا آمده‌ام
حتماً دلیل مهمی داشته است
آدم که بی‌دلیل خودش را آواره نمی‌کند
یادم که بیاید این شعر را تمام خواهم کرد...

اما هنوز به آخر نرسیده، گسل‌هایی که بین دو زندگی، بین داخل و خارج، در فاصله بین یزد تا لندن و کالیفرنیا و در گستره بین دو زبان وجود دارد او را بی‌تاب می‌کرد. روزنامه‌نگاری فرهنگی مجال دیگری بود برای او که بتواند این ناآرامی‌ها را تسکین دهد و به اطمینان از حضور و تأثیرگذاری در محیط برسد. در این گره‌گاه مشکلاتی اما شکل می‌گرفت:

عباس یک شاعر سیاسی یا جامعه‌گرا نبود. بینش سیاسی هم نداشت. او که دیر آغاز کرده بود، می‌خواست حضور داشته باشد و در حضورش به تثبیت برسد. اما عجله داشت و در این شتاب‌زدگی‌ها، گاهی دست به قلم می‌برد و جدل می‌کرد، بی‌آنکه معلوم باشد موضوع بر سر چیست و اصلاً دعا با کیست؟ همراه و تأییدکننده هم می‌خواست و به یک معنا در پی یارکشی بود. اگر همراهی نمی‌کردی می‌رنجید که رنجید و او که خلوت‌نشین هم بود رنجش‌اش را در میان نگذاشت، تا آنکه یک روز یک شعر دوپهلوی حواله داد به منی

که دو سه سالی بود راهم از او جدا شده بود، از آلمان به فرانسه مهاجرت کرده بودم و درگیر سر و سامان دادن به زندگی‌ام بودم. آن جدل‌ها، آن مصاحبه‌ها و گفته‌ها و آن شعر دوپهلوی همه فراموش شده‌اند. تنها چیزی که باقی مانده شعرهایی است که او در خلوت خودش با آن کراواتی که همیشه در جیب داشت، گوشه حیاط آن خانه دلباز در لانگ‌بیچ یا در دفتر کارش سروده است. به زبان او سخن بگوییم:

حرف مُفتی بیش نبود

فردا هرگز سرِ قرار بامدادی اش حاضر نشد

ما با بلیت‌های باطل شده در دست

از ایستگاه قطار صبح

به خانه باز آمدیم

و در راه

فرداهای بسیاری دیدیم

که مانند سیبهای کال

از شاخه‌های خمیده‌ی تقویم

فرو افتاده بود

آری ما قایق‌های کاغذی‌مان را

دیر به آب انداختیم

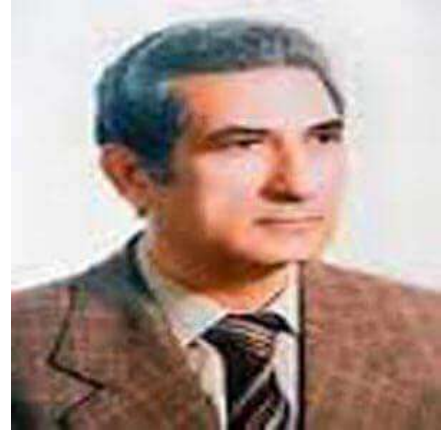
دیگر هیچ جزیره‌ی نامسکونی

در آب‌های جهان نمانده است.

یاد و خاطره او گرمی باد.

سنت‌نوان، ۱۱ ژوئیه ۲۰۲۴

محمدعلی صفریان



محمد علی صفریان و صفدر تقی‌زاده به نام اهریمن پیر"
 نوشته پرل باک
 محمد علی صفریان و صفدر تقی‌زاده به نام "مرگ در
 جنگل" نوشته شروود آندرسن
 محمد علی صفریان و منوچهر پوریان خیر به نام: و گل‌های
 آبی (مجموعه ۲۱ داستان)
 محمد علی صفریان و محمد علی آقای پور به نام: وحشت
 در آمریکای لاتین نوشته جان گراسی

محمدعلی صفریان در هشتم اردیبهشت ۱۳۰۸ در آبادان به دنیا آمد و در مهر سال ۱۳۶۷ در سیزدهم مهر ۱۳۶۷ در سن ۵۸ سالگی، بر اثر سکته قلبی در آمریکا درگذشت. محمدعلی صفریان از جمله پرکارترین مترجم‌های ایران بود. در دانشکده نفت آبادان تحصیل کرد. در انگلستان روزنامه‌نگاری آموخت. در شرکت نفت به کار مشغول شد و مدیریت "کتابخانه انکس"، وابسته به شرکت نفت، با او بود. در سال ۱۳۶۰ ایران را ترک گفت و در آمریکا ساکن شد. در سال‌های آخر زندگی به شدت از افسردگی در رنج بود. او به زبان انگلیسی تسلط داشت و از این زبان آثاری چند به فارسی برگرداند. از جمله این آثار عبارتند از:

"دادگاه مونزا" نوشته اسکار دمه یو، "عشق هفت عروسک و غاز برفی" نوشته پل گالیکو، "چهار فصل" نوشته آرنولد وسکر، "سیمای پن‌های برزیل" نوشته فرانسیسکو خولیاو، "دوبلینی‌ها" نوشته جیمز جویس، "دل تاریکی و جوانی" نوشته جوزف کنراد، مصاحبه با گابریل گارسیا مارکز در مورد کتاب او به نام عشق در زمان وبائی.

ترجمه‌های دیگر با همکاری:

محمد علی صفریان و صفدر تقی‌زاده به نام: سفر دور و دراز به وطن (مجموعه نمایش‌نامه کوتاه)

محمد علی صفریان و صفدر تقی‌زاده به نام "چرخ و فلک" نوشته آرتور شنیتسلر در سال ۱۳۴۵

محمد علی صفریان و صفدر تقی‌زاده به نام: آنا کریستی" نوشته یوجین اونیل

محمود صناعی



محمود صناعی، روانشناس، مترجم، پژوهشگر و استاد دانشگاه، در اول خرداد ۱۳۹۸ در اراک به دنیا آمد و در ۲۱ شهریور ۱۳۶۴ در لندن، به مرگی خودخواسته، درگذشت. محمود صناعی تحصیلات مقدماتی را در اراک و تحصیلات متوسطه را در دبیرستان البرز به انجام رساند. پس از پایان دبیرستان (در سن ۱۸ سالگی) در همین دبیرستان به عنوان مدرس و معلم ادبیات فارسی شروع به تدریس کرد و همزمان در رشته‌های فلسفه و علوم تربیتی، زبان و ادبیات فارسی، زبان انگلیسی و حقوق به تحصیل پرداخت و از دانشگاه تهران فارغ‌التحصیل شد.

محمود صناعی از جمله معدود دانشمندان ایرانی بود که علاوه بر آشنایی با چند رشته از علوم جدید و تخصص در پسیکو آنالیز، با زبان و ادب فارسی و گذشته ایران و اسلام نیز آشنایی کافی داشت. به ایران و فرهنگ و هنر ایران و آثار درخشان ادبی و عرفانی و فلسفی ایران صمیمانه عشق می‌ورزید. نثر فارسی را روان و دلنشین می‌نوشت و گهگاه از سر تفنن شعری هم می‌سرود.

صناعی در سال ۱۳۲۷ به عنوان رایزن فرهنگی ایران و سرپرست دانشجویان ایرانی به لندن فرستاده شد. در دانشگاه لندن در رشته‌های علوم تربیتی و حقوق ادامه تحصیل داد، سپس به صورت تخصصی به علم روان‌شناسی روی آورد و در این رشته دکترا گرفت. مؤسسه بین‌المللی روانکاوی انگلستان (I.I.P.B) از وی دعوت کرد تا به عنوان متخصص درمان بیماری‌های

روانی با این مؤسسه که مقبولیت جهانی داشت همکاری کند.

او در سال ۱۳۳۳ به عضویت انجمن بین‌المللی پسیکوانالیز (روان‌کاوی) انتخاب شد.

محمود صناعی در سال ۱۳۳۴ هجری شمسی به ایران بازگشت و پس از ورود، به استادی دانشگاه تهران انتخاب شد، ولی فقط به تدریس در دانشگاه بسنده نکرد و در ضمن تدریس، ریاست دانشسرای تهران و همچنین مدیریت آزمون‌شناسی و معاونت وزارت آموزش و پرورش را بر عهده داشت و در این دوره بود که مؤسسه روان‌شناسی دانشگاه تهران را بنیاد نهاد. صناعی سخت در تلاش بود که مؤسسه روان‌شناسی بتواند به آخرین کتاب‌های علمی در این زمینه دست یابد و مهم‌ترین نشریات ادواری را گرد آورد به گونه‌ای که با گذشت سال‌ها، هنوز کتابخانه مؤسسه روان‌شناسی دانشگاه تهران یکی از غنی‌ترین کتابخانه‌ها از نظر منابع کلاسیک روان‌شناسی در ایران است.

به دلیل برخی کارشکنی‌ها، صناعی از اشتغال در دانشگاه کناره‌گیری کرد. در همین زمان، آنا فروید، دختر زیگموند فروید، مؤسسه فروید را بنیاد نهاد و از صناعی دعوت کرد به عنوان مشاور این مؤسسه را یاری دهد؛ لذا مجدداً او در سال ۱۳۴۸ ایران را ترک کرد و به همکاری با مؤسسات فرهنگی - علمی نظیر دانشگاه کمبریج و دیگر مؤسسات مرتبط با روان‌شناسی در اروپا و آمریکا پرداخت.

به گفته اسماعیل نوری‌علا و سایر نزدیکان دکتر محمود صناعی، او پس از خودکشی دخترش، خود را در دوازدهم سپتامبر ۱۹۸۵ در لندن جلوی قطار انداخت و خودکشی کرد. پیکرش در گورستان های‌گیت در شمال لندن به خاک سپرده شده‌است.

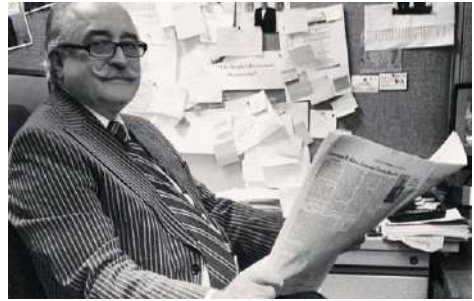
از دکتر صناعی آثاری به جا مانده که از جمله آن‌ها می‌توان از آثار زیر نام برد:

هرلدلسکی: یادی از استاد. انتشارات سخن (نخستین سال چاپ، ۱۳۳۲).

مهمانی و چهار رساله دیگر از افلاطون، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب (نخستین سال چاپ ۱۳۳۴).

- فدروس و سه رساله دیگر از افلاطون، انتشارات بنگاه ترجمه و نشر کتاب (نخستین سال چاپ ۱۳۳۶).
- آزادی فرد و قدرت دولت، انتشارات سخن (نخستین سال چاپ، ۱۳۳۸).
- در آزادی سازمان انتشارات کتاب‌های جیبی (نخستین سال چاپ، ۱۳۴۰).
- اصول روان‌شناسی، انتشارات شرکت سهامی نشر اندیشه (نخستین سال چاپ، ۱۳۴۲).
- فرد در اجتماع، انتشارات زوّار (نخستین سال چاپ، ۱۳۴۷).
- روان‌شناسی آموختن، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی (نخستین سال چاپ، ۱۳۴۹).
- فردوسی استاد تراژدی، انتشارات موسسه روان‌شناسی دانشگاه تهران (نخستین سال چاپ، ۱۳۴۸).
- آزادی و تربیت، انتشارات امیر کبیر (نخستین سال چاپ؟).
- فلسفه علمی، پیشگفتار جلد اول، شرکت سهامی کتاب‌های جیبی (نخستین سال چاپ ۱۳۳۸).
- فلسفه علمی (روش تعبیر خواب در جلد دوم) شرکت سهامی کتاب‌های جیبی (نخستین سال چاپ ۱۳۳۸).

بهروز صوراسرافیل



او در پاریس سوای انتشار نشریه «ایران آزاد» و همکاری با آزاده شفیق، دختر شاهدخت اشرف پهلوی، و قلم زدن در مجله «ایران و جهان» که متعلق به شاهین فاطمی بود، دوره‌ای عضو تحریریه کیهان لندن هم بود و در این روزنامه با نام اصلی و گاه نام‌های مستعار نوید بوستانی و کتانه سلطانی قلم می‌زد.

او مدتی نیز در پاریس، مجله «صوراسرافیل» را با همکاری مهشید امیرشاهی منتشر می‌کرد.

صوراسرافیل از پایه‌گذاران «سازمان مشروطه‌خواهان ایران» در پاریس هم بود. سازمانی که نامش به «حزب مشروطه ایران» تغییر یافت. صوراسرافیل همچنین سابقه همکاری با «رادیو سازمان درفش کاویانی» را نیز در کارنامه خود دارد.

بهروز صوراسرافیل، از دبیران بخش فارسی صدای آمریکا، در سال ۱۳۲۹ش در تهران به دنیا آمد. وی دانش آموخته دانشگاه‌های پهلوی شیراز، دانشگاه تهران و «انستیتو کاتولیک» پاریس است.

صوراسرافیل از ۱۶ سالگی به کار روزنامه نویسی پرداخت. وی دبیر فرهنگی روزنامه آیندگان تهران بود. پس از انقلاب به اروپا رفت و به کار روزنامه‌نگاری و سردبیری شماری از نشریات فارسی زبان خارج از کشور، از جمله «ایران و جهان» و «کیهان» لندن، ادامه داد. خود نیز چند نشریه هفتگی و ماهانه تأسیس و اداره کرد.

صوراسرافیل پس از مهاجرت به آمریکا در ایالت کالیفرنیا رحل اقامت افکند و چندین سال در نشریات و تلویزیون های ایرانی به کار پرداخت. او در سال ۲۰۰۷م به پایتخت آمریکا آمد و در صدای آمریکا مشغول به کار شد.

علاوه بر نگارش صدها مقاله و اجرای برنامه های رادیویی و تلویزیونی، از بهروز صوراسرافیل تاکنون دو کتاب تحت عناوین «خمینی و اسرائیل» (۱۹۸۸م) و «جنگ ایران و عراق» (۱۹۸۹م) به زبان های انگلیسی و فارسی منتشر شده است.

در سال ۲۰۰۵م نیز کتاب «آخرین روزها - پایان سلطنت و در گذشت شاه» نوشته دکتر هوشنگ نهانودی را به اتفاق مریم سیحون از زبان فرانسه به فارسی ترجمه کرد. این کتاب در لوس آنجلس منتشر شد و به چاپ دوم رسید.

به نقل از "صدای آمریکا"

بهروز صوراسرافیل پیش از انقلاب دبیر سرویس هنری روزنامه معتبر آیندگان بود و در حوزه هنر با بنیاد شهبانو فرح پهلوی هم همکاری داشت.

حسین ضیایی



دکتر حسین ضیایی تربتی، استاد مطالعات ایرانی و اسلامی و مدیر بخش مطالعات ایرانی در دانشگاه کالیفرنیا - لس آنجلس، در پانزدهم تیر ۱۳۲۳ متولد شد و در دوم شهریور ۱۳۹۰ در سن ۶۷ سالگی در آمریکا درگذشت.

دکتر ضیایی لیسانس خود را در رشته ریاضیات و فیزیک از دانشگاه ییل در سال ۱۹۶۷ دریافت کرد و سپس به مطالعه فلسفه در دانشگاه هاروارد پرداخت و درجه دکترای فلسفه اسلامی خود را در سال ۱۹۷۶ از این دانشگاه دریافت کرد. می‌گفت: «ریاضیات همواره در اندیشیدن و ساختمان پذیری گزاره‌های فلسفی راه دارد... اگر به تاریخ نظر کنیم خواهیم دید اغلب ریاضیدانان صاحب مکتب برای بیان کلیات نظام‌های خود به بیان فلسفی روی آورده‌اند... در قرن بیستم بسیاری از فیلسوفان ریاضیدان نیز بوده‌اند مانند برتراند راسل و بسیاری از ریاضیدانان نیز مانند ای، آی، جی بروئر فیلسوف بوده‌اند. در واقع خلاقیت فکری در ریاضیات و فلسفه در نهایت یکی است.» (در گفت‌وگو با خبرگزاری مهر)

دکتر ضیایی پس از فراغت از تحصیل به ایران بازگشت و در دانشگاه‌های تهران، شریف (آریامهر سابق) تدریس کرد و سپس در بازگشت دوباره به آمریکا به کار تحقیق و تدریس در دانشگاه‌های هاروارد، براون و کالج اوبرلین پرداخت و سپس به سمت استادی به دانشگاه کالیفرنیا رفت. او که پژوهشگری پُرکار بود، گرانیگاه پژوهش‌هایش بر حکمت اشراق، به ویژه افکار و نبرهای سهروردی استوار بود.

دکتر ضیایی از سال ۲۰۰۰ میلادی عضو هیات ویراستاران مجله معتبر ترانسندنت فیلسوفی نیز بود.

از دکتر ضیایی چندین کتاب در زمینه‌های ریاضی و فلسفه و ده‌ها مقاله علمی باقی مانده است. بخشی از آثار او از این قرارند:

-فلسفه ریاضیات (به فارسی)

-رساله انواریه

-علم و اشراق

-پرتونامه سهروردی

-شرح کلمه اشراق سهروردی

-شهرزوری و حکمه اشراق

-فلسفه اشراق

-طبیعت اشراقیه (رساله ابن کمونه)

تعدادی از آثار دکتر ضیایی به زبان فارسی ترجمه شده است. از جمله کتاب «اشراق و معرفت در اندیشه سهروردی».

دکتر ضیایی علاوه بر طرح موضوع فلسفه اسلامی و به ویژه اشراق در مجامع علمی غرب، بخش‌هایی از آثار شاعران بزرگ ایران مانند جلال‌الدین رومی، سعدی، حافظ، نظامی و دیگران را به انگلیسی برگردانده و جنبه‌های گوناگون این آثار را به دانشجویان معرفی کرده است.

دکتر ضیایی اگرچه از سیاست برکنار بود، اما نسبت به آن‌چه از سرکوب و خفقان حاکم بر ایران می‌گذشت، بی‌اعتنا نبود. در رابطه با سرکوب جنبش سبز، نه تنها چند بیانیه جمعی را در اعتراض و محکوم نمودن رفتارهای خشن حکومت ایران امضاء کرد، خود نیز به تنهایی نامه‌ای سرگشاده در این راستا، به اعتراض منتشر کرد.

در گفتگویی با فرید ادیب هاشمی از سایت اینترنتی جنبش راه سبز (جرس) در پاسخ به این پرسش که «چه عواملی شما را به عنوان استاد دانشگاه و کسی که بر مطالعه و تدریس فلسفه اسلامی متمرکز است، به نوشتن این نامه سرگشاده واداشت؟» گفت: «از تابستان امسال تا کنون در ایران چند اتفاق رخ داده که مرا به نوشتن این نامه واداشت. اولین نکته قابل اشاره در این موضوع، خشونت است که دولت و عاملان آن، مانند بسیج، نیروی انتظامی، زندانبانان و غیره، نسبت به عده قابل توجهی از هموطنان ما روا داشتند. فراموش نکنیم که مردم برای بیان خواسته قانونی‌شان به خیابان‌ها آمدند و این امری است که قانون اساسی

ما صریحا از آن جانب داری کرده است. اما عوامل دولت در برابر این احقاق حق، آنها را زدند و کشتند و چه بسا مورد تجاوز قرار دادند که هر انسانی را عمیقا آزده می کند. من بر این باورم که همگان در برابر این وقایع باید احساس مسئولیت کنند. اما در این میان مسئولیت کسانی که با اندیشه و تاریخ فلسفه و سیر آرای فلسفی در ایران و اسلام سر و کار دارند، چند برابر است و نباید در برابر چنین رخدادهایی ساکت بنشینند.

خطاب من نیز در این نامه به فرهیختگان و کسانی است که با آنان سنخیت فکری دارم، یعنی امید دارم و بر این باورم که موجودیت اهل دانش و اندیشه که در رابطه با صدق و عدالت و نیکویی استوار است، تحقق می پذیرد. عده ای از آنها در ایران و در دولت صاحب منصب هستند، مثلا در دانشگاه رییس دانشکده هستند یا در مجلس ریاست می کنند، بر نهادهای علمی و فرهنگی نظارت دارند و غیره. مسئولیت این دسته افراد فرهیخته و صاحبان دانش و اندیشه در برابر تجاویزی که به جان و مال و ناموس هموطنان ما صورت گرفته، چند برابر است و نباید در این زمان ساکت بنشینند. این نکته را نیز باید اضافه کنم که از سکوت برخی از این فرهیختگان بسیار افسرده شدم. درد و موضوع اصلی ما به عنوان کسانی که با تاریخ اندیشه و اندیشیدن در این مملکت سر و کار داریم، مساله «راستی» است. بنده وقتی می بینم که راستی تبدیل به دروغ شده، نمی توانم ساکت بنشینم، نسبت به هموطن و تاریخ و موجودیت خودم به عنوان یک انسان، یک انسان ایرانی، مسئولم و مجبور هستم تا آنجا که در حیطه قدرت من است در مقابل چنین ظلمی بایستم. حالا ایستادگی من مانند دیگران نیست که بیایم در خیابان و شعار بدهم ولی نامه که می توانم بنویسم، و باید. از این رو تصمیم گرفتم که نامه ای بنویسم و اگر لازم باشد به این مسئله نامه نویسی و تحلیل مطالبی که در مملکت می گذرد، ادامه خواهم داد. تکرار کنم، من به عنوان یک ایرانی که زندگانیم با تدریس، پژوهش و نگارش تعریف می شود و معنا می گیرد، مسئولم و در مقابل ستم و دروغ و ظلم و ظلمانیّت ساکت نخواهم نشست."

محمد عاصمی



به یاد محمد عاصمی

الهه خوشنام

۲۰ آذر، یک سال از درگذشت دکتر محمد عاصمی، بنیانگذار مجله کاوه می‌گذرد. عاصمی نزدیک به ۵ دهه در جایگاه سردبیر با سرشناس‌ترین چهره‌های ادبی و فرهنگی ایران همکاری داشت. او، در عرصه تئاتر نیز نام آشنا بود. عاصمی، هنگام معلمی در زادگاه خود بابل، "یادداشت‌های یک معلم" را نوشت و پس از آن "یادداشت‌های یک بیکار"، "سیما جان"، "باران"، "مرجان" و "سوگند در شعر شاعران" را. عاصمی چند سالی سردبیری مجله‌ی "امید ایران" را به عهده داشت که در دوران خود از محبوبیت در میان خوانندگان برخوردار بود.

محمد عاصمی در آخرین شماره‌ی کاوه که پس از آن دیگر زمانی برای انتشار دوباره برایش باقی نماند، نوشت: «چهل و شش سال در واقع نیم بیشتری از زندگانی من است که در راه مبارزه با تیرگی‌های جهل و خرافات و رهایی وطنم از سیاهی و تباهی‌ها گذشته است. حتا در این دوران کهن‌سالی نیز امید خود را نسبت به آینده‌ی درخشان ایران از دست نداده‌ام و می‌دانم این شام صبح گردد و این شب سحر شود».

عاصمی در بیستم آذرماه سال ۱۳۸۸ خورشیدی در مونیخ وطن دومش درگذشت.

از مکتب نوشین تا کاوه مونیخ

دکتر محمد عاصمی در سال‌های دراز اقامت در آلمان، زیر پرچم کاوه به شهرت رسید. در ایران اما هنوز "شرنگ" بود و شاگرد مکتب عبدالحسین نوشین. عاصمی خیلی زود، زمانی که به دبیرستان می‌رفت، به کار تاتر روی آورد. نمایش‌هایی که اغلب انسان‌ها در دوران کودکی و نوجوانی با همسن و سالان خود تجربه کرده‌اند. اما در بابل، زادگاه عاصمی، معلمی بود که این نمایش‌ها را از آن حالت خام کودکی بیرون آورده بود و به صورت پخته‌تر و حرفه‌ای‌تر عرضه می‌کرد. شهرت نمایش‌های مدرسه در بابل پیچید و معلم، تاتر را در همه جای شهر به نمایش گذاشت. این گروه تاتری که حالا به شهرت رسیده بود، باید نامی پیدا می‌کرد. معلم پیشنهاد کرد، اسمش را بگذاریم "توده". بدین ترتیب عاصمی از همان نوجوانی به توده پیوست.

یادداشت‌های یک معلم

عاصمی در یادداشت‌های یک معلم می‌نویسد: «در کلاس ششم ابتدائی تنها آرزوی من آن بود که معلم شوم. گمان می‌کنم در آن روزگار، تمام شاگردان همکلاس من چنین آرزویی داشتند. به نظر ما معلم موجودی فوق‌العاده می‌آمد. غالباً با خود می‌اندیشیدم که آیا معلمین ما مثل ما و یا لااقل مثل پدر و عموی ما غذا می‌خورند؟ می‌خوابند؟» با پایان یافتن دوره‌ی دبیرستان ابلاغ رسمی ماشین شده هم به دستش رسید. در همان کتاب یادداشت‌های می‌خوانیم: «من معلم شده‌ام. دیشب خوابم نبرد و صبح از همه وقت زودتر لباس پوشیدم. لباس من همان لباس دوره‌ی تحصیلی بود. کفش‌هایم کهنه و وصله دار بود. گوشه‌ی وصله‌اش ورآمده و فراموش کرده بودم بدهم بدوزند. وصله جوراب که از کفش بیرون بود، به علت کوتاهی شلوار، کاملاً به چشم می‌خورد. کراوات کهنه‌ای را به گردنم بستم».

در کلاس درس اما وضعیت شاگردان هم بهتر از معلمشان نبود. «چند تنی لباسشان آنقدر وصله‌دار و ناجور بود که آدمی، بی‌اختیار قبل از آن که خودشان را ببیند لباسشان را می‌دید. محسن مدادش آنقدر کوچک بود که توی

یکی دو سالی سردبیری روزنامه "باختر امروز" را بر عهده گرفت. خسرو خان قشقائی، صاحب روزنامه اما به دلیل اختلافاتی که با جبهه ملی پیدا کرد، و دو دستگی هائی که در میان خود ایل قشقائی به وجود آمد، از انتشار مجله منصرف شد.

از آن جا بود که عاصمی خود به فکر تهیه مجله‌ای افتاد. خودش گفته است: «وقتی روزنامه‌ی باختر امروز تعطیل شد، من به این فکر افتادم که چرا خودم چیزی تهیه نکنم. اگر شلاقی باید بخورم به علت همین کار بخورم و اگر هم شرتی باید بنوشم با همین عمل بنوشم. به فکر انتشار یک مجله فرهنگی افتادم. اولین بار این موضوع را با احسان طبری در میان گذاشتم. طبری این فکر را پسندید و گفت: به شرط این که واقعا این مجله فرهنگی باشد. فرهنگی مترقی و روشن. بعد با بزرگ علوی هم در میان گذاشتم. او هم این کار را پسندید. در واقع حزب توده موافقت کرد که یک کاری در این جا صورت بگیرد که جنبه فرهنگی داشته و ارتباطی هم با سیاست نداشته باشد. پایه کاوه‌ی مونیخ از همین جا ریخته شد.»

اما مجله هنوز اسمی نداشت. عاصمی با دوستانش مشورت می‌کند و تصمیم می‌گیرند که اسم مجله را به قید قرعه انتخاب کنند: «قرار شد که ما اسم‌های مختلفی را بنویسیم و بیاندازیم در یک کلاه و یک اسم را در بیاوریم و روی مجله بگذاریم. در این میان یکی از دوستان گفت، حالا چرا اسم کاوه را انتخاب نمی‌کنید؟ کاوه این جا بوده و شما می‌توانید دوباره این پرچم را بر افرازید. همه ما فکر را پسندیدیم، اما مطمئن نبودیم که اجازه‌ی این کار را داشته باشیم. به جمالزاده متوسل شدیم. من در سویس برای اولین بار با جمالزاده آشنا شدم. جمالزاده خیلی استقبال کرد و گفت که من یقین دارم که تقی زاده هم از این کار استقبال خواهد کرد و مورد حمایت او هم قرار خواهی گرفت. این زمانی است که آقای تقی زاده رئیس مجلس سنا بود. نخستین شماره کاوه را (۱۹۶۱) همراه با نامه‌ای به وسیله زنده یاد آقای زریاب خوبی، برای تقی زاده فرستادیم. تقی زاده در آغاز برآشفته بود و هیچ روی موافق با این کار نشان نداده بود. اما بعدها جمالزاده برای او توضیحات لازم را

دست‌هایش گم می‌شد، اما برق خودنویس پارکر هوشنگ با شعاع آفتاب مغالزه می‌کرد.»

اخراج، پاداشت خدمت سالم

محمد عاصمی تمام مشاهداتش را از دوران تدریس در کتاب "یادداشت‌های یک معلم" نوشت. از رنج نوجوانان، از اختلافات طبقاتی، از دردها و مرگ و میرها و از نزدیکی‌ها و دوستی‌هایی که با شاگردان خود داشت.

نزدیکی‌ها و به هم پیوستن‌ها اما همیشه برای رژیم خطرناک بود. محبوبیت بیش از حد یک معلم می‌توانست نطفه‌ای بشود برای یک شورش: «امروز چه حوادث شوم و ناگواری را شاهد بوده‌ام. عجب روز نحسی است. با حالتی خراب و در هم سر کلاس رفتیم. بچه‌ها مغموم و ماتم‌زده بودند. مرگ رفیقشان سخت در آن‌ها اثر گذاشته بود. صدا از کلاس در نمی‌آمد. مرگ آن جا سایه افکنده بود. دستی به در خورد. مستخدم فرهنگ در میان سکوت شاگردان، پاکتی به دستم داد و رفت: بنا به مقتضیات اداری از این تاریخ منتظر خدمت می‌شوید.»

عکس‌العمل عاصمی اما تنها خنده‌های بلندی بود که بچه‌های کلاس را به تعجب واداشته بود: «به این ابلاغ می‌خندیدم. به پاداشی که در قبال چندین سال زحمت گرفتم، می‌خندیدم. به مرگ می‌خندیدم. به زندگی‌هائی که از مرگ بدتر و ناگوارترند، می‌خندیدم.»

این خنده‌ها اما هیچ‌گاه از صورت عاصمی محو نشد. به هر محفلی که وارد می‌شد با خود شوخی و خنده و شادمانی را به ارمغان می‌آورد. از آغاز می‌گفت و می‌خندید و گوی سبقت را در حرف زدن از همه می‌ربود.

عاصمی از آن پس دست به کار شد. در مطبوعات قلم زد و مدت‌ها سردبیری مجله "امید ایران" را بر عهده گرفت. در همان مجله یادداشت‌های معلم را به صورت پاورقی منتشر کرد. پاورقی‌اش خوانندگان بسیار داشت. کتابی شد و انبوه انبوه به فروش رفت و باز هم چاپ و بازچاپ شد.

زندگی در تبعید

ارتباط با حزب توده اما یک بار دیگر کار دست عاصمی داد. او به‌ناچار از ایران گریخت و به آلمان آمد. سال ۱۹۶۰ بود.

می‌دهد و نظر موافق او هم جلب می‌شود. در سفری که تقی زاده به مونیخ داشت، ما دیگر با هم دوست شدیم.»
عاصمی هدف مجله را همان هدف تقی زاده و جمالزاده می‌نامد. مبارزه با جهل و خرافات: «ما با جهل و جهالت مبارزه می‌کنیم. و هر حکومتی که جانبدار جهل باشد، ما با او مخالفت می‌کنیم. این همان کاری است که مرحوم تقی زاده و دوستانش در گذشته انجام داده بودند و ما هم همان کار را ادامه می‌دهیم. باعث تاسف ماست که بعد از هشتاد و پنج سال، باید همان حرف‌هایی را بزنیم که تقی زاده و دوستانش می‌زدند.»

منظومه‌ی نیمایی

عاصمی اما علاوه بر مطالب گوناگونی که در نشریات می‌نوشت، شعر هم می‌سرود. شعرهایی که هر کدام در زمان خود ورد زبان‌ها شده بود و نام مستعار او، شرنگ را به اوج رسانده بود.

دکتر صدرالدین الهی می‌گوید: «در میان شعر نویی‌ها یک نوع دو دستگی بود. آن‌ها که با اسم خود شعرشان را چاپ می‌کردند، مثل فریدون توللی، نادر نادرپور و فریدون مشیری. و آن‌ها که اسم مستعاری داشتند، سایه، کولی، الف صبح و شرنگ. اسم اصلی آن‌ها را بلد بودیم. هوشنگ ابتهاج، سیاوش کسرای، احمد شاملو که الف صبح بود و هنوز الف بامداد نشده بود و محمد عاصمی که شعرهایش داغ و سیاسی بود و شرنگ، یعنی زهر نام مستعارش. و شگفتا که شعر این شرنگ از آن‌های دیگر ملایم‌تر و شیرین‌تر بود و خود او در تاتر سعدی با گروه خیرخواه و خاشع کار می‌کرد و نقش‌های کوچک را عهده‌دار می‌شد. بر خلاف همسرش، ایرن، هنرپیشه جوان که نقش‌های بزرگ داشت. و چه حسدی می‌بردیم بر این مرد موفرفری چشم و ابرو سیاه که چنان لعبت ماهرویی را در کنار دارد.»

اشک هنرپیشه

در میان شعرهای عاصمی، یکی بیش از همه شهرت پیدا کرد. "اشک هنرپیشه" نه تنها در محافل حزبی او را به شهرت رساند که سال‌های سال در محافل ادبی ایران ورد زبان هنرمندان و دست‌اندر کاران تاتر بود.

دکتر الهی می‌گوید: «شرنگ، یک روز یک شعر بلند ساخت به شیوه‌ی نو که داستانی و شعاری و عاشقانه هم نبود. منظومه سرایی در شعر فارسی سابقه‌ی قرن‌ها داشت، در شعر معاصر، سه منظومه‌ی "ایده‌آل‌ها"ی میرزاده عشقی و دیگر سروده‌های این شاعر راه را برای منظومه‌ی نمایشی باز کرده بود. اما این عاصمی بود که در قلمرو شعر نیمایی یک منظومه‌ی نمایشی کامل ساخته بود.»

بعدها، هم نسلان عاصمی منظومه‌های دیگری ساختند، که از آن میان می‌توان از "آرش کمانگیر" و "مهره سرخ" سیاوش کسرای نام برد که از نام‌دارترین آن‌هاست. اما نخستین منظومه نمایشی به شیوه نیمایی از آن همان شرنگ است.

اشک هنرپیشه، سرگذشت دلکک بازیگر تاتر است که در زمان اجرای برنامه، خبر مرگ فرزندش را به او می‌دهند. مدیر تاتر مسئولیت را از شانه خود برمی‌دارد و می‌گوید، من نمی‌توانم پاسخگوی این هلهله و شادی مردم باشم. خودت به روی صحنه برو و موضوع را بگو. دلکک کوشش می‌کند تماشاچیان را از مصیبتی که بر سرش آمده، آگاه کند. او می‌خواهد دیدار آخری با فرزندش داشته باشد: کودک من مرد/ بازی نیست، بازی نیست/

تماشاگران اما حرف‌های دلکک را باور نمی‌کنند. خبر مرگ کودک را هم بازی تصور می‌کنند: زبانش آتش افروز است/ گرمی می‌دهد، جان می‌دهد/ شوری در نهان دارد، باید او را غرق در گل کرد./

عاصمی همین موضوع را سال‌ها بعد، در کاوه به گونه‌ی دیگری بیان کرد: «بلبل روزی ناخوش شد و نتوانست بخواند. گنجشک‌ها گفتند: ناخوش نیست، از تنبلی است که نمی‌خواند. بلبل آزرده خاطر از این ناباوری، آخرین نیروی خود را به آوازش داد و چهچه زد. بلبل با آخرین سرود، بر زمین افتاد و مرد. گنجشک‌ها گفتند: عجب! تا این حد ناخوش بود، پس چرا آنقدر چهچه سر داد.»

عاصمی آنقدر سالم و سر حال بود که کسی سن و سالش را باور نمی‌کرد. همیشه می‌گفت: "من نبیره دیو سپید مازندرانم." هنگامی هم که مریض شد، همه تصور می‌کردند که گذراست و نبیره دیو سپید به زودی بر خواهد خاست. اما برخاستنی در کار نبود. نبیره که آرزو داشت در پای

همان دیو سپید مازندران به خاک بیفتد، ۸۵ ساله بود که در وطن دوم خود مونیخ سر بر بالین گذاشت. اما بزرگترین آرزوی او که برافراشته ماندن پرچم کاوه بود، برآورده شد. کاوه را دوستان او همچنان منتشر می‌کنند.



سیما جان! ما اینجا نخواهیم ماند.

رضا مقصدی

به عزیز شورانگیزم زنده نام: محمد عاصمی.

از نخستین نامه‌یی که برایت خط کردم تا این نامه، سالهای زیادی می‌گذرد. سالهایی که از زخم و زنجیر. از فراز و فرود عاطفه‌های سربلند. از پیروزی‌های نه چندان دلخواه، از شکست‌های استخوان‌سوزِ جانکاه. از غمِ غریبِ غربت گذر کرده‌اند.

امروز که به حیرت، به سالهای رفته، درمی‌نگرم از آن نامه‌ی نخست تا این نامه، و از نخستین شعری که از من در "مجله کاوه" چاپ کرده‌ی بی‌چهل سال می‌گذرد. یادت می‌آید؟ گمان نمی‌کنم.

خوب یادم نیست نخستین بار کی و در کجا با نامت آشنا شده‌ام. اما این را می‌دانم که آشنایی با نامت، هم‌زمان با زبانه‌گرفتن آتشِ عاطفه‌های انسانی در من بوده است. آتشی که از دیروز-دیروز دور دست- تا هنوز درمن، دامن گستر است.

یادم هست در آن سالها به جستجوی نام و نشانه‌ات و نام‌هایی از این دست، نشریاتِ پیش از مرداد ۳۲ را با شوقی سرشار ورق می‌زدم تا مگر ردِ پای تو و کسانی چون تو را در آن‌ها بیابم. شاید نسیمِ طراوتی تازه، به جوانه‌های جانم بنشیند و پائیز و بی‌برگی، از میان برخیزد.

این بود و بود تا «سیماجان» ترا یافتم. کتابی کوچک با عاطفه‌های بزرگ. که همواره همراهم بود و وقت و بی‌وقت. در خانه و مدرسه. در کوچه و بازار، در محفل‌های دوستانه گشوده می‌شد. و با هم، دست‌دست و مست از کوچه باغ‌های عاطفه‌های پُرشور، از نور، از غرور، عبور می‌کردیم و من از زبان آن - تازه- تازه- سوزِ شعله‌های پنهانِ جان را می‌شناختم و آرام- آرام پا به گستره‌ی این دنیای شگفت می‌گذاشتم.

هر چند دوران جوانی، زمانِ شادی و سرمستی ست اما من این دوره را به شادمانی و سرمستی، سپری نکرده‌ام. شاید بی آنکه خود بدانم، وارثِ آرزوهای به بار ننشسته، غرورهای شکسته و عاطفه‌های آتش گرفته بوده‌ام. و گر نه دلیلی نداشت در جوانسالی که هر چه رنگی از شوخی و شنگی دارد "سیماجان" ات آنگونه مرا به دلخستگی و شیدایی، به دنبال داشته باشد و آنجا که از انسان‌های دلخواه، از آه، از تب و تاب‌های شورانگیز سخن می‌گفت آتش به جانِ جوانِ من در افکند.

خوب یادم نیست "سیماجان" ات تا کی با من بود و در چه هنگام، سیمای صمیمانه اش در گردوغبارِ سالهای حادثه، پنهان گشت.

اما به یاد می‌آورم وقتی که خشمِ خروشانِ جوانانه در زبان و زندگی، ما راه یافت و فریاد‌های سیلواهی ما "دیوار یا سیمِ خاردار" نمی‌دانست و هر چه را از زشت و زیبا- هر چند صادقانه اما گیج و گنگ - می‌سوخت و خاکستر می‌کرد یکچند، چهره‌ی "انعطاف" پذیرِ آن نیز از چشمهای ما پنهان ماند.

اما من- و به یقین کسانی دیگر- هر گاه در فاصله‌ی دو خشم‌فریادِ حادثه بار، کمر راست می‌کردیم، چهره‌ی پُر عاطفه‌ی "سیمای"ت از میان آنهمه هیاهوی تاریک، به روشنی بر ما می‌تابید و از دوردست، دستی به دوستی، به جانبِ ما تکان می‌داد.

اگر بگویم: "سیماجان" برای من، برای نسل من - که دل به آرزوهای آبی بسته بود- به لحاظِ حضورِ پرشورِ عاطفه‌های ناب در آن، آن زمان نقطه‌ی عطفی بود، باور کن!

چنگ می اندازد و پیکرم را در دست استخوانی اش می فشارد. این تب، سالهاست که مرا می گذازد.

تب عشق، به هر چه زیباست، به هر چه خوب و به هر چه پاک است. تو خوب می دانی «سیماجان» که یک دریا اشک و رنجم. دریایی که طغیان خواهد کرد.

و من که تنها چند صدا با بندر «چمخاله» و موجهای سر بلندش فاصله داشتم معنای مُستعارِ طغیانِ آن دریای درون را در می یافتم و خود را - در خیال - به دریای طغیانی ات می انداختم و به زمزمه با خود می خواندم:

ما زنده از آنیم که آرام نگیریم

موجیم که آسودگی ما عدم ماست.

ترا به تنهایی، نمادِ ابرِ دنباله دارِ یک نسل می شناختم با همه ی سرشت و سرنوشتِ بارانی اش.

هر چند همچون مظاهرِ زنده ی زندگی، زمینی بودی اما انگار آسمان، بارِ امانتی را بردوشِ استوارت گذاشته بود تا جایی که در این میان، ترا از برداشتن بارِ دیگران نیز ایایی نبود. به یقین، معنای مهربانِ شعر «نیما» بر تو می تا بید:

“ماهمه، بار به دوشانِ همیم.”

“سیماجان!” نه آتشم، و نه اشکم. سیاهیِ اندوهم که بسانِ ابری تیره می بارم و آنسان که دیده یی زیرِ رگبارِ هایم سرخیِ گلهای عشق را می پرورانم... تو خوب می دانی که من هرگز جز با خنده های اشک، نخندیده ام ولی همیشه لبخندی بوده ام که با فروتنی بسیار لبها را بوسیده ام. دلم می خواست یک نتِ موسیقی باشم و در هر قلبی آشیان کنم و بدانم که چگونه باید بلرزانم

“همه ی لرزش دست و دلم” در آن سالها از آمیختنِ آئینه وارم با معنای مهربانِ مفاهیمی از این دست بود و بی شک آن نتِ موسیقیِ دلخواهت برجانِ های شیفته ی آن روزگار هنوز نیز به یادگار مانده است.

اندوهِ سیاهِ تنهایی های تو دست از سرم بر نمی داشت و مرا همسایه ی دیوار به دیوارِ تنهایی های دامنه دار تو می کرد و پرسش‌های سردم پاسخ های سرد ترمی گذاشت و نمیدانستم دردِ تنهایی های تو از چیست؟ یا از کیست؟ اما زمانی که خود به چنین اندوهِ سیاهیِ دچار آمدم دانستم در تنهایی های تو، رازی نا گفته، خفته بود که زندانه

“سیماجان!” آرزوهای بشری نباید محدود باشند و گرنه خواهند پوسید و خاکستر خواهند شد. جلوی سیل را نمی توان گرفت. صدای توفان را نمی توان پوشاند و برعشقهای بزرگ و پاک نمی توان سدی بست و لولاینکه این سد از خون و آتش باشد. آرزوها از خاکستر شان نیز به وجود خواهند آمد.

آرزوهای تو به ققنوسِ افسانه یی شباهت می بردند که از درونِ خاکسترشان دو باره و هزار باره سر بر می آوردند و بال می گشودند. برای دلی که حضورِ خورشیدی در خشان را به انتظار نشسته بود انگار هیچ چیزی مطمئن تر از آرزوها ی پاک و تابناک نبود. می دانستم آرزوهایی از این دست، تکیه گاهی استوار و زیباست و هر چیز زیبا شایسته ی دلباختن است.

به گفته ی همولایتی ارجمندت “نیما”:

“آنکه نشناخته زیبایی را

نیست زیبایی، در هیچ کجاش.”

با چنین معیاری از زیستن بود که آرزومندانه، پای در راهی گذاشتم که زندگی را نه تنها برای خویش بلکه برای جامعه ی بشری زیبا می خواستم و می خواهم و با همه ی آواری که بر جان و جهانم ریخته شد هنوز نیز بر این باورم: داشتنِ آرزوهایی از این دست، به زندگی، معنا می بخشد و هستی را از مفاهیم انسانی، سر شار خواهد کرد و گرنه به گفته ی سعدی:

“چه میان نقشِ دیوار و میانِ آدمیت.”

در آن سالها در هوای خاکستریِ لاهیجان و لنگرود هر صفحه یی از «سیماجان» - روشن و تابناک - با جانم ورق می خورد چندانکه زمزمه های زلال آن، جانِ جوانم را با عطرِ عاطفه های انسانی، پیوندی پایدار می زد و چونان جوشنی اطمینان آفرین، مرا از میدانِ کارزار های غمگینِ زمانه، گذر می داد و تب و تاب های درونت را به تب و تاب های درونم می پیوست.

“تب کرده ام. گرمای سوزنده یی از درونم شعله می کشد. غیر از تب، آتشِ دیگری نیز در جویبارِ کبودِ شریان هایم می لغزد. این آتشی است که اسم آن را غم گذاشته ام. این غم، سالهاست که درونم را می کاود و به هستیِ پُر ما جرایم

نخواستی پرده از سیمایش بر افکنی و شاید در خلوتِ خاموشِ خویش بارها گفته باشی:

“که من آن راز، توان دیدن و گفتن نتوان”

“سیماجان!” حق با توست من همیشه تنهاییم. اما تنهایی های من تنها نیستند. دردنیای تنهایی خود شور و غوغایی دارم. این سکوت و خاموشی، توفان می زاید. در ابرهای سیاه، رعد می غرّد و برق می خندد. من هم مدت ها ابر آلودم. آسمان اندیشه ام گرفته و درهم است. اما تو خوب می دانی که این آسمان خواهد بارید و پس از باریدن، گلهای سرخ عشق و امید را خواهد رویاند. آسمان اندیشه ام خلق می کند و می آفریند. ابراست و می بارد.

“سیماجان! بخند! بخندیم!”

زیرا شبِ تاریک را باید درخشان ساخت و تنهایی را به غوغایی شورانگیز بدل کرد.

آیا یکی از جلوه های آن غوغای شور انگیز، اجرای “دکلمه ی شعر پُر ماجرایت: اشک هنر پیشه” با صدای هوش ربّای شاهین سرکیسیان نبود که نسل ما را به نوعی مُبتلای خویش کرده بود؟

شعری که شهر به شهر دست به دست و سینه به سینه ورق می خورد و ساعات انشاء مدرسه ها را از عطر عاطفه های سر بلند خویش، می آکند؟

تا جایی که هنوز وقتی گوش به دیوارِ زمان می خوابانم صدای فریبای “قریده” از لاهیجان و صدای صمیمی “سیما” از لنگرود به گوش می رسد:

“گریم تمام شده بود

هنرپیشه، آماده ی رفتن به صحنه بود

خبر مرگِ کودکش را شنید.”

آری، این نامه ها که “مظهر دردهای عمیق و سوزان” یک نسل است به نسلی دیگر انتقال یافته بود.

نسلی که دست افشان و پای کوبان می رفت تا کام یابی ها و نا کامی ها، یأس ها و امیدهای تازه یی را خود به تجربه بنشیند. نسلی که باران و عشق را دوست می داشت و از بی باری و بی برگی، بیزار بود و دریگانگی های شورانگیز “به یکی آری” می مُرد “نه به زخمِ صد خنجر” و “طلسمِ دروازه اش کلامِ کوچک دوستی بود.”

سطرهای درخشانِ “سیما جان” را معمولاً به خاطر داشتم و گهگاه اینجا و آنجا از سرِ نیاز- به رمز و راز- برزبانم جاری می شد. اما نمیدانم چرا این سطر که آغازگرِ یکی از نامه های بود بیش از همه، ترجیح بندِ گفتاریم شده بود:

“آنها که گریختند، ناچار روزی باز خواهند گشت.”

باید اقرار کنم در آن زمان به مفهومِ دردِ ناکِ “گریختن” توجه یی عمیق نداشتم. یعنی نمیدانستم در این کلام، تا چه مایه، معنا منزل کرده است. تنها اندوهِ شاعرانه یی که در این سطرِ غمگنانه، خانه کرده بود، خیمه در احساسم می زد.

هر چند بعد ها در “گریختن”، رنجِ دل کندن های ناخواسته از یار و ديار را به درستی در یافتیم اما بی توجه به بازیِ چرخ و شُوخیِ تلخِ سر نوشت، هرگز گمان نمی کردم یک روز نسل من- این وارثانِ سالهای سوخته - با حنجره یی تلخ تر از نسل پیش، با خود به زمزمه بنشینند:

“آنها که گریختند، ناچار روزی باز خواهند گشت.”

آلمان- کلن ۲۰۰۹/۲/۲

“سیماجان” نام مجموعه ی نامه های محمد عاصمی است که بیش از پنجاه سال پیش نخست در مجله ی “امید ایران” نشر یافت و پس از آن به کوشش زنده یاد محمود تفضلی به صورت کتاب جیبی منتشر شد.

*مجله ی “کاو” را سید حسن تفی زاده در سال ۱۹۱۶ میلادی در برلین بنیاد گذاشت و سپس این مجله، نزدیک به ۵۰ سال به کوشش زنده یاد محمد عاصمی در مونیخ انتشار یافت.

بزرگ علوی



نگاه به سه دوره از زندگی بزرگ علوی

حمید احمدی

زندگی آقا بزرگ علوی از تولد تا مرگ (۱۳ بهمن ۱۲۸۲ تا ۲۸ بهمن ۱۳۷۵) مصادف بود با سلطنت پنج پادشاه - مظفرالدین شاه، محمدعلی شاه، احمد شاه، رضاشاه و محمدرضا شاه - و دو دهه ی آخر عمرش مصادف شد با حکومت روحانیون شیعه در ایران. آقا بزرگ تقریباً نزدیک به تمامی سال های قرن بیستم را زیست، دو برابر و نیم عمر دکتر تقی ایرانی یعنی ۵۶ سال پس از مرگ او و نیز دو برابر عمر صادق هدایت یعنی ۴۶ سال پس از مرگ او، زندگی کرد. نیم قرن از زندگی علوی در شرایط تبعید سیاسی و زندان سپری شد. آقا بزرگ از عنفوان جوانی از سن ۲۵ سالگی تا آخرین روزهای عمر یعنی حدود ۷۰ سال از عمرش را قلم زد. از او ۲۷ عنوان کتاب (ترجمه، داستان و رمان و تألیف) در زمینه هایی چند به زبان های فارسی، انگلیسی و آلمانی به یادگار مانده است.

بافت خانوادگی اجتماعی

آقا بزرگ علوی در ۱۳ بهمن ۱۲۸۲ در تهران در خانه ی پدربزرگش که از بازرگانان سرشناس تهران و نیز از فعالان

دوره انقلاب مشروطه بود، به دنیا آمد. پدربزرگ آقا بزرگ، حاج سید محمد صراف که بعدها نام خانوادگی علوی را برگزید، نماینده دوره اول مجلس شورای ملی از صنف تجار تهران بود. او در نخستین سال های آغازین انقلاب مشروطه سه پسر خود به نام های فدایی و پرتو و حسین را برای تحصیل به لوزان سوئیس و آلمان فرستاد. در آن زمان تجاری از بازار به محمد علوی اعتراض کردند، این دسته از بازاریان مذهبی، نام فرنگ را برابر با محل فساد و بی دین شدن جوانانی که به فرنگ فرستاده می شدند، تلقی می کردند. ابوالحسن علوی پدر آقا بزرگ و فرزند ارشد محمد علی علوی از آزادیخواهان و مبارزان دوره انقلاب مشروطه بود. محمدعلی جمال زاده نویسنده نامدار در وصف او (در اسفند ۱۳۵۲ در ژنو تحت عنوان «به پاس دوستی ۷۰ ساله با دودمان علوی) می نویسد: «ابوالحسن علوی پسر ارشد محمد علوی با آن که تاجرزاده بود، از همان دوران جوانی اهل ذوق و کمال و آزادی طلب بود و به همراهی حاج سید نصرالله اخوی معروف مسافرتی هم به پاریس (در سال ۱۹۰۵) کرده بود. او از مشروطه طلبان دو آتشه و بسیار فعال و صمیمی بشمار می رفت و با پدرم سید واعظ اصفهانی رفت و آمد داشت و از مریدان خالص و فداکار پدرم محسوب می گردید و پدر هم به او علاقه داشت. وی با پدرم و با چند تن از مشروطه طلبان خالص دیگر از آنجمله حاج سید نصرالله اخوی که او نیز گویا در گوتینگن اقامت داشت همسنگر بود. محمد علی پسر چهارم هم داشت موسوم به پرتو علوی، اهل عرفان و فضل کمال است و در ادبیات امروزی مقام ممتازی دارد.»

مرتضی علوی در زندان

ابوالحسن علوی شش فرزند داشت (مرتضی، بدری، آقا بزرگ، مصطفی، شاه زنان و نجمی). مرتضی علوی فرزند ارشد ابوالحسن علوی از سال های آغازین جوانی که محصل «مدرسه سیاسی» تهران بود، وارد عرصه زندگی و مبارزه سیاسی شد. او یکی از سازمان دهندگان اولین اعتصاب اعتراضی محصلین «مدرسه سیاسی» تهران بود علیه قرارداد معروف ۱۹۱۹ و وثوق الدوله. مرتضی در رابطه با این فعالیت مبارزاتی به زندان افتاد.

مرتضی علوی حدود ۶ سال بعد از این ایام یعنی در سال ۱۳۰۴ شمسی یکی از پایه گذاران «فرقه جمهوری انقلابی ایران» در برلین بود. در سال ۱۳۰۶ شمسی در برلین بیانیه ای به نام این جریان و تحت عنوان «بیان حق» منتشر شد.

دوره کودکی و نوجوانی

قدیمی ترین صحنه ای که آقا بزرگ از چهار سالگی اش به خاطر دارد، شنیدن صدای به توپ بستن مجلس شورای ملی و نیز شنیدن صدای آواز عارف قزوینی در منزلشان بود. او در سال ۱۲۸۸ شمسی در تهران وارد مدرسه فرهنگ شد و دوره ابتدائی را در این مدرسه گذراند. از آن جایی که خط اش بد بود، معلم نتوانست خط او را بخواند، یک سال رفوزه شد. او دوره سه ساله دبیرستان را در دبیرستان اقدسیه و دارالفنون تهران طی کرد.

اولین فعالیت سیاسی اعتراضی آقا بزرگ نوجوان در کلاس سوم دبیرستان دارالفنون، مشارکت او در نخستین تظاهرات سیاسی اعتراضی محصلین ایرانی در تهران بود. شعار محصلین معترض در آن روز: مرگ یا استقلال بود. اعتراضات محصلین نسبت به قرارداد ۱۹۱۹ میلادی یعنی به قرارداد وثوق الدوله نخست وزیر وقت ایران با دولت انگلیس، در تاریخ ثبت است.

حرکت به آلمان

ابوالحسن علوی در سال ۱۳۰۰ شمسی مخفیانه وارد ایران می شود و حدود یک هفته ای در تهران می ماند. او در برگشت به آلمان، دو پسرش مرتضی و آقا بزرگ را برای تحصیل به کشور آلمان می آورد. سفر از تهران تا رشت را با درشکه پیمودند و از رشت تا بندر انزلی را با قایق های چوبی پارویی محلی و سپس، سوار بر کشتی و قطار شدند. این سفر از تهران تا برلین سه ماه طول کشید. در این سفر، آقا بزرگ برای نخستین بار سوار قایق چوبی، کشتی و قطار و نیز در اسلامبول، سوار اتومبیل می شود.

هفت سال زندگی و تحصیل در آلمان (۱۳۰۷-۱۳۰۰ شمسی)

آقا بزرگ در سن ۱۷ سالگی، دوره دوم دبیرستان را در کشور آلمان ادامه می دهد. در دوره دوم دبیرستان، زبان های انگلیسی و فرانسه پس از زبان آلمانی به عنوان زبان های دوم و سوم تدریس می شد. او در مدتی کمتر از دو سال، زبان آلمانی اش به سطحی رسیده بود که می توانست نمایش نامه هایی را به زبان آلمانی بخواند. به تدریج به خواندن برخی آثار نویسندگان نامدار دنیا روی می آورد. یک بار، از سر شب تا صبح، رمان «جنایت و مکافات» اثر داستایوسکی را می بلعد. یک بار، رمان «مزرعه مقدس» اثر تولستوی را حدود ۱۰ صفحه خلاصه نویسی می کند، وقتی نوشته اش را دوباره می خواند، به خود می خندد و می گوید دارم شوخی می کنم.

همکلاسان و نیز معلمین او را به عنوان یک کتابخوان جدی و پیگیر می شناسند. بیش از یک سال نمی گذرد که نه تنها نصیحت پدر بزرگش را - قرار بود نزد آلمانی ها حتماً نماز بخواند- فراموش می کند بلکه اعتقاد مذهبی اش نیز، پایان می گیرد.

آقا بزرگ، شعر یا آثاری مربوط به ایران را به زبان آلمانی می خواند و برای نخستین بار شاهنامه را به زبان آلمانی خواند. بعد از آن به دنبال چاپ فارسی شاهنامه می گردد، وقتی شروع به خواندن می کند، با لغات مشکلی مواجه می شود. یک بار به اتفاق چند دانشجوی ایرانی در آلمان به دیدار حسن تقی زاده به برلین می روند. در آن روز، دانشجویی موضوعی را که نام آن را فساد می گذارد، پیش می کشد و آن اینکه، دختران یا پسران جوانی در تراموای یکدیگر را می بوسند. حسن تقی زاده فراتر از بوسه می رود و آن را فساد نمی داند. علوی عبارت تقی زاده را می ستاید و آن را تأثیری متعالی در خود می بیند.

آقا بزرگ به موازات مطالعه ادبی به تئاتر هم می رود و آن را جزو فعالیت های ادبی خود می داند. یک بار به اتفاق برادرش مرتضی به دیدن نمایشنامه «راهزنان» نوشته شیلر رفت. پس از ختم نمایش، بحث و گفتگویی درباره نمایشنامه بین مرتضی و او پیش آمد. در این گفتگو بود که

می فهمد، برادرش و یاران برادرش، گویا دارند به راه دیگری می روند. آقا بزرگ جوان در آن روز - که مسیر راهش را در ادبیات می دید- به تردید می افتد. با پرسش هایی روبرو می شود که با بینش آن روز او، تعارض پیدا می کند.

بزرگ علوی ۲۴ ساله، هنوز تحصیل دانشگاهی اش - در رشته پداگوژی- را تمام نکرده بود که ناگزیر می شود از آلمان به ایران برگردد. این برگشتن مرتبط بود با جریان خودکشی پدرش ابوالحسن علوی در سال ۱۳۰۷ در برلین. یک خودکشی دلخراش یعنی با انداختن خود زیر قطار شهری در شهر برلین، جان می سپارد. آقا بزرگ علوی بعد از این حادثه به دلیل عدم امکان تأمین مالی زندگی در آلمان، در زمستان سال ۱۳۰۷ به ایران بر می گردد.

زندگی جدید در ایران

آقا بزرگ با ورود به تهران، کوچه های تهران به نظرش تنگ آمدند. آب حوض بو می داد. برای خویشاوندانش معجزه علم و دانایی و وقار به حساب می آمد. روزی پیش مادر بزرگش سیگاری کشید. مادر بزرگ به او اعتراض و گلایه کرد که: ننه، جلوی من سیگار می کشی؟! آقا بزرگ گفت، ببخشید. گویا تقاضای بخشش مورد پذیرش قرار نگرفت. مادر بزرگ گفت، ننه دیگر تمام شد. حالا قبح اش ریخت. اینها نخستین درسی هایی بود که آقا بزرگ جوان از آن روزها می گرفت. او متوجه شد که باید تدریجاً خودش را با اوضاع و احوال نگاه کند.

رفتن به شیراز

آقا بزرگ در سال ۱۳۰۸ با حقوق ماهانه ۳۰ تومان به عنوان معلم زبان آلمانی به شیراز رفت. محیط مدرسه، برای او تنگ و آزار دهنده است. در همان روزهای اول که با ناظم مدرسه روبرو شد، او را آدمی سبزی پاک کن و خندان و دروغگو یافت. فهمید که با او نمی تواند بسازد. تریاک کشی اغلب معلمین عمامه به سر مدرسه، برای او چندان آوار بود. یک بار دعوت آنان را پس نزد و چند پُکی به وافور زد. تا صبح خودش را خاراند. از تریاک کشی وحشت داشت و چون دیده بود که هر دو عمویش تحصیل کرده فرنگ، وقتی

به ایران برگشتند، مدت کوتاهی بعد، هر دو تریاکی شدند. آقا بزرگ علوی از مردم شیراز و طبیعت آنجا با خاطره ای دلپذیر بر می گردد.

رفتن به گیلان

آقا بزرگ پس از برگشت از شیراز به تهران، کار کوتاه مدتی به عنوان مترجم یک نقشه بردار آلمانی به رشت و لاهیجان می رود. دیده های او و نیز مقایسه ای که بین زندگی اعیان و اشراف رشت و دهقانان گیلان می کند، تکان می خورد. این مشاهدات روح حساس و انسان مدار او را می آزارد. زندگی دائمی اش در رشت که دوره ای نماینده مجلس بود و نیز پسر دائمی اش، سرلشگر یا زندگی اشراف هایی مانند اکبرها و سمیعی ها در رشت را در برابر زندگی دهقانان لاهیجان می گذارد و این منظره ها برای علوی جوان، حالت سحر و جادو پیدا می کند. حاصل این ۵-۶ ماه زندگی علوی در گیلان، آفرینش داستان کوتاه معروف «گیله مرد» است که چند سال بعد از آن ایام، تدوین و انتشار می دهد.

هفت سال در مدرسه صنعتی تهران (۱۳۰۹-۱۳۱۶)

آقا بزرگ علوی پس از برگشت از گیلان به تهران، مدت کوتاهی بعد، کار دبیری زبان آلمانی را در سال ۱۳۰۹ در مدرسه صنعتی تهران شروع می کند. پس از یافتن کاری ثابت، او دو کتابی را که به فارسی ترجمه کرده بود، به چاپ می رساند. دوشیزه اورلئان اثر شیلر و کسب و کار خانم وارن از برنارد شاو.

دیدار با دکتر تقی ایرانی

در خرداد ۱۳۰۹، به تصادف با دکتر تقی ایرانی در خیابانی اطراف مجلس شورای ملی برخورد می کند. او یکی دو بار تقی ایرانی دانشجو را که از دوستان برادرش بود، در برلین دیده بود. مدت کوتاهی بعد، رفت و آمد او به منزل دکتر ایرانی آغاز می شود. کتاب کاپیتال مارکس را نزد دکتر ایرانی می خواند. در میان بحث و فحص، گاهی آقا بزرگ خواش می بُرد. پس از نیم ساعت استراحت و صرف چای که دکتر ایرانی آماده کرده بود، سر حال می آمد. علوی یکی از سه عضو انتشار دهنده مجله «دنیا» بود که پایه گذار آن، دکتر

تقی ایرانی بود. سومین عضو، ایرج اسکندری اقتصاددان و فارغ التحصیل از فرانسه بود که در سال ۱۳۰۸ به ایران برگشته بود. مجله «دنیا» در نوع خود نخستین مجله علمی ایران است که آخرین اختراعات و دستاوردهای علم و فن و صنعت و هنر و ... جهان صنعتی آن روز را به آن بخش از جوانان تشنه آگاهی در آن روز جامعه ایران، می شناساند. مجله «دنیا»، از ساختمان اتم می گوید، از نظریه های داروین و فروید و اندیشمندان جهان آن روز، سخن به میان می آورد.

آشنایی با صادق هدایت

علوی در آن ایامی که در محفل دکتر ایرانی مشارکت می کند، همزمان در محفل ادبی صادق نیز مشارکت داشت و جزو گروه «ربعه» بوده است. آشنائی علوی با هدایت این گونه رخ می نماید: در پائیز سال ۱۳۰۹ است که کتاب «پروین دخت ساسان» را می خواند. بعد از آن، می جوید تا نویسنده آن را بیابد. در زمان کوتاهی با او دیدار می کند. پس از آن دوستی او با صادق هدایت آغاز می شود. حمید احمدی، مدیر انجمن مطالعات تاریخ شفاهی ایران (برلین)

منبع:

<http://www.iranianoralhistory.de/cxy43/4662cs/alavi110.html>



کوچکمرد بزرگ

با قر مومنی

به اندام کوچک اما به نام بزرگ بود. کی؟ کجا؟ چگونه با او آشنا شدم؟ به هیچ وجه نمی‌دانم. گاه فکر می‌کنم اولین بار او را در کافه فردوس در خیابان اسلامبول، که پاتوق روشنفکران بود، دیده‌ام؛ شاید اواخر آبان یا اوایل آذر ۱۳۲۵ بود. ولی اگر این دیدار اتفاق هم افتاده باشد در واقع دیداری نبوده است. من به قصد گرفتن کمک از حزب برای رفع بعضی گرفتاری‌های مربوط به شورای ایالتی اتحادیه‌های کارگران کرمانشاه به تهران آمده‌بودم و چون قبلاً در همین شهر با مهندس علی علّوی، عضو کمیسیون تفتیش و از افراد رهبری حزب توده ایران، آشنایی پیدا کرده بودم با او در این کافه قرار داشتیم. او بر سرمیزی بود که صادق هدایت همراه یک نفر دیگر نشسته بود. در این زمان من غیر از اوبزرگ علّوی را هم از روی آثارش بخصوص پنجاه و سه نفر به خوبی می‌شناختم، اما وقتی علّوی مرا به هدایت معرفی کرد او آنقدر دست مرا در دست خودش نگاه داشت و بامن گرم خوش و بش کرد که دست و پایم را گم کردم و دستپاچه از آنها خداحافظی کردم بدون اینکه بتوانم در این برخورد با علّوی رابطه برقرار کنم؛ این دیدار آن قدر سریع بود که هنوز هم گاهی شک می‌کنم کسی را که آن روز در سر آن میز دیدم علّوی بوده است.

اما بار دوم، البته اگر این بار اول درست باشد، کی او را دیده‌ام؟ باز هم سؤالی است بی‌جواب دقیق. یاد می‌آید یک بار او را به محل سکونت یکی از دوستانم، که خودم هم موقتاً در آنجا اقامت داشتیم، بردم. این خانه در کوچه کل عباسعلی (کربلایی عباسعلی) در حاشیه میدان سنگلج واقع بود و تنها

چیزی که یادم هست اظهار نظر او راجع به شعری بود که به مناسبت روز پایان جنگ جهانی دوم در ۱۸ اردیبهشت ۱۳۲۴، سروده بودم و در روزنامه «رهبر» ارگان حزب توده ایران هم چاپ شده بود. نمی‌دانم عبارت «صلح زنده‌باد» عنوان شعر بود یا شعر با آن ختم می‌شد یا هر دو. علوی مدعی بود که این شعر را توتحت تأثیر همشهریت لاهوتی گفته‌ای، چیزی که من خودم مطلقاً به آن توجه نکرده‌بودم. آیا این دیدار در همان سال و در ارتباط با چاپ آن در «رهبر» صورت گرفته یا من بعدها آن را برای او خوانده‌ام. این تردید از اینجا ناشی می‌شود که در این تاریخ من اصلاً عضو حزب توده نبودم و ماه‌ها بعد بود که عضو این حزب شدم. آیا در این تاریخ مناسبت دیگری می‌توانست مرا با علوی مربوط کرده باشد؟ اگر این طور باشد چرا باید دیدار او تقریباً یک سال و نیم بعد در کافه فردوس اینقدر مبهم و نامطمئن باشد؟

به هر حال آنچه مطمئن است آشنایی و رابطه جدی و مستمر من با علوی مدت‌ها بعد صورت گرفته است، و آنچه از این آشنایی یادم است این است که او گوینده حوزه مابود. این حوزه یک حوزه دانشجویی بود که بیشتر در خانه دکتر رادمنش تشکیل می‌شد و خود دکتر رادمنش هم به عنوان عضو ساده در آن شرکت داشت ولی گویندگی حوزه عملاً به گردن او افتاده بود. تا آنجا که یادم هست این حوزه در فصل‌های بهار و تابستان تشکیل می‌شد ولی چه سالی؟ این را با اطمینان نمی‌توانم بگویم. حتماً سال ۱۳۲۵ نبوده برای این که من، همان طور که گفتم، از حول و حوش آبان و آذر ۱۳۲۵ به بعد در تهران مستقر شدم و تقریباً بلافاصله بعد از این تاریخ، یعنی پس از سقوط دولت‌های دموکرات آذربایجان و کردستان در ۲۱ آذر این سال، چنان تزلزلی در حزب به وجود آمد که از بعضی حوزه‌های پانزده - بیست نفری دانشجویی - و از جمله حوزه ما - فقط دو سه نفر باقی ماندند. گوینده این حوزه هم ایرج اسکندری بود، که چون به اتهام دست داشتن در زد و خوردهای زیراب مازندران - محل کارگران معادن زغال سنگ - تحت تعقیب قرار گرفته بود، مخفی شده بود و ما تا مدتی با بقایای دو سه حوزه دیگر ادغام می‌شدیم و هراز چندگاهی دست به دامن یکی از سرشناسان حزبی می‌زدیم که بیاید و

گویندگی حوزه‌مان را برعهده بگیرد، و یکی از اینها هم که به یادمانده دکتر ایریم بود که در آن روزها به علت انتشار کتاب «چه باید کرد؟» اسمش به قول معروف توی بورس بود. بعد از آن هم تانشعاب خلیل ملکی و انور خامه‌ای و همراشان که در ۱۳ دی ۱۳۲۶ اتفاق افتاد حوزه‌های حزبی آنقدر متشنج بود که به نظر نمی‌آمد ما توانسته باشیم در آن آشفتگی حوزه آرام و بی حادثه و منظمی داشته باشیم. با این همه، مطمئنم که پیش از انشعاب هم با علوی نزدیک بوده‌ام.

خوب یادمان هست که یک روز پس از چند هفته بی خبری از او، با تقی دامغانی

- دوست جدایی‌ناپذیر آن زمان من - برای دیدارش به وکس (انجمن روابط فرهنگی شوروی و ایران) رفتیم. او مجله «پیام نو» را، که ارگان این انجمن بود اداره می‌کرد. من یک نسخه روزنامه «مردم»، ارگان حزب در دست داشتم. او یک نگاه سرسری به آن انداخت و آن را پس داد، تقریباً پرت کرد. در ضمن صحبت متوجه شدم که از جریان‌های حزبی اطلاع زیادی ندارد، و در برابر سؤال من با عصبانیت گفت که دو ماه است به روزنامه «مردم» نگاه نکرده است. و وقتی تعجب ما را دید توضیح داد:

«من به کشاورز (۱) گفتم حزب لوتی بازی شده. گفت می‌گویی یعنی من لوتی‌ام. گفتم نه، اگر کار دست امثال تو بود که لوتی بازی نمی‌شد.» بعد هم اضافه کرد: «اصلاً می‌دانید چیه؟ من معتقدم هرکس باید برود دنبال تخصص خودش. دکتر دکتریش را بکند و معلم معلمیش را.» و این اظهار نظر او باعث لبخند من و اعتراض دامغانی شد که گفت: «این حرف‌ها که همان حرف‌های دولتی‌ها و مترجمین است» و او شانهاش را بالا انداخت، یعنی که این عقیده اوست.

در این زمان درگیری شدیدی در داخل حزب وجود داشت و هر هفته جلسات «بحث و انتقاد» در سالن بزرگ کلوب حزب به راه بود. که معمولاً حدود صد و پنجاه نفری از کادرهای حزب در آن شرکت می‌کردند و بعضی از اعضای «هیئت اجرائیه» که روی سن جا می‌گرفتند، به اعتراضات و پرسش‌ها، پاسخ می‌دادند. گهگاه هم برخوردهای لفظی صورت می‌گرفت. یک بار هم یادمان هست که یکی از

فعالین از داخل سالن، بدون مقدمه داد زد: «مرگ بر خلیل ملکی» که مرا سخت هاج و واج کرد، علتش هم این بود که من از بعضی فعل و انفعالات پنهانی گروهی و فراکسیونی داخل حزب بکلی بی خبر بودم.

این ملاقات ما با علوی مسلماً در گرماگرم این درگیری‌ها و پیش از انشعاب صورت گرفته است و لابد ما قبلاً نه تنها او را می‌شناخته‌ایم بلکه دلمان برای او هم تنگ می‌شده و همین جوری بیخودی به دیدنش نمی‌رفته‌ایم. شاید هم حوزه ما با او در همان بهار و تابستان ۱۳۲۶ تشکیل می‌شده و ما چند ماه پیش از انشعاب با او قطع رابطه حزبی داشته‌ایم. در هر صورت ما پس از غیرقانونی شدن حزب در ۱۵ بهمن ۱۳۲۷ حتماً رابطه حوزه‌ای و تشکیلاتی با هم نداشته‌ایم برای این که رادمنش ناگزیر مخفی شد و بعد هم به خارج رفت و ما، تا آنجا که یادمان می‌آید، در هیچ جای دیگری اجتماع نداشته‌ایم.

اما گذشته از اینها یادمان هست که دامغانی و من همراه با رفیق دانشجوی دیگری به نام قیائی - که پس از مدت کوتاهی به قصد رفتن به شوروی غیبت زد - به خانه علوی در درآشیب می‌رفتیم و در کنار استخر آن، که در حیاط بزرگ باغ ماندنی قرار داشت، می‌نشستیم و او برای ما آثاری از بزرگان ادب جهان، مثل «هاملت» شکسپیر و «پرنده‌آبی» موریس مترلینگ را تفسیر می‌کرد. و معلوم است که این دیدارها فقط می‌توانست در فصل گرما صورت گرفته باشد و به احتمال قوی زمان آن با تشکیل همان جلسات هفتگی حوزه حزبی‌مان مقارن بوده است. برای دقیق‌تر کردن این دوره از زمان، به قول نظامی‌هایک نقطه کمکی دارم. در این زمان علوی داستان «یه ره نچکا» را نوشته بود و «شورای جهانی صلح» به همین مناسبت تصمیم گرفته بود که در ۱۵ ژوئن ۱۹۵۳ (۲۵ خرداد ۱۳۳۲) به او «مدال صلح» اهداء کند. برای گرفتن همین مدال بود که هشت روز بعد از عید نوروز سال ۱۳۳۲ از تهران به وین پرواز کرد ولی به علت پیش آمد کودتای ۲۸ مرداد همین سال دیگر نتوانست به ایران برگردد. این «یه ره نچکا» که از دردمندی شاعرانه و پراحساسی نسبت به انسان‌های در به در و آواره از وطن سرشار بود، در من تأثیر زیادی گذاشته بود و اگر از آن به عنوان «نقطه کمکی» یاد می‌کنم برای این است که ماجرا

دردز آشوب اتفاق می‌افتد و ما هم کمی پس از انتشار «به ره نچکا» بود که پایمان به آنجا باز شد.

باز هم از نشانی‌ها این که وقتی «گیله مرد» منتشر شد، من، شاید به اقتضای جوانی و این که به خواننده باید امید داد، از این که قهرمان داستان در پایان مقصد کشته می‌شود، چندان راضی نبودم. مثلاً فکر می‌کردم بهتر بود که گילה مرد تفنگ را از دست ژاندارم بگیرد، او و همراهان او را هم بکشد و به کوه بزند و یاغی بشود. اما او در جواب این ایراد من که چرا قهرمان داستان کشته می‌شود چیزی نزدیک به این مضمون گفت که مگر دروضع کنونی غیر از این می‌توانست اتفاقی بیفتد؟ یا این که خوب، این عین واقعیت است. حرفش پر بی ربط نبود. گילה مرد اگر ژاندارم را خلع سلاح می‌کرد و به کوه می‌زد باز هم بالاخره یک روز، مثل همهٔ یاغی‌ها، کشته می‌شد. با این همه نمی‌توانستم خودم را قانع کنم. داستان به نظر من این طوری هم می‌توانست به پایان برسد و مثل سرگذشت خیلی از یاغی‌ها به حماسه تبدیل شود. اما خوب، علوی اهل «زد» و «خورد» نبود و برای همین هم بود که راه کوتاه‌تر را انتخاب کرده بود.

چه وقت و کجا چنین گفتگویی میان ما صورت گرفته است؟ باز هم نمی‌دانم. ولی بعدها دیدم که تاریخ انتشار این داستان را سال ۱۳۲۶ نوشته‌اند.

از یک ملاقات دیگر با او هم خاطره‌ای دارم که به من توصیه کرد تو حتماً باید یک زبان خارجی را خوب یاد بگیری. ولی خوب، زمان این ملاقات کم و بیش معلوم است، و این زمان حتماً فروردین یا اردیبهشت سال ۱۳۲۷ بوده است. پیش از این من یک شعرنیمایی با عنوان «نطفهٔ صبح» گفته بودم و چرکنویس آن را برای اظهار نظر و تصحیح به طبری دادم ولی او آن را بدون هیچ دستکاری و بی خبر از من و به نام من در شمارهٔ فروردین ماه «مجلهٔ مردم» ارگان تئوریک حزب چاپ کرد؛ توصیهٔ علوی در باب یاد گرفتن یک زبان خارجی پس از خواندن این شعر بود.

حالا که از شعر نیمایی حرف به میان آمد یادم می‌آید که یک بار هم دربارهٔ مصرع‌های از شعر «پادشاه فتح» نیمه، که چیزی از آن نفهمیده بودم، از او سؤال کردم. این شعر در

مجلهٔ مردم و به احتمال قوی در شمارهٔ آذر ماه ۱۳۲۵، چاپ شده بود. شعر اینطور شروع می‌شود:

در تمام طول شب

کاین سیاه سالخورد انبوه دندانهاش می‌ریزد

وز درون تیرگی‌های مزور...

و مشکل من هم همین «دندان‌های سیاه سالخورد» بود ولی علوی در جواب پرسش من گفت: «نیما بعضی وقت‌ها چیزهایی می‌گوید که خودش هم نمی‌فهمد.» خوب به یادم هست که این دیدار و گفتگو در همان و کس رخ داده اما در چه تاریخی؟ دقیقاً نمی‌دانم امامطمنناً کمی پس از انتشار این شعر بوده. حتماً این ابهام‌ها و گمگشتگی‌ها ناشی از این است که رابطهٔ ما دیگر آنقدر وسعت گرفته و دیدارها مان آنقدر تکراری بوده که این چنین زمان و مکان آنها در ذهن من درهم ریخته است. به هر حال از یک زمان معینی - چه وقت؟ نمی‌دانم - دیگر من حضور علوی و نوشته‌هایش را با هم و همزمان می‌دیدم. وقتی هم رابطهٔ حزبی و ادبی با او نداشتم باز هم او را می‌دیدم و حتماً هم از این قبیل گفت و شنودها، که بعضی نمونه‌هایش به یادم مانده، با او داشته‌ام.

سال‌ها بعد وقتی «چشم‌هایش» منتشر شد یک روز کسی از علوی سؤال کرد که به نظر شما بسیار احماقانه آمد. سؤال این بود که «این استاد ماکان کیست؟» فکر می‌کنم اگر مخاطب سؤال من بودم حتماً به یک نگاه عاقل اندر سفیه بسنده می‌کردم ولی علوی به تندی گفت: «نمی‌دانم»، و طوری گفت که شاید هم همان معنی را می‌داد. اما ده‌ها سال بعد، یعنی در یکی از روزهای اول تا سوم مارس ۱۹۹۶ که در پاریس بود، وقتی زمن همین سؤال را با او در میان گذاشت پس از کمی مکث اندکی شرمگینانه گفت: «فکر می‌کنم یک کمی خودم هستم.»

این زمان انتشار انعکاس وسیعی یافت و عکس‌العمل‌های مختلفی را برانگیخت، مرا بسیار مجذوب کرد: عشق، پای بندی به اصول، قدرت خودداری یک «مبارز سیاسی» و حجب و بی‌عرضگی هنرمندان قهرمان داستان. اما رفقا ظاهرآ خوششان نیامد و اگر حافظه‌ام خیانت نکند باید دو مقاله در مطبوعات حزبی در نقد آن خوانده باشم. اذهان «انقلابی» خامی که با «مادر» گورکی و «چگونه

فولاد آبدیده شد» به صورتی یک بعدی پرورش یافته بود تاب آن را نداشت که حضور یک زن از طبقات مرفه‌را با چهره‌ای معصوم و بزک کرده در کنار چهره یک انقلابی هنرمند ببیند. یکی از همین رفقای یک روز به طعنه به من گفت که چی؟ راجع به گذشته نوشتن چه دردی از ما را دوامی کند؟ علی مستوفی، یکی از دوستان همدم من که به علوی هم ارادت داشت و به علاوه خودش داستان نویس و مترجم بود و به نام «احمد صادق» شهرتی داشت، پیش من ایراد می‌گرفت که علوی معجونی از کمال‌الملک و ایرانی و صادق هدایت درست کرده‌ام از آن یک قهرمان حزبی ساخته است. بعد هم اظهار عقیده کرد که علوی با این کتابش نشان داد که بیشتر یک نویسنده فرنگی است تا ایرانی.

چند وقت پیش از مسافرتش به خارج، چگونه و در کجا او را برای آخرین بار دیده‌ام؟ مطلقاً یادم نیست اما پس از قریب شانزده سال او را در پاریس باز یافتیم. در تیر ماه ۱۳۴۷ برابر با ژوئیه ۱۹۶۸ در این شهر بودم. هم به قصد دیدن خودش و هم به خاطر خبر گرفتن از رادمش دبیرکل حزب در این زمان، و اگر بشود دیدار با آنها، نامه‌ای به او نوشتم. آدرسش را چگونه پیدا کردم یادم نیست ولی یادم هست که در اولین نامه، پس از معرفی خودم و یکی دو نشانی، نوشته بودم نمی‌دانم مرا به یاد می‌آوری یا نه؟ و او را به پاریس دعوت کردم. او به خوبی مرا به یاد می‌آورد و از قرار معلوم از این سؤال من سخت ناراحت شده بود. پس از این که به نوعی مرا سرزنش کرد پرسید: «راستی این قیائی کجاست؟ همان جوانی که دو سه بار همراه تو و دامغانی به دزآشوب آمد. از او خبر داری؟» حواسش جمع بود. من تازه خودم را آماده کرده بودم که همین سؤال را از او بکنم چون فکر می‌کردم که آنها در دنیای سوسیالیستی منطقاً باید همدیگر را پیدا کرده باشند. اما او با این که قیائی را خوب به خاطر داشت اصلاً نمی‌دانست که او در آن طرف‌ها زندگی می‌کند. علوی از این سفر پاریس بسیار راضی بود و به شکل تعجب آوری همیشه به مناسبت این دعوت از من تشکر می‌کرد و خودش را از این بابت سخت مدیون و ممنون من می‌دانست. من در این زمان وضع روحی خوبی نداشتم و از لحاظ مالی هم دو نفر از دوستان مخارج سفر به خارج و اقامت مرا در فرانسه تأمین کرده بودند. به نظرش می‌آمد که من در دعوت

او برای سفر به پاریس «گشاده دستی» به خرج داده‌ام و حال آنکه تجدیدارتباط با او از جهات مختلف برای من بسیار ارزش داشت.

از این پس دوباره رابطه نامه‌ای، و همچنین دیدار به نحوی جدی و ناگسستنی میان ما برقرار شد. پیغام مرا به رادمش رساند و او خیلی زود در پاریس به دیدنم آمد و مرا به آلمان شرقی دعوت کرد. دو سه روزی در لایپزیک، مقر کمیته مرکزی حزب، بودم و چهارپنج روزی هم در برلن مهمان علوی. زمستان همان سال بود. این دیگر خوب یادم است برای این که هوا سرد بود و برف روی زمین نشسته بود. او مرا با اتومبیلش به دیدن شهر می‌برد و پیشرفت‌های سوسیالیسم را به من نشان می‌داد.

یادم هست که وقتی برج تلویزیون برلن شرقی را به من نشان داد با لحنی تحسین‌آمیز گفت این بلندترین ساختمان دنیای غرب است و یک رستوران هم دارد که در ۲۴ ساعت یک بار دور خودش می‌چرخد. یک روز دیگر دو پلیس که در گوشه‌ای کمین کرده بودند، پسر بچه‌ای را که بی خیال از کنارشان می‌گذشت صدا زدند. فوری گفت: «این پسره داشت سیگار می‌کشید. پاسبان‌ها برای همین صدایش زدند و شناسنامه‌اش را خواستند. میدانی در اینجا جوان‌های زیر شانزده سال حق ندارند سیگار بکشند.»

یادم نمی‌آید که قبلاً چقدر و چه چیزهایی از مزایا و پیشرفت‌های سوسیالیستی گفته بود که در اینجا دیگر بالا آوردم. ایستادم و به شوخی و جدی و با دندان قروچه گفتم: «این قدر مرا تبلیغات نکن!»

از آن پس دیگر درباره پیشرفت‌های سوسیالیسم هیچ حرفی نزد. در عوض مرا در خانه نگاه داشت و سرتاس نشانده و هر چه دلش خواست از من بیرون کشید و بعدها از بعضی قسمت‌های همین حرف‌ها در نوشتن کتاب «روایت» استفاده کرد.

علوی در اولین ماه‌های پس از انقلاب این کتاب را با خودش به ایران آورد ولی در اثر یک اظهار نظر انتقادی من از چاپ و انتشار آن صرف نظر کرد. آخر سر هم پس از هیجده سال دستکاری، در آخرین دیدارمان یک نسخه ناقص تایپ شده و دو برابر آن دستنویس تکه پاره پراکنده آن را به من داد و گفت: «هر بلایی که می‌خواهی سرش بیاور، اگر هم خواستی

به اسم من و خودت منتشرش بکن، منتها پس از مرگ من.»

چند روز بعد از آن هم - در نامه ۵ ژانویه ۱۹۹۷ - نوشت که «تا به حال به هیچ کس اجازه نداده بودم در نوشته‌های من دستکاری کند. اما تو را دوست دارم و می‌دانم که آبروی مرا حفظ خواهی کرد و مرا دوست داری. هر کاری دلت می‌خواهد بکن.»

در یکی از همان روزهای زمستانی برلن داستانی را که تازه تمام کرده بود برایم خواند. اسمش «میرزا» بود. کار عجیب و گیرایی بود و من سراپای داستان را بلعیدم. نظر مرا پرسید و من طبق معمول خودم به توضیح نکات قابل انتقادی که در آن می‌دیدم پرداختم. گفت: «اینها را بنویس.»

بی‌هوا گفتم: «تا وقتی که منتشرش نکرده‌ای که نمی‌توانم چیزی بنویسم. منتشرش کن، بعد.» غافلگیر شده بودم و نادانسته قولی به او داده بودم که بعداً متوجه شدم بکلی بی‌تأمل بود.

چند هفته بعد که بار دیگر رادمنش را در پاریس دیدم اولین حرفی که به او زدم این بود که «میرزا» داستان بسیار جالبی است و بهتر است که حزب آن را منتشر کند. گفت: من که ادبیات سرم نمی‌شود ولی در هر حال او نوشته‌هایش را می‌دهد به محمد عاصمی «میرزا» را هم در مجله «کاو» چاپ کرده. می‌دانستم که رابطه علوی با حزب شکرآب است ولی این را هم می‌دانستم که رادمنش دوست صمیمی اوست و هوایش را دارد. با این‌همه قیافه و طرز حرف زدنش از علوی نشان می‌داد که از کار و رفتار او سخت دلخور و عصبانی است.

علی مستوفی، که ساکن سویس بود و در این دوره گاه مرا در پاریس می‌دید و گاه هم به خرج خودش به ژنو دعوت می‌کرد یک بار به من گفت که علوی حالیش نیست. اگر یک‌روز رادمنش نباشد حزبی‌ها بیچاره‌اش می‌کنند. و اتفاقاً زمانی رسید - آذر ۱۳۴۸ - که از رادمنش سلب مسئولیت شد و تقریباً بلافاصله علوی به خاطر مسافرت‌هایش به خارج از آلمان شرقی زیر فشار قرار گرفت و سرانجام هم به عنوان مصاحبه «غیر مسئولانه» با رادیوی بی.بی.سی. رسماً از حزب اخراجش کردند. علوی خود درباره رادمنش و رابطه‌اش با

اودر نامه‌ای به تاریخ ۲۹ فوریه ۱۹۸۴، و شانزده روز پس از مرگ رادمنش به من نوشت:

«روز ۱۳ فوریه ۱۹۸۴ ساعت شش و نیم بعدازظهر برابر با ۲۴ بهمن ۱۳۶۲... یکی از بهترین دوستان من و شریف‌ترین مردی که من می‌شناسم، دکتر رضا رادمنش در ۷۸ سالگی درگذشت... باید سعی کنم که اشک از چشمم سرازیر نشود چون زخم را ترس برداشته و هر آن مواظب است که در اثر این مصیبت بنده تلف شوم.» سه ماه بعد هم، در نامه‌ای دیگر به تاریخ ۲۴ مه همین سال نوشت: «از آنچه نقل کردم می‌توانی حدس بزنی که پس از مرگ این مرد شریف چه اندازه بی‌کس شده‌ام. دیگر کسی را ندارم که با او درد دل کنم.»

از مطلب پرت افتادم. طبق قول ناخواسته و غافلگیرانه‌ای که به او داده بودم، پس از رسیدن مجله کاوه به ایران - شماره‌ای که «میرزا» در آن چاپ شده بود - ناگزیر چند صفحه‌ای درباره این داستان سیاه کردم که در شماره بعدی این مجله چاپ شد و بعد هم در گاهنامه‌ای با عنوان «سحر» که زیر نظر خسرو گل‌سرخ‌ی منتشر می‌شد از چاپ درآمد. شش سال بعد، در تابستان ۱۳۵۳ بار دیگر که به پاریس آمدم با اشاره به همین مطلب به من گفت تو منتقد خوبی هستی. و بعد با حجب خاص خودش اضافه کرد که بهتر است کارهای دیگر را کنار بگذاری و به نقد ادبی پردازی. اگر نمی‌شناختمش حتم داشتم می‌خواهد از من انتقام بگیرد و مرا پیش خلاق هو کند ولی او آدمی بود که بر دشمنش هم چنین کاری را روا نمی‌داشت. به هر حال به من برخورد. گفتم: «ما را باش! یک عمر زور زدیم یک فعال سیاسی باشیم، حالا تو با این حرف‌های روی تمام فکرهایی که من در حق خودم می‌کردم راحت یک خط باطل کشیدی.» ولی او ول کن معامله نبود، یک بار هم در جمعی ناظر بودم که وقتی کسی از او پرسید بهترین منتقد ادبی به نظر تو کیست با اشاره گفت: «ما یک وقتی به یک آقای گفتیم منتقد خوبی هستی بهش برخورد.»

در این سفر دوم فرانسه باز هم دیدار و مکاتبات ما تجدید شد. یکی از دیدارها در مونیخ صورت گرفت. مستوفی از ژنو تلفن کرد که علوی در مونیخ است و بیشتر از دو سه روز هم آنجا نمی‌ماند. من دارم به دیدنش می‌روم و به او گفته‌ام که

تو هم می‌آیی. پس از مقداری غر و لند به این شهر پرواز کردم. علوی در دفتر مجله کاوه در خانه محمد عاصمی ساکن بود، و در همین جا بود که داستان «وبا» پیش را برای ما خواند. داستانی خسته کننده بود و بوی نا می‌داد. تنها عکس‌العمل جمع جمله‌ای بود که مستوفی به طنز بر زبان آورد: «خسته نباشید!» همه خندیدیم و خودش هم لبخندی زد - نویسنده «میرزا» را «وبا» زده بود. تقصیر خودش بود. اصرار داشت درباره محیط داخلی ایران بنویسد و برای این کار مجبور بود اعماق ذهنش را بکاود و طبیعی بود که از اعماق نمود و گرد گرفته‌ای که بیست و چند سال از وطنش پرت افتاده چیزی جز عتیقه‌های پوسیده و زنگ زده بیرون نمی‌آمد.

چندی بعد امکان دیدار از میان رفت چرا که من به آن طرف راه نداشتم و نمی‌خواستم هم بروم، او هم برای گرفتن ویزای خروج از آلمان شرقی گرفتار مشکلاتی شده بود که رفقا پس از برکناری رادمش از دبیرکلی حزب برایش ایجاد کرده بودند. پیش از آن در یکی از دیدارها می‌گفت از طرف حزب به من نوشته‌اند که باید تکلیف خودت را روشن کنی و من به اسکندری - که در این وقت دبیر اول حزب بود - گفتم که این حرف تونیست، حرف کیانوری است و فقط امضای تو در زیر آن است. به این ترتیب رابطه ما در محدوده نامه نگاری باقی ماند.

نامه‌هایی که در این دوره به من نوشته طبق معمول می‌تواند مطالب جالبی در برداشته باشد ولی من در هر سفر موقع بازگشت به ایران آنها را برایش پس می‌فرستادم که به امانت نزد خودش نگه دارد زیرا جرأت نمی‌کردم آنها را با خود به ایران ببرم و حالا هم از مطالب آنها هیچ چیز به یاد ندارم. علاوه بر اینها در ایران پس از انقلاب هم در چهار سال اول پس از سرنگونی دستگاه استبداد شاهی برای من نامه‌هایی فرستاده که جز یکی همه در ایران مانده و نمی‌دانم در کدام گوشه افتاده یا از میان رفته است.

دیدار یا دیدارهای بعدی ما در ایران رخ داد: علوی همیشه در اشتیاق آمدن به ایران می‌سوخت و گذرنامه ایرانیش را، با این که اغلب برایش مشکل آفرین بود، هیچ وقت تبدیل نکرد. یک بار برایم تعریف کرده بود که احسان نراقی به او مراجعه کرده و از او خواسته است که به ایران بیاید. می‌گفت

خیلی دلم می‌خواست جواب مثبت به او بدهم ولی می‌ترسم بخواهند مرا هم مثل بعضی‌ها پشت رادیو ببرند و من حوصله این کارها را ندارم. البته او در این زمان نمی‌دانست که مقامات امنیتی ایران، و از جمله وزارت اطلاعات سایه او را با تیر می‌زنند. برای مثال محمود عنایت صاحب مجله «نگین» خیلی سال بعد در خارج از کشور در یک مصاحبه، ضمن اشاره به سخت‌گیری‌های وزارت اطلاعات در مورد سانسور مطالب مجله گفت: «یک مرتبه به خاطر این که اسم بزرگ‌علوی را در مطلبی آورده بودم مجبورم کردند هشت صفحه مجله را عوض کنم.» (۲)

سرانجام دیدار وطن نصیبش شد و هنوز یک ماه و نیم از انقلاب نگذشته بود که در نیمه‌های فروردین ۱۳۵۸ به ایران آمد. اما با همه اشتیاقی که قبلاً نشان داده بود بیش از یک ماه در ایران نماند. دلیلش فقدان امکانات مالی بود، شاید هم جسارت کافی برای چنین خطری در او وجود نداشت. در سن و سال او و پس از بیست و پنج سال دوری از وطن زندگی مطمئن را در آلمان نمی‌شد به آسانی با زندگی بی چشم انداز در ایران عوض کرد.

او دو بار دیگر هم به ایران سفر کرد و در این سفرها بیش از بار اول مورد استقبال و پذیرایی گرم روشنفکران و اهل ادب و هنر قرار گرفت اما با این همه هوس اقامت در وطن و سوسه‌اش نکرد. در سفر سوم - اردیبهشت و خرداد ۱۳۷۱ - بیشتر چشته خور شده بود: تمام جنوب، از فارس و کرمان و خوزستان را سیاحت کرده و چیزهای تازه‌ای دیده بود. پس از بازگشت به آلمان - در نامه ۱۲ اکتبر ۱۹۹۲ برابر با ۲۰ مهر ۱۳۷۱ - نوشت: «من اگر یا دهد باز هم به ایران می‌روم. این بار به کردستان و همدان و بلوچستان». وسایلی هم فراهم شده بود: «دامغانی... باز هم مرا در نامه‌ای دعوت کرده است که همراه زنم، هر جای ایران که می‌خواهم ببرد.»

همیشه می‌گفت و می‌نوشت، و به کرات که «ایران را دوست دارم»، «مردم ایران را دوست دارم»، و این علاقه و دوستی ظاهراً دو جانبه بود. یک بار پس از بازگشت از سفری که به ایران کرده بود - در نامه‌ای به تاریخ ۲۹ مه ۱۹۸۳ - نوشت: «در این دو سفری که در ایران بودم یقین کردم که مردم ایران، از بچه کارگر آبادانی گرفته تا دخترهای ملوس هتل

هیلتونی وقتی مرا بجا می آوردند چقدر ابراز علاقه می کردند و این احساس برای کسی که سالها غریب افتاده و مورد خشم ارادل بوده نمی دانی چقدر صفا داشت.»

روزهای خوش بهار آزادی، اگرچه بی رعد و برق و طوفان نبود، به سرعت سپری شدند و من هم مثل بسیاری دیگر بالاخره پس از چهار سال بازی موش و گربه و قایم موشک، زیر فشار دوستان و اطرافیان به خارج رانده شدم و از ۱۵ دی ۱۳۶۱ در فرانسه اقامت گزیدم. از اولین کارهایم در اینجا تماس با علوی و مکاتبه با او بود ولی او علاوه بر مکاتبه بارها تلفنی از حال من خبر گرفت. یک روز پس از یکی از این تلفن های او «قوم» گفت: «آقا بزرگ باید خیلی تو را دوست داشته باشد.»

- «چطور مگر؟»

- «هرگز سابقه نداشته که آقا بزرگ برای کسی این قدر مایه بگذارد.»

قوم مترجم رسمی زبان فارسی در فرانسه و انسان خوش قلبی بود و کسی بود که در ماه های اول اقامت من در پاریس بیش از هر کس دیگر مرا تر و خشک می کرد و دفتر کار و خانه اش را به عنوان پاتوق و آدرس مکاتبه و تلفن در اختیار من گذاشته بود. او به علت سالها اقامت در کشورهای شرق اروپا و تماس نزدیک با بسیاری از مسئولان حزب توده آنها را خوب می شناخت. بعدها معلوم شد که علوی حتی خیلی بیش از آن که او تصویری کرد برای من مایه می گذاشته. یک بار مثل این که دارد معذرت می خواهد برای من نوشت: «تلفن کردن به شما چندان آسان نیست.

من اغلب خارج شهر هستم و آنجا تلفن ندارم و باید ساعتها در پستخانه بمانم و این کار برایم میسر نیست.» و محبتش را هم باین جمله تکمیل کرده بود: «تو به گردن من حق داری و هر فحشی که دلت می خواهد بده... من تو را دوست دارم و آدم شریفی می دانم و به تو احترام می گذارم.» این مطلب در اولین نامه ای که از او در دست دارم آمده بود. تاریخ این نامه ۲۵ آوریل ۱۹۸۳ (۵ فروردین ۱۳۶۲) یعنی بیش از دو ماه و نیم پس از ورود من به پاریس است و مسلماً اولین نامه ای نیست که از او به من رسیده زیرا از خوشامدگویی های اولیه و اظهار خوشحالی ها و تبریکات نجات از جهنم جمهوری اسلامی یا زندان خمینی و از این

قبیل حرفها - که معمولاً در اولین مکاتبات می آید - در آن خبری نیست.

نمی دانم در نامه یا نامه هایی که پیش از این برایش فرستاده بودم چه نوشته بودم که او در این نامه اشاره کرده بود این شجاعت را داشته ام که از چیزهایی که درباره او شنیده ام «افلاً قسمتی از آن را بازگو کنم». «نوشته بودی که می خواهم جاپایی برای برگشتن به ایران باقی گذارم.» آری، «اگر بشود جاپایی پیدا کرد می کردم. دلم برای ایران و دوستان تو، دولت آبادی و احمد محمود و دامغانی و غیره و غیره و خانواده خودم و آسمان صاف و آبی رنگ و نسیم کوهساران تنگ شده است. از عمرم چیزی باقی نمانده و دیگر نمی توانم سی سال چشم به راه باشم.» و سخت برای خبر گرفتن از ایران و آشنایان و دوستان ایرانی دلتنگی می کند:

«راستی چه شده که دیگر هیچ کس از ایران به من نامه نمی نویسد و جواب نمی دهد؟ زمان شاه اقللاً یکی دو نفر جرأت می کردند و نامه می نوشتند. به یلفانی نامه نوشتم و جواب نداد. به چند نفر دیگر هم. از شاملو چه خبر داری؟ ساعدی هم از من دلخور شده؟ حیف است... تلفنی به او گفتم که در تابستان می آیم. راستی از دامغانی چه خبر داری؟ هنوز در زندان است؟ این چه زندانی است که هیچ خبری از لای دیوارهای آن به خارج نشت نمی کند. کمی از حال و روز گار بچه های دور و برت بنویس. می دانم که در نامه نویسی تنبل هستی. اما به خودت فشار بیاور. من تشنه هستم.»

و از این زمان مکاتبه فشرده تر می شود و گاه هم دیدارهایی، البته در پاریس، رخ می دهد؛ و این اوست که می کوشد بر همه مشکلات بوروکراتیک دو کشور آلمان شرقی و فرانسه غلبه کند و برای دیدن دوستان، و شاید هم نفس تازه کردن، به این شهر بیاید چراکه من مطلقاً امکان هیچ نوع ولخرجی ندارم. رابطه انسانی عمیق میان ما به قلمرو زن و پسر گسترش می یابد. پسرم وقتی هنوز چهارده سال بیشتر نداشت برای ده روز - از اول تا یازده اوت ۱۹۸۶ - پیش او به مهمانی رفت و در این مدت پیوندی عمیق میان آنها به وجود آمد. علوی پس از این که او را روانه پاریس کرد، نوشت: «دوستش داشتم و حالا بیشتر دوستش دارم... پسر

کشورشان نشسته و گپ می‌زدند، رئیس شهربانی وقت برای این که رضاخان قزاق بیلمز را بترساند گرفت و حبس کرد و از آنها هیولایی ساخت که هیچ... (۳) نبودند. حالا یکی بیشتر سخت‌جانی کرد و دیگری کمتر چه اهمیت تاریخی دارد؟ قضاوت من دربارهٔ ۵۳ نفر چیزی بیش از این نیست.» و بعد از چند سطر دوباره به تأکید نوشته بود: «نظرم به طور کلی دربارهٔ ۵۳ نفر همان است که در چند سطر پیش نوشته‌ام.» کسی که خودش یک کتاب دربارهٔ ۵۳ نفر نوشته بود حالا دربارهٔ این جریان این طور به من جواب می‌داد. فکر می‌کنم هر کس دیگر هم بود کمتر از من از کوره در نمی‌رفت. بدبختانه متن کامل نامهٔ او در دسترس نیست و نامهٔ خودم را هم در اختیار ندارم ولی هرچه بود این برخورد مرا به شدت عصبانی کرد و برای این که دق دل خودم را خالی کرده باشم، عمداً جملاتی از نامهٔ او را در قسمت پایانی کتاب «پروندهٔ پنجاه و سه نفر» در فصل «تکمله‌ها» و پیش از پاسخ‌های دیگران چاپ کردم، با این همه دلم نیامد با فرستادن یک نسخه از کتاب دل او را بشکنم و او ظاهراً هیچ وقت از این ماجرا باخبر نشد یا اگر هم با خبر شد هیچ گاه به روی من نیورد.

می‌دانستم در مورد سیاست نم‌پس نمی‌دهد و در این مورد کاملاً مراعاتش می‌کردم. توقعی هم از او نداشتم ولی بعضی وقت‌ها مثل مورد بالا دیگر شورش را درمی‌آورد. خودش در یک جا گفته است: از همان روزگار جوانی «من سعی می‌کردم خودم را از سیاست کنار بکشم ولی این سیاست بود که به من دست انداخت.» و این که می‌گویم در مورد سیاست نم‌پس نمی‌داد معنایش این نیست که نسبت به حوادث و جریان‌های سیاسی ایران دغدغه‌ای نداشت و یا نسبت به آنها کم‌علاقه و یا بدتر از آن، بی‌علاقه بود، منظور این است که در میان جمع و یا در حضور «نامحرم» حاضر نبود به هیچ قیمتی در مورد مسائل و حوادث سیاسی اظهار نظر کند یا جبهه بگیرد. چند نمونه:

یک بار از من خواست کتاب «پول خون» نوشتهٔ «آری بن مناشه» را برایش تهیه کنم و پس از گرفتن کتاب نوشت که به هیچ وجه حاضر نیست آن را برای من پس بفرستد. «سرتاسر کتاب را خط خطی کرده‌ام. آدم باید این کتاب را بخواند تا بفهمد که دنیا دست کیست. ما ثوری وار

خوبی است، هیچ اصطلاحی با هم نداشتیم. هر دو از هم حرف شنوی داشتیم.» این پیوند با گذشت زمان باز هم عمیق‌تر می‌شد به نحوی که وقتی خبر مرگ علوی به ما رسید پسر من بی اختیار از جایی که نشسته بود بلند شد. چندین بار طول سالن و راهرو خانه را بی هدف قدم زد، به اتاق خودش رفت و آخر سر هم بدون این که یک کلمه حرف از دهانش بیرون بیاید از خانه بیرون زد؛ و هم او بود که ما را برای آخرین دیدار، و دقیق‌تر آخرین وداع، با علوی به برلن برد. زخم تا هفته‌ها بعد هر وقت یاد علوی می‌افتاد یا حرف علوی پیش می‌آمد چشمانش از اشک پر می‌شد، و من خود هنوز پس از دو ماه و نیم تمام وقت، ذهنم به او مشغول است.

این علاقه دو طرفه بود اما گاه هم پیش می‌آمد که کفرم را درمی‌آورد، و حتی یک بار واقعاً نامه‌ای به قصد قطع ارتباط با او نوشتم؛ ولی در جواب من نوشت (در نامهٔ ۳۰ ژوئن ۱۹۹۰): «باقر عزیزم اگر از من دلخور شده‌ای فایده ندارد. من تو را و خانواده‌ات را دوست دارم و هرگز محبت‌های تو را فراموش نمی‌کنم. حتماً از من ناراحت شده‌ای که با این لحن دست رد بر سینهٔ دوست صمیمی‌ات زده‌ای.» و بعد از آن باز هم در نامهٔ دیگری (۱۲ اوت ۱۹۹۰) تکرار کرد: «از من رنجشی نداشته باشید. من کوچک هر سه شما هستم. اگر از من رنجیده‌ای مدارا کن.»

داستان از این قرار بود که من قسمتی از پروندهٔ بازپرسی و دفاعیات «پنجاه و سه نفر» را تنظیم و برای چاپ آماده می‌کردم و برای این کار با بعضی از بازمانده‌های پنجاه و سه نفر در ایران و خارج به نحوی تماس گرفتم و سؤالات خاص و عامی برای هر کدام از آنها فرستادم. دیگران هر کدام برخورد خاص خودشان را داشتند ولی علوی به جای پاسخ‌نامه‌ای نوشت که با همهٔ بی‌توقعی از او بکلی برآیم غیر منتظره بود. نوشت: (در ۵ مه ۱۹۹۰):

«نامه ات مفصل بود... به این پرسش‌ها فقط زبانی می‌توان پاسخ گفت و اکنون هیچ‌حوصله و وقت و فرصت ندارم.» و بعد هم اضافه کرده بود «اساساً نمی‌دانم این موضوع گرفتاری ۵۳ نفر چه اهمیتی دارد تا کسی مانند تو آنقدر وقت گرانبهای خود را صرف پژوهش آن کند. جمعی جوان بی تجربه که چند تا چند تا با هم دربارهٔ امور

پذیرفته بودیم، حالا عملاً می‌آموزیم.» و چون می‌دانست که من آن‌را هنوز نخوانده‌ام توصیه می‌کرد که من یک نسخه دیگر برای خودم تهیه کنم: «باید حتماً خوانی و گرنه چیز زیادی از دست داده‌ای.» بن مناشه که به ادعای خودش علاوه بر این که عضو موساد - سازمان جاسوسی اسرائیل - بوده و با سازمان‌های جاسوسی آمریکا و شوروی و همچنین مقامات ایرانی ارتباط داشته در معاملات اسلحه میان ایران و اسرائیل واسطه بوده و در کتابش از اسرار سیاسی زیادی پرده برداشته است.

یا پس از بازگشت از سفرش به ایران در فروردین ۱۳۷۱ نامه نسبتاً مفصلی - ۱۷ اوت ۱۹۹۲ برابر با ۲۶ مرداد ۱۳۷۱ - نوشت که در آن علاوه بر زمینه‌های ادبی و فرهنگی به مشاهدات و استنتاجات اجتماعی - سیاسی خود نیز، که نتیجه مطالعه و تعمق در برخورد‌های زمان اقامت کوتاهش در ایران بوده اشاراتی کرده بود:

«در کوه سرخی، که محل زندگی ایل فارسی زبان کوه مره سرخی است در میان شیراز و کازرون، چراغ برق دیدم و اتومبیل، و وقتی از دهان پرسیدم که این ماشین را از کجا آورده‌ای گفت یک سال بره‌هایم را فروخته‌ام و با دلار هفت تومانی این ماشین را خریدم. این ایل تا به حال از آرد بلوط زندگی می‌کرده و اکنون دارند فرزندانشان را به دانشگاه کازرون و فیروزکوه و شیراز می‌فرستند و فارغ‌التحصیلان در شرکت نفت به کار گمارده شده‌اند. پنج روز دیگر در شیراز گذراندم: شهری که یک میلیون و دویست هزار نفر جمعیت دارد و گفتند قریب صد هزار دانشجو در فارس دارند درس می‌خوانند... در عین حال شنیدم و خواندم که در مشهد و شیراز زد و خورد شده و جمعی کشته شده‌اند. از گرانی چه بگویم. جمعی از بازاریان هر روز ثروتمندتر می‌شوند و کارمند دولت با ماهی هفت هزار تومان حقوق اقل‌خانه‌ای به بهای دست کم بیست هزار تومان اجاره می‌کند... سه گروه در ایران اکنون با هم درافتاده‌اند گروهی طرفدار بازار آزاد هستند و معامله و مذاکره با خارجی‌ان و سست کردن افسار اندیشمندان - گروهی هواخواه بازار هستند و سخت‌گیری با متفکران - و جمعی با هر دو مخالفند.» و خیلی مطالب دیگر. ولی نامه خود را با این جمله تمام می‌کند:

«این‌ها را برای تو نوشته‌ام نه برای همه.» و این علاوه بر جمله‌ای است که در بالای نامه‌اش با خط قرمز نوشته: «خصوصی است، قابل چاپ نیست.» پیش از رفتن به تهران در نامه‌ای نوشته بود: «روز بیستم آوریل به تهران پرواز می‌کنم... به این امید به ایران می‌روم که بتوانم «گذشت زمانه» را به چاپ برسانم و منتشر کنم. هنوز «موریانه» در قفس خاک می‌خورد. خوب، دلی به دریا می‌زنم تا ببینم چه می‌شود.»

رمان «موریانه» را در تابستان ۱۳۶۷ تمام کرده و به ایران فرستاده بود و بالاخره هم‌پس از نزدیک به پنج سال کلنجار با وزارت ارشاد در اردیبهشت ۱۳۷۲ اجازه انتشار پیدا کرد. «گذشت زمانه» هم در واقع خاطراتش بود که از آن تاریخ تا امروز در همین وزارتخانه مبارکه - که چیزی جز همان اداره محترم سانسور نیست - همچنان زندانی است.

موریانه به موقع به دستم نرسید. بارها از ناشرش خواسته بود نسخه‌ای از آن را برایم بفرستد ولی از قرار معلوم او از آن ناخن خشک‌هایی است که خوب بلد است این جور سفارش‌های بی پشتوانه را پشت گوش بیندازد. اما شنیدم از جانب اهل ادب استقبال چندانی از آن نشده است. مقالاتی در نقد آن نوشتند و یکی را که من دیدم عنوانش تقریباً چنین بود: «بزرگ علوی را موریانه خورده است.» البته خیلی پیش از آن اعتراف کرده بود که «در تبعید، دور از ارتباط ملموس با مردم نمی‌توان به عمق غم و شادی، رنج‌ها، لذت‌ها، آرزوها و شکست‌های هموطنان پی برد.» و نوشته بود: «اگر در اختیار من بود کتاب خود را می‌سوزاندم و از نو طرحی برمی‌انداختم.» (۴) اما انتقادات دیگران را تاب نیاورد و در نامه‌ای به تاریخ ۸ نوامبر ۱۹۹۳ معادل با ۲۷ آبان ۱۳۷۲ خودش نوشت: «شنیده‌ام که موریانه را نپسندیده‌اند. می‌دانی که صادق هدایت در این گونه موارد چه می‌گفت؟ بنده آدم با حیایی هستم و جریزه نوشتن این اصطلاح را در نامه به آدم حسابی ندارم.» یادش رفته بود که قبلاً - البته باز هم از قول صادق هدایت - به من نوشته است «به‌یه ورش!» با این همه کتابش سال بعد به چاپ دوم رسیده بود.

از دل‌بستگی او به مسائل سیاسی می‌گفتم. یکی از نامه‌های خود را - به تاریخ ۴ اکتبر ۱۹۹۶ - با این جمله آغاز می‌کند:

«باید دل خود را از غمی که مرا سخت ناراحت کرده‌است، خالی کنم و این بدبختی است که نصیب مردم کردستان شده و می‌شود.» و پس از طرح یک سلسله اطلاعات درباره کردهای ایران و عراق و سازمان‌های سیاسی آن‌ها و اتفاقات و حوادثی که در جریان است خطاب به زلم و من می‌نویسد که این اوضاع «مرا وادار کرده است چند سؤال از شما دو تا بکنم» و با تأکید ادامه می‌دهد که «من می‌خواهم چیز بفهمم... این بندهٔ جاهل را کمی روشن کنید.»

علوی اما با این همه علاقه به کسب اطلاعات دربارهٔ مسائل سیاسی و اجتماعی به‌هیچ وجه حاضر به بگومگو در این گونه موارد نبود و حتی در مورد بحث و جدل با من هم یک بار - در نامهٔ ۱۰ فوریهٔ ۱۹۹۴ - نوشت که در رابطه با تو هم «تصمیم دارم که آسته‌بیایم و آسته بروم. این تقاضای سن من است.»

اما از آنجا که بالاخره انسان باید در جایی خودش را خالی کند گاهی از این تصمیم‌عدول می‌کرد و با من به یکی به دو می‌پرداخت بخصوص آنجا که پای حزب توده به میان می‌آمد. یک بار مقاله‌ای از من تحت عنوان «رهایی از استعمار...» در اشارهٔ به حوادث ۲۸ مرداد ۳۲ در مهرگان چاپ شده بود که در آن از قدرت حزب توده در آن زمان سخن به‌میان آورده بودم و او در نامه‌ای - به تاریخ ۲۸ نوامبر ۱۹۹۴ - پس از این که نقطه نظرهای مرا با قاطعیت رد کرده بود تهدید می‌کرد که «اگر پیش افتاد و روبروی هم نشستم و مرابه حرف واداشتی به حسابت می‌رسم.» باری دیگر به مناسبتی نظر مثبت و ستایش‌آمیز خودم را دربارهٔ حزب تودهٔ ایران در سال‌های پیش از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ نوشته بودم و ضمن اشاره به حزب تودهٔ کیانوری پس از انقلاب اظهار عقیده کرده بودم که مادر من در آن کودتا از پا درآمده و برای همیشه از صحنهٔ ایران خارج شده بود و این قحبه که امروز نام او را بر خود نهاده مادر من نیست. سخت بی‌رحمانه به من تاخت - در نامهٔ ژانویهٔ ۱۹۹۶ - و نوشت: «دربارهٔ حزب توده... باز هم به نظر من غلو کرده‌ای از «منشأ آثار بسیار عالی» سخن می‌رانی. کدام آثار بسیار عالی... این زن از ابتدا تا وقتی که به صورت آیت‌الله درآمد قحبه بود.»

اما البته این حرف‌ها را یواشکی و برای من می‌نوشت. می‌دانست در جایی انعکاس پیدا نمی‌کند و، چه از لحاظ شخصی و چه از لحاظ عمومی بازخواستی درمیان نخواهد بود. برعکس، پیش دیگران و در جمع صم‌بکم بود: «در لندن B.B.C. به سراغم آمد، می‌خواستند دربارهٔ حزب توده صحبت کنم. خودداری کردم. نخست به این دلیل که در سیاست روز دخالت نمی‌کنم، به علاوه به گروهی که اینک زمین خورده لگد نمی‌زنم و نمی‌دانم این اقرارات تا چه اندازه واقعی یا قلابی هستند.» (از نامهٔ ۲۸ ژوئیهٔ ۱۹۸۳).

زورش فقط به من می‌رسید و دق دل همهٔ کائنات را سر من خالی می‌کرد. یک بار - در نامهٔ ۱۰ مارس ۱۹۹۵ - اعتراف کرد: «تو تنها کسی هستی که می‌شود به او ایراد گرفت. دیگران اگر به آنها بگویی که بالای چشمت ابروست هزارتا متلک پاسخ می‌دهند.» به قول او «هم را دوست داریم.» من هم گاهی بی‌پروا به او می‌پریدم.

مثال: در یکی از سفرهایش به پاریس، در راه فرودگاه به خانه پس از تماشای ساختمان‌ها و مغازه‌ها و مردمی که در خیابان‌ها در حال آمد و شد بودند نفس تازه کرد و با حسرت گفت: «خوش به حالتان، چه آزادی دارید.» و من که به علت گرفتاری‌های احمقانه و پیش پا افتادهٔ غربت و مهاجرت روحیه‌ای درب و داغان داشتم، ترکیدم و تقریباً سرش داد زدم: «شاشیدم به این آزادی. وقتی که شکمت گرسنه است و در ادارات و گداخانه‌ها از هر چلقوزی توهین می‌شنوی و انسانیت خود را گم می‌کنی آزادی دیگر چه محلی از اعراب دارد؟ آزادی! کدام آزادی؟ این آزادی پیشکش شما.»

کم و بیش از وضع زندگی و روحیهٔ من در اینجا خبر داشت. هیچ عکس‌العملی نشان‌نداد و سکوت کرد، یعنی که حرفت را قبول ندارم اما بحث هم نمی‌خواهم بکنم. بساط‌میوه‌های رنگارنگ و برق افتاده و ویتترین‌های مغازه‌ها با دکوراسیون‌های زیبایشان نمی‌توانست توجه او را جلب نکند. یک روز در خانهٔ ما باز هم با حسرت حکایت کرد که در برلن شرقی از این جور بساط‌های میوه فروشی خبری نیست. در آنجا هر چند روز یک‌بار بلند گو راه می‌افتد که مثلاً پرتقال آمده یا موز یا چیز دیگر، و ما می‌دویم و دو سه صندوق - هر چه که باشد - برای یکی دو هفته‌مان می‌خریم.

زن من که علاوه بر همه چیز متصدی خرید هم هست، توی حرفش دوید که آقابزرگ، اینها که می‌بینی به ما مربوط نیست. من برای خرید مجبورم شرق و غرب و شمال و جنوب پاریس را به هم بدوزم. یک چیز در بازار چینی‌ها ارزان‌تر است و یک چیز دیگر در محله عرب‌ها، و من برای جمع کردن سر و ته زندگی باید یک طرف شهر را به طرف دیگر بدوزم.

و او بعدها، یک سال و اندی پس از سقوط دیوار برلن، در یکی از نامه‌هایش - به تاریخ ۱۰ فوریه ۱۹۹۱ - نوشت: «روزی اکرم به زخم گفت روزی یک ساعت در شهر می‌گردم که کجا ارزان‌تر است و... ما اکنون چنین روزگاری داریم.» و ضمن اظهار امیدواری که «وضع این دیار روزی بهتر خواهد شد» توضیح می‌داد که «اما این روزها کمی در عذاب هستیم... روزی تو گفתי میل داری به شرق بیایی به تو گفتم که تو نمی‌توانی تحت این شرایط زندگی کنی. به من پرخاش کردی که تو نمی‌دانی اینجا چه خبر است. هر روزنامه و اختاریه و در مقابل پلیس ایستادن که فلان مالیات را بده و گرفتاری... حالا داریم آن مصائب را می‌چشم. از این نامه‌ها هر روز می‌رسد و ما مثل خر تو گل و لجن گیر کرده‌ایم. بالاخره آزادی همه این بلاها را در بر دارد. میوه هست و لباس شیک و سفر به هرجا، اما دست ما کوتاه است و خرما بر نخیل.»

وحدت دو آلمان از لحاظ مالی هم مضیق‌هایی برای او به وجود آورده بود. در چندنامه دیگر هم از ناراحتی‌های ناشی از سقوط دیوار برلن برای من می‌نوشت، منتهی هر دفعه تأکید می‌کرد که آن را جایی بازگو نکنم و نامه‌اش را به هیچ کس نشان ندهم:

«تو تنها کسی هستی که می‌توانم از تنگدستی شکوه کنم... مزد بازنشستگی مرا ۷۰۰ مارک کم کرده‌اند و اجاره خانه را هشت برابر. حالا از حقوق بازنشستگی زخم نیز ۱۶۰ مارک کم کرده‌اند... باید سر پیری معرکه‌گیری کنم. همه جا می‌روم روزه خوانی و گاهی یک روزه را چند بار بازگو می‌کنم، کمی شاخ و برگ به آن می‌زنم و مزدی می‌گیرم. به همه‌جا گفته‌ام که هر جا مرا برای سخنرانی دعوت کنند باید علاوه بر خرج سفر و اقامت مبلغی هم نقد به من بدهند... قرار است به زاربروگن، هانور، کارلسروهه سفر کنم

و سر و ته زندگی را به هم وصل کنم. خانه کوچک‌تر هم نمی‌توانم بگیرم. کتابهایم را کجا جابدهم؟ گاهی به سرم می‌زند که به ایران برگردم اما این زن را که ۳۶ سال زندگی جوانی‌اش را با من گذرانده چه کنم؟» (از نامه ۲ ژانویه ۱۹۹۱)

در ۳۱ فروردین ۷۱ (۲۰ آوریل ۱۹۹۲) همراه زنش به ایران رفت اما این بار هم برای سیر و سیاحت و دیدار دوستان و اهل قلم، و بیش از پنج هفته در آنجا نماند. خانه‌اش را هم عوض نکرد؛ اما کتاب‌هایش را توانست به کسی که در سال‌های اخیر با او دوست شده بود، به قیمت پانزده هزار مارک بفروشد با این شرط که این دوست نویافته یک کتابخانه عمومی تأسیس کند و کتابها را در آنجا بگذارد. چند ماهی پس از ۹۱ سالگی بود که تصمیم گرفت خودش را بازنشسته کند. در ۲۳ اکتبر ۱۹۹۲ به طور قطع خبر داد که «بنده دیگر چیز نویسی را طلاق داده‌ام و یا بهتر بگویم که چیز نویسی مرا طلاق داده‌است.» در ضمن نوشت: «تمام کتاب‌هایم را از خانه بیرون کرده‌ام، به آدم نیک خواهی داده‌ام که آرزو می‌کند و امیدوار است که روزی آنها را در دسترس عموم بگذارد.» در هفته اول دسامبر سال پیش (۱۵ - ۲۰ آذر ۱۳۷۵) که در برلن به دیدنش رفته بودم طی یک نصفه روز دو بار مرا به سالنی که کتاب‌هایش قبلاً در آن بوده‌اند، برد و با حسرت تکرار می‌کرد این همان کتابخانه‌ای است که دیده بودی. همه رفتند. پر گرفتند. خواهرش نجمی حکایت می‌کرد که تا مدت‌ها پس از فروش کتاب‌هایش می‌گفته و می‌نوشته که بچه‌هایم دیگر پیش من نیستند و هر روز چند بار می‌روم و جای خالی آنها را نگاه می‌کنم. با این‌همه همیشه این دلخوشی را به خودش می‌داد که پس از او این بچه‌ها نامش و یادش را گرامی خواهند داشت و خانه خود را در برلن به میعادگاه یاران و دوستداران امروز و فردای او بدل خواهند کرد.

۱۳۷۶ اردیبهشت

پی نوشت: و آخرین دیدار ما در گورستان مسلمانان در برلن، در روز پنجشنبه ۲۷ فوریه ۱۹۹۷ = ۸ اسفند ۱۳۷۵ اتفاق افتاد. در صندوقی چوبین مردی رنگ پریده دراز کشیده و چشم بر هم نهاده بود، می‌گفتند آقا بزرگ است.

اما کمترین شباهتی به او نداشت. ناباورانه به او نگاه کردم و بی هیچ گفت و شنیدی به سرعت از کنار آن گذشتم. او آقا بزرگ من نبود!

۱- دکتر فریدون کشاورز عضو کمیته مرکزی حزب توده ایران و یکی از وکلای برجسته این حزب در فراکسیون حزبی در مجلس شورای ملی بود. بعدها در مهاجرت به علت اختلاف نظرهایی از حزب اخراج شد.

۲- مجله «میهن» چاپ پاریس، مصاحبه با مسعود نقره کار.

۳ - «هیچ گهی نبودند» یا «هیچ پخی نبودند»؛ علوی معمولاً از به کار بردن و نوشتن کلماتی از این قبیل خود داری می کرد.

۴- مجله ایران شناسی، سال دوم، شماره ۳، پاییز ۱۳۶۹،

ص ۵۰۲

محمود عنایت



از «کند و کاوچی» تا نگین در غربت

ناصر پاکدامن

این مطلب مقدمه ای است بر کتاب ۲۹ راپورت از محمود عنایت

پنج‌شنبه شب فرنگیها بود یعنی شب جمعه خودمان و هنوز هشت شب نشده بود. در فروشگاه‌های یکی دو تایی خرید کرده بودم و داشتم جلوی صندوق، پول می‌دادم که تلفن همراه زنگ زد. هدا بود که می‌پرسید کجایی؟ گفتم «در خیابان و ده دقیقه دیگر به خانه می‌رسم». گفت «وقتی رسیدی زنگی بزنی» و قطع کرد. به خانه که رسیدم زنگ را زدم. حال و احوالی نکرده بودیم که بی‌مقدمه گفت «متأسفانه محمود فوت کرد!» پرسیدم «کدام محمود؟» گفت «عنایت»... و دیگر، سکوت. و بعد هم حرفهای بریده بریده. و یادها از دور و نزدیک تا این آخرینها.

حالا که گفت و گوی مقطع و پیچیده در سکوت‌های متوالی، تمام شده بود گفتم که نگاهی هم به نامه‌های الکترونیکی بیندازم که امروز، بر خلاف معمول به سراغشان نرفته بودم و نامه الکترونیکی مجید بود که از سانتامونیکا در ساعت یک صبح (به وقت کالیفرنیا) جمعه ۱۸ ژانویه نوشته بود: «امروز شنیدم که دکتر عنایت شب گذشته فوت کرده است. وقتی خبر بیشتری پیدا کردم، شما را هم خبر می‌کنم. یادش بیدار». و بعد هم مثل همیشه، این جمله گالیه، نامه را پایان می‌داد: «با اینحال، [زمین] همچنان می‌چرخد». نامه الکترونیکی مجید را برای دوستان و آشنایان و از جمله آنا فرستادم و او حدود یک بعد از ظهر جمعه تلفن کرده بود و برایم پیام گذاشته بود که «ناصرجان، من آنا هستم. آن نامه الکترونیکی تو راجع به محمود رسیده بود. فکر کردم شاید خانه باشی که نیستی. ظاهراً... به هر حال خبر

درست است، متأسفانه. چون قرار بود حالش خوب بشه. بیمارستان بستری بود و ناگهان دو روز قبل از روزی که قرار بود بیاید بیرون... حمله قلبی کرد... من بیش ازین خبری ندارم... نتوانستم ناهید را پیدا کنم. لابد رفته لس‌آنجلس... حالا... به هر حال... تا بعد...».

جمعه بیست و پنجم هم نامه الکترونیکی دیگری از مجید رسید که «... روزگار غریبی است. دیروز در مراسم تدفین ایشان حضور داشتم و خیلی غریبانه گذشت! امیدوارم مجلس ترحیم شب قبل مثل خاکسپاری گذشته باشد (من گرفتاری شغلی داشتم و در برنامه ترحیم نرسیدم شرکت کنم)» و باز هم مثل همیشه، جمله گالیه بود که نامه را پایان می‌داد: «با اینحال، [زمین] همچنان می‌چرخد». در برنامه فارسی رادیو تلویزیون انگلستان گفتند «در اواخر دهه ۶۰، برای معالجه بیماری قلبی از ایران خارج شد».

پس محمود هم دیگر نیست. این روزهای اخیر در فکرش بودم که باید تلفنی کنم و حال و احوالی کنیم و از نگین بپرسم که دو ماهی پیش گفته بود که دوباره به راهش انداخته است و من هم خدافتوی گفته بودم و قولی داده بودم که مطلبی برایش بفرستم که فرستاده بودم. صدایش مثل همیشه بود. آرام می‌گفت. حال و احوال - پرسیدیم و از دوستان مشترک جویا شدیم. از حالش که پرسیدم پاسخ شنیدم «بد نیستم» و نشانی کسی را هم داد که می‌بایست مقاله را برایش می‌فرستادم... و حالا محمود، دیگر آن کلام هدا بود و خبر مجید و جمله‌های منقطع آنا، که دیگر نیست!

درست نمی‌دانم کی بود؟ حالا دیگر چند سالی از آن روزی می‌گذرد که حسین در میان حرفهایی که می‌زد (شاید در صحبت از مرگ آن محمود دیگر بود که غرقاب گرداب نسیان شد، ذره ذره فرورفت تا در ناپدید شدن خاموشی رفت) گفت برادر، عبدالله، هربار که خبر مرگی را می‌شنید این چهارپاره را می‌خواند که نه اصلاً می‌دانست از کجا آمده و نه از گوینده اش خبری داشت؛ چهارپاره‌ای که با اشاره به آن «دیدار واپسین» ناصرالدین شاه و میرزا رضا سروده شده:

ناصر چه شد در این وطن؟ کردش رضا او را کفن!

در حضرت عبدالعظیم رفتند و ما هم می‌رویم.

سخنی از محتومیت و قطعیت مرگ. بی هیچ اشاره‌ای به بالا و پائین، پیشین و پسین. که «کی رفته کی بجاست»؟ «هوالباقی» در کار نیست: «رفتن» در کار است و همه می‌روند. از ضمیر اول شخص حاضر مفرد تا سوم شخص غایب جمع «رفتند و ما هم می‌رویم». بی برو برگرد. و بی چک و چانه. و بی تعارف و بی پرده‌پوشی. عریان و صریح. ملموس و محسوس. قطعی. حکمی بی‌امکان تجدیدنظر. نه محکومیت که محتومیت. و در برابر این محتومیت، هرکس خودش می‌داند که چه باید بکند؟ که «تو برو خود را باش!» و «هرکسی آن درود عاقبت کار که...». «خواهی بیا ببخشا خواهی برو رها کن». که «وقتی رفتی، رفتی!» نه آموزشی و نه سوگ و اندوهی. فقط قطعیت امر محتوم.

و حالا محمود هم رفته بود.

چند سال پیش دوستان به فکر افتاده بودند که یادنامه‌ای برای محمود فراهم کنند در بزرگداشت از او. آن طرح هم به سرنوشت بسیاری طرحهای دنیای تبعید گرفتار آمد. من هم مطلبی تهیه کرده بودم با عنوان «روزنامه‌گردی»، در ادای احترام به او که با این سطور پایان می‌یافت در شأن نزول «روزنامه‌گردی»:

این توشه‌ی روزنامه‌گردی با یاد محمود فراهم آمده. محمود که حمید است و حمید نیست. که محمود است. و محمود کند و کاوچی است. فردوسی‌فرداهای سرد ۲۸ مرداد است. و روزنامه‌ها و مجله‌های دیگر. و البته نگین. همیشه حضور است با نگاه تیز و طنز تلخ و قلمی که می‌چرخد و زمانه را بنده نیست. شرف روزنامه‌نگاری است. در زمانه‌ای که خفقان و ممیزی و خودکامگی، همه را به خاموشی و به‌به‌گویی و بازگویی سخنان حاکمان می‌کشاند، محمود استقلال قلم و استقلال قلمزنی است. محمود آن نگرانی حمید است که «چه می‌کند؟ بی محابا می‌رود! نگرانم». محمود همه‌کسانی است که در طی سالها در صفحاتی که به همت او انتشار می‌یافت، فرصت نوشتن می‌یافتند. محمود «راپورتچی» است و «راپورت» در آن سالها که هر زمان ممیزان حلقه را تنگ و تنگتر می‌کردند، قالبی بود

آفریده برای گزارشی آزاد از وضع زمانه و برداشتی مستقل از آنچه می‌گذشت و بیان سخنانی دیگر در برابر، در کنار و یا در آنسوی سخن رسمی. محمود سخن دیگر بود. چه زیبا نوشته می‌شد و با چه ظرافت و جسارتی هزار حدیث دلبران را در حدیث دیگران به زبان می‌آورد. آن راپورتهای، چه ترازنامه‌ای از حاکمان آن روزگار به دست می‌دهد. «چرند و پرند»ی در خفقان. زبانی در بی‌زبانی. از زبان بریده‌ای که به کنجی صم و بکم نمی‌نشیند. محمود آن پرسشهای نامتعارف و پرجسارت است در آن جمع خبرنگاران و روزنامه‌نویسان که به مصاحبه با «ابرمرد ایران» که نه، خاورمیانه که نه، جهان که نه، بلکه همه‌ی روزگاران و زمان و زمانه‌ها خوانده شده بودند که بشنوند که «دیگر از دروازه‌های تمدن بزرگ هم گذشته‌ایم. پس، بهاری در راه است» (مصاحبه‌ی خبرنگاران و روزنامه‌نگاران با شاهنشاه آریامهر، ۲۵ مرداد ۱۳۵۷ نگ: اطلاعات، شماره ۱۵۶۹۰، ۲۸ مرداد ۲۵۳۷).

می‌گفت:

«من دیگر تا پایان نماندم. بیرون آمدم، در انتظار پایان کار و آمدن آن دیگران. همراهان آمدند. میان من و دیگران، سکوتی سنگین جا گرفته بود. سخنی، جز به سختی بر زبان نمی‌آمد. ناشایستی و نابایستی رخ داده بود؟». محمود دیگر طاعون‌زده بود؟ محمود شرافت طاعون‌زده است. طاعون‌زده‌ی آزادی و آزادگی و ترقیخواهی. درین ناکجاآباد زمانه هم همچنان به طنز می‌نویسد و تلخ و آرام می‌گوید و ناآرام شگفتی بر زبان می‌آورد: «عجب!... عجب!» و در عجب نمی‌ماند.

و اکنون برین سطور چه می‌بایست افزود و چه می‌توانم افزود؟

بیفزایم که محمود و حمید، توأمان بودند (۸ شهریور ۱۳۱۱) و فرزندان خانواده‌ای از اهل فرهنگ و کتاب، از آنانی که در بستر جنبش مشروطه‌خواهی و آرمانهای آن رشد و تربیت یافته بودند و صلاح و نجاج کشور را در پایان بخشیدن به آن نظام استبدادی می‌دیدند که دو پایه اصلی آن را «میل، میل مبارک است» حاکمان و «ناسخ و منسوخ بازی» شرع‌پیشگان تشکیل می‌داد. از رده‌ی کسانی چون دهخدا که اعتقاد داشتند که «مشروطیت غیر از بی‌دینی

است و حکومت قانون با اصول شرع تضاد و تعارض ندارد. (نگین، دوره جدید، ۲۵، ۱۳۸۶، ص. ۹).

بیفزایم که حمید را من در گرماگرم نهضت ملی شدن نفت در پائیز و زمستان سال تحصیلی ۳۰-۱۳۲۹، در دارالفنون شناختم که با هم در ششم ادبی در آنجا درس می‌خواندیم. آن سال، دارالفنون چهار کلاس ششم ادبی داشت و حمید در یکی از آنها بود و من هم در یکی دیگر. هرکدام از سوئی از تهران آمده بودیم همچون همه دارالفنویهای دیگر آن سال. این «حادثه» از نتایج یکی از آن تصمیمات بی‌فردای آن سال وزارت فرهنگ بود که ناگهان تصمیم گرفته بود همه کلاسهای ششم دبیرستانهای تهران را در دارالفنون جمع کند و این میان، تنها استثناء دبیرستان البرز بود که اجازه یافته بود که ششم طبیعی داشته باشد و محمود در آنجا در ششم طبیعی درس می‌خواند که به تحصیل علوم پزشکی برود. در هر حال اینطور بود که من و حمید با هم آشنا شدیم؛ آشنائی که آغاز یک دوستی عمیق و پایدار شد. که یادش بیدار!

بیفزایم که من هم که روزنامه شاهد را می‌خواندم، مثل بسیاری، البته «کند و کاو روزنامه‌ها» را هم می‌خواندم: مقالات پرخواننده‌ای که «کند و کاوچی» امضاء می‌شد و به بررسی و نقد نوشته‌ها و مقالات روزنامه‌ها می‌پرداخت و این البته فرصتی بود تا در زبانی، اینجا صریح و قاطع و آنجا ملامت از کنایه- و طنز، حملات رنگارنگ روزنامه‌های مخالفان چپ-نما و راست-گرای جنبش ملی کردن نفت را پاسخ گوید. من هم همچون بسیاری از خوانندگان دیگر کنجکاو بودم تا از هویت روزنامه‌نویسی خبردار شوم که این مقالات را «کند و کاوچی» امضاء می‌کرد. بعدها و کم-کم خبردار شدم که «کند و کاو» را جلال آل-احمد به راه انداخته است (و حالا می‌دانم که در واقع اولین «کند و کاو» روز یکشنبه ۲۳ مهر ۱۳۲۹ در آهنگ شرق به چاپ رسیده است که در آن زمان که روزنامه شاهد توقیف بود به جای این روزنامه منتشر می‌شد و این شماره آهنگ شرق، به جای شماره ۲۱۹ شاهد منتشر شده است) و زمانی که در پی سفر نویسنده، «کند و کاو روزنامه‌ها» دیگر منتشر نمی‌شود، جوان دانش-آموز نوزده ساله‌ای ازین غیبت ناگهانی

می‌پرسد و وقتی که پاسخ می‌شنود، اعلام آمادگی می‌کند که در غیاب نویسنده اصلی، «کند و کاو» را عهده‌دار شود که در آن گرماگرم مبارزه، صحنه در انحصار حریفان نیفتد.

بیفزایم که حالا روایت دقیقتر این «آغاز» را به روایت خود محمود داریم که:

«... فعالیت مطبوعاتی من در تابستان ۱۳۳۰، از کوچه خداینده-لوه‌ها شروع شد. کوچه خداینده-لوه‌ها، کوچه دراز و باریکی بود در خیابان ناصرخسرو، تقریباً مقابل وزارت دارائی. در انتهای این کوچه، چاپخانه‌ای بود که روزنامه شاهد به مدیریت بقائی در آن چاپ می‌شد... من در آن موقع دانش-آموز سال ششم طبیعی دبیرستان البرز (کالج سابق) بودم و با روزنامه شاهد همکاری نداشتیم، اما بقول معروف سرم بوی قرمه سبزی می‌داد و وقتی امتحانات تمام شد و تابستان شروع شد بطور جدیتری به سیاست پرداختم. از روزنامه‌هایی که مرتب می‌خواندم یکی شاهد و دیگری باختر امروز بود. شاهد ستونی داشت به نام «کند و کاو روزنامه‌ها» که در واقع بررسی جراید روز بود و شادروان آل-احمد با امضای «کند و کاوچی» آن را می‌نوشت، ولی نوشته‌های او نوعی جوابگویی و تعریض به جراید مخالف جبهه ملی (و به عبارت دیگر مخالفین ملی شدن صنعت نفت) بود. طنز شلاقی و تند و تیزی هم در آن به کار می‌رفت که باعث بازارگرمی و رونق روزنامه می‌شد. اوایل تابستان همان سال، ناگهان نوشتن این ستون متوقف شد. من از فرط علاقمندی با تلفن پایی قضیه شدم. جواب شنیدم که نویسنده‌اش برای استراحت به دماوند رفته است و تا مدتی بر نمی‌گردد. پرسیدم من اگر تا بازگشت ایشان مطالب این ستون را بنویسم چاپ می‌کنید؟ گفتند اگر قابل چاپ باشد، چرا که نه؟ روز بعد چند روزنامه یومیه مخالف دولت مصدق را خریدم و به هر زوری بود مطلبی نوشتم و با پست به روزنامه فرستادم. روز بعد که روزنامه چاپ شد دیدم مطلبم چاپ شده است. طبعاً خیلی خوشحال شدم و عرش را سیر کردم. دو روز بعد دومین مطلب را تهیه کردم و این بار خودم به محل روزنامه رفتم. منتظر بودم با اندام فربه و چاق و چله دکتر بقائی روبرو شوم اما بجای آن با مرد قدبلند و لاغر اندامی مواجه

شدم که بعداً معلوم شد آقای عباس دیوشلی است و سردبیر روزنامه بود. بعد از سلام و علیک و خواندن مطلب، جمله‌ای بر سبیل تشویق به من گفت و همکاری قلمی من وارد مرحله‌ی جدیتری شد...» (علی دهباشی، «خاطراتی از محمود عنایت و آنچه از او شنیدم»، بخارا، شماره ۹۲، فروردین - خرداد ۱۳۹۲، ص. ۲۶-۲۲۵).

بیفزایم که در آن جنبش استقلال و آزادی که جنبش ملی کردن نفت بود. کند و کاو روزنامه‌ها نخست و تا پائیز ۱۳۳۱ در شاهد و از آن پس تا ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ در نیروی سوم، سلاح بیداری و بیدارسازی بود. با جسارت، هشیاری و به نقادی و دقت نوشته می‌شد و هرگز هم با طعم طنز سیاسی بیگانه نمی‌ماند. دیگر قلم محمود عنایت به عرصه‌ی روزنامه‌نگاری زبان فارسی قدم گذاشته بود تا در معجون از نکته‌سنجی و روشن‌بینی، هشیاری بیاورد و بیداری برانگیزد. اینجا و آنجا در لفافه‌ای از طنز و پوزخند و زهرخند و در جای دیگر بی‌تعارف و صریح و روشن. و این چنین بود که کند و کاو روزنامه‌ها از پرخواننده‌ترین مقالات روزنامه بود و دیگر او بود که کند و کاوچی بود. «زمانه طوفانی بود و مصدق تازه نفت را ملی کرده بود. من در روزنامه شاهد قلم می‌زدم که آن موقع طرفدار مصدق بود... دوران خروش و خشم و هیاهو بود...» (محمود عنایت، «تنهایی چوبک: قلمی در قطره‌ای»، دفتر هنر، سال دوم، شماره ۳، اسفند ۱۳۷۳، ص. ۱۶۸).

محمود عنایت، دانش‌آموز نوزده ساله‌ای که دیگر، و یکپهلو از امروز به فردا، مسئولیت ستونی را بر عهده داشت که بسیاری چشم به راهش داشتند و آن زمان که می‌رسید کسی را بیطرف نمی‌گذاشت و بر خشم برخی می‌افزود و دیگری را شادمانه می‌کرد که چه خوب، که هستیم! کند و کاوچی پیکار و بیداری بود. و دیگر همچنان بیداری کشید و بیدار ماند.

بیفزایم که تاریخ انتشار آن نخستین «کند و کاو روزنامه‌ها»، تاریخ تولد یکی از والاترین روزنامه‌نگاران ایران دوران معاصر است که از آن روز تا آن زمان که خاموش شد (۲۸ دی ۱۳۹۱) و شماره ۲۶ دوره جدید نگین را در زیر چاپ داشت، دیگر هرگز قلم بر زمین نگذاشت.

بیفزایم که محمود عنایت در آن و از آن نهضت بود. نهضتی که ایران را آزاد و مستقل می‌خواست: نه وابسته به آن «شرق» و نه چشم به راه این «غرب». بیگانه با دیدگاه‌های اردوگاهی و پوینده‌ی طریق برابریها و آزادیها و آزادگیها. عنایت و عنایتها به خود باور داشتند و باور داشتند که کلید حل مشکلات خود را در دست دارند. با ذلت و افتادگی و درماندگی بیگانه بودند و که می‌توانند. و پس، نه هیچگاه غافل از پاسداری از آنچه در شأن و منزلت آدمی است و همواره هشیار به ارج و قدر و شرف قلم.

بیفزایم که آن کودتای آنچنانی ساخته و پرداخته شد که آن امید طوفانرا را برکنده دارد تا در بر همان پاشنه بچرخد که از دیر زمان چرخیده بود. با آن کودتا، «کند و کاو روزنامه‌ها» هم پایان گرفت اما محمود دیگر از پا ننشست و قلم را رها نکرد: «کودتای ۲۸ مرداد، ما نیروی سومیه را مثل مصدقیها پراکنده کرد. با اینهمه تا مدتی ما خودمان را از تک و دو نمی‌انداختیم و از هر دیدار برای تجدید دیدار و حتی پنهانکاری سیاسی استفاده می‌کردیم. من از جمله کسانی بودم که نمی‌خواستم باور کنم که آرمان نهضت ملی با شکست مواجه شده است و معتقد بودم که این جنبش حتی بدون مصدق و علیرغم سرکوب میلیون، دوباره قد علم خواهد کرد...» (محمود عنایت، «یادواره نادرپور»، نگین، دوره جدید، شماره ۱۰، ۱۳۷۹، ص. ۲۸).

این چنین بود که کودتا هم موجب آن نشد که عنایت قلم را بر زمین بگذارد. از همان هفته‌های آغازین رژیم کودتا، مخالفان به فعالیت برخاستند و از جمله، با توجه به این که هنوز دستگاه نظارت و سانسور به کمال استقرار خود نرسیده بود؛ نه بر همه‌ی وسائل چاپ و تکثیر، و خاصه چاپخانه‌های دستی، نظارتی کامل داشت و نه هنوز فرصت یافته بود که با لغو امتیازهای فراوانی که در آن سالها برای انتشار روزنامه صادر شده بود، دنیای مطبوعات را به زنجیر درآورد. این چنین بود که در آن پائیز تلخ و امید، روزنامه‌هایی با نامهای هرگز ناشنیده، بناگهان انتشار می‌یافتند تا به لحنی، زبانی، کلمه‌ای از «ضدکودتاییان» بنویسند و از تداوم کار و راه و پیام ایشان و از مصاف با کودتاگران. و البته که گسترش سریع دستگاه سرکوب کودتاییان، عمر چنین پیام‌آوران امید و پیکار را کوتاه و

هفته-نامه سه شنبه-ها، پیام می-شد: آن فردوسی آن سالها را که می-خواندی، می-پذیرفتی که همه چیز تمام نشده، هیچ چیز بیهوده نبوده، باید ادامه داد. با این امید بود که سالهای سنگین پس از کودتا را آغاز کرد. همکاری او با فردوسی، در کنار دکتر امیرهوشنگ عسکری، ایرج یزشک-زاد، ایرج مستعان، انور خامه، دکتر هوشنگ کاووسی، نصرت رحمانی و و... از همان ایام آغاز می-شود و زمانی که دکتر عسکری سردبیری هفته-نامه را رها می-کند، عنایت است که به جانشینی او برگزیده می-شود. علی-اکبر کسمائی از عنایت سردبیر یاد می-کند که «خوش-مشرب، با ذوق، فروتن و درویش-مسلک» بود. با او «چای می-خوردیم و نمونه چای تصحیح می-کردیم و گپ می-زدیم و می-خندیدیم ... نمی-دانم چرا هر وقت به هم می-رسیدیم، در دفتر مجله یا در خیابان و گذرگاه هرجا بود، بیش و پیش از سلام و احوالپرسی، نخست چند دقیقه-ای به قهقهه می-خندیدیم... رهگذران می-پنداشتند که ما دیوانه شده-ایم. شاید هم حق داشتند! آن روزها و شبها و آن روزگاران آدم را دیوانه می-کردند...» (اطلاعات، ۱۷ دی ۱۳۷۰، به نقل از «خطرات مطبوعاتی»، ص. ۳۷۲). و البته عنایت دیوانه نبود اگر هم بود دیوانه نوشتن بود. از آن زمان و زمانه خشکیها و خشمها و خاموشیها نوشتن. هر روز و هر هفته. تا هر روز و هر هفته، در آن سوی همگونی و یکدستی و یکسانی سنگین حاکم، کلام متفاوتی هم اعلام حضور کند و از نگاه دیگر و کلام دیگری خبر دهد.

بیفزایم که در آن نظام، چنین رفتاری نامتعارف بود و همچون هر امر نامتعارفی، مگر به یمن هشیاری و پایداری و روشن-بینی پیوسته، امکان-پذیر نمی-شد. بار دیگر «سیاست علنی برای مدتی تبدیل به سیاست زیرزمینی و سیاست سمبلیک و سرپسته و چندپهلو شد، فاشگویی و صراحت حکم کیمیا را پیدا کرد. برای دومین بار بعد از دوره بیست ساله، دوباره قرار بر این شده بود که کسی در سیاست بی-پرده و بی-پروا حرف نزند و استعاره و کنایه جای بیان مستقیم را بگیرد». و عنایت اضافه می-کند که «برای من که روزنامه-نویس بودم یکی از عقده-ها این بود که درست سخن بگویم و هرچه را در سیاست، با اسم و

کوتاه-تر می-کرد. چند صباحی انتشار می-یافتند و این فرصتی بود تا به لحنی دیگر از واقعیات غیررسمی خبر بدهند و بگویند و بنویسند. احمد اشرف از آن روزنامه-های فردای ۲۸ مرداد می-گوید و از همکاری خود در آن ماهها با این روزنامه-ها. یکی از نخستینهای آنها، داور ملی بود که دو هفته-ای پس از کودتا، حدود ۱۵ شهریور، آغاز به انتشار کرد: «روزنامه-ای بود در قطع کوچک و در چهار صفحه. همه سرمقاله-ها و مقاله-های مهم دیگر را محمود تهیه می-کرد. نقش ما ناچیز بود. با همان دو سه شماره اول، تیراژ روزنامه از چند هزار تجاوز کرد و البته که دیگر خرج خودش را تامین می-کرد. به شماره ششم و هفتم رسیده بودیم که رادیو مسکو یکی از سرمقاله-های محمود را نقل کرد که "روزنامه داور ملی از تهران خبر می-دهد که..." روز بعد فرماندار نظامی، سرلشکر دادستان، روزنامه را توقیف کرد و ناشر و مدیر روزنامه را احضار کرد. او هم با دو هزار تومان از درآمد روزنامه به دیدار دادستان رفت و روزنامه اجازه یافت که چند زمانی دیگر منتشر شود! این بازی موش و گربه چندباری صورت گرفت و هربار هم مدیر مسئول دست و پای می-کرد تا امتیاز روزنامه دیگری بدست آورد. این قضیه سه چهار بار تکرار شد. رویهمرفته چاپ این روزنامه-ها سه ماهی طول کشید، یعنی تا اواخر پائیز ۱۳۳۲. از میان این روزنامه-ها، فقط عنوان همان اولی را در یاد دارم که داور ملی بود» (احمد اشرف، درباره روزنامه داور ملی، نامه-های الکترونیکی مورخ ۶ خرداد ۲۷/۱۳۹۶ مه ۲۰۱۸، و ۱۴ مرداد ۵/۱۳۹۶ اوت ۲۰۱۸).

به لطف و یاری محقق گرامی ناصرالدین پروین از دیگر مشخصات این روزنامه آگاهی یافتیم و با سپاس فراوان از ایشان است که این اطلاعات در اینجا می-آید: صاحب امتیاز: مهدی دشت-آرا. ناشر: میرزا ابوالقاسم افضل طوسی. نوبت انتشار: دوبار در هفته. محض اطلاع می-توان افزود که دوره ناقصی از داور ملی (شامل چند شماره) در مجموعه مطبوعات کتابخانه-های ملی و مجلس، در انتظار علاقمندان و کنجکاوان است.

بیفزایم که محمود هنوز شکست را نپذیرفته بود، پس، گوئی این اعتقاد چرخ حرکت امیدی بود که در صفحات فردوسی،

رسم حقیقی خود توصیف کنم. با این سابقه و سنت، معیار من و خلیبها در ارزیابی کار اهل قلم این شد که هر کس در بیان تابوها و محرمات سیاسی و مضامین ممنوعه تا چه حد بی-پروا سخن گفته یعنی در واقع تا چه حد فریاد زده است. گویی قضیه به این صورت درآمد که در ابتدا کلمه بود و کلمه فریاد بود و کلمه-ها بمب ساعتی بودند که در لابلای کتابها و مجلات تمام رنگی کار گذاشته می-شدند و بعد در گلخانه ذهن و یا نهانگاه دل آدمها می-ترکیدند...» (محمود عنایت، «تنهایی چوبک...»، یادشده، ص. ۱۶۸). اما این همه به آسانی صورت عمل نمی-یافت. از سوئی حضور «مقراض زمانه» است: «... روزی را به یاد می-آورم که تصویر مردی را با دماغ گنده در مجله-ام چاپ کرده بودم بی هیچ قصدی و سوء-نیتی یا شیطنتی، و او جوراب پاره-ای داشت که شستش از سوراخ آن بیرون زده بود. کسی که مجله-ام را قبل از چاپ آن می-دید لحظه-ای به آن تصویر خیره شد و بعد گفت: "این تصویر شبیه به کسی نیست؟" منظورش را فوراً فهمیدم ولی در حالی که خودم هم به تصویر خیره شده بودم گفتم: "نه". گفت: "درست به این دماغ نگاه کن. این دماغ ترا به یاد یک آدم دیگر نمی-اندازد؟" و من باز مجبور شده بودم بگویم: "نه". و ظاهراً پارگی جوراب و پیدایی شست پای تصویر، مرا نجات داد و استدلالی افلاطونی کردم که هیچ آدم بزرگی از بزرگان مملکت قاعدتاً چنین جورابی نمی-پوشد. پس هر نوع شباهت بین او و یکی از بزرگان کاملاً تصادفی است و او هم سرانجام گفته بود حالا که اینطور است پس حرفی نداریم و دست از سرم برداشته بود. اما یک روز تمام من به دلهره گذشته بود و زنگ هر تلفنی مثل آژیر آتش-نشانی در گوشم صدا می-کرد و منتظر بودم هر لحظه آوار احضار یا اختاری بر سرم فرو بریزد. و البته هیچ خبری نشد، اما هنوز که هنوز است هر حرف بوداری در جایی از قلم کسی می-خوانم بی-اختیار به نویسنده-اش می-گویم: "تو مگر از شیشه روغن ریختی؟" و همه-اش می-خواهم بدانم که حرفهای او از زیر مقراض زمانه چطور عبور کرده است و می-خواهم بدانم آن مقراض-چیها چطور آدمهایی بوده-اند که این چیزها را خوانده-اند و سر نویسندگی را زیر آب نکرده-اند؟ اصلاً در

سرزمینهای نفرین شده، اهل قلم نباید شکایت داشته باشند که چرا وقتی قلم می-زنند همیشه قلتشن-دیوانی بالای سرشان ایستاده است بلکه باید شکر کنند که قلتشن با چماقش فرق آنها را از هم نشکافته است.» (پیشین، ص. ۶۹-۱۶۸).

ببفزایم که نوشتن و همچنان نوشتن در آن نظام ممیزی، تنها رویارویی با «مقراض» ممیزان نبود که به پاسخ نشستن به بازخواستهای نهان و آشکار جامعه مقراض-زده هم بود. «در یک محیط هراس-زده حقیقتی که روی کاغذ می-آید به تصویری می-ماند که در آئینه دق افتاده است، و آنجا که حقیقتی هم با صراحت و صداقت نسبی به بازتاب می-افتد منشأ تردید تازه-ای می-شود که نکند نیم-کاسه-ای زیر کاسه است. اول از همه خود خواننده است که از خواندن حرف حق می-ترسد و خیال می-کند که نوشته-ای که می-خواند دام تازه-ای است برای شکار آدمها. چنین است که فاشگوئی و راستگوئی در ردیف دروغ و حيله در ترکش افترا و تهمت می-افتد و سخن صاف و صادقانه در جنگل سوء-تفاهم و تحریف و جعل و دروغ گم می-شود... فاشگوئی و حق-گوئی حتی بطور نیمبند و ناقص در محیط ما آدم را بدهکار می-کند چون اصل بر اینست که دروغ بگوئی و جعل کنی و بر همه چیز رقم مغلطه بکشی.» (همان، ص. ۱۷۱).

ببفزایم که پس نوشتن، نوشتن در تنهایی بود. در محاصره-ای میان مقراض ممیزان و توقع خوانندگان، در جدل پرتردید این کنم یا آن کنم و چه کنم؟ و همواره ناراضی از کار انجام شده و در تلاش دستیابی به انجام نشدنی و در تیررس «افترا و تهمت». با همه اینها می-بایست مترصد لحظه-ها بود. چنین بود که در آن خشکسالی «مطالب زیادی گفته میشد، نوشته میشد؛ در همین مجله نگین مطالبی نوشته میشد که چه بسا الان وقتی برای افراد نقل بشود تعجب بکنند؛ بنده خودم مقالاتی مینوشتم که بسیاری از مردم تعبیر میکردند به اینکه اینها دستوری است و لابد خود دستگاه مایل است که اینها منعکس بشود، یعنی تا این حد برخلاف میل دستگاه بود، تا این حد در انتقاد از اوضاع بیبروایی می-کرد و این تعبیر می-شد به این که دستوری است یا خود دستگاه میخواهد

معنویت کمتر، دلنشینی کمتر و استواری کمتری خواهد داشت و این که فکر کنم که بخلاف روزنامه-نگاری، اثر هنری تمام عیار در آغاز چندان زیبا جلوه نمی-کند، آسوده-خاطری و دلگرمی مرا موجب می-شود».

(Gide, André, *Conseils au jeu écrivain*, Paris, Proverbe, 1993, p.18).

همان بحث «گل همین پنج روز و شش باشد» و «از گلستان من ببر ورقی» و یا...؟ در هر حال، «روزنامه-نگاری» به معنای دربارهٔ روز، روزمره-ها نوشتن، اشکال و صور گوناگونی دارد. محتوای روزنامه را رویدادهای روز تعیین می-کند و روشن است که هر آنچه در روزنامه چاپ می-شود ادبیات نیست. اما همهٔ آنچه در روزنامه چاپ می-شود هم به سرنوشت حیات گذرای «خبر» محکوم نیست که لحظه-ای در رسد و لحظه-ای دیگر به خیل کهنه-های دیار فراموشان بپیوندد. نه! هر چه در صفحهٔ روزنامه حیات می-یابد، به زوالی زودرس محکوم نیست. لحظه-ای به همهٔ نویسندگانی بیندیشیم که با این و آن روزنامه یا هفته-نامه همکاری کرده-اند و کتابهایی را به یاد بیاوریم که ازین یا آن بخش از نوشته-های «روزنامه-ای» این یا آن نویسنده فراهم آمده است. راه دور نرویم. مگر نه اینست که «چرند و پرند» دخوادهدخدا، جز مجموعهٔ مقالاتی نیست که در اصل برای صوراسرافیل نوشته شده و نخست هم در همان روزنامه به چاپ رسیده است؟ و این تولد روزنامه-ای موجب آن نیست که بتوان اهمیت ادبی «چرند و پرند» و تاثیر آن را بر ادبیات دوران معاصر ایران منکر شد. سخن ژید دلنشین است و اما همچون هر سخن مبتنی بر منطق ثنویت و دوگانه-پنداری، سخت ساده-انگار. «روزنامه-نگاری» عنایت می-تواند نمونهٔ دیگری باشد از ناستواری مرزهای میان «ادبیات» و «روزنامه-نگاری». اینجا هم زبان سخت صیقل یافته است و کلمه و کلام با دقت تام گزیده شده و بگونه-ای بدیع و نامنتظر به کار رفته است تا نوشتن دیگری را در برابر دیدگان خواننده بگذارد. عنایت در روزنامه می-نوشت و از تأملات و ملاحظات تلخ و شیرین خود دربارهٔ زمان و زمانه می-نوشت. خوش می-نوشت. خاموش نمی-ماند و

این انتقادات منعکس بشود. بنابراین انصاف باید داشت، سخنانی هم گفته میشد، اینجور نبود که ما لال باشیم، در همان روزی که حزب رستاخیز اعلام شد، بنده اینجور نبود که لال باشم و سخن نگویم، بلند شدم و حرفهایی زدم که صد نفر شنیدند، صدتا آدم حی و حاضر که بسیاری از آنها هنوز هم هستند و در معرکه دارند مبارزه میکنند، شنیدند که بنده چه گفتم. گفتم چنین حزبی که مردم به اجبار وارد آن بشوند، حزب نخواهد بود و مردم در چنین حالی بر خلاف میل خودشان، صرفاً برای اسقاط تکلیف و برای دفع شر وارد این حزب میشوند، مردمی که از تحزب سابقهٔ خوشی ندارند از حزب رستاخیز گریزان خواهند بود و این حزب، حزب تحمیلی است. من این عقیده را بیان کردم و همه هم شنیدند. میشد حرف را زد، اگر ابراز عقیده میکردی و خورده بردهای نداشتی میتوانستی حرفهایی را بیان بکنی، منتها خُب، اختناق و استبداد هم وجود داشت و گفتم، هنر در همین بود که ما در استبداد و اختناق، عقیدهٔ خودمان را بیان بکنیم و گرنه در شرایط آزاد هرکسی عقیدهٔ خودش را بیان میکند. اینها نکاتیست که باید گفت (محمود عنایت، مصاحبه دربارهٔ آزادی با رادیو تهران، بهمن/ اسفند ۱۳۵۷).

یکی از ترفندها، سبقت گرفتن بر ممیزان بود. چاپ کردن مطلب دربارهٔ موضوعی پیش از آن که ممیزان به منع آن موضوع تصمیم بگیرند. این چنین بود که در کودتای پینوشه و قتل آلنده، نگین بخش نخست سخنرانی آلنده در مجمع عمومی سازمان ملل را بی هیچ دردسری منتشر کرد بی این که هرگز بتواند بخش دوم و پایانی آن را چاپ کند. عنایت می-گفت این جور مطالب را باید لغتش نداد و فوری تا حضرات به صرافت مقرض-کاری و ساطورزنی نیفتاده-اند چاپ کرد و گرنه چه بسا که تا شمارهٔ بعد فرصت برای همیشه از دست برود! و درست می-دید و راست می-گفت! «سانسور، خنگ و بیشعور است!»

بیفزایم که برخی چون آندره ژید نوشته-اند که روزنامه-نگاری از مقولهٔ ادبیات نیست و در ذات و هستی خود با ادبیات متفاوت و بلکه متغایر، اگر نه متضاد، است: «در ادبیات، من هر آنچه فردا کمتر از امروز جلب نظر خواهد کرد را روزنامه-نگاری می-دانم. هر چه عنقریب از آنچه به نظر خوانندگان امروز می-رسد زیبایی کمتر،

در اوج تاریکیها، در مرز ممکن و میسر می-نوشت. توانائی قلمش، ناتوانی ممیزان بود. وقتی که می-خواندی، در می-یافتی که خاموش نمانده است و گفتنی را گفته است. در کلامش زیبایی بود و در نوشته-اش، جسارت سخن دیگر.

بیفزایم که روزنامه-نویسی عنایت که از شاهد آغاز شد و پس از ۲۸ مرداد در فردوسی پی گرفت، پیش ازین که در نگین تجلی یابد. مدیریت و اداره ماهنامه ایران آباد هم هست و همچنین همکاری با این و آن روزنامه چون کیهان و یا مهر ایران. ازین آخری به یاد می-آورد که مقاله-ای در آن نوشته بود که در بررسی جراید برنامه فارسی رادیو لندن هم بخشهایی از آن را خوانده بودند. و پس احضار مقرضیان و ممیزان و خطاب و عتاب آنها که چرا مقاله-ای نوشته-ای که در رادیو لندن خوانده شده است؟ و او حیران و پراسان که در آن عملی که دیگرانی در صدها صد فرسنگ آنسوتر انجام داده-اند، مسئولیت من در چیست؟ سانسور دادگاه بلخ هم هست.

بیفزایم که روزنامه-نویسی در آن سالها، خود معضلی بود که چگونه باید شرافت حرفه-ای را از گزند مقرضکاران مصون و در امان نگاهداشت؟ و این پرسش سنگینی و شدت و حدت بیشتری می-گرفت وقتی که کار به مسئولیت و مباشرت نشر ماهنامه-ای می-رسید، این پرسش در این ذهن و آن یک شکل می-گرفت و بر این و آن زبان می-رفت که چرا چنین می-کند و انگیزه او چیست؟ «در کار کتابت و نشر مجله... اگر به دنبال کاری رفتی که بازده تجارتي نداشت یا به حماقت متهمت می-کنند یا می-گویند نیم-کاسه-ای زیر کاسه داری. یک روشنفکر خیلی عالیمقام که نوشته-هایش سرشار از ستایش انسانیت و اخلاق و معنویت بود یک روز با شماتت به من می-گفت این مجله را منتشر می-کنی که چه بشود؟ تصادفاً یک نویسنده تاجر هم همین را می-گفت. حرف آخر را از قول دیگران نقل می-کرد که همه می-گویند مقصود فلانی از این کار چیست؟ چه مرضی است که آدم خودش را به آب و آتش بزند و با هفتاد و دو ملت طرف بشود که تازه دخل و خرجش جور در بیاید؟ روزنامه و مجله را برای این منتشر می-کنند که یا پست و مقامی بگیرند و یا گنج بی رنجی

بردارند و در اینجا و آنجا سهمی تصاحب کنند و اگر هیچ کدام اینها نبود باید دید در زیر کاسه چه نیم-کاسه-ای است. و وقتی می-گفتم که شاید شوق، شاید عشق، و بالاتر از همه شاید مرض، پوزخند می-زدند و به ترحم بر من نگاه می-کردند» (محمود عنایت، «راپرت: یادى از فریدون رهنما»، نگین، دوره جدید، ۲۱، ۱۳۸۳، ص. ۶). آری، آن «نیم-کاسه زیر کاسه» متاع نایاب آن زمانه بود: «شاید شوق، شاید عشق، و بالاتر از همه شاید مرض!». شوق به نوشتن. عشق به بیداری و روشنائیها. مرض مزمن اعتیاد به بوی سرب و گرمای ورق کاغذی که ماشین چاپ با آهنگ و صدای یکنواخت خود طبع می-کند و بیرون می-دهد.

بیفزایم که عنایت هم از امضاکنندگان آن نامه سرگشاده-ای بود که چهل نفر از اهل قلم در ۲۳ خرداد ۱۳۵۶ به نخست وزیر وقت، امیرعباس هویدا، نوشتند و ضمن اعتراض به جو سانسور و خفقان و اختناق، بازگشایی کانون نویسندگان ایران را خواستار شدند. و این نکته را هم یادآور شوم که زمانی که روزنامه-های رسمی و نیمه رسمی به فحاشی علیه نویسندگان آن نامه پرداختند و آنان را مزدور و بیگانه-پرست و خیانتکار و وطن-فروش خواندند، محمود بی ترس و تردید در صفحات نگین نوشته-ها و مقالاتی از چند تنی از نامه-نویسان به چاپ رساند (نگین، سال ۱۳، شماره ۱۴۶، ۳۱ تیر ۱۳۵۶) که دریابند که هراسی نیست. میزری و سانسور یعنی سرکوب اندیشه و سخن. زبان، گشوده می-بایست و قلم، آزاد! سانسور ننگ است. کانون نویسندگان ایران فعالیت از سر می-گیرد. این چنین بود که خفقان آریامهری درهم شکسته می-شد.

می-شود این حرفها را بیشتر و بیشتر کرد و البته و خاصه یادآور شد که در صفحات نگین بود که برخی از بحثها و گفت و شنودها و مشغله-های فکری جهان دانش و ادب و اندیشه ایران آن دوران به چاپ رسید و در میان این مطبوعه-ها، ماندنیها کم نیستند. انتشار این همه هم از روشن-بینی آن ناشر بیدار دل نشان دارد و هم از جسارت او که قلم را بزرگ می-داشت و آزادی را می-ستود.....

محمود عنایت، «راپورتچی» زمان ما شیدا نبوی

عنایت... نگین... محمود عنایت... روزنامه-نگاری...، نامه‌هایی که برای سالهای طولانی در هم گره خورده بود و هر دو جایی ارزنده و درخور در محدودهٔ روشنفکری و روزنامه و مجله-خوان ایران داشت.

محمود عنایت؛ آدمی وارسته و آزاده، روزنامه-نگاری رشید و بی-پروا بود، از «محرملی خان» و محرملی-خانها نمی-هراسید و پروای احضار به ساواک و بازجویی نداشت. استقلال رأی داشت و مرعوب قدرت نبود. او همهٔ اینها را در راه آزادی بیان و گفتن آنچه که باید، به جان می-خرید تا حرفش را بزند و آنچه را درست می-پنداشت منعکس کند؛ هم از زبان و قلم خود و هم از زبان و قلم دیگران. و این جایگاه را با پاکی و درستی و سلامت نفس و پایداری در حفظ حرمت و شرافت حرفه-ای خود به دست آورده بود. بینشی عمیق و دیدی گسترده داشت. نثری داشت پاکیزه و روشن و روان و محکم. فارسی-نویسی و درست-نویسی و به کار گرفتن ترکیبات همیشه تازه و بدیع، از ویژگیهای نثر عنایت بود، او با احاطه-ای که به زبان فارسی داشت، بدون این که شکل و شمایل کلمات را عوض کند، هر واژه-ای را درست در جای خود می-نشانده و بی آن که پیرایه-های اضافی بر آن بندد ترکیباتی بدیع می-ساخت، گاه چند کلمهٔ مترادف را برای رساندن یک معنی پشت سر هم می-آورد و این کار را آنچنان استادانه می-کرد که نه تنها زنده و تکراری به چشم نمی-آمد بلکه به نوشته-اش جان و آهنگی تازه می-داد. سلیس و روان و ساده و دلنشین می-نوشت، با ظرافت بسیار و گاه پوشیده در طنزی ظریف و تلخ. در یک کلام، عنایت بلد بود بنویسد. نگین که از سال ۱۳۴۴ در تهران شروع به انتشار کرد، با توجه و وسواسی که عنایت در انتخاب همکاران و مطالب این مجله به خرج می-داد، به معنی واقعی کلمه، نگین مطبوعات فارسی بود و این جایگاه والا و شایسته را تا ۱۳۵۸ حفظ کرد. و در آن هنگامه، همچون بسیاری از مطبوعات، در محاق سانسور و تعطیل افتاد و محمود عنایت نیز

همچون بسیاری از ایرانیان آزادبخواه و مترقی و روشنفکران و مبارزان سیاسی به تبعید رانده شد. او «در غربت» نیز آرام نگرفت و چند سال بعد، باز دست به کار انتشار نگین شد و از سال ۱۳۶۷ تا به آخر سعی داشت کیفیت و سلامت مجله، و در واقع هویت و جایگاه آنرا همچنان حفظ کند. او بار مشکلات و سختیهای انتشار این مجلهٔ معتبر و خواندنی را به تنهایی بر دوش می-کشید و با همان شوق و وارستگی سابق، آن را در می-آورد. دست-اندرکاران کتاب و نشر در خارج از کشور با این مشکلات و سختیها آشنا نبودند. انتشار دورهٔ جدید نگین از آذر ۱۳۷۶ شروع شد و با پایمردی و عشق وافر عنایت به حقیقت-گویی، تا تدارک انتشار شمارهٔ ۲۶، در سال ۱۳۸۵ ادامه یافت. عنایت در تمام دوران نویسندگی و روزنامه-نگاری خود، از آنچه در صلاح می-دانست نوشت و گفت. این مجموعه ادای احترامی است به نگین و نگین-ساز.

این مجموعه عمدتاً نوشته-ها و گفته-های عنایت، در نگین به قول خودش (در غربت) را دربردارد. به جز شش نوشتهٔ او، که بنا بر اهمیت مطلب، از نشریات دیگر نقل شده است؛ و یا راپرت سال ۱۳۵۷، چاپ شده در اولین شمارهٔ نگین پس از انقلاب، که از اهمیتی ویژه برخوردار است و نشان از امید آزاداندیشان به آزادی و رهایی و شکوفایی، در آن دوران، دارد.

در مورد مندرجات کتاب توضیحات کوتاهی ضروریست: ۲۹ راپرت در کتاب هست که اولین آن، راپرتی است که در اسفند ۱۳۵۷ و در بهار آزادی به رشتهٔ تحریر در آمده و حاوی نکاتی بسیار مهم است از دید یک روشنفکر، و بقیه، راپرتهای نگین دورهٔ جدید (در غربت) است که به ترتیب تاریخ و شمارهٔ مسلسل مجله مرتب شده است. در چند مورد، عنایت برای راپرتهای خود عنوانی نگذاشته و آنها را فقط تحت نام راپرت در مجله آورده است. در این کتاب شش نوشته از محمود عنایت می-بینید که در نشریاتی غیر از نگین چاپ شده بوده است. مطالبی است جاندار و خواندنی از ادوار مختلف که هم حکایت از نگاه چند جانبهٔ او به مسایل اجتماعی و افراد مطرح در جامعهٔ ادبی یا سیاسی دارد و هم به شناخت افکار و نظریات این روزنامه-نگار ارزنده و برجسته کمک می-کند. عنایت

برخی از نظرات و گفته‌های خود را هم به صورت نمایشنامه و یا مطالبی خیالی نوشته است. در این مجموعه دو مطلب هست که به نوعی به صادق هدایت مربوط می‌شود: داستان کوتاه (گربه من مُرد) در فروردین ۱۳۳۶ و شش سال پس از مرگ صادق هدایت، به تحریر درآمده و در یادنامه هدایت در ششمین سالمرگش درج شده است، و همچنین مطلبی با عنوان (کالبد شکافی سه قطره خون)، که تحلیلی است از داستان سه قطره خون هدایت



به یاد کسی که از یاد نمی‌رود علی اصغر حاج سیدجوادی

ای کاش می‌شد بدانیم
ناگه غروب کدامین ستاره
ژرفای شب را چنین بیش کرده است
م. امید (اخوان ثالث)

صحبت از محمود عنایت است؛ کسی که در ادبیات و فرهنگ سیاسی، اجتماعی و هنری دوران ما و مخصوصاً پس از کودتای ۱۳۳۲ (۲۸ مرداد) نامش و قلمش ماندگار است.

عنایت که سایه قلم و اندیشه اش همواره در صفحات تاریخ تلاش یک نسل برای گریز از خفقان و سانسور سیاسی و فرهنگی و اجتماعی دوران استبداد سلطنت و استبداد ولایت گسترده خواهد ماند.

پاکی و طراوت و سرزندگی اندیشه اش همزاد پاکی و طراوت و سرزندگی قلمش بود. فکر او پاکیزه و بی‌غل و

غش و نثرش به زیبایی و طنازی اندیشه اش بود. او در گریز از تار و پود سانسور و خفقان سیاسی و فرهنگی، رندی طرار بود؛ همچنان که حافظ، پیررندان تمامی ستیزه‌وران جهانی جهل و ظلمات.

اگر در ایران به مفهوم واقعی کلمه چپ و چپی وجود داشت، عنایت در این مفهوم از همگامان و اندیشه‌ورزان نامدار آن بود. در این مفهوم، او روشنفکری مستقل و در چارچوب استقلال اندیشه و صراحت بیان آن، ناوابسته و بیباک بود. اگر در اینجا عمق اندیشه عنایت را آنگونه که به همگامی ما در مجله نگین منعکس می‌شد نگوئیم، حق مطلب را درباره او ادا نکرده‌ایم.

در حقیقت، عنایت چهره واقعی جهان پس از جنگ دوم را به درستی نگریسته بود، آن جایی که جهان، پس از پیروزی آمریکا و انگلیس و فرانسه و روسیه و چین، عملاً به سه قسمت تقسیم شده بود و این تقسیم‌بندی رسماً در شورای امنیت سازمان ملل متحد با انحصار حق وتو برای پنج کشور فاتح به ثبت و ضبط رسیده و قلاده آن به گردن جهان سوم افتاده بود.

عنایت در شمار کسانی بود که در خفقان رابطه بین آزادی سیاسی و عدالت اجتماعی، بین جهان سرمایه‌داری غرب به رهبری آمریکا و جهان کمونیستی شرق به رهبری روسیه شوروی تفاوتی نمی‌دید. از نظر عنایت و همفکران او، تفاوت این دو جهان فقط در ویتترین و بساطی بود که در ظاهر دکان خود برای بلعیدن هرچه بیشتر دنیای عقب‌مانده سوم و جذب و جلب هرچه بیشتر اذهان ساده اینسوی جهان می‌گستراندند و برای طرفداران و مریدان خود در این جهان، خوراکیهای رنگارنگ تبلیغاتی می‌پختند و ورد تسخیر احمق می‌خواندند.

شیرازه جهان‌بینی و جهان‌شناختی مجله نگین و صاحب‌امتیاز آن، عنایت، بر این اساس استوار بود؛ نثر درخشان و پاکیزه عنایت در «راپرت»ها و حسب‌الحالهای او، لبریز از نکته‌ها و نغزها و طعنه‌ها و کنایه‌هایی بدیع بود، بداعت ذات وجود او بود؛ از آنجا که در دانشکده دندانپزشکی تحصیل کرده اما قلم را برگزید و هنگامی که دنباله «کند و کاو» روزنامه‌ها را از جلال آل‌احمد در روزنامه شاهد، وابسته به حزب زحمتکشان ملت ایران، پی

گرفت، ثابت کرد که در قلمزنی، از پشتوانه‌ای پرمایه از گنجینه فرهنگ تاریخی بزرگان ادب و تاریخ برخوردار است. شخصیت بارز روشنفکری عنایت در اینجا نمود پیدا می‌کند که او با استقلال فکر و وابستگی به آزادی اندیشه و وابستگی به مردم وطن خود، در تاریکیهای پر خشونت اوضاع پس از سرکوب جنبش آزادیخواهی مردم ایران در نهضت ملی شدن صنعت نفت، نشریه‌ای ناوابسته و مستقل را با آگاهی از تمامی دشمنیهای دولت پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲، منتشر می‌کند، زیرا عنایت در وابستگی به چپ «عملاً ناموجود»، برعکس چپ ورشکسته «واقعاً موجود»، از جامعه به خاطر واقعیت ناهنجار حاکم بر جامعه قهر نکرده بود؛ او برخلاف شیفتگان ماورای طبیعت و یا ایدئولوژیک، به خلقت انسان و موجودیت او در یک روز یا یک هفته و یا به تحول جامعه در یک جهش و انقلاب، به مهندسی «بیگ بانگ» اجتماعی یا فرمان «کن-فیکون» سیاسی عقیده نداشت.

تفکر عنایت در تحول و تکامل جامعه، تکامل داروینی انواع بود. چپ مارکسی در غرب بر همین اساس و در زهدان تکامل در بستر مبارزه عقلانی ایجاد شده بود. آنجا که کشتی انقلاب اکتبر پس از ۷۴ سال سلطه الگوی کمونیستی، به گل نشست، محصول همان جهشهای انقلابی عاری از بستر مراحل طی شده تکامل تاریخی بود، زیرا انقلاب چیزی جز انهدام وضع موجود به امید احیای بالقوه وضع موعود نیست.

عنایت با شناخت کامل از شرایط ناهنجار حاکم بر جامعه، از مرز واقعیت موجود به سراب آرمانگرایی موعود که عاری از زیرساختهای فرهنگی بود، درنغلطید. زیرا به طینت و طبیعت خود، در اندیشه و در قلم، نه عوامفریب بود و نه فریفته عوام. و در نتیجه آهنگ اندیشه خلاق و ضرابهنگ قلم موشکاف او هرگز از مرز توازن بین واقعیت کم-طاقات و کم-عمق جامعه و خشونت سبانه حاکم بر جامعه تجاوز نمی‌کرد، گویی عنایت در رهسپاری مصمم خود در گذار از هفتخوان شکارچیهای اندیشه آزادی، هرگز از نصیحت یکی از روشنفکرترین اندیشه‌ورزان تاریخ سراسر پرماجرایی ایران، یعنی حافظ شیراز، غافل نبوده است، آنجا که می‌گوید:

خیال چنبر زلفش فریبت می‌دهد حافظ نگر تا حلقه اقبال ناممکن بجنابانی.

هنر عنایت سرکوفتن به دیوار سرد واقعیت حاکمان و خاموشی و تسلیم محکومان نبود، هنر عیاری عنایت در شناخت ضعفهای ساختاری نظم حاکم بود، هنر او عبور از سوراخهای بی پایان ناشی از این ضعف بود که هیچگاه به دست مأموران تفتیش عقاید مسدودشدنی نبود.

در پرتو این هنر عیارانه بود که نشریه نگین به صحنه‌های هنرمندی اندیشه و قلم عنایت یا سماع عارفانه او رنگارنگ شد، آنجا که مولانا جلال‌الدین بلخی، اندیشه‌ورز سترگ ما، می‌گوید:

برجستن و پاکوفتن و چرخ زدن بازی باشد، سماع چیز دگر است.

هنر درخشان عنایت تحمیل اندیشه و قلم خود بر نظم حاکم، در هیاهوی برجستن و پاکوفتن مجلات هفتگی و نشریات روزانه بود. حاصل هنر هوشیاری و استقامت او بود که در منجلاب خفقان و سرکوب اندیشه، پس از کودتای مرداد ۱۳۳۲، در صفحات نگین نورافشانی می‌کرد.

دنباله این ستاره نورافشان با کودتای ولایت مطلقه خمینی، همراه عنایت به دیار غربت کشیده شد. نگین بار دیگر به قیمت جان فرسوده از گذر زمان عنایت نفس تازه کرد. داستان احیای نگین در دیار غربت و تحمل بار سنگین شرایط مادی و نارواییها و محرومیت‌های آن از سوی اغیار، خود داستان سراسر غم‌انگیزی است که روایت آن مهتاب شبی خواهد و آسوده سری...

اعتبار اندیشه و جهان‌بینی عنایت یا ژرف‌بینی و دورنگری او همراه با طنازی و هنرمندی قلم او در نگین و سایر آثار مستقل و ترجمه‌های معتبر او بر همین پایه استوار است. او در صحنه ادبیات، صاحب سبک و در عرصه مسایل اجتماعی نویسنده‌ای متفکر و به معنای واقعی بشردوست و در دنیای سیاست، روشنفکری شجاع و اندیشه‌ورزی صریح‌اللهجه بود.

روحش شاد و یادش ماندگار باد

پاریس - نوامبر ۲۰۱۶

حمید عنایت



کانت، ترجمه حمید عنایت و علی قیصری، عقل در تاریخ، هگل، تاریخ طبیعی دین، دیوید هیوم، لوی اشتراوس، ادموند لیچ، خدایگان و بنده، فریدریش هگل، همراه با تفسیر الکساندر کوژو، قیصر و مسیح، ویل دورانت، سه آهنگ‌ساز: موزار، برلیوز، واگنر، رومن رولان، انتقام معجزه‌آسا، جرج برنارد شاو، گی دوموپاسان، جک لندن، سه داستان، جرج برنارد شاو، جک لندن و گی دوموپاسان، مارکوزه، السدر مک‌این‌تایر.

و در عرصه تألیف:

اندیشه سیاسی در اسلام معاصر، ترجمه بهاء‌الدین خرمشاهی، تاریخ اندیشه‌ها و نهادهای سیاسی در ایران و اسلام، فلسفه سیاسی غرب، از هراکلیت تا هابز، اسلام و سوسیالیسم در مصر (مجموعه مقالات)، سیری در اندیشه سیاسی عرب، شش گفتار درباره دین و جامعه، افکار سیاسی غرب، از فتح مصر به وسیله ناپلئون تا جنگ جهانی دوم.

حمید عنایت، در هشتم شهریور ۱۳۱۱ در تهران به دنیا آمد و در سوم مرداد ۱۳۶۱ در انگلستان درگذشت. در تهران سال‌های مدرسه را پشت سر گذاشت و پس از آن تحصیل را در دانشکده حقوق دانشگاه تهران ادامه داد. با بورس دانشجویی راهی انگلستان شد و در دانشکده اقتصاد و علوم سیاسی لندن علوم سیاسی تحصیل کرد و هم‌زمان در مدرسه مطالعات پرق و آفریقای دانشگاه لندن نیز دکترا گرفت. عنوان رساله دکترای وی در مورد «تأثیر غرب بر موقعیت عرب» بود. پس از فارغ‌التحصیلی، به علت فعالیت‌های سیاسی که در دوران دانشجویی در لندن بر ضد رژیم پهلوی کرده بود، ابتدا از بازگشت به وطن خودداری ورزید و درصدد یافتن کار در انگلستان یا آمریکا برآمد. عنایت بین سال‌های ۱۳۴۱-۱۳۴۳ برای بخش فارسی رادیو بی‌بی‌سی در لندن کار می‌کرد و در همین مدت مشغول به آموختن زبان‌های آلمانی و پهلوی و تاریخ ایران باستان گردید.

در بازگشت به تهران در دانشگاه تهران استخدام شد. از سال ۱۳۵۰ به ترجمه و تألیف کتاب‌های فلسفی روی آورد. عنایت در سال ۱۳۵۵ جایزه ادبی فروغ را به پاس خدمات‌اش به زبان فارسی دریافت کرد. پس از انقلاب با "جبهه دمکراتیک ملی ایران" همکاری آغاز کرد. در پی انقلاب فرهنگی و با تعطیل شدن دانشگاه‌ها به انگلستان کوچید و در دانشگاه آگسفورد استخدام شد.

از جمله آثار ترجمه او عبارتند از: سیاست، ارسطو، فلسفه هگل، و. ت. ستیس، بنیاد مابعدالطبیعه اخلاق، ایمانوئل

رضا غفاری



رضا غفاری در ۱۶ تیر ۱۳۱۶ در یک خانواده کارگری در تهران چشم به دنیا گشود و از همان دوران کودکی با کار در کنار پدر، در کارگاه نجاری، با دنیای کار و زحمت آشنائی یافت، با تاخیر به مدرسه فرستاده شد و در سالهای نوجوانی و دوران دانش آموزی، به مبارزه سیاسی روی آورد و در جنبش مبارزاتی ملی شدن صنعت نفت در تظاهرات سیاسی و پخش اعلامیه کوشا بود و به همین مناسبت سر از زندان در آورد.

اگر چه وارد دبیرستان شبانه روزی نظام شد، اما پس از اخذ دیپلم ریاضی و معرفی به دانشکده افسری نیروی دریائی، قید خدمت نظام و ادامه تحصیل در دانشکده افسری را زد و با شرکت در کنکور اعزام به خارج، با تلاش و پیگیری ممتد، با سپردن تعهد کتبی و ضمانت پدر و عمو دایر بر خودداری از فعالیت سیاسی برون مرزی علیه رژیم شاه، اجازه خروج از کشور گرفت و با اندک ذخیره ای که کفاف بهای بلیط هواپیما نبود، از راه زمینی به فرانسه و از فرانسه با کشتی راهی آمریکا شد و در یکی از دانشگاه‌های ایالت "وایومینگ"، ابتدا در رشته مهندسی نفت و دیرتر در رشته اقتصاد به تحصیل پرداخت و برای تامین شهریه دانشگاهی و هزینه زندگی از تن دادن، به دشوارترین کارها، حتا کار در سرمای ایالت آلاسکا رویگردان نبود. در دوران دانشجویی در پیوند با کنفدراسیون دانشجویان برون مرزی، با نام مستعار "کاوه آهنگر"، مقالاتی در افشای رژیم شاه و دامنه سرکوب سیاسی و اختناق پلیسی، به زبان های فارسی و انگلیسی انتشار داد.

در پی یک اقامت دوازده ساله در آمریکا، پس از دریافت دکترای اقتصاد، به ایران برگشت و از سال ۱۳۵۴ با سمت استادیاری در دانشکده اقتصاد دانشگاه تهران به استخدام

رسمی در آمد و با تدریس دروس اقتصادی به آموزش دانشجویان پرداخت. در آستانه انقلاب ۱۳۵۷، در برپائی "سازمان دانشگاهیان" و تحصن چند هفته ای استادان در دبیرخانه دانشگاه، در اعتراض به تعطیل دانشگاه های کشور، به عنوان یکی از دو نماینده دانشکده اقتصاد، به عنوان یک چهره شاخص کمونیستی ایفای نقش نمود. در طی دوران تدریس در دانشکده اقتصاد، و رای تدوین جزوات علمی دانشگاهی که در اختیار دانشجویان قرار می گرفت، یک دوره سه جلدی اقتصاد سیاسی را که از جانب شمار چندی از روشنفکران مارکسیست، با استناد به "سرمایه"، جاودانه ترین اثر مارکس تدوین شده بود، ترجمه نمود. نخستین مجلد این کتاب در تابستان شصت و در اوج سرکوب سازمان های سیاسی به بازار کتاب عرضه شد و دو مجلد دیگر پس از چاپ زیر تیغ سانسور رفت.

رضا غفاری که از سالهای پایانی اقامت در آمریکا و پس از بازگشت به ایران از سازمان فدائی هواداری می نمود و از آن جا که نسبت به مشی چریکی، مساله داشت، با اعلام موضع "راه کارگر" به این سازمان روی آورد و پس از انشعاب اقلیت و دو پاره شدن سازمان چریک های فدائی خلق، از سال ۵۹ به سازمان راه کارگر پیوست.

با تشدید بحران در لهستان و تشکیل اتحادیه آزاد کارگری به نام "سولیدارنوش"، در باره این بحران، یک پژوهش اقتصادی انجام داد که دستمایه سلسله مقالاتی شد تحت عنوان "سوسیالیسم بیمار" که در نشریه راه کارگر انتشار یافت.

در شرایطی که در اوج سرکوب جمهوری اسلامی در ارتباط کارگری قرار داشت، در ۱۹ مرداد ماه ۶۲ در پیوند تشکیلاتی با کمیته غرب تهران سازمان راه کارگر به اسارت درآمد و با رازداری انقلابی و پایداری درخشان از دهلیزهای شکنجه و بازجویی گذشت و تن به تسلیم نداد و با وجود این که منکر فعالیت تشکیلاتی شد، به شش سال زندان محکوم گردید و بر اثر شکنجه و شرایط نامناسب زندان به بیماری کلیوی مبتلا شد.

پس از سپری ساختن هفت سال زندان و آزادی مشروط، در شرایطی که اجازه دریافت گذرنامه و خروج از کشور نداشت، ماهرانه از کشور گریخت.

در دوران تبعید کتابی تحت عنوان "خاطرات زندان"، به دو زبان انگلیسی و فارسی انتشار داد و به سهم خود به افشای بخشی از جنایات رژیم جمهوری اسلامی پرداخت که مورد استقبال قرار گرفت. اما وراى نوشتن خاطرات زندان، به عنوان نماینده سازمان راه کارگر در پیوند با "کنگره ملی آفریقا" قرار گرفت و به یکی از کنگره های آن سازمان در آفریقای جنوبی دعوت شد و در شرایطی که سلمان رشدی نویسنده تکفیر شده هندی - انگلیسی، از بیم تروریست های جمهوری اسلامی در مخفی گاه به سر می برد، با جسارت به دیدار وی شتافت.

شرکت او در دادگاه مردمی ایران تریبونال نمونه ای از یک حضور سازنده بود. در دادگاه ایران تریبونال او کتابش را به عنوان سندی معتبر از جنایات رژیم اسلامی در زندان ها به هیئت قضات اهدا کرد.

به نقل از اعلامیه سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) به مناسبت درگذشت رضا غفاری

رضا غفاری عضو کانون نویسندگان در تبعید و از اعضای انجمن قلم در تبعید، روزجمعه، ۴ خرداد ۱۳۹۷ در گذشت.

عدنان غریفی



درباره ی چیزهایی که حرفشان را نمی‌زنیم!

گفت وگویی حبیب باوی ساجد با عدنان غریفی

ستایش زندگی حتی در مرگ هم باید باشد.

روزنه : عدنان غریفی، چهره ی نام‌آشنای ادبیات معاصر، در آغاز دهه ی شصت و در پی شرایط هولناکی که برای نویسندگان، شاعران و روشنفکران پدید آمد؛ راه تبعید را در پیش گرفت (خود خواسته؟)، پس از سه دهه زیستن در دوراز حال و هوای وطن (البته به معنای فیزیکی، و گرنه به معنی ذهنی، تمامی آثاری را که در تبعید نوشته است، همگی درباره ی وطن و انسان‌های عربِ دردمند زادگاه اش است که همیشه قربانیانِ تدریجی تبعیض اند) و در بی‌خبری علاقمندان و جامعه ی ادبی از او، ناگهان دیگر بار با انتشار آثار متعدّدش به کانون توجه رسانه‌ها و جامعه ی ادبی بدل گشت. آثار غریفی در حوزه‌های گونه‌گون ادبی (از ترجمه ی شعر و رمان و داستان - آن هم از دوزبان عربی و انگلیسی، و نقد ادبی، و نیز انتشار مجلات وزینی چون فاخته و پرستو) نشان می‌دهد عملاً باسخت‌کوشی جان‌فرسایش، تا نیم قرن دیگر آثار منتشر نشده و یا کم‌تر منتشر شده دارد. اغراق نمی‌کنم اگر گفته‌ام تا نیم قرن دیگر آثار منتشر نشده دارد (عدنان غریفی پیش از بیست سالگی رو به ادبیات آورد. همچنین در دوران انتشار نشریه ی "هنر و ادبیات جنوب" و نیز "خوشه" در کنار احمد شاملو بیش از اندازه آثاری دارد که به نام مستعار از او منتشر شده است.) قبل از انقلاب و بعد از انقلاب نیز به علت یک سوء تفاهمی که انگار برای همیشه نسبت به جامعه ی روشنفکری بوده و هست و احتمالاً خواهد بود! بسیاری از آثار عدنان غریفی از جمله چندین جلد پژوهش در باب نویسندگان مطرحی

چون؛ چخوف، فاکنر، و... ترجمه ی رمان و مجموعه شعر و نقد ادبی (که آماده ی انتشار بود) توسط دستگاه‌های هردو حکومت جمع‌آوری و خمیر گردید!

در کتاب "عدنان غریفی" از سلسله کتاب‌های "ادبیات معاصر ایران در گذر زمان" - گفت وگویی بلند نگارنده با عدنان غریفی که توسط انتشارات "افراز" در سال 1388 چاپ و منتشر شد و خوشبختانه مورد توجه اهالی ادبیات و دوستداران فرهنگ و هنر وبه ویژه علاقمندان به تاریخ شفاهی قرار گرفت، و نگارنده آن گفت وگو را در سال 1383 در اهواز وبه مدت یک ماه - روزانه حداقل ده ساعت گفت وگو با عدنان غریفی داشته‌ام، همه ی سعی و کوشش مان بر این بود که نسل امروز را با نسل گذشته پیوند بزینیم. ده سال بعد (یعنی سال ۱۳۹۳) دوباره با عدنان غریفی در اهواز به گفت وگو نشستیم. در این گفت وگو، بی‌خیال ادبیات و هنر، از خودش - خودِ خودش خواستم حرف بزند. از "مگوهایش" از آن حرف‌ها که راستش خیلی‌های مان گاه به خاطر از دست ندادنِ دوروبری‌های مان، ترجیح می‌دهیم آن‌ها را نگوئیم. یک جور تن‌دادن به سانسوری فراتر و مهیب‌تر از سانسور حکومتی! باری، در این گفت وگو عدنان باز هم مرا شگفت زده کرد. پایان گفت وگو (جایی که از همسرش - سهام) حرف می‌زند، ناخودآگاه عملاً یک داستان کوتاه تعریف کرد. این نشان می‌دهد عدنان غریفی ذاتاً داستان‌نویس بود، چندان که شاعر. خوب می‌دید و خوب واژه‌ها را به تصویر بدل می‌کرد و به تصویر حرکت می‌داد. تا بن دندان آگاه به تبعیض سیستماتیک نژادی علیه آبا و اجداد عربی اش بود، اما می‌دانست که او در نهایت شاعر است که داستان می‌نویسد. اندیشه ی ستیزجویانه اش در احقاقِ حقِ ملتِ عربی اش، نباید بدل به شعار شود. می‌دانست عمرِ شعار کوتاه است، و او در پی رازِ جاودانگی "دانته" بود، و "امروه القیس" و "شکسپیر". چندان که مانایی موسیقی کلاسیک غربی و عربی را می‌دانست و برای همین بود که می‌کوشید آثارش از "جمال شناسی" برخوردار باشند.

پیش از این صحبت‌های زیادی با هم داشتیم از کودکی تا تبعید. پس از ده سال مایلید دوباره از کجا گفت و گو را آغاز کنیم؟

از کودکی، همیشه از کودکی. برای این که در این دوران عملاً هیچ‌کس در تجربه‌ی تو نمی‌تواند دخالت بکند. وقتی که سن شما زیاد بشود، به خاطر ملاحظاتی، هر کاری انجام نمی‌دهی. ولی وقتی که کودک هستی فقط جوابگوی دلت هستی. فقط به دلت جواب می‌دهی. حتی اگر این جواب به دل، باعث شود که کوسه، توی شط دنبال تو راه بیفتد تا بکشتت. این چندین بار برای من اتفاق افتاد. منتهی زحمت‌کشانِ قهرمان بلم‌چی همیشه به دادم رسیدند. همیشه آن قدر زدن توی سر کوسه که لاشه‌اش آن ور افتاد. حالا به خاطر این که زیاد وراجی نکنم بار دیگر تکرار می‌کنم؛ کودکی تجربه‌ی منحصر به فرد انسان است. مگر این که یک کسی باشد که توی این خانواده‌های بورژوا تربیت شده باشد که مراقب همه‌ی حرکات بچه باشند و مدام بگویند؛ این کار را نکن و این کار را بکن! کودکی ما، متعلق به طبقه زحمتکش است، کودکی‌ست که همراه بزرگ‌ها رشد می‌کند. مثلاً یادم هست بابای من شب‌ها، دست من را می‌گرفت و می‌برد به دیوانیه‌ی عمومی که به دیوانیه‌ی «سید عدنان» معروف بود. سید عدنان جدم که از نیمه‌ی عراق بگير تا خلیج پیروش بودند هفت زبان بلد بود از جمله عبری. می‌رفتیم آنجا. همیشه هم کسی بود که از کربلا یا خلیج و یا از جزیره العرب آمده بود. این آدم‌ها می‌آمدند و پر از خاطره، پر از دیدنی و پر از چیزهای یونیک و منحصر بفرد بودند. وقتی کسی شروع می‌کرد به تعریف کردن؛ عمومی که مجتهد هم بود؛ ستایشش می‌کرد که تعریف بکند. انگار می‌دانست طرف چه چیزی می‌خواست تعریف کند.

چرا عمومی تان این‌ها را به کسی که حرف می‌زد می‌گفت؟ یعنی خودش هم گفته‌های او را دیده بود؟

بله دیده بود. مثلاً از آن آدمی که از فلان جا آمده بود می‌پرسید: دیگر چی دیدی؟ آن‌جا که رفتی این را دیدی؟ آن را هم پهلویش ندیدی؟ طرف هم می‌گفت: چرا مولانه، چرا مولانه دیدم! آن را هم دیدم. یا عمومی می‌پرسید؛ وقتی رفتی سامرا، آن‌جا یک چاه ندیدی؟ بعد او می‌گفت: "بله

مولانه شفت، شفت (دیدم، دیدم) و با لحن حزن‌آلود شروع می‌کرد به گریه کردن.

برای همین هست که بخش اعظم انبوه داستان‌های کوتاهی که نوشته‌اید، مربوط به دوره‌ی کودکی‌تان هست. مثل «آه آن دکان» و «قبرستان» و اوجش داستان بلند «مادر نخل و رمان "سکه‌ها" است. بله کاملاً درست است.

شما در مقاله‌ای که برای فیلم‌ساز بندرعباسی «سیدحسین بنی‌هاشمی» نوشته‌اید؛ به درستی اشاره کرده‌اید که یک چیز قوی‌تر از ذات هست و آن هم مرگ است که ما ناگزیریم از مواجه شدن با آن. من مایلم بدانم الان شما که در این سن و سال اساساً نگاهتان به مرگ چیست؟

مرگ یک واقعیت است و چون واقعیت است من اصلاً بهش فکر نمی‌کنم. مرگ پیش می‌آید. من به چیزی که فکر می‌کنم زندگی است؛ خود زندگی، بهتر کردن زندگی. هیچ چیز زیباتر از تلاش برای زندگی و کشف زیبایی‌های زندگی نیست. البته کسانی هستند که جور دیگری فکر می‌کنند. اصلاً چه بسا اگر مرگ نمی‌بود ما آرزو می‌کردیم مرگ سراغمان بیاید و زندگی‌مان را تمام کند. من از مرگ نمی‌ترسم؛ فقط بدی مرگ این است که وقتی آدم را توی قبر می‌گذارند، نمی‌تواند از این دنده به آن دنده شود! «دانته» به راحتی از کنار مرگ گذشته و این قدر به راحتی روی زنان زیبا، ساختمان‌های زیبا، مجسمه‌های زیبا و طبیعت زیبا تکیه کرده که تو اصلاً فکر می‌کنی مرگی وجود ندارد. «شکسپیر» هم همین طور است. او اصلاً مرگ را تحقیر می‌کند. بهترین حالت تحقیرش هم در «اتللو» هست. از مرگ متنفر است چون «دزموئا» را از او می‌گیرد. دیگر چه کسی را مثال بیاورم؟ شاعر کبیر عرب که زندان بود؛ «مَرُؤُالْقَیْس». او زنجیر به دست و پایش بود اما عالی‌ترین مرثیه‌ها و غزل‌ها در مدح زندگی را در همان چاه می‌گفت.

در استمرار زندگی پرباری که تا الان داشتید، اگر مرگ سراغ تان آمد ترجیح می‌دهید کجا به خاک سپرده شوید؟! والا یک چیزی را من چند روز پیش به شما گفتم، مایلم این‌جا تکرارش کنم. به شرطی که من را آدم عشره‌ای ندانند! ما در نجف یک قبرستان خانوادگی داریم به اسم

«مقبره العدنانی». همه آبا و اجداد و عمو و دایی‌هایم آن جا خاک شده‌اند. زنان هم هستند. من دلم می‌خواهد آن جا بین خاندانم باشم. با وجودی که کاملاً می‌دانم مرده‌ایم و چیزی را حس نمی‌کنیم. ولی آمدیم و این طور نبود! آمدیم و یک جوری بود که مثلاً ما شب‌ها به دیدن همدیگر می‌رفتیم و چایی می‌خوردیم! این گمان‌های زیبای ستایش زندگی‌ست. حتی در مرگ. ستایش زندگی حتی در مرگ هم باید باشد. بله، در نجف مایلیم خاک شوم.

اما در اشعاری که در تبعید سروده‌اید، گفتید که ای کاش در زادگاه تان "محمره" خاک شوید.

بله آن یک گفته‌ی دیگر است که در غربت گفته شده است. آن شعر را در هلند گفتم. وقتی در غربت هستی هوای وطن چنان به سرت می‌زند که حتی حاضری در زباله‌دانی‌های میهنت هم به خاک سپرده شوی. البته باید اعتراف بکنم که این موضوع بعد از گذشتن سالیان الان خیلی خیلی رقیق شده است. خانه من زمین است. به قول نیما «زمین خانه من است». هیچ فرقی نمی‌کند. همه جا یک تکه‌ای از زمین هست. به هر حال هر جا که پیش بیاد پیش آمده است دیگر.

گفتید که همیشه ترجیح می‌دهید سرآغاز حرف‌های تان، کودکی باشد. مایلیم بدانم نخستین بار کی عاشق شدید؟

اولین بار شانزده سالگی عاشق شدم. خانه‌ی ما آن موقع خیلی بزرگ بود، مثل خانه‌ی همه‌ی سادات مَعَمَم. چون خانواده‌ی من معمم و مجتهد بودند. آن موقع یکی از همسایه‌های ما توی خانه تنور نداشتند. برای پختن ماهی صبور می‌آمدند خانه‌ی ما. یک مادری با یک دختر. (هنوز هم قیافه‌ی شانزده ساله اش را با دوتا گیسوی طلایی بلند که با مادرش می‌آمد را به یاد دارم) و من عاشق این شدم. ولی چه کارش داشتم من عاشق این شدم؟ فقط می‌خواستم از خانه مان بیرون نروم و همان جا بایستد و من فقط نگاهش کنم. چون که نه زبانم خوب بود که شروع کنم شعر گفتن و چیزی دیگر. فقط دوست داشتم نگاهش کنم. همان موقع بود که سینما و تماشا توی ذهن من یک معنایی جداتر از کلمه گرفت. منظور من این است که در سینما، در عکس، در نقاشی، تصویر و در سینما اضافه بر آن حرکت، این‌ها معنای دیگری اضافه می‌کنند به تصویر.

من هنوز فراموش نمی‌کنم چند فیلم ایتالیایی را موقعی که آن موقع موقع پخش می‌شد و من گارسون بودم. پیسی کوکاکولا می‌فروختم. می‌رفتیم می‌گفتیم پیسی کوکاکولا. گاهی وقتی برای این که سروصدا نشود همه این‌ها را می‌گفتیم: "سسسس" دیگه آدم‌هایی که نشسته بودند می‌دانستند یعنی پیسی!

اشاره کردید به دیدن فیلم‌های ایتالیایی در کودکی و فهمیدن اینکه تصویر ابعاد می‌دهد به کلمه. می‌شود بیش تر در این باره توضیح بدهید.

فیلم‌های ایتالیایی را من خوب یادم هست. آن موقع‌ها نئورئالیسم خیلی مطرح بود. خیلی بازار وسیعی توی ایران پیدا کرده بود. در راس این‌ها "دزد دوچرخه" ی دسیکا هست که می‌درخشد. بعد هم "ولگردها"، "چمدان"، "درفیلم چمدان"، "مونیکا بیتی" (بازی می‌کرد). تو یادت نمیاد، برای این که عمرت قد نمی‌ده به این‌ها. (مونیکا بیتی اول فیلم با یک چمدانی میاد میلان. آمده بود از ناپولی. آمده میلان کار پیدا کند. مدتی در آن جا کار می‌کند و انواع تجاوزها به این دختر می‌شود؛ انواع تجاوزها. آخر کار همین دختر با چمدان بر می‌گردد به ناپولی ولی چمدانش تکه تکه شده. درواقع این خود دختر بود که تکه تکه شده. این خودش است که کهنه شده. خوب ببین، این اثر را روی من گذاشته که من تا حالا یادم مانده. البته این را بگویم که برخورد و برداشت خود آدم اصل اساسیه. این که معنا ببخشی به هنر. "میکل آنجلو آنتونیونی" در فیلم "شب" (که نمی‌دانم دیدی این فیلم را یا نه)، در یک صحنه از این فیلم (باز هم مونیکا بیتی بازی می‌کند)، در صحنه‌ای مونیکا بیتی را با یک اسب سفید می‌آورد توی یک مجلس اشرافی. این قدر این اسب زیباست، این قدر این اسب روح می‌ده به آدم، که تو شب اشراف رو می‌بینی که چه شب منحوسی دارند، و این اسب چقدر نجیبه و چقدر ماهه. خوب من این جور برخورد کردم، من عاشق این اسب شدم. خوب یک کسی ممکنه این طور برخورد نکند. فیلم "هشت و نیم" ساخته‌ی "فدریکو فلینی". این چرا هشت و نیم اسمش بود؟ چرا؟ برای این که هشت و نیم سکانس از یک فیلم درست شده بود. هشت و نیم یعنی فلینی داره می‌گه که همیشه این نماهای ناقص می‌ماند.

این عشق به زندگی و کارشان را در مجسمه‌های واتیکان هم می‌توانیم ببینیم.

بله در واتیکان مجسمه‌ای است از حضرت مسیح که در آغوش مادرش هست. طوری در دست‌های زمخت مادرش قرار گرفته انگار فولاد او را گرفته است. درست مثل این است که به دشمنان بگوید: حالا نزدیک شوید، بیایید. در نگاه اول اصلا نمی‌توانی متوجه قدرت هنر این‌ها بشویم و بفهمیم اما دقت که بکنی حتما از خودت می‌پرسی این‌ها چیست دیگر؟ کجا و کی، کسی می‌تواند دوباره مثل این‌ها را درست کند؟ از این نمونه‌ها البته زیاد است، تنها می‌توانیم بگوییم خدا این طوری این آدم‌ها را درست کرده دیگر.

به جای خوبی رسیدیم به عشق؛ عشق به اشیاء، عشق به اجسام. دوست دارم ماجرای آن پسر مسلمان محمره‌ای و علاقه مند شدنش به آن دختر یهودی را برای مان بگویید. آخی! او سید! بگو کیه این؟ بگو منم! عرض کنم که همه ادیان مقدس هستند. باور کن یعنی آدم نزدیک بشود بهشان می‌بیند این ادیان پر از چیزهای بشردوستانه هستند. گاهی وقت‌ها هم که خراب می‌شوند، انسان خراب‌شان می‌کند. عرض کنم که تو محله‌ی ما - ما محله‌ی ما فقط خانه‌ی سید عدنان مسلمان بود، بقیه همه یهودی بودند. من از مادر بزرگم پرسیدم (البته من این‌را جای دیگری هم گفتم نه؟) من از مادر بزرگم پرسیدم: بی‌چرا ما خانه‌ی ما وسط یهودی‌هاست؟ تو چرا با وجودی که چشم‌های آبی داری با ما یا هو این قدر خواهری؟ این قدر دوستش داری؟ بی‌بی گفت: "مادر این قصه‌اش طولانی است. ولی من مختصرش می‌کنم. این یهودی‌ها که این‌جا نبودند "شیخ خزعل" می‌خواست با این‌ها برخورد کند، توی محمره هم تنها کسی که از این‌ها حمایت می‌کرد، جدت سید عدنان بود که مجتهد هم بود. این‌ها همه فرار کردند آمدند دور جدت". ادرکنی ادرکنی. "آمدند دور جدت. خوب جدت هم پناه می‌ده به آدم مظلوم و خوب خیلی قدرت داشت، خیلی نفوذ داشت جد تو. این‌ها آمدند و رفتند دور و بر خانه‌ی ما خانه خریدند تا آن محله درست شد. بعد هم من نوه‌ی سید عدنان با یکی از خانواده‌ی یهودی‌ها رفیق شدم. رفیق

همیشه این یا آن مزاحم ما می‌شود نمی‌گذارد ما کارمان را درست انجام بدهیم.

علاقه‌ی شما به سینما و سینماگران ایتالیا جالب است. نمی‌دانستم این قدر عمیق سینمای ایتالیا را دنبال می‌کردید. البته بین من اگر به فیلم‌های ایتالیایی اشاره می‌کنم چون فیلم‌های ایتالیایی را در کودکی خیلی دوست داشتم. من با فیلم‌های ایتالیایی بوی زنبق را از پرده استشمام می‌کردم. کودکی من با سینمای ایتالیا گذشت. فیلم "ولگردان" در باره‌ی دوره‌ی بی‌کاری بعد از جنگ جهانی دوم است. یک عده جوان بی‌کار این قدر دنبال کار می‌گردند اما کار پیدا نمی‌کنند. آخرش همه‌شان دزد می‌شوند. دزدی می‌کنند. من یک مقایسه‌ای بکنم. این فیلم‌ها را وقتی شما ببینی، تکان می‌خوری. می‌بینی سرگذشت آدم‌های بی‌گناه این‌ها این طوری است. فیلم‌های ما یک مشت ماجراهای بازگو شده بود، (البته نه همه‌ی فیلم‌های ما) شما می‌توانی پیش‌بینی بکنی که خب این الان باز همان دختر ثروتمند است توی تاکسی عاشق راننده‌ی تاکسی می‌شود و راننده‌ی تاکسی از یک بلایی نجاتش می‌دهد و می‌روند با هم عروسی می‌کنند! دروغ اندر دروغ اندر دروغ. ولی سینمای ایتالیا نه. این‌ها فیلم‌های واقعی، فیلم‌های حقیقیه. شما "اورسن ولز" را نگاه کنید. بزرگ‌ترین فیلم تاریخ را ساخته است..

همشهری کین ..

بله. سیتی زن کین. بزرگ‌ترین فیلم تاریخ را ساخته. فکر می‌کنی این‌را در چندسالگی ساخته؟ بیست و دو سه سالگی. اصلا آدم همین جور می‌ماند. از این همه نبوغ. مثل "میکل آنژ" وقتی سقف‌های کلیسا را که ساخت یک زن اشرافی که عاشق میکل آنژ بود می‌آید پیش او می‌گوید: بس کن دیگه بوی گند گرفتی از عرق. این آدم این طوری خوابیده روی یک اسکلت و فرشته‌ها را درست می‌کرد، فرشته‌های روی سقف را درست می‌کرد و رنگ می‌زد. (ای خدا این رنگ‌ها تا همین حالا مانده. آخر این رنگ‌ها را از کجا آورده؟ این رنگ‌ها چیه که تا حالا هست؟) باز میکل آنژ توی چیز، بگوو... توی رم هست مال کشیش‌ها..

بودیم ما اصلاً؛ این حرف ها را نداشتیم که نمی دونم یهودی و مسلمان و این ها و این طوری واقعاً نداشتیم .

گویا یک داستان تراژیک هم این وسط اتفاق می افتد.

من یک داستانی در این مورد دارم که خیلی هم دردناکه . وقتی هم این طوری تضادی بین این دو می شد هر دو طرف متاثر و متاسف می شدیم . حالا نمی دانم اگر وقت بود من برایت این داستان را تعریف می کنم . داستان خیلی تراژیکه . خوب من در خانه ی این ها رفت و آمد می کردم . پسر این ها (که حالا اسمش را نمی آورم، چون تهران ساکن هست در حال حاضر و نقاش درجه یک است و به اسرائیل نرفت)، خب آن جا نقاشی که می کرد هم خودش به نقاشی هایش نگاه می کرد هم خواهرش . ما به این ترتیب امروز یک کلمه ، فردا دو کلمه ، پس فردا چهار کلمه ، پسون فردا شیش کلمه ! من ریاضی ام خوب بود . به آن جا کشید که من درسش می دادم تا این که من عاشقش شدم ! عاشق " الیزابت " شدم . ولی به دلایلی که واقعاً نه به خانواده ام که من را منع کردند مربو می شود، و نه به مردم مربوط می شد . ولی یک چیزی که بی ام می گفت این که با دین ما نمی خوانند . هیچی دیگه، بعدش آن ها مجبور شدند - این الیزابت مجبور شد برود اسرائیل . ببین چه کسانی این ها را وادار می کنند بروند؟ و اما آن داستان کوتاه را تعریف می کنم برایت . خیلی تراژیکه . من و پسر این ها خوب خیلی با هم رفیق بودیم . او نقاش بود، تابلوی " نیما " را برای من کشید، توی خانه مان، توی محرمه، زیر بمباران خورد شد . وقتی رفتم خانه مان را نگاه بکنم دیدم تابلوی نیما این طوری شد بیچاره . یک روز من غمگین و رفیق یهودی ام هم غمگین بود . بچه ها و جوان های محله مان و محله های دیگر با سنگ شیشه ی خانه شان رامی شکستند . بعد مادر این که من چقدر دلم می سوزد، می آمد از پنجره و می گفت " : یا حضرت عباس . " یهودی بود و می گفت یا حضرت عباس . (رفتند اسرائیل و من و پسرشان خیلی ناراحت بودیم و تا این که سن مان بزرگ شد، بزرگ شدیم و دیگه فهمیدیم این چیزها را دشمنان ادیان بین مردم رواج می دادند .

آقای غریفی می دانم که شما از کودکی کار کردید، از آب یخ فروشی گرفته تا پادویی در سینما و حتی کفسابی شهربانی ها (که البته این یکی تنبیه بود که باید آن جا را تمیز می کردید)، حسابی هم شیطان بودید؛ خاطره ای از آن زمان به یاد دارید؟

مادرم ماه محرم و رمضان پیش بچه هایش هدیه داشت چون این دوماه برای ما خیلی جدی است . یک روز که من خانه بودم، مادرم گفت که گوشواره اش گم شده . من هم آن موقع توی " دوازده زاری " یعنی قسمتی از سینمای محرمه که مخصوص عوام الناس بود ساندویچ و تخمه و می فروختم . این اتفاق که افتاد، گفتم خوب من چکار بکنم حالا؟ باید پول در می آوردم چون با آن پولی که درمی آوردم نمی توانستم برای مادرم گوشواره بگیرم . رفتم به «حسین هندی» که رییس بار سینما میهن بود جریان را گفتم . تا من این چیزها را گفتم «حسین هندی» هم که خیلی انسان احساسی و اشکش دم مشکش بود! شروع کرد به گریه کردن . به ماها هم می گفت ارباب . گفت ارباب از فردا برو بالا توی لژ پیسی بفروش . توی لژ درآمد از بیست و دو سه ریال تا پنجاه ریالی که توی دوازده زاری در می آوردم شد ده ، دوازده تا پونزده تومن؛ شب های جمعه هم که کارمندها تعطیل بودند و به سینما می آمدند من سی چهل تومن در می آوردم . بعدش که پول گوشواره را جمع کردم رفتم پیش " عزیز صبی " نازنین، که طلا ساز بود . به او هم جریان را گفتم . او هم گفت: داری اون یکی دیگه ی گوشواره رو؟ من هم گفتم: دارم؛ ولی پیش مادرمه . گفت: یک طوری این گوشواره رو برسون به من که من عینش رو بسازم . من هم رفتم و از فرصت استفاده کردم و درس آوردم از کشو . تند آمدم دادم بهش که عزیز بلافاصله بهش نگاه کرد و گفت: ببرش . ببرش . دیگه .

خب یعنی نتوانست گوشواره ای مثل اون یکی بسازد؟

چرا توانست . این عزیز قهه اش خیلی جالب است . این با آدم حرف می زد و وسایل طلایی درست می کرد . یعنی واقعا حرف می زد! به وسائل اش نگاه نمی کرد . یک نگاهی می انداخت کافی بود، عین خودش می ساخت . همان طور که با تو صحبت می کرد سفارشت را هم آماده می کرد . خلاصه گوشواره که برایم ساخت تا عید فطر صبر کردم .

دسته‌های سینه‌زنی راه افتاد که بیا و تماشا کن. بعد من نمی‌دانم این را بگویم یا نه؟
بگوید آقا راحت باشید. قرار است به دور از سانسور و این که فلانی خوشش بیاید و آن یکی بدش بیاید، خودمان باشیم و راحت حرف بزنیم.

بابایم همان موقع که دستگیرش می‌کنند به ساواک می‌گوید: آقا من می‌دانم شما چرا این کار را می‌کنید، کربلا رفتن من بهانه است. ساواکی‌ها هم می‌گویند برای چی این کار را می‌کنیم؟ بابای ما هم جواب می‌دهد: می‌خواهید من عجم بشوم! اما من عربم، عجم هم نمی‌شوم! رئیس ساواک هم وقتی می‌بیند بابا این بیچاره، آدم ساده دل، اصلا اهل این حرفا نیست. ره‌اش می‌کنند.

جالب است با این که طی این ده سال چندین بار با شما گفت و گو کردم، اما هر بار به کشف‌های جدیدی می‌رسیم. اگر حرف دیگری داریم با کمال میل می‌شنویم.

مگر این که شما سوال بکنید. من تا دلت بخواهد حرف دارم. تا دلت بخواهد من می‌توانم حرف بزنم. اما بگذارید یک چیز را یادآوری کنم. بحمدالله بچه‌هایمان بزرگ شدند. سر خانه زندگی خوشان رفته‌اند و من ماندم و «سهام» همسرم. این روزها مدام می‌نشینیم و برای یکدیگر حرف می‌زنیم. البته واقعا می‌گویم من در مقابل سهام هیچ حرف برای گفتن ندارم. سهام اقیانوس خاطره است. من حسرت می‌خورم چرا او به جای من داستان‌نویس نشد. چرا که اگر داستان‌نویس می‌شد شاهکار خلق می‌کرد. منتهی نمی‌دانم چرا این می‌ترسد. هرچند نوشتن و آفریدن ترس هم دارد، اما بالاخره از یک جایی باید شروع بکنیم. من خیلی به او اصرار می‌کنم اما می‌گوید: من برای تو تعریف می‌کنم تو بنویس. می‌گویم: زن این مال تو هست، من چطوری می‌توانم حس تو را بنویسم؟ بارها خواستم صدایش را ضبط کنم، اما وقتی شروع می‌کند تعریف کردن این قدر مسحور تعریفش می‌شوم که یادم می‌رود بروم ضبط صوت را بیاورم. هر چند تصمیم دارم خاطراتش را بنویسم و اسمش را هم بگذارم «قصه‌های سهام».

فطر که شد رفتم به مادرم گفتم: «برات درستش کردم» مادرم گوشواره را گرفت و نگاه کرد. او هم از آن‌هایی بود که اشکش دم مشکشه! بغلم کرد و کلی ماچم کرد.

چیزهای دیگری هم برای مادران گرفتید؟

بله. یادم می‌آید توی ماه محرم و صفر از این دلاله‌های که از بصره می‌آمدند و در محرمه روی زمین می‌نشستند و فوته و لباس‌های خاص که «بیش تر در عزاداری‌ها به تن می‌کنند» می‌فروشنند؛ برای مادرم می‌خریدم. مادرم اپراخوانی بود برای خودش. تاسوعا و عاشورا آن قدر نوحه می‌خواند که از پا می‌افتاد.

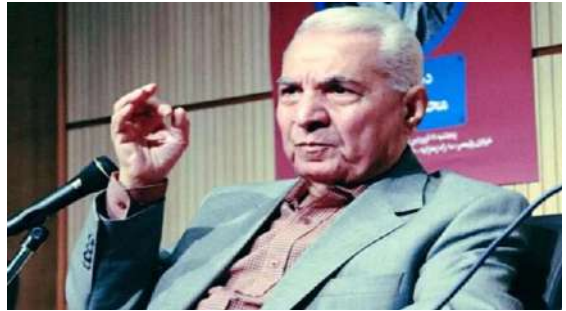
به نظرم همین صدای پر سوز و گداز، که شما آن را به اپرا تعبیر می‌کنید، در شما هم به ودیعه گذاشته شده است.

از مادرم بله. بابایم هم اذان‌گوی درجه یکی بود. قصه‌های زیادی است که هر چه هم برای شما بگویم کم گفته‌ام. بابایم ماه رمضان اذان می‌گفت؛ فقط هم ماه رمضان و تاسوعا و عاشورا. نمی‌دانم از کجا این قانون توی ذهنش آمده بود که چون سید هست باید پا برهنه راه برود. تاسوعا و عاشورا پابرهنه تا صبح راه می‌رفت.

فکر کنم قبلا داستانش را برایم گفته‌اید یا جایی خوانده‌ام. همان قضیه‌ی زیارت کردن در عراق که بوسیله ساواک دستگیر می‌شود؛ نیست؟

پس تو هم آن را شنیده‌ای؟! قصه‌ی خیلی ماهی است. بابای من اصلا آزاده بود و پاکدل. او اصلا متوجه پاسپورت و این مسائل نبود. برای همین هم مدام ساواک می‌گرفتتش. می‌گرفتتش سر مرز و می‌آوردنش اداره‌ی ساواک. بعد بهش می‌گفتند: «ها آقا سید رفته بودی کجا؟» او هم می‌گفت: رفته بودم پیش جدم. از او می‌پرسیدند: جدت؟ جدت کیه؟ او هم جواب می‌داده سیدالشهدا. جدم صدام کرد و من هم رفتم. بعد این‌ها بهش می‌گویند که خب، خوب کاری کردی ولی این جا به مملکت مستقله. شما باید بیای پاسپورت بگیری و ویزا بگیری و بعدا بروی پیش جدت. بابام اصلا نشنیده این یارو چی گفته. بازهم گفته رفتم پیش جدم دیگه! خلاصه این‌ها می‌آید از این حرف‌ها گفتند. البته جرات نمی‌کردند مثلا بابای من را بزنند. برای این که محرمه زیوررو می‌شد دیگه. من وقتی عمویم فوت کرد

محمدتقی غیائی



پل الوار، عیش، آلبر کامو، زمین، امیل زولا، خدایان تشنه‌اند، آناتول فرانس، مارسل پروست در آئینه آثارش، کلود موریاک، نقد تکوینی، لوسین گلدمن، قصه نو، انسان طراز نو، آلن رب‌گرییه، الفبای زبان‌شناسی، دومینیک منگنو، هفته مقدس، لوئی آراگون، روان درمانی کودکان، مارسل روفو، شعر فرانسه در سده بیستم: بیش از صد قطعه شعر از ۳۰ شاعر، گزیده و ترجمه و توضیح مترجم.

محمدتقی غیائی، نویسنده، منتقد ادبی و مترجم، در سال ۱۳۱۱ در خمام (گیلان) متولد شد و در هفتم مرداد ۱۴۰۳ در سن ۹۲ سالگی در فرانسه درگذشت.

غیائی تحصیلات ابتدایی را در خمام و رشت به پایان رساند. در دانشسرای عالی تهران زبان و ادبیات فرانسه تحصیل کرد و پس از آن با استفاده از یک بورس تحصیلی برای ادامه تحصیل به فرانسه فرستاده شد. در دانشگاه سوربن پاریس در رشته ادبیات فرانسه دکترا گرفت. به ایران بازگشت و به عنوان استاد در دانشگاه تهران آغاز به کار کرد.

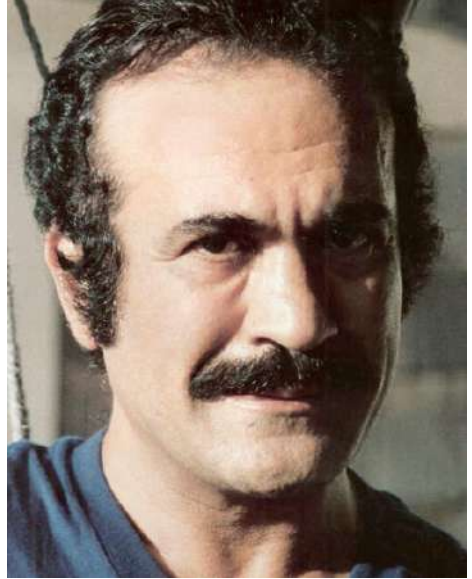
غیائی در کنار تدریس، آثار زیاد تألیف و یا از زبان فرانسه به فارسی ترجمه کرده است که از آن جمله می‌توان به آثار زیر اشاره کرد:

روش نو در آموزش زبان فرانسه، دستور زبان فرانسه، فرهنگ اصطلاحات و تعبیرات زبان فرانسه، درآمدی بر سبک‌شناسی ساختاری، واژه‌شناسی در زبان فرانسه، فرهنگ زبان کوچه: فرانسه‌فارسی، تأویل بوف کور: قصه زندگی، فرهنگ دانشجو: فرانسه‌فارسی، نقد روان‌شناختی متن ادبی، تأویل ملکوت: قصه اجتماعی-سیاسی، معراج شقایق: تحلیل ساختاری شعر سهراب سپهری.

و در عرصه ترجمه:

فلسفه پوچی، آلبر کامو، نامه‌های راهبه پرتقالی، گی راگ، دختر دم‌بخت: سه نمایشنامه و پنج مقاله، اوژن یونسکو، گزیده و ترجمه، تجربه نمایش: چند رساله، اوژن یونسکو، نقد تفسیری، رولان بارت، آوازخوان طاس (ضد تاتر)، اوژن یونسکو، تفسیری بر بیگانه کامو، پیر لوئی ری، تفسیری بر سرخ و سیاه ستندال، کریستین کلن و پل لیدسکی، تفسیری بر غشیان سارتر، ای آزادی (چهل‌ودو قطعه شعر)،

فریدون فرخزاد



فریدون فرخزاد، تولدی دوباره یافت*

میرزا آقا عسگری (مانی)

بنیادگرایان هنوز هم از فریدون فرخزاد بیزارند! بنیادگرایی در نگاه، روش و منش، ویژه‌ی آخوندها؛ اسلامیت‌ها و تروریست‌ها نیست. بیشتر کسانی که دارای ایدئولوژی و بستمان فکری هستند، جهان متنوع و بی‌کرانه، وحتا ناشناخته را در تاریخ‌خانه‌ی ایدئولوژی و دین خود محدود و منجمد می‌کنند. آنان با هر چیزی بیرون از دایره‌ی بسته‌ی تفکرات و باورهای خود ناسازگارند و با آن‌ها سر ستیز دارند. شماری از «کهنه‌کمونیس‌های وطنی» هم از این دست هستند. اینان که تا بن جان واستخوان از سم بنیادگرایی و دین‌خویی (با روکش کمونیستی) آسیب دیده‌اند، در برخورد با پدیده‌های این جهان پهناور، رنگارنگ و پیچیده، یکسویه و بیمارگونه برخورد می‌کنند. شباهت‌های ناگزیر چنین کسانی با همسرشان‌شان (تروریست‌های طالبان و الفائده، و سران جمهوری اسلامی)، برآستی که شگفتی‌آفرین است. دشمنی با هرنگاه و منش غیرخودی، بیزاری از هر چیز مدرن و پیشرو که با تنگنای فرهنگی آنان ناهم‌خوان باشد، بیزاری آنان را برمی‌انگیزد.

در یک گردهمایی فرهنگی سیاسی، من نیز حضور داشتم برای سخن گفتن از ترور فریدون فرخزاد و ارزش‌های هنری

، فرهنگی و مبارزاتی او، قرار بود دوسه نفر دیگر هم درباره‌ی دموکراسی و از دموکراسی -خواهی مردم ایران سخنان کوتاهی بگویند.

پیشنهاد کردم از آن‌جائی که بدنه‌ی اصلی برنامه در باره‌ی فریدون فرخزاد است، عکسی از او را روی میز سخنرانی بگذاریم. یکی از آنان که در تار و پود اندیشه‌های کمونیستی گرفتار مانده بود، پیش از گشایش برنامه گفت اگر عکس فریدون بر میز باشد از اجرای برنامه‌اش خودداری خواهد کرد! درواقع، کسرشان خود می‌دانست که در کنار عکس فریدون بنشینند! برای جلوگیری از خلل در اجرای برنامه با خواست او موافقت شد و تنها هنگامی که من روی صحنه رفتم، عکس فریدون را بر میز و روبروی مردم گذاشتم.

این دوری جویی از «غیرخودی‌ها و دگراندیشان»، در منش و سرشت آنانی است که می‌پندارند عقل کل هستند و خود در شمار قدیسان‌اند! می‌پندارند تمام حقیقت نزد آنان است، و تفکر و جهان‌نگری‌شان کامل و فرازمانی، فرامکانی است! می‌پندارند که حق حکومت بر جهان و جهانیان ویژه‌ی آن‌هاست! چنین جماعتی، چه مسلمان باشند چه کمونیست، چه دین‌زده باشند چه ذوب شده در ایدئولوژی‌های رنگ و رو رفته، به پیکر عشق و آزادی و دموکراسی سنگ می‌پرانند. این‌گونه افراد در درازای تاریخ، رویاروی دگراندیشان و دگراندیشی ایستاده‌اند اما نتوانسته‌اند دگراندیشی را بکشند با این امید که روزی روزگاری هوائی تازه در دخمه‌هایشان بوزد!

<><><>

گفته و نوشته‌ام که زنده‌یاد دکتر فریدون فرخزاد به تنهائی به اندازه‌ی انجمنی از شاعران، گویندگان و هنرمندان کار کرده و آفرینش داشته است. او شاعر بود، سخنران بود، شومن و هنرپیشه بود. فریدون یک مبارز جدی و اثرگذار در پهنه‌ی رزم با خرافه و عقب ماندگی هم بود. در زمانی که تروریست‌های وزارت اطلاعات رژیم جمهوری اسلامی او را درخانه‌اش در شهر بن آلمان با ضربات کارد از پای درآوردند، اپوزیسیون رژیم در برونمرز در بهت و بی‌برنامگی، آن‌چنان که باید به او نپرداخت. شاید باور نداشتند که یک هنرمند و آوازخوان می‌تواند هم‌سطح برخی از سازمان‌های سیاسی در افشای رژیم مؤثر باشد. شاید اصولاً فرایندهای

گرد و غبار می خورد. نمی دانم داشته‌های مالی او چه بوده اند، مکاتباتش با دیگران چقدر بوده و نزد چه کسانی نگهداری می‌شوند؟ و نیز شاید از بین رفته‌اند؟ نمی‌دانم چه آهنگ‌ها، ترانه‌ها و سروده‌هایی را آماده‌ی انتشار داشته و برسر شعرها و نوشته‌های منتشر نشده‌ی او چه آمده است. حتا پس از انتشار چاپ نخست این کتاب بر آن شدم تا با یاری برخی از هم‌میهنان، پرونده‌ی ترور او را بازبگشاییم. با نهادهای ذیصلاح آلمان هم تماس گرفتیم بلکه ما را در این راه یاری کنند. اما شوربختانه با درها و دهان‌های بسته روبرو شدیم! هنوز هم - و دست کم برای من - نکات و زوایای تاریکی در زندگی و پرونده‌ی ترور فریدون فرخزاد وجود دارند. تا همه‌ی این چیزها را ندانیم، داوری در باره‌ی این شخصیت هنری، ادبی و سیاسی کشورمان شکل نهائی نخواهد گرفت. تا همه‌ی آثار او گردآوری نشوند و در نظمی شایسته دسته بندی و منتشر نگردند، شناخت ایرانیان از کار و زندگی و مرگ او بسامان و کامل نخواهد بود.

در سال ۲۰۰۴ که کار روی زندگی، آثار و مرگ او را برای تدوین این کتاب آغاز کردم، با بیابانی از سکوت، بی‌خبری و فراموشی روبرو شدم. در ماشین‌های جستجوی اینترنتی تنها انگشت شماری جمله یا یادداشت در باره او وجود داشت. به هرجا و هرکسی که می‌شناختم دست طلب گشودم که مرا برای بازنویسی زندگی، مرگ و گردآوری آثار مکتوب او یاری رسانند. مگر در مواردی انگشت شمار، آنانی که او را می‌شناختند و حتا با تکیه بر شانه‌های او بالیده بودند لب و دهان فروبسته داشتند! اما من با کولباری نسبتا خالی کارم را آغاز کردم. هدفم این بود که نگذارم ترور یک ایرانی تبعیدی فراموش شود و رژیم اسلامی در ایران بیندیشد که دنیا شهر هرت است. می‌تواند بزند، بکشد و دربرود و کسی هم شجاعت سخن گفتن نداشته باشد! تلاش سه ساله‌ی من به گردآوری بخشی از گفته‌ها و نوشته‌ها از و درباره‌ی او منتهی شد که حاصلش را در چاپ نخست کتاب «خنیارگردرخون» منتشر کردم. از آغاز سال ۲۰۰۷ هم با گشودن سایتی ویژه‌ی او در اینترنت، به بسیاری از آثار او دست یافتیم. با دریافت نوشته‌های تازه‌تر درباره‌ی او، چاپ دوم کتاب را کاملتر منتشر کردم. در جریان تدوین کتاب، با گستره‌ی کارها و خلاقیت او آشنا تر شدم. تازه دریافتیم که

تحرك سیاسی از راه هنر و ادبیات را چندان جدی نمی‌گرفتند. شاید نیز او را از خود یا همروند با خود نمی‌دانستند. سکوت گسترده و دردناک درباره‌ی نام و کار او، در باره‌ی قتل دلخراش او، ومظلومیت او، موجب شد چندماهه‌ی پس از کشتن‌اش، اندک اندک غبار فراموشی بر نام و یاد و کارهای او فرونشیند. من نیز یکی از کسانی بودم که با ذهنیتی نه چندان بیدار در پیوند با قتل او، تنها به اندوه‌خواری درکنج خویش، با زندگی و مرگ فرخزاد روبرو شدم. شناخت من از او اندک و پراکنده بود. او را شومن و آوازخوانی می‌شناختم که مانند بسیاری از هم‌کارانش برصحنه رفته، و با ابراز شجاعتی سیاسی، در لیست ترورهای سیاسی رژیم قرار گرفته است. گرچه در یک جنگ شعری به زبان آلمانی که ۵ شعر از من در آن آمده بود، شعرهایی از فریدون فرخزاد هم وجود داشت اما من نمی‌دانستم که وی شاعری نسبتا مطرح - در دورانی کوتاه- و در زبان آلمانی بوده. نمی‌دانستم او دکترای حقوق سیاسی گرفته، نمی‌دانستم او یکی دو جایزه‌ی ادبی آلمان را دریافت کرده است. نمی‌دانستم که وی آگاهانه و حساب شده با خرافات دینی مبارزه می‌کند، و نه فقط برای گرم کردن صحنه. نمی‌دانستم که او حتا برای مقابله با رژیم، به این و آن نهاد سیاسی نزدیک و سپس از آن‌ها دور شده، نمی‌دانستم که او پس از انقلاب اسلامی، زندانی سیاسی بوده و اموالش را مصادره کرده‌اند. نمی‌دانستم که او مانند من و بسیاری دیگر مدت‌ها در تهران مخفی زندگی کرده، و پس از گریزش از میهن اشغال شده، توانسته با کمک یکی از دوستانش - هلموت اشمیت وزیر خارجه‌ی وقت آلمان - خود را از ترکیه به اروپا برساند. این‌ها را نمی‌دانستم و هنوز هم آن‌چنان که باید و شاید نمی‌دانم آیا جزئیات زندگی او، و جزئیات قتل و پرونده‌ی ترور او چگونه است و در ماه‌های پایانی زندگی‌اش درگیر چگونه اموری بوده، و به کدام باور و راه سیاسی نزدیکتر بوده است. هنوز پیدا نیست که چقدر از اسناد زندگی او، - آن‌چه را که خوانده و گفته نوشته - برجای مانده است؟ روشن نیست چه اندازه از مکاتبات، عکس‌ها و فیلم‌هایی که در دیدارهای خصوصی از او گرفته شده و درد دل‌هایی که مطرح کرده باقی مانده‌اند؟ و در چنین صورتی آن اسناد در بایگانی‌های چه کسانی

او بسیار بیش از آن چه که می‌پنداشتم و می‌پنداشتیم کار کرده است. دریافتم که او روشنفکری آگاه، پرکار، دوست‌داشتنی و اثرگذار بوده است. دریافتم که فرخزاد به تنهایی به اندازه‌ی یک سازمان سیاسی آبرومند در میان مردم تأثیر گذاشته است.

تنها چند ماه پس از انتشار کتاب، پرتوی بر یاد و کار و زندگی او افتاد، و سکوت ۱۳ ساله در باره‌ی او ناگهان شکسته شد. رادیوها و تلویزیون‌های برونمرزی شروع به پخش گسترده‌تر آوازهای او کردند. مردم آغاز کردند کم و بیش از او بگویند و بنویسند. روزنامه‌های برونمرزی به کار و شخصیت او پرداختند. بسیاری نوشتند و گفتند که آنان نیزهم‌چون من، از گستره و ژرفای کار این هنرمند بی‌خبر بوده‌اند و نمی‌دانسته‌اند که او دانش‌آموخته‌ای آگاه، پرتوان، پرکار و با فرهنگ بوده است. این روند آن‌چنان رو به گسترش نهاد که امروز تنها با دادن نام فریدون فرخزاد به ماشین‌های جستجوگر اینترنت، صدها لینک و مرجع در پیوند با او می‌توان یافت. دکتر فریدون فرخزاد، تولدی دوباره یافت. تولدی که این‌بار بدور از کورذهنی‌ها، رقابت‌ها و حسادت‌های رایج در میان گروهی از ایرانیان، او را به جایگاه شایسته‌اش یعنی جایگاه یک هنرمند ملی نزدیکتر می‌کند. جایگاهی که وی در طی زندگی‌اش نه شاید خود از آن آگاه بود و نه شاید می‌اندیشید که روزی در نبود او، به چنین جایگاهی دست یابد و نامش همچون نمادی برای مبارزه با جهل و خرافه‌ی حکام دین‌باور در ایران باشد.

امروز نام فریدون، نامی برای روشنگری و خرافه‌ستیزی است. نام او، مانند نام‌های فراوان دیگر، نمادی برای درهم شکستن رژیم جمهوری اسلامی است. زندگی دوباره‌ی فرخزاد از زندگی جسمانی او بسیار فراتر رفته است. این‌بار دیگر نمی‌توان او را کشت. دیگر، ضربات کارد و چاقو، ضربات نفرت، شایعه و بدگویی نمی‌توانند او را از دل و اندیشه‌ی ایرانیان محو کند. و این‌همه، در درجه‌ی نخست، نتیجه‌ی کار، خلاقیت و مبارزه‌ی خود او بوده است، و در درجه‌ی دوم نتیجه‌ی کار همه کسانی که در باره او نوشته و گفته‌اند، می‌نویسند و می‌گویند. فریدون فرخزاد بر مرگ ظفر یافته، بر فراموشی و ترس ظفر یافته، بر تنهایی و انزوا پیروز شده،

بر شایعه‌پراکنان و بردشمنانش چیره شده است، او رژیم جمهوری اسلامی را در معنا و محتوا شکست داده است. او از مردم زمانه‌ی خود بسیار جلوتر بود، و هم اکنون هم نام و یاد و کار او از بسیاریانی پیشتر است، او نامی است برای آینده، نامی برای فرهنگ، ادب و هنر ایران. همان‌گونه که خواهرانش پوران و فروغ نام‌هایی برای آینده‌ی پس از خودشان بودند.

امروز دیگر چندان اهمیتی ندارد که ما در کار، راه و زندگی فریدون فرخزاد این کاستی و آن خطا را ببابیم. نگاه و بررسی کارشناسانه‌ی آثار ادبی و هنری او به حوزه‌ی نقد ادبی و هنری می‌رود، اما در عرصه‌ی اجتماعی و سیاسی، فرخزاد نمونه‌ی شایسته‌ای است برای اهل هنر و ادب که در زمانه‌ی خود، در برابر جنایاتی که بر مردمشان می‌رود سکوت نکنند، در برابر خرافه و در برابر رژیم‌های جنایت‌کاری هم‌چون رژیم اسلامی در ایران ترس و سکوت اختیار نکنند. او سرمشقی است برای کسانی که نمی‌خواهند با جنایتکاران در قدرت، هم‌کاسه شوند. او معیار سنجشی است برای رسوائی کسانی که نام شاعر، نویسنده، هنرمند و «سیاسی» بر خود گذاشته، اما در برابر هیولائی که بر میهنشان افتاده، چشم و لب فرو بسته و خود را به کوچه علی چپ زده‌اند.

نام و یاد فریدون فرخزاد را گرمی می‌داریم تا نشان دهیم توان درک معاصران خود را که در حوزه‌ی پایداری فرهنگی ایرانیان از جان و داشته‌ی خود گذشته‌اند داریم. تاریخ می‌داند و بازهم نشان خواهد داد که مانی‌ها، مزدک‌ها، بابک‌ها، حلاج‌ها، فرخی یزدی‌ها و کسروی‌ها همچنان در دوران ما و در میان ما می‌زیند و نخواهند گذاشت سیاهی و ستم، بیش از این که هست، فرهنگ ما، مردم ما، کشور ما و آینده‌ی ما را تباہ کند.

امروز زنده یاد فریدون فرخزاد زنده‌تر از همیشه است و حضورش هم‌چون آوازی بلند در فضای فرهنگی و هنری ایرانیان طنین انداخته، و این مایه‌ی شادمانی فراوان است. مانی.

پاییز ۲۰۱۲

*متن سخنان من در مراسم جابجائی گور فریدون فرخزاد

*اسد گرامی درود بر شما. نوشته زیر، پیشگفتاری بر چاپ سوم کتاب «خنیگر درخون» است که ناشری آن را گرفت تا چاپ کند. سالها گذشت و نکرد. من هم غرق کارهای دیگر شدم و این کتاب آماده چاپ همچنان در آرشیو کارهای منتشر نشده‌ام مانده است. خدمت شما میفرستم که برای «آوای تبعید» خواسته‌اید. نوشته مال سال ۲۰۱۲ است. یعنی ۱۲ سال پیش. یک رمان مستند هم بر زندگی فریدون فرخزاد نوشته‌ام با نام «ترور در بن» که چند سال پیش نشر استورنوس در آلمان آن را در گوگل هم منتشر کرده است.

مانی. جون ۲۰۲۴

مهدی فروغ



مرگ دکتر مهدی فروغ

اصغر نصرتی

دکتر مهدی فروغ یکی از پیشکسوتان تاتر ایران بود. دکتر فروغ در سال ۱۲۹۰ در شهر اصفهان به دنیا آمد و درس نود و هفت سالگی (۲۴ سپتامبر ۲۰۰۸) در آمریکا چشم از جهان فرو بست!

فرازهایی از زندگینامه‌ی دکتر مهدی فروغ

دکتر مهدی فروغ در ۲۳ آبانماه ۱۲۹۰ در شهر اصفهان در محله‌ی دالبتی چشم به جهان گشود. پنج ساله بود که پدرش بدرود زندگی گفت و مادر شیردل و قدرتمند، به تربیت او همت گماشت.

تحصیلات ابتدایی را وی در دو مکتب و پس از آن در مدرسه‌های جدیدالتاسیس اصفهان گذراند و دوره‌ی متوسطه را در اصفهان و شیراز ادامه داد و سپس به تهران رفت و در دانشسرای عالی ثبت‌نام کرد. در آغاز ورود، وی به ریاست انجمن تأثر و موسیقی دانشسرای عالی انتخاب شد.

دکتر عیسی صدیق در زندگینامه‌ی خود مینویسد: "در انجمن نمایش و موسیقی دانشسرای عالی، عده‌ای از دانشجویان استعداد و موهبت خاص خود را ظاهر ساختند و از بین آنان اشخاصی مانند روح‌الله خالقی، برکشلی، مفتاح و مهدی فروغ مصدر خدمات مهم به موسیقی و نمایش شدند."

پس از پایان یافتن دوره‌ی تحصیل در دانشسرای عالی، مهدی فروغ در آغاز سال ۱۳۱۷ عازم انگلستان شد و به آکادمی پادشاهی هنرهای دراماتیک راه یافت و بعنوان بهترین شمشیرباز سال در آکادمی انتخاب گردید و به دریافت جوایزی نائل آمد.

پس از گرفتن دیپلم در پایان سال ۱۳۲۴ به ایران بازگشت. در شرایط نامطلوب پس از جنگ جهانی دوم که ایران از نظر اجتماعی، اقتصادی، فرهنگی و آموزشی در شرایط نابسامانی بسر میبرد، وی به تدریس فرم و زیباشناسی در موسیقی در هنرستان عالی موسیقی مشغول شد.

در تابستان سال بعد، وی با فخرالزمان دولت‌آبادی که نخستین دختر ایرانی بود که که ضمن تحصیل موسیقی غربی در کنسرواتوارهای موسیقی بلژیک به تدریس نیز اشتغال داشت، ازدواج کرد.

در سال ۱۳۲۹ با خانواده عازم آمریکا شد و در دانشگاه کلمبیا در رشته‌ی ادبیات و نمایشنامه‌نویسی و صحنه‌آرایی به تحصیل پرداخت.

در سال ۱۳۳۵ به ایران بازگشت و اداره‌ی هنرهای دراماتیک و سپس دانشکده هنرهای دراماتیک را تاسیس و دو کتابخانه‌ی مهم فرهنگی را نیز دایر کرد.

از سال ۱۳۴۱ تا ۱۳۵۴ ریاست اداره هنرهای دراماتیک و دانشکده هنرهای دراماتیک را بر عهده داشت. وی سالها به تدریس تاریخ ادبیات موسیقی علمی، زیباشناسی در موسیقی علمی، نقد و بررسی هنر و ادبیات نمایشی، فن بیان و نمایشنامه‌نویسی، کارگردانی و آواشناسی و تاریخ تأثر جهان مشغول بود.

از سال ۱۳۳۵ به تالیف و ترجمه‌ی کتابها و نمایشنامه‌های متعددی پرداخت. از جمله آثاری که دکتر فروغ به فارسی برگردانده است بدین قرارند:

- ۱- پدر؛ آگوست استریندبرگ، نشر این سینا تهران ۱۳۳۶.
- ۲- باغ وحش شیشه‌ای؛ تنسی و بلیامز، نشر معرفت و فرانکلین، تهران ۱۳۳۶.
- ۳- اشباح؛ هنریک ایبسن، بنگاه نشر و ترجمه، تهران ۱۳۳۹.
- ۴- خانه‌ی ارواح؛ هنریک ایبسن، بنگاه نشر و ترجمه، تهران ۱۳۳۹.

۵- فن نمایشنامه‌نویسی؛ لاجوس اگری، انتشارات زوار، تهران ۱۳۳۶.

۶- چگونه از موسیقی لذت ببریم؛ آرون کولپند، مردان موسیقی؛ والاس براکوی و هربرت وانیسک،

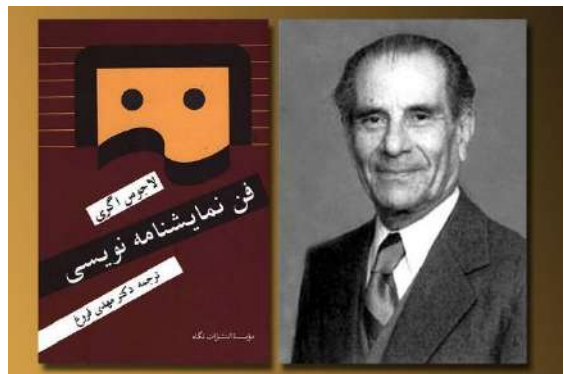
۸- شاهنامه و ادبیات دراماتیک؛ اداره کل نگارش وزارت فرهنگ و هنر، تهران ۱۳۵۴.

۹- قربانی دادن ابراهیم در تعزیه ایرانی، سازمان جشن‌وهنر (متن انگلیسی).

۱۰- مدیریت مجله نمایش؛ (به همراه پرویز سلطانی)، از انتشارات اداره هنرهای دراماتیک (هنرهای زیبای کشور)، دوره دوم، تهران ۱۳۳۸

علاوه بر اینها دکتر فروغ نمایشنامه‌هایی نیز نوشته است و همچنین آهنگهای فراوانی ساخته است که همگی آماده چاپ هستند.

فرزند ایشان دکتر علی (سیروس) فروغ که متبحر در نواختن ویلن کلاسیک است، هم اکنون در دانشگاه روزولت شیکاگو به تدریس اشتغال دارد.



دکتر مهدی فروغ را به یاد بیاوریم

عزت گوشه گیر

در زمانه ی دروغ، وقتی که آدم از شنیدن دروغ و ابتذال اشباع شده است، در زمانه ی بیگانگی، از خود بیگانگی، فردگرایی مطلق، در زمانه ی من، من، من ها، و نه من همین که هستیم، در زمانه ی سالاری و اقتدار قدرت گرایی های پوшالی، دکتر مهدی فروغ، تنها، اما با پرنسیپ های ممتاز، نادر و کمال گرایانه در خانه ی کوچکی سالها به

سادگی زندگی می کرد... با گنجینه ای غنی از تاریخ، هنر و فرهنگی روایت نشده... از عشق، از شور، از شیفتگی، از عاطفه، از احترام، از استقامت و ایستادگی... از شکیبایی... از سکوت و کمال گرایی...

آدم وقتی که به دیدار دکتر فروغ می رفت، موقعی بود که دلش برای "انسان دیدن" تنگ می شد. بعد از دیدار دلش باز می شد. یعنی مثل این بود که یک پرنده ی آزاد، در قفس را باز می کرد و به جای پراشیدن صدای جیغ آهن بر آهن، آدم با آدم، انفجار و تکه تکه شدن، آوازی خوش سر می داد و بعد می پرید و می رفت... آنگونه که آدم را هم به صعود می کشاند و هم به عمق... دکتر فروغ حقیقتا صدایی خوش داشت، اما هرگز در مجالس عمومی آواز نمی خواند...

دکتر فروغ بنیانگذار دانشکده هنرهای دراماتیک و تئاتر آکادمیک در ایران، در ۲۴ سپتامبر ۲۰۰۸ در سن ۹۷ سالگی در خانه سالمندان HCR. Manor Care در شهر نورت بروک ایلی نوی درگذشت. در مراسم تدفین او، به همراه پروفسور سیروس (علی) فروغ، شماری از دوستان وی حضور داشتند.

دکتر فروغ در زمانی که پسرش سیروس چند روز از هفته را در دانشگاه کارنگی ملون پنسیلوانیا به تدریس مشغول بود، اغلب اوقات در خانه اش تنها زندگی می کرد. طبق عادت همیشگی اش ساعت ۵ صبح از خواب بیدار می شد. رختخوابش را مرتب می کرد. اگر سرما استخوان سوز نبود، نیم ساعت پیاده روی می کرد و در آشپزخانه ای که بسیار مرتب بود، به آشپزی می پرداخت. کتاب می خواند و می نوشت. همسرش فخر زمان دولت آبادی را در سال ۱۹۹۲ از دست داده بود. من نمی دانم با تنهایی چگونه برخوردی داشت؟ و نمی دانم راز جوانی و جوان اندیشی اش در چه بود! او شاید همچون مانوئل د الیویرا Manoel de Oliveira کارگردان ۱۰۰ ساله پرتغالی، راز جوانی را در "کار" می دانست. در تولید هر چیزی که هنر و خلاقیت در آن نهفته است، در هنر چگونه زندگی کردن، در داشتن دیسیپلین و پرنسیپ های عالی و کمال گرایانه...

در سالگرد تولد نود سالگی اش که توسط خانه ایران در شیکاگو جشن گرفته شد و خلیل موحد دیلمقانی نیز حضور

داشت، وی به مدت یک ساعت، بلیغ و پر محتوا، با یک انرژی جوان و صدایی نیرومند سخنرانی کرد، که حضار را شگفت زده کرد. این شگفت زدگی در سال ۲۰۰۶ در بزرگداشتی که دانشجویان دانشکده هنرهای دراماتیک در لوس آنجلس برای وی ترتیب داده بودند نیز به چشم می خورد. مهوش آژیر دوست دوران دانشکده و بازیگر تئاتر، چند روز بعد از دیدار با او، در یک گفت و گوی تلفنی دوستانه به من گفت که: "آن چه بیش از هر چیز حس تحسین و شگفتی مرا برانگیخت، شکوه و وقار انسانی اش بود. پرنسیپ های نادری که آدم کمبودشان را بسیار حس می کند."

دکتر فروغ از یک پدر روحانی و مادری زحمتکش و قدرتمند در توپسرکان به دنیا آمد. در ۵ سالگی پدرش را از دست داد و مادرش او را به تنهایی اما با دانش و حشمت بزرگ کرد. احترام و ارزش گذاری خاص دکتر فروغ به زنان از نوع تربیت ویژه مادرش به عنوان یک مادر تنها تاثیر پذیرفته بود. او ساعات طولانی درباره شهامت و بزرگ منشی مادرش در مقابله با دشواری ها و تنگ نظری ها صحبت می کرد و تاکید می کرد که رهبری و هدفمندی مادرش در دانش و فرهنگ او را چنین محکم و استوار بار آورده است. دانش، اراده و تجربه، عناصری بودند که جوهر و اسانس دکتر فروغ را شکل دادند و هنر زندگی کردن و بارور زیستن را در او تقویت کردند.

در چنین زمانی که وی از زنان بزرگ، اما گمنام تاریخ همچون مادرش سخن می گفت، من و دوستانم می خواستیم با ضبط صدا و فیلمبرداری از او، تاریخ و روایات شفاهی مهم درباره زنان را به ثبت برسانیم، اما وی تا آخرین لحظه زندگی هرگز اجازه نداد که با ثبت صدا و تصویرش، چهره پر رمز و راز و حقیقت گوی او آشکار شود. او می گفت: شما می توانید هر چه من می گویم به روی کاغذ بیاورید، اما نوع دیگرش را نه!

آیا او با رمانتیسمی خاص ابهت تاریخی بودنش را نمی خواست دیجیتالیزه بکند؟ آیا عشق او به هنر "زنده" آنقدر عمیق بود که خاطره اندوزی را در سلولهای ذهن، به نوار دیجیتالی فیلم و صدا ترجیح می داد؟ آیا او در آمیزه ای از سادگی و پیچیدگی، انسان را با فرصت طلبی هایش در

مخدوش کردن حقیقت پیوسته در مد نظر داشت؟ آیا او در نهایت اعتماد، بی اعتماد بود؟ آیا او در حقیقت گویی و حقیقت گرایی به طور مطلق مطلق گرا بود؟ آیا این خصیصه های خالص او، و استفاده از واژه قدرتمند "نه" نبود که او را منحصر به فرد کرده بود؟ نمی دانم!

نتیجه ی کوشش های دکتر فروغ و تعلیمات ویژه مادرش این شد که بعد از پایان تحصیلاتش در دانشسرای عالی تهران در سال ۱۹۳۸ به دانشگاه آکسفورد فرستاده شد و پس از آن به روپال آکادمی هنرهای دراماتیک در لندن. در اواخر جنگ جهانی دوم به ایران بازگشت و در دانشسرای عالی موسیقی شروع به تدریس کرد. حاصل تدریس آن سال ها کتاب "چگونه از موسیقی لذت ببریم" بود. بعد از ۵ سال عازم آمریکا شد و در دانشگاه کلمبیای نیویورک، دکترایش را در رشته ادبیات و هنر دریافت کرد.

دکتر فروغ با فخرزمان دولت آبادی دختر حاج میرزا یحیی دولت آبادی، یکی از مؤسسين قانون اساسی ایران و عضو مجلس در دوران مشروطیت، در کنسرواتوری موسیقی آشنا شد و آشنایی آنان به ازدواج انجامید.

فخرزمان دولت آبادی از اولین زنانی بود که برای تحصیل ویلن در موسیقی کلاسیک به بروکسل سفر کرد و بعد از بازگشت به ایران در دانشسرای عالی موسیقی و همچنین در دانشگاه تهران به تدریس مشغول بود.

دکتر فروغ بعد از تاسیس دانشکده هنرهای دراماتیک، با استفاده از برنامه های آموزشی دانشگاههای معتبر تئاتری اروپا و آمریکا، دانشجویان را در دو سال اول عمومی با مواد درسی گوناگونی از جمله: فلسفه، میتولوژی، تاریخ اساطیر، متدولوژی، جامعه شناسی، مردم شناسی روانشناسی، ادبیات، نقد و انتقاد تئاتر، فن بیان، سینما، موسیقی، تئاتر سنتی و تعزیه و سپس دروس اختصاصی هر رشته ای در دو سال بعد آشنا می کرد. وی همچنین با ترجمه آثاری همچون "باغ وحش شیشه ای" اثر تنسی ویلیامز، "پدر" اثر اگوست استریندبرگ و "تکنیک نمایشنامه نویسی" اثر لاجوس اگری، نمایشنامه نویسان جوان را تشویق می کرد که با تسلط و دانش بر آثار بزرگان تئاتر غرب، خلاقیت خود را پرورش داده و شیوه و فرم نوینی را در نوشتن بیافرینند.

در دوران انقلاب، زمانی که برای دیدار پسرش به آمریکا آمده بود، اموال او که شامل یک خانه و کتابخانه شخصی بسیار بزرگی بود، مصادره شد و وی به همراه همسرش ناگزیر در شیکاگو مستقر شد.

در مراسم شب هفت وی که در دانشگاه نورث ایسترن به همت دکتر حمید اکبری برگزار شد، پروفیسور سیروس فروغ ضمن پرداختن به جنبه های گوناگون زندگی پدرش، از دوران تبعید به عنوان سخت ترین دوران زندگی خانوادگی شان یاد کرد:

"ما همه چیزمان را از دست داده بودیم. زمانی بود که خرید "نان" مشکل اساسی ما شده بود. من مجبور بودم برای تامین زندگی چند برابر کار کنم. و در بسیاری از موارد کنسرت هایم را منحل کنم. و مهمتر از همه بخش عظیمی از وجود پدرم را هرگز نتوانم بشناسم. تنها راه این بود که از خدمات اجتماعی دولتی کمک بگیریم. پدرم مصرانه این پیشنهاد را رد می کرد و آن را علیه منش و وقار خانوادگی مان تلقی می کرد، اما وقتی که مجبور به قبول آن شد، گفت در اداره خدمات اجتماعی وقتی که خانم بسیار سرشناسی را در صف دیدم، از خجالت بدنم آب شد! گفتم: مطمئن باشید که آن خانم نیز به مشکلی همچون مشکل شما دچار شده بوده اند!"

هر چند سالها بعد از او خواسته شد که به ایران برگردد و به تدریس ادامه بدهد، اما او هرگز به ایران بازنگشت!

او با پرچم سه رنگ ایران بدون هیچ نشان و علامتی بر آن در کنار همسرش به خاک سپرده شد.

در مراسم خاکسپاری او گفته شد: "او در یک خانواده معمولی به دنیا آمد، اما به یک انسان باشکوه تبدیل شد."

چند بریده کوتاه از حضور دکتر مهدی فروغ

عزت گوشه گیر

چندان آسان نیست که جوهر شناخت حسی و اندیشگی خود را از استادم دکتر مهدی فروغ در واژه هایی اندک و در زمانی اندک آشکار کنم. نه مهارتی در فرم سرودن شعر هایکو دارم و نه در معنا سازی به گونه قطعه نویسی های

نیچه... اما اشاره ای می کنم به چند خاطره به ظاهر ساده، اما وسیع و فراخناک و ژرف و پر معنا...

تهران- سال ۱۳۵۱- دانشکده هنرهای دراماتیک- خیابان ژاله- چهار راه آب سردار

فضا: پچپچه های پنهانی، آغاز یک خشم جنون آمیز غیر عقلانی، علیه هر گونه سلطه گرایی. خود روی آبی رنگ وارد محوطه دانشکده می شود. دکتر فروغ در صندلی عقب خود رو نشسته است، پر صلابت. نامه ام را امروز روی میز کار او گذاشته ام. حیفاست اگر درخت کاج وسط حیاط دانشکده را دیگر نبینم. تصمیمم را گرفته ام.

هوا سرد است. جنین کوچکم هنوز گاه به گاه دارد در اتاقک کوچک تنم سرفه می کند. فکر می کنم به آن روز سرد که در کلاس درس "نقد تئاتر" آرام نشسته بودم و دکتر فروغ از خاطره ای می گفت: از علی... پسرش. و صدا... صدا... صدا... مرا به جنگل های اتریش کشاند. علی، نه ساله قطعه ای را از موزارت با ویولن می نواخت... و صدای آرام بادبزی از حصیر که زمزمه پشه ها را دور می کرد. دست مادر که صفحات نت ها را ورق می زد. و قطره های عرق که می چکید آرام آرام از پیشانی پدر، وقتی که با بادبزن حصیری علی را باد می زد.

من با صدا هر روز صبح به جنگل های اتریش می آمدم تا غروب، و به تلاش مداوم دست ها و چشم ها و حس ها و اندیشه ها نگاه می کردم و از خود می پرسیدم: چه چیزی پدری را وا می دارد که از طلوع آفتاب تا غروب، فنون نواختن ویولن را به پسرش بیاموزد و بایستد در کنار او و رطوبت و گرما را در جنگل به خنکی تبدیل کند؟ چیست آن نیروی پنهان؟

در کلاس آرام نشسته بودم روزی دیگر، که دکتر فروغ از خاطره ای دیگر گفت. از شهامت "نه" گفتن به دیگران و "آری" گفتن به خود. و صدا... صدا... مرا به آپارتمانی در انگلستان برد. در زمان جوانی و دانشجویی وی.

- نه، من هرگز لب به مشروب نمی زنم. دوستانش دسیسه چیده بودند تا او را وادار کنند تا به آنچه که او "نه" گفته بود، "آری" بگوید. هفت هشت جوان نیرومند دست ها و پاهایش را بستند و الکل را به دهانش

ریختند. الکل راه گلویش را بند آورده بود اما گفت: نه، قورتش نمی‌دهم.

قطرات دیگر. و قطرات دیگر و هیجان تماشاگران این بازی. و خنده. و سوت. و فشار در کناره‌های لب و حلقوم.

تقلا بود. تقلا برای تنفس. تقلا ماهیچه‌های جوان کناره‌های حلقوم و رگه‌های منقبض عصب‌ها... و تقلا برای تأیید یک واژه، یک معنا. "نه". با سیلابی از غرولند الکل... "نه"... واژه‌ای که می‌تواند ناگهان نفس آدم را بند بیاورد با بالا رفتن شتابان آدرنالین...

گفت: مادرم به من آموخت تا خرد و بخشندگی جهان را بیاموزم، و به آنچه که نمی‌خواهم باشم، باشم.

از خود پرسیدم: چه نیرویی انسان را وا میدارد تا به آنچه که نمی‌خواهد باشد، نباشد.

و به نیچه اندیشیدم: "اندیشیدن را فنی باید. اندیشیدن را چون رقصیدن باید آموخت."

صدایی مرا به خود می‌خواند. احضار شده‌ام. دکتر فروغ نامه‌ام را خوانده است. به اتاقتش می‌روم.

جنین کوچکم در اتاقت کوچک تنم اضطراب‌ای مرا می‌شناسد. ایستاده‌ام در برابر دکتر فروغ. به نامه‌ام نگاه می‌کند. بعد به چشم‌هایم. نمی‌دانم چرا تنم شروع می‌کند به لرزیدن.

می‌گوید: شما، خانم گوشه‌گیر، خانمی به این جوانی، با خطی به این زیبایی، و کلماتی این چنین روان و پر معنا، آخر چرا از کرمانشاه فرار کرده‌اید و به اینجا آمده‌اید، آن هم بخاطر عشق یک مرد؟

شگفت زده نگاهش می‌کنم، کمی هم خنده‌ام می‌گیرد. اما هیچ حالتی را در چهره‌ام به او نشان نمی‌دهم. من هرگز تصور نمی‌کردم که به کردها شباهتی داشته باشم.

زمزمه می‌کنم: کرمانشاه؟ اما آقای دکتر... من جنوبی‌ام و ازدواجم هم به خواست پدر و مادرم بوده است. من فرار نکرده‌ام!

لبخند می‌زند. سکوت کرده‌ام.

می‌گویم: همسرم دانشجوست.

می‌گوید: پس حالا فقط بخاطر شرایط مالی تان می‌خواهید "تئاتر" را کنار بگذارید؟ و ترک تحصیل کنید؟

- تئاتر... تئاتر چیست؟ آن نیرو و درخشش پنهان در چشم‌های او؟ در صدای بادبزن حصیری و ورق زدن نت‌های موسیقی... در جنگل‌های اتریش؟ وقتی که عرق از پیشانی اش سرازیر می‌شد و دست‌ها... آن دست‌های حساس و متفکر پدرا نه که به آن انگشتان کوچک و ظریف روی آرشه ویولن جان داد و صدا... صدا... که از لابلاهای شاخه و برگ‌ها و ساقه‌های ضخیم درختان در جنگل‌های اتریش گذر می‌کرد... تئاتر... تئاتر چیست؟ آن واژه "نه" آن زمان که باید بگویی "نه"... و "آری" آنگاه که باید، باید، باید بگویی آری...

- پس می‌خواهید نمایشنامه نویسی را کنار بگذارید؟

- نه!

- بخاطر شرایط مالیتان مجبورید؟

- آری.

- شما از فردا در همین دانشکده شروع به کار خواهید کرد و تحصیلاتتان را ادامه خواهید داد. اینگونه شهریه تان پرداخت خواهد شد. موافق هستید؟

۱۲ نوامبر سال ۲۰۰۰

آنچه هستم امروز از آن خاطره هاست. و از نبض آن لحظه که نامش را می‌گذارم "عشق".

فرهنگ فرهی

فرهنگ فرهی از روزنامه‌نگاری تا برنامه‌سازی
ماندانا زندیان

فرهنگ فرهی، روزنامه‌نگار و برنامه‌ساز رادیو و تلویزیون، در بهمن سال ۱۳۱۲/۱۹۳۳ در تهران به دنیا آمد. پدرش اهل کتاب و مطالعه بود و کودکی و نوجوانی فرهنگ در جمع دوستان و هم‌صحبتان پدر - نویسندگانمانند ملک‌الشعراى بهار، رضا شفق‌زاده و غلامرضا رشیددایمی - و نیز کتابخانه بزرگی که در منزلشان بود، با کتاب و گفت‌وگو گذشت.

فرهنگ فرهی در یادداشتی نوشته است: «در دبیرستان 'پانزده بهمن' بودم که وزارت فرهنگ ابلاغ کرد دو ماه دیگر، در خردادماه ۱۳۲۴، مسابقه‌ای بین دانش‌آموزان دبیرستان‌ها برگزار، و به سه روزنامه دیواری لوح افتخار داده می‌شود. مدیر دبیرستان صدایم کرد و گفت: شما باید یک روزنامه دیواری تدارک ببینی؛ همکارانت را هم خودت از میان دانش‌آموزان انتخاب کن، که انتخاب کردم و روزنامه با کاریکاتور و شعر و مطالب تاریخی و چند نوشته طنزآمیز آماده و بر دیوار باغچه دبیرستان نصب شد و بچه‌ها هر روز جلوی آن جمع می‌شدند و مطالب را می‌خواندند و درباره‌اش حرف می‌زدند... به این ترتیب من از سال ۱۳۲۴ پا به میدان مطبوعات گذاشتم... کم‌کم شروع کردم به مقاله‌نویسی در روزنامه‌ای به مدیریت یک دکان معاملات ملکی به نام 'رنج و گنج' و بعد روزنامه 'نهیب آزادی'... و چندی بعد برای ستونی به نام 'یادداشت روز' در روزنامه 'کیهان' مقاله‌ای نوشتم و پست کردم... سه چهار روز گذشته بود که دیدم مقاله‌ام چاپ شده، کیف کردم... دوباره مقاله‌ای نوشتم آن هم در همان ستون چاپ شد... یک روز مادرم گفت: 'یه آقایی تلفن کرد، گفت از روزنامه کیهان

تلفن می‌کنه و با تو کار داره و شماره تلفنی برات گذاشته.' با عجله تلفن کردم، گفتند که آدرس را می‌خواستند چون صد تومان برای دو مقاله دستمزد داشتیم. آدرس دادم و چند روز بعد دستمزد رسید، این بیشترین پولی بود که من تا آن روز داشتم.»

با این وجود، بسیاری از آغاز کار حرفه‌ای و مستقل مطبوعاتی فرهنگ فرهی را سردبیری مجله هفتگی «روزنه» در همکاری با احمد شاملو می‌دانند.

فرهنگ فرهی در سال‌های جوانی برای دورانی هم‌فکر ذهنیت چپ بود و همراهی و هواردای‌اش از سازمان جوانان حزب توده به حبس چند ماهه‌اش در زندان قزل‌قلعه انجامید. بعدها در این باره نوشت: «زندان مرا سر عقل آورد. با دو سه تن از اعضای کمیته مرکزی و بلندپایگان حزب و سازمان جوانان هم‌بند بودم و به تدریج با آن‌ها نزدیک شدم و به خُلق و خو و رفتارشان و اختلافاتی که با هم داشتند پی بردم و چنان از آن‌ها بدم آمد که گفتم عجب سال‌هایی را تباه کردم... بعد از چهار ماه آزاد شدم. از زندان که در آمدم، عطای حزب را به لقاییش بخشیده بودم... به خانه پدر و مادر همسرم (گلور) رفتم، که گفتند گلوریا در بیمارستان است! نیوشا قدم به هستی نهاده بود و حالا ما سه نفر بودیم...»

نیوشا فرهی بعدها شاعر، نویسنده، و مترجمی آزادی‌خواه شد، و در سال ۱۹۸۷ میلادی در اعتراض به استبداد حاکم بر ایران و حضور علی خامنه‌ای در نیویورک در برابر ساختمان فدرال در لس‌آنجلس پیکر خود را به آتش سپرد و جان باخت.

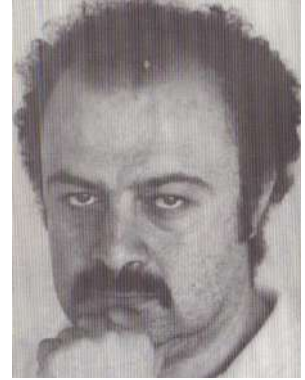
فرهنگ فرهی در سال‌های پیش از انقلاب اسلامی در جایگاه نویسنده و مجری، در ساختن برنامه‌های رادیویی گوناگون، از جمله «نقشی در آئینه هفته»، «سیری در مسائل روز»، «شگفتی‌های جهان درون»، «در پیشگاه تاریخ»، «در پیشگاه مردم» و «جنگ شب» همکاری داشت. آقای فرهی در سال‌های نخست پس از انقلاب و تبعید، با همراهی فرزندان نیوشا و پیام، کتاب‌فروشی «خانه کتاب» را در لس‌آنجلس بنیاد گذاشت، که مکانی برای دیدار و تبادل نظر کوشندگان فرهنگی و سیاسی ساکن لس‌آنجلس بود.

نشریات فارسی‌زبان گوناگون مانند «ایران تریبون»، «جنگ»، «رایگان»، «پیام ایران»، «نیمروز»، و «جوانان»؛ و رادیو و تلویزیون‌های متعدد از جمله «رادیو تهران»، و شبکه‌های تلویزیونی «ایرانیان»، «جام جم»، «تصویر ایران» و «پارس» در دوره‌های گوناگون میزبان او در سال‌های پس از ترک جغرافیای ایران بودند.

از فرهنگ فرهی همچنین دو مجموعه شعرخوانی با نام‌های «باران نور» و «جدال با خاموشی» در دست است.

فرهی از دریافت‌کنندگان جایزه «هَلَمَن هَمِت» - جایزه سازمان دیده‌بان حقوق بشر برای نویسندگان دلیر و روشن‌گر - و لوح تقدیر «نمایشگاه کتاب تهران بدون سانسور» لس آنجلس به احترام یک عمر روزنامه‌نگاری بود. فرهنگ فرهی در یکم مهر سال ۱۳۹۸ خورشیدی (۲۳ سپتامبر ۲۰۱۹ میلادی) در لس آنجلس درگذشت.

نیوشا فرهی



نیوشا فرهی ۱۳۶۶-۱۳۳۴ (۱۹۸۷-۱۹۵۵ میلادی)، شاعر، نویسنده، مدیر خانه‌ی کتاب لس‌آنجلس و از سمپات‌های سازمان چریک‌های فدایی خلق ایران (اقلیت) در اعتراض به حضور علی خامنه‌ای در نیویورک، در ۲۹ سپتامبر ۱۹۸۷ در برابر ساختمان فدرال لوس‌آنجلس خود را به آتش کشید و سیزده روز بعد در بیمارستان جان باخت. از میان شعرها، ترجمه‌ها و نوشته‌های او مقاله‌ای از او را در زیر می‌خوانید:

زندگی عشقی، شعری زیبا، تلخ و ناب

نیوشا فرهی

«تاریخ صد و پنجاه ساله اخیر ایران یکی از بارورترین، عبرت‌انگیزترین و اندوه‌بارترین فصول تاریخ کشور ماست. در این دوران است که مکتب خاصی در سیاست ایران آغاز می‌گردد و کسانی از نوع حاج میرزا آغاسی و میرزا آقاخان نوری، سرنوشت مملکت را دست می‌گیرند. از خصایص و شگفتی‌های این عهد آن است که هرکس خواست از روی صداقت و شجاعت به حال این مردم و این کشور دلسوزی کند، زندگی‌اش برباد رفت، یا در بدر و دق مرگ شد. در میان آنان کسانی که از دیگران اقبالی بلندتر و جسارتی کمت‌داشتند، لاقبل به خانه نشینی محکوم گشتند...»

در این دوران زبانی نخواست به راست بگردد، مگر آنکه بریده باشد. کسی نخواست اصیل زندگی کند، مگر آنکه

«بوف کور» وار به کنج نکبت خزید، سری نخواست اندیشه‌ای بلند بپروراند، مگر آنکه به سنگ خورد...»

قائم مقام فراهانی و میرزا تقی خان امیرکبیر کشته شدند. شیخ احمد روحی و میرزا آقاخان کرمانی و صد تن دیگر از فدائیان گمنام و نامدار آزادی ایران، چون شریف زاده، صوراسرافیل، ملک‌المتکلمین، سید جمال اصفهانی و شیخ محمد خیابانی، به همین سرنوشت دچار آمدند. سپس نوبت به کلنل محمد تقی خان پسیان و کسان دیگر رسید... ابوالقاسم عارف قزوینی در حکم شهید شدگان است و صادق هدایت، در غربت، خود را بدست خویش از میان برداشت.

گاهی در ذهن چنین مجسم می‌شود که خط نامرئی مرموز هراسناکی در این ملک کشیده شده است و بر آن نوشته اند: (اگر از این خط گذشتی، جان‌ت را باختی) تاکنون دیاری پای از خط فراتر ننهاده، مگر آنکه از پای درافتاده، و یا چنان خرد و ذلیل شده است که در حکم نابود شدگانش باید شمرد. همه تازگی و رموز عبرت و سوز تاریخ صد و پنجاه ایران، در همین نکته است) «خط ناپیدا، محمد اسلامی ندوشن، دی ۱۳۴۰، مجله ینما»

عشقی از این خط گذشت و جان‌ش را باخت! او از آن آزادگانی بود که آگاهانه تصمیم گرفت تا از این خط پا فراتر نهد! هنگامی که بدست عمال رضاشاه در میان حیاط خانه اش در خون غلطید، سی و یک سال بیش نداشت. و اگر ما معتقد به این اصل باشیم که هنرمند قبل از عرضه هر اثری اصولاً با نحوه زیستنش هنرمند است، شجاعت او را می‌ستائیم. شاید نکته‌ای که اشخاصی مانند غلامرضا رشید یاسمی یا ملک‌الشعرا بهار در معلومات او می‌گویند، صحیح باشد و: «عشقی معلومات کافی در ادبیات نداشت و خود نیز عمدتاً از مطالعه آثار فحصای قدیم خودداری می‌کرد.» یا «افسوس... زبان او گویا نیست و عباراتی که فرهنگ زبان او را تشکیل می‌دهند، برای نمایش... صحنه‌های پرشور و مهیج به قدر کافی رسا نیست...» اما چه باک! هنگامی که هدف او برقراری رابطه با مردم کوچک و بازار بود،

این اثر در روزنامه ی «قرن بیستم» که متعلق به خود عشقی بود، چاپ شد و جای تعجب نیست که چرا باید این شعر پر از نیش و کنایه به احمد قوام - قوام السلطنه - که از رجال جاه طلب آن روزگار بوده، را در قهوه خانه ها خواند! این قطعه چنین تمام می شود: «سنگ بیارید ای کلانمدی ها! دست در آرید ای کلانمدی ها!» سید محمد رضا میرزاده عشقی در سال ۱۳۲۳ ه. ق. در شهر همدان بدنیا آمد و در سال ۱۳۴۲ ه. ق. در تهران به ضرب گلوله کشته شد. هفده ساله بود که ترک تحصیل کرد و وارد کارهای اجتماعی گردید. در آن هنگام زبان های فارسی و فرانسه را بخوبی می دانست. چند سال از زندگی اش را در استانبول که در آن دوران کانون فعالیت ملیون شده بود، به آموزش سیاست و ادب گذراند و هم آنجا اولین آثار شعری خود را سرود.

نگاهی گذرا به زندگی کوتاه اما پر بارش ما را متوجه استقلال شخصیت و شجاعت بی حساب او می کند. در آن دوران رجلی را نخواهیم یافت که از گزند زبان آنتشین میرزاده عشقی در امان بوده باشد. از خائنینی چون وثوق الدوله نخست وزیر گرفته تا افراد به اصطلاح مبارزی از گروه اقلیت مانند ملک الشعراى بهار از عارف شاعر تا علی صراف بازرگان معروف و حسین صبا روزنامه گار، از مستوفی الممالک تا مشیرالدوله خلاصه همه وهمه مورد تهاجم زبان و قلم این شاعر جوان و گستاخ قرار گرفته اند. عشقی عاشق و اسیر یک طرز فکر خاص سیاسی و اجتماعی نبود و همیشه در جستجوی حق و در اندیشه ساختن ایرانی آزاد بود. ایرانی نه فقط آزاد از زورگویی ها و نظارت های خارجی، بل آزاد از قید و بند ها، تعصبات و کوته نظری های داخلی! مثلا نمایندگان اکثریت در مجلس دوره ی چهارم، که سید حسن مدرس و ملک الشعراى بهار از رهبران آن بودند، لحظه ای از اشعار تند و اعتراض آمیز عشقی در امان نبودند و هنگامی که مجلس این دوره پایان یافت او شعری سرود با این مطلع:-

- «ای مجلس چارم به خدا ننگ بشر بودید

و شجاعانه برای آگاه کردن توده ها قلم می زد و آخر جانش را بر سر عقاید آزادیخواهانه اش گذاشت. مثلا در «کلاه نمدی ها»، که یکی از بدیع ترین آثار عشقی است و افق تازه ای در ادبیات توده ای ایران گشود، شاعر جوان که خود از محرومان جامعه و با این گروه محشور است با یک ظرافت و سادگی کم نظیری با مخاطبانش ایجاد رابطه می کند. با زبانی مقبول و مفهوم آنان سخن می گوید و از کلمات پیچیده، که استفاده از آنها در آنروزها نشان فضل و دانش گوینده بود، اجتناب می کند. گرچه پیش از عشقی کسانی چون طالباف و میرزا ملکم خان و میرزا فتحعلی آخوندزاده و میرزا آقاخان کرمانی و دکتر محمد خان کفری و چند تن دیگر به فارسی ساده و بی تکلف چیز نوشته اند، اما با زبان معمول مردم فارسی زبان کوی و برزن و اصطلاحات عامیانه بکار نگرفته اند. حتی بعضی از این ادیبان گمان داشتند که استعمال کلمات عامیانه و تعبیرات و امثال و حکم معمولی خارج از شرایط ادب است و مقبول و شایسته نیست. در چنین دورانی عشقی «کلاه نمدی ها» را سرود و با باریک بینی و آگاهی خاصی در مقدمه ای بر آن چنین توصیه نمود: «از اشخاصی که فرصت دارند استدعا می شود که این ابیات را در قهوه خانه ها و گذرگاه های عمومی بخوانند تا مخاطبین ادبیات مستحضر شوند.»

- «شهر فرنگ است کلانمدی ها»-

موقع جنگ است کلانمدی ها»-

خصم که از رو نمی رود. تو ببین روش

آهن و سنگ است ای نمدی ها»-

بنده قلم دستم است و دست شماها

بیل و کلنگ است ای کلانمدی ها»-

زور بیارید ای کلانمدی ها

دست در آرید ای کلانمدی ها»-

دیدی چه خبر بود؟

هر کار کردند ضرر روی ضرر بود

دیدی چه خبر بود؟

حال آنکه در دوره پنجم همین گروه، اقلیت بودند و عشقی با آنها همکاری می‌نمود! و در اثر «جمهوری نامه» از آن به نیکی یاد می‌کند:-

- «ولیکن چارده مرد مسلم

نترسیدند از توپ دمام

به آزادی ببستند عهد محکم

اقلیت از ایشان شد فراهم

وطنخواهی از ایشان گشت پادار

رضاخان را زبون کردند از این کار.»-

در سال ۱۳۴۲ ه.ق. نغمه ی جمهوری ساز شد. این توهم برای عده ای پیش آمده بود که عشقی با جمهوری مخالف است، یا حداقل میخواستند که چنین وانمود شود. حال آنکه عشقی جوانی روشنفکر و آزادخواه بود و بخوبی به مزایای جمهوری آگاهی داشت و حتی در رباعی ئی گفته بود که:-

- «یا افسر شاه را نگون خواهم کرد

یا در سر این عقیده جان خواهم داد.»-

اما دلیل مخالفتش با جمهوری علم شده ی آن زمان این بود که شامه ی حساس سیاسی اش بو کشیده بود که چه دستهای نامردمی ای در پشت پرده ی سیاست روز در کار بره انداختن این جمهوری بوده و خودش در مقدمه ی مقاله ای با عنوان «جمهوری قلبی» چنین مینویسد:-

«چیزیکه خیلی مضحک به نظر میرسد این است که گوسپند چران های سقز جمهوری طلب شده اند و این

گوینده با یک من فکل و کراوات ضد جمهوری هستیم. کیست که مسئله را مضحک نمیداند؟ آیا حقیقتا گوسپند چران های سقز جمهوری طلب شده اند؟ آیا حقیقتا گوسپند چران های سقز می فهمند: جمهوری چیست؟ جمهوری خوردنی است، جمهوری پوشیدنی است یا جمهوری را درو میکنند و یا با جمهوری نان میپزند؟ جمهوری اسم جانور است؟ جمهوری اسم گیاه است؟ اگر جانور است، چه شکل جانوری است؟ اگر گیاه است، چه شکل گیاهی است؟ جمهوری این قبیل اشخاص آیا چیز خوبی میشود؟ آیا میشود این جمهوری را خواست؟ اگر کسی چنین چیزی را بخواهد و فایده شخصی در آن منظور نکرده باشد، آیا میتوان آنرا صاحب عقل سلیم دانست؟ این جمهوری بود؟ یک مقاله ترجمه از روزنامه وقت ترکیه! چند مقاله و شعر و یک جریده، یک کنفرانس ضیاءالواعظین! یک تصنیف و های و هوی چند نفر استفاده چی، افراشتن چند پرچم قرمز در بیرون دروازه دولت و داد و بیداد چند نفره باز؟ بالاخره پیدا شدن یک اتوموبیل حاوی آقایان... حاصل همه این ها را بنا شد اسمش را بگذاریم: جمهوری! خدا برکت بدهد به ایرانی (این طفل یکشبه ره صد ساله میرود!) ماشاءالله به این استعداد فوق العاده!!»-

ما هر چه در مورد عشقی بگوییم، کم گفته ایم! متأسفانه به دلایل متعدد، از جمله اختناق وحشتناک دوران پهلوی، عشقی و اشعار و زندگی او مورد بررسی و نقد قرار نگرفته و صدها زاویه تاریک در مورد بررسی و نقد دارد که باید روشن شود. در این چند صفحه قصد حقیر نه نوشتن زندگینامه و نه بررسی کردن آثار میرزاده عشقی بوده، که این مهم را نتوان در چند ورقه و بدون تقسیم بندی اصولی آثارش به انجام رساند، بل کوشیدم تا ایمازی کلی از چهره یک شاعر بدست دهم! و برای کامل کردن این منظور لازم میدانم که در آخر چند نکته را هم یادآوری کنم: یکی آنکه میرزاده عشقی اولین کسی بود که یکی از آثار نیما را در روزنامه ی خودش، «قرن بیستم»، چاپ کرد که این حاکی از

روشنفکری و تجددخواهی اوست و قبل از انتشار «افسانه
 نیما» و یا هر اثر دیگری از او، عشقی خود دست به نوآوری
 هایی در زمینه ی شعر زده بود و مثلا در چند نمایشنامه
 ی منظومش بجای استفاده از شکل مثنوی، که تا آن دوران
 همیشه مورد استفاده ی همه ی شاعران کلاسیک قرار
 گرفته بود، از اشکال دیگری شعری استفاده کرد...
 دیگر آنکه به گمان حقیر، یکی از معتبرترین آثار شاعر که
 باز نشانی از شجاعت و آزاد اندیشی او در بر دارد، نمایشنامه
 ی منظوم «کفن سیاه» است. در این اثر شاعر به ستیز با
 عقاید مذهبی قشری حاکم بر روزگار می‌پردازد و مسئله
 آزادی زنان را از طریق طرح مشکل چادر - و یا بقول خودش
 کفن سیاه - بار دیگر، اما پرشورتر، به محک آزمایش
 می‌سپارد!-
 - «مر مرا هیچ گنه نیست بجز آنکه ز من
 زین گناه است که تا زنده ام اندر کفتم...
 من سیه پوشم و تا این سیه از تن نکتم
 تو سیه بختی و بدبخت چو بخت تو منم
 منم آنکس که بود بخت تو سپید کنم
 من اگر گریم، گریانی تو
 من اگر خندم، خندانی تو
 بکنم گر ز تن این جامه، گناه است مرا
 نکنم. عمر در این جامه، تباه است مرا
 چکنم؟ بخت از این رخت. سیاه است مرا
 حاصل عمر از این زندگی، آه است مرا
 مرگ، هر شام و سحر، چشم براه است مرا
 زحمت مردن من یک قدم است
 تا لب گور کفن در تنم است...»-

و این تراژدی اعتراض آمیز چنین پایان می یابد:-
 - «شرم چه؟ مرد یکی بنده و زن یک بنده
 زن چه کرده است که از مرد شود شرمنده؟
 چیست این چادر و روبنده نازیبنده؟
 گر کفن نیست، بگو چیست پس این روبنده؟
 مرده باد آنکه زنان زنده بگور افکنده
 بجز مذهب هرکس باشد
 سخن اینجای - دیگر بس باشد
 با من از یک دو سه گویند هم‌آواز شود
 کم کم این زمزمه در جامعه آغاز شود
 با همین زمزمه ها روی زنان باز شود
 زن کند جامه شرم آر و سرافراز شود
 لذت از زندگی جمعیت احراز شود
 ورنه تا زن به کفن سر برده
 نیمی از ملت ایران مرده»-
 خیلی ها معتقدند که اشعار او در آخرین شماره ی «قرن
 بیستم» (جمهوری سوار - مظهر جمهوری - نوحه ی
 جمهوری) باعث قتل او شده. اما واضح است که اشعار دیگر
 او مانند «جمهوری نامه» و «باور مکن» و «تصنیف جمهوری»
 که پنهانی چاپ و میان مردم چخش شده در نابود شدن او
 اثر مستقیم داشته منتهی افرادی مانند یحیی آرین پور
 مولف کتاب از «صبا تا نیما» علی اکبر سلیمی گردآورنده
 «کلیات مصور میرزاده عشقی»، که من از آنها برای نوشتن
 این مقاله مدد گرفتم، در دوران پهلوی نمی‌توانستند
 مستقیما اشاره کنند که این اشعار ضد رضا شاه بوده و او را
 دست انداخته و به باد استهزاء گرفته و همین ها هم سبب
 ساز نابودی شاعر گشته!-

مثلا در بخشی از جمهوری نامه چنین می آورد:-

- "قشونی خلق را با نیزه راندند

ولی مردم بجای خویش ماندند

رضاخان را بجای خود نشانددند

به جای گل بر او آجر پراندند

نشاید که بر افکار پیکار

بباید خواست از مخلوق زنهار..."

نیوشا فرهی



خودسوزی نیوشا

مجید نفیسی

از ناامیدی خود

امیدی ساخت

در ناامیدی،

کبریتی کشید و

خرمنی از آتش شد. (۱)

گفتم: "از زندگی بگو

از مرگ خسته ایم."

گفت: "باید مُرد

تا از زندگی سخن گفت."

گفتم: "جرأت به مرگ بس است

جرأت به زندگی ببخش."

گفت: "تا مرگ، زندگی ماست

از مرگ باید زندگی ساخت."

جمعیت، گرد بر گرد او کشیده بود

و می خواست از ناله های مرگ او

فریاد خشمی بسازد

سرکشیده تر از باروی مرگ.

گفتم: "شهادت بس است"

گفت: "خیانت به آرمان هم."

گفتم: "خونریزی بس است."

گفت: "تسلیم به خودکامگان هم."

جمعیت هوار می کشید

و می خواست از مرگ نیرو بگیرد.

به خود گفتم:

"باز هم نعشی در جلو

باز هم دسته ی عزایی از عقب."

افسوس! ما پاسدار زندگی بودیم

اما پاسداران مرگ

آنقدر کشتند

آنقدر کشتند

که زندگی در دهان ما

طعم مرگ گرفته بود.

پنجه ی سوخته اش را

در دست گرفتم

گفتم: "نیوشا برخیز!

تو دولت عشقی (۲)

این تابوت را به دولت مرگ واگذار."

فریادی کشید:

"من نیوشا نیستم

من ابراهیمِ آزَم (۳)

از آتش، گلی ساخته ام."

ملافه ی سفیدی بر او کشیدند

و چشم هایش را

از ما گرفتند.

می آورد تا ابراهیم با رفتن درون آن بی گناهی خود را ثابت کند. آتش بر ابراهیم، گلستان شده و آزر نیز یکتاپرست می شود. رجوع کنید به قرآن سوره ی ۶ آیه ی ۷۶.

۴- "انوشا" به معنای نامیرا است.

جمعیت پا به زمین می کوبید
و مشت بر آسمان:
"ای مرگ آفرینان!
هفت سال جنگ بس است
ما صلح می خواهیم
ما صلح می خواهیم."
و نیوشا، انوشا ۴ بود
از ناامیدی خود
گل امیدی ساخته بود
فراتر از خاک ناامیدی

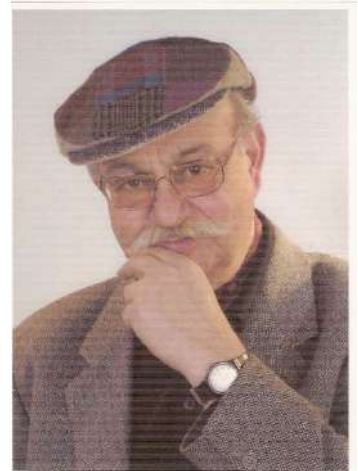
۲۰ سپتامبر ۱۹۸۷

۱- در تاریخ ۲۰ سپتامبر ۱۹۸۷ مطابق با ۲۹ شهریور ۱۳۶۶، نیوشا فرهی یکی از کوشندگان جنبش چپ در لس آنجلس و صاحب یک کتابفروشی در محله ی ایرانی نشین وست وود در تظاهراتی که به مناسبت اعتراض به ادامه ی جنگ ایران و عراق و همچنین حضور خامنه ای در مقر سازمان ملل متحد در نیویورک، روبروی ساختمان فدرال در غرب لس آنجلس برگزار شده بود، به سنت راهبان بودایی مخالف جنگ ویتنام خود را آتش زد و سیزده روز بعد در اثر سوختگی های شدید در بیمارستان درگذشت. من در این تظاهرات شرکت داشتم و همانطور که در شعر آمده پنجه ی سوخته اش را در دست گرفتم. در آن زمان بیشتر فصول کتاب "در جستجوی شادی: در نقد فرهنگ مرگ پرستی و مردسالاری در ایران" را نوشته بودم و به همین دلیل پس از خودسوزی نیوشا بلافاصله با او وارد گفتم و گویی ذهنی شدم. این شعر در همان زمان در ویژه نامه ی نیوشا در نشریه "جهان" چاپ شد و سپس در مجموعه ی شعر "اندوه مرز" ۱۳۶۹.

۲- نیوشا در نامه ی خودسوزی اش مفاهیم سوسیالیستی و عرفانی را درهم آمیخته و از "دولت عشق" سخن می گوید.

۳- ابراهیم پیامبر پسر بت تراشی بود به نام تارخ. شکل عربی این نام آزر است. ابراهیم بت های پدر را می شکند و گناه آن را به گردن بت اعظم می اندازد. فرعون آتشی فراهم

مصطفی فرزانه



آشنایی با م. ف. فرزانه

سرور کسمایی

یکی از روزهای سرد ژانویه ۲۰۱۳ از خیابانی شلوغ و پر سروصدا عبور می‌کردم که گوشه‌ام زنگ خورد. شماره ناشناس بود و به همین دلیل خیال نداشتم پاسخ بدهم، اما نام شهر و منطقه‌ای که زیر آن نقش بسته بود، نظرم را جلب کرد: کن، کوت دازور (ساحل نیلگون). بی‌اختیار دکمه پاسخ را فشار دادم و الو گفتم. صدایی از آن سو گفت: خانم کسمایی، من فری فرزانه هستم، از دوستان قدیمی... و به سرفه افتاد. ته دلم گفتم: آقای فرزانه عزیز، کیه که شما را نشناسد و کتاب «آشنایی با صادق هدایت»تان را نخوانده باشد؟ کتابی که نوع روایتش از هدایت چنان تاثیر عمیقی بر من گذاشت که بعدها یکی از انگیزه‌های نوشتن رمان اولم «گورستان شیشه‌ای» شد. سرفه‌اش که پایان گرفت، ادامه داد: ببخشید، سرمایه سختی خورده‌ام... من از دوستان قدیمی پدرتان هستم. با حیرت گفتم: - پدرم؟ حسین کسمایی؟ - بله، بله، حسین کسمایی! اصلا به کمک او در سال ۱۹۵۰ به پاریس اومدم. - عجب! چطور؟ - با هم در جلسات ادبی آن روزگار تهران دوست شده بودیم. پدرتان در سفارت فرانسه کار می‌کرد و من دانشجوی آس و پاسی بودم راهی دیار فرنگ. وقتی آماده سفر می‌شدم، هدایت به من گفت برو سراغ کسمایی، کمکت خواهد کرد که بلیط ایرفرانس را با تخفیف بگیری... هیچ‌وقت این ماجرا را از دهان پدرم نشنیده بودم. می‌دانستم با هدایت و مرتضی

کیوان آشنایی داشته است اما از فرزانه هرگز چیزی نگفته بود. او از آن سوی خط ادامه داد: - دیشب شما را در برنامه ادبی تلویزیون فرانسه ۲۴ دیدم. از معرفی و نشر آثار فارسی در انتشارات‌تان گفتید. مجموعه داستانی آماده کرده‌ام که... باز سرفه امانش نداد. گفتم: آقای فرزانه عزیز، شما خیلی حق به گردن من دارید. باید بدانید که الگوی من در کار ترجمه و نشر ادبیات فارسی خودتان بوده‌اید.

بیست سال پیش، وقتی در تابستان ۱۹۸۳ پایم به پاریس رسید، چون شبی سرگردان از یک کتاب‌فروشی به دیگری سر می‌زدم و با ناباوری قفسه ادبیات شرقی (ترکی، عبری، هندی، عربی) را زیر و رو می‌کردم تا بلکه کتابی برگردان از فارسی بیابم. اما افسوس که در هیچ کتاب‌فروشی‌ای کوچک‌ترین اثری از ادبیات فارسی نبود که نبود. حتی «بوف کور» هم که به سال ۱۹۵۳ توسط روزه لسکو در انتشارات ژوزه کرتی به فرانسوی منتشر شده بود، یافت نمی‌شد. تا این که دو سه سال بعد، «زنده به گور» و «گرداب» به ترجمه دریاچه درخشش در همان انتشارات منتشر شد، بی‌آن که درخشش چندان در جامعه ادبی فرانسه داشته باشد. پس از آن ژیلبر لازار هم آستین بالا زد و «سه قطره خون» را در ۱۹۸۹ به انتشار رساند. اما آن‌چه به گمان من جانی دوباره به حضور هدایت چون نماد ادبیات مدرن ایران در مطبوعات فرانسه داد، بی‌شک با نام م. ف. فرزانه و خاطرات، ترجمه‌ها و مقاله‌های او گره خورده است. «آشنایی با صادق هدایت» و البته ترجمه «ترانه‌های خیام»، «آب حیات»، «علویه خانم»، «البعثه الاسلامیه»... تاثیر این فعالیت چندان بود که نه تنها «بوف کور» پس از سی سال بازنشر شد، بلکه از پایان دهه ۹۰ میلادی و تا به امروز، دیگر کم‌تر کتاب‌فروشی معتبری در پاریس پیدا می‌شود که آثار هدایت را نداشته باشد. فعالیت اثرگذار فرزانه در دهه نود الگویی شد برای من تا یک دهه بعد شیوه او را برای معرفی ادبیات فارسی به فرانسویان در پیش بگیرم، البته این‌بار نه منحصر به یک نویسنده بلکه شامل...

فرزانه در آن سوی خط تک‌سرفه‌ای کرد و ادامه داد: - ممنون که گفتید! ما ایرانی‌ها کسر شان خودمان می‌دانیم به این جور چیزها اعتراف کنیم. بعد خندید و ادامه داد:

وسطی اروپا و رمان گوتیک، رمانتیزم آلمانی، ادبیات روسی، سوررئالیسم و هزار سوژه مورد علاقه او گفتگو کنیم. گاه میان صحبت از کتابی یاد می‌کرد و از شوق ناگهان حافظه از دست‌رفته‌اش را باز می‌یافت، سیگارش را روی لبه زیرسیگاری می‌گذاشت و به هزار زحمت بلند می‌شد تا نسخه‌ای از آن را در کتاب‌خانه‌اش بجوید. گاه با احتیاط در جعبه فلزی‌ای را که اسناد مربوط به هدایت را در آن نگهداری می‌کرد، می‌گشود تا دست‌خط او را بر نسخه‌ای قدیمی نشان بدهد. با خواندن رمان من «گورستان شیشه‌ای» دوستی ما وارد مرحله جدیدی شد. تحلیل مبسوطی از رمان و «تکنیک‌های به‌کاررفته» در آن ارائه داد که برایم شگفت‌آور بود. متن را با دقت و ظرافت نقد می‌کرد و نکاتی که برجسته می‌کرد و ایراداتی که می‌گرفت همیشه دقیق و بجا بود.

در سال‌های اخیر که به دلیل کرونا و هم‌چنین وضع سلامتی‌اش دیگر به پاریس نمی‌آمد، سالی یک‌بار من به دیدنش به کن می‌رفتم. آن‌چه به این دیدارها رنگ و بوی نوستالژیک می‌داد، قصه خاطرات او بود. خاطراتی که سه دوره از روزگار جوانی‌اش را در بر می‌گرفت:

۱) آشنایی و دوستی با هدایت و محفل‌های روشنفکری در تهران و پاریس که در کتاب «آشنایی با صادق هدایت» به تفصیل بازتاب داده شده و نقش مهمی در ساختن حافظه جمعی ما از این نویسنده مهم ادبیات مدرن ایران ایفا کرده است، هرچند به قول خودش «از همان بدو انتشار محققین دود چراغ‌خورده از ایرادهای پر سوءنیت دریغ نکردند».

۲) سال‌های تحصیل در رشته‌های حقوق، روان‌شناسی، مردم‌شناسی و سینما، در کنار محفل سرخوش جوان‌هایی چون فریدون هویدا، فرخ غفاری، حسین کاظمی، ایرج پزشکزاد... که همگی در فرانسه درس می‌خواندند و هر کدام در زمینه‌ای استعداد و آرزو داشتند. جمع شوخ و پر سروصدای جوان‌های شیک‌پوش اما مفلسی که آخر هفته‌ها سکه‌های ته جیب خود را یکی یکی روی هم می‌گذاشتند تا چند لیتر بنزین برای اتوموبیل کورسی پزشکزاد فراهم کنند

مجموعه داستانی که گفتیم «دندان‌ها» نام دارد، البته خیلی سال پیش نوشته شده، اما... پرسیدم: شما که دست اندر کار نشر بودید چرا تا به حال منتشرش نکردید؟ - ترجمه‌اش طول کشید چون این داستان‌ها به فارسی نوشته شده و ترجمه آن‌ها وقت زیادی از من برد... - خودتان ترجمه کردید؟ - بله، به کمک یک فرانسوی، البته من به دو زبان می‌نویسم اما... او مکشی کرد و این بار من خندیدم و گفتم: - در این زمینه هم می‌توانم «اعتراف» کنم که دنباله‌روی شما و هدایت بوده‌ام.

آشنایی ما از این مکالمه کوتاه آغاز شد و دوستی‌مان به این بهانه پا گرفت. دوستی‌ای بی‌شیله‌پیله و به دور از هرگونه تعارف و رودربایستی. فری فرزانه منتقد عالم و آدم و بیش از همه البته خودش بود و هیچ چیز را در بست نمی‌پذیرفت، اما پای دوستی که به میان می‌آمد، پرتوجه‌ترین و دلسوزترین دوست دنیا بود.



هر بار که او از «ساحل نیلگون» به پاریس می‌آمد، به گفته خودش، «هنوز چمدان‌ها را زمین نگذاشته، به دو نفر زنگ می‌زد». نفر اول، دوست دوران جوانی‌اش بود که حالا دیگر به سردی پاسخ می‌داد و از دیدار طفره می‌رفت. فرزانه از این رفتار بسیار رنج می‌برد، اما به‌روی خود نمی‌آورد و به بازگویی خاطرات سی‌ساله‌اش با او اکتفا می‌کرد. نفر دوم من بودم که تا زنگ می‌زد با اشتیاق به دیدارش می‌رفتم تا ساعت‌ها از این در و آن در گپ بزنیم، از هدایت بگویم، «بوف کور» را تفسیر کنیم و در خصوص ادبیات قرون

موفقیت انجام گرفت، اما همان طور که فری انتظارش را داشت، مرگ در کمین نشسته بود و صبح روز ۱۹ ژوئیه او را با خود برد.

چند روز پس از آن، پیکر فری فرزانه عزیز، چنان که خواسته خودش بود، به زبانه‌های آتش سپرده شد و خاکستر آن بر فراز ساحل نیلگون آرزوها و دستاوردهای نسلی درخشان به پرواز درآمد.

و خود را به تفریح‌گاه‌های خوش آب‌وهوای اطراف پاریس برسانند. پیوندی که تا سال‌ها کم‌وبیش ادامه داشت اما با آغاز موفقیت‌های هنری هرکدام در رشته خود و پست و مقام گرفتن در ایران، رفته‌رفته از هم گسست.

۳) دوره اوج فعالیت سینمایی و درخشش فری فرزانه در جشنواره‌های ونیز، لوکارنو و کن، دوره پربار و پر دستاورد دوستی و همکاری با شخصیت‌ها و هنرمندان برجسته اروپایی چون هانری لانگلو، ژاک بکر، روبرتو روسلینی، انریکو فولکینیونی، اریک رومر، ژان لویی ترنتینیان، میشل پیکولی... موفقیتی که هر چند سرانجام پای او را به ایران باز کرد، اما خیلی زود با سرخوردگی از روابط حاکم بر محیط هنری-فرهنگی و اداری روبرو شد و سرانجام با تصمیم به امرار معاش در بانک صادرات پایان یافت.

یادآوری خاطرات سال‌های دور در دیدارهای ما همیشه با شادی و شیرینی آغاز می‌شد، اما هرچه به روایت گسست‌ها و دوری‌ها و سوءتفاهم‌ها نزدیک‌تر می‌شد، رفته‌رفته طعم تلخی پیدا می‌کرد، طعمی که با حس ناکامی و نارضایتی از خود که در ژرفای وجودش لانه کرده بود، شدت می‌یافت. در آخرین دیدارمان در کن، در ژوئیه ۲۰۲۱، در بعدازظهر گرمی که به تاریک‌روشن خنک پشت حصیرهای رو به دریای اتاقش پناه برده بودیم، یک بار دیگر بلند شد و با وسواس در صندوقچه فلزی خاطرات را باز کرد و یادگاری را که هفتاد سال با وسواس پاس داشته بود، از لای کاغذ بیرون آورد. روی بطری کوچک دست‌خط آشنای هدایت دیده می‌شد. آن را به سوی من دراز کرد و گفت: بهتره از این به بعد این یادگاری پیش تو باشد!

امسال قرار بود برای زادروز ۹۳ سالگی‌اش به کن بروم که ابتلا به کرونا مانع شد. او هر روز تلفنی احوال‌پرسی می‌کرد و پیش از خداحافظی با خنده می‌گفت: پیش از آن که بترکم به دیدارم بیا! متأسفانه سه روز پس از زادروزش این اتفاق پشت حصیرهای همان اتاق پر از خاطره افتاد. او دو بار پی‌درپی زمین خورد و بار دوم به دلیل شکستگی استخوان کشاله ران به بیمارستان منتقل شد. عمل جراحی با

مجید فلاحزاده



مجید فلاحزاده

بهرخ بابایی

وقتی اسد سیف نازنین گفت که مطلبی در باره ی مجید بنویسم در لحظه فکر کردم چه وظیفه ی سختی! و بلافاصله آن را بر زبان آوردم. اسد سیف گفت می دانم! فهمیدم که «باید» بنویسم و دلم هم خواست که بنویسم.

به عنوان همسر مجید فلاحزاده پرداختن به زندگی و بیوگرافی کاری او برایم آسان نیست بویژه که او یک هنرمند چند وجهی بود و نمایاندن حتی گوشه ای از این وجوه زمانی بس دراز می طلبد.

پس آغاز می کنیم تا ببینیم چه طرحی خود را به من تحمیل خواهد کرد.

سال ۱۳۵۲ که من وارد «دانشکده ی هنرهای دراماتیک» شدم مجید سال آخر دانشکده را می گذراند. جوانی بود بسیار آرام، همیشه یک کتاب زیر بغلش یا در دستش بود و هر گوشه ای از حیاط دانشکده که می نشست کتابش را می خواند. در وسط حیاط دانشکده حوضی بود که چندتا ماهی همیشه در آن شنا می کردند و مجید اکثرا دور و بر آن بر نیمکتی می نشست.

روزی با دوستم در حیاط دانشکده می رفتیم و نمیدانم چه می گفتیم و غش غش می خندیدیم که ناگهان مجید جلویمان سبز شد. همان لحظه یادم آمد که شب گذشته خوابش را دیده ام و همان را بلند بر زبان آوردم که: آقای فلاحزاده من دیشب خواب شما رو دیدم! مجید با خجالت پرسید چه خوابی دیدین؟ و باز در همان لحظه یادم افتاد که خواب دیدم او برایم حلقه آورده اما فوری با خنده گفتم یادم نمیاد آقای فلاحزاده و سریع دست عفت را کشیدم و

ار آنجا دور شدیم. البته بعدا براش تعریف کردم که داستان چه بوده. این خواب برای خودم کاملا بی پشتوانه بود. من هیچوقت به مجید فکر نکرده بودم، همیشه سلامی بود و احترامی. همین. بعد از قبولی در کنکور سراسری باید یک کنکور داخلی هم در دانشکده میگذرانیدیم. بعضی از دانشجویان سال بالا از طرف دکتر فروغ رئیس دانشکده در این جلسه ی کنکور ممتحن بودند که گویا مجید هم یکی از آنها بوده. جالب اینکه بعد از آغاز دوستی مان فهمیدم حتی لباس هائی را که من برای کنکور پوشیده بودم، با رنگ و جزئیات بخاطر دارد. دامن پلیسه ی زرد، بلوز استین حلقه ای مشکی و کفش زرد و مشکی بلند لیژ دار که آنروزها مد بود. و طبعاً موی قرمز و صورت کک مکی من. آن خواب - رویا - همیشه یک رمز ناگشوده برایم باقی ماند. شاید هم خود مجید این پیام را به خوابم فرستاده بود؟ باید از گوستاو یونگ پرسید.

مجید بچه درس خوان دانشکده بود و از دانشجویان مورد علاقه ی دکتر فروغ. بعد از گذراندن تز لیسانس اش هفت هشت ماهی در کتابخانه ی دانشکده مشغول کار شد و در عین حال برای استخدام، در «کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان» امتحان کارشناسی تئاتر داد. همزمان، دکتر فروغ نیز او را به عنوان دانشجوی ممتاز برای بورس تحصیلی در انگلیستان به وزارت علوم پیشنهاد کرد. در این موقع ما مدتی بود که دیگر با هم دوست بودیم و سخت عاشق. هم زمان از وزارت علوم و از کانون پرورش فکری جواب مثبت آمد و مجید طبعاً دنبال کار بورس تحصیلی را گرفت. در خرداد پنجاه چهار ازدواج کردیم و چهار روز بعد مجید برای دوره ی فوق لیسانس راهی لندن شد. من نیز بعد از دو ماه، با گرفتن یک سال مرخصی تحصیلی، به او پیوستم. او زاده ی فروردین ۱۳۲۵ در تهران بود و در تیر ماه ۱۳۹۶ چشم بر جهان ناپایدار بست.

باری، در انگلیس یک سال کلاس زبان انگلیسی را گذراند و همزمان برای دانشگاه های مختلف در خواست پذیرش فرستاد. خوشبختانه از «دپارتمنت دراما ی دانشگاه منچستر» پذیرش گرفت. به این ترتیب یکسال بعد او به منچستر رفت من هم برای ادامه ی تحصیل به ایران باز

گشتم. دیگر دیدارهایمان منحصر به این شده بود که تابستان ها من به انگلیس بروم و تعطیلات کریسمس او به ایران بیاید.

مجید تز فوق لیسانس را دفاع کرد و دانشگاه پیشنهاد دکتر را داده بود ولی دوران انقلاب بود و او گفت که می خواهم بروم به کشورم خدمت کنم. در آغاز بهار ۱۳۵۸ (۱۹۷۹) به ایران بازگشت و بلافاصله بعنوان استاد در دانشکده ی خودمان (هنرهای دراماتیک، خیابان ژاله چهار راه آب سردار) تدریس را شروع کرد. کلاس هایش بازتاب بسیار خوبی پیدا کرده بود و کم کم از دانشکده های دیگر برای شنیدن درس هایش آزادانه در کلاس هایش شرکت می کردند. دانشکده بخش دانشجویان شبانه هم داشت که مجید در آنجا هم واحد های درسی داشت. چند ماه بعد از آمدنش به ایران یعنی بعد از چهار سال که از ازداجمان می گذشت، آپارتمان کوچک بسیار زیبایی در یوسف آباد بالا گرفتیم و زندگی را سرو سامانی دادیم.



انقلابی که ما، جانمان را پایش گذاشته بودیم مسیر دیگری پیش گرفت ولی ما همچنان بر ایده هایمان پای می فشرديم. مجید در دوره ی دانشجویی در درس جامعه شناسی هنر شاگرد دکتر امیرحسین آریانپور بود و همیشه دانش او را می ستود. شاید با اصغر محبوب هم از همین طریق آشنا شده بود. یا شاید از طریق دیگری؟ نمیدانم، تنها بخاطر دارم که در لندن چند بار اسم اصغر را از او شنیده بودم بدون آنکه از نزدیک دیده باشم اش که بعدا در ایران ارتباط خانوادگی با هم داشتیم. گویا جلسات مطالعاتی چند نفره داشتند که زیاد هم بروز نمی دادند. می دانیم که زمان شاه تجمع بیش از سه چهار نفر ممنوع بود و احزاب

هم همینطور، البته بجز حزب رستاخیز من در آوردی شاه پهلوی. بنابراین حضور در چنین گروه های مطالعاتی در این گوشه و آن گوشه، برای جوانان تنها راه کتاب خواندن و بحث و گفتگو بود. بدینگونه مجید به حزب توده کشش داشت و به عضویت آن درآمد. در شورای نویسندگان هم عضو بسیار فعالی بود. در افغانستان بودیم که خبر اعدام اصغر را شنیدیم. درد و رنج از چهره ی مجید می بارید. می گفت دکتر آریانپور گفته تنها «اصغر محبوب» می تواند جایش را بگیرد. در همان اولین هجوم ها به حزب توده، اصغر را گرفتند و هفت سال برایش زندان بردند. پنج سالش را کشیده بود که در کشتار سال شصت و هفت کشتندش.

تدریس در دانشکده آب بود و مجید ماهی. گرم و پرشور و با دانش همه ی توانش را در اختیار دانشجویان می گذاشت. رفیق آنها بود. اما محیط دانشکده پر تلاطم بود. محیط کشور پر تلاطم بود و فشار چند سویه. از سوئی حکومت اسلامی فشار می آورد و از سوی دیگر گروه های رراست و چپ تند رو که دشمن را عوضی گرفته بودند. سرانجام هم گروه پیکار و گروه فرقان نتیجه ی تلاش هایشان در دانشکده را در اطلاعیه ای با افتخار به اطلاع عموم رساندند که: «پنج استاد توده ای خائن از دانشکده اخراج شدند» و اسامی آنها را نیز در اطلاعیه شان نوشتند: رکن الدین خسروی، مجید فلاح زاده، سیاوش کسرائی، اصغر محبوب و یک استاد دیگر. (کسرائی و اصغر بنا به درخواست و پافشاری دانشجویان چند ماهی بود که برای تدریس آمده بودند). ناگفته نگذارم که چند تن از پیکاری های آنروزهای دانشکده را می شناسم که در تلوزیون من و تو و ایران اینترنت نشال به تجارت دانش و خیر مشغولند. می گویند که تب تند زود عرق می کند!! بگذریم؛

دوسالی از تدریس نگذشته مجید بیکار شد. من هم که از زمان دانشجویی مربی تئاتر کودکان در کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان بودم، به جرم ناسازگاری با اسلام، از کانون اخراج شده بودم. بنابراین ما ماندیم و هیچ! و می دانستیم که بسیاری در همین شرایط بسر می برند. من به کمک دوستان سیاسی توانستم چند ساعتی در یک کودکانستان کار بگیرم. خوب بخاطر دارم که ماهانه هفتصد

تومان می گرفتم. کرایه ی آپارتمان چهل و پنج متری ما دوهزار و سیصد تومان بود!! خواهرم سر ماه کرایه خانه را بی آنکه به من بگوید روی میز می گذاشت و می رفت. مادر مجید صف می ایستاد تا دوتا مرغ گیر می آورد و یکی را برای ما می آورد و پدر من هم سهم ما را از خرید تخم مرغ و میوه و فراموش نمی کرد.

مجید با دوندگی های بسیار سرانجام در اداره ی تئاتر شاغل شد. (گویا جمهوری اسلامی مهربانتر از دوستان! بود.) کاری که بیکاری اش فراوان آزارش می داد اما او آن را تحمل می کرد بویژه که اکنون پسر کو چک مان آعوشمان را پر کرده بود. کم کاری و کم باری محل کار را با پر باری شورای و پسندگان تا حدی جبران می کرد.

یورش سال شصت و دو آغاز شده بود و خطر بالای سر همه بال می زد. روزی نگهبانان دروازه ی جهنم به اداره ی تئاتر ریختند، همه ی توده ای ها را در یک اتاق زندانی کردند و در اداره ی تئاتر را هم بستند و آماده بردن این گروگان هایشان شدند. رئیس اداره ی تئاتر برای بردن کارمندان از آن پاسدارها برگه ی جلب خواست، با این بهانه که بردن کارکنان از اداره برای او مسئولیت خواهد داشت. سرانجام آنها رفتند و گفتند که فردا با برگه ی رسمی برای دستگیری می آیند. کارمندان در اطاق در بسته هریک راهی برای چگونگی فرار از آن محمصه پیشنهاد می کردند اما خود می دانستند که هیچ راهی ندارند. بعد از چند ساعت بی خبری در عین باخبری، سرانجام رئیس اداره آمده و بسیار مختصر و مفید گفته بود: بروید و دیگر اینجا نیاید! آنها رفتند و دیگر به آنجا باز نگشتند. آن روز ساعت چهار و پنج و شش شد و مجید هنوز نیامده بود. سعی کردم خانه را از ته مانده های آن چیزی که ممکن بود هنوز پاکسازی نکرده باشیم پاک کنم که او آمد. در چهره اش می خوانم که چه گذشته است. باز ما می مانیم و یک زندگی بدون اینکه از امنیت فردایش مطمئن باشیم. دیگر جای تردید نیست. مجید تلاش می کند برای ادامه ی دکترای انگلیس برود ولی چگونه و با چه بولی؟ مطمئن بود وقتی آنجا برسد دانشگاه م منچستر کمک اش خواهد کرد. کتاب دهخداش را می فروشد و برخی کتابهای دیگر را. صبح فردای مصاحبه ی کیانوری در تلویزیون، پدرم به خانه ی ما آمد. نشست و

بلافاصله گفت: آقا مجید، ناراحت نباشید؛ زندگی همینطور است، افتادن و دوباره بلند شدن دارد. مجید دست زیر چانه کنار میز غذا خوری نشسته بود و در سکوت گوش می کرد. پدرم آدم روشنی بود ولی همیشه می گفت اینکارها آخر و عاقبتی ندارد و شماها فقط خودتان را حرام می کنید. برای عجیب اما دلنشین بود که پدرم در آن روز نا امن برای ارامش دادن به مجید پیش ما آمده بود و این، ارزش او را در برای ما، بویژه برای مجید، بسیار بالا برد. بعد از ظهر بهزاد فراهانی آمد. همراه پسرش که دو سه سالی داشت. مجید گفت من تلاش می کنم که بروم. بهزاد گفت من می مانم. غاری پیدا می کنم و یک سالی آنجا پنهان می شوم. وقتی فهمید که مجید کتاب دهخداش را به قیمت بسیار کم به دوستی فروخته است بسیار نا راحت شد و چند روز بعد با مقداری پول آمد که فکر می کنم ده هزار تومان بود. مجید و من هرگز این همراهی او را فراموش نکردیم و الان تنها بعنوان قدر دانی این را می نویسم.



مجید با گروه نمایش حسن کچل

مجید با مردی در تماس بود که او را به ترکیه و سپس به انگلستان ببرد ولی من تمایل چندانی به اروپا نداشتم. متاسفانه یا خوشبختانه آن مرد این وسط گم شد و راهی به افغانستان پیدا شد که من با علاقه پذیرفتم. مجید رفت و گفت اگر سالم برسد دستنوشته ای به قاجاقچی می دهد که راه امن است و بعد از آن من می توانم حرکت کنم. چند روز بعد آن مرد دستخط را آورد و گفت آماده شوید که وقت حرکت را بگویم. گفتیم من هیچ پولی ندارم باید وسایل خانه را بفروشم. رفتند فکر کردند فردایش آمدند گفتند

وسایل را خودمان بجای پول بر می داریم. به این ترتیب تمام وسایلی را که چهار سال از خریدش نمی گذشت جمع کردند و بردند. پسر یکسال و نیمه ام عاشق جاروبرقی بود و همیشه وقتی من جارو می زدم آواز خوانان با خوشی چهاردست و پا دنبال آن راه می افتاد. وقتی مردان جارو برقی را برداشتند پسر من چنان به دنبال جارو گریه می کرد که تمام وجودم را به درد آورده بود. هیچوقت چنین گریه ای را از او ندیده بودم و هرگز آن صحنه از ذهنم پاک نشد. وای به حال بچه هائی که پدر یا مادرشان را جلوی چشمشان بردند که هرگز باز نگشتند.

در راه افغانستان

در افغانستان توانستیم دوباره به هم بیونیم. شش ماهی در شرایط قرنطینه مانند به سر بردیم. ما دائم گله می کردیم که می خواهیم کار کنیم ولی هنوز دولت افغانستان چنین تصمیمی را نگرفته بود. ولی مجید بیکار نمی توانست بنشیند. مرداد ماه به آنجا رسیده بود و همان چند نفری که تصادفی آنجا بودند تصمیم گرفته بودند در آن فضای آزاد، دهم مهرماه سالگرد حزب را جشن بگیرند. مجید متن یک نمایش را سریع نوشته و مرتب گفته بود بگذارید خانم از راه برسد تمرین را شروع می کنیم. واقعا هم با رسیدن من کار را شروع کرد. من رل زن را بازی می کردم و بقیه را مجید از چند پسر جوان که توانسته بودند خود را به افغانستان برسانند استفاده کرد. آن ها در عمرشان حتی یک تئاتر را از نزدیک ندیده بودند. همچنین از یکی دو خانمی که کم کم با همسرانشان رسیده بودند. اینها شدند بازیگران نمایش. مجید بسیار جدی در مدتی کوتاه چنان نمایشی بر صحنه آورد که همه انگشت به دهان ماندند. (متن نمایش هست و اگر خواستید می توانم در اختیارتان بگذارم.) در بهمن ماه سال بعدرفقای فدائی برای نوزده بهمن سالگرد سازمان فدائیان خلق از مجید نمایش خواستند. آن را هم نوشت و کارگردانی کرد و یک کار حرفه ای با دوستان جوان بی تجربه برصحنه آورد. و این ژانر تئاتری (تئاتر اژیتاسیون)، که مجید استادش بود، چند سالی به شکل یک روال هنری در جمع ایرانیان کابل ادامه یافت.

شش هفت ماهی گذشته بود که دولت و حزب دموکراتیک خلق افغانستان تصمیم گرفتند که ما را وارد بازار کار کنند و ما پنج نفری که رشته مان تئاتر بود در دانشگاه کابل، تئاتر شهر کابل و رادیو-تلویزیون کار رسمی را شروع کردیم. فکر می کنم بعد از دوسالی دوستان دیگر تئاتری افغانستان را ترک کردند و رفتند.

این بار افغانستان شد آب و مجید ماهی. یک سالی بود که دکتر نعیم فرحان، که در چکسلواکی تئاتر تحصیل کرده بود، در دل دانشکده ی ادبیات کابل دیپارتمنت هنرها را بنیان گذاشته بود که شامل تئاتر و نقاشی و موسیقی بود. خودش و استاد حمید جلیا که فوق لیسانس تئاتر را در مسکو گذرانده بود در آنجا تدریس می کردند. از پانزده دانشجوی تئاتر دو تایشان دختر بودند، پسرها اکثرا برای گریز از عسکری-سربازی - به آنجا آمده بودند. استاد جلیا، که خودش نیز بعداز پدرش از کمترین های معروف افغانستان بود، ما را سر کلاس برد و به آنها معرفی کرد و شوخی و جدی گوشزد کرد که می دانم که کلّ تان اشرار هستید ولی اگر اینها را اذیت سرو کارتان با من خواهد بود. سپس چند تا بد و بیراه نارشان کرد و رفت.

به این ترتیب ما کار را با دانشجویان شروع کردیم. در سمستر دوم مجید کار روی نمایشنامه ی «یک تراژدی خوشبینانه» نوشته ی وسولود ویشنسکی را که خودش ترجمه کرده بود شروع کرد و در مدتی کوتاه رابطه ی عاطفی و دوستانه ی جالبی با دانشجویان ایجاد کرد. بعد از چند ماه این نمایش به عنوان اولین نمایش تولید دیپارتمنت هنرهای دانشگاه کابل آماده ی رفتن به صحنه بود. دکتر فرحان رئیس دانشکده و استاد جلیا رئیس تئاتر شهر کابل، که دوستی خوبی هم باهم داشتند، سر از پا نمی شناختند و همینطور دکتر حبیب رئیس دانشگاه کابل. برای پرمیر (اولین اجرا) حتی از شورای وزیران دعوت کرده بودند. سالن لب به لب پر بود و اجرا بسیار با ابهت و چشمگیر. شنیدیم که فردای آن روز در ادارات صحبت آن بوده که استاد بهزاد ایرانی با پانزده جوان ضد انقلاب نمایش انقلابی کار کرده! و واقعا هم چنین بود. بعضی از این دانشجویا شب ها می رفتند بالای کوه که پیش پدر یا عمو یا برادرشان باشند که علیه حکومت می جنگیدند و روز می آمدند سر کلاس می

نشستند. دو تا دانشجوی دختر داشتیم که از طرف خانواده اجازه ی شرکت در نمایش را نداشتند. نمایش تنها یک نقش زن داشت که آن را هم من بازی کردم. (عکس و بریده ی روزنامه) ناگفته نگذارم که در کابل همه ی ما باید اسم مستعار انتخاب می کردیم و مجید در همان آغاز ورودش اسم پسرمان را روی خودش گذاشته بود و خود را بهروز بهزاد نامیده بود.

برای نمایش های بعدی، مجید دانشجویان را با بازیگران تئاتر شهر کابل ترکیب کرد و نمایش های زیادی به صحنه آورد. «مرض سفید» نوشته ی کار ل چاپک از جکسلواکی، «پاتلن وکیل از مولیر»، «رستم و سهراب نوشته ی عبدالغنی از تاجیکستان»، «سلام و خداحافظ از اتول فوگارد» و... دوسه تا متن کوتاه خودش را نیز با همین ترکیب بازیگران برای تلویزیون انجام داد.

در سال ۱۳۶۴ با روی کار آمدن گورباچف شرایط در افغانستان نیز عوض شد. کارمل بسیار منطقی و آرام از کار کناره گرفت و دکترنجیب رئیس جمهور شد و آشتی ملی اعلام کرد.

عید رسمی در افغانستان عید قربان است و عید نوروز چندان اهمیتی برای مردم ندارد. حزب دموکراتیک خلق افغانستان برای معرفی آن، روز اول فروردین را «جشن دهقان» با نام «آشتی ملی» انتخاب کرد. برای محل جشن استادیوم ورزشی سی هزار نفره را در نظر گرفته بودند. گویا صحبت کرده بودند که نمایشی نیز در جشن دهقان آماده کنند. استاد بیسد، یک بازیگر قدیمی و با تجربه ی افغانسان هم عضو شورای وزیران بود. او در جلسه گفته بود که فقط استاد بهزاد ایرانی می تواند این کار را انجام دهد. استاد بیسد، که مرتب در تئاتر شهر همدیگر را می دیدیم، این بار از طرف شورای وزیران به خانه ی ما آمد. مجید قبول کرد به شرط آنکه خود استاد بیسد هم در نمایش بازی کند و عالم افتخار هم که یک نویسنده و خبرنگار خوب افغانی و دوست نزدیک مان بود طرح متن را آماده کند.

عالم افتخار متن را نوشت و مجید پلان کار را بر اساس زمین استادیوم ورزشی روی کاغذ آورد (عکس طرح) و داد دست استاد بیسد. در کنار آن مجید یک ماه زمان تمرین اعلام کرد و سه هزار نفر بازیگر خواست. به دلیل انضباط

پذیری ۱۵۰۰ نفر سرباز و بقیه از اعضای حزب، تشکلات زنان و نیز از سازمان جوانان حزب باید می بودند. گفته می شد که در جلسه، وزیر دفاع گفته بود سرباز برای جنگیدن است نه برای تیاتر اما بالاخره دستور حزبی را پذیرفت و سربازانش هم در صحنه ی استادیوم گل کاشتند. این نمایش، که بخش هائی از آن در یو تیوب موجود است، «نمایش عظیم آشتی» نام گرفت. بعد از کار عظیم مایر هولدر در مقابل کاخ زمستانی در لنینگراد، چنین کار عظیم تئاتری - سیاسی دیده نشده بود. نمایشی با نزدیک سه هزار بازیگر و سی هزار تماشاگر.

چگونگی کار نمایش عظیم آشتی ملی

زمانی که مجید در دانشگاه منچستر تحصیل می کرد روی شیوه ی کار مایر هولدر مطالب زیادی خوانده و سخت شیفته ی کار او بویژه در ژانر «تئاتر آریستاسیون» یا «تئاتر تبلیغی تهییجی» شده بود. (سال ها بعد هم که از آلمان برای دکترا به دانشگاه بریستول رفت تز دکترایش را مایر هولدر انتخاب کرد). لذا وقتی دولت و حزب پیشنهاد یک کارنمایشی را در استادیوم ورزشی به مجید داد او فوراً پذیرفت. طبعاً دولت افغانستان چنین تصویری از کار نمی توانست داشته باشد اما مجید بلافاصله پلان کار را در ذهنش تصویر کرده بود. او تکیه بر بازی بدن را عمده کرد و بجز در پرولوگ نمایش که چند دیالوگ رد و بدل می شد بقیه را به بازی بدن و حرکت های جمعی وا گذاشت.

به هر حال یک ماه مانده به عید نوروز ما را به استادیوم ورزشی بردند. جای بسیار وسیعی بود با یک زمین فوتبال در وسط. دروازه ی گل ها باید برداشته میشد، که علیرغم نارضایتی رئیس فدراسیون فوتبال، آن ها را برداشتند.

نزدیک سه هزار نفر را انجا جمع کرده بودند که قرار بود هر روز از ارتش برایشان غذا بیاورند. سربازها از ارتش، خانم ها از تشکیلات زنان، پسران و تعداد محدودی دختران از سازمان جوانان حزب. تقریباً همه ی بازیگران تئاترشهر (کابل نداری، که در زبان پشتو به معنی نمایش است.) و دانشجویان رشته ی تئاتر هم به خواست مجید که همه به معنای واقعی دوستش داشتند حاضر بودند. کار شروع شد. مجید سطح استادیوم را به دو بخش تقسیم کرد، یکطرف

و همچنین با فرستادن راکت های کور به شهر ها باعث کشتار مردم می شدند. رهبران شان کسانی نظیر گلبدین حکمتیار، احمد شاه مسعود، ربانی و غیره بودند. یکبار در اخبار تلویزیون گزارشی از حضور مارگارت تاچر در کوه های هندوکش نشان دادند. همراه گزارش فیلمی بود که تاچر را بالای کوه در میان اشرار نشان می داد. خانم تاچر دست بر سر گوسفندی که همانجا حاضر بود می کشید و به مردانی که مسلسل در دست داشتند و وقتی می خندیدند دندان های زرد و سیاه شان نمایان می شد توصیه می کرد که جلو بروند و او هم با دادن اسلحه (و لایب باراکت امریکائی) پشتیبان شان هست. در این فیلم خبری، که خبرگزاری های غربی از دیدار تاچر تهیه کرده بودند و اشرار نیز خود با افتخار انرا پخش می کردند، تناقض و تصنع به حدی بود که ادم را یه خنده می انداخت. تاچر البته به قولش وفادار ماند و سیل پول و اسلحه را برای آنها روانه کرد. بعد ها از دل همین اشرار که با اشغال کابل و رسیدن به حکومت، عقب ماندگی و کوتاه فکری شان بر همه برملا شد، کمپانی تاچریست ها، امثال طالبان ها و سپس داعش ها و غیره و غیره را از جعبه ی جادویی شان بیرون کشیدند و به آنها خوراک دادند و جان مردم انداختند. که هنوز هم مردم افغانستان در چنگالشان اسیرند.

سرانجام اول فروردین فرا رسید. تماشاگران تمام سی هزار صندلی استادیوم را پر کرده بودند. در جایگاه مخصوص، رفیق نجیب به همراه وزرا و سران ارتش و مهمانان نشسته بودند. در ابتدا سخنرانی دکتر نجیب به مناسبت اعلام آشتی ملی مبنی بر اینکه: ما به این مردم به جای نان گلوله دادیم به جای خانه گور داپیم و... از بلندگو ها پخش شد و بعد از آن رژه دستجات شروع شد. رژه ی ارتشیان، کشاورزان، کارگران، زنان (بدون حجاب)، دگروه های صنعتی و تولیدی، گره زنان راننده ی تریلیبوس، پزشکان و پرستاران و نیز معلمان که بیشتر زن بودند، گروه های ورزشی که با حرکت های نمایشی - ورزشی زیبا و رقص اتن ملی دور استادیوم را می پیمودند. بعد از آن بلندگوی استادیوم آغاز نمایش عظیم آشتی را اعلام کرد.

مجید گفته بود بازیگران سرگروه، در مراحل پایانی رژه گروه ها را به آرامی در جای خودشان مسقر کنند. بلند گو چند

شد داخل افغانستان و یکطرف هم محوطه ی خیمه ها ی (چادرهای) فراریان افغان درمرز پاکستان. مجید جمعیت بازیگرن سه هزار نفری را به دو قسمت کرد. قسمت بزرگ را در بخش داخل گذاشت و باز آنها را هم به گروه های مانند بیمارستان، و مدرسه، بازار، پادگان و غیره تقسیم و برای هر هفتاد- هشتاد نفر، یک بازیگر جرفه ای از تئاتر شهر یا دانشجویان را به سرپرستی گمارد تا حفظ نظم گروه را به عهده بگیرند. در بخش مرز پاکستان هم به همین ترتیب عمل کرد. چندین است سوار در محوطه می گشتند، زنان و کودکانی در داخل و جلوی چادر ها نشسته بودند. گروهی مشغول کار بودند و یا بازی می کردند و گروهی اسلحه به دست در اطراف آنها می چرخیدند. مجید به گروه ها گفت که همه در جای تعیین شده بنشینند و جای خود را شناسائی کنند.

برایش میکروفون آماده کرده بودند که همه بتوانند صدایش را بشنوند. زیباترین کار مجید این بود که یک دهل زن خواسته بود. صدای دهل واقعا زیباست و بویژه برای افغانها، هم مفهوم جنگ و مقاومت را دارد و هم صدای رقص شان، «رقص اتن ملی» است. بعد از این میزانشن های اولیه به دهل نواز گفت که بنوازد. باور کنید در لحظه سه هزار نفر ناخودآگاه از جا برخاستند. همان لحظه، برای همه آغاز نمایشی عظیم بود که تا آن لحظه هیچ تصویری از آن نداشتند. آنها شدند بازیگر و زمین فوتبال استادیوم شد صحنه ای عظیم برای این نمایش بزرگ. سپس صدای خواننده با ترانه ی «مسافر مسافر به میهن بیا - که میهن شود از تو گلشن بیا» از بلند گوهایی استادیوم بلند شد.

در طول چند ماهی که همگی ما را در هتل کابل اسکان داده بودند همیشه شاهد تسلیم شدن اشرار بودیم. گاهی صد نفر تسلیم می شدند ولی گاهی بالای هزار نفر تسلیم می شدند که آنها را در هتل های مختلف و از جمله در هتل کابل تقسیم می کردند. پیر و جوان موهای بلند و آشفته داشتند و ناخن های بلند و دائم هم ناس می جویدند. (نوعی برگ که معمولا زیر لب میگذارند و مرتب به زمین تف می کنند.) با آمدن آنها ما کودکان مان را در اتاق زندانی می کردیم. مردم آنها را اشرار می نامیدند که اکثرا در کوه ها زندگی می کردند و با عملیات تروریستی در داخل شهرها

شعار از آشتی ملی را پخش کرد و مجید به دهل زن علامت شروع را داد. با بلند شدن صدای دهل هر صدائی خاموش شد و در آن سکوت صدای ترانه در استایوم طنین انداخت که:

مسافر مسافر به میهن بیا/ که میهن شود از تو گلش بیا
و دقیقه ای نگذشت که کلام استاد بیسد بر صحنه جاری شد، که در کنار چادر ها در مرز پاکستان به همسرش می گفت: «زن، بگیر این دو تا نان چپاتی را که به هزار زحمت و هردم شهیدی پیدا کردم.» صدایش از طریق بلندگوهای استادیوم بگوش همه ی آن سی هزار نفر می رسید، که صدائی آشنا و صمیمی بود برایشان. او بازیگری قدیمی و شناخته شده بود که بعد ها با بازی در کارهای تلوزیونی شناخته شده تر گشته بود. او مردی بود که بخشی از تاریخ تئاتر افغانستان بود. مسلمان بود و حج هم می رفت اما در شورای وزیران دولت کمونیستی نیز جای خود را داشت و برای رفاه مردم می کوشید. همسرش گریمر تئاتر شهر کابل بود و بسیار عاشقانه باهم زندگی می کردند. الکساند آستروفسکی را خوب می شناخت و بازی در نمایشنامه های او را افتخاری برای خود و برای تئاترشان می دانست. در واقع او در کنار حمید جلیا و دکتر نعیم فرحان سه ریشه ی تئاتر افغانستان در نسل خود بودند. او تئاتر را تجربی آموخته بود و در آغاز کارش که هنوز زنان اجازه بازی نداشتند رل زن پوش را هم به عهده می گرفته. از بین این سه نفر تنها حمید جلیا عضو حزب بود.

نمایش با نظم و ترتیب خاصی پیش می رفت. در بحبوحه ی نمایش وقتی استاد بیسد خانواده اش را از دست اشرار نجات داد و به داخل مرز افغانستان خزید مردم از شادی کف می زدند و تشویقش می کردند. وقتی راکت های اشرار در قسمت داخل افغانستان منفجر می شد و آژیر آمبولانس ها، که به تازگی در افغانستان راه اندازی شده بودند، بگوش می رسید چشمان تماشاگران اشکبار می شد. این زندگی خود آنها بود که در صحنه می گذشت. بی هیچ تصنعی. دکتر نجیب در سخنانش گفته بود: بیائید، این وطن مال شماست، بیائید و آبادش کنید.. و بسیاری نیز آمدند.

بازیگران نمایش سنگ تمام گذاشتند. مجید تک تک صحنه ها را کارگردانی کرده و در مدت یک ماه با افرادی که رل

های مشخصی داشتند تمرین کافی انجام داده بود. و این بازیگران آماتور حماسه آفریدند. در گوشه ای، اشرار یک افسردولتی را به شلاق و شکنجه گرفته بودند، صحنه را آنچنان بازی می کردند که حیرت همه را بر می انگیخت. سربازی دیگر حین فرار از دست اشرار تیر خورد و این تیر خوردن و کشته شدن را چنان زنده بازی کرد که از مرگش آه از نهاد همه بر آمد. در هر فرصتی از بلندگوی استادیوم صدا بر میخواست که: «این جنگ هشت سال است که ادامه دارد». جنگ نابرابر غرب علیه بیست میلیون افغان. در گوشه ای جوانان با کاغذهای رنگی پرچم افغانستان و پرچم صلح را تصویر می کردند. و سرانجام وقتی که جمعیت آنسوی مرز، خیمه ها را ترک کرده و وارد خاک افغانستان شدند گروه هائی که در داخل بودند به استقبال آنها شتافتند و بقول خودشان بغل کشی بود و بوسه و شادمانی. مجید برای پایان یک پرچم افغانستان خواسته بود با عرض شاید شش هفت متر و طول شاید سیصد متر که دوخته شده و لوله شده و در گوشه ای قرار داشت. ده - دوازده نفری که مجید به آنها مسئولیت داده بود، سر پرچم را گرفتند و رو به جلو راه افتادند. دیگران هم پشت سر آنها، اطراف پرچم را گرفتند و حرکت شروع شد. پرچم همبطور باز می شد و همه را زیربال خود جای می داد. در نهایت سه هزار بازیگر زیر آن جای گرفتند و دور تا دور استادیوم را گردیدند با همراهی ترانه ی زیبای «وطن عشق تو افتخارم وطن در رهت جان سپارم» با صدای پر طنین مسحور جمال موزیسین پیشرو افغانستان. و نیز شعارهای ما صلح می خواهیم که از بلندگو پخش می شدند و با همراهی شور بی پایانی که تماشاچیان می آفریدند. با پایان این حرکت صدای هوا پیماها بگوش رسید که با رنگ پرچم افغانستان و پرچم حزب آسمان را رنگین کردند. سپس هلیکوپترها آمدند با سه چتر باز. در زمین بخش پاکستان خیمه ها نصب بودند و در دکور صحنه ی داخل نیز تیزی چند کوه را ساخته و رویشان پارچه ی خاکستری کشیده بودند. نگران بودیم که چتر بازها روی این تیزی ها فرود بیابند اما آنها ماهرانه در بخش های صاف زمین فرود آمدند. بویژه ماریا، زن چتربازی که چنان تمیز فرود آمد که تحسین تماشاگران را برانگیخت. ماریا اولین زن چترباز

به این ترتیب، گروه تئاتر سکوت در سال ۱۹۹۴ چهار نمایش برای بزرگسالان داشت به کارگردانی مجید و سه نمایش کودکان به کارگردانی من که در کلن و بن و چند شهر دیگر امکان اجرا پیدا می کردیم. اما مجید معتقد بود که ما در یک کشور بیگانه به تنهایی بُردی نخواهیم داشت لذا به فکر یک «هفته ی نمایش ایرانی» افتاد. نظراتش را با دوستان تئاتری در میان گذاشت و یک روز را در تابستان ۱۹۹۴ در حیاط آلته فویرواخه قرار دیدار گذاشت. شش - هفت نفری از همکاران آمدند. یک نفر که امکان آمدن نداشت رای اش را به ما داده بود. مجید گفت که بیاید کارهایمان را دور هم جمع کنیم و یک هفته ی نمایش ایرانی برگزار کنیم. او در کنار نمایش های دیگر از «رقص تئاتر» و «پانتومیم» هم نام برد. دوتن از دوستان گفتند که ما مخالفیم چون رقص تئاتر و پانتومیم تئاتر نیستند. پرسیده شد به بنظر آنها چی تئاتر است؟ گفتند تئاتر باید متن نوشتاری داشته باشد. مجید گفت این یک تعریف کهنه است. بحث کوتاهی صورت گرفت و در نهایت آندو گفتند اگر این چیز ها در برنامه ها باشند ما نیستیم، مجید گفت اینها خواهند بود چون امروزه بخش قابل توجهی از تئاتر دنیا هستند. آن دو بلند شدند خداحافظی کردند و رفتند. بقیه به صحبت نشستیم و قرار شد کار شروع شود. مجید بلافاصله با تئاتر اورانیا، که آن زمان نمایش های ایرانی ها در آنجا اجرا می شدند، برای یک هفته قرار داد بست. دوستان دیگر نیز تهیه ی پوستر و چاپ و تبلیغات را به عهده گرفتند. «هفته ی نمایش ایرانی» از تاریخ ۶ تا ۱۲ نوامبر ۱۹۹۴ در کلن برگزار گردید که با وجود مشکلات بسیار، موفق بود. با پایان این هفته، مجید با توافق همکاران قرارداد سالن اورانیا را برای سال آینده بست و از آن پس انرژی کاری فراوانی را که داشت به دوبخش تقسیم کرد، بخشی برای تولیدات نمایشی خودمان و بخشی برای فستیوال که پلتفرمی باشد می برای اجرای گروه های دیگر. خوشبختانه امسال (۲۰۲۴) پروژه ی بزرگ و سنگین فستیوال، که براساس ایده ی جمع گرایانه ی مجید آغاز شده بود، با یاری و همراهی همکاران دلسوز و تماشاگران فرهنگ دوست و وفادار، سی امین سالود را را برگزار می کند و متلسفانه بدون حضور خود مجید.

افغانستان بود و مردم واقعا دوستش داشتند. او جزو معدود زنانی بود که در خیابان های کابل با ماشین خود رانندگی می کرد. در پایان ۱۹۸۹، مجید را به جایگاه خواستند و دکتر نجیب یک گلدان سبز رنگ کریستال به مجید داد که ما آن را به عنوان یادگار آن روز بزرگ هنوز در خانه داریم.

در آلمان

در سال ۱۹۸۹ به آلمان رسیدیم. بعد از مدت کوتاهی، با پشت سر گذاشتن هیجانات ناشی از تغییرات مداوم در زندگی، با پذیرش پناهندگی مان، برای اولین بار زندگی عادی مشترک مان را شروع کردیم.

در سال ۱۹۹۰ سکونت در شهر زیبا و کوچک بُن آرامشی برایمان به ارمغان آورد. آلمان کشور هیجان انگیزی نبود. مسائل سیاسی اش در حد گفتمان بود و امکانات اجتماعی اش نیاز های ابتدائی جهت شروع زندگی تازه را ضمانت می کرد.

هر دو بلافاصله کار تئاتر را شروع کردیم. من یک کار کودکان دست گرفتم و مجید نمایشنامه ی «رستم و سهراب» نوشته ی خودش را روع کرد. نمایش ها به اجرا رسیدند و جای خود را در بین تماشاگران پیدا کرد. مجید برای گروه مان نام «گروه تئاتر سکوت» را انتخاب کرد و همیشه می گفت: اکنون زمان آنست که سکوت کنیم و ببندیشیم که چه بر ما رفت و چرا؟

کار بعدی مجید «سلام و خداحافظ» نوشته ی آتول فوگارد بود. نماش خوبی که به دلیل کم پرسوناژ بودن مناسب شرایط ما بود. بعد از این دو کار که در ژانر درام بودند مجید نمایشنامه ی «کمدی اخوی زاده» نوشته ی محمدعلی افراشته را شروع کرد. در کارگردانی، انتقاد های افراشته از جامعه را به روز کرد و تحویل تماشاگران داد که خیلی مورد توجه قرار گرفت. بعد از آن هم «پرومته در زنجیر» را انتخاب کرد که قرار بود به همان صورتی که آشیل نوشته بود به اجرا در آید اما بازیگری که رل پرومته را داشت موفق به حفظ کردن متن نشد و مجید با یک تصمیم رادیکال پرومته را تبدیل به «پرومته آ» کرد و نقش را به من سپرد. اصولا طرح جدیدی ریخت و همه ی رل ها را در اختیار زن ها گذاشت که بدعت بسیار عجیبی بود و بسیار هم با شرایط زن ستیز حاکمان ایران همخوانی پیدا کرد.

دوستانی که سال‌ها در آلمان زندگی و تحصیل کرده و اکنون از همکاران و حامیان کار ما بودند، معتقد بودند که چنین کارهایی در قالب یک انجمن راحت‌تر انجام می‌گیرد. مجید طرح هنری - تئاتری اساسنامه را آماده کرد و دوستانی که در مسائل حقوقی تخصص و تجربه داشتند آنها را در فرم قانونی نوشتند و «انجمن تئاتر ایران و آلمان» در سال ۱۹۹۵ به عنوان یک انجمن عام‌المنفعه به ثبت رسید. به این ترتیب تولیدات تئاتری، فستیوال و دیگر برنامه‌های ادبی و هنری گروه تئاتر سکوت در دل انجمن جای گرفت. اکنون انجمن تئاتر ایران و آلمان به صورت یک نهاد تئاتری - یک اینتستیتوسیون - جایگاه خود را در خارج از کشور یافته و به محلی برای ایجاد ارتباط بین هنرمندان تئاتر تبدیل شده است.

مجید در دور همی‌ها گاهی که حرف زندگی و مرگ پیش می‌آمد می‌گفت: یکبار به دنیا اومدم و باید اونطور که دلم می‌خواد زندگی کنم، وقتی هم مردم نه قبری می‌خوام و نه سنگی و خاکی. نمی‌خوام اسمم حتا روی یک بکه چوب نوشته بشه. جسمم رو بسوزونید و خاکسترم رو در رود راین و اقیانوس بریزید، تنها، کارهایم را دریابید. همه‌ی اینها، همانگونه که می‌خواست انجام شد. او آدم شاد، پرکار، خلاق، و با دانشی بود. بسیار رو راست و یکرنگ بود. بسیار در زندگی آسیب دید اما همه‌ی آنها را به خلاقیت تبدیل کرد اگر چه گاهی نیز از این آسیب‌ها زیان روحی دید. آدم‌های ساده و بقول خودش بی‌شیله پيله را بسیار دوست می‌داشت اما آدم با شیله پيله و بی‌دانش را اگر می‌توانست تحمل می‌کرد و اگر نمی‌توانست جوش می‌آورد و حق خود را ضایع می‌کرد و طرف مقابل را ذی‌حق. همیشه در چنین مواقعی بخشی از مونوگ هملت را زیر لب زمزمه می‌کرد که: عزم و اراده هر زمان با افکار احتیاط آمیز توام گردند رنگ باخته و صلابت خود را از دست می‌دهند. کیست که به خفت‌های دیوانی، تفرعن منصب داران و تحقیرهایی که لایقان صبور از دست نالایقان عجول می‌بینند تن در دهد؟

یادش گرامی که انسان نیکخواهی بود.

برخی از نمایش‌هایی که مجید بلاح زاده کارگردانی کرده:

ر «ستم و سهراب» نویسنده مجید فلاح زاده.
«سلام و خداحافظ» نویسنده آتول فوگارد.
«کمدی ایرانی - کمدی اخوی زاده» نویسنده محمد علی افراشته.

«پومته آ» براساس پرومته در زنجیر نویسنده آشیل.
«حسن کچل به روایتی دیگر» نویسنده عطا گیلانی.
«جشن آهن» برداشتی از کاوه‌ی آهنگر با استفاده از نوشته‌های ابوالقاسم لاهوتی و م. ا. به آذین.
کمدی موزیکال «مشدی عباد» نویسنده عطا گیلانی.
«مهره‌ی سرخ» منظومه‌ای از سیاوش کسرائی.
«با کاوان سوخته» نویسنده علیرضا کوشک جلالی.
«پیر مرد و دریا» ترجمه و دراماتورژی متن از مجید فلاح زاده بر اساس رمان ارنست همینگوی.

«دانش آکل» دراماتورژی و تنظیم متن از مجید فلاح زاده بر اساس داستان صادق هدایت.
«وهم سبز» تجربه‌ای نمایشی بر پنج شعر از فروغ فرخزاد.
«گزارشی از سنگسار» تنظیم و آداپتاسیون از مجید فلاح زاده بر اساس نوشته‌ای از آتول فوگارد، مترجمه‌ی فرامرز جلالی.

رشته‌ی تحصیلی مجید ادبیات دراماتیک بود و نوشتن حرفه‌اش. اکثر ساعات روز را به نوشتن می‌گذراند و هرگز در اینکار خستگی نمی‌شناخت. سبک فاخر خاص خودش را در نوشتن داشت و نیز خط ویژه‌ی خود را. اهل تحقیق بود و بویژه تحصیل در دانشگاه منچستر او را خبره‌ی اینکار کرده بود.

برخی نوشته‌های مجید فلاح زاده:

«تاریخ سیاسی اجتماعی تئاتر در ایران» در دو جلد؛ جلد اول تعزیه، جلد دوم از آغاز جنبش مشروطه تا کوتای سال ۱۳۳۲

«چرا حافظ جاودان است»

«مدل‌های فرهنگی تاریخ معاصر»

«یک حرکت جوهری» نه گفتار

تعداد زیادی مقالات و مصاحبه‌ها.

نمایشنامه‌ها:

نظام الملک رستم و سهراب، بی‌شیشکی هرگز، کی شود، رویاهای شیرین و کابوس‌های لیلی، مرگ اختیاری یک

وبلاگ نویسی. (بر اساس مرگ تصادفی یک آنارشیست از داریو فو و زندگی ستار بهشتی وبلاگ نویسی که کشته شد).

اتودهای نمایشی: اتودهای فلسفی، اتودهای عروسکی، اتودهای انقلابی، اتودهای گروتسک.

برخی ترجمه های مجید فلاح زاده از انگلیسی به فارسی: «دوران طلایی تئاتر» نوسندگان کنت مک گوان و ویلیام ویلیام ملنیتز با گوردون آرمسترانگ.

نمایش و نمایشنامه نویسی در اتحاد شوروی: نمایشنامه ی «یک تراژدی خوشبینانه» نویسنده وسولود ویشنفسکی.

نمایشنامه ی «میستری بوف» نویسنده ولادیمیر مایاکوفسکی.

بن آلمان با زندگی وداع گفت. او که ۷۱ سال داشت، به بیماری دیابت مبتلا بود و در نتیجه ی افت قند جان باخت. فلاح زاده در سال های نخست دهه ۱۹۹۰ میلادی با پشتیبانی و همکاری همسرش بهرخ حسین بابائی بازیگر تئاتر نخستین فستیوال تئاتر خارج از کشور را با عنوان «فستیوال تئاتر ایران در تبعید» در شهر کلن آلمان بنیاد نهاد. فستیوالی که بعدها به «فستیوال تئاتر ایرانی در کلن» تغییر نام داد و به رغم افت و خیزها و بحران های زیاد، تاکنون به مدت ۲۴ سال پایدار مانده و در سال های اخیر هنرمندان جوانی را نیز که در پی سرکوب جنبش سبز از ایران گریخته اند، به خود جلب کرده است.

مجید فلاح زاده در سال ۱۳۲۵ خورشیدی در تهران به دنیا آمد و تحصیلات دانشگاهی خود را در ایران، انگلستان و اتحاد جماهیر شوروی سابق سپری کرد. او در سال های ۱۳۵۸ تا ۱۳۶۸ در دانشکده هنرهای دراماتیک تهران و هنرهای زیبای کابل تئاتر، نقد هنری و زیبایی شناسی تدریس کرد و در سال های بعد برای همیشه در شهر کلن آلمان اقامت گزید و اندکی بعد به فکر بنیادگذاری فستیوال تئاتر ایرانی در تبعید افتاد.

بدون تردید هیچ چهره و گروه تئاتری در خارج از ایران نمی توان یافت که دست کم یک یا چند دوره کار خود را در فستیوال تئاتر ایرانی کلن به معرض نمایش گذاشته باشد.

فلاح زاده حدود ۱۵ سال پیش برای نخستین بار تصمیم گرفت از گروه های نمایش داخلی هم برای ارائه کار در فستیوال تئاتر ایرانی کلن دعوت به عمل آورد.

او که جلد اول کتاب «تاریخ اجتماعی/ سیاسی تئاتر در ایران» را به تعزیه اختصاص داده و تعزیه را پایه اصلی هنر نمایش در ایران می دانست، در اولین اقدام از یک گروه دو نفره تحت حمایت وزارت ارشاد اسلامی برای اجرای یک تعزیه نمایشی دعوت کرد. این کار با اعتراض گروهی از هنرمندان تبعیدی تئاتر و حواشی آن در کشورهای اروپائی



مرگ مجید فلاح زاده

مدیر قدیمی ترین فستیوال تئاتر ایرانی در خارج از کشور

جواد طالعی

مجید فلاح زاده کارگردان تئاتر و مدیر پرسابقه ترین فستیوال تئاتر خارج از کشور روز شنبه ۱۵ ژوئیه در شهر

روبرو شد و آن‌ها وقتی نتوانستند فلاح‌زاده را از تصمیم خود منصرف کنند، فستیوال را تحریم کردند.

تحریم، به موازات کاهش امکانات و کمک‌های دولتی، فستیوال را که تا پیش از آن هر سال صدها هنرمند و دوستدار هنر نمایش را به کلن جلب می‌کرد، برای چند سال با بحران روبرو کرد، تا جایی که تصور می‌رفت به زودی دیگر انگیزه ادامه نداشته باشد. اما مجید فلاح‌زاده و همسرش بهرخ حسین بابائی به گونه‌ای باورنکردنی در برابر همه این دشواری‌ها مقاومت کردند.

مقاومت این زوج هنری سبب شد که پس از چند سال بسیاری از تحریم‌کنندگان فستیوال بار دیگر به آن پیوندند و کارهای خود را در چارچوب برنامه‌های آن به معرض نمایش بگذارند.

همزمان، فرزند این دو هنرمند، بهزاد فلاح زاده همراه با فستیوال بالید و در آخرین دوره‌ها به صورت جدی به یاری پدر و مادر شتافت. او اکنون فارغ‌التحصیل رشته فلسفه است و یکی از پاهای ثابت اداره فستیوال محسوب می‌شود.

مجید فلاح‌زاده در کنار کارگردانی تئاتر، در عرصه تاریخ و تئوری‌های هنر نمایش نیز آثاری از خود برجای گذاشته است که کتاب‌ها و مقالات تحقیقی زیر از آن جمله هستند:

- تاریخ اجتماعی / سیاسی تئاتر در ایران (جلد اول، تعزیه)
- ریشه‌های تاریخی فلسفی تئاتر بیومکانیک، کلاسیسم چیست؟
- زمینه‌های نمایشی / اساطیری شعر حافظ.
- رابطه زیبایی و انقلاب
- نمایشنامه‌نویسی در اتحاد شوروی
- دوران طلایی تئاتر.

فلاح‌زاده چند نمایشنامه را نیز ترجمه کرده که «میستری بوف» و «تراژدی خوشبینانه» دو نمونه‌اند. نمایشنامه‌های «رستم و سهراب»، «نظام‌الملک»، «رویاهای شیرین، کابوس

های لیلی» نیز آثاری هستند که فلاح‌زاده از خود به یادگار گذاشته است. ...

وداع صدها ایرانی با مجید فلاح‌زاده در محل برگزاری فستیوال تئاتر کلن

صدها تن از هنرمندان و علاقمندان تئاتر در کشورهای اروپای مرکزی و شمالی روز یکشنبه ۲۳ ژوئیه امسال در سالن نمایش «صحنه فرهنگ‌ها»ی شهر کلن یاد مجید فلاح زاده مدیر فستیوال تئاتر ایرانی کلن را گرامی داشتند. مجید فلاح‌زاده روز ۱۵ ژوئیه به دلیل بیماری قند درگذشت. او هنگام مرگ ۷۱ سال داشت.

صدها تن که ده‌ها چهره شناخته شده تئاتر خارج از کشور نیز در میان آن‌ها بودند، با هدف خداحافظی با مردی در سالن نمایش صحنه فرهنگ‌ها (آراکاداش سابق) گرد آمدند که ظرف ۲۳ سال گذشته به رغم بحران‌های متعدد، قدیمی‌ترین فستیوال تئاتر خارج از کشور را با همکاری همسرش بهرخ حسین بابائی و فرزند جوانش بهزاد فلاح زاده اداره کرده بود.

بیشتر برنامه‌های فستیوال تئاتر در متجاوز از دو دهه در همین سالنی برگزار شده بود که روز یکشنبه در غیاب مدیر فستیوال با حدود ۱۲۰ صندلی برای نشست، پذیرای نزدیک به ۴۰۰ نفر بود. حاضران مجبور بودند یا در کناره سالن بایستند، یا در لابی سالن نمایش اعلام حضور کنند و یا در پیاده روی مقابل سالن منتظر بمانند تا جایی خالی شود و به سالن راه یابند.

همایش، که به وسیله سیماسید خواننده و بازیگر تئاتر اداره می‌شد، با نواختن قطعه ویولونی سوگوارانه از سوی اسکندر آبادی نوازنده و خواننده محبوب ایرانیان در شهر کلن گشایش یافت. سپس مجری برنامه از حاضران خواست که به یاد فلاح زاده به مدت یک دقیقه برای او کف بزنند. آنگاه بهرخ حسین بابائی و بهزاد فلاح زاده درباره همسر و پدر درگذشته خود سخن گفتند.

بهرخ حسین بابائی ضمن شرح کوتاهی درباره ویژگی‌های اخلاقی مجید فلاح‌زاده و عشق او به تئاتر و انسان، به آگاهی جمع رساند که برپایه خواست فلاح زاده، پیکر او در روزهای آینده سوزانده می‌شود و خاکسترش به رود راین سپرده خواهد شد.

خانم حسین بابائی اضافه کرد: «مجید، حسرت دیدار مادری را که اکنون ۱۰۰ ساله شده و از مرگ او خیر ندارد، سی سال به دل داشت، زیرا نمی‌خواست به سفارت جمهوری اسلامی مراجعه کند. او متعلق به هیچ سرزمینی نبود. او متعلق به جهان بود.»

سخنان بهزاد فلاح‌زاده فرزند جوان بهرخ و مجید به ویژه بر جمع اثری عمیق نهاد. او که به تازگی دوره دکترای خود را در رشته فلسفه به پایان رسانده است، با بغض در گلو گفت: «من برای رساله دکترای خودم تقدیم نامچه کوچکی نوشتم که کوشیده‌ام با توانائی محدود خودم آن را به فارسی ترجمه کنم. امیدوارم برای شما مفهوم باشد. در آنجا نوشته‌ام: بهرخ و مجید عزیز! شما برای رسیدن به آنچه دوست داشتید همه داشته باشید، هرچه را خود دوست داشتید قربانی کردید و به اینجا آمدید. اما من خوشحالم که مرا به اینجا آوردید تا در یک جامعه باز و آزاد ببالم و درس بخوانم. شما همه چیز را باختید تا من برنده شوم.»

پس از همسر و فرزند فلاح‌زاده، دکتر محمود خوشنام پژوهشگر و روزنامه نگار سرشناس ساکن بن آلمان، در حالی که به دلیل خمیدگی ستون فقرات و درد شدید قادر به رفتن به پشت تریبون نبود، در همانجا که نشسته بود، اراده و پشتکار مجید فلاح‌زاده را در بیست و دو سال سازماندهی مداوم فستیوال تئاتر کلن و انجمن تئاتر ایران و آلمان ستود و از حاضران خواست که برای بقای فستیوال به بهرخ حسین بابائی یاری برسانند.

بعد از دکتر خوشنام شاپور سلیمی بازیگر قدیمی تئاتر با همراهی ساز فرزین دارابی فرغلی از سعدی را دکلمه کرد.

در بخش‌های دیگر برنامه، گروهی از دوستان و همکاران مجید فلاح‌زاده در سخنانی کوتاه یاد او را گرمی داشتند یا برای او شعر خواندند که منوچهر نامور آزاد، جلال سرفراز، ستاره سهیلی، سینا فیض، فرامرز جلالی، بهروز مطلب زاده، علی رستانی، محمدعلی شکیبائی، جمیله ندائی، بابک رادمهر و منوچهر رادین در شمار آن‌ها بودند.

حسام الدین توکلی و سیاوش رستانی در فاصله این سخنرانی‌ها با سازه‌های خود قطعاتی کوتاه نواختند و پیام‌های تسلیت و همدردی علی کوشک جلالی، محمود کویر و سازمان چریک‌های فدائی خلق (اکثریت) نیز قرائت شد.

در پایان برنامه بهرخ حسین بابائی همسر و همکار مجید فلاح‌زاده از حضارانی که از سراسر آلمان، هلند، سوئد، انگلستان و فرانسه در این برنامه حضور یافته بودند سپاسگزاری کرد.

مرگ مجید فلاح‌زاده در تاریخ ۱۵ ژوئیه امسال بسیار ناگهانی و غیرمنتظره بود و به همین دلیل صدها ایرانی مقیم اروپای مرکزی را که در ۲۲ سال گذشته به عنوان هنرمند یا علاقمند تئاتر در برنامه‌های فستیوال تئاتر ایرانی کلن شرکت داشته‌اند غرق حیرت و ماتم کرد. ...

*** دو گزارش بالا با اجازه نویسنده آن از شهروند کانادا برگرفته شده است.***

منوچهر رادین

مجید فلاح زاده؛ یک انسان اجتماعی

در پی گریز ناگزیر از ایران و تحمل دشواری‌ها و رنج‌های دربدری از سرزمینی به سرزمینی دیگر؛ هنوز جای پای مجید و همسرش بهرخ در آلمان محکم نشده بود و پیش از آن که به خودشان و فرزند خردسال شان بهزاد بیندیشند، به فکر برپایی شب‌های تئاتر همگانی و اجتماع همه‌ی دست‌اندرکاران تئاتر و تماشاگران در خارج از کشور افتادند

و نخستین جشنواره تئاتر ایرانی در تبعید را از دیرباز تاریخ حضور ایرانیان در بیرون از مرزهای میهن تاکنون راه انداختند. این گردهمایی دلپذیر که بی وقفه توسط بهرخ و مجید پیگیری شد و بیشماری از نویسندگان، کارگردانان، بازیگران و تماشاگران مشتاق از هر گروه فکری و سیاسی اجتماعی را بدون بازبینی، تنگ نظری، اعمال سانسور و دخالت در متن و محتوا و شیوه‌ی کار هنرمندان، به یکدیگر پیوند داد؛ بیست و پنج سال بعد در شب باشکوه بزرگداشت مجید گستردگی و عمق نفوذ خود در دل‌های یکایک ما از تماشاگر و بازیگر و نویسنده و کارگردان که از شهرها و کشورهای گوناگون گردهم آمده بودیم را نشان داد و همچون "بازی آخر مجید فلاح زاده" و بر "صحنه‌ی فرهنگ‌ها" یا همان "تئاتر آرکاداش" در شهر کلن ثبت تاریخ تئاتر ایرانیان در تبعید شد.

درد بر مجید فلاح زاده

یادش و نامش همواره گرمی وارجمند ست

علی رستانی

به یاد مجید

بنظر من مجید فلاح‌زاده بی نظیر بود و انسانی بود شبیه خودش. سعی نمی‌کرد که از شخصیتی تقلید بکند، و با توانمندی خاص خودش با تمام نیرو تلاش کرد. اساسن مجید یک جوری سر ناسازگار با هستی داشت و مخالفت با مذهب و حکومت دینی به هر شکلش بود. او با دین باوران سر ناسازشی داشت. از این رو هر کسی که به او خدا حافظ می‌گفت بلافاصله در جواب می‌شنید: به امید شیطان. و این در حالی بود که مجید اعتقادی به خدا و ادیان نداشت. انسان مهربانی بود. و علاوه بر مسئولیت‌برگزاری بیست و دو فستیوال، بکارهای صحنه‌ای و کارگردانی هم می‌پرداخت. باید به روشنی گفت که کارهای بسیار بی نظیر و بیاد ماندنی و برجسته‌ای را به صحنه برد که بر حسب اتفاق من در چند نمایش او بازی کردم. و باید بگویم که بهترین کارهای نمایشی‌ام را با او انجام داده‌ام. نمایشنامه‌های: با

کاروان سوخته - نوشته علیرضا کوشک جلالی - و پیر مرد و دریا - ارنست همینگوی - و مثنی عباد بر پایه‌ی اپرت معروف. و داش آکل - صادق هدایت - داش آکل که برداشت آزادی بود از داستان هدایت رابطه‌ی بین دو روشن‌فکر را نشان می‌داد که یکی در ایران و زندان بود و دیگری تبعیدی. این دو با هم گفت و گویی دارند بر مبنای مبارزه و چگونگی آن. و چون بحث به تبعید و زندگی در آن می‌رسد؛ از هدایت نامی به میان می‌آید و داش آکل که این خود مدخلی می‌شود برای ورود به نمایش که بازی در بازی به پیش می‌رود. البته مجید بیش از سی نمایش را به صحنه برده بود و بعلاوه خود او نمایشنامه‌های بسیاری نوشته بود و همچنین تحقیق و پژوهش در رابطه با تئاتر ایران و نقش تعزیه و هم تئاتر جهان و قابل ذکر است که چند جلد کتاب درباره تئاتر شوروی به چاپ رسانیده بود. مجید در زمینه‌ی بازیگری هم تجربه داشت. او در کارهای رکن‌الدین خسروی بازی کرده بود و هم در کارهای خودش؛ مثلن در نمایشنامه‌ی "با کاروان سوخته" نقش کارفرما را ایفا کرد که از طرف دست اندرکاران تاتری مورد استقبال قرار گرفت و بسیار او را تشویق می‌کردند. باید این نکته را هم بگویم که او دوست بسیار خوب و مهربان و دست و دل باز بود و هرگز حسادتی به کسی نداشت و معتقد بود که باید کار جمعی کرد و در سایه‌ی کار و تلاش می‌شود آموخت و یاد گرفت. و دیگر این که جامعه هنری-تاتری با او دست دادن او بسیار اندوهگین خواهد بود؛ هر چند که او خود هیچ باوری به مرگ نداشت و تا آخرین لحظه از زندگیش به تئاتر پرداخت و با تولیدات خود نامی بیاد ماندنی شد که یادش همیشه گرمی ست.

بهمن سقایی

به یاد دوستی که جهان را صحنی از نمایشی بزرگ می‌دید

حتا در اوایل دهه نود میلادی هم اگر به یکی از شهرهای اروپایی معروفی که جوامع ایرانی در آن شکل گرفته بود می

رسیدی، می‌توانستی آن شور و حال زندگی فرهنگی سیاسی اوایل انقلاب ایران را شاهد باشی.

بازار نشریات و کتاب همچنان پررونق بود و ناشران و کتابفروشان ثابت و سیاری بودند که هم از این راه زندگی می‌کردند و هم از کار هدفمندشان شادمان و خشنود بودند.

بسیار تلاشگرانی هم بودند که با هزینه شخصی و تلاش بسیار محافل منظم فرهنگی، سیاسی و اجتماعی را برگزار می‌کردند که نه تنها از آن همه تلاش احساس خستگی و نومیدی نمی‌کردند، که مشعوف هم می‌شدند. سخنرانی‌های فرهنگی، شعر و داستان خوانی، اجرای صحنه‌ای و روحوانی تئاتر در سالن‌های کوچک و گاه غیراستاندارد، نمایش فیلم در کافه‌ها و کلاس‌های درس دانشگاه‌ها، بخشی مهمی از زندگی اجتماعی جوامع ایرانی مقیم اروپا بود.

شگفت آن که در آن دوران، هنوز اجراهای موسیقی و رقص در این مجموعه کنش‌های فرهنگی غایب بود و اگر موسیقی‌ای بود در حاشیه میهمانی‌های خانگی و یا پخش اندک نوارهای موجود در دسترس آنان. شاید هم موسیقی تنها چیزی بود که می‌توانست آرامش بخش جامعه آسیب دیده‌ای باشد که از درون بشدت دچار انشقاق بود. انشقاق برآمده از تضادهای سیاسی و عقیدتی که بیشترشان هم شاید از بضاعت اندک دانش و اندیشه سیاسی بود و عصبیتی که هم انقلاب را شکل داده بود و هم بخش مغلوب رانده شده هنوز گرفتارش بود.

شاید برای همین‌ها بود که محافل فرهنگی که فضایی از آرامش را جایگزین تنش سیاسی می‌کرد، با شتابی شگفت‌انگیز رشد کرد تا پایه گذار یک گرانیگاه تاریخی در جوامع نوپای ایرانی اروپایی باشد. به نظرم در اوایل دهه نود میلادی آغاز یک تغییر در جوامع ایرانی مقیم اروپا بود. در چنین فضایی مجید فلاح زاده، کارگردان، پژوهشگر و استاد تئاتر از روسیه به آلمان آمده و در بن، پایتخت سابق آلمان و همجوار کلن مقیم شده بود. او عاشق تئاتر بود برای همین به نظر می‌رسید همه جهان را صحنه بزرگی از نمایش می‌دید که هرکدام از ما بازیگری از یک نمایش بزرگ بودیم. یادم هست گاهی که با گروهی دوستان برای آبجوخوری کنار رودخانه راین یا پارکی می‌رفتیم از این تخیلش می‌گفت. او باور داشت نمایش‌های روی صحنه هنوز مثل ادوین شهریار پیشگویی و پیش نمایش حوادثی واقعی ست که به یقین رخ خواهد داد و همه این‌ها

بخشی از یک نمایش بزرگ است که در صحنی به بزرگی جهان رخ می‌دهد.

مجید فلاح زاده هم رفت. یکی از دوستان دوران زندگی در کلن و دوست همیشه به یادماندنی. از همان روزهای نخست ورودم به کلن آشنایی با مجید به دوستی‌ای پایدار رسید. آدمی که همه وجودش عشق به آرمانش بود حتا اگر به ناکجاآبادی ختم می‌شد که بی‌گمان پسند خودش هم نمی‌افتاد. نخستین دیدارمان در یکی از جلسات ادبی در ساختمان اداره فرهنگ کلن در «دُم اشتراسه [خیابان دُم]» بود. در آن جلسات خیلی‌ها می‌آمدند که شماری از آنها رفته‌اند آن دنیا مثل فریدون احمد و اکبر کاشفیان و من هم که آمده‌ام ینگه دنیا. اما تا آنجا که یادم هست شمار زیادی از اهل قلم شهر کلن در آن جلسات که پنجشنبه‌ها برگزار می‌شد شرکت می‌کردند. محرابی نخستین و تنها کسی بود که کتابها و نشریات خارج کشور را تا آنجا که توانست جمع آوری و فهرست بندی کرد، اسد سیف، منتقد ادبی، علی رستانی که به نظرم استعدادش در کمدمی بود و افسوس که همچون بسیار استعدادهای پرورش نیافته بی‌فرصت درخشیدن خاموش شدند، بهنام باوندپور، شاعری که نگاهی متفاوت به جهان داشت و مجید فلاح زاده که همچون دیوژن کلبی مسلک یونانی با چراغی در روز در پی یافتن مخاطبانی برای نمایش بود و آن جلسات مفری بود برای شناخت و پیوند دوستی‌ها. خیلی دیگر‌ها بودند که یادم نیست.

بعدها هم سوای جشنواره سالانه تئاتر ایرانی در کلن که مرکزی بود برای استعدادهای نمایشی ایرانیان خارج کشور، دیدارهای هر از چندگاه ما در کافه‌هایی مثل آلتِه فویر واخه و جلسه‌های فرهنگی «کانون ایرانی آلمانی هنر» که به همت حسین دوانی، مسعود مدنی، علی امینی، اختر قاسمی و من تالسیس شده بود و نمایش فیلم و برگزاری جلسات ادبی در همان کافه فرهنگی «آلتِه فویر واخه» همه و همه جا مجید هم بود با هزار رویا و شور و هیجان برای آنچه او به آن باور داشت.

مجید فلاح زاده کارگردان تئاتری بود که با عشق به تغییر، به ایران آمد و به تدریس مشغول شد، اما انقلاب نیازی به نمایش نداشت خودش نمایشی خونین بود برای همین‌ها و مصایبی دیگر بود که مجید به خارج گریخت. در کلن آلمان نخست هفته تئاتر ایرانی را به کمک بهرخ راه اندازی کرد که فرصتی

بود برای ایرانی هایی که عشق نمایش داشتند. این دیگر قصه‌ای قدیمی ست که بگوئیم دوام و دیرپایی یک نهاد فرهنگی در جوامع ایرانی چونان معجزه ای ست در دوران بی اعتقادی به وقوع معجزه. اما همت مجید و بهرخ بود که با همه مشکلات ساختند تا جشنواره تئاتر ایرانی در کلن تداوم یابد. مخالفان و دشمنانشی هم داشت که هرکدام به بهانه ای در ذهن خواهان تعطیلی اش بودند.

این چند کلام ادای دینی ست به دوستی که با عشق به تئاتر زندگی کرد و با عشق به آن رفت. من او را بسیار دوست داشتم.

و باز مرگ دوستی دیگر در تبعید

علی کامرانی

«... مجید انسولینت رو ورداشتی؟

آره تو کیفمه!

شکلاتی شیرینی‌یی کنار گذاشتی؟

آره عزیزم!

شاید شب بمونیم باید همه چی همراست باشه؛

چقدر می‌گی بهرُخَم!»

و این گفتگو بین بهرخ دلسوز و عاشق و مجید مهربان سال‌ها رد و بدل می‌شد.

در آن شب واپسین، کسی چه می‌داند بر مجید چه گذشت، در تلاش دستیابی به تکه نانی، کولایی یا آبنباتی؟ در آن شب بهرخ در فرانکفورت مهمان ما بود که فردایش به پیشباز خواهر بشتابد و از فرودگاه او را همراهی کند تا بن و بعد دور همی و خانوادگی به گشتی چند روزه بپردازند، اما زندگی زیستن او را که عاشق زندگی بود تاب نیاورد و مرگ او را نشانه رفت. مجید انسانی با نشاط و اهل بذله‌گویی و بگو و بخند بود، با ریتم حرکاتی موزون انجام می‌داد. دست و دلباز بود. دوست داشت همه را دور هم جمع کند. پس از هرشب جشنواره تا آن‌جا که می‌توانست بچه‌های نمایش و حتا تماشاچی را به رستوران دعوت می‌کرد و در آن‌جا بگو و بخند و شادخواری و آواز و گهگاهی

هم بگو مگو بود و در عکس‌ها به یادگار می‌ماند. اما این درگیری‌ها چیزی از بزرگواری او کم نمی‌کرد. او شنونده‌ی خوبی بود؛ چون به کارش عاشق بود و با گفتگو سروکار داشت. انسان جهان بود و زمین زادگاهش بود. پانزدهم ژولای روزی که مرگ به دیدار مجید آمده بود، من و همسر و برادر همسر راهی کلن شدیم. شبانگاه هنگامی که از آتشبازی کنار راین به خانه برگشتیم، خبر ناگوار و ویرانگر مرگ مجید را دریافت کردیم. مجید را قند کشت، همین شیرینی که کم و زیادش انسان را به نیستی می‌کشد.

مجید فلاح‌زاده را دست کم سی سال است که می‌شناسم و از زمانی که جشنواره نمایش ایرانی در تبعید (دوراز خانه) با پشتکار او و بهرخ همسرهنرمندش و تنها فرزندشان، بهزاد و تنی چند از دوستان نمایشی در کلن راه‌اندازی شد، او را می‌دیدم و به گفتگو در باره‌ی تأثر می‌پرداختیم و راه و چاه را باهم در میان می‌گذاشتیم. زمانی که او نمایشی را با گروهش که بیشتر وقت‌ها بازیگران زیادی را همراه داشت، به فرانکفورت می‌آورد، پس از پایان اجرا و دورهم بودن از او خواهش می‌کردم شب را بمانند و صبح راهی شوند، اما، تک تک هموندان گروه او همانند گروه‌های دیگر باید فردای آن روز به کار و کسب درآمد می‌پرداختند و شبانه راهی می‌شدند.

یادم است در رستورانی در فرانکفورت که گرداننده‌ی آن رفیق سال‌های دور من بود و (هنوز هم)، کنار بار نشسته بودیم و رامین یزدانی هم بود، من که از کمبود نمایشنامه رنج می‌بردم، پیشنهاد کردم بیاییم مسابقه‌ی نمایشنامه‌نویسی راه بیندازیم، در کنار جشنواره و به سه نمایش نخست پاداش بدهیم و باز پیشنهاد کردم هزار مارک (آن زمان هنوز اوپرو روی کار نیامده بود) می‌پردازم، به این ترتیب می‌توانیم نمایشنامه‌هایی درخور حال و روزمان به روی صحنه بیاوریم و او با خوشرویی پذیرفت اما نمی‌دانم چرا تا امروز که او دیگر تن‌اش میان ما نیست این‌گونه نشد.

مجید با این که حزبی بود و به شدت از آرمان‌هایش دفاع می‌کرد، هیچگاه باورهای سیاسی‌اش را به جشنواره تحمیل نکرد. اگرچه در گفتگوها پا بر باورش می‌فشارد و گامی پس نمی‌رفت. مجید را آخرین بار در نیمه شب یکم به دوم

جولای دیدم در رستورانی در بن پس از نمایش (وزیر خان لنکران) که اجرای پر و پیمانی بود و او در رستوران بگو و بخند داشت و سر به سر همه می گذاشت و یکی از شب‌های خوبی بود که داشتیم، برای پیاده کردن دکور نمایش به کمک ما شتافت و همه ی آن‌ها را در زیرزمین آپارتمان‌ش جای داد و بعد پافشاری می کرد که شب را بمانیم... این عادتش بود و تعارف نمی کرد. از آغاز تمرین‌ها که تا دیروقت به درازا می کشید و من و ستاره معمولن بایستی از فرانکفورت می آمدیم و باز می گشتیم، می گفت: " شام درست کردم اول بیابین شام بخورین و بعد هم بمونین و صبح برین" که بیشتر وقت‌ها می ماندیم و شام می خوردیم. هر بار هم یک چیزی می پخت. یکبار قیمه بادمجون، یکبار مرغ، یکبار آبگوشت و یا قرمه سبزی. دستپخت خوبی داشت... در گزینش‌های نمایشی در بیشتر وقت‌ها از کنار هم می گذشتیم اما به کار هم سر خم می کردیم و گوشه‌یی از نمایش دور از خانه (تبعید) را نمایندگی می کردیم. در یک گفتگو پیرامون سیاست روز تا دست به گریبان شدن هم پیش رفتیم اما چند لحظه‌یی بعد آرامش بود و بگو و بخند دوباره. بسیاری او را مست می دیدند، او می نوشید، اما هشیار هشیار بود. به کارگردانی او روی صحنه نرفتم و چه بسا که یکی دوهفته پیش از مرگش درباره‌ی نمایش داش آکل گفتگو می کردیم که به سبب گرفتاری همزمان من در سه نمایش به جایی نرسیدیم. او این نمایش را تا اجرایی قابل پذیرش هم رساند اما نتوانست در بودن خودش آن را به تماشا بنشیند.

مجید انسانی اجتماعی بود و از بلایی که بر سر ایران و ایرانی آمده بود رنج می برد و من نمی دانم دیگرانی که درباره‌ی او نوشته‌اند چرا از این که او را تبعیدی بخوانند پرهیز کرده، از او با نام مهاجر یاد می کنند. کسی که از پا گذاشتن به سفارت جمهوری اسلامی اکراه دارد و نمی تواند به خانه‌ی پدری‌اش برگردد، تبعیدی‌ست. یک نکته را هم بیا فزایم، در هنگامه‌ی دعوت از گروه های درون ایران به جشنواره، من نامه‌ی دوستان تأثیری، علیه او را امضا نکردم، اما موافق سایه‌ی سنگین سانسور وزارت ارشاد هم نبودم و در بحثی به او گوشزد کردم و در گفتگویی نه چندان دراز او پذیرفت و بعد از آن دیگر گروهی از ایران به جشنواره راه

نیافت. نه به خاطر حرف‌های من که بسیاری دیگر از این در با او گفتگو داشتند و او چون انسانی منطقی بود حرف‌ها را می شنید و به کار می بست.

چه بد که

نگاه می کنیم و نمی بینیم

گوش می کنیم و نمی شنویم

می دانیم و به کار نمی بندیم

و از پس مرگ هر عزیزی پایان خود را می بینیم و با خود می گوئیم از امروز آدم دیگری می شویم و نمی شویم و می مانیم همانی که همیشه بودیم.

و سرانجام

مجید خاکستر و به راین سپرده شد تا راین

چه کند با او

به دریای شمال و آتلانتیک برساندش

یا در همانجایی که خاکسترش را به آب سپردند به انتهای رود بخواندش؟

راین دراز- راه و همواره راهی

مجید زاده‌ی ۱۳۲۵ (۱۹۴۵ میلادی) تهران بود. و در پانزدهم یولی ۱۹۱۷ دربن درگذشت. در بیست و سوم همین ماه جلسه‌ی بزرگداشتی در خور او، برایش در کلن برگزار شد؛ با شرکت بیش از چهارصد دوست و علاقمند و دست اندرکار تئاتر. و خاکسترش سه روز بعد، در گروه کوچک خانواده، رهسپار اقیانوس شد.

اما این پایان راه نیست و بایسته است جشنواره را به خاطر مجید فلاح زاده هم که شده به دوش بکشیم و برگزار کنیم از همین جا بیان می کنم بهره‌خ جان من هستم. یاد مجید همواره زنده است.

سوم آگوست ۲۰۱۷

فریدون فریاد



فریدون فریاد، شاعر و مترجم ایرانی، یکشنبه شب (۱۶ بهمن ۱۳۹۰، ۶ فوریه ۲۰۱۲) بر اثر سرطان در سن ۶۲ سالگی در بیمارستانی در شهر آتن درگذشت. فریاد در ایران به علت ترجمه‌هایش از زبان یونانی به فارسی و خصوصاً با ترجمه آثار یانیس ریتسوس شهرت دارد.

یانیس ریتسوس از شعرای بنام یونان و از دوستان فریاد نیز بود که در نوامبر ۱۹۹۰ درگذشت. فریاد با اشعار او از ایران آشنا بود. در یونان به جست‌وجوی او برآمد. در جزیره ساموس او را ملاقات می‌کند و این آشنایی به یک دوستی پایدار می‌انجامد. کتاب "تقویم تبعید" او را به فارسی برمی‌گرداند. هم‌زمان شش داستان از آنتونیس ساماراکیس، نویسنده یونانی را به فارسی ترجمه می‌کند. در همین سال‌ها سرانجام مجموعه شعری از خود را با عنوان "پس از ۲۷ سال" به فارسی و یونانی منتشر می‌کند.

فریاد متولد ۱۳۲۸ در شهر خرمشهر ایران بود. وی در یونان اقامت داشت.

فریدون فریاد دانش‌آموخته ادبیات تطبیقی بود که برای ادامه تحصیل راهی یونان شد. یکی از کتاب‌های شعر او، "آسمان بی‌گذرنامه"، در سال ۲۰۰۶ توسط مترجم آثار ریتسوس به فرانسه ترجمه شده است. این کتاب در آمریکا نیز توسط اسکات کینگ، شاعر آمریکایی، به انگلیسی ترجمه و منتشر شده است.

از فریاد آنتولوژی شعر یونان و همچنین ترجمه آثار عطار، فردوسی، خواجه کرمانی به زبان یونانی منتشر شده است.

البته فریاد پیش از آن که کار ترجمه را آغاز کند، شاعر بود. او اولین مجموعه شعرش را با عنوان «میلاذ نهنگ» در سال ۱۳۵۷ منتشر کرد. دومین مجموعه شعر وی نیز «شاعران جوان» نام داشت که در سال ۱۳۵۸ منتشر شد.

از آثار منتشر شده فریدون فریاد می‌توان به آنچه در پی می‌آید اشاره کرد: «تقویم تبعید» (ترجمه برگزیده شعرهای یانیس ریتسوس)، «آسمان بی‌گذرنامه»، «افسانه‌ای از بهشت» (ترجمه از ادبیات کهن فارسی به یونانی)، «نفس و داستان‌های دیگر» (ترجمه برگزیده داستان‌های کوتاه آنتونیس ساماراکیس از یونانی) و «زمان سنگی» (ترجمه شعرهای اولین دوره‌ی تبعید ریتسوس).

فریدون فریاد برنده جایزه ملی ترجمه ادبی در سال ۲۰۰۵ یونان شد. در مراسم اهدای جایزه وی که در ۲۰۰۶ برگزار شد، وزیر فرهنگ و تمدن یونان جایزه را برای ترجمه و نشر زمان سنگی یانیس ریتسوس به فریاد تقدیم کرد.

داستان «خواب‌هایم پر از کبوتر و بادبادک است» نوشته فریدون فریاد توسط یانیس ریتسوس به یونانی ترجمه شده است. محور این داستان صلح و دوستی است.

سفیر یونان در ایران در جلسه رونمایی کتاب "زمان سنگی" که مجموعه‌ای است از شعرهای ریتسوس، از فریدون فریاد به عنوان "فرزند مشترک ایران و یونان" نام برد.

اسکندر فیروز



درباره اسکندر فیروز، بنیان‌گذار سازمان محیط زیست ایران علیرضا زرگر - بنیان‌گذار جایزه مهرگان

دوست فرزانه‌ی گرانقدرم جناب اسد سیف به مناسبت سال‌ها همکاری من با اسکندر فیروز در بخش علمی «جایزه مهرگان»، تکلیف کرده است که یادداشتی درباره او بنویسم.

به عنوان مقدمه لازم می‌دانم اشاره کوتاهی به ۹۳ سال عمر پربار مهندس اسکندر فیروز داشته باشم و سپس به نقد و ارزیابی دیدگاه‌ها و شیوه‌ی داوری او در جایزه مهرگان علم بپردازم.

درباره زندگی، موقعیت اجتماعی و موفقیت‌های اسکندر فیروز مانند همه رجال عصر پهلوی نکات تیره و روشن وجود دارد. دوستداران پرشمارش او را در مرتبه‌ای بالاتر از هر شخصیت و کنشگر محیط زیست ایران قرار می‌دهند و عده‌ای نیز این همه تحسین را آمیخته به اغراق می‌دانند و می‌گویند موفقیت او مرهون دوستی‌اش با دربار پهلوی و خاندان پرنام و نشان و با نفوذ قجری اوست.

اما واقعیت آن است که اسکندر فیروز از معدود نوادگان فرمان‌فرما و عباس میرزای قاجار بود که در دوران پهلوی نیز قدر دید، به سمت‌های بالا رسید و امکان پیدا کرد به مدد دانش و تجربه‌اش سازمان حفاظت محیط زیست ایران را بنیان‌گذاری کند و در این سازمان به تربیت مدیران و محیط‌بانان دلسوزی مشغول شود که بی‌شک

بیشترین نقش و اثربخشی را در توسعه و ترویج فرهنگ شناخت و حفظ محیط زیست ایران داشته و دارند. البته فیروز در دهه اول پس از انقلاب سال‌های پرنج و مشقتی را پشت سر گذاشت و نزدیک به هفت سال زندان را زیر حکم اعدام تجربه کرد، حکمی که به شفاعت یک روحانی ناشناس ابتدا به حبس ابد تبدیل و سپس در نیمه دوم دهه شصت به آزادی او منجر شد.

اسکندر فیروز پس از رهایی از زندان، سال‌ها به نوشتن در عرصه محیط زیست مشغول بود و آثار مهمی به زبان‌های فارسی و انگلیسی در این زمینه پدید آورد. او در سال ۱۳۷۹ برای پژوهش و تألیف کتاب مرجع و ارزشمند «حیات وحش ایران، مهره‌داران» برگزیده جایزه مهرگان علم در بخش بهترین اثر علمی - زیست‌محیطی شد. بعدها اسکندر فیروز خود به مدت چهارده سال رییس هیأت داوران جایزه مهرگان علم بود و با ایده‌های نو و هدایت هوشمندانه خود به این جایزه مستقل و خصوصی کمک شایانی کرد.

فیروز هم‌زمان با تصدی ریاست سازمان حفاظت محیط زیست ایران در عرصه بین‌المللی نیز چهره‌ای تأثیرگذار و شاخص بود. سخنرانی‌ها و نظریه‌های او درباره محیط زیست و تحولات آینده آن بازتابی جهانی داشت. او از جمله نخستین شخصیت‌هایی بود که مفهوم توسعه پایدار یعنی بهره‌برداری عقلایی از محیط زیست را در جهان مطرح کرد و کوشید این نظریه را در مجامع و کنوانسیون‌های بین‌المللی شرح دهد. فیروز بانی برگزاری کنفرانس مهم و بین‌المللی حفاظت از تالاب‌ها و پرندگان مهاجر رامسر بود؛ رییس اجلاس سازمان ملل برای آماده‌سازی اجلاس جهانی محیط زیست استکهلم بود و نایب رییس اولین کنفرانس جهانی محیط زیست در استکهلم؛ وی همچنین نایب رییس اتحادیه جهانی حفاظت طبیعت (IUCN) بود که با هدف حفاظت از منابع طبیعی در سراسر کره زمین تشکیل شده است.

در داخل ایران نیز تأسیس باغ گیاهشناسی، ایده احداث پارک طبیعت پردیسان، بین‌المللی کردن ۱۹ تالاب ایران و ثبت ۹ منطقه ایران به عنوان «ذخیره‌گاه زیست‌کره» و

بسیاری از فعالیت‌های اثربخش زیست‌محیطی، حاصل زحمات اسکندر فیروز است.



تجربه زیسته‌اش در دل طبیعت ایران نقش مهمی در موفقیت او در سازمان محیط زیست و به اجرا در آمدن برنامه‌ها و قوانین حقوقی لازم داشت.

بعدها کسانی که ریاست سازمان محیط زیست را به عهده گرفتند هرچند از بردن نام او در جمع‌ها هراس داشتند، اما کم و بیش همان راهی را رفتند که او مسیر آن را مشخص کرده بود. هنر اصلی فیروز در سازمان محیط زیست استخدام و به‌کارگیری کارشناسان و محیط‌بانانی بود که دلسوز و پاک‌دست بودند و سرزمین مادری خود را عاشقانه دوست داشتند.

اسکندر فیروز آن‌گونه که من شناختم

آشنایی من با اسکندر فیروز به سه دهه‌ی پایانی عمر او برمی‌گردد. سال‌هایی که فراز و فرودهای بزرگ زندگی‌اش را پشت سر گذاشته بود. قبل از آن شش سال و هفت ماه زندان بود، زندانی که بسیاری از هم‌ردیفان او در دوران پهلوی از آن جان سالم به در نبردند. سال‌های سخت و آزاردهنده زندان او را غمگین و فرسوده کرده بود. در این ایام بیشتر وقت او به نوشتن کتاب و خاطراتش می‌گذشت. البته همکاران و دوستان قدیمی‌اش هرگز او را تنها نگذاشتند.

در سال ۱۳۸۰ وقتی گلی امامی داور مهرگان ادب و مجری مراسم نهایی اهدای جایزه مهرگان او را برای دریافت جایزه مهرگان علم در بخش بهترین کتاب علمی به صحنه دعوت کرد، مردد بود و با مکث از جا بلند شد. کمی دلواپس بود که مبادا با مطرح شدن دوباره نامش دوران سخت گذشته بازگردد. پس از این آشنایی اولیه با فیروز، هر سال احترام و ارادت بیشتری به او پیدا کردم. انسانی بود که جز عشق به میهن و تلاش برای شکوفایی آن چیزی نمی‌خواست.

اسکندر فیروز بیش از یک دهه رییس هیأت داوران جایزه مهرگان علم بود و من این بخت را داشتم که در نشست‌های داوری به حرف‌های او گوش کنم. متین و موجز سخن می‌گفت. تسلط بی‌چون و چرایی به عرصه‌های مختلف طبیعت و حیات وحش ایران داشت و برای وضعیت حال و آینده محیط زیست ایران عمیقاً

اسکندر فیروز و طبیعت ایران

اسکندر فیروز در سال‌های جوانی به خاطر علاقه‌اش به شکار به بیشتر مناطق کوهستانی، دشت‌ها و کویرهای ایران سفر کرده بود. او به دنبال شیر و فیل و شکارهای دیگر به قاره آفریقا و کشورهای دیگر نیز سفر کرد. اما آن طور که در خاطراتش نوشته به تدریج از شکار بیزار و روی گردان شد و دوربین عکاسی را جایگزین تفنگ کرد و رفته‌رفته دلبستگی‌اش به طبیعت و حیات وحش ایران شکل دیگری گرفت و بدین ترتیب تا پایان عمر به حیات وحش و محیط زیست ایران عشق ورزید و خدمت کرد. وقتی ریاست سازمان شکاربانی و نظارت بر صید را به عهده گرفت با تلاش‌هایش دامنه فعالیت‌های این سازمان را گسترده‌تر کرد و نام سازمان شکاربانی به سازمان حفاظت محیط زیست ایران تغییر پیدا کرد.

اسکندر فیروز در مقام بنیان‌گذار و نخستین رییس سازمان حفاظت از محیط زیست ایران کوشید تا قوانین حقوقی مورد نیاز برای بهسازی محیط زیست و شکار بی‌رویه در حیات وحش به تصویب برسد. مناطق چهارگانه تحت حفاظت نیز با نام‌های پارک ملی، اثر طبیعی ملی، پناهگاه حیات وحش و منطقه حفاظت‌شده تعیین شدند.

مطالعات فیروز در علوم طبیعی و بوم‌شناسی، سابقه نمایندگی در مجلس و تجربه قانون‌گذاری او در کنار

نگران بود و این نگرانی را در بیانیه‌های هیأت داوری مهرگان علم بازتاب می‌داد.



اسکندر فیروز به همراه همسرش بانو ایران علاء

آب‌های سطحی، خشکی دریاچه‌ها و تالاب‌ها و آتش‌سوزی جنگل‌ها نوشته می‌شد نگاه ویژه‌ای داشت. او به نویسندگان کتاب‌های علمی توصیه می‌کرد که سفر کنند و با جلوه‌های متنوع طبیعت ایران آشنا شوند. برخورداری نویسندگان کتاب‌های علمی از دیدگاهی علمی و انتقادی و در عین حال روشنگر و چاره‌گشا مورد توجه او بود.

یکی از مهم‌ترین مفاهیمی که اسکندر فیروز بر آن تأکید داشت «توسعه پایدار» به معنای توسعه‌ای متوازن و همه جانبه بود. او از حامیان جدی این نوع از توسعه در برابر توسعه اقتصادی یکجانبه بود. فیروز اعتقاد داشت ایرانیان با بهره‌برداری عقلایی از سرزمین خود و بدون آسیب رساندن به یکپارچگی، زیبایی و ثبات نظام‌های حیاتی، می‌توانند نیازهای حال و آینده خود را برطرف کنند. یادش مانا.

علیرضا زرگر - بنیان‌گذار جایزه مهرگان

۲۶ شهریورماه ۱۴۰۳



از راست؛ محمد درویش، داور جایزه مهرگان علم، اسکندر فیروز، رییس هیأت داوران و علی‌رضا زرگر، بنیان‌گذار جایزه مهرگان

جلسات داوری مهرگان علم با نظر و هدایت او و با توجه به اعتمادی که داوران به نقطه نظرهای او داشتند مؤثر و مفید اداره می‌شد. در همین نشست‌ها و گفتگوهای مشورتی داوران شاهد بودم که چه‌سان بی‌دریغ دانش و تجربه خود را در اختیار داوران جوان‌تر و همکاران دبیرخانه مهرگان می‌گذاشت. برای او ایران سرزمینی شگفت‌انگیز و ستودنی بود. نظراتش درباره مشکلات و نیازهای محیط زیست ایران کارشناسانه و دقیق بود؛ همین‌طور دلواپسی‌هایش برای طبیعت ایران.

در بحث کتاب‌های برگزیده علمی، زیست‌محیطی تأکید او بر کتاب‌های تألیف‌شده بود و اعتقاد داشت که سرزمین ایران از آن‌چنان ظرفیت و توان طبیعی برخوردار است که تا سال‌های سال می‌توان درباره بخش‌های مختلف آن تحقیق و پژوهش کرد. کتاب نوشت و ویژگی‌های طبیعت ایران را به جهانیان شناساند.

علاوه بر طبیعت ایران فیروز اعتقاد داشت باید در مورد مصایب و مشکلات محیط زیست ایران نیز مطالعات گسترده و کار علمی انجام شود. بنابراین به کتاب‌هایی که در زمینه فرونشست زمین، آلودگی هوا، سیلاب‌ها و تخریب

پرویز قاضی سعید



پرویز قاضی سعید، نویسنده، متولد اول فروردین سال ۱۳۱۸ است. او در یازده اردیبهشت ۱۳۱۴، در سن ۸۳ سالگی در سن خوزه آمریکا درگذشت.

قاضی سعید که از سن هفده سالگی نوشتن را آغاز کرد، در شمار مشهورترین پاورقی‌نویسان ایران در پیش از انقلاب بود که در "روزنامه اطلاعات" و مجله "دختران و پسران" فعال بود. بیش از ۵۲ عنوان کتاب از او منتشر شده است. او بیشتر رمان‌های جنایی و عاشقانه می‌نوشت.

پس از انقلاب اگرچه کتاب‌های او به شکل رسمی در شمار ممنوعه‌ها بود، اما هم‌چنان منتشر و فروخته می‌شد. "آرزوهای بربادرفته"، "وحشت در ساحل نیل" و "افسون یک نگاه" از جمله مشهورترین آثار او هستند.

قاضی سعید در پی انقلاب ایران را ترک گفته، ساکن آمریکا شد. در تلویزیون پارس به عنوان مفسر سیاسی آغاز به کار کرد و کیهان لندن نیز مقاله می‌نوشت.

از دیگر کتاب‌های او می‌توان از آثار زیر نام برد: "آرزوهای بر باد رفته، از انقلاب مشروطیت تا توطئه‌های جهانی علیه ایران"، "اسرار مرگ خانم آبیلا"، "افسون یک نگاه"، "بار دیگر با تو در میان عطر و سکوت"، "ببوس و بکش"، "برای زنده ماندن بکش"، "پشت آن مرداب وحشی"، "تابوت سرخ"، "نرس بزرگ"، "دامی در جنگل"، "دیگر بهار نیامد"، "مرگ از کدام طرف می‌آید"، "یک شاخه گل سرخ برای غمم" و...

بیژن قدیمی

تهران، از ایران گریخت. دکتر قدیمی عاشق بی‌قرار ادبیات بود. هر از گاه فرصتی می‌یافت، چیزهایی از آلمانی به فارسی ترجمه می‌کرد. ترجمه چندین داستان از هانریش بل از آن جمله هستند.

بیژن قدیمی در ۲۴ خردادماه ۱۳۸۸ در آلمان به مرگی ناگهانی درگذشت.



بیژن در سال ۱۳۱۵ در تهران به دنیا آمد. در ۱۸ سالگی برای تحصیل راهی کشور آلمان (مونیخ) شد و در همانجا از دانشگاه پزشکی مونیخ فارغ التحصیل شد. در دهه ۶۰ میلادی همگام با جنبشی که سراسر غرب را در بر گرفته بود، در بنیان گرفتن کنفدراسیون دانشجویان ایرانی نقش فعالی داشت. بیژن بعد از تشکیل کنفرانس سازمان انقلابی در سال ۱۳۴۳ وارد تشکیلات سازمان انقلابی شد و به همراه کوروش لاشائی، سیاوش پارسا، ایرج کشکولی و محسن حاتمی برای دیدن دوره آموزشی به چین رفت. بیژن در شمار بنیان‌گذاران نشریه پیوند، نشریه انجمن دانشجویان ایرانی در مونیخ بود و در آن می‌نوشت. او در سال ۱۳۴۷ برای ادامه مبارزه به ایران رفت و یک سال بعد گروهشان لو رفته و دستگیر شدند. آنها با نوشتن نامه‌ای اظهار پشیمانی کردند و با وساطت مورخ الدوله سپهر که وزیر قوام السلطنه بود، از زندان آزاد شدند.

در سال ۱۳۵۶ از آن‌جا که امکان کار و زندگی در کشور از وی دریغ شده بود، به بهانه‌ی ادامه‌ی تحصیل دگر بار به آلمان بازگشت. پس از انقلاب در آرزوی خدمت به خلق، راه ایران پیش گرفت. این امید اما دیری نپائید. در طی شش سال زندگی در ایران سه بار مطب وی مورد یورش پاسداران انقلاب قرار گرفت. سرانجام در سال ۱۳۶۴ به همراه همسرش، شهلا حمزوی، مترجم سرشناس و استاد دانشگاه



رضا قنادان



رضا قنادان، زبان‌شناس و پژوهشگر، در ۲۲ بهمن ۱۳۲۷ در بیرجند به دنیا آمد و پس از طی دوران دبستان و دبیرستان در بیرجند و پس از اخذ مدرک دیپلم جهت ادامه تحصیل به دانشگاه فردوسی مشهد رفت.

وی از دانشکده ادبیات و علوم انسانی آن دانشگاه در رشته زبان و ادبیات انگلیسی فارغ‌التحصیل شد. بعد از دانش‌گاه لنکستر در انگلستان در رشته ادبیات انگلیسی فوق‌لیسانس و سپس دکترا گرفت.

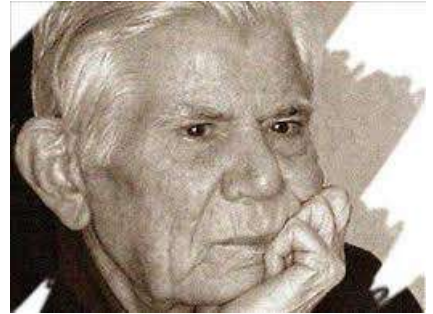
وی سال‌ها با عنوان استادیار گروه زبان و ادبیات انگلیسی عضو هیأت علمی دانش‌گاه فردوسی (مشهد) بود. وی تا یک‌سال پس از انقلاب سال ۱۳۵۷ در آن دانشگاه ادبیات انگلیسی تدریس می‌کرد.

قنادان پس از تعطیل شدن دانشگاه‌ها به آمریکا رفت و در دانشگاه‌های جرج‌تاون، دی‌سی، ونیز کالج نووا به تدریس مشغول شد. وی همچنین مسؤلیت یکی از برنامه‌های انگلیسی آموزش و پرورش در شهر واشنگتن دی‌سی را به عهده داشت و در باره‌ی شعر و ادبیات فارسی به تحقیق مشغول بود. این منتقد و محقق ادبیات فارسی، در ۱۷ مرداد ۱۳۹۷ در آمریکا از دنیا رفت.

از جمله آثار قنادان می‌توان کتاب‌های زیر را نام برد: "از مشرق پیاله- حافظ در غرب"، "معنای معنا: نگاهی دیگر"، "جای خالی معنا- مدرنیسم و پسامدرنیسم" و "نظم پریشان- ساختارشکنی در غزل حافظ".

محمدعلی قوسی (فرزانه)

(۱۹۲۳-۲۰۰۶)

محمد علی قوسی (فرزانه) فرزند فرزانه‌ی
آذربایجان

س. حاتملوی

از ایرانیانی که با هنر و ادبیات سر و کار دارند، کمتر کسی است که با خالق مجسمه‌ی مشهور «عاشیق» هنرمند تبریزی بهروز حشمت و آثار او آشنائی نداشته باشد.

دوست هنرمندم که در کشور اطیش زندگی می‌کند، با آثارش - که اینجا و آنجای شهر وین به نمایش گذاشته شده‌اند- بخصوص در پایتخت این کشور فرد شناخته شده‌ای است.

چند سال قبل در بازدید از محل کار و گالری بهروز در میان آثار متعدّدش یکی بیش از همه روی من تاثیر گذاشت:

قفسی از میله‌های آهنی که آشیانه‌ی پرندگی در کف آن قرار دارد. داخل آشیانه، چهار پنج تا تخم مرغ که جوجه‌ای با شکستن جداره‌ی یکی از تخم مرغ‌ها سر نحیف‌اش را بیرون آورده است. از سقف قفس سرنیزه‌ای زنگ زده با نخ نازکی - که در نیمه تاریک قفس به زحمت دیده می‌شود- به گونه‌ای آویزان است که هر آن احتمال سقوط آن می‌رود.

تماشاگر این اثر، ناخواسته با دلهره منتظر آن می‌شود که هر آن با پاره شدن نخ نازک، سرنیزه سقوط کرده و جوجه‌ی تازه از تخم در آمده‌را، تکه پاره بکند.

مجسمه‌ساز آذربایجانی با هنرمندی تحسین برانگیزش اثری را خلق کرده که آئینه‌ی تمام‌نمای زندگی نسلی است که بعد از سقوط حکومت خودمختار آذربایجان در سال ۱۳۲۵ شمسی پا به عرصه‌ی وجود گذاشت.

حکومت ملی آذربایجان و آمل و آرزوهای شرکت کنندگانش به دستور دربار و حاکمیت بزرگ مالکان و توسط ارتش اعزامی از تهران و اوباش بسیج شده‌ی محلی در دریائی از خون غرقه شد.

همو بعد از شکست جنبش ملی آذربایجان بود که شاعر بزرگ آذربایجانی ب. ق. سهند سرود:

گنجه دیر، عالمه کؤچوب قارائلیق [شب است و عالم اسیر در چنبر ظلمات]

اوفوقلر تاپدانیب، یئرہ یامانیب [افق چسبیده بر زمین، منکوب]

هر یاندا قوو وورورسان قولاق توتولور [صدا از کس برنیاید، سکوت انبوه]

فیکیرده، دو یغودا دونوب دایانیب [کرخت از سرماست اندیشه نیز چون احساس]

من و بهروز حشمت هر دو از این نسل نگون بخت هستیم که آن سالهای پر از وحشت و ترس را زندگی کرده ایم.

در آن سالهای تمام نشدنی، نوشتن به زبان ترکی آذربایجانی، سرودن شعر به زبان مادری و حتی سخن گفتن در لفافه از موجودیت ملت آذربایجان جسارت می‌طلبید.

اینگونه بود که چاپ اثری همچون «سازیمین سؤزو» و یا کتابهای صمد بهرنگی و بهروز دهقانی در آن سالها برای جوانانی چون من که در حال مبارزه برای آمل ملی و دمکراتیک آذربایجان بودیم، حائز اهمیت زیادی بود.

این کتابها که با زحمت و مشقت بی شماری چاپ و نشر می‌شدند، الهام بخش نسلی از آذربایجانیها شد که در آن سالهای سیاه برای حفظ موجودیت ملت آذربایجان در جنوب رودخانه‌ی ارس (آراز) مبارزه می‌کردند.

امروزه شاید برای نسل جوان آذربایجانی - نسل کامپیوتر و دنیای مجازی- قدری غریب به نظر آید که کتابی مثل «سازیمین سؤزو» که ب. ق. سهند اشعار آنرا بر اساس داستانهای دده قورقود سروده بود، چگونه می‌تواند چنین نقشی در تربیت یک نسل از مبارزین آذربایجانی داشته باشد.

ولی اینگونه بود و کسانی چون من به عنوان بازماندگان آن نسل، شاهدان آن سالهای خفقان، وحشت و ترور هستیم.

در آن سالها از معدود منابعی که توسط آنها می شد زبان ترکی آذربایجانی را در جنوب روخانه ی ارس (آراز) یاد گرفت، کتاب «مبانی دستور زبان آذربایجانی» بود که توسط محمد علی قوسی متخلص به «فرزانه» نوشته شده بود.

بعد از کتابسوزان حکومت محمد رضا پهلوی - که در آن مراسم فاشیستی کتابهای درسی و ادبی ترکی آذربایجانی چاپ شده توسط حکومت ملی آذربایجان بدست عوامل، داروغه ها و ارادل و اوباش وابسته به رژیم در میدانهای شهر تبریز به آتش کشیده شدند- شاید کتاب محمد علی فرزانه تنها منبع موجود برای یاد گرفتن زبان ترکی آذربایجانی در ایران محسوب می شد و هر جوان آذربایجانی برای یاد گرفتن زبان مادری اش می بایست ابتدا به سراغ این کتاب می رفت که مولف برای گذشتن از سد سانسور «محرر معلی خانی» وزارت اطلاعات محمد رضا شاه و سازمان امنیت اش اجبارا آنرا به فارسی نوشته بود.

من نوجوان سالهای دهه ی چهل نیز اولین بار با اسم محمد علی فرزانه توسط این کتاب آشنا شدم و کم کم از اینجا و آنجا دریافتم که استاد و الهام بخش ب. ق. سهند، بهروز دهفانی، علیرضا نابدل و صمد بهرنگی در خلق آثارشان نیز بخشا مولف این کتاب بوده است.

به تدریج برایم روشن شد که در آن سالهای سیاه بعد از مغلوب شدن حکومت ملی آذربایجان، در کنار اثر جاودانی حیدر بابای محمد حسین شهریار، کتاب سازیمین سوژو - ی. ب. ق. سهند و آثار فولکلوریک صمد و بهروز، کتاب مبانی دستور زبان آذربایجانی فرزانه، نقش بی بدیلی در حفظ زبان و فرهنگ آذربایجانیها در جنوب رودخانه ی ارس (آراز) داشته است.

همچنین در کنار اینها کسانی چون محمد علی فرزانه به عنوان وئتران های مبارزات ملی- دموکراتیک آذربایجانیها با فعالیت های ادبی و فرهنگی شان در آن سالها الهام بخش ما جوانان آذربایجانی می شدند.

اواخر دهه ی چهل شمسی من نیز با تعدادی از فعالین ملی آذربایجانی محفل و گروهی زیرزمینی را بنیان گذاشتیم که خط مشی اش مبارزه در راه حقوق ملی آذربایجانیها بود. در این فعالیت ها می توان گفت که ما خود را ادامه دهندگان راه فرزانه ها می دانستیم. بخاطر همین هم دیدار با او برای

جوانی چون من در آن سالها آرزوی محسوب می شد که متاسفانه ملاقات و آشنائی حضوری با این وئتران مبارزات ملی - دموکراتیک آذربایجانیها تا روزهای انقلاب میسر نشد.

در بهار آزادی با حضور در مجلسی از نزدیک با فرزانه آشنا شدم. بنا به دلایلی نه چندان خوشایند این دیدار کوتاه بود ولی قد بلند، صورت بزرگ استخوانی و شانه های پهن اش همراه با متانت و وقار در گفتار و رفتار تأثیری فراموش نشدنی در من گذاشت.

بعد از آن در دوران انقلاب و تلاطم های سیاسی که همچون زلزله ای یکی بعد از دیگری کشور را می لرزاندند، فرصتی برای تعمق و یا فعالیت های فولکلوریک نبود تا ضرورت دیدار با اشخاصی چون محمد علی قوسی حس شود.

ماهها و سالها گذشت و گذار من نیز همچون خیل عظیمی از ایرانیان به دیار مهاجرت افتاد.

در سالهای مهاجرت زمان کافی برای تعمق و کنکاش در گذشته وجود داشت و بسیاری از آذربایجانیهای فعال در سازمانهای چپ بعد از شکست و هزیمت بزرگ، کم کم رو به مبارزه ی ملی- دموکراتیک آذربایجان آورده و رغبت شان نسبت به گذشته ی ملت شان و تاریخچه ی مبارزات آن افزون گشته بود.

بعد از پایان جنگ ایران و عراق نسیم بیداری و رنسانس ملی آذربایجانیها که در داخل کشور به وزیدن آغاز کرده بود، کم کم جانهای خسته ی مهاجران را نیز نوازش می داد. بدین ترتیب علاقه و توجه به زبان، ادبیات، فولکلور و مبارزه ملی- دموکراتیک بین آذربایجانیهای مهاجر روز افزون گشته و توجه به مفاخر و شخصیت های ترکهای ساکن ایران برای اینها هر روز بیشتر می شد.

اینگونه بود که نزدیک به سی سال قبل منم با دو نفر از آشنایان آذربایجانی ام همراه گشته و محمد علی فرزانه را با همسرش اختر خانم به آلمان فدرال دعوت کردیم.

در جلسات و گردهمائی های شهرهای کلن و برلین، در دیدار با نسل جدیدی از آذربایجانیها، فرزانه با سخنرانی ها و بحث های پر ملات اش روح تازه ای به جمع مبارزین آذربایجانیهای خارج از کشور می بخشید.

پایان عمر پربارش دبیر افتخاری «جنبش فدرال - دموکرات آذربایجان» بود.

در روزهای خاطره انگیزی که در آلمان فدرال و سوئد با هم گذراندیم با بخشی از زندگی این مبارز خستگی ناپذیر آشنا شدم که بعد از مرگش مشوق من در تنظیم و ویراستاری خاطرات او که توسط خانم صدیقه عدالتی جمع آوری گشته بود، شد. این خاطرات با نام «گذشت زمان» به چاپ رسید.

فرزانه هنگام نقل خاطرات سالهای زندانش در رژیم پهلوی به خلق شاهکار سید محمد حسین شهریار در آن سالها و نقش خودش در نشر و پخش بعدی این اثر و نیز خلق شاهکار ادبی بولوت قاراچورلو سهند اشارات زودگذری داشت.

بعد از شکست حکومت ملی آذربایجان و کودتای ۲۸ مرداد، ب. ق. سهند نیز همانند بسیاری از مبارزین ضد سلطنت ناامید از هر گونه تحولی به گوشه ای خزیده بود که بعد از تشویق های همخانه اش فرزانه، دوباره به زندگی جوشان ادبی و سیاسی برگشته و شاهکارش «سازیمین سؤزو» را خلق کرده بود.

همینجا باید اشاره کنم که در آن سالها نقش شاعر آذربایجانی علی تبریزی نیز در کار چاپ و نشر این دو اثر کم نبوده است.

اینک که نزدیک دو دهه از رفتن ابدی او می گذرد، جای خالی اش بیش از همیشه برای نویسندگان، نسل جوان و بخصوص فعالین ملی آذربایجانی حس می شود. صرف وجود فرزانه غنیمی بود که به نسل پیشرو آذربایجان در داخل و خارج نیرو می داد.

و بی سبب نیست که یکی دیگر از بزرگان ادب کشور رضا براهنی در گرامیداشت دوست از دست رفته اش با اشاره به شعری از شهریار نوشت:

"گۆزلرین آخیره قالمیشیدی." [آخرین از جمع خوبان بود].

در این گردهمائی ها از سخنان ادیب، فولکلورشناس، زبانشناس و انقلابی سالمند سیر نمی شدیم. با اینکه سن اش از هفتاد گذشته بود این انقلابی پیر با حافظه ی فوق العاده قوی و تیزش، حوصله و متانت اش هر کسی را حیران می کرد.

در جلسات طولانی خسته کننده، با حلاوت شعرها، بیایاتی ها، مثل ها، سخنان گذشتگان و لطیفه های دل انگیزی که نقل می کرد، گذر زمان را حس نمی کردیم.

در یک جمله می توان گفت وجود محمد علی فرزانه غنیمتی برای آذربایجانیان مبارز خارج از کشور شده بود.

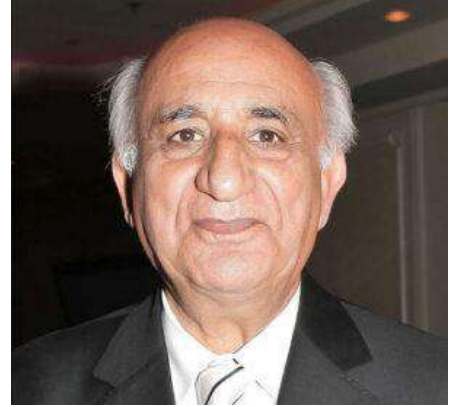
فرزانه که عمری با به جان خریدن محنت ها، سختی ها، فقر، زندان و شکنجه در تربیت نسلی از آذربایجانیهای مبارز کوشیده بود، اینک در خارج از کشور نیز خستگی ناپذیر این نهضت را ادامه می داد.

در جلساتی که برای این پیر فرزانه ابتدا در آلمان فدرال و سپس در کشور سوئد تشکیل داده شدند، آذربایجانیها و حتی ترکهای از کشورهای ترکیه و بالکان با فولکلور غنی و خزینه ی ادبی تمام نشدنی ملت آذربایجان آشنا می شدند.

در یکی از این گردهمائی ها بود که فرزانه بعد از چندین دهه با دوست از دست رفته ام پروفیسور علی مینائی ملاقات کرد. در لحظه ی دیدار این دو دوست و مبارز قدیمی، کمتر چشمی بود که به اشک ننشسته بود. فرزانه در اوایل دهه ی بیست شمسای در دانشسرای تربیت معلم تبریز با خالق سی و دو تابلوی صحنه های پوئمای حیدر بابا علی مینائی و نویسنده و انقلابی خستگی ناپذیر دکتر محمد تقی ذهتابی همکلاسی بودند. اصلا در آن زمانها دانشسرای تربیت معلم تربیت تبریز محلی بود برای تربیت انقلابیون، روشنفکران و متفکرین آذربایجانی که بعدها در تشکیل حکومت ملی آذربایجان نقش مهمی را بازی کردند.

محمد علی فرزانه بعد از سفر به سوئد و سکونت در این کشور به فعالیتهای خود در عرصه ادب و فولکلور آذربایجان ادامه داد و در کنار کار برای رادیوها و نشریات آذربایجانی در تشکیل یکی از سازمان های سیاسی آذربایجانی به شکل فعالی شرکت کرده و با شرکت در کنگره ی موسسان تا

پرویز کاردان



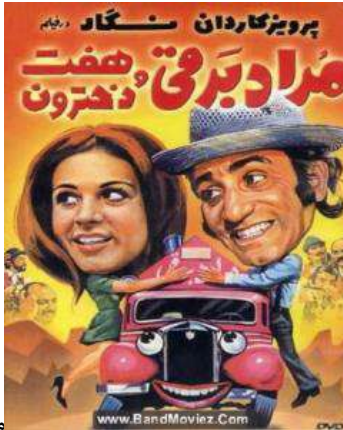
د رمگ «خانه بدوش» معروف به مراد برقی اصغر نصرتی (چهره)

پرویز کاردان زندگی را در سن ۸۴ سالگی وداع گفت. از اهالی تاتر بود، اما عاقبت او نیز در تله‌ی تلویزیون گرفتار شد و تا سال ۵۷ در آغوش آن ماند. این سرنوشت بسیاری از اهالی تاتر بوده و هست و خواهد بود.

سرگذشت پرویز کاردان نه با تاتر روشنفکری همچون «در انتظار گودو»، بلکه با سریال‌های عامه‌پسند و فیلم‌های باز هم عامه‌پسندانه‌تر، چون «سرکار استوار» گره خورده است. اگرچه خودش با مراد برقی/«خانه بدوش» مشهور شد. چرا که همان «سرکار استوار» بود که گنجینه‌ی سریال‌های بعدی گشت و شخصیت‌های مشهور را ساخت. «صمد» و «سرکار استوار» همگی حاصل فکر اولیه همان سریال سرکار استوار به عبارتی پرویز کاردان بودند. همین سریال تضمینی گشت برای عبدالعلی همایون با نقش سرکار استوار، برای پرویز صیاد با صمد و خود کاردان با مراد برقی در تلویزیون و سینما.

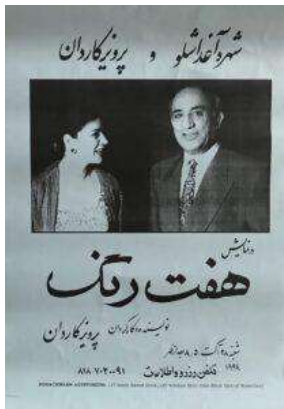
کاردان از اهالی شیراز و متولد ۱۳۱۶ شمسی بود. از هنرآموزان دانشکده هنرهای دراماتیک ایران و انگلیس. (۱) شصت و دو سه سال پیش پایش به عرصه‌ی تاتر و تلویزیون باز شد. نوعی طنز خودمانی را وارد تلویزیون کرد که بعدها بسیاری از آن تقلید کردند. طنزی که در سرکار استوار شکل گرفت و در خانه بدوش اندکی بدان مزه‌ی اجتماعی افزود و در اختابوس کمی بوی سیاسی گرفت.

سالهای نخست مهاجرت را در لندن گذراند. یک نمایش هم حاصل همین مدت اقامت کوتاه او در آنجا بود؛ نمایش «هفت رنگ» را با «شهره آغداشلو» در لندن به روی صحنه برد (۲) و با همان نمایش به آمریکا سفر کرد. رفتن همان و ماندن تا هنگام مرگ در آنجا: رفتی بی‌بازگشت. در آمریکا همان نگاه «سرکار استوار» و «خانه بدوش» را به عرصه‌ی تاتر بسط داد و تاترهایی با پرسناژهای اندک به روی صحنه برد و گاهی یکی از آنها را هم به اروپا به سواقت آورد.



مراد برقی

نخستین بار او راه از نزدیک، در خانه دکتر کلی در بروکسل دیدم. نمایش «شازده خانم و آقای وزیر» را آورده بود. چندان تصور دقیقی از نگاه و سلیقه‌ی تماشاگر اروپایی نداشت. همه چیز را با همان معیار لس آنجلس می‌سنجید. نمایشی بود نه چندان عمیق و با طنزی رقیق. نمایش اگرچه چندان درخور تاتر تبعید نبود، اما از منظر تاتر مهاجرت قامتی استوار داشت.



آرشیو تاتر من تایید می‌کنند که کاردان علاوه بر دو نمایش نامبرده از جمله نمایش‌های «مراد برقی و جعبه‌ی جادو»، «شهر فرنگ»، (۳) «نامه‌ای به وطن»، «سلام و خداحافظ»،

داریوش کارگر



مرگ پروانه‌ای است آبی

گیتی راجی

«با صد هزار مردم تنهایی، بی صد هزار مردم تنهایی»، این دست خط قلم درشت داریوش روی دیوار، برای من تنها یک خط نوشته نیست. تصویر ۳۰ سال دوری ناگزیر از ایران است؛ و ایران برای داریوش پیش از هر چیز معنای مادر را می‌داد؛ مادری که ۳۰ سال از دیدنش محروم بود و همین باعث شد با وجود آن همه دوستی که داریوش به آنها علاقه‌مند بود، حس تنهایی و دل‌تنگی حتی یکدم رهایش نکند.

داریوش در آسایشگاهی در حاشیه شهر افسس، ۴۹ روز آخر زندگی‌اش را در گذراند و در تمام این لحظات با او همراه بودم. خانه آخر او خانه ما شده بود. در همان آسایشگاه بود، که دو هفته‌ای قبل از رفتنش، یک‌روز گفت که دلش می‌خواهد با من و بچه‌ها (فروغ و همسرش اشکان، مزدک و همسرش ترزا) حرف بزند. همه که آمدند در چاپخانه آسایشگاه نشستیم و باهم چای خوردیم و کمی حرف‌های متفرقه زدیم تا اینکه داریوش شعری از احمد شاملو را خواند؛ شعر بلند «در آستانه» و بر آن عبارت تاکید کرد که «فرصت کوتاه بود و سفر جان‌کاه بود/ اما یگانه بود و هیچ کم نداشت.»

وقتی این شعر را خواند التهاب عجیبی پیدا کردم. هوا سرد بود و برای دقیقه‌ای، سکوتی سنگین بین ما حاکم شد. نگاهش کردم، اما نگاهش را از من دزدید. داریوش داروهای آرامبخش استفاده می‌کرد و این روی صدا و طرز حرف زدن او نیز تاثیر گذاشته بود، اما با این حال بازهم تلاش می‌کرد تا انرژی خود را جمع کند و با همان رسایی همیشگی حرف

بزند و برای همین کمی که حرف می‌زد خسته می‌شد؛ بخصوص در این اواخر.

شعر را که خواند، گفت: «من تمام سعی‌ام رو می‌کنم که با این مرضی مبارزه کنم، اما متأسفانه باید بگم این مرضی هم به همون سختی داره با من مبارزه می‌کنه و فکر کنم این حریف بالاخره منو از پا در میاره.»

مزدک خیلی سریع گفت: «پدر! قرار نبود از این حرف‌ها بزنی...»

داریوش گفت: «گوش کن! وقتی دارم حرف می‌زنم وسط حرفم نپر.»

مزدک گفت: «ولی پدر...»

داریوش گفت: «ولی نداره. من خواستم حرف بزوم و می‌خوام بتوانم راحت حرف بزوم.»

او گفت: «من بچه‌های خوبی دارم. من و گیتی خیلی سعی کردیم شما رو بچه‌های خوبی بار بیاریم؛ اون هم در کشوری دیگه و در فرهنگی غریب. من از شما راضی هستم و فکر می‌کنم این خیلی مهمه که اول پدر و مادر از بچه‌هاشون راضی باشن. اتفاق خوب زندگی‌ام هم گیتی‌یه. در زندگی کارهای خوبی که دلم می‌خواست رو انجام دادم. درس خوندن رو دوست داشتم و اگرچه در سن بالا، اما به دانشگاه رفتم و کار تحقیقی رو که دوست داشتم، انجام دادم. رفقای خوبی هم دارم و این برای من خیلی مهمه.»

داریوش سال‌ها بود که مادرش را ندیده بود. مادر بعد از اعدام اردشیر، برادر کوچک داریوش دچار احتیاط فراوان شده بود و ترس از حکومت اسلامی مانع از این می‌شد که حتی دعوتنامه‌ای از داریوش را قبول کند. وقتی داریوش در میان حرف‌های سکوت کرد و نفس بلندی کشید، دانستم الان است که حرف مادرش را بزند. همیشه هر وقت می‌خواست از مادرش حرف بزند همین حالت به او دست می‌داد. انگار آن نفس بلند، بغض او را مهار می‌کرد. همیشه هم بعد از چنین حالتی اولین جمله‌ای که بر زبان می‌آورد این بود: «بیچاره مادرم.»

آن روز هم گفت: «بیچاره مادرم... همیشه از این می‌ترسیدم که بمیرم و مادرم رو نبینم. الانم تنها چیزی که باعث می‌شه عمیقاً دلم نخواد که بمیرم، همین‌ه که بمونم و یه روزی ایران آزاد بشه و بتونم برم هر دو را با هم ببینم.»

او همیشه می‌گفت وقتی مردم مرا بسوزانید و خاکسترم را روی کوه الوند بپاشید. می‌گفت مقداری از آن را هم زیر پای پدرم بگذارید. پدرش را که معلم ادبیات و موسیقی و همچنین نقاش و خطاطی چیره‌دست بود، خیلی دوست داشت و همیشه با احترام از او یاد می‌کرد. این را البته وقتی می‌گفت که هنوز بیماری‌اش جدی نشده بود. بعد از مدتی اما گفت: «دلم می‌خواست شرایط عوض بشه و خودم به ایران برگردم. حالا حتی نمی‌خواهم خاکسترم هم روی عباى این آخوندها بشینه.»

داریوش عاشق زندگی بود. به هنگام کریسمس و چراغانی سال نو با دیدن تزئینات و چراغ‌بندی‌های شهر مانند کودکی شاد می‌شد. پای ثابت دیدن آتش‌بازی‌های شب سال نو بود. در آن چاپخانه هم انگار که حس کرده باشد که خیلی از مرگ حرف زده گفت: «زندگی اما زیباست.» شاید فکر کرد باید جوری جو را عوض کند. او در نگاه ما غم و نگرانی را دیده بود. سعی کرد سریع حرف‌هایش را تمام کند و گفت: «معلوم هست که دلم می‌خواد باشم و زنده بمونم، حتی اگه درد داشته باشم، اما واقعیت همیشه چیزی نیست که ما بخوایم. این مریضی منو ذره ذره داره از پا درمیاره.» دوباره مکثی کرد و گفت: «من دوست‌های خوبی دارم و می‌دونم اونها هیچوقت شما رو تنها نمی‌دارن، اما مثل همیشه یادتون باشه اگه کسی برای شما کاری انجام داد براش دو تا کار انجام بدین.»

داریوش چندسال پیش هم درگیر با یک غده سرطانی در پشت گوشش بود. پس از اینکه رشد آن غده متوقف شد خوشحال بودیم از اینکه فرصت ادامه زندگی با یکدیگر را داریم، اما این بار انگار ماجرا برای او جدی‌تر شده بود. مدام می‌گفت دلم خیلی برای خودم می‌سوزد. من به شوخی به او می‌گفتم: «چرا خودت؟» می‌گفت: «اگه بمیرم دیگه نمی‌بینمت.»

حالا دوباره در چاپخانه کمی مکث کرد و گفت: «مادرتان اتفاق خوب زندگی منه. قول بدین که اونو تنها نذارین...» گفتیم: «تو قرار نیست ما رو تنها بذاری. مگه قرار نشد به هم کمک کنیم تا تو از بیماری رد بشی؟»

گفت: «حرف من مردن و بودن و نبودن نیست. داریم حرف می‌زنیم. معلومه دلم نمی‌خواد بمیرم. من زندگی رو خیلی

دوست دارم و در تموم زندگی‌ام زیبایی زندگی رو تحسین کردم.»

فروغ با بغض در گلو گفت: «پدر چرا این حرف‌ها رو می‌زنی؟ اگر کسی از عهده این بیماری بریاد من مطمئن هستم شمایی. من دلم می‌خواد شما به پسر من خواندن و نوشتن فارسی یاد بدی. براش داستان بخونی.»

داریوش گفت: «مگه من دلم نمی‌خواد پدرجان؟ ما الان داریم از نهایت حرف می‌زنیم. وگرنه شاید طور دیگری شد.» بعد چشمکی به مزدک زد و گفت: «دیدى این پرستارى که داروى منو داد چه چشم‌های قشنگى داشت؟»

مزدک گفت: «ندیدم...»

گفت: «همین دیگه... دقت نمی‌کنی... اگه بهار بشه، اگه تا بهار دووم بیارم خوب می‌شم. شاید باور نکنین، اما من هر سال با اومدن بهار زندگی دوباره می‌گیرم.»

فروغ اما انگار تلاش داشت تا حرف را عوض کند. بلد هم بود چطورى این کار را بکند. گفت: «پدر از مردن حرف زدی یادم رفته بود بگم من چند روز پیش دوباره فیلم هفت سامورایی رو دیدم و برام خیلی جالب بود که سامورایی‌ها وقتی خودکشی می‌کنند، خیلی مصمم هستند.»

داریوش اما حاضر نبود از بحث اصلی دور شود گفت: «من هم به زمانی دلم می‌خواست اینطوری بمیرم و خودم زمان مرگمو انتخاب کنم، ولی این مریضی لاکردار نمی‌ذاره. الان هم اون زمانی نیست که دلم بخواد بمیرم.»

داریوش گفت: «من هم یک دیدم که مردی برای سه تا پسرهایش تعریف می‌کرد، آدم وقتی می‌میره فقط ۲۱ گرم از وزنش کم می‌شه. اون می‌گفت این وزن روحه که از بدن پرواز کرده.»

فروغ گفت: «۲۱ گرم که چیزی نیست.»

من گفتم: «چقدر می‌شه؟»

داریوش گفت: «می‌شود قد یک پروانه.» و من یاد داستان پروانه شب عید داریوش افتادم.

پرستار وارد چاپخانه شد و گفت: «وقت داروئه...»

داریوش هم گفت: «حرف‌های من هم تموم شد. بلند بشین و برین چیزی بخورین.»

من گفتم: «من پیش پدرتون هستم.»

بچه‌ها که رفتند گفتم: «چرا این حرف‌ها رو به بچه‌ها زدی؟ خیلی تلخ بودن...»

گفت: «واقعیتی‌یه که باید بدونن. درسته که ممکنه احساسی بشن و در لحظه ناراحت بشن، اما واقعیت رو قبول می‌کنن.»

گفتم: «تو اصلاً خودت هم نباید به این چیزا فکر کنی. اینهمه کار نیمه‌تمام داری...»

گفت: «گیتی نکنه کارهای نیمه‌تمام منو به کسی برای انتشار بدی. اونها هزار جور کاردارن. کدهایی بین اونهاست که فقط خودم سر از اونا در میارم. همه اونهارو پاره کن و بریز بیرون.»

گفتم: «خودت از اینجا که بیرون رفتی کاملشون می‌کنی.»
گفت: «خیلی دلم می‌خواد...»

داریوش در این مدت جدا از مبارزه با بیماری، مدام در تلاش بود تا هم برای بازیابی سلامتیش به مرگ نه بگوید و هم از ما و دوستانش پنهان کند آنچه در ذهنش می‌گذرد که همانا تلخی واقعیت بود. وقتی رفقاییش به دیدار او می‌آمدند من متوجه این مبارزه پنهان در او بودم. به همین دلیل بود که تلاش می‌کرد هم در صحبت‌هایش طنز همیشگی‌اش را حفظ کند، هم با آنها حرف‌های سیاسی را پیش ببرد و هم از بازگویی خاطرات خسته نشود. همه اینها باعث می‌شد یکهو از انرژی خالی شود و بگوید: «ببخشید» و روی تخت دراز بکشد تا کمی استراحت کند و انرژی دوباره بگیرد.

این حالت را تا روز آخر هم با خودش حفظ کرد. شب آخر تا صبح نخوابید. چرا؟ این چیزی است که مدام به آن فکر می‌کنم. داریوش عاشق دیدن زیبایی‌های زندگی بود. شاید می‌خواست از تمام فرصتی که داشت استفاده کند تا ببیند به او گفتم: «یه لحظه این چشم‌هارو هم بذار. سرخ شدن خسته‌ای...»

گفت: «نه. دلم نمی‌خوام بخوابم. بعدها آنقدر بخوابم تا خسته بشم.»

بدنش داغ داغ شده بود. حوله خیس روی پیشانی‌اش می‌گذاشتم. حوله را روی چشم‌هایش می‌گذاشتم تا از سرخی آنها کاسته شود. گفتم: «چرا مدام به سقف نگاه می‌کنی؟»

با چشمانش اتاق را با عجله دور می‌زد و دوباره به سقف نگاه می‌کرد. شاید می‌ترسید خوابش ببرد و دیگر بیدار نشود. شاید داشت در برابر مرگ مقاومت می‌کرد. شاید اگر پلکش را پایین می‌آورد احساس خستگی می‌کرد و با این کار در برابر خواب‌آلودگی مقاومت می‌کرد. شاید هم حس دیگری داشت. شاید اگر به ما نگاه می‌کرد نمی‌توانست مقاوم باشد و می‌شکست و او نمی‌خواست این لحظات را به لحظاتی غمگین برای ما تبدیل کند.

حرفی هم نمی‌زد، جز اینکه مدام عطش داشت و دلش می‌خواست از آب هفت میوه‌ای که برایش درست کرده‌ام بنوشد. می‌نوشید و مدام می‌گفت: «چه می‌چسبه.»

به او گفتم: «نمی‌خوای بخوابی تعریف کن.»
گفت: «چی بگم؟»

گفتم: «هرچه دلت می‌خواد؟»

گفت: «تو تعریف کن. چلم کن.»

هر زمان حرف می‌زدم، داریوش می‌گفت: «حرف نمی‌زنی، نمی‌زنی، وقتی هم که می‌زنی چلم می‌کنی از پرحرفی و دیگه تمام نمی‌کنی.»

من هم از زمانی گفتم که همدیگر را دیده بودیم. آبان ماه چهل سال پیش. سال ۱۳۵۱. یادآوری خاطرات. مبارزه سیاسی و فعالیت‌های فرهنگی. داریوش را از دوران نوجوانی می‌شناسم. از زمانی که ۱۴ سال بیشتر نداشتم و او جوانی ۱۹ ساله و پرشور بود. مدام فیلم می‌دید و داستان می‌خواند و خواننده پر و پاقرص مجله نقد فیلم بود و البته سیاست. در اوج دوران نوجوانی به خودم که آمدم دیدم مدام به او فکر می‌کنم و هر بار که به او نگاه می‌کنم چیزی همراه با تپش قلبم به صورتم می‌دود و سرخ می‌شوم. خودش بعدها، پنج سالی بعد گفت که او هم مدام دنبال بهانه‌ای بوده است تا به خانه ما بیاید.

همه این خاطرات را که بازگویی می‌کردم، او با همان نگاه خیره به سقف، فقط گوش می‌داد و یک بار اشک از کنار چشمش سرازیر شد و نه من و نه او هیچکدام به روی خودمان نیاوردیم. می‌ترسیدم به این حس توجه کنم و اندوه مرا در خودش غرق کند. دست او را گرفته بودم و کنار تخت نشسته بودم. گرمای بدنش بیشتر و بیشتر می‌شد. دوباره دستش را رها کردم و رفتم تا دوباره برایش نوشیدنی بیاورم؛

شاید گر گرفتگی تنش کاهش بیابد. وقتی برگشتم گفت: «کجا رفته بودی؟ چرا اینقدر طول کشیدی؟» برایش آن زمان کوتاه خیلی طولانی گذشته بود. نمی‌دانم چرا؟ آیا می‌دانست که دیگر زمانی طولانی در کنار هم نیستیم؟ آیا از هجوم مرگ می‌هراسید؟

گفتم: «من جایی نمی‌رم تا باهم از اینجا بیرون بریم.»
گفت: «می‌دونم.»

نگاهی کرد و گفت: «اما اینجا زندان اسکندره. من محکومم که اینجا باشم. موندم چرا تو موندی؟ برو.»
گفتم: «نه دیگه. انگار یادت رفته چه قولی به هم دادیم. باهم از اینجا میریم.»

شب طولانی و سخت و سنگینی بود. مدام می‌پرسید ساعت چنده؟ صبح که شد پرستار را صدا زدم. بدنش خیلی خیلی داغ بود. او را که از روی تخت بلند کرد خون زیادی بالا آورد. سریع گفت: «پاک کن. نمی‌خوام صورتم خونی باشه.» با دستمال خیس صورتش را پاک کردم. گفت: «درست نگاه کن چیزی نمونده باشه.»

دستم را به صورتم مالیدم و بعد کف دستم را به او نشان دادم و گفتم: «صورتت تمیز تمیزه. مثل گلی عزیزم»

صبح زود بود. نیمه شب به زور فروغ و مزدک و مهشاد (خواهرش) را روانه منزل کرده بودیم تا کمی استراحت کنند. چند تن از رفقایم هم بودند و آنها هم نیمه شب به خواست من و داریوش رفته بودند. خواهرم و دو پرستار و دکتر در اتاق بودند. نگاه عجیبی داشت. به نظر می‌رسید تلاش می‌کند تا دوران احتضار را توام با هوشیاری طی کند، اما بالاخره انگار شرایط جسمانی بر او غلبه می‌کرد. قابل شرح دادن نیست. حس دیگری هم در چشم‌هایم بود. حس تلاش برای ضبط همه چیز. آیا ترس از دست دادن بود؟ نمی‌دانم، اما همین باعث شد تا دستش را محکم بگیرم تا بداند تنها نیست. دیگر کم کم نیمه هوشیار شده بود، اگرچه در اغما فرو نرفت و چشمانش همچنان باز بود. به او گفتم: «همه هستند. بچه‌ها، خواهرت، رفاقت و همه آنهایی که دوست داری؟ می‌بینی؟»

چشمانش را در حالی بی‌قرار چرخاند و گفت: «آره می‌بینم.» بعد آرام گفت: «... مادرم.»

گفتم او هم هست. بلند صدا کردم: «مادر! بیا اینجا پیش داریوش.»

دست راستم را دور کمرش حلقه زدم و گفتم: «بین داریوش جان! مادر بغلت کرده.»

سرش را به نشانه تأیید تکان داد و بالاخره بعد از ۲۴ ساعت چشم‌هایش را روی هم گذاشت. گفتم: «داریوش جان نترس، نترس! مگه قول ندادم باهم از اینجا میریم. پس باهم می‌پریم.»

به او گفتم: «خچولم، نترسی‌ها، ما همه پیش تو هستیم» و دوباره شروع کردم به اسم بردن. گفتم همه کسانی را که دوست داری اینجا هستند. لبخندی زد و تمام شد. یکی از پرستارها بلافاصله پنجره را باز کرد. در همان لحظه آفتاب درآمده بود. یک لحظه پروانه کوچک آبی‌ای را در اتاق دیدم که چرخ می‌زد و راه پنجره باز را سریع پیدا و به سوی آسمان پرواز کرد. همان‌طور که با تعجب نگاهش می‌کردم، در نور گم شد. شاید باور نکنید، من اما آن پروانه را دیدم. صدای خواندن پرنده‌ها می‌آمد. چقدر داریوش این صدا را دوست داشت. دیگر نبود که بگوید: «جان. چه صدایی دارن؟»

دکتر گوشی را روی قلبش گذاشت و گفت: «ساعت نه و ده دقیقه است. تمام شد.» آنقدر چهره‌اش آرام بود که حس کردم سال‌هاست در آرامش خوابیده است. با لبخندی ملایم در گوشه لبش. آن چهره آرام و دیدار مادرش در رویای پیش از مرگ، برایم تنها دلخوشی‌ای است که سعی می‌کنم در این روزهای بدون او، به آن تکیه کنم.

بار سنگین تبعید

مسعود مافان

داریوش کارگر را سال‌ها بود که می‌شناختم. رابطه‌ی ما کمی بیش از دوستی بود. برای من گویی برادر بزرگتر؛ با همان نگرانی‌های برادرانه؛ با همان انتظارها؛ قهرها و آشتی‌ها و گاه تلخ شدن‌ها. خیلی حساس بود. البته این حساسیت او تنها به رابطه‌های دوستانه‌ی او محدود نمی‌شد... شاید فراز و نشیب‌های فعالیت‌های سیاسی و البته زندگی در تبعید او را چنان حساس کرده بود.

نگاه ما به جهان، در دوران آشنایی، نگاهی آرمان‌گرایانه بود؛ نگاهی که در رویای تغییر جهان بود و اینکه: تو متعلق به همه‌ی جهانی.

با این حال هرگاه در مورد رسیدن به نگاه جهان‌وطنی بحث می‌کردیم، او در نهایت می‌گفت: «درست می‌گی، اما ایران برای من چیزی دیگر است.» حساس بود و نگران همه‌ی نابه‌سامانی‌های سیاسی و اجتماعی جامعه‌ای که در دست اسلام‌گرایان به تاراج برده می‌شد.

داریوش تبعیدی بود؛ و مثل بسیاری از تبعیدی‌ها، بیش از هر چیز از لذت همراهی با عزیزان و اعضای خانواده‌اش محروم ماند. عاشق مادرش بود، اما پس از خروج از ایران، مادرش را ندید. ندید، تا گذاشت این جهان را و رفت. این در واقع تنها سهم یک تبعیدی است.

می‌گویند وقتی زادگاهت را رها می‌کنی، گویی یک نوع «مرگ» را تجربه می‌کنی. گویی نوعی مرگ در تو به جریان می‌افتد. مرگ از همان روز اول که به ناچار از عزیزانت، زبان و فرهنگ و زادگاهی که در آن بزرگ شده‌ای دور می‌شوی، یکجورهایی در تو اتفاق می‌افتد.

تبعیدی، برای گریز از این مرگ به آرمان‌هایش تکیه می‌کند؛ آرمان‌هایی که هر چقدر ایده‌آلیستی باشند، تبعیدی را زنده نگه می‌دارند، و همین روش است که دستمایه و سرچشمه‌ی امیدی برای او می‌شود تا جان تازه‌ای بیابد برای به ثمر رساندن کار یا پروژه‌های تازه. برای برداشتن گام‌های تازه‌تر و خیزهای بلندتر.

شاید بشود گفت که ایده‌آلیسم آرمان‌گرایانه‌ی شمار زیادی از تبعیدیان، راهی برای ادامه‌ی زندگی است. با نگاهی به

زندگی در تبعید داریوش کارگر می‌توان به این ادعای من پی برد که پیوند ایده‌آلیسم و آرمانگرایی چه تاثیری بر کار این گروه از تبعیدیان می‌گذارد.



داریوش کارگر، هم عضو فعال کانون نویسندگان بود، هم کنشگر سیاسی و هم داستان‌نویس. او در بهار سال ۱۳۷۰ نخستین شماره‌ی فصلنامه‌ی «افسانه» را که در گستره‌ی ادبیات داستانی بود منتشر کرد. در دورانی که همه‌ی چشم‌ها به سیاست بود، تنها یک فرد عاشق به ادبیات می‌توانست چنین خلاقیتی به خرج دهد که نشریه‌ی ویژه‌ی ادبیات منتشر کند؛ نشریه‌ای که می‌دانست احتمالاً مخاطبان زیادی نخواهد داشت. در میان ده‌ها نشریه‌ی سیاسی و اجتماعی آن زمان ایرانیان تبعیدی و مهاجر، نشریه‌ی «افسانه» پس از نشریه‌ی «کبود» دومین نشریه‌ی ادبی بود که منتشر می‌شد و این دومی با تاکید بر ادبیات داستانی.

داریوش کارگر در شماره‌ی نخست نشریه‌ی «افسانه» نوشت: «تولد هر نشریه، حادثه‌ای است در زندگی یک مردمی که به زبان آن نشریه با یکدیگر تماس می‌گیرند، جدل می‌کنند، عشق می‌ورزند، و می‌ستیزند. توش زندگی و طول عمر آن نشریه اما، بستگی مستقیم با ژرفای ارتباط با خواننده‌ای دارد که آن نشریه مدعی ارتباط با اوست. این ارتباط اما، به باور ما، نه ارتباطی خلاصه در لحظه، که نمایش سزاوار جاذبه‌ای مانا، در گستره‌ی کشف و بازیافت مداوم هر مفهوم و پدیده‌ی انسانی، در این روز و دیگر روز و روزگار است.»

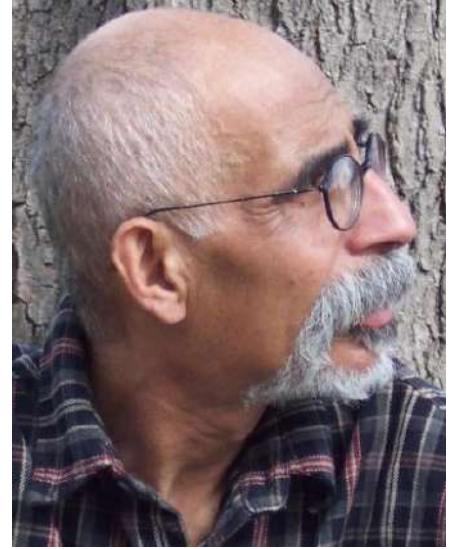
داریوش کارگر چه خوب فهمید که ژرفای ارتباط با خواننده اما گسسته است و مجبور شد «افسانه» را پس از ۱۱ شماره با کلی بدهکاری تعطیل کند. با نگاهی به همین آخرین شماره‌ی فصلنامه‌ی «افسانه» می‌توانیم به حُسن سلیقه‌ی نویسنده‌ای که ادبیات هویت او بود، پی ببریم. هفت شماره‌ی اول این نشریه ویژه‌ی داستان کوتاه بود. در هر شماره، دو یا سه داستان از نویسندگان ایران و دو و سه داستان از نویسندگان جهان منتشر می‌شد. علاوه بر این در نشریه‌ی «افسانه» نقدهای زیادی بر ادبیات داستانی ایران و جهان منتشر شد. در هر شماره اخباری در پیوند با آزادی بیان و علیه سانسور منتشر می‌شد و علاوه بر آن یادداشتی از نویسنده و سردبیر ارمانگرایی که جهان بهتر، رویای او بود.

داریوش کارگر نمونه‌ای بارز از نسل اول نویسندگان و پناهندگان ایرانی بود که با کمترین امکانات، هم فعالیت سیاسی کردند، هم پای عشق خود به ادبیات ایستادند و هم عرق ریختند تا در جامعه‌ی جدید زندگی خود را بسازند. نه کسی به آنها بورسی می‌داد و نه کسی از چنین امکاناتی خبر داشت. داریوش همانند آن استاد دانشگاه اخراجی دانشگاه تهران در پاریس که در رستوران کار می‌کرد، یا کارگردانی که تاکسی می‌راند، در تمام سال‌های زندگی سوئد کار کرد؛ درس خواند، نوشت و نوشت.

داریوش کارگر نمونه‌ی ده‌ها نویسنده و هنرمند ایرانی نسل اول تبعید است که زجر و بار سنگین تبعید را کشیدند تا بستری را در اروپا و آمریکا هموار کند تا نسل‌های بعدی ایرانیان تبعیدی و مهاجر بتوانند بهتر و آسان‌تر توانایی‌های خود را بروز دهند.

یادش گرامی

بیژن کارگر مقدم



آخرین روزهای بیژن کارگر مقدم در روایتی از ژیل کاشف

بیژن کارگر مقدم، سال ۱۳۲۷ در کلار ساق چالوس متولد شد. دوران دبستان را همانجا گذراند. ده ساله بود که همراه خانواده (مادر، پدر و دو خواهر کوچکتر) به تهران کوچ کردند. جوانی اش در محله جوادیه تهران طی شد. دیپلم دبیرستان را از دبیرستان امیرکبیر دریافت کرد. پس از آن، مدتی را به عنوان سپاهی بهداشت در میوان گذراند. بعد از پایان خدمت، در بخش نظارت بر پخش و توزیع فیلم کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان استخدام شد.

بیژن همزمان با انقلاب، برای ادامه تحصیل به انگلستان رفت و تحصیلاتش را در رشته طراحی داخلی به انجام رساند. سی و سه ساله بود که در لندن ازدواج کرد. حاصل این ازدواج یک دختر و یک پسر به نامهای نینا و نیما است. بیژن از بیست سالگی به نوشتن داستان کوتاه و نمایشنامه پرداخت، اما تا سالها بعد داستان هایش را جایی چاپ نکرد. در لندن بیژن از اعضای گروه فرهنگی "ایران کوچک" و یکی از بنیانگذاران انجمن هنرمندان و نویسندگان مقیم انگلستان بود نخستین داستان کوتاه او به نام "شیرها" در نشریه این انجمن به چاپ رسید. بعدها، در سال ۱۳۸۹،

مرکز چاپ و نشر پیام به همت اسماعیل نوری علاء اولین مجموعه داستان کوتاه او به نام "راه بندان" را منتشر کرد. بیژن سپس به امریکا مهاجرت کرد. در لس آنجلس از اعضای ثابت و اولیه گروه ادبی دفترهای شنبه "گروه شنبهها" بود.

سالهای بعد تعداد کمی از داستانهای بیژن در نشریات مختلف خارج از کشور چاپ شد. داستانهایی بدیع با فضاهایی مالیخولیایی که منتقدین سبک و زبان او را به بهرام صادقی نزدیک دانسته اند.

بیژن، بعد از یک دوره مبارزه با سرطان، سرانجام بامداد ۲۷ اکتبر ۲۰۰۸ در آسایشگاهی در شهر سانتا مونیکا در کالیفرنیا درگذشت.

به همت دوستان و یاران بیژن مجموعه ای از داستانهای چاب نشده او به نام "خواب مگس" منتشر شد.

ژیل کاشف، بنیان گذار "انجمن یاران دانش و مهر" در ایران، و Keep Children In School foundation (KCIS) در امریکا بود. زندگی پر فراز و نشیب او برای عبور از فقر و محرومیت و تلاش برای سازماندهی انجمنی برای کمک به تحصیل هزاران دانش آموز محروم در ایران ستودنی است. به همت او و یارانش تا پایان سال ۲۰۲۳ حدود دو هزار دانش آموز بورسیه تحصیلی دریافت کردند و بیش از بیست و پنج هزار کودک از خدمات تحصیلی این دو انجمن بهره مند شدند. ژیل بیست و پنج سال با سرطان دست و پنجه نرم کرد و سرانجام روز ۲۱ مرداد ۱۴۰۲ قلبش بعد از بیست و هفت سال جدال با سرطان از تپیدن باز ایستاد.

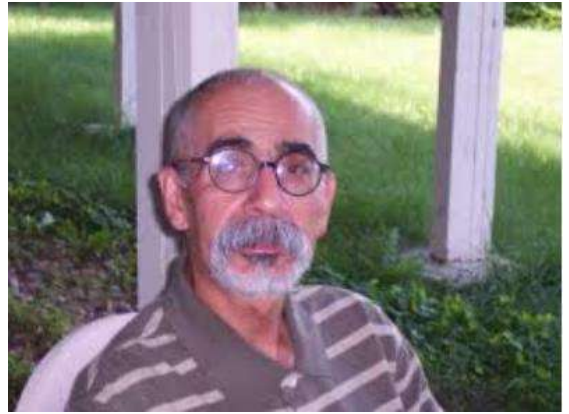
یادداشت زیر بخشی از خاطرات ژیل است؛ از واپسین دیدارهای او با بیژن کارگر مقدم، هنگامی که بیژن آخرین روزهای زندگی خود را در آسایشگاهی در شهر سانتا مونیکا می گذراند.

ده اکتبر دوهزار و هشت

شنبه صبح توی آشپزخانه بودم - داشتم دور خود می چرخیدم که تلفن زنگ زد.

- خانم سلام

- شما؟
- بیژن
- بیژن؟
- بیژن کارگرمقدم
- بیژن کارگر مقدم؟
- حالا دیگه هم درداتون را فراموش می کنین؟
- ای وای سلام - معذرت می خوام که به جا نیاوردمتون!
- احوال شما چگونه؟ چکارا می کنین؟
- راستش رو بخواهید کاری جز سعی کردن نمی کنم.
- حدود ۴۰ دقیقه با هم حرف زدیم. همسر محمد، به خانه بازگشت.
- باورت نمیشه بگم کی زنگ زده بود.
- پیرمرد ریشوی لاغر. اصلا دلم نمی خواست فکر کنم با اون همدرد هستم. من برای خودم یلی هستم. خیلی هم سرحالت از این آقا.
- وقتی به من گفتند بیژن به Hospice خواهد رفت، باورم نمی شد که به این زودی می تونه اتفاق بیافته. دو ماه پیش بیشتر نبود که او را منزل محبوبه و فرزند دیدم. هنوز خیلی سرحال بود. از من نسخه های گیاهان دارویی می خواست و اینکه باید چکار کند.
- روز یکشنبه به هاسپز رفتم.
- بیژن پیر و تکیده روی تخت افتاده بود. حسن صفدری نشسته بود کنارش. بشقابی مرغ آب پز جلوی بیژن بود.
- این غذا را دوست داری؟ اصلا می تونی بخوریش؟
- نه.
- گفتم چی دوست داری بیارم؟ سوپ دوست داری؟
- Clam Chowder یا سوپ قارچ؟
- کلم چاودر
- کیفم را دست گرفتم و به طرف هول فود رفتم. هرچه گشتم نتوانستم کلم چاودر پیدا کنم. سوپ قارچ را مزه کردم. خوشمزه بود.
- ظرفی را پر کردم. سوپ ها دیگر را هم مزه کردم. اما خوب نبودند. غذای دیگری هم برداشتم. خیلی لذید بود.
- سوپ را با اشتهای تمام خورد. انگار مدتی بود معده او غذای به این سادگی را نخورده بود. غذای دیگر را به او دادم. ملج ملج کنان غذا را تمام کرد.
- برایش سوس سیب گرفته بودم.
- گفتم، اگر پسر خوبی باشی بهت دسر هم می دم.
- از این بهتر نمی تونم باشم.
- سوس سیب را به او دادم، چند فاشقی خورد. گفت این یکی شکر داره برایم خوب نیست. (شب در خانه خوردم و خوشمزه نبود - حتما روش نشده بود که بگه از مزه اش خوشش نیامده)
- به فرزند گفت از اطاق برو بیرون.
- جلوی پای تخت او نشستم.
- تو حال و احوال منو میدونی و خودت هم همین مشکل مرا داری چه فکری می کنی؟ آیا هنوز امیدی دارم؟
- به چشمان از حال رفته اش نگاه کردم. انگار که دلم می خواست نگاهم را از او بدزدم. امید؟ اصلا چون نداره که غذا بخوره.
- معلومه که امید است. انسان در هر شرایطی که باشه باید امیدش را از دست نده. بگو ببینم دکترها بهت چی گفتند؟
- اونا مرا جواب کردن. گفتن که دیگه کاری از دستشون بر نمی یاد. گفتن برم دو ماه دیگر برگردم.
- نمی دونم چه کسی به او گفته باید بره هاسپز.
- بیژن جان می دونی چیه؟ زندگی مثل یک سفره. مهم اینه که آدم کارهایی که دلش میخواد بکنه. آیا کاری هست که دوست داری انجام بدی؟
- نه فقط می خواهم بخوابم.
- از دست این مریضی عصبانی هستی؟
- آره خیلی زیاد.
- آیا کاری بوده که نکردی؟
- خیلی زیاد.
- بعد از نوشیدن لیوان آبی سرش را روی تخت گذاشت و چشمانش را بست.
- چند لحظه بعد مجید وارد اطاق شد. فقط اشکهایش را دیدم.



به یاد دوست

ناصر شاهین‌پر

دوستم بیژن، هوای گرم و آفتابی آخر پاییز کالیفرنیا را برای مردن بیشتر پسندیده بود. حق داشت. من هم مرگ در هوای ابری و بارانی را هیچ‌وقت دوست نداشته‌ام.

بیژن سال‌ها بود که در خانه پیام ۱ زندگی می‌کرد.

رابطه‌شان مثل دو برادر که البته برادر بزرگ‌تر عهده‌دار همه‌ی امور باید باشد. و این برادر بزرگ‌تر پیام بود که تلفن کرد و گفت: بیژن می‌خواهد چند روزی بیاید به خانه‌ی تو. قدم‌اش روی چشم. شماره پروازش را بده که بروم دنبالش. اما اوضاع و احوال مثل شش ماه پیش نیست. اون موقع برا خودش یه پا پهلون بود.

باز وزن از دست داده؟

انگار می‌خواست توضیحی بدهد. با استفاده از یک جوک قدیمی فقط گفت "سبد" و گوشی را گذاشت. و من هم دانستم که بیژن خیلی لاغر شده. در فرودگاه وحشتم را پنهان کردم. اما ضربان قلب قابل کنترل نبود.

آن سوراخی اول بعد از جدایی را رُفت‌وروب کرده بودم و آماده برای حرف زدن در باره قصه‌های تازه‌اش و احياناً نوشته‌های این و آن. مثل همیشه. اما اوضاع طور دیگری پیش رفت.

بعد از غذا خیره شد به کارد و چنگال‌های روی میز و من می‌دیدم که رفته‌رفته حالش دگرگون می‌شود. دست‌هایش می‌لرزید. و چشم‌هایش طوری روی میز به این طرف و آن طرف می‌دوید که انگار کارد و چنگال‌ها دنبال هم

کرده‌اند. پریده‌رنگی صورتش شاید سبب شد که با دستپاچگی میز را جمع کنم.

در مورد قاشق و چنگال چیزهایی گفت که دیگر نمی‌خواهم آن‌ها را برای کسی بازگو کنم و شما هم از من نخواهید که حرفی بزنم. چون معتقدم، "مردن" چیزی است صد در صد شخصی. نه تنها مرگ آخرین حرکت انسان است، بل که اشخاص همان‌طور می‌میرند که زیسته بودند. بنابراین اگر از چگونگی مردن کسی حرف بزنیم به این معنی است که بسیاری از رازهای زندگی‌اش را فاش کرده‌ایم. من این کار را نخواهم کرد.

با آن قسمتش کار دارم و می‌خواهم بازگویش کنم که فرضیه‌ی خودم را به شما گفته باشم. و آن این است که زندگی و مرگ نقاط پشت سر همی هستند که روی یک خط قرار دارند.

داشتم ظرف چرک‌ها را می‌گذاشتم در سینک آشپزخانه که فریادش بلند شد.

بیا به این پیرزن بی‌پدر و مادر چیزی بگو.

اشاره‌اش به طرف در کشویی پاتو بود که به یک برکه‌ی پهن آب منتهی می‌شد و ریزش آب از بلندی چند تخته‌سنگ ترنم آب را در سطح برکه پخش می‌کرد که من اسمش را گذاشته بودم "قرص اعصاب".

پیش از آن که بپرسم، گفت «پیرزن بی‌حیا آمد پشت شیشه و با دست کشید به گلوش که یعنی خودم می‌کشمت.»

بلافاصله بی‌هیچ گفت‌وگو در کشویی را باز کردم و با صدای بلند گفتم:

برو گم شو پتیاره. پاتو این‌جا بگذاری با من طرفی.

بعد رو کردم به بیژن و گفتم «بیژن جان این ایوان خانه راه به جایی ندارد. کسی نمی‌تواند قدم به این‌جا بگذارد.

می‌بینی که همه طرفش آب است.

حالا یادم آمد. پدرسگ دستشو به جوری کشید به گلوش که انگار کارد دستشه. بهم گفت «نترس جونم. وقتش که

رسید خودم خبرت می‌کنم.»

از روز بعد با آمدورفت دوستان مشترک که به احوال‌پرسی او می‌آمدند کار من آسان‌تر شد. علی‌آشوری و خسرو دوامی

از سندیگوو می‌آمدند. ریموند از ساتامونیکا. خدا کند این ضعف حافظه من سبب خیانت به تاریخ نشود، چون نام خیلی از کسان را به یاد نمی‌آورم. باری خسرو تصمیم گرفت تا دیر نشده آخرین مجموعه قصه‌ی او را به نام "خواب مگس" چاپ کند و به خودش نشان بدهد.

چند سال پیش بیژن مجموعه قصه‌ای به نام "راه‌بندان" نوشته بود و از میان نویسندگان جدی سر درآورده بود. اما جدا از کار قصه‌نویسی، در بیژن چیزی بود که بر و بچه‌های نویسنده، دسته‌جمعی و بدون کم‌وکاست دوستش داشتند. مثل خود من. شاید سایر دوستان بتوانند توضیح بدهند که چرا دوستش داشتند. من اما نمی‌توانم. فقط دوستش می‌داشتم. دوستی ما از آن‌جا شروع شد که پیام تلفن کرد و خواست هرچه می‌توانم انجام دهم که بیژن گرین‌کارت بگیرد.

این مربوط به ایامی می‌شد که تازه از همسرش جدا شده بود. شاید اوایل دهه نود بود. درست نمی‌دانم. پیام سپرده بود که همه‌ی کارها را من به عهده بگیرم. به‌خصوص اجازه ندهم که او با وکیل صحبت کند.

در ملاقات کوتاهی با او شرط کردم. دستورالعمل پیام را هم به او گفتم. همه‌چیز را قبول کرد. و قرار شد که کلیه مدارکش را با خود بیاورد که اگر وکیل چیزی خواست، کپی بردارد. روز ملاقات با وکیل سر ساعت آمد. یک کیسه پلاستیکی پر از کاغذ و مدارک هم دستش بود. آخرین شرط وی انجام شد و با قول به این‌که لام تا کام در اتاق وکیل حرف نزنم، باهم وارد شدیم.

اولین پرسش وکیل در باره‌ی مدرک تحصیلی بود. بیژن نگاهی به من انداخت و با تأئید من شروع به پاسخ دادن کرد.

عرض حضورتان جناب دکتر من در یک ده‌کوره اطراف چالوس به دنیا آمدم. چالوس خودش چیه که دهات پرت و پلای اطرافش باشه.

چهره‌ی وکیل نشان می‌داد که آماده عصبانی شدن است. آقا جان من در باره تاریخ و محل تولد بعداً از شما می‌پرسم. الان به من بگو این مدرک تحصیلی که در دست داری چیست؟

داشتم عرض می‌کردم آقای دکتر. خواهش می‌کنم خیلی عجله نفرمائید. وقتی شما می‌پرسید که مدرک تحصیلی من چیست، من نباید بگویم که در محل ما تحصیلی وجود نداشت که مدرکی وجود داشته باشد.

وکیل عاجزانه به من نگاه کرد. من قدری دستپاچه به بیژن گفتم «دیپلم داری؟»

چرا نمی‌ذارید آدم حرفشو تموم کنه. بله دارم. دیپلم ناقص. با عجله رو کردم به وکیل و گفتم: «آقای دکتر ایشان از نویسندگان معروف ایران هستند.» وکیل خودش ایرانی بود و اهل ادب و ادبیات. قدری خودش را جمع کرد و گفت بسیار خوب. شاید از این راه داخل شویم.

جنابعالی نوشته‌ای به زبان انگلیسی جایی چاپ کرده‌اید؟ هنوز خیر. اما.

داشت چیزهایی می‌گفت که وکیل پرید تو حرفش و گفت: «جازه بدید. شما هیچ جایزه‌ای دریافت کرده‌اید؟»

نخیر

در یکی از انجمن‌های ادبی آمریکا عضو شده‌اید؟ خیر

غیر از کار نویسندگی تخصصی فنی دارید؟ مثل چی؟

مثل تعمیر قالی.

نه آقا.

بدبختانه وکیل ایرانی بود و نتوانستم بگویم «حالا به یکی از این پرسش‌ها بگو بله ببینم چی میشه.»

بعد از چند "نه" قاطع دیگر وکیل مدادش را چند بار کوبید به روی میز و گفت:

تنها یک راه می‌ماند که بتوانم برایتان اجازه اقامت بگیرم. اونم اینه که با یک خانم آمریکایی ازدواج کنید.

ناگهان بیژن دچار برق‌گرفتگی شد.

من؟ من ازدواج کنم؟ دست از سرم بردار دکتر جون. تازه خلاص شدم.

دیدم ادامه جلسه دیگر فایده‌ای ندارد. با یک خداحافظی توأم با عذرخواهی از دفتر وکیل آمدم بیرون. در محوطه پارکینگ کیسه‌ی پلاستیکی را گذاشت روی سقف ماشین و با من خداحافظی کرد. دو سه ساعت بعد تلفن کرد که آیا کیسه‌ی محتوای مدارکش در ماشین جامانده؟

گفتم: گذاشتی روی سقف ماشین که در را باز کنی. از آن به بعد دیگر من خبر ندارم.

تو میگی بروم همان جا دنبالش بگردم.

با ناامیدی گفتم "شاید". البته معلوم نیست کجا افتاده و بعد بدون همان مدارک داخل کیسه، پیام برایش در دنور گرین کارت گرفت.

به هر حال این بود آغاز دوستی و آشنائی ما. این را گفتم که شما تا حد زیادی به دلایل محبوب بودن این آدم پی ببرید.

در خانه به خصوص در ایامی که خانه خالی از دوستان بود، موارد شبیه پیرزن تکرار می شد. یکبار پرسید آن رو-به-رو آن طرف آب چیست؟ گفتم: رختشوی خانه است. چند تا ماشین لباس شویی و چند تا خشک کنی. همین و بس.

پس چرا پنجره اش این طور وقیحانه به آدم نگاه می کند.

ناگهان تصمیم گرفتم با او راه بیایم. کاری کنم که در این حس تنها نباشد. شاید باهم برویم به دنیای قصه، خیالات یا اوهام مشترک.

من هم اوایل از نگاه این پنجره خوشم نمی آمد. یادت می آید بیست سال پیش در کازابلانکا شتری با چشم هایش با تو حرف زد و تو نفهمیدی چه می گوید؟ اما من از ترسیدن تو سر در نمی آورم. مثلن اگر یک چینی حرف زد و تو نفهمیدی ما دو نفر باید بترسیم؟

من هیچ وقت با تو کازابلانکا نرفته ام. حالا چرا پرت و پلا حرف می زنی. دارم می گم نگاه این پنجره مثل صد تا فحش خوار و مادر میمونه.

اینا همه به خاطر از دست دادنه وزنه. بیژن باید غذا بخوری. پیش از این که جوابی بدهد به خواب رفت.

فکر کردم با قیچی زیادی سیبیلش را ببرم. اما ترس از این که تکانی بخورد و نوک قیچی کار دستان بدهد، از سلمانی گری منصرفم کرد.

ملافه های کثیف را بردم که بریزم در ماشین لباس شویی در همان دخمه ی روبه رو. خانم همسایه ام با سبد خالی از در بیرون می آمد. چند تار موی سپید از چانه اش روئیده بود. موهای سرش مثل ضایعات کارخانه ی تراشکاری، در فضا ولو بود. موها را سیاه رنگ کرده بود و نزدیک کاسه ی سر، یک دست و هموار سفید. از ترس این که بیژن او را ببیند.

رختها را رها کردم و دویدم به طرف خانه. دوستم هم چنان خواب بود. این همسایه ام زن مهربانی است که چند سال پیش شوهرش را از دست داده. شنیده ام نزدیک به چهل سال معلمی کرده و حالا بازنشسته است. زن مهربان و ساکتی است.

خانه که برگشتم بیژن هم چنان نشسته در خواب بود. و فاصله بین نفس کشیدن هایش برایم قابل فهم نبود.

ریموند که داخل شد، نگاهش به لیوان آبمیوه کنار تخت اش میخکوب شد که شده بود عین پرچم یک مملکت شاخ شکسته ی تازه مستقل. ته لیوان زرد پُرنرنگ و بالایش سبز کم رنگ.

لیوان آبمیوه را برداشت که شاید بریزد دور که با یک تکان تند مثل برق گرفتگی از خواب پرید و بنا کرد به فحش دادن به پیرزن.

گفتم: بیژن جان این بیچاره عمری معلم بود. حالا هم دنبال شوهر می گرده. اگه این طرفها می پلکه، تو بی خود خیال بد می کنی. شاید بهت نظر دارد.

تا حالا به هیچ زنی نگفته ام جنده. اما حالا می خوام به این یکی بگم.

بگو. اما این بدبخت پای راه رفتن نداره که بیاد پشت پنجره ی ما و برای تو ادا دربیاره.

همین الان اومده بود. پدرسگ چشمک می زد. با دست کارد می کشید به گلویش.

خواستم یک شوخی دیگر گُل هم بکنم که دوباره به خواب رفت.

ریموند سعی کرد بی سروصدا در کشویی پاتیو را باز کند. از آن طرف هم در خانه را باز گذاشت و گفت: باید فکری بکنیم. ریموند رفته بود که پسرم چند تا همبرگر را به خانه آورد. دیروز از قول پیام بهش گفته بودم که هواپیمایی و همین طور پزشک اجازه پرواز نمی دهند مگر این که هفت پوند وزن اضافه کنی. و او گفته بود: «راهش همبرگره».

گوشت های دو سه تا همبرگر را می گذاشت روی سالاد کاهو و می خورد.

کمی ناناش را بخور. نان هست که وزن می آورد.

نان برای قندم خوب نیست.

با خودم گفتم طفلک به فکر نقش ایوان است.

در بیمارستان سندکانیون یک پسر و دختر جوان به ملاقاتش آمدند. چند دقیقه‌ای در کنارش بودند و رفتند. دو سه روز بعد از ماجرای بیمارستان رفقا جمع شدند تا برنامه‌ریزی کنند که بیژن به یک آسایشگاه منتقل شود. پرستاری او در خانه دیگر غیرممکن شده بود. یکی نشست پشت کامپیوتر و برنامه‌ریزی کرد که چه ساعتی چه کسانی به ملاقات بروند که در طول روز هرگز تنها نماند. این برنامه برای یک ماه موقتاً تنظیم شد و به همه ایمیل شد تا هر کس برنامه کار خودش را بداند.

ناگفته نماند که ریموند جانی در سانتمونیکا انتخاب کرده بود، به این دلیل که بیشتر دوستان و رفقا به محل نزدیک بودند. اما برخلاف همه برنامه‌ریزی‌ها تقریباً در تمام ساعات روز تا دیروقت شب اتاق پر بود از دوستان. فاصله نفس کشیدن‌های بیژن هم بیشتر و بیشتر می‌شد که آن موقع من معنی این فاصله‌ها را فهمیدم.

بالاخره یک روز نزدیک غروب خسرو دوامی روی جلد مجموعه قصه‌اش را به نام "خواب مگس" آورد بالاسرش و به انتظار ایستاد که او چشم باز کند و جلد کتاب را نشانش بدهد.

یکی از دوستان که صبح زود رفته بود به ملاقاتش، تعریف می‌کرد که دیشب می‌خواستند از آسایشگاه بیرون بزنند. کجا می‌خواستی بری؟

برای این که یک لشکر آدم‌های نیم‌تنه، تقلا می‌کردند که از پنجره داخل شوند و نمی‌توانستند. یک پیرزنی هم از پشت سر تشویقشان می‌کرده و مرتب به بیژن تهدیدآمیز نگاه می‌کرده و دستش را مثل چاقو می‌کشیده به گردنش.

آن روز با فاصله‌های بین نفس‌هایش می‌شد صدای پای آن پیرزن را شنید. خسرو یک بار دیگر روی جلد کتابش را در مقابل صورتش قرار داد. ناگهان علی آشوری خودش را پشت پرده‌ای سفید پنهان کرد و ما همگی یک قدم به عقب برداشتیم.

برای تشریفات قرار دادن قوطی خاکستر در سینه‌کش دیوار، همه دوستان جمع بودند. آن پسر و دختر همراهی که فهمیدم همسرش بود، همسر سابق، در میان جمع بودند. از دوردست کمی فاصله خانمی سیاه‌پوش به من لبخند زد و

گوشت‌های همبرگر را گذاشتم روی مقداری سالاد و صدایش زدم که تا سرد نشده بخورد. چشم که باز کرد گفت: پیرزنه اگه دوباره پیدایش بشه، من از این خونه میرم. از من چه کاری برمی‌آید جز سر هم کردن قصه‌های بی سر و ته و چند تا دروغ و دغل. گفتم "ده عروسک سیاه" را خوانده‌ای؟ نه. کی نوشته؟

یک نمایشنامه است. آگاتا کریستی نوشته. جوانی‌ها آقای مالاکوتیان در تئاتر شهر اجراش کرد. من هم بازی می‌کردم. این اسم‌ها چیه از خودت درمی‌آری.

به اسم یارو چه کار داری. گوش بده ببین چی می‌گم. تو یه جزیره‌ای ده نفر در خانه‌ای جمع شده بودند. هر شب یکی از آن‌ها می‌مرد. و بقیه در تجسس که قاتل کیست. تو تمرین‌ها یک رفیقی داشتیم اتفاق اسم اونم بیژن بود. کارگردان مرتب بهش گوشزد می‌کرد که بیژن جان من از تو ترس نمی‌خوام. تو در نگاهت باید پرسش باشه. باید تهدید باشه. کنجکاو.

اما این بیژن جز ترسیدن انگار ژست دیگری بلد نبود. هرچه آقای مالاکوتیان ازش خواست که حالت صورتش را تغییر دهد، نشد که نشد. بالاخره کارگردان تصمیم گرفت جایش را از نفر نهم به نفر سوم تغییر بده، زود بگشددش و از شرش خلاص شه.

همه این پرت و پلاها را گفتمی که به من بگی ترس برادر مرگه؟

من غلط کنم اگه بخوام تو رو نصیحت کنم. وانگهی مرگ خودش برادر دوقلوی زندگیه.

چه کسی می‌دونست که در درون او چه می‌گذشت. من چرا باید این مطالب را بنویسم که با واقعیت هیچ ربطی ندارد. مشکل کار من آن جا بود که حتا برای خرید خانه هم نمی‌توانستم او را تنها بگذارم. معلوم نبود که در غیاب من بین او و پیرزن همسایه چه اتفاقی خواهد افتاد. بیژن لباس بیوش باهم بریم سوپرمارکت و برگردیم.

تو برو. من می‌خوام کمی با خودم تنها باشم. در راه سوپرمارکت بودم که تلفن کرد. برگرد، برگرد. وقتی به خانه رسیدم، وسط اتاق ایستاده بود. گفت: «نفس ندارم.»



بیژن کارگر مقدم: داستانگویی دیگرگونه از

تبعید

منصور خاکسار

بیژن کارگر مقدم؛ نویسنده با ارزشی در تبعید، بامداد بیست و هفتم اکتبر ۲۰۰۸ در آسایشگاهی در سانتامونیکای لس آنجلس، چشم از زندگی فرو بست. نویسنده ای که بیش از شصت سال نداشت و نیمی از زندگی خود را در خارج از کشور و در شرایط ناخوشایند گذراند.

من همیشه عاطفه ام را برای گریستن مهار کرده ام. نه اینکه نگرییده باشم. بالعکس، بارها و بارها - اما - بی صدا و در خود. و نمی دانم این درد در خود گریستن را از کدامین تبار دردمندم، میراث برده ام. اما این بار، وقتی دوست شاعرم، مجید نفیسی، به من تلفن کرد و خبر مرگ "بیژن" را داد، با اینکه در دیدار چند روز پیشم، مرگ را - آشکارا - در چشمان فرو رفته و دردمند او دیده بودم و انتظار آن را داشتم - شاهد گریستن بی اختیار خودم بودم.

بیژن کارگر مقدم، نویسنده آسیب دیده ای بود. نیمه ی نخست زندگی او را نه من و نه هیچ یک از دوستان نزدیک او، از زبان او درنیافت. وقتی خسرو دوامی - دوست داستان نویس ام - در نشست "دفترهای شنبه" از پیگیری خود در چاپ آراسته ای از داستانهای گردآوری شده از "بیژن" سخن می گفت، جلد کتابش را که آماده شده بود، به من نشان داد. من برای اولین بار، بعد از بیست سال دوستی با بیژن، از سن و سال، محل تولد، خانواده و تحصیلات و سال

سر تکان داد. این یکی اما زن سالخورده ی زیبایی بود. پرسیدم شما مرا می شناسید؟

خوب خوب. با نشانی هایی که داد، یادم آمد.

در جوانی زن بسیار زیبایی بود و همسر یکی از آدم هایی که از او می ترسیدم. شوهرش ساواکی بود و من باید از او می ترسیدم.

بین من و آن خانم شماره ی تلفن رد-و-بدل شد. اما چند باری که زنگ زد و من چشمم افتاد به شماره ی او، به خود لرزیدم. می خواهم بگویم بیژن روی من بیشتر اثر گذاشته بود تا من بر او.

وای که چقدر پرت و پلا گفتم. زحمت زیادی کشیدم که چند صفحه ای را به خاطر خواهش دوستی پُر کنم و چیزی هم نگفته باشم. زیرا آن چند روز آخر متعلق به خودش بود. ورود به حریم خصوصی او، آن هم زمانی که نیرویی برای دفاع از آن نداشت، دور از اخلاق است. آنقدر می دانم همان عواملی که سبب می شد همه دوستش داشته باشند، همان عوامل سبب تنهائیش شده بود. نویسنده بود. شبیه اکثر قریب به اتفاق نویسندگان ایرانی. یعنی گل هایی که در جهنم می رویند.

خروج او از ایران، به کوتاهی همان چند سطر آورده شده در پشت جلد، چیزهایی از زندگی بیژن دریافتم.

خسرو در گرفتن همین مختصر از زندگی گذشته بیژن و گنجاندن او در کتاب، کاری کارستان کرده بود. چرا که رسوخ در قلعه ی خودساخته ی بیژن و کاوش در نهبانخانه ی زندگی شخصی او - هر چند با دستاوردی اندک - کار دشواری

چرا بیژن به پيله ای چنین، خو کرده بود؟ چرا با خلق شخصیت های کابوس گونه و اغلب ریشخندآمیز و بی هویت و شبخ مرده واری از خود، داستانهایش را مدام در هاله ای از ابهام فرو می برد؟

بیژن که بود و چرا این همه دستخوش تشویش و اوهام بود؟ ظاهر بی قرار و ناآرام او که در مهربان ترین رابطه می توانست فاصله ایجاد کند و جثه ی کوچک او را لرزان و لرزان تر نشان دهد، به کدام هراس و هجوم درونی او تعلق داشت؟

به کمتر نویسنده ایرانی می توان اشاره کرد که رازهای ناآشنای عاطفی خود را در پیوند با شخصیت های داستانهایش - در چهره شئی، انسان و یا حیوان - به گونه ی بیژن، پرورانده و پیش برده باشد.

کافی است به داستانهایی چون "ساعت"، "باغ وحش"، و "با من حرف بزن" ... نظری افکند تا هویت غایب بیژن در این داستانها دیده شود.

بیژن کارگرمقدم از راه هیچ نظریه ای به داستان نویسی نرسیده بود و زمینه ی مشترکی به لحاظ زبانی با داستان نویسان شناخته شده معاصر نداشت. این را با کمترین کلنجاری با او در حوزه ادبیات داستانی ایران و شاخ و برگ گسترده اش می توانستی دریابی. اما غریزه ی نیرومند او زبان و ذهنی زنده در داستانهایش آفریده بود که هر داستانی از او را به تکرار خواندنی می کرد. از بیژن کارگرمقدم سالها پیش، مجموعه قصه ای به نام "راه بندان" درآمد است و مجموعه جدید او به نام "خواب مگس" نیز در حال درآمدن است.

در نامه ی کانون نویسندگان ایران در تبعید و همچنین "دفترهای شنبه" چندین داستان از او به چاپ رسیده است. نویسنده خلاق و آزاداندیشی که از جهان، تنها سهمی که

برگرفت، طبیعت آزاد حسی اش در قلم بود. با سر منزلی از دوستی ها در غربت که در هیچ "آمد شد" تلخی حتا، دروازه اش را به روی او فرو نیست.

وقتی خسرو دوامی از من خواست که درباره ی او حرفی بزنم و مجید نفیسی نیز به اصرار که گفتارم را قلمی کنم، تردید داشتم که بپذیرم، مبادا در ارزش گذاری ام به "بیژن" پرده از چیزی بگیرم که او در تمام زندگیش کوشیده بود در پرده نگه دارد. باشد که من نیز به حرمت او چنین کرده باشم.

یادش گرامی باد!

لس آنجلس، اول نوامبر ۲۰۰۸

کارو دردریان



لاشه من ، چندین سگ گرسنه سیر شود... شما آدمکهای کمتر از سگ ، که هیچ انسان گرسنه ای از درگاهتان سیر نشد...!

من میمیرم ... اما مرگ من ، مرگ زندگی من نیست! مرگ من ، انتقامی است که زندگی من ، از جعل کننده ی نام خودش می گیرد؟. من میمیرم تا زندگی زیر دست و پای مرگ نمیرد!... مرگ من، عصیان یک زندگی است که نمی خواهد بمیرد!!!!...»



کارو و ویگن در کنار هم

کارو دردریان، شاعر و نویسنده، در شانزدهم آبان ۱۳۰۴ در همدان به دنیا آمد و در ۲۷ تیر ۱۳۸۶ در ایالت کالیفرنیا آمریکا، در آسایشگاه "دهکده مریم" درگذشت.

کارو را از نسل شاعران نیمایی محسوب می‌دارند. شعرهای او به علت دستمایه‌هایی ویژه بسیار سریع بر زبان‌ها جاری می‌شدند. "هذیان یک مسلول"، و "کفرنامه" از جمله همین شعرهاست. او از زندگی تلخ مردم می‌نوشت. احساس خویش را با جسارت بیان می‌کرد و این احساس برای توده مردم، به ویژه نسل جوان، قابل فهم بود.

پدر کارو از جمله ارمنی‌هایی بود که در پی نسل‌کشی ترک‌ها در سال ۱۲۹۴ از آن کشور گریخت و به ایران پناهنده شد. خانواده مدتی در همدان، بروجرد و تبریز زیستند و سپس در تهران ساکن شدند.

کارو یک بار ازدواج کرد. این ازدواج به جدایی کشید. حاصل آن دو دختر و یک پسر است.

از جمله کتاب‌های کارو می‌توان از آثار زیر نام برد:

شکست سکوت، نامه‌های سرگردان، برادرم ویگن، سایه ظلمت، خاطرات یک گورکن، کفرنامه، ماسه‌ها و حماسه‌ها، سمفونی سرگردانی یک انسان، مرگ و...

کارو در وصیت‌نامه خویش نوشته است:

«می‌دانم پس از مرگم ثروتمندی، از میان ثروتمندان شهر ما پیدا خواهد شد که لاشه مرا بخاطر اضافه کردن شهرتی بر شهرتهای کذائی خود، به خاک بسپارد...»

...اما نه! ثروتمندان محترم؟!... لطفا مرا با پول خود، به خاک نسپارید!... لاشه مرا با کارد آشپزخانه ی رنگ و رو رفته مان، که قلمتراش مداد شبهای نویسنده‌گی من است، در هم بدرید! و پاره های سرگردان لاشه ی مرا در پست ترین نقاط شهر، به سگها بسپارید!... من می‌خواهم، از

اکبر کاشفیان (ابوالحسن زاده)

اکبر کاشفیان (ابوالحسن زاده) برادر بزرگ‌تر فریدون احمد، نویسنده ساکن شهر کلن بود که هر دو به فاصله‌ای اندک با سنی حدوداً پنجاه سال، درگذشتند. اکبر دو کتاب بیشتر منتشر نکرد. در نشریه آرش، چاپ پاریس هر از گاه داستانی از او منتشر می‌شد. او هم‌چنین از همکاران هادی خرسندی در "اصغراقا" بود. مطالب اکبر در این نشریه با امضای ادیکتاتورزاده و الف جیران منتشر می‌شد.

اکبر کاشفیان عضو کانون نویسندگان ایران در تبعید بود و در سال‌های پایانی عمر به شدت افسرده بود. فریدون دو سال پیش از اکبر مرد و این بر شدت افسردگی‌اش افزود.

دو مجموعه داستان "سرگروهیان" و "آقامهدی بچه جوادیه" از آثار اکبر کاشفیان هستند.

سرگروهیان

(چند داستان کوتاه)



۱. کاشفیان

۱. کاشفیان



آقامهدی، بچه جوادیه

اسلام کاظمیه



اسلام کاظمیه، نویسنده، روزنامه‌نگار و فعال سیاسی در سال ۱۳۰۹ در تهران به دنیا آمد و در سال ۱۳۷۶ (ششم ماه مه ۱۹۹۷) در پاریس به زندگی خویش پایان داد.

اسلام کاظمیه از جمله نویسندگان مجله علم و زندگی، سردبیر دوره‌ای از مجله آرش و از فعالان مبارزه علیه سانسور در دهه ۱۳۵۰ بود.

اسلام کاظمیه تا پیش از انقلاب از فعالین کانون نویسندگان ایران بود. در "ده شب شعر انجمن گوته" نقش فعالی داشت و از گردانندگان آن بود. پس از انقلاب به همراه علی اصغر حاج سیدجوادی نشریه "جنبش" را منتشر کرد. با آغاز یورش به نیروهای دگراندیش، ایران را ترک کرده، ساکن پاریس شد. در این شهر همراه علی امینی شد در "جبهه نجات ایران". او از نویسندگان نشریه "ایران و جهان" بود که ارگان این سازمان محسوب می‌شد.

اسلام کاظمیه زندگی سختی را در فرانسه تجربه کرد. زندگی‌اش را نخست با کار در یک مغازه فتوکپی و سپس از طریق یک مغازه کوچک دیگر فتوکپی تأمین می‌کرد که با کمک دوستانش آن را به راه انداخته بود. در اواخر عمر به شدت احساس درماندگی و نومیدی داشت. در یأس حاکم به زندگی خویش پایان داد.

اسلام کاظمیه چگونگی مرگ تراژیک خود را تا آنگاه که توان داشت، مکتوب کرده است. برای خویش شامی آماده می‌کند؛ شراب و کنیاک به همراه تریاک. می‌خورد و می‌نوشد و می‌نویسد و: «رفتیم و دل شما را شکستیم...»

آثار داستانی او عبارتند از:

قصه‌های کوچکه دلخواه: مجموعه هشت قصه به هم پیوسته،

تهران: رز، ۱۳۴۷

جای پای اسکندر، تهران: کتاب نمونه، ۱۳۵۰

قصه‌های شهر خوشبختی: مجموعه داستان، تهران: رز، ۱۳۵۵

سفرنامه امین‌الدوله (۱۳۵۴) نیز به کوشش او چاپ شده است.

شاهرخ مسکوب در جلد دوم "روزها در راه" از وضعیت او در روزهای آخر زندگی نوشته است:

«گفتم: چی شده؟»

نمی‌توانست جواب بدهد. فقط گفت: شفیعی ...

گفتم: طوری شده؟

گفت: مرد؛ سخته کرد؛ رفت.

جا خوردم. چون مرد رفتنی نبود.

گفتم: بیا تو، بیا تو.

و آمدیم در همین دولت‌سرای پشت مغازه داستان مرگ دوستش را تعریف کرد و گریه می‌کرد. نمی‌توانست تنها بماند. نمی‌توانست حرف نزند. فکر کرده بود بیاید پیش من.

یکی دو ساعتی نشست. کمی آرام گرفت و رفت. شفیعی برای این که اسلام را از شاگردی دکان فتوکپی و مخصوصاً از زیر دست صاحب کار درویش خاکسار خوش‌ظاهر

سربه‌زیر موزمار برهاند؛ رفت توی جلد اسلام که بیا خودت یک دکان فتوکپی باز کن. سرمایه اولیه را هم شفیعی به‌عهده گرفت. اسلام اگرچه اینکاره نبود ولی از روی ناچاری

این دست دوستی را پذیرفت. راهی به جایی نداشت اما یکی دو روز پیش از امضای اسناد مرگ ناگهانی شفیعی سر رسید و اسلام هم فاتحه دکان‌داری را خواند. اما همین پسر این

بار پیش‌قدم شد و گفت: خواست پدرم باید انجام شود. و انجام داد. بگذریم از این که اسلام بینوا اینکاره نبود. حساب و کتاب سرش نمی‌شد. نمی‌دانست با مشتری‌ها چه

بکند. دکان پاتوق چند دوست و آشنای بازنشسته بی‌کار و جای گپ زدن و قصه‌پردازی بود. بوی نا و نم کهنه می‌داد و مورچه کنار بساط چای و پای ظرف آشغال می‌پلکید و

مغازه در تمام این سه چهار سال بدهکار و دست آخر ورشکسته بود. اسلام کاظمیه پیش از مرگش چندین صفحه یادداشت از خودش به‌جا گذاشته و لحظه به لحظه مرگ

خود را شرح داده‌است. عنوان یادداشت‌هایش چنین است:

رفتیم و دل شما را شکستیم ...

بهزاد کاظمی



بهزاد کاظمی (علی‌رضا اسماعیلی‌نسب) در سال ۱۳۳۳ در تهران به دنیا آمد و در ۲۲ آوریل ۲۰۱۱ در ۵۷ سالگی در لندن درگذشت.

بهزاد کاظمی پیش از انقلاب برای ادامه تحصیل به انگلستان رفت. در کنار تحصیل به فعالیت‌های سیاسی روی آورد. در آستانه انقلاب به ایران بازگشت و در پی انقلاب بسیار سریع مبارزه علیه جمهوری اسلامی را آغاز کرد. با گسترش سرکوب‌ها دگربار به انگلستان بازگشت و ساکن لندن شد. برای ادامه مبارزه به یاد یکی از کشته‌شدگان نام را بر خود نهاد و از این پس با نام بهزاد کاظمی به زندگی و مبارزه خویش ادامه داد.

بهزاد کاظمی در لندن کتاب "ملی‌گرایان و افسانه دموکراسی" را در سال ۱۳۷۸ منتشر کرد. این کتاب نگاهی دارد به کارنامه محمد مصدق. او به راه مبارزه و دفاع از سوسیالیسم، در سال ۲۰۰۸ نشریه پژوهشی "سامان نو" را بنیان گذاشت. چهاردهمین شماره انتشار این نشریه مصادف بود با بیمار شدن او. دوستان بهزاد کاظمی انتشار آن را تا هفده شماره دوام بخشیدند.

بهزاد کاظمی در فعالیت‌های کارگری حضور پرشور و خستگی‌ناپذیر داشت. به همراه تشکل "اتحاد بین‌المللی در حمایت از کارگران ایران" بسیار کوشید تا توجه جهانیان را به وضعیت کارگران ایران و حمایت از آن‌ها جلب کند. نقل است که بهزاد پای ثابت بحث‌ها و مناظره‌های نظری سوسیالیستی بود.

رحمان کریمی



رحمان کریمی، (متولد ۱۳۱۶- درگذشته‌ی ۱۷ اسفند ۱۴۰۰) شاعر و نویسنده، در آلمان زندگی می‌کرد. رحمان کریمی از نوجوانی وارد فعالیت سیاسی شد و به عضویت سازمان جوانان حزب توده درآمد. او بعدها از این حزب جدا شد. رحمان کریمی پس از انقلاب در مخالفت با رژیم جمهوری اسلامی مجبور به ترک ایران شد. رحمان کریمی پس از خروج از کشور فعالیت سیاسی خود را در رسانه‌های مختلف ادامه داد و سرانجام به شورای ملی مقاومت پیوست و به هواداری از سازمان مجاهدین خلق پرداخت. رحمان کریمی تا پایان عمر از هواداران سازمان مجاهدین خلق بود. رحمان کریمی سرانجام در ۱۷ اسفند ۱۴۰۰ در شهر کلن آلمان در اثر سکته‌ی مغزی درگذشت. برخی از آثار او عبارتند از: مجموعه شعر با عنوان "به موازات توقف"، "صدا، ویژه‌نامه هنر و ادبیات"، مجموعه داستان "دیوار" و رمان "فریاد زمان".

چهار شعر کوتاه از رحمان کریمی:

در بادهای سوگوار

کدامین دست
در بادهای سوگوار
اندام نابالغ ابرهای مهاجر را
با قبای کهنه مجنون آراست
که دیگر
هیچ خسته جان بیابان پای
سال های غربت را
در خیمه گاه خالی لیلا
شیون نمی کند .

صدا

آنگاه که هر ذره
بسان پلنگی قله نشین
از ارتفاع باد
به ناله می افتد
من با نفس توفانی یم
تورا صدا خواهم کرد
ای مرگ
ای تمامی تنهایی!

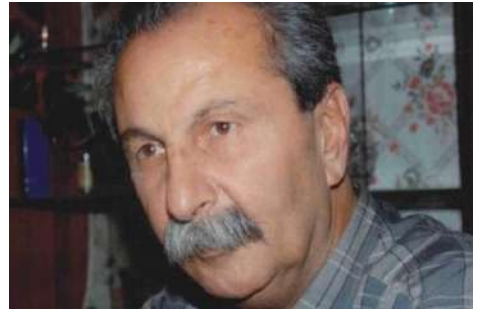
خلود

ای دست بلند آتش
روح اهورایی!
شولای حقارت تن را بسوزان
تا خلود سبز روحم را
چونان عبور ابراهیم
از واژه آتش
ببینم .

ای باد

در مرز باد و آتش
سرمای زمهریر است
بادا تورا کرامت
ما را به آتش آور!
۱۹ مرداد ۱۳۸۵

سیاوش کسرای



سهمی نیک خواهانه و بدفرجام

جلال سرفراز

(فرازهایی از گفتاری در مراسم یادبود زنده یاد سیاوش کسرای در مارس ۱۹۹۶)

کمان آرش آیا شکسته است؟

یا چشم من

به تیر گزی بسته است؟

این بار

پیکان سرنوشت بر کدام درخت فرود می آید؟

و از کدام آتش

خواهد گذشت سیاوش؟

در این چند هفته اخیر درگیری ذهنی من با سیاوش کسرای بیش از معمول است. آیا مرگ او بهانه این درگیریست؟

البته. پیش از این گمان می کردم، که بار دیگر با او در برلین دیداری خواهم داشت. می نشینیم و پس از چند سال دوری و بی خبری با هم گفت و شنودی می کنیم. پرسشهای زیادی دارم، که فکر می کنم برای بسیاری دیگر هم مطرح باشد. و چه خوب است، که متن گفت و شنود را هم بنویسیم و منتشر کنیم. حالا دیگر امیدی نیست. و شاید به همین دلیل تلاشهای ذهنی من در هفته های اخیر در بازیابی و بازشناسی دیدگاه های نوین زنده یاد سیاوش کسرای، و جبران مافات بیشتر شده است.

باید یادآور شوم که بازنگری من مربوط به دیروز و امروز نیست. بلکه چند سالی ست که با آن در کلنجارم. این

بازنگری شکل مثالی بازنگری به زندگی و آرزوهای چند نسل در چند دهه اخیر است، که با مرگ کسرای پایان نمی پذیرد، اما می تواند زمینه ساز تامل های بیشتری باشد. اگر تا دیروز آرزومندانه و آرمانخواهانه به زندگی می نگریستیم، امروز به ضرورت ناگزیریم تا اندیشمندان در آن بنگریم، بی آن که پشت پا به آرمانهای انسانی خود زده باشیم.

واپسین باری که کسرای را دیدم، تقریباً شش سال پیش بود، فروردین ۶۹، و در برلین. ما هر دو در پلنوم حزبی شرکت کرده بودیم. یادم هست، که او و پنج نفر از همفکرانش بیانیه یی در رد استالینیسیم حاکم بر حزب نوشته بودند. سیاوش از من هم خواست، که آن بیانیه را امضا کنم. من این کار را نکردم، چرا که تصمیم خودم را برای جدایی قطعی از حزب گرفته بودم. روح و روان من به جست و جوی فضای بازتری بود. در عوض به سیاوش پیشنهاد دیگری کردم.

گفتم: تو شخصیت سرشناسی هستی. و در میان شاعران و هنرمندان، و عموماً روشنفکران چپ ایران دارای اعتباری. چرا تجربه های تلخ خود را مستقیم با اهل هنر و ادبیات در میان نمی گذاری؟ (ما شاعران و هنرمندان) می توانیم در حوزه چپ فعال باشیم، اما باید فارغ از دخالتهای ژدائف های ریز و درشت استقلال فکریمان را حفظ کنیم. در این زمینه شاملو و اخوان را مثال زدیم. گفت و گوی ما به نقش موثر شعر و هنر در جامعه، و ضرورت دنباله روی نکردن از سیاستمداران کشید. هر دو می دانستیم که کار سیاستمدار به معنی واقعی کلمه زد و بند و پیشروی و عقب نشینی ست، و این با ذات شعر و هنر در تناقض است ...

سیاوش خود نیز نکته هایی را بر این نگرش افزود، اما با نومییدی گفت: دیگر دیر شده. من به آن آدمی می مانم که از بالای آبشار نیاگارا به پایین پرتابش کرده اند، و حالا می خواهد بداند چه کسانی؟ و چرا؟

در آن پلنوم سیاوش به شدت عصبی بود. با رهبری حزب سر ستیز داشت...

روزگاری در گرماگرم انقلاب، من، که از سویی شاهد بر شور و هیجان شاعر آرش کمانگیر بودم و از دیگر سو ناظر

اتفاق های ناگواری که در جامعه می افتاد، برای او قطعه شعر کوتاهی نوشتم، که مثل بسیاری کارهای دیگرم در جایی منتشر نشد. اما دو سه سال بعد در جریان کنفرانس ملی حزب در کابل نسخه یی از آن را به او دادم: شاعر!

تو را به خشم و زمزمه پرداختند
نیمی ت پرنیان و نیمی ت آتش است
تا چنگ در خود افکنی و

حریفی شوی

این گونه

چشم گم شده در خوابیادها

وین گونه

جان رها شده در گردبادها
بر سینه ات چه زنبق سرخی شکفته است
شاعر!

هلالِ سرخِ دهان را

گشوده یی

که بگویی؟

کسراییی از دید من آمیخته یی از خشم و زمزمه، از پرنیان و آتش بود. یک سو لطافت اندیشه و حس، و دیگر سو شراره های فروزانی، که تمام وجود او را در بر می گرفت. این دو ویژگی در کسراییی هم کامل کننده هم بودند و هم ویرانگر هم.

من در حس خود درباره کسراییی اشتباه نکرده بودم. در درازای سالهایی که تنگاتنگ هم از یک کوره راه می گذشتیم، این واقعیت بیشتر و عمیقتر خود را نشان می داد. هر چند که اینجا و آنجا برخی آلودگی های فضای سیاسی و اجتماعی دامنگیر ما هم شده بود. چنین آلودگی هایی - آن هم در جامعه یی که خرده گیران حرفه یی در هر گوشه و کناری در جست و جوی پیراهن عثمانند - یک انسان کم تجربه را در خود غرق می کنند، اما کسانی چون کسراییی را خرد می کنند،

اگرچه نمی توانند از پای درآورند. چرا که پرومته درون آنان در هوای رساندن صخره برفراز قله است. گویی مقدر شده

که در جریان چنین مهلکه هایی از زندگی بیاموزند و به دیگران هم بیاموزانند.

کسراییی در پیشدرآمد مهرة سرخ حقیقت تلخی را بازگو می کند، که در واقع نقطه پایانی بر آرمانخواهی و آرمانگرایی بی پشتوانه شناخت است:

"سخن از خطاهای نیکخواهانی ست، که شیفتگی را بجای شناخت بکار می گیرند، و شتابزده با دانشی اندک تا مرزهای تباهی می رانند، و اینک تاوان سنگینی که می بایدشان پرداخت."

کسراییی در سفر ناگزیر به اتوپییای شوروی، و شرکت مستقیم در سیاست حزبی به بن بست رسید.

در جویبار خرد چه داریم؟

دریایی ام به بحر درآیدم

ماهی نی ام نهنگم و بحر آشام

با آبهای ژرف گذاریدم

او از جمله بر آن بود که "پراکندگی میوه آن تلخدانه هایی بود، که خود بر زمین افشانده بیم و اکنون بارور شده است." آری. او خود در بارور شدن این "تلخدانه ها" سهمی نیکخواهانه و بدفرجام داشت.

فرهنگ کسرای

و مرادوه را قطع نکنید. البته این رواداری و بردباری و پذیرش غیر معمولی بودن وی، بدین خاطر نبود که وی شخصیتی ناهنجار و بی معیار داشته یا حتا خدای ناکرده آدم عوضی بوده است. نه! به هیچ وجه!

فرهنگ کسرای، آدمیزاده ای خاص خودش بود. ویژگی که بعدها میدیدی بسیار هم مطبوع است. چون اصلاً ریاکار و ظاهرنا نبود. آدمی مهربان، متین و محترمی بود. اما هیچگاه آنطوری با کسی قاطی نمیشد که صمیمیت را با لودگی و لیچارگویی و لات منشی عوضی بگیرد. گرچه بذله‌گو و اهل طنز بود. گاهی نیز طعنه میزد.

اما این واکنشها، همیشه در دایره حرمت‌گذاری و ادب باقی میماند. به ابتذال و ولگر شدن *Vulgär* نمایانجامید. او به ساده‌لوحی و هرزه‌گویی هرگز متوسل نمیشد تا تحت لوای شوخی، حرفهای جدی دلش را به کسی بزند؛ تا اگر طرف شاکی شد بگوید شوخی کردم. در سخن جدی، رفتاری داشت که هنگام بیان و شنیدن، کسی از در "شوخی" فرار نکند. او آن چیزی نبود که بهش در آلمانی *ordinär* میگویند: آزرگل دهن دریده.

پس همین صفات احترام برانگیز وی را باید دقیق بشناسیم و به خاطر بسپاریم تا متکی بر پیشزمینه ای مناسب و بدور از پیشداوری با اثر او روبرو شویم.

بنابراین "تن‌کامگی‌های بی‌پروا"، اثری است که از همان شناسنامه‌اش طلب میکند که مخاطب رواداری و تولرانس خود را فعال سازد تا بتواند با رفتار زبانی و شیوه بیانگری فرهنگ کسرای کنار بیاید. اصلاً صبوری پیش شرط قبولی هر مخاطبی است. وقتی سراغ آدمهایی می‌رویم که به آزمایشات هنری و ادبی دست میزنند.

آری، فرهنگ کسرای نیز اهل آزمایش بود و طرح نو درانداختن. ابتکار طرح او در این نکته نهفته است که در زمینه بیان لذتجوییهای خود صادق است و جرأت به خرج دهد. بی آن که به ورطه پورن‌گرافی در غلتد.

میل آزمایش و دست زدن به نوآوری، وسوسه‌ای بوده که فرهنگ کسرای همیشه با خود داشته است. از یکسو، او بازیگری بود که میخواست با ادا و اطوارهای اغراق آمیز چهره و دست و پا، روی صحنه حس و درک و دریافت عمیقتری را به تماشاچی منتقل کند. از سوی دیگر وقتی



کامجویی سوژه‌ی شکست‌خورده

وداع نامه ایی برای فرهنگ کسرای

مهدی استعدادی شاد

۱- فرهنگ کسرای، دوست و یار از دست‌شده (ما ۱۹۶۰ - ۲۰۲۰)، در سال ۲۰۱۶ (۱۳۹۵) دفترچه‌ای را به همت خود چاپ کرده بود. او آنجا تأکید ورزیده که این انتشار به دور "از همکاری و پشتیبانی هیچکس" بوده است. دفتری که میان دوستان پخش کرد.

این دفترچه منگنه شده، که به خاطر نداشتن شیرازه و صحافی خود را از کتابچه تفکیک کرده، نام "پاره داستان‌ها" را به عنوان قالب بر خود دارد. خود را "تن‌کامگی‌های بی‌پروا" نیز نامیده است. در شناسنامه اثر، معادل آلمانی *Kühnes Erotikon* را هم برای توضیح منظور خود درج کرده است.

اگر فرهنگ کسرای را در زمینه دوستی و معاشرت میشناختید، از همان اول آشنایی یک نکته را متوجه میشدید. این که بخاطر خودویژگیهای شخصیتی، میبایستی از همان آغاز کار سلام و علیک روادار و بردبار باشید تا از پس باشندگی خاص او برآیید. یعنی به خاطر نامتعارف و غیر معمولی بودن رفتارشان، فوری رابطه دوستی

2- فرهنگ کسرای، حامل درد مشترک با همسنان، به دسته دوم تعلق داشت. او که از ایران با داشتن میل عدالت و آزادی خارج شد. یعنی به آلمان آمد و قصد تحصیل دانشگاهی کرد. اما در میانه راه آن را رها کرد و بطور حرفه‌ای به سمت معشوق خود "الاهه‌ی هنر" رفت. در عرصه نمایش و نگارش فعالیتی چند دهه‌ای را پی گرفت. در بیشتر اوقات عمر اهل فرهنگ‌ورزی بود. فقط در دوره کوتاهی با دانشجویان هوادار سازمان چریک‌های فدایی خلق (اقلیت) هم‌پا شد و سمپاتی داشت. اما مثل برخی از فعالان اجتماعی، فرهنگ کسرای خیلی زود دریافت که گروه‌های جامعه ایرانی با اقتدار سیاسی سازمان‌ها و احزاب باز نخواهد شد.

او فهمید ایران برای بهبودی خود نیاز به کار فرهنگی و تربیتی دارد تا اساس رفتار و باورهای اکثریت مردم مورد پرسش قرار گیرند و بازبینی شوند.

در فرانکفورت بجز همکاری با گروه‌های تئاتری، تداوم "رادیو صدای آشنا" را که دوستانی بنیان گذاشته بودند بر دوش کشید تا به سهم خود به وظیفه تعهد در کار فرهنگ ورزی پاسخ دهد. منتها این آگاهی و نیز خودآگاهی در مورد حضور در فعالیت فرهنگی که "نسل خاکستری" بدان دست یافت، از دل پیروزی جنبش اجتماعی بیرون نیامده بود.

فعال اجتماعی ترقیخواه بایستی در ایران شکست میخورد تا دریابد که حتا با کسب قدرت سیاسی توسط گروه مطبوع و مطلوبش مسئله اساسی حل نخواهد گشت. چه بسا در غربت با ترس بیشتری روبرو شد. چون میدید که میان ایرانیان مسئله از هم گسیختگی پیوندهای انسانی (Anomie) در حال رشدی فاجعه بار است. بنابراین بی فایده و بیهوده نبود که او حتا در اوج بیماری و بعنوان یک فرد غربت‌زده و نگران وضع وطن به تلاش خود افزود تا سریعتر به هدف تحول فرهنگی دست یابد.

در واقع بی علت و دلیل نبود که در پیش پشتوانه فعالیت و افکار فرهنگ کسرای را زیرمجموعه‌ای از سوختگیها و دغدغه های فاعل شناسایی (سوژه) در تاریخ معاصر دانستیم. چرا که با تجربه‌ی سوختن در جوانی و دلواپسی مداوم از وضع ایران، بیشترین زمان عمر و زندگی در خارج

بعنوان فرد اهل ادبیات آزمایشگر، شعر و یادنگاره و داستان مینوشت. اینجا همواره میخواست خودویژگی خویش را به مخاطب یادآور شود. از این رو با استفاده از کلمه های نامعمول و نگارش املائی خاص فراتر از نثر معیار و نحو متعارف بیان میرفت تا متفاوت بودن نوشتار خود را گوشزد کند.

بنابراین اگر اهل ادبیات و مخاطب نوآوریهای ادبی میبودی از همان شناسنامه‌ی "تن کامگی‌های بی‌پروا" متوجه میشدی که وی به جای "قطعه‌های ادبی" معادل "پاره داستان" را به کار بسته یا معادل "روتیک" فرنگی، کلمه فارسی "تن کامگی" را نوشته است.

در همین اثر همچنین نمایان میشود که فرهنگ کسرای در اثر مطالعه شاهنامه فردوسی میل دوری از کلمات معرب را یافته است. اصلا دارد به فارسی نویسی بدور از واژگان عاریه‌ای عربی نزدیک میشود.

خواهیم دید که در برخی از قطعه‌هایی اثر یاد شده از کلمه و افعالی بهره برده که در چارچوب واژگان شاهنامه‌ای قرار دارند. پس برای شناخت منبع و دستگاه ارجاعی زبان وی، باید آن اثر حماسی فردوسی را در نظر گرفت تا به معنایش رسید.

منتها فرهنگ کسرای به رغم تأکیدی که بر متفاوت بودن خود از بقیه داشت و آن را مدام در فعالیتهای خود (نمایش و نگارش) یادآور میشد، در بسیاری از چیزها با ما اشتراکاتی داشت.

او یکی از افراد "نسل خاکستری" بود که در واقع به خاطر شکست جنبشی آزادیخواهانه و نیز به علت پیروزی رژیمی استبدادی بر انقلابی که میخواست طلیعه عدالت و آزادی باشد، سوخته و خاکستری گشته بود.

بواقع نام و ماهیت نسل خاکستری، پس از یک آتش‌سوزی فراگیر شکل گرفت. عنوان آن نسل جوانی شد که بین ۲۰ تا ۴۰ سالگی به بهمن ۵۷ رسیده است. نسلی که سپس سرکوب فاشیستی یک خودکامگی مذهبی را به جان چشید. نسلی که نیمی از عناصر خود را بوسیله حزب‌الله خمینی پرست در کشت و کشتارهای خیابان و زندان از دست داد. آنگاه نیمه دیگر خود را وادار به کوچ و تبعید دید.

را برای بازیگری در تئاتر و فعالیت در رادیو محلی (فرانکفورت) و نوشتن داستان (گسست) و نگارش یادنگارهای (تن کامگی‌های بی‌پروا) مصرف کرده است.

در هر حالت در عنوان اثر اخیر که تفسیرش موضوع اصلی سخن حاضر است، یک اشاره دیگر نیز خوابیده است. به جز تن کامگی، که فرهنگ کسرابی آن را معادل Erotik آورده، در صفت "بی‌پروا" بی‌نیز رمزی خوابیده است که آن را فراتر از مترادف‌های معمولی مثل "بی‌ترس" و "شجاع" می‌برد.

بی‌پروایی که فرهنگ کسرابی در این قطعات ادبی و به قول خودش "پاره داستان‌ها" تعریف و کرانمند می‌سازد، از جنس معمول شجاعت خرکی و نترسی از سر نادانی نیست. او دل به دریا زده است تا ما را از معیارهای معمولی اخلاق بیرون برد و در بخش ممنوعه‌ها و روایت‌های سانسور شده و مسکوت به صراحت از حسیات کاملاً شخصی و زندگی خصوصی بگوید.

او خود را به آب و آتش زده است تا نشان دهد که در روایت صمیمی از تجربیات کامجویانه و اروتیکی چه میزانی از حالات غم و شادی نهفته مانده است.

در اصل و اساس قضیه، این جامعه می‌خکوب و متعلق به جماعت اسیر ایدئولوژی مذهبی مردسالار است که نگاه زشت و زمختی به لطافت و ظرافت می‌اندازد. بطوری که هماغوشی روح‌افزا و فرح‌بخش را به افلاس و فلاکت میکشاند. آن را به صحنه‌ی یورش و تجاوز نکره حشری به ماده تسلیم شده و به دام افتاده بدل می‌سازد.

فرهنگ کسرابی، دوست نازنین ما، آری به پای آن عزم و جزمی رفته تا از مردپرستی احمقانه، و نیز از عادت‌های لانه کرده در بطن جامعه، افسون‌زدایی کند. اصلاً آن عادت بدیهی را رسوا سازد و علیه ش بگوید که این راه و رسم سرانجام و عاقبت خوشی ندارد. ارضای خاطر ناشی از رابطه‌ی جنسی، بواقع اگر حاصل توافق و تفاهم دوطرفه نباشد، یک پول سیاه نمی‌آورد. در سرانجام روند افسون‌زدایی و آگاهی بخشی این پیام طنین افکن می‌شود که احلیل‌مداری ردیلا نه باید ملغا شود.

البته "تن کامگی‌های بی‌پروا" فرهنگ کسرابی فقط از هماغوشی دو نفره روایت نمی‌کند. فرهنگ، در لحظه‌هایی از این قطعه‌های ادبی، از خود ارضایی نیز سخن می‌برد. گرچه

خیال تحریک شده و تن به حرکت افتاده را ناشی از اندیشیدن به معشوقی غایب میداند.

در هر حالت، پیش از آن که با برخی از قطعات ادبی بطور مشخص روبرو شویم، این برداشت کلی را از اثر یاد شده اعلام نماییم. این که فرهنگ کسرابی محجوب (و حتا خجالتی ما) دست به بی‌پروایی هنرمندانه‌ای زده و تابوشکنی کرده است.

زیرا "نامه" ای مبتکرانه فراهم کرده که از ماجرای تولید مرواریدهای خیس و لزج می‌گوید. گرچه قدما در گذشته تولید معمول نامه را همان کتابی میدانستند که روایت و حدیث نفس‌های قلندران و پهلوانان و عیاران را میگفته است.

منتها در روند تغییر و تحول موضوعهای روایت، فرهنگ ابتکار خود را به جریان انداخته است. بطوری که استعارة مروارید آن محصولی شده که از کارخانه میان کساله‌های سراینده بیرون آمده است.

بواقع فرهنگ کسرابی، حجب و حیای خود را با کمک میل و تمنای نوآوری ادبی کنار زده است تا ما را با درونی‌ترین احساسات و تجربه‌های تلخ و شیرین خود روبرو سازد؛ و تجربه‌هایش، به خوانش من، بیشتر تلخ هستند تا که شیرین باشند.

البته تلخی یادشده نیز به اشتراکات نسل سوخته و خاکستری بر میگردد که در دنیای نامطبوع و عشق‌ستیز زیر نعلین ملایان وادار به زیستن بوده است. بدون شک سرنوشت ما را نیت مرد نکره و ضد عشقی رقم زده است. که از سه‌گره‌های چهره‌اش بی‌زاری و نفرت باریده است. عکس رایج و همه جا حاضر خمینی را که در یاد دارید؟

منتها زیر نگاه غضبناک مُفتش بزرگ که در چند سطر ناقابل فتوای کشتار جوانان اسیر را صادر کرده، تلخی زندگانی زهرناکتر میشود. وقتی که یک یا دو نسل سوخته و تار و مار شده نمیتواند برای روایت دل‌شکستگی‌ای خود مخاطب درخور بیابد. اصلاً انتشار حرفش و حدیث نفس‌اش با بی‌اعتنایی روبرو میگردد.

آن اشاره شناسنامه‌ای اثر "تن کامگی‌های بی‌پروا" به نبود "همکاری و پشتیبانی هیچکس" یادآور بغرنج و مسئله از هم گسیختگی پیوندهای انسانی است که همچون وحشتی

شبانروزی بر جان سوژه شکست خورده سایه شومی داشته و دارد .

موضوع در واقع به "فوز بالای قوز" تاریخی ولی ناگفته مانده ما ربط دارد که ذهن جمعی مدام آن را واپس میزند. چون جمع بطور معمول در پی فراموشی فاجعه است تا این که بخواهد به عمق آن پی ببرد. ما عناصر دو نسل سوخته و خاکستری هستیم. یعنی همان افراد چهل و هفتاد ساله امروزی که دورانی بسی سیاه و ناگوار را زیسته است. کافی بود که، به جان و جنم، کمی مهرورز و عاشق پیشه هم باشیم. آنوقت، به علت موجودیت عارضه قوز بالای قوز، وضع مان "نور علاء نور" میشده است!

باری. فرهنگ کسرای در "تن کامگی های بی پروا"، حروف چین کلمه ها و جمله هایی است که گاهی پشت سر هم ادا میشوند و گاهی از پلکان سطرها پایین می آیند تا به صورت یک قالب به سرانجامی برسند .

این قالبهای قطعه بندی شده، نشانگر ماجراجوییهای سوژه ای دلسوخته و بی آتیه هستند که حتا در ارضای جنسی نیز آن خوشحالی و شغف لازم را به دست نمی آورد: حتا اگر رستگاری اش، خوشحالی کوتاه مدت باشد یا خوشحالی اش، رستگاری لحظه ایی .

حکایت های فرهنگ کسرای از چهارگوشه ی رختخواب، چه به طور دو نفری و چه تنها، از کشش و کنش و تناقض دو جنس مخالف میگوید. این که انسان جنسیت دار، فرد کاملی نیست .

بنابراین ارضا گشتن را در دیگری (جنس مخالف یا یار هم جنس) می وید و دنبال نیاز تکامل خود می رود. در این لحظه ها به یاد کم دیه های "آریستوفان" میافتم. او که در تاریخ فلسفه در شمار اولین افرادی بوده که انسان را در شکل ازلی و متکامل خود دوجنسیتی دیده است. وی تمام مشکلات زندگی را در این امر خلاصه میدیده که زن و مرد از کالبد یک انسان دو شقه شده، تن یافته و این دوری و دوپارگی سرآغاز تمام غصه ها و حسرتها گشته است .

این غم و غصه و حسرت و تمنا، پس زمینه یک صحنه را زیبا میسازد. صحنه ای که قهرمانان نمایش زندگی با تن خود مشغولند. این "خود" میتواند یک شخص باشد یا دو شخص. ولی در نمایش زندگی بهر حال شرمگاه، آلت

تناسلی و مراکز تحریک شونده آدمی، زمینهای مین گذاری شده ای هستند. چرا که فاعل شناسا هم باید در آن اطراق کند و هم از آن فراتر رود تا به ارضای خاطر برسد. از تن و تنانگی کام گیرد و خوشحال گردد.

به قول ژرژ باتای Georges Bataille در "اروس مقدس (Der heilige Eros)"، ارو تیسیم گرچه اصلی ترین پایه زندگانی نیست، چون به زغم او عمل و کار کردن مهم تر و حیاتی تر است، اما پیچیده ترین حس و حالی است که تن آدمی تولید میکند یا در پی تولیدش است. همین پیچیدگی به گره ای برای ذهن بدل میگردد که چگونه باید مسایل اش را حل نماید .

ما در واقع وقتی شرمگاه را حس میکنیم، یعنی وقت به خود دست میکشیم، یا شرمگاه را تماشا می نیم به وقتی که با دیگری لخت و غور روبرو هستیم، به فعلی خاص جان میبخشیم. فعلی که باید "ترمز" اخلاقی نام گیرد. زیرا ما به فعل "شرم کردن" یا "شرم ورزیدن" جان داده ایم .

اما هنگامی که بر پدال ترمز "ماشین اخلاق" نمی کوبیم و فراتر میرویم، معیارهای دست و پاگیر و لذت ستیز اخلاقی را پشت سر گذاشته ایم. آنگاه به لذتی میرسیم که در فرابالی و سبکی اش دیگر نیاز به داشتن اخلاق را نالازم و در دسرساز میدانیم.

فرهنگ کسرای در نگاه خاص خود به "شرمگاه"، به چالش با خشکه مقدسی مؤمنان خشک و بی انعطاف برمی آید .

در این میدان نبرد فرقی نمیکند که شرمگاه به چه جنسیتی تعلق داشته باشند. به هر حال پای مقدس سازی از یکسو و تکفیر از سوی دیگر به میان می آید. چه شرمگاه از آن زن باشد یا از آن مرد .

در هر صورت در بچگی ما را آموزش داده اند که آلت خود را بیوشانیم. چون در غیر این صورت شرمزده میشدیم. این شرمزدگی تحقیر کننده حتا وقتی صورت می گرفته که در جهان جز آدم و حوا کسی نبوده است. چون انگاری آنجا نیز به برگ انجیری نیاز میرفته است .

از این رو افسانه های آفرینش ادیان ابراهیمی همواره تبلیغ حجاب کرده اند. در حالی که پوشش آلت یک معنایش دوری از طبیعت آدمی است. بواقع مذهب وقتی در اذهان رسوب کرد دیگر خود را بی نیاز می بیند که ضد و

نقیض‌گوی‌های بی‌منطق خود را حتا توجیه کند. والا لزوم حجاب آدم و حوا را در آغاز آفرینش جور دیگری غیر از بی‌منطقی نمیشود توضیح داد. به هر حالت، با آن تقدس‌نمایی و در عین حال تکفیر مدام آلت تناسلی، آن‌گونه که ادیاب ابراهیمی در آیین‌های خود عملی می‌سازند، انسان جوامع قدیمی و جدید را با یک دوگانگی دردرساز و گیج‌کننده روبرو کرده است.

در این میانه که اومانیسیم در تاریخ بشری جایی برای خود دست و پا کرده، فقط ارج و قرب ادبیات است که به لطف سحر شعر و یا جادوی نثر میتواند به این حیطة ممنوعه نزدیک شود. حیطة ای که خوانش مذهبی تأویل و تفسیر و تعبیر آن را در انحصار خود میداند.

فرهنگ کسرایبی با آن زدایش از زمختی، ناگواری و بی‌ادبی دانستن گفتن از اسمهای آلت تناسلی در واقع به نبرد با تفاسیر بنیادگرایانه از سکس و تن و کامجویی برخاسته است تا به آنها تعاریفی لطیف و ظریف دهد و از تنهایی و تناقضات غم‌انگیز و تراژیک آدم خاکی پرده برگیرد.

او در پشت جلد همین اثر "تن‌کامگی‌های بی‌پروا" قطعه زیر را آورده که میتواند ما را به سمت خوانش قطعه‌های درون اثر ببرد:

من مرگم از پستان‌های توست

نه که شیرم داده باشی

که شیرت دادم با خروشم از خراش چنگالت

تا کامات را از گلویم درکشی

چند چکهای سرخ و سفید بر نافت می‌ماند

از پس آن روز که مرا رهسپار خواهی کرد؟

پیش از آن که شما را با خوانش خود از برگزیده‌های اروتیکی فرهنگ روبرو سازم، برای لحظه‌ای میخواهم بر همین قطعه پشت جلد مکشی کنم که در واقع قطعه بیست و پنجم کتابچه فرهنگ کسرایبی است.

چون فکر میکنم که او در این قطعه منظور خاصی را به چند معنا گنجانده و نوعی چکیده کلام و لب‌مطلب را برای تفسیر ما خاطر نشان کرده است. در واقع الان که این جملات را مینویسم، دلم میسوزد که چرا در زمان حیاتش این نوشته را بدو نرساندم. گرچه رؤوسی از نکات خوانش

خود را به طور شفاهی در آن دیدارهایی که داشته‌ایم به او گفته بودم. اما شفاهیات کجا و متن کتبی تأمل شده کجا؟! حال اما فرهنگ کسرایبی کار خود را کرده و به قولی ال‌ک خود را آویخته است. او متنی را به ثبت رسانده است. حال مسئله به گردن مفسر و مخاطب است که یادنگارهای او را با خوانش خود تکمیل کنند.

چالش کسرایبی با ایدئولوژی رسمی و با اعمال سانسوری را که رژیم علیه ادبیات و آزاد نوشتن انجام میدهد، در همان سطر اول قطعه یادشده میتوان یافت: "من مرگم از پستان های تو ست."

فاشگویی وی وقتی است که او از پستان میگوید. آن را زیر واژه کلی مترادف و نادقیق "سینه" نمیپوشاند. این آزاد فکر کردن و نوشتن بی‌هراس از سانسور نزد فرهنگ ادامه دارد. وقتی مرگ خود را به "پستانها" وصل می‌کند. سپس "شیر" را با معنایی جدید رو به روی ما قرار میدهد تا تداعی معانی کند.

چون ما همگی نخست از پستان مادر شیر نوشیده، تا مراحل نوزادی و کودکی را پشت سر بگذاریم و به بلوغ جنسی برسیم. حالا هم که با بلوغ جنسی مشغول و دست به کار گشته‌ایم، شیر خود را تولید میکنیم.

"شیر"ی که به قول قدما همان شیرهی جان است. فرهنگ کسرایبی با شعبده‌ای که در سطر سوم میکند، یعنی با نوشتن این عبارت "که شیرت دادم و با خروشم از خراش چنگالت"، روند تکامل خود را در مصرف و تولید شیر نشان میدهد.

او به واقع اکنون شیر وادیه گشته است که دارد از شیر مادر برای گذر از طفولیت و رسیدن به بلوغ جنسی میگوید. شیری که در بلوغ مرد با تولید اسپرم و آب منی همراه است و نشانه رشد و تناوردگی میشود.

در واقع فعل آلمانی *entwickeln* را باید در فارسی به تن‌آوردگی و پیکره‌بخشی به رشد تن ترجمه کرد که به خودی خود گویا هست.

لطفا شما این حاشیه رفتنها را از سر بی‌مهری بیپوده نخوانید. چراکه تا اینجا برخی از اسمها و فعلها را گاهی به زبان آلمانی هم آورده‌ایم. برای این کار البته منظوری داشته‌ایم.

در واقع اینجا به زمینه تحول فرهنگی در میان ادیبان و ادبیات معاصر خود اشاره داریم. این که با سرگذشت دو نسل خاکستری - یعنی سرگذشت همان جوانان خواهان بهبودی که پس از زد و خوردی با ارتجاع حاکم ایران یک دوره تاریخی را باخته‌اند - دیگر دانستن یک زبان بیگانه برای تحول ادبی و فرهنگی کفایت نکرده است.

قدیم‌ها، یعنی از دوره نیما و هدایت تا انقلاب ملاحور شده‌ی اسلامی، شاید دانستن یک زبان بیگانه چاره‌ساز و کارگشا بود. کما این که کسانی مثل نیما با دانستن فقط یک زبان خارجی دامنه ادبیات فارسی را توسعه دادند.

اما از انقلاب ۵۷ به بعد، دیگر به جای دانستن و بلد بودن زبان بیگانه، دانستن از رفتار فرهنگی دیگران لازم بود تا ما را هم پای کاروان پیشرفت جهانیان سازد. سپس در پیامدش بوده که توانسته ایم ادبیات خود را روزآمد و مترقی سازیم. تحول یادشده خود را در پذیرش و حرمت‌گزاری جنبش‌های اقلیتهای اجتماعی نشان میدهد که از هواداران محیط زیست، حق زنان، دگرباشان و حقوق بشر تشکیل میشود. بهبود وضع ما فقط این گونه خبر از همراهی با کاروان پیشرفته جهانیان میدهد.

داشتیم به قطعه ادبی پشت جلد اشاره میکردیم و میگفتیم که به "شیر" در زبان فارسی معنای تازه‌ای بخشیده است. ما در فارسی تاکنون شیر را دست کم به سه معنا به کار برده‌ایم. یکی، شیر در بیابان است، یکی دستگاهی که آب از آن می‌آید و چکه میکند و دیگری شیری که مینوشیم تا از بچگی به نوجوانی برسیم.

در واقع بلوغ وقتی رخ میدهد که ما را به اصطلاح از "شیر" میگیرند و محتوای تغذیه ما تغییر میکند. فرهنگ کسرای در متن خود از شیری که در کودکی از پستانهای مام نوشیده به پستانهایی میرسد که او را به اوج رسانده‌اند. ولی میدانیم که همیشه پس از هر اوجی، سقوطی در کار خواهد بود و سپس مرگی.

اما قبل از مردن، در هنگام تن زدن به تن دیگری و عشق ورزی، جان آدمی در مرد، شیر تولید میکند. شیری که هنگام ارضا شدن جاری میگردد.

گویی فرهنگ کسرای، همانطوری که سروده، گاهی هم به چشم میدیده که "چند چکه‌ی سرخ و سفید بر نافت میماند / از پس آن روز که مرا رهسپار خواهی کرد؟"

3-بازی. فرهنگ کسرای، در اثر یادشده، ۵۲ قطعه کوتاه و بلند را با ستارههایی که در جای عنوان نشسته‌اند، از هم تفکیک میکند. و هر بار بی پروایی خود را با روایت از لذت و تن کامگیهایش نشان میدهد. در اینجا نمیخواهم با خواندن و تاویل تمام قطعه‌ها از لذت خواندن شما بکاهم یا در تفسیر شما دخالت کنم. اما اگر به برخی از آنها اشاره نکنم و نکته‌هایی را یادآور نشوم، سهم خود را در حق مطلب دوست ادا نکرده‌ام. دوستی که با او شباهتهای چندی را داشته‌ام.

هر دوی ما پس از کالج در شهر گیسن آلمان، سراغ تحصیل در رشته ماشینهای افزار رفته ایم. ولی سپس به تحصیل در رشته ادبیات و بسوی هنر و زیبایی شناسی تغییر مسیر دادیم. برغم عشق به زنان هموطن، هر دو به سالها با بانوان دیگر کشورها زندگی مشترک داشته ایم. از جمله او دهسالی با زنی یونانی و من با زنی از ترکیه زیر یک سقف نفس کشیده ایم. البته این انتخابها فقط اتفاقی یا تصادفی نبوده است. گویی ما به فاصله نیاز داشته ایم تا به بحران زندگی جمعیمان بیندیشیم. بحرانی که پس از انقلاب سال پنجاه و هفت و با پیدایش رژیم احلیل مدار روحانیت شیعه بوجود آمد. بحرانی که اساس رابطه انسانی و برابر میان زن و مرد ایرانی را زیر سوال برده است.

کم نبوده‌اند و کم ندیده ایم زنانی را که با تجربه فاشیسم مردسالار به تمامی مردان سوظن داشتند. این امر را یکی از نمونه‌های بروز معضلی دانستیم که آن را از هم گسیختگی پیوندهای انسانی Anomie خواندیم.

از این معضل گذشته، همچنین بخاطر خود ویژگیهای جامعه ایرانی در صدسال گذشته، فاعل شناسا رابطه پیچیده‌ای با مفهوم انقلاب داشته است. بطوری که آن پیچیدگی باعث واکنشهای متفاوت و گاه مختلفی نسبت به مفهوم یادشده گشته است.

منتها نگاه به تاریخ، اگر که جانبداری دسته بندیهای سیاسی را کنار گذاشته باشد، نکته‌ای را روشن میسازد. این که شکست انقلاب سیاسی مبتنی بر آرزوهای جنبش

مشروطه فقط پیامد منفی نداشته و به پیدایش آلترناتیو در زمینه دیگری یاری رسانده است. چنان که باعث بروز انقلاب ادبی ای گشت که با ایده و آثار نیما یوشیج و صادق هدایت پدید آمد.

انقلاب ادبی در واقع پاسخی به پرسش زمانه بود. در فردای شکست جنبش مشروطه، راه را برای مسیر اندیشه ترقیخواه باز کرد. جبران انسداد سیاست ورزی فعال اجتماعی، به تثبیت نگرش مُدرن در عرصه زیبایی شناسی انجامید. با انقلاب ادبی رفتار و تلقی تازه ای از شعر و داستان شکل گرفت که به جهان بینیهای جدید امکان حضور داد.

لیکن در فردای انقلاب ضد سلطنتی سال ۵۷ نیز دوباره روند مشابهی شکل گرفته است. اینبار گرایش به تحول اجتماعی قربانی ای بود که خلیفه و "حزب، فقط حزب الله" را فاتح و چیره بر سرنوشت خود دید.

مهمترین پیامد چنین ذلت و شکستی، توانی بود که زنان به سالها پرداخته اند. شعار "یا روسری یا توسری"، حرفی انتزاعی نبود. واقعیت را دستکاری کرد. دامنه تحرک و زندگی زنان را محدود و حجابهایی را تحمیل ساخت. زیرا فاتحان جنگ بر سر قدرت سیاسی، با دستکاری در چرایی و چگونگی نهادهای مدیریتی، خواب و خیال قشری مرتجع را به قانون اساسی کشور بدل ساختند. مقرراتی که به زنان پوشاک اجباری را حُقنه و باقی حقوق طبیعی شان را نفی میکرد.

رژیم حاکم بخاطر خودپرستی انسانهای حقیری که ابواب جمعی بنیادگرایی اش را میساختند، یعنی مثلث املان و اُزگلان و اوباش، در آغاز روند تثبیت خود رقبا را با انگ انحراف جنسی و رعایت نکردن حلال و حرام مذهبی از صحنه سیاست حذف کرد. سپس از تجاوز جنسی به دختران باکره برای محروم ساختنشان از "بهشت" استفاده کرده است. وقتی که قرار بود آنان را بعنوان زندانی سیاسی به جوخه های اعدام بسپارد. چون عقده چرکین ترس مرد از آزادی جنس مخالف و نیمه دیگر میداندار شده بود.

لیکن، باین رذالت حاکم، طبیعی بود که سپس واکنشی برانگیخته شود. واکنشی که با چیزی جز لزوم انقلاب جنسی قانع نخواهد شد. الزامی که از همان نخستین تظاهرات زنان علیه حجاب اجباری، قلب محافظه کاری

غالب را نشانه رفت. آنجا محافظه کاری به هدفی برای شلیک بدل شد. زیرا الگوهای مردسالارانه جان و جنم سکسوالیته اش را همچون رفتاری تجاوزگر، یکجانبه، بی ظرافت و بی لطافت تعیین میکرد. نوعی سکس "کثیف"، آنگونه که در زبانهای فرنگی خوانده میشود، خود را به عنوان اخلاق درست، حلال و متعارف معرفی - نموده است. منتها، به مرور زمان و بخاطر افشاگریهای منتقدان و مصلحان اجتماعی، دیگر آن برداشت کثیف از رفتار جنسی به تُف سربالا بدل شده است. چون حالتی مسخره و خود افشاگرانه به خود گرفته است.

کافی است نگاهی به فیلم و سریالهای تولید شده در ایران ببیندازید که از زیر دست یکی از فراگیرترین دستگاههای نظارت و سانسور بیرون میآید.



امروزه بیش از هر روز پیش، سلیقه تحمیلی حکومت بیهودگی و چندان آوری خود را نمایان میسازد. مسئله تحمیل مستمر حجاب اجباری را بر اکران سینما و صفحه تله ویزویون بنگرید که زنان حتا در رختخواب و در خانه نیز بطور محجبه ظاهر میشوند. این اجبار دیگر چیزی جز یک دروغ شاخدار نیست. چون هیچ زنی در ایران با حجاب به رختخواب نمیرود. حتا زنان بیت رهبری.

از سوی دیگر فشار حکومتی به زنان، به گرهگشایی در رفتار اجتماعی و رابطه جنسیتها نیز انجامیده است. آنچه در شهرهای بزرگ بدان رواج ازدواجهای سفید گفته میشود. خودآگاهی زنانه در این میان نقش تعیین کننده را بازی میکند. بنابراین ما در دوره پسا انقلابی و تثبیت خلافت خلیفه، شاهد چالش انقلاب جنسی بر علیه سکسیسم

فالوس محور بوده ایم که برای جامعه الگوهای جدید رفتاری مطرح ساخته است .

وقتی خلافت خلیفه پا بر حق حاکمیت مردم گذاشت، خواسته یا ناخواسته، رقیب سیاسی آشتی ناپذیر خود را آفرید. رقیبی که چیزی جز گرایش به تعادل قانون و نفی تبعیض جنسی علیه زنان نبوده است .

این بار شکست سیاسی جنبش اجتماعی در برابر نظام خلیفگانی، در زمینه احقاق حق زنان و انقلاب جنسی ببار نشسته و به آلترناتیو و راه چاره بدل شده است .

"مرد و مردانگی" اگر میخواهند همراه کاروان رهایی و ترقیخواهی جنس دیگر و زنان شود، بایستی به عاداتهای موروثی و نظام ارزشی مردسالار نگاهی انتقادی کنند و بر پایه معیارهایی تازه رفتار خود را سامان دهند .

این پیام تاریخی را فرهنگ کسرای در نویسندگی خود گرفته است و سعی کرده آن بازتاب بخشد. چون با نگاهی بدور از ابزار سازی زن، به بیانگری و آفرینش ادبی خود سر و سامان داده است. او در "تن کامگیهای بی پروا" نشان میدهد که بسمت تصحیح عادتها و تعریف نظام ارزشی روزآمد قدم گذاشته است. او همچون سوژه ای شکست خورده در فردای پیروزی حزب الله یاد گرفت از شکست خود آگاهی بسازد و بر اساس آگاهی جدید دنبال کامجویی رود. حال زاویه دید خود را نسبت به سرگذشت فرهنگ کسرای تغییر دهیم. از جامعه شناسی رفتارش بسوی ذوق شناسی کار ادبی یا بقولش تولید "پاره داستان" برویم.

در پیش از مطالعه شاهنامه توسط فرهنگ و از برداشتهای واژگانی اش گفتم، حالا به تنفس وی در فضای شعر نو توجه را جلب میکنم. وقتی که به این گوشه از شعر درخشان نیما اشاره میدهم: "... نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و لیک/ غم این خفته چند / خواب در چشم ترم میشکند." با الهامی روشن از شعر بالا، فرهنگ کسرای در سومین قطعه کتاب خود چنین پایانی را بر ساخته است که برایم تداعی شعر نیما است. وقتی نوشته: "پستانت بر سینه ی بیتابم/ پُر کام و ریژ شکمت بر شکم/ اندام برافراشته ام مانده به راه، لیک/ آن دو لب سرخ ترت راه به من مینماید." "ریژ"، یگانه کلمه کمتر آشنا در "پاره داستان" بالای فرهنگ کسرای است. واژه ای که در فارسی دور از واژگان

عاریه ای معرب کاربرد داشته و به معنای کام و مراد و هوس است. حال اگر قرار بود طبق سابقه کَل کَل و جدلی که همواره با هم داشته ایم پاسخی به "سره نویسی" وی بدهم، به استفاده از اسامی معرب متمایل میشدم. بنابراین به حالت شوخی برای رویکرد ادبی فرهنگ کسرای در فارسی نشانه و لقبی جعل میکردم. به او میگفتم که فرهنگ دیگر "ناثر" شده ای!

البته ناثر را از هوا نقاپیده و بر وزن شاعر جعل کرده ام. لقبی که میتوانست در "اخوانیات" ما معرف حضور ادبی او باشد. یعنی وی ناثر و نثرنویسی شده که در پی بیان حسیات و تجربیات خود است .

پس از این نامیدن فعلیت و تشخیص نوع رفتار ادبی کسرای، این نکته را هم باید در اینجا بیفزایم. این که او در تن کامگیهای بی پروایش گاهی توصیفی و گاه مفهومی به سراغ اعلام عامل و بازیگر لذت خود میرود .

بطور مثال "اندام برافراشته" در "پاره داستان" (یا قطعه ۳) به معنی تحریک و پاسخ به تمنای هماغوشی با معشوق است. ولی در پاره داستان (یا قطعه ۲) که از تنهایی سراینده روایت دارد، "چلیپا" خوانده میشود. گرچه در قطعه دیگر و بوقت گفتن از تنهایی مطلق در خلوت و فضایی بسته، همان مچاچنگی است که مخاطب را از خودکفایی ناثر در تن کامگی خبردار میکند .

با اینحال اشاره اصلی ما به آغاز قطعه دوم است. وقتی فرهنگ میآورد: "در نیمروزی بر آن برکه ی دور/ به آرامش به پشت بر آب بودم./ چلیپای برافراشته قصد نزدیکی به آسمان را دارد."

این گوشه از قطعه یادشده ما را به دنیای اساطیری رهنمود میشود و یاد آور آن روایت دیرینه ای است که گویا آسمان و زمین به هماغوشی عادت داشته اند .

منتها اگر قدیم آسمان با نزدیکی به زمین ساعت آفرینش و بارداری را به راه میانداخته، اینبار فردی زمینی با چلیپایی برافراشته میخواسته با آسمان نزدیکی کند .

آشنادایی فرهنگ کسرای در یادنگارهباش، باری فقط به کار وارونگی اساطیر نیامده بلکه در اساس او روحیه مومنان متعصب را زیر سوال میبرد. مومنانی که نگاهی زُمخت و دور از لطافت و ظرافت به اندام و آلت جنسی دارند. چون

را شسته ام. / گناه من دیگر عشق نیست / نه دوست داشتن کسی / من آزادم حتی از خودم. / مانده ام پس با جان شیرین و تلخم / و کامی کز تنم می خواهم / شهدآبی تازه و روان / به، چه زیبا هستم.

در سطر نخست به پاکی دست خود اشاره دارد تا گواهی بدهد بر آلوده نبودن و درستکاری خود. همینطور که از پلکان سطرها پائین میروم با بالا رفتن دستاوردهای زندگی فرهنگ روبرو میشویم. وقتی در سطر دوم عشق را از حیطة اقتدار گناه بیرون میکشد و آن را به رهایی خود از خویشتن گره میزند تا با جانی تلخ و شیرین از دروازه زندگی گذر کند. با این اشاره که تن را به جویبار کامیابی سپرده و معنایی از جسم خود را همچون مروارید جاری کرده است. آنگاه همچون فردی زیبا، از یاران وداع کرده و به سمت آرامش و رستگاری بال میگشاید. براستی ایدون باد!

آن را وسیله ای برای ترساندن دیگری و سرکوب و تجاوز میدانند. پشتوانه چنین رفتاری از سوی مومنان این توهم است که میپندارند در جهان آخروی تمام عقدهها و تمناهای جنسی شان بدون هرگونه تلاش و تاملی پاک و ارضاً میگردد. برای همین به خود اجازه میدهند که هر رفتار جنسی نامطلوب خود را با انگ و اتهام فاحشگی سرکوب کنند.

فرهنگ کسرابی وقتی با چنین جماعت بنیادگرایی خود را روبرو مبیند نه فقط خواب و خیال هپروتی شان را به سُخره میگیرد بلکه به عربانترین شکل بیزاری آنان از جهان حاضر را زیر سوال میبرد. بیزاری که در واقع نفی زندگی طبیعی و حذف زنان از مشارکت در لذت جنسی است. زیرا آنجا فقط غریزه و رانش مردانه باید میداننداری کند و بس. در حالی که فرهنگ کسرابی بدیلی در برابر این روحیه لذت ستیز میگذارد و از عمل جنسی همچون وسیله تجاوز برائت میکند و برای آلت جنسی با تبلیغ لطافت و ظرافت اعاده حیثیت مینماید. واقعا کم مانده است که آن استعاره "ملوسکی"، که فرهنگ کسرابی برای آلت جنسی به کار میبرد، به بازیچه و عروسکی برای بازی کودکانه تبدیل شود. بدین ترتیب نمونه ای از رویکرد و بینش انتقادی به اخلاقیات جسم ستیز را فرهنگ کسرابی در قطعه زیر به نمایش میگذارد. آنهم نقد اخلاقیاتی که دین اسلام با آن زنان را قربانی فالوس پرستی و احلیلمداری کرده است.

بر این منوال قطعه زیر نمایشی را اجرا میکند که علت و انگیزش مهر و کین ناخودآگاه فرد مومن نیست. زیرا هم به تن و آلت معشوق حرمت میگذارد و هم از اندام خود به دور از حس گناه یا وسیله تجاوز یاد میکند: "در ین داغترین شب / تنم پیچیده در پیچ تنت / غُنچک پستانت / کنده از شوق، پوست تنم / نرم و خرام لغزیده ای / از شانه ام آرام تا ملوسکم، / چکه ای از من بر ناز لب / خیسیم از شهد آب تنت. / و ز پس آن تن پیچی / آرمیده به ناز نرمینه ات / لمیده کردار خسبیده ام."

در واقع صفت‌های اسم شده ای چون ملوسک و نرمینه نشانه ای برای استدلال حرفی است که در تاویل بالا گفتیم.

باری. سخن خود را با گفتن از آخرین قطعه تن کامگیهای بی پروا بپایان میبرم. قطعه به قرار زیر است: من دست هایم

منوچهر کوهن



وی در سن ۱۷ سالگی اولین اندیشه های خود را قلمی کرد و بطور مداوم خواند و نوشت و سرود. مهندس منوچهر کوهن در سال ۱۳۵۹ "گروه شعر سه شنبه ها" را تاسیس کرد که تا سال ۱۳۷۳ خورشیدی (سال خروج از ایران)، به مدت ۱۴ سال فعالیت آن گروه به طور مداوم ادامه یافت. منوچهر کوهن اولین کتاب شعر خود را با نام (ذوق حضور) در سال ۱۳۶۸ به زیر چاپ برد و یکسال بعد دومین اثر ادبی خود را در ۱۹۰ صفحه با نام (درآوار دریا) منتشر کرد. وی در سال ۱۹۹۶ میلادی سومین مجموعه شعر خود را با نام (برای که بسرائیم) را در ۱۳۵ صفحه منتشر نمود، مهندس کوهن در سال ۲۰۲۱ بر اثر تصادف رانندگی دچار مشکلات فراوانی شد که شوربختانه هیچوقت نتوانست به بهبودی کامل برسد.

مهندس منوچهر کوهن، مهندس معمار، شاعر، نویسنده و فعال فرهنگی، اجتماعی و سیاسی، در ۲۸ مهر ۱۳۲۳ شمسی؛ مطابق ۲۰ اکتبر ۱۹۴۴ میلادی در تهران متولد شد و در بامداد روز چهارشنبه ۲۶ اکتبر ۲۰۲۲ در آمریکا درگذشت وی در طول تحصیل همواره شاگرد ممتاز بود. در سال ۱۳۴۷ خورشیدی با درجه عالی و با دریافت جایزه با عنوان آرشیتکت از دانشکده معماری هنر های زیبای دانشگاه تهران فارغ التحصیل شد و به عنوان دانشجوی ممتاز دانشگاه تهران به حضور شاه ایران معرفی گردید.

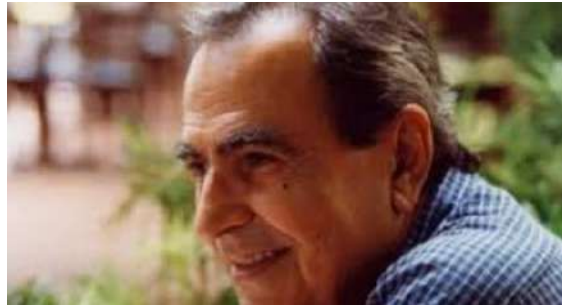
بدعوت ریاست دانشکده پلی تکنیک تهران با سمت استادیار معماری به تدریس در این دانشکده مشغول شد. همچنین به عنوان مدرس ساختمان در استخدام هنرسرای عالی فنی تهران درآمد.

مهندس کوهن طراحی چندین مدرسه، بیمارستان، کلینیک پزشکی، مسجد و کنیسا و حسینیه را در ایران به طور رایگان و افتخاری به عنوان مهندس مشاوره عهده گرفت. وی همچنین سرپرست و مدیر بخش معماری محوطه سازی شهر ذوب آهن آریا شهر اصفهان بود. وی از ۱۳ سالگی به فعالیت های پیشاهنگی و اجتماعی پیوست. وی از جمله بنیان گذاران "خانه جوانان یهود تهران"؛ معاون مدیریت "کاخ جوانان تهران"، بنیان گذار و اولین مدیر عامل "جامعه فارغ التحصیلان یهود ایران" بود و در زمینه فعالیت اجتماعی تا سمت "نایب رئیس انجمن کلیمیان تهران - ایران" ترقی نمود. و با همین سمت و با اتهام جاسوس آمریکا در خرداد ماه سال ۱۳۶۳ شمسی توسط اطلاعات سپاه پاسداران توقیف و در زندان اوین بمدت ۲۶۹ روز زندانی انفرادی گردید.

مهندس کوهن طراحی چندین مدرسه، بیمارستان، کلینیک پزشکی، مسجد و کنیسا و حسینیه را در ایران به طور رایگان و افتخاری به عنوان مهندس مشاوره عهده گرفت. وی همچنین سرپرست و مدیر بخش معماری محوطه سازی شهر ذوب آهن آریا شهر اصفهان بود. وی از ۱۳ سالگی به فعالیت های پیشاهنگی و اجتماعی پیوست. وی از جمله بنیان گذاران "خانه جوانان یهود تهران"؛ معاون مدیریت "کاخ جوانان تهران"، بنیان گذار و اولین مدیر عامل "جامعه فارغ التحصیلان یهود ایران" بود و در زمینه فعالیت اجتماعی تا سمت "نایب رئیس انجمن کلیمیان تهران - ایران" ترقی نمود. و با همین سمت و با اتهام جاسوس آمریکا در خرداد ماه سال ۱۳۶۳ شمسی توسط اطلاعات سپاه پاسداران توقیف و در زندان اوین بمدت ۲۶۹ روز زندانی انفرادی گردید.

و رویا مرا، بخویش باز آورد... ۷۴/۱۰/۱

امیر هوشنگ کشاورز صدر



امیر هوشنگ کشاورز صدر: انسان شناس، پژوهشگر و کنشگر سیاسی

سیروس جاویدی - ناصر مهاجر

امیر هوشنگ کشاورز صدر در ۲۹ دی ماه ۱۳۱۱ در تهران چشم بر جهان گشود. مادرش فرخنده صارمی، ملاک زاده‌ای باسواد بود؛ مدیر، مدبر و آداب‌دان. پدرش محمدعلی کشاورز صدر، از ملاکین خمین کمره بود؛ دانش‌آموخته‌ی مدرسه‌ی عالی قضایی، کارمند وزارت عدلیه، رئیس دادگاه بخش و دادستان شهرستان. هوشنگ دومین فرزند از پنج فرزند خانواده است. از پی‌آیندهای پیوستن پدر هوشنگ به دستگاه قضایی کشور یکی هم این بود که خانواده‌اش هر از چندگاه در شهری سکنی می‌گزیند، در تهران، اصفهان، اراک...

هوشنگ در شهریور ۱۳۲۰، نه‌ساله است و در کلاس سوم ابتدایی در خمین که «متفقین» ایران را اشغال می‌کنند. شاهد جابه‌جایی نیروهای نظامی در خمین است: «حدود ۲۵ یا ۲۶ شهریور بود که افسران فراری ارتش از شمال کشور به سمت جنوب به راه افتادند؛ درست در زمانی که قوای متفقین از جنوب به شمال رهسپار بودند... اگر تولد من هم‌زمان بود با نهادینه شدن استبداد رضاخانی، پایان دوره‌ی کودکی‌ام مقارن شد با سال‌های پایانی کار رضا شاه.^۱ خانواده کشاورز در سال ۱۳۲۲ به تهران بازمی‌گردند. هوشنگ در تهران درس و مشق را پی‌می‌گیرد. درسال

۱۳۲۶، پانزده‌ساله است که پدرش، مدیر کل بازرسی وزارت دادگستری، در انتخابات دوره‌ی پانزدهم قانون‌گذاری با رأی مردم خرم‌آباد، کرسی نمایندگی مجلس شورای ملی را از آن خود می‌سازد. هفده‌ساله است که پدرش به نمایندگی از مردم لرستان به «مجلس مؤسسان دوم» راه می‌یابد. در مرداد ماه همان سال، محمد ساعد نخست‌وزیر، محمدعلی کشاورز صدر را به سمت معاونت خود و ریاست تبلیغات برمی‌گزیند. باز در همین سال است که محمدعلی کشاورز صدر برای دومین بار نماینده‌ی مردم لرستان در مجلس شورای ملی می‌شود. او به طیف هواداران دکتر محمد مصدق می‌پیوندد و عضو فراکسیون «نهضت ملی» می‌شود. اما هوشنگ برخلاف پدر در همان زمان (سال درسی ۲۹-۱۳۲۸) به سازمان جوانان حزب توده می‌پیوندد و با شور و شوق، زندگی سیاسی را آغاز می‌کند. دو سال بعد، در سال پایانی دبیرستان، به سبب درگیری‌های سیاسی، از دبیرستان شرف اخراج می‌شود.

در ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ پدر، در مقام استاندار اصفهان، به دست پایوران کودتا علیه دولت دکتر مصدق بازداشت می‌شود. محمدعلی کشاورز صدر را با پای شکسته به تهران می‌آورند. حدود شش ماه در یکی از انفرادی‌های پادگان عشرت‌آباد زندانی‌ست. پس از آزادی از زندان به حرفه‌ی وکالت دادگستری روی می‌آورد. مهر ماه سال ۱۳۳۳، پس از اعدام نخستین دسته‌ی افسران عضو سازمان نظامی حزب توده ایران، هوشنگ را نیز به فرمانداری نظامی فرامی‌خوانند. او عضویت در سازمان جوانان حزب توده را به کلی انکار می‌کند. سرلشکر تیمور بختیار، پیش چشم پدرش سیلی‌ای بر گوش او می‌نوازد و این بار از زندانی شدن رهایی می‌یابد. از او تعهد می‌گیرند که از فعالیت سیاسی کناره بگیرد و از تهران خارج نشود.

در ۳ اسفند ۱۳۳۴ با زریون ژیلادزواج می‌کند. این دو، دو سال بود که به هم دل‌باخته بودند. ثمره‌ی این ازدواج مازیار است و بهاره. به تشویق زریون، درس خواندن را از سر می‌گیرد. در شهریور سال ۱۳۳۵ در امتحانات نهایی

^۱ امیهن روستا - مهناز متین - سیروس جاویدی - ناصر مهاجر، گریز

ناگزیر، نشر نقطه، آمریکا ۱۳۸۷، ص ۲۲

دبیرستان‌های تهران شرکت می‌کند (متفرقه) و در رشته‌ی ادبی، دیپلم می‌گیرد. در کتابخانه‌ی مجلس سنا استخدام می‌شود و در آنجا با شماری از روشنفکران و فرهیختگان جامعه‌ی ایران آشنا و دوست می‌شود. به مطالعه روی می‌آورد. از حزب توده ایران به کلی می‌برد. سال ۱۳۳۷ آموزش دانشگاهی را آغاز می‌کند. در رشته‌ی فلسفه دانشکده ادبیات دانشگاه تهران ثبت نام می‌کند و پس از یک سال با راهنمایی استاد و مرادش، دکتر غلامحسین صدیقی، رشته‌ی درسی خود را تغییر می‌دهد و دانشجوی علوم اجتماعی می‌شود.

با باز شدن فضای سیاسی در سال ۱۳۳۹ و آغاز دوباره‌ی فعالیت جبهه‌ی ملی ایران، به کمیته‌ی دانشگاه وابسته به آن «جبهه» می‌پیوندد و به یکی از چهره‌های اثرگذار و شناخته‌شده‌ی جنبش دانشجویی فرا می‌روید: تحلیل‌گری توانا، سخنوری برجسته و عضو هیئت تحریریه‌ی «پیام دانشجو». در ۲۹ خرداد ۱۳۴۰، در متینگ بزرگ دانشجویان دانشگاه تهران که در صحن دانشگاه برگزار می‌شود، یکی از سخنرانان است. گفته‌های او در روزنامه‌ی کیهان ۳۰ خرداد آن سال بازتاب می‌یابد. ۱۲ تیر سال ۱۳۴۱ در نخستین کنگره‌ی جبهه‌ی ملی ایران شرکت می‌کند؛ همچو یکی از سه نماینده‌ی دانشجویان دانشکده‌ی ادبیات دانشگاه تهران. کنشگری سیاسی چشمگیرش، سبب چهار بار بازداشت و به زندان افکندن اوست. واپسین بار که به زندان می‌افتد (همراه با بیشتر اعضای شورای رهبری جبهه‌ی ملی)، چند روز پیش از برگزاری فراندوم لوایح شش‌گانه‌ی پیشنهادی محمدرضا شاه پهلوی است. در آخرین روزهای فروردین ۱۳۴۲ از زندان آزاد می‌شود و در اردیبهشت همین سال مدرک کارشناسی در رشته‌ی علوم اجتماعی از دانشگاه تهران به نامش صادر می‌شود. یک سال پیش از این یعنی در سال ۱۳۴۱، پایان‌نامه‌ی دوره‌ی کارشناسی را نوشته بود؛ درباره‌ی «علل عقب‌افتادگی ایران نسبت به جوامع مترقی». در مهر ۱۳۴۲، دوره‌ی کارشناسی ارشد را در رشته‌ی علوم اجتماعی دانشگاه تهران آغاز می‌کند.

هوشنگ، از بنیانگذاران جبهه‌ی ملی سوم است. جبهه‌ی ملی سوم در تیرماه سال ۱۳۴۴ موجودیت خود را اعلام

می‌کند و هفتم مردادماه، شورای مرکزی جبهه‌ی ملی سوم رسمیت می‌یابد. ۲۷ مرداد، شماری از اعضای شورای مرکزی و کوشندگان کمیته‌ی دانشگاه جبهه‌ی ملی را ساواک بازداشت می‌کند. هوشنگ کشاورز در میان بازداشت‌شدگان نیست. پی‌آیند این موج دستگیری از حرکت بازماندن جبهه‌ی ملی سوم است.

هوشنگ کشاورز در سال ۱۳۴۴ در بخش تحقیقات روستایی و عشایری «مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی» دانشگاه تهران استخدام می‌شود؛ با عنوان پژوهشگر نیمه‌وقت. با دکتر نادر افشارنادری، انسان‌شناس برجسته و از پیشروان پژوهش‌های ایلی و روستایی همکار می‌شود. در سال ۱۳۴۵ نادر افشار نادری، سرپرستی بخش مطالعات عشایری مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی را به دست می‌گیرد و گروه عشایری را از گروه روستایی-عشایری «مؤسسه» جدا می‌کند و آن را همچون یک بخش مستقل سازمان می‌دهد. او هوشنگ کشاورز، حسن پارسا و جواد صفی‌نژاد را به همکاری با خود فرا می‌خواند. این چهار تن در اولین دوره‌ی بررسی‌های میدانی به سرزمین‌های ترکمن و شاهسون سفر می‌کنند. از آن پس سفرهای پژوهشی به جای جای ایران، زندگی هوشنگ را رقم می‌زند. همراه با دکتر پرویز ورجاوند و مهندس عزیز رخس خورشید (کیاوند) به پژوهش در سرزمین‌های بختیاری می‌پردازد که ره‌آورد آن «تک‌نگاری بامدی طایفه‌ای از بختیاری» است. در شهریور سال ۱۳۴۶ در رشته‌ی علوم اجتماعی، فوق‌لیسانس می‌گیرد و از آن پس تمام‌وقت در زمینه‌ی پژوهش‌های ایلی و روستایی کار می‌کند. تمام سال ۱۳۴۶ را با پژوهشگران گوناگون بخش مطالعات عشایری، در منطقه‌ی کهگیلویه و بویراحمد می‌گذراند. «مونوگرافی کوشک دشمن‌زبانی» دست‌آورد این پژوهش میدانی‌ست. رفته‌رفته در پهنه‌ی پژوهش‌های ایلی و روستایی، پژوهشگری نامدار می‌شود. با عنوان «کارشناس تحقیقات روستایی» با وزارت اصلاحات ارضی و تعاون روستایی به همکاری برمی‌آید، به بررسی اجتماعی-اقتصادی روستاهای اصطهبانات می‌پردازد. سپس با همکارانش در بخش مطالعات روستایی «مؤسسه»، چند «شرکت سهامی زراعی» را مورد بررسی قرار می‌دهند.

کشاورزی را پیشنهاد می‌کند. هوشنگ از همکاری با شاپور بختیار سرباز می‌زند، به سختی و با ناراحتی عمیق درونی؛ به سبب رابطه‌ی عاطفی‌اش با وی.

چند روزی پس از ۲۲ بهمن و پیروزی انقلاب ایران، مهندس مهدی بازرگان، نخست‌وزیر دولت موقت از او می‌خواهد تصدی وزارت کشاورزی را بپذیرد که او نمی‌پذیرد. با نوشتن نامه‌ی رسمی به احمد صدر حاج‌سیدجوادی، وزیر کشور دولت موقت، پیشنهاد وی را برای تصدی استانداری اصفهان رد می‌کند. اما در ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۸ معاونت دکتر علی‌محمد ایزدی وزیر کشاورزی و عمران دولت موقت را می‌پذیرد که با او آشنایی دیرینه داشت.

«وقتی که مهندس بازرگان و مهندس علی‌محمد ایزدی از من خواستند در کار توسعه‌ی کشاورزی ایران پس از انقلاب مداخله کنم، پذیرفتم. جمعی از متخصصان طراز اول مسائل دهقانی ایران را دعوت کردم که در یک گروه ویژه باهم کار کنیم... مقرر بود که این گروه "خطوط اصلی هدف‌ها و سیاست‌های کشاورزی ایران" را بررسی و تدوین کند... نخستین کار "گروه ویژه" توجه جدی به ترمیم و تولید کشاورزی کشور بود. جزوه‌ی اولی که منتشر کردیم و از طریق رسانه‌ها به اطلاع همگان رسید، در اردیبهشت‌ماه ۱۳۵۸ توسط وزارت کشاورزی و تعاون روستایی انتشار یافت و جزوه‌ی دوم یک ماه بعد... این جزوه برتنوع مناطق زراعی ایران و رابطه‌ی تقسیم ارضی با این تنوع اقلیمی و اجتماعی تأکید داشت. به دیگر سخن فرض گروه ویژه آن بود که در ایران می‌بایست برای هر منطقه، مدلی ویژه برای تقسیم ارضی مرعی باشد... علیه برنامه‌ی کشاورزی که ما تنظیم کرده بودیم، آن دسته‌ی "مکتبی"، رضا اصفهانی را علم کرد. نخستین درگیری‌های ما از این زمان آغاز شد... کار به جایی رسید که نزد او [مهندس بازرگان] رفتم و گفتم: وقتی زهرا خانم در خیابان است، این کارشناسی‌ها

به تدریس دانشگاهی نیز روی می‌آورد. برای مدت کوتاهی در دانشکده‌ی علوم اجتماعی دانشگاه تهران عشایر ایران را درس می‌دهد؛ در دانشکده‌ی علوم تربیتی، انسان‌شناسی، و در مدرسه‌ی عالی بازرگانی، روش تحقیق. در پی هیجده سال پژوهش‌های ایلی و روستایی، در سال ۱۳۵۲ به توصیه‌ی دکتر افشار نادری، سرپرستی بخش مطالعات عشایری مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی را به عهده می‌گیرد. اینک او انسان‌شناس و پژوهشگری فرهیخته است که جای جای ایران و مردمانش را می‌شناسد. در این دوره «بررسی اقتصادی-اجتماعی ۱۰ روستای زنجان» را با همکاری مسعود شفیق به پایان می‌برد و «کلیات و داده‌های آماری، طرح جنبه‌های اجتماعی عمران در کهگیلویه و بویر احمد» را به سرانجام می‌رساند. در روزهای آغازین تیرماه ۱۳۵۵ همراه با دوست پژوهشگرش علی ناظم‌رضوی در سمینار بررسی جامعه‌ی عشایری ایران شرکت می‌کند که سازمان برنامه و بودجه در کرمانشاهان برگزار کرده. این دو، رساله‌ی مشترکی را با عنوان «عشایر و مسائل توسعه» به کنفرانس ارائه می‌کنند. هوشنگ در همان بازه زمانی، «عشایر و مسئله اسکان» را به پایان می‌رساند که مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران آن را منتشر می‌کند. دی ماه همان سال ۱۳۵۵ رهسپار انگلستان می‌شود تا در دانشگاه منچستر برای دوره‌ی دکترای جامعه‌شناسی روستایی ثبت‌نام کند، اما در آخرهای اسفندماه به ایران باز می‌گردد و از گرفتن دکترا درمی‌گذرد. با پاگیری جنبش‌های اعتراضی علیه حکومت شاه، در تابستان ۱۳۵۶ و پس از برگزاری شب‌های شعر انستیتو گوته (مهرماه ۱۳۵۶)، هوشنگ کشاورز از مؤسسه‌ی مطالعات و تحقیقات اجتماعی دانشگاه تهران تقاضای بازنشستگی می‌کند که با پافشاری زیاد او پذیرفته می‌شود. مدت کوتاهی سرپرستی «مرکز مطالعات توسعه‌ی درون‌زا» در الشتر را به عهده می‌گیرد و با دکتر مجید رهنما همکاری می‌کند. کنشگری سیاسی را از سر می‌گیرد، و اینچنین «هوشنگ سیاسی» بر هوشنگ پژوهشگر چیره می‌شود. به تدریج، جبهه‌ی ملی نیز به میدان مبارزه کشیده می‌شود. در ۹ دی‌ماه ۱۳۵۷، شاپور بختیار نخست‌وزیری محمدرضا شاه پهلوی را می‌پذیرد. او به هوشنگ کشاورز پُست وزارت

به شوخی بیشتر شبیه است! ... از این جا دیگر به کلی از کارهای دولتی کنار کشیدم.^۱

به پیشنهاد دکتر صدیقی در خردادماه همان سال به عضویت شورای جبهه‌ی ملی درمی‌آید و در خردادماه همان سال، با رأی شورا، عضو «هیئت اجرایی» می‌شود. پس از پیروزی ابوالحسن بنی‌صدر در نخستین انتخابات ریاست جمهوری اسلامی در بهمن ۱۳۵۸، دعوت به همکاری با او را می‌پذیرد و به حلقه‌ی مشاوران رئیس‌جمهور می‌پیوندد؛ به ویژه در امور کشاورزی. هوشنگ کشاورز با ابوالحسن بنی‌صدر دوستی دیرینه‌ای دارد که در دوره‌ی فعالیت‌های دانشجویی شکل می‌گیرد. با شدت گرفتن تضاد میان رئیس‌جمهور و حزب جمهوری اسلامی، در ۲۶ خردادماه ۱۳۶۰ به زندگی مخفی روی می‌آورد. ۱۳ آبان همان سال در متن استبداد فراگیر حاکم بر جامعه و در هنگامه‌ی عملیات نظامی سازمان مجاهدین خلق، پس از پنج ماه زندگی مخفی از ایران می‌گریزد؛ همراه با مهدی خان‌بابا تهرانی، هدایت متین‌دفتری و بهمن نیرومند. ۲۶ آبان ماه، از کراچی پاکستان به پاریس می‌آید. سه دوست همراهش به «شورای ملی مقاومت ایران» می‌پیوندند؛ اما او به درخواست مسعود رجوی، برای پیوستن به این شورا پاسخ منفی می‌دهد.

در پاریس سکنی می‌گزیند. دوران اول تبعید را با سختی زندگی می‌کند. تبعید و برقراری جمهوری اسلامی در ایران جسم و جاننش را آزرده است. چندی بعد، درنامه‌ای به دوستش مولود خانلری می‌نویسد: «... مولود، آدمی گیاه است، به بن و ریشه زنده است. می‌توان آن را جابه‌جا و دست‌آموز کرد، اما نه به‌دوران بعد از رشد، که در این حال از پایه می‌میرد و شته‌ی غربت، برگ و بار آن را می‌خورد... مولود، زندگی غربت‌زده تهی از آشناست و می‌دانی که "دوستی" مایه در آشنایی دارد. در جنگل آشنایی است که درختان استوار و سترک دوستی سر بر آسمان می‌کشند. غربت، دنیای ناآشنایی است. غربت، خودِ خودِ ناآشنایی است...»^۲

به کشور فرانسه پناهنده می‌شود و پناهنده بودن را هویت خویش می‌سازد و تا آخر عمر به ارزش‌های آن وفادار

می‌ماند. خیلی زود خود را بازمی‌یابد. در هر حرکت اعتراضی و دفاع از حقوق بشر در ایران و حمایت از پناهندگان ایرانی در صف جلو ایستاده است. آستین بالا می‌زند، با هم‌اندیشی شهرام قنبری و علی رهنما «مرکز اسناد و پژوهش‌های ایرانی» را در پاریس پایه می‌ریزد. به مطالعه و بررسی جدی درباره‌ی انقلاب مشروطیت و تاریخ معاصر ایران روی می‌آورد. در دانشگاه‌های مختلف اروپا و آمریکای شمالی سخنرانی می‌کند: از آن میان در دانشگاه اکسفورد، درباره‌ی «فراز و فرود جبهه‌ی ملی دوم» (۱۳۶۶)؛ در کنفرانس دوروزه‌ی انستیتوی خاورمیانه‌ی دانشگاه کلمبیا، درباره‌ی «جمهوری اسلامی ده سال پس از انقلاب» (۱۳۶۸)؛ در مرکز مطالعات خاورمیانه‌ی دانشگاه هاروارد، درباره‌ی «فراز و فرود جبهه‌ی ملی ایران در سال‌های ۴۲-۱۳۳۸» (۱۳۶۸)؛ در دانشگاه نورت ایسترن ایالات متحده، درباره‌ی «درس‌هایی از نخستین مجلس شورای ملی ایران» (۱۳۸۵). همچنین در کنفرانس واپس‌نشینی سکولار: چالش‌های بنیادگرایی دینی دانشگاه یورک تورنتو شرکت می‌کند و درباره‌ی «دو دوره مشروطیت» سخن می‌راند (۱۳۸۸).

«مرکز اسناد و پژوهش‌های ایرانی» دو کار پژوهشی هوشنگ کشاورز را به انتشار می‌رساند: کتاب «نظری بر ساخت اجتماعی و نظام اقتصادی عشایر ایران» (۱۳۶۴) و «طرح بررسی خودمختاری و ساختارهای قبیله‌ای در ایران» (۱۳۶۵). هوشنگ با شماری از نشریه‌های خارج کشور نیز همکاری می‌کند. مقاله‌ی «ملاحظات درباره‌ی نظام اقتصادی و ساخت اجتماعی در عشایر ایران» را گاهنامه‌ی فرهنگی - اجتماعی - ادبی چشم‌انداز به انتشار می‌رساند (۱۳۶۶)، «لومپنیسم و تولید در ایران» را ماهنامه‌ی علم و جامعه (فروردین ۱۳۷۱)؛ «درباره‌ی یادداشت‌های صدرالدین عینی بخارایی» را مجله‌ی ایران‌شناسی (بهار ۱۳۷۱)؛ «محاکمه دهخدا و چند سند در مورد آن» را مهرگان (۱۳۸۰) و «نهادها و حقوق و منزلت انسانی» را حقوق بشر، ارگان جامعه‌ی حقوق بشر در ایران (۱۳۸۱). چندین سوگواره می‌نویسد، از آن میان «حدیث

^۱ همان، صص ۲۷ و ۲۶

^۲ همان، ص ۵۴

آن فرزانه (دکتر غلامحسین صدیقی) که آن را هم به چشم‌انداز می‌سپارد (۱۳۷۰) و روشنفکر تنها (محمود توکلی) که در سایت عصر نو منتشر می‌شود (۱۰ خرداد ۱۳۹۱). کتاب «تجربیهی مصدق در چشم‌انداز آینده‌ی ایران» را با همکاری حمید اکبری منتشر می‌کند (۱۳۸۴). این کتاب دربرگیرنده‌ی متن سخنرانی‌های کنفرانس «تجربیهی مصدق در چشم‌انداز آینده‌ی ایران» است. این کنفرانس را خودش با همکاری حمید اکبری سازمان می‌دهد. هوشنگ رساله‌ی «مصدق و مشروطیت، با تأملی در زمینه‌ی تاریخی» را به این کنفرانس عرضه می‌کند. این کنفرانس که در آن بیش از پانصد نفر از گوشه و کنار جهان شرکت کرده بودند، بزرگ‌ترین همایش علمی درباره‌ی مصدق و میراث او بوده است. در پی آن کنفرانس و کتاب، «چهار رساله در تجدد، ملیت، دین و آزادی» را به انتشار می‌رساند (۱۳۸۹). این کتاب دربرگیرنده‌ی چهار مقاله از آثار مهم عصر روشن‌نگری ایران است؛ سید حسن تقی‌زاده، میرزا ابوالحسن خان فروغی، کاظم‌زاده ایرانشهر، فخرالدین شادمان.

هوشنگ در سال ۱۳۸۷، بنیاد پژوهشی دکتر صدیقی را در پژوهشکده‌ی بین‌المللی تاریخ اجتماعی در امستردام، بنیان می‌گذارد. هدف بنیاد دکتر صدیقی، حمایت از پژوهش‌هایی است که در زمینه‌ی تاریخ اجتماعی ایران انجام می‌شود. آبان‌ماه همان سال پژوهشکده‌ی بین‌المللی در امستردام، عنوان افتخاری «پژوهشگر تاریخ اجتماعی» را به او تقدیم می‌کند؛ «به پاس پژوهش‌های ماندگار هوشنگ کشاورز در سپهر مطالعات روستایی و عشایر ایران و نیز تلاش مستمر او در تشویق پژوهشگران جوان».

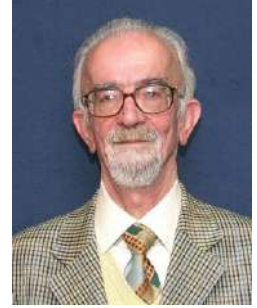
آخرین فعالیت سیاسی هوشنگ، مشارکت در برپایی «جنبش جمهوری‌خواهان دموکراتیک و لائیک» است. از امضاکنندگان بیانیه‌ی «جمهوری اسلامی، جمهوری لائیک و جایگاه ماست». با طیف متنوعی از باورمندان به براندازی جمهوری اسلامی سمینار مردم‌سالاری و جمهوری لائیک در ایران را در پاریس برگزار می‌کند. این سمینار پی‌آیند

بیانیه‌ی جمهوری اسلامی، جمهوری لائیک و جایگاه ماست (۳ خرداد ۱۳۸۰). در نخستین گردهمایی سراسری جنبش جمهوری‌خواهان دموکرات و لائیک که در روزهای ۱۳ تا ۱۵ شهریور ۱۳۸۳ برگزار می‌شود، نقش‌آفرین است؛ به‌ویژه در به تصویب رساندن سند سیاسی جنبش جمهوری‌خواهان دموکرات و لائیک. با رأی بالای کنشگران آن جنبش، به عضویت در شورای هماهنگی جنبش جمهوری‌خواهان دموکرات و لائیک برگزیده می‌شود. ۶ تا ۸ اسفند ۱۳۸۵، در دومین نشست جنبش جمهوری‌خواهان دموکرات و لائیک که در هانوفر برگزار می‌شود، شرکت می‌کند. به سبب «بیماری و کهولت سن» در سومین نشست سراسری آن جنبش شرکت نمی‌کند و با فرستادن پیامی از همراهان خود می‌خواهد که «تجربه‌های هفت هشت سال گذشته را ارزیابی کنند و علت عدم سامان نشست را بررسی». این آغاز کناره‌گیری از جنبش جمهوری‌خواهان دموکرات و لائیک است.

ناگفته نگذاریم که هوشنگ کشاورز شناخت عمیقی از جغرافیا، تاریخ معاصر و فرهنگ ایران داشت، تحلیلگری توانا بود. ارزش‌های اخلاقی ویژه‌ی خود را داشت که بسیار احترام‌برانگیز بود. تصاویر زیبایی از طبیعت و مردم ایران در ضمیرش ثبت کرده بود و دوری از سرزمینش که آن را به جان دوست می‌داشت؛ آزارش می‌داد. پروانه فروهر درباره‌ی دلتنگی‌های هوشنگ در نامه‌ای به او می‌نویسد: «... و حالا که نامه‌ات رسیده، بیشتر دلم هوای صدای پُر خنده و کلام پُرطنزت را دارد. گاه برایم نامه بنویس. ما در اینجا بیش از شما در آنجا تنها و تنهایییم. فقط خوشبختی در این زمین سوخته بودن را داریم که تو نداری. و امید که روزی بیایی، نه چندان دیر که دیگر من نباشم، و نه چندان دور که دیگر نشانی از این بلا دیده نمانده باشد.»^۱ پروانه را کارداچین کردند. هوشنگ، در ۲۶ بهمن ۱۳۹۱، در شهر پالم بیچ فلوریدا چشم بر جهان فرو بست.

^۱ ناصر مهاجر- سیروس جاویدی، یادنامه‌ی دوست، هوشنگ کشاورز

محمود کیانوش



در رابطه با محمود کیانوش نوشته‌اند: محمود کیانوش در شهریور ۱۳۱۳ در مشهد به دنیا آمد. در اوان نوجوانی اوّل به شعر گفتن و بعد به نوشتن داستان کوتاه پرداخت و با تشویق معلّم به این کار ادامه داد و اوّلین داستان او در مسابقه داستان نویسی دانش آموزان سراسر کشور برنده اوّل شد. پس از پایان دوره اوّل متوسطه وارد دانشسرای مقدماتی شد و پس از آن معلم و سپس مدیر مدرسه در یکی از روستاهای اطراف تهران شد. او از پیشگامان شعرهای منشور آهنگین است و مجموعه شعرهای آهنگینش با عنوان «شکوفه حیرت» (۱۳۳۸-۱۳۳۴) انتشار یافت. پس از آن در رشته زبان و ادبیات انگلیسی در دانشگاه تهران به ادامه تحصیل پرداخت و لیسانس گرفت. اوّلین ترجمه او به صورت کتاب، رمان «به خدایی ناشناخته» اثر جان اشتاین بک است که در سال ۱۳۳۶ منتشر شد. کیانوش مدتی عضو هیئت تحریریه و همچنین سردبیر مجله «صدف» و چهار دوره هم سردبیر مجله «سخن» بود. او در زمینه های گوناگون به دو زبان فارسی و انگلیسی می‌نوشت. کیانوش همراه همسرش پری منصوری که نویسنده و مترجم است، ساکن لندن بود. آنها دو فرزند به نامهای کاوه و کتابون دارند.

محمود کیانوش، شاعر، نویسنده و خالق مجموعه

'نامه‌ای از لندن' درگذشت

محمود کیانوش، شاعر، نویسنده، منتقد ادبی و مترجم امروز، سه شنبه ۱۲ ژانویه، در بیمارستانی در شمال لندن درگذشت، او ۸۶ سال داشت.

آقای کیانوش اولین کتاب شعرش را شامل یک شعر بلند نیمایی زیر عنوان شبستان در سال ۱۳۳۹ چاپ کرد و متعاقب آن مجموعه «ساده و غمناک» منتشر کرد که منتخبی از شعرهای او از سال ۱۳۳۴ تا ۱۳۴۱ بود.

او علاوه بر ده‌ها کتاب شعر و داستان و نمایشنامه و نقد و تحقیقات ادبی و چندین ترجمه از آثار نویسندگان بزرگ که در ایران منتشر کرده بود سه دفتر شعر به زبان انگلیسی و منتخبی از آثار شاعران به نام ایران به ترجمه خودش با مقدمه‌های بلند به زبان انگلیسی هم منتشر کرده است.

محمود کیانوش از سال ۱۹۸۲ تا ۲۰۱۶ زیر نام علیزاده طوسی در بخش فارسی بی‌بی‌سی برنامه‌های ماندگار رادیویی و نوشتاری از جمله برنامه هفتگی «نامه‌ای از لندن» که بیش از ده سال ادامه داشت و برنامه‌های «هزار سال غزل فارسی» در ۱۴ بخش بیست دقیقه‌ای تهیه و اجرا کرده است.

او در سال ۲۰۰۵ در مصاحبه با سیروس علی‌نژاد گفته بود: "من هر وقت چیزی به ذهنم می‌آید که احساس می‌کنم باید آن را بنویسم، در آن لحظه برای من مهم نیست کی‌ام، چی‌ام، شاعرم، داستان نویسم، مقاله نویسم، ... قالب مناسبش را پیدا می‌کنم و می‌نویسم. اگر داستان است، داستان می‌نویسم، اگر شعر است شعر می‌نویسم. مهم نیست که چی هست. ولی مردم عادت ندارند که ببینند کسی هم منتقد باشد، هم داستان کوتاه و بلند بنویسد، هم شعرهای عمیق و فلسفی بگوید و هم برای بچه‌ها شعرهای ساده بگوید، و هم به قول شما کارهای روزنامه‌نگاری را دنبال کند. می‌گویند آقا شما چرا خودت را حرام می‌کنی؟ می‌گویم من خودم را حرام نمی‌کنم، هر وقت حرفی دارم به زبان و شکلی که باید بیان می‌کنم. البته آنهایی که با یک عنوان خاص خود را نگه می‌دارند و مردم را به آن عادت می‌دهند، فکر می‌کنند برنده هستند. اما من فکر می‌کنم در زندگی هیچ برد و باختی به آن معنا وجود ندارد. برنده نهایی باد است و آفتاب است و خاک."

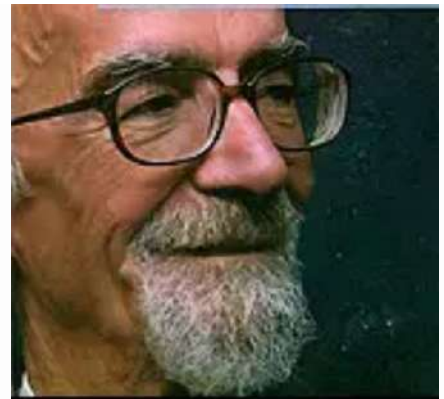
پری منصوری، مترجم و نویسنده، همسر محمود کیانوش هم فروردین امسال (۱۳۹۹) در لندن و در سن ۸۵ سالگی درگذشت.



از چپ به راست: محمود کیانوش، لیل آبی، توران میرهادی / کنفرانسی مجمع بین المللی کارشناسان "ادبیات کودکان در خدمت آشنایی و همکاری جهانی" در سال ۱۳۹۵، در گالوی پروین فکری کودکان و نوجوانان

محمود کیانوش علاوه بر انتشار آثار فراوان ادبی، کتاب شعر و داستان‌های کوتاه و بلند، از اعضای شورای کتاب کانون فکری کودکان و نوجوانان ایران بود.

به نقل از بی‌بی‌سی



نگاهی به نمایشنامه علامت سؤال، نوشته محمود کیانوش

محمود خوشنام

محمود کیانوش نامی شناخته شده در فرهنگ و ادبیات ایران است. بیش از پنجاه سال است که در عرصه‌های گوناگون فرهنگی قلم می‌زند. در نقد و پژوهش نگاهی موشکاف دارد و در شعر و قصه و نمایشنامه، پیش از هر چیز به انسان و آینده او می‌اندیشد.

او سال‌هاست که مقیم لندن است، ولی دشواری‌های زندگی در غربت دست و پای او را برای اندیشیدن و نوشتن نبسته است. در این جا حتی گاه به گاه به بازسازی و انتشار دوباره برخی از نوشته‌های قدیمی خود می‌پردازد.

آخرین آن‌ها نمایشنامه‌ای است با عنوان "علامت سؤال" که حدود چهل سال پیش در مجله سخن که در آن وقت

خود سردبیر آن بود، چاپ شد و اکنون پس از بازنویسی از سوی نشر قطره در تهران انتشار یافته است.

کیانوش با علامت سؤال می‌خواهد پاسخی بر این پرسش پیدا کند که آیا همه ما بازیگران نقش‌هایی نیستیم که جبری پنهان به ما تحمیل کرده است؟

صحنه، صحنه تئاتری است که قرار است تا چند لحظه دیگر نمایشی را با عنوان "ناجی و منجی" عرضه کند.

سه دار خالی در انتهای صحنه به چشم می‌خورد و سمفونی پنج بتهوون در فضا طنین می‌اندازد. ولی خبر می‌رسد که بازیگر نقش اول، دچار سکت قلبی شده است. کارگردان تصمیم می‌گیرد روی صحنه برود، ماجرا را به تماشاگران بگوید و با کمک آن‌ها، نمایشی دیگر را به جای نمایش اصلی "بداهه سازی" کند.

تماشاچیان بازیگر

در آغاز، با اشاره، مردی را از میان تماشاگران، به روی صحنه دعوت می‌کند. مرد اگر چه ابتدا اعتراض می‌کند و می‌گوید ما به این جا برای "نمایش دیدن آمده‌ایم، نه نمایش دادن" ولی زیر تاثیر زبان بازی‌های کارگردان، خودش را "در اختیار" او می‌گذارد.

با این همه، با یک نفر نمی‌شود نمایش ساخت، دست کم نمایش مورد نظر کارگردان را. این است که او همسر مرد را هم به روی صحنه فرا می‌خواند. زن نیز با وجود غر و لندهای اولیه به روی صحنه می‌آید و کارگردان زیرکانه، به مدح و ثنای او می‌پردازد تا به این اتهام برسد که "پریزاده حور سرشتی" چون او چرا باید در یک "توطئه" شرکت کرده باشد؟

کارگردان با این اتهام پوشیده در چاپلوسی، زن و مرد را به جان هم می‌اندازد و هیجانی به نمایش خود می‌دمد. با این همه هنوز ماده خام کم دارد. به مرد می‌قبولاند که در هر توطئه‌ای دست دو نفر را باید جستجو کرد. باید دید همکار زن در انجام توطئه چه کسی بوده است؟ شاید او هم از دوستان قدیمی مرد باشد. شاید او هم در میان تماشاگران نشسته باشد؟

مرد که در آغاز حضور دوست خود را در تالار نمایش انکار می‌کند، سرانجام زیر تاثیر تلقین‌های شیطنی کارگردان، او را شناسایی می‌کند و به روی صحنه فرا می‌خواند. از آن

پس، بحث و جدل میان کارگردان و تماشاچیان بازیگر و نیز میان خود اینان ادامه پیدا می‌کند و "بازی واقعی" را پیش می‌برد. و این بازی به گونه‌ای است که باید واقعیت‌ها را باز بتاباند.

در جایی از نمایشنامه مرد به دوستش که گفته است اهل بازی نیست می‌گوید: "من از تو بازی نمی‌خوام، حقیقت رو می‌خوام... حقیقت شرکت در یک توطئه بر ضد من..". زن ولی در پاسخ می‌گوید: "تو می‌خواستی مرا بخار کنی. توطئه همینه، توطئه همین آرزوی توئه." و دوست حرف دیگری می‌زند: "او در توطئه شرکت نداشته، قربانی توطئه بوده! چه قربانی بیچاره‌ای!" و کارگردان نظر کلی تری دارد: "ما همه‌مون انتظار توطئه را داریم. همه گرفتاریم. همه می‌خوایم یک راه حل آسون و بی دردسر پیدا کنیم...". نمایشنامه کم برگ و پر بار **علامت سوال** سرشار از حرف‌ها، پرسش‌ها و داوری‌هاست، که اگر همه آن‌ها پذیرفتنی نباشد، دست کم تامل برانگیز است.

آدم‌ها، مثل آینه‌های روبروی هم، در هم باز می‌تابند و وجود یکدیگر را تصدیق می‌کنند: "تو وجود داری اما نه بدون من و دیگران."

مرد فرصتی پیدا می‌کند تا وارد "معقولات" شود و نگاهی به گذشته‌ها بیفکند: "نشستیم و حرف زدیم. فکرمون یک زندان بود به اندازه وجودمون، باید از این زندان بیرون می‌آمدیم... خفقان آور بود... وجودمون را با حرف تکه تکه می‌کردیم و از زندان بیرون می‌انداختیم."

دوست ولی درباره او نظر دیگری دارد: "بر عکس!.. حرف‌های تو زندونت را بزرگ‌تر می‌کرد... همه رو با حرف‌ها تکه تکه می‌کردی و توی زندونت جا می‌دادی... تو نمی‌تونستی از اون بیرون بیای... قدرتش را نداشتی... این بود که می‌خواستی همه توی زندون تو باشن... پیروزی تو در اسارت دیگران بود...!" و بعد می‌افزاید: "فقط تو این طور نبودی. همه این طور بودیم... یک حلقه از یک زنجیر دراز... تو اومدی و من رو از خودم خالی کردی. ارزش‌هام رو ازم گرفتی... ولی ارزش‌های تازه‌ای نداشتی که به من بدی... آن چه به من دادی... همه "ضد ارزش" بود... تو در واقع دزد بودی. همه چیز من رو ازم دزدیدی!"

مرد و دوست او، خود را که خالی می‌کنند، تازه متوجه می‌شوند که کارگردان آن‌ها را به جان هم انداخته و خود از صحنه غایب شده است! با تلقینات "آدمی را از راه و روش خود منحرف می‌کنند" و "می‌کشند به همان راهی که می‌خواهند." مرد می‌گوید: "همه‌مان مسخره شده‌ایم!" و زن می‌پندارد تبدیل به یک بازیچه‌ای تو خالی شده است، در میان دو مرد محترم بزرگوار که سرانجام با هم کنار خواهند آمد.

آزاد با طبیعت

نمایشنامه **علامت سوال** پایان غیر منتظره‌ای نیز دارد. مرد و زن و دوست که از کارگردان به خشم آمده‌اند، او را جنایتکاری می‌نامند که باید به کیفر خود برسد: "برای این جنایت باید از او انتقام بگیریم... انتقام، انتقام همه را... آهای آقای کارگردان کجائی؟"

سرانجام کارگردان را که سرا پا سیاه پوشیده است، وارد صحنه می‌کنند و حلقه طناب دار را بر گردنش می‌اندازند: "ما بازی‌ای رو که تو شروع کردی تمام می‌کنیم!" زن کمی طناب را می‌کشد و سر کارگردان را کمی بالا می‌برد. مرد و دوست او با دیدن این منظره حالشان به هم می‌ریزد. احساس خفقان می‌کنند و چند دقیقه بعد نقش زمین می‌شوند."

و زن شادمانه طناب را رها می‌کند و فریاد می‌کشد: آزاد شدیم، تنها من و او... طبیعت! این پایانه شادمانه‌تر می‌شود وقتی مدیر صحنه وارد می‌شود و خبر خوشی به کارگردان می‌دهد: قهرمان اصلی نمایش زنده است، سکتی نکرده بوده فقط گرفتار یک تغییر حالت موقت شده بوده است...

محمود کیانوش توطئه را در آن جایی می‌بیند که خالی از توطئه جلوه می‌کند. نقش اصلی را بر عهده "طبیعت" می‌گذارد که در نمایشنامه او، در مقام کارگردان "در زندگی آدمی‌زاد" و "در پهنه میان جبر و اختیار" تاثیر گذار می‌شود. شاید علامت سوال، برداشت دیگری از حرف خیام باشد که آدمی را لعبتکی اسیر فلک لعبت باز می‌شناسد.

نمایشنامه از نظر فرم از انسجام کافی برخوردار و صحنه سازی‌ها، اندیشیده شده است. کارگردان که در آغاز نمایش

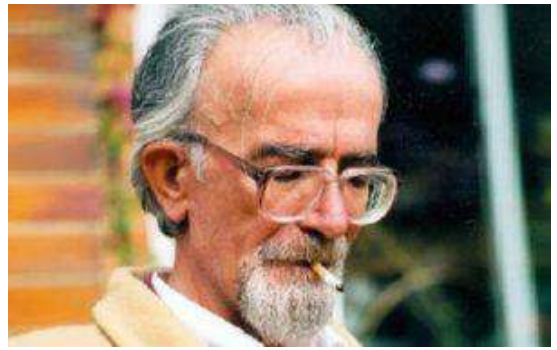
سراپا سفید پوشیده است، در صحنه پایانی سیاه به تن دارد. و هر جا که نمایشنامه به موسیقی نیاز دارد، سمفونی پنج بتهوون- معروف به "سرنوشت" - پیش بینی شده است. کیانوش این کار خود را "نیم رئالیستی، نیم سمبولیک" می داند. می توان به این تشخیص رنگ و بویی از "تئاتر پوچی" را نیز افزود. علامت سوال نمایشنامه‌ای است که در اجرا، اجرایی هوشمندانه، جذاب‌تر نیز می شود. این نوشته بار نخست در بی بی سی منتشر شده است.

هریک به نحوی دید ما را در بازیگری و کارگردانی بازتر می‌کرد.



اما ما همواره از این انسان‌ها غافل بودیم، از مترجمینی که با اندک دستمزدی، آثار مهم ادبیات نمایشی، ولی کمتر مشهور را در اختیار خانواده‌ی تئاتر قرار می‌دادند. نویسندگان این آثار هرگز مانند برشت و شکسپیر و دورنمات در ایران شهرت و هواخواه نداشتند. بماند که مترجمین آثار نمایشی همیشه مهجورترین تلاش‌ورزان عرصه‌ی ادب و هنر بودند و هستند. به ویژه اگر تنها به همین عرصه قناعت کنند. اینها حتی برای اهل تئاتر هم جایگاه مهمی ندارند. برای همین شهرت عمده این مترجمین همیشه مدیون عرصه‌های دیگر بود و نه الزامن برگردان نمایشنامه‌ای به فارسی.

نخستین نمایشنامه‌ای که محمود کیانوش به فارسی برگرداند، اثر معروف گارسیا لورکا، «خانه برنارد آلبا»، (۱۳۴۸) بود. اما در دهه‌ی پنجاه کیانوش در برگردان آثار نمایشی فعال‌تر گشت. شاید به تشویق یکی از کارگردان‌های تئاتر (رکن الدین خسروی؟). در همین دهه است که وی با برگردان چند نمایشنامه از آئول (آتول) فوگارد، ما را با یکی از نویسندگان مهم آفریقایی (جنوبی) آشنا می‌کند. از سال ۵۰ تا ۵۶ مهمترین آثار نمایشی فوگارد توسط کیانوش به فارسی برگردانده شدند. ابتدا «آنها زنده‌اند» (۱۳۵۰)، بعد «سلام خداحافظ» (۱۳۵۵) و سرانجام «سی‌زونه بانسی مرده است» (۱۳۵۶).



محمود کیانوش و تئاتر ایران

اصغر نصرتی (چهره)

محمود کیانوش را بیشتر به عنوان یک شاعر، به ویژه اشعار کودکان، و بعد یک منتقد ادبی می‌شناسند.

اما کیانوش هم مانند بسیاری از کوشندگان عرصه‌ی ادب و هنر در ایران، انسانی محدود به یک عرصه نبود. وی در زمینه‌های فراوان فعالیت داشت. او مترجمی فعال با آثاری متنوع بود. از همه مهمتر اهل تئاتر مدیون برگردان چندین نمایشنامه‌ی خوب از او هستند. من محمود کیانوش را نخست از راه تئاتر شناختم. اندکی بعد به برخی از نقدهای ادبی او هم سرک کشیدم. نویسنده‌ای بود بسیار مستقل، دور از هیاهو اما با صراحت لهجه.

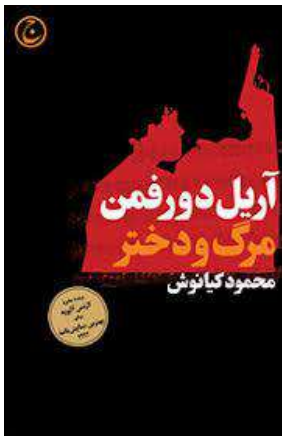
نام محمود کیانوش برای من با یکی از قشنگ‌ترین خاطرات تئاتری‌ام گره خورده است. روایت این خاطره باید یاد کند از انسانی که سبب آشنایی امثال من با بخشی از ادبیات نمایشی جهان گشت. ادبیاتی که تا پیش از آن چندان مورد توجه تئاترهای آن دوران نبود.

دهه ۵۰ یکی از شکوفاترین دوران تئاتر ایران پیش از انقلاب بود. کارهای خوب آن سال‌ها هنرجویانی مانند مرا به دنیای خیال و هیجان می‌برد. سقف آرزوهایمان را برای بازیگری تئاتر بالاتر می‌برد. دیگر نمی‌خواستیم بیک ایمانوری یا ناصر ملک‌مطیعی باشیم. می‌خواستیم هر جور شده مانند فردوس کاویانی یا اکبر زنجانی‌پور و سوسن تسلیمی باشیم. رقص شعله‌های بازیگر شدن با دیدن این نمایش‌ها در ما زبانه می‌کشید. دیدن نمایش‌هایی چون «پیرمرد مضحک»، «خلوت خفته‌گان»، «دیوار چین»، «کابوس‌های یک جامه‌دار»، «زن نیک سچوان»، «سی‌زوبانسی مرده است»،

کیانوش در سال ۱۳۸۴ خود نمایشنامه نویسی را تجربه کرد و «از خون سیاوش» را نوشت و در پی آن دومین تجربه او در این عرصه نمایشنامه‌ی «علامت سؤال» بود. البته این دو نوشته چندان اهل تاتر را تشویق به اجرای آنها نکرد. سر آخر باید از برگردان نمایش‌نامه‌ی «مرگ و دختر» (۱۳۹۷) اثر مشهور آریل دورفمن نام برد.

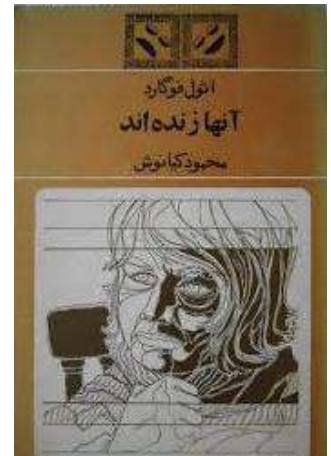
محمود کیانوش نخستین کسی بود که به امثال من اتول فوگارد را شناساند. نمایشنامه‌هایی که حال و هوا، موضع، موضوع و فضای سیاسی دیگری را طرح می‌کردند. از دنیای سیاهان و تاریکخانه‌ی نژادپرستی سخن می‌گفتند. این همان دورانی بود که بخش بزرگی از جهان ذی‌نفع آگاهانه نسبت بدان سکوت می‌کرد و چندان مایل به آشنایی با مشکلات این سرزمین نبود. آری این محمود کیانوش بود که ما را از راه تاتر با ستم و فاجعه‌ی نژادپرستی آفریقای جنوبی آشنا کرد.

سال (۵۷) که چند ماه بعد فریاد انقلاب بلند شد، نمایش «سی‌زونه بانسی مرده است» یکی از دلنشین‌ترین و انسانی‌ترین نمایش‌هایی بود که دیدم. نوع بازی و کارگردانی برایم تازه‌گی داشت. از همه مهمتر اکبر زنجانیپور و بهروز بقایی چنان در این نمایش خوش درخشیدند که تا سالها با بازی در این نقش‌ها سنجیده می‌شدند. سال‌ها آرزو می‌کردم که عکاس نمایشنامه‌ی فوگارد باشم و وسط آفریقا به انسان‌های درمانده کمک کنم و با صدای بم به «سی‌زونه» بگویم: «این عکس پدر منه، خوب نگاش کن ...!»



آری تمامی این لحظه‌های خوش عاطفی، ذوق و هیجان بازیگری، همه‌ی آروزهای بزرگ در تاتر را من در درجه‌ی نخست، مدیون ترجمه محمود کیانوش و بعد هنر خلاق زنده‌یاد رکن‌الدین خسروی هستم.

حالا گرچه اصغر محبوب استاد دانشکده دراماتیک شده بود، ولی تماس‌های مرتب با او همچنان برقرار بود. هنوز می‌توانستی او را سرخوش و شاد، با خنده و پر انرژی ببینی و از دانش و حضورش لذت و بهره ببری. هنوز رژیم خمینی نیامده بود که چوبه‌های دارش را برای امثال محبوب برپا کند و هنوز ایران قبرستان‌هایی چون خاوران و لعنت‌آباد نداشت که اعدامی‌ها را با کامیون‌های گوشت به چاله‌های آن بریزند. هنوز کامیون‌های گوشت فقط در راه کشتارگاه‌ها و قصابی‌ها کار می‌کردند و وظیفه انتقال جسد اعدامی‌ها به خاوران را بر عهده نداشتند. ما سرخوش از آزادی‌های اوایل سال ۵۷ بودیم و از فاجعه هولناک دهه‌ی ۶۰ سخت بی‌خبر.



با نگاهی دقیق به آثار نمایشی (و غیر نمایشی) که محمود کیانوش برگردانده، می‌توان به راحتی دریافت که او انسانی بود متعهد و عدالتخواه. یک عمر با قامت استوار برای تعهد و عدالت کوشید. نه نان را به نرخ روز خورد و نه سخن را به نرخ بازار و مد روز آلود. انسان خود ساخته‌ای بود که همه فهم و توانایی‌اش را بر همگان ارزانی می‌داشت.

خسروی دو نمایشنامه از سه اثر فوگارد را که کیانوش ترجمه کرده بود، تازه تازه، تنوری، به روی صحنه برد. نخست «سلام خداحافظ» را در سال ۱۳۵۳ و بعد «سی‌زونه بانسی مرده است» را در سال ۱۳۵۷. می‌دانم خسروی از سال ۱۳۳۷ به کارگردانی تاتر پرداخته، اما برای من در آن

اهل ادب و هنر یکی از کوشندگان وفادار و پرکار را از دست داد. برای من در این فرصت تنها می ماند که از صمیم قلب با خود بگویم: یادت همواره در دلها خسروی عزیز، نامت همیشه بر لب باد کیانوش کوشا. یادت بخیر محبوب امید و شادی آور! شما لحظات زیبایی برای زندگی امثال من آفریدید. شما دانش و بینش را یکجا به ما هدیه کردید. گرچه «زمانه قرعه ی نو» نزد به نام شما، اما ما همواره به نیکی می بریم نام شما.

کلن، ۱۳ ژانویه ۲۰۲۱

عکسها از اینترنت: محمود کیانوش، کتابهای کیانوش، رکن الدین خسروی و آثول فوگارد.

منابع:

https://fa.wikipedia.org/wiki/محمود_کیانوش

https://fa.wikipedia.org/wiki/رکن_الدين_خسروی

[8Cالدین_خسروی](#)

https://fa.wikipedia.org/wiki/آثول_فوگارد



نمایش «عروس» از بهزاد فراهانی را با خود اصغر محبوب چند ماه قبل دیده بودم. اما دیدن نمایش «سی زوئه بانسی...» را فقط به پیشنهادش بسنده کرد. مهرانه حالا دانشجوی همانجایی بود که محبوب استادش شده و فرامرز هم نان و هنر را در همانجا به هم گره زده بود. بالاخره با فرامرز هماهنگ کردیم، چون ماشین اداره زیر پایش بود، که به دیدن نمایش «سی زوئه...» برویم. نمایش در طبقه دوم اداره تاتر، خیابان پارس، نزدیک میدان فردوسی، اجرا می شد. فکر کنم ساعت ۸ شب به دیدن نمایش رفتیم و نمایش نسبتاً طولانی بود. ساعت ده شب بود که می رفتیم سراغ ماشین، هر سه پر از هیجان بودیم. نوعی دچار شوک. تا به کرج برگردیم، نیمه شب شد. و من تا صبح خواب این عکاسی وسط آفریقای جنوبی را دیدم. چندباری تا صبح زیر لب گفتم: «این عکس پدر منه، می بینی؟...!»

آن نمایش و آن شب و آن همدلی مهرانه و فرامرز شد یکی از خاطرات خوش منط شاید هم برای آنها، تا همین امروز. آن نمایش از همان شب در دل و جانم خانه کرد. در زندگی به گمانم فقط دو نمایش بوده که آرزوی بازی آنها را داشتم و «سی زوئه بانسی...» یکی از آنها ست. آن وقتها من ۱۹ ساله بودم و پر از امید. آنوقتها دلها پر از شادی و درخت آرزوها در چند قدمی بود!

حالا از آن ایام بیش از ۴۰ سال می گذرد. اصغر محبوب به دار آویخته شد، خسروی زندگی را به فراموشی سپرد و کیانوش همین دیروز ما را تنها گذاشت. با مرگ کیانوش

سیما کوبان



تهران در آمد. او جزء جوان‌ترین مدرسان دانشگاه بود. در این مورد داستانی را برای دخترش نقل کرده بود؛ با این مضمون که بار اولی که می‌خواست به دانشگاه شود، مامور کنترل ورودی‌ها از او می‌خواهد که کارت دانشجویی‌اش را نشان دهد و او باید ثابت می‌کرد که مدرس است و نه محصل!

از کارهای جالب او در این دوره طراحی نمای «تاتر سنگلج» در تهران بود؛ به سفارش شهرداری تهران (سرامیک، تکنیک سنتی برای ۴۰ متر مربع بنا. ۱۳۴۲)

در آن‌جا علاوه بر تدریس به تحقیق نیز پرداخت و در کنار فعالیت دانشگاهی محفل کوچکی نیز از دانشجویان مخالف رژیم شاه به وجود آورد که به بحث و مطالعه متون ممنوعه آن دوران می‌پرداختند. از لحاظ ایدئولوژیک به اندیشه‌های مائوتسه دون گرایش داشت و این گرایش سال‌ها ادامه یافت!

دفتری نیز برای خدمات آرشیوتکتوری فراهم کرده بود که از آن‌جا به عنوان پوشش نیز برای فعالیت محفلی استفاده می‌کرد تا نظر ساواک جلب نگردد.



هم‌زمان با کار تدریس و سایر فعالیت‌ها، روی تز خود برای گرفتن دکترای جامعه‌شناسی نیز کار و تحقیق می‌کرد. موضوع تز او شهر یزد بود و عنوان آن «یزد، در برابر مدرنیزاسیون». برای گذراندن آن زیر نظر پروفیسور ژاک یرک، در سال ۱۳۵۴ به فرانسه رفت و یک سال در آن‌جا

افروختن چراغ در شب تاریک

تقی تام

این عنوان گویا و زیبا برگرفته از از ویدئویی ست در سایت آسو که خاطرات خانم پرتو نوری علاء را در باره‌ی سیما کوبان ضبط کرده است.^۱

در این یادداشت که از گردآوری نوشته‌ها و گفته‌هایی فراهم آمده که در باره سیما کوبان نوشته و گفته شده است، کوشش خواهد شد تصویری از زندگی سیما - از ابتدا تا انتها - ترسیم گردد و خطوط کلی مراحل گوناگون زندگی او به دست داده شود.

او نقاش، مجسمه‌ساز، استاد دانشگاه، نویسنده، مترجم، ناشر، منتقد، محقق و از اعضای فعال کانون نویسندگان ایران در داخل بود. از لحاظ سیاسی مخالف دو رژیم سلطنتی و جمهوری اسلامی بود.

سیما کوبان در ۲۴ آبان ۱۳۱۸ (۱۶ نوامبر ۱۹۳۹)، از پدری کاشانی و مادری تهرانی، در تهران به دنیا آمد. تبار او از سوی مادرباره خاندان دولتشاهی، از قاجاریان، برمیگردد.

در دوران کودکی آموزش نقاشی دید و شاید همین آموزش بود که پایه‌ی شکل‌گیری سیما کوبان، نقاش بعدی شد.

پیش از پایان دبیرستان، در ۱۷ سالگی، برای ادامه‌ی تحصیل به بلژیک رفت و به خاطر کیفیت بالای استعدادش در نقاشی، در سال سوم دانشکده، در دانشکده سلطنتی هنرهای زیبای بروکسل پذیرفته شد. در آن دانشکده در رشته‌های طراحی، نقاشی، حکاکی و مجسمه‌سازی تحصیل کرد. پس از اخذ فوق‌لیسانس به ایران برگشت و در سال ۱۳۴۱ به استخدام دانشکده هنرهای زیبا در دانشگاه

اقامت گزید. پس از اخذ دکترا به ایران بازگشت و مجدداً به تدریس در دانشکده هنرهای زیبا پرداخت. از سال ۱۳۵۴ تا ۱۳۵۷ مسئولیت بخش هنرهای حجمی (تجسمی) دانشکده هنرهای زیبای دانشگاه تهران را به عهده داشت. از سال ۱۳۵۷ تا ۱۳۵۹، دوران پر آشوب انقلاب را از سر گذراند و در سال ۱۳۵۹ به دنبال انقلاب فرهنگی جمهوری اسلامی، از دانشگاه «پاکسازی» شد.

فعالیت های فرهنگی، از جمله در چهارچوب کانون نویسندگان ایران، از دغدغه های اصلی زندگی او بود، در دانشگاه یا خارج از آن.

پس از انقلاب

در سال ۱۳۵۹ که با انقلاب فرهنگی در جمهوری اسلامی از دانشگاه اخراج شد تا زمانی که به اجبار ایران را ترک کرد، زندگی اش را اساساً وقف کارهای فرهنگی کرد. در سال ۱۳۶۰ بر آن شد که شماری نوشته ها و مقالات روشنفکران ایرانی را در مجموعه ای گرد آورد و آن را «کتاب چراغ» نام نهاد. برای انجام این کار با همکاری خانم ها پرتو نوری علاء و منیر رامین فر (بیضائی) انتشارات دماوند را تاسیس کرد.



انتشارات دماوند، کتاب های دیگران را نیز به فروش می گذاشت؛ البته کتاب هایی که به نحوی نظام سیاسی حاکم را مورد نقد و نظر قرار می دادند.

جلد اول «جنگ چراغ» را در سال ۱۳۶۰ به تنهایی منتشر کرد و سپس تا شماره پنجم آن را با همکاری اش در «دماوند»

به چاپ رساند. جلد پنجم به بهانه های مختلف توقیف شد؛ ولی بعدها چاپ و توزیع گشت. ظاهراً یکی از بهانه ها انتشار کتاب «نقد و تحلیل جباریت» اثر مانس اشپربر بود که انتشارات دماوند آن را به چاپ رسانده بود. بدین ترتیب در مهرماه ۱۳۶۳ چراغ «کتاب چراغ» خاموش شد، البته در همان پنج شماره توانست شماری از آثار بزرگان فرهنگ و ادب آن زمان ایران را مانند مهدی اخوان ثالث و فریدون آدمیت در سطح وسیعی بشناساند.

در آبان ۱۳۶۴ انتشارات دماوند را بستند، بسیاری از کتاب های آن را توقیف و سیما کوبان را دستگیر و مورد بازجویی قرار دادند. بعد از مدت کوتاهی به قید ضمانت از زندان آزاد شد.

پس از آزادی از زندان و در چند سالی را که ممنوع الانتشار بود، بیشتر به کارهای هنری مانند گلیم بافی (تاسیس شرکت طرح و نقش گلیم «بی بی باف» در محل انتشارات دماوند!) با طرح های سنتی، پروژه های سفالگری، طراحی لباس برای تاتر، مجسمه سازی و طرح هائی برای مجسمه های بزرگ و البته همچنان به خلق تابلوهای مدرن پرداخت (تصاویر نمونه هائی از آثار وی در ضمیمه آمده است).

در سال ۱۳۷۰ با انتشارات روشنگران، «کتاب تهران» را در ۶ شماره نشر داد که حاوی مقالاتی از عبدالله انوار و دیگر نویسندگان تهران شناس بود. دفتر این کتاب نیز در سال ۱۳۷۶ بسته شد.

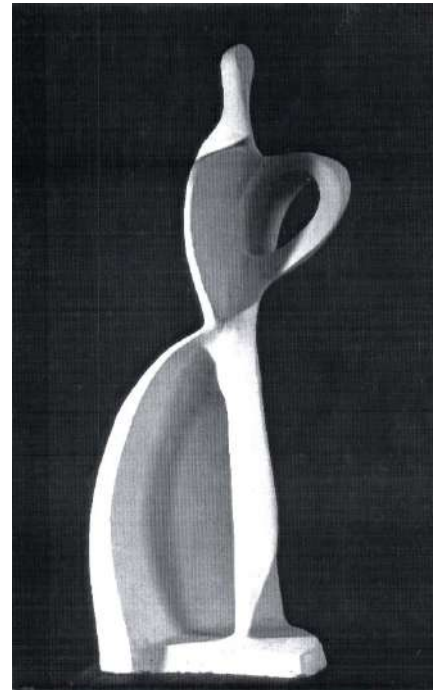
در این بین در سال ۱۳۷۳ (۱۵ اکتبر ۱۹۹۴) بیانیه ۱۳۴ نویسنده را که به متن «ما نویسنده ایم» مشهور شد، انتشار یافت. این بیانیه خواستار آزادی اندیشه، بیان و نشر بود و به سانسور به شدت اعتراض داشت. سیما کوبان در تهیه، جمع آوری امضاها و ترجمه آن متن به زبان فرانسه دست داشت.

در سال ۱۳۸۸ کتاب «طهران قدیم» با آثاری از سیمین بهبهانی، عبدالله انوار و چند نوشته دیگر را با انتشارات روشنگران منتشر ساخت.

در سال ۱۳۷۴ (۱۹۹۵) به دعوت پارلمان نویسندگان از ایران خارج و برای همیشه در شهر استراسبورگ فرانسه ساکن شد و در آن جا فعالیت های متنوع فرهنگی خود را

از سر گرفت. این فعالیت‌ها از آموزش گلیم بافی و مینیاتور و تدریس زبان فارسی تا برگزاری نمایش‌گاه‌های مختلف در رابطه با فرهنگ ایران در همکاری با انجمن ایرانیان مقیم استراسبورگ را در بر می‌گرفت. علاوه بر آن به یک رشته تحقیقات در عرصه‌های نقاشی و ادبیات داستانی قدیم ایران دست زد که تا آن‌جا که اطلاع دارم، نیمه تمام ماند (از جمله کار بر روی سمک عیار و هزار و یک‌شب) و بیماری مهلت نداد چند کاری را که در دست داشت به سرانجام رساند.

در سال ۱۳۷۸ سگته مغزی کرد و خانه نشین شد؛ تا این که سرطان ریه نیز در سال ۱۳۹۱ به سراغش آمد و پس از یک دوره سخت بیماری در ۱۵ خرداد ۱۳۹۱ (۴ ژوئن ۲۰۱۲) در پاریس زندگی را وانهاد.



سیما کوبان دو بار ازدواج کرد. بار اول با فریدون ناصری، رهبر و مدیر هنری ارکستر سمفونیک ایران، و پس از درگذشت او با محمد حسن حافظی که او نیز استاد دانشگاه (دکتر در رشته معماری) بود. از این دو ازدواج صاحب سه فرزند شد.

نکته آخر که شاید مهمترین نیز باشد، این که در زندگی پر از فراز و نشیب او، میهن دوستی را شاید بتوان خط هادی همه نوشته‌ها و کارهایش دانست. برای حسن ختام مقاله

ای را به شهادت می‌گیرم که در ژانویه ۱۹۹۸ از استراسبورگ برای مجله «بخارا» در تهران نوشت؛ عنوان مقاله «تحریف تاریخی به بهانه‌ی تحول تصویر انسان» است. در این مقاله به جعل و سرقت ادبی محافل ادبی شوروی نسبت به هنرهای ایران پرداخت و یادآوری کرد که «درست است که شاهکارهای ادبیات و هنرمیراث جهانی است، اما پذیرفتنی نیست که به هر دلیلی باشد سرملتی خلاق را زیر آب کنیم و آثار فرهنگ و هنرش را به دیگرانی نا مشخص نسبت دهیم.»

گرد آورنده: تقی تام

۱- متن بالا با استفاده از ویکی پدیا، ویدئوی آسو حاوی سخنان خانم پرتو نوری علاء (نشر آسو: افروختن چراغ در شب تاریک؛ یادى از سیما کوبان، نخستین زن ناشر ایرانی. ۱۴۰۲) و با کمک خانم درنا حافظی دختر سیما کوبان (که با مهر و سخاوت‌مندی هرچه را از عکس و اطلاع در دسترس داشت برای تهیه این یادنامه گونه، در اختیار من قرار داد) و نیز محفوظات گردآورنده تهیه شده است. دوست ارجمند ناصر مهاجرنیز زحمت ویرایش آن را متحمل شد؛ بی نهایت سپاسگزارش هستم.



*طرح‌ها از مجموعه طرح‌های سیما کوبان

منصور کوشان

کرده است. رمانی که بعد از مرگ کوشان منتشر شد و زندگی فرصت دیدنش را به او نداد، «شاهد» نام دارد. در زمینه داستان کوتاه و بلند ۱۱ اثر از جمله واهمه‌های زندگی، زانیه، آواز خاموش در تبعید و زن مفرغی و در زمینه نقد و بررسی ادبی ۶ اثر از جمله حدیث تشنه و آب، ایران، ایرانی و ما، فراسوی متن و شگرد و ساخت نمایشنامه به قلم کوشان منتشر شده‌اند.

کوشان شاعری است جست‌وجوگر که چشم‌اندازهای گوناگونی را در زبان و ساختار شعر خود تجربه کرده است. از ۱۱ مجموعه شعر منتشر شده او می‌توان به سال‌های شبنم و ابریشم، مفهوم دیگر الفبا، در ستایش بانوی هوس‌ها، پنجره رو به جان، ققنوس خواب، خطابه‌های زمینی و مولودی‌ها و رویا اشاره کرد.

منصور کوشان از فعالان برجسته کانون نویسندگان ایران و یکی از اعضای هیئت هشت نفره ای بود که متن ۱۳۴ نویسنده را در اعتراض به سانسور تدوین و برای آن امضا گردآوری و آن را منتشر کردند.

ماهنامه ادبی تکاپو به سردبیری کوشان، به دلیل انتشار این متن و انتشار گزارش هیئت ۸ نفره جمع مشورتی کانون نویسندگان توقیف شد. کوشان از نخستین همکاران مجله آدینه بود و مدتی نیز سردبیری آن را تا سفر به نروژ و ماندگاری ناگزیرش در آنجا بر عهده داشت.

کوشان، که در شمار فعال‌ترین روزنامه‌نویسان ایران است، تا روزی که با ما و زندگی بود، مدیریت مجله ایران و سردبیری مجلاتی چون دنیای سخن، آدینه، بوطیقای نود و تکاپو را برعهده داشت. واپسین کاری که در زمینه رسانه انجام داد، انتشار فصلنامه ادبی جُنگ زمان در نروژ بود که سردبیری آن را به عهده داشت و بیست شماره از آن را منتشر کرد.

در زیر بررسی برخی از کارهای کوشان پرداخته می‌شود تا مشتی باشد از خروارها کار ادبی او پیش از سفر به دنیای ذهنی که خودش مرگ را سفر به دنیای ذهنی می‌دانست.



با منصور کوشان در کوچه‌پس‌کوچه‌های واژه

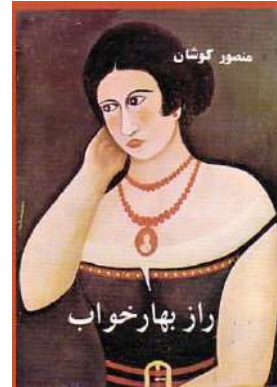
عباس شکری

در جستار زیر کوشش خواهیم کرد ضمن معرفی کوتاهی از کوشان، به برخی از کارهای او بپردازیم که یادمانی باشد از آنچه او در قالب واژه برای ما و تاریخ به یادگار گذاشته است:

منصور کوشان در سال ۱۳۲۷ در اصفهان چشم به جهان گشود. در دهه چهل با جنگ اصفهان، از با ارزش‌ترین نشریات ادبی تاریخ ایران، همکاری داشت و آثار خود را در عرصه نقد در نشریاتی چون آیندگان ادبی منتشر می‌کرد. نخستین نمایشنامه کوشان با عنوان قربانیان خواب پنهان در سال ۱۳۵۴، نخستین رمان او با عنوان محاق در ۱۳۶۹، نخستین مجموعه داستان کوتاه او با عنوان خواب صبحی و تبعیدی‌ها در سال ۱۳۷۰ و نخستین مجموعه شعر او با عنوان قدیسان آتش در سال ۱۳۷۱ منتشر شدند.

منصور کوشان بیش از ۱۰ رمان از جمله آداب زمینی، راز بهار، ماه در تاریکی، عشق‌های شیطان، تثلیث جادو، زنان فراموش شده، دهان خاموش، دل تنگ و مهاجر را منتشر

راز بهار خواب



می‌گویند صدای پای بحران، نخست در روابط درونی حاکمان به گوش می‌رسد؛ اگرچه پیش - ضربه‌های آن را محکومان به صدا در آورده باشند. بوی کهنگی و پوسیدگی از روابط حتماً خانوادگی و فردی آدم‌ها بر متن همین بحران است که مشام را می‌آزارد؛ و فساد سیاسی، بی‌تردید، جزئی از کل فساد است که زنگ پایان عمر یک مرحله، یک دوره، یک خاندان و چگونگی زیستن و حکم راندن یک خاندان را به صدا در می‌آورد. کل فساد که جزئی از آن به حیطه‌ی اخلاق می‌رود و در این حوزه هم ریشه می‌دواند.

آنچه در سال‌های اخیر از خاطرات درباریان مراحل پایانی سلطنت قاجار و پیرامونیان این دربار چاپ و منتشر شده، به نوعی، روایت همین فساد و واژگونی ارزش‌ها در دوره‌ی مورد نظر است. اما افزون بر خاطره‌نویسان، داستان‌نویسان ایران هم، خاصه در همین سال‌های اخیر، به این دوره و به این موضوع، بسیار میل کرده‌اند و آثار با ارزشی در این زمینه منتشر شده است. یکی از این آثار، «راز بهار خواب» منصور کوشان است.

«جعفر جارو را پرتاب می‌کند کنار حوض. دست‌هایش را به هم می‌زند تا خاک آنها گرفته شود: چرا. بفرمائید تو.

تا سیدملاعلی سفید دشتی می‌آید دالان دراز بعد از هشتی خانه‌ی آقاجان را پشت سر بگذارد، جعفر خودش را می‌رساند کنار حوض و دست‌هایش را می‌شوید.

سید ملاعلی سفیددشتی که وارد حیاط می‌شود، جعفر با زیر بغل‌های پیراهنش دست‌هایش را می‌خشکاند:

- سلام. خوش آمدید.

- جناب صمصام خان خودشان منزل تشریف ندارند؟

- چرا. چرا. در اتاق پنج‌دوری منتظرند. گفته بودند که می‌آئید. بفرمائید.

جعفر سیدملاعلی سفید دشتی را تا پنج‌دوری همراهی می‌کند. سیدملاعلی سفید دشتی، عبا‌ی کهنه‌یی دارد و نعلین‌های پاره‌یی پوشیده است. جعفر پاشنه‌ی پاهایش را که می‌بیند، یقین پیدا می‌کند سیدملاعلی سفید دشتی از محله پاقلعه تا خانه‌ی آقاجان را پای پیاده آمده است. بعدها که آقاجان دستور می‌دهد بیضه‌های جعفر را بکشند، به بد قدمی سید ملاعلی سفید دشتی لعنت می‌فرستد.

(از متن رمان)

این، همان جعفری است که نوکر خانه‌زاد خانه‌ی آقابزرگ است. وقتی آقابزرگ، می‌میرد، برخورد جعفر با این مرگ، نماد چگونگی حضورش در این خانه است:

«تا جعفر می‌خواهد بیرون برود، نرگس خاتون به طرفش می‌دود و پایش را بغل می‌کند. جعفر، حیرت‌زده، ابتدا نگاهی به صفرا خانم و خانم جان می‌کند و بعد به نرگس خاتون. نرگس خاتون با چشم‌های پوشیده از اشک، سرش را بالا کرده است و صورت جعفر را می‌نگرد. جعفر، هراس و نگرانی را در چشم‌های تبزده و لرز ریز اندام کوچکش می‌بیند. می‌نشیند. چندبار کف دستش را به گیسوی خرمایی رنگ و شفاف نرگس خاتون می‌کشد: - باید بروم آقا را ببورم تو.

- نترس! هیچ اتفاقی نمی‌افتد. اصلاً اتفاقی نیفتاده. خانم هم حالا حالشان خوب می‌شود. غش کرده‌اند. مثل وقتی آقا شیخ ملا مجتبی روضاتی می‌آمد و برای خود شیرینی، آنقدر گریزش را کش می‌داد تا خانم غش می‌کرد. یادتان که می‌آید؟ همین ماه گذشته هم همین کار را کرد.»

(از متن رمان)

در پاسخ پرسش مهدی فلاحتی که از منصور کوشان می‌پرسد:

آقای کوشان! برداشت خواننده از منظور نویسنده در داستان، ممکن است بسیار متفاوت باشد؛ و بعضی نویسندگان میل ندارند - یا محدودیت‌ها به آنان اجازه نمی‌دهد - تا منظور خود را از نوشتن قصه‌ی چاپ شده‌یی باز بگویند و دست کم بعضی از سطرهای نانوشته‌ی اثر را

داشته است. تنها در جایی که ضرورت ایجاب می‌کند آن ارباب نسبت به برادرش بی‌رحم می‌شود. زمانی که می‌بیند برادرش می‌تواند تولید نسل کند و او خواجه است. و در پی همین نگاه است که خود او فضایی را بوجود می‌آورد برای برادر - یا نوکرش - که از او بچه‌دار شود و بعد هم اخته‌اش می‌کند تا مبادا این عمل، تداوم پیدا کند. دوستان دیگری هم در زمینه‌ی خانواده‌ی شازده‌ها کار کرده‌اند. خب، شازده‌های قاجار، نقش اساسی در فرهنگ امروز ایران، داشته‌اند.

مهدی فلاحتی - بگذارید کمی از کتاب تعریف کنیم! فزون بر نثر محکم و در عین حال روان کتاب، کناره گرفتن از روحیه‌ی سفید سفید یا سیاه سیاه در داستان، کاملاً آشکار است. اما نکته‌ی دیگری که اثر را لذت بخش‌تر کرده است، چگونگی به هم زدن زمان یک خطی‌ست. افراد داستان، به راحتی از زمان حال، به سالیان گذشته بر می‌گردند و این گشت و واگشت زمانی، با کمترین تکان در داستان و در ذهن خواننده انجام می‌شود. یک نرمش هنرمندانه در این گشت و واگشت‌ها. برای نمونه، این قسمت:

«با اینکه آفتاب، نیم بیشتر حیاط را پوشانده است، جعفر احساس گرما نمی‌کند. مدتی زیر نور آفتاب، می‌ایستد و وقتی می‌بیند خانم جان نگاهش نمی‌کند، خیال می‌کند خواب دیده است. به طرف اتاق پنج‌دردی می‌رود. می‌خواهد سینی و استکان نعلبکی‌ها را بردارد.

در اتاق را که باز می‌کند، نه سینی را می‌بیند و نه لیوان خالی شربت سیدملاعلی سفیددشتی را. خوشحال می‌شود. به طرف آشپزخانه می‌رود تا یک چای پررنگ برای خودش بریزد گوشه‌ی بنشیند و همانطور که چای می‌نوشد، به روز گذشته فکر کند. فکر کند شاید متوجه شود چه چیزهایی را در خواب دیده است و چه چیزهایی را در بیداری. جعفر حتا خیال می‌کند رفتن صغرا به خانه‌ی احمدخان نشاط با آمدن سیدملاعلی سفید دشتی و خواندن صیغه‌ی محرمیت هم خیال بوده است. حتی خیال می‌کرد آمدن غلام خیرچین و با گاری رفتن به باغ مهر هم خیال بوده است. باور نداشت از اول، صورتش ریش و سبیل داشته است و صدایش مردانه بوده. برایش سخت بود باور کند چهل شبانه

باز بخوانند. بنابراین، پیشاپیش عرض کنم که این، به میل خود شما بستگی دارد. اگر مایلید کلیتی از این اثر را به طور خلاصه، توضیح بدهید. کوشان پاسخ می‌دهد:

این داستان را - چون یک حالت تودرتو دارد - شاید نتوان بطور مستقیم و خلاصه گفت. من بطور موازی، دو خانواده را روایت کرده‌ام، یکی که در اصفهان ساکن است و از بازمانده‌ی شازده‌های قاجار است و یکی در شمیران تهران. این دو خانواده با هم وصلت دارند. محور داستان، دختری‌ست که در طول روایت، بزرگ می‌شود. از لحظه‌ی ازدواج این دختر شروع کرده‌ام؛ نگاه نوکری که در چند پشت این خانواده خدمت کرده است. سعی کرده‌ام اندرونی‌های آن دوران را روایت کنم. می‌دانید که در دوره شازده‌ها، زنان بیرون نبودند و همه‌ی وقایع در داخل خانه‌ها اتفاق می‌افتاد. من هم از این خانه در اصفهان، وارد خانه‌ی دیگری در شمیران تهران می‌شوم و می‌کوشم روابط زنان و مردان را نشان دهم و چگونگی مشکلاتی که در این میان هست. کوشیده‌ام سرکشی و تلاش برای درآمدن از یوغ مردان را در چهره‌ی سمند بانو - که یکی از زنان رمان است

نشان دهم که با همه‌ی خصلت‌هایی که در آغاز دارد، بعد، سعی می‌کند که خود را به نوعی به استقلال برساند.

پرسش - از درون و پیرامون دربار قاجار - بویژه اواخر آن دوره که در این زمینه اشاره‌هایی هم به نقش سردار سپه کرده‌اید - چقدر آگاهی واقعی داشته‌اید و از این نظر چگونه این داستان را ساخته‌اید؟

پاسخ - همیشه برای من نظام و روابط ارباب و نوکری، مورد تأمل بوده است. و همیشه این ذهنیت به نوعی در من وجود داشت که ممکن است یک ارباب و یک نوکر، با یکدیگر برادر از کار در بیابند؛ همانطور که در این زمینه، فیلم‌های زیادی هم ساخته شده. در این رمان هم می‌دانید که جعفر نوکر با خسرو خان ارباب، از طریق پدر، برادر است. یکی، پسر کلفت است و دیگری، پسر خانم اصلی خانه است. که البته هیچکدام، از این موضوع، آگاهی ندارند ولی در طول رمان، این واقعیت وجود دارد. من خواسته‌ام نشان دهم که روابط انسانی هست؛ همچنان که در روابط این دو آدم وجود

روز، حتا چند روز کمتر یا بیشتر، توی طویله‌ی گوشه‌ی باغ مهر، دست و پا بسته افتاده بوده است.»

این نمونه، آقای کوشان! تصور می‌کنم کافی باشد برای باز روایی قسمت‌هایی از رمان که بطور برجسته و لذتبخش، جریان سیال ذهن را منعکس می‌کند. این، به هم زدن روند یک خطی زمان داستان، اگرچه برای نخستین بار در ادبیات داستانی معاصر ایران، با صادق هدایت شروع شد اما کسی که این توصیه و این نحوه‌ی کار را به یک اصل آموزشی در ادبیات داستانی ایران تبدیل کرد و بویژه در جلسات پنجشنبه‌ها که در سال‌های اخیر در ایران اداره می‌کرد، به آن می‌پرداخت، هوشنگ گلشیری بود. اگر با من در این نگاه مشترکید، خواهش می‌کنم به طور خلاصه به نقش گلشیری که همین اواخر جامعه‌ی ادب و فرهنگ ایران را از حضور خود محروم کرد، در این پیوند و نقش داستان نویسندگان دیگر ما در این شیوه‌ی کار بپردازید.

کوشان - همانطور که اشاره کردید این شیوه با هدایت شروع می‌شود که بسیار موفق است و رمان «بوف کور»، همچنان مقام اول را در داستان نویسی ما حفظ کرده است. بعد از آن، بهرام صادقی در «ملکوت» این تلاش را کرد که بسیار ناموفق بود. موفق‌ترین در این زمینه، هوشنگ گلشیری در «شازده احتجاب» است که تصادفاً موضوع آن رمان با موضوع رمان من از این نظر که هر دو حول و حوش شازده‌ها می‌چرخد، یکی‌ست؛ البته با دو نگاه مختلف به این موضوع. به گلشیری، همانطور که اشاره کردید، بسیار جا دارد که پرداخته شود. بویژه که درست در بهترین سال‌های شکوفایی زندگی‌ش بود که به دلیل فشارهای وحشتناک، در گذشت. او نقش بسیار اساسی - به عنوان مدرس - در داستان نویسی ایران دارد؛ چه از طریق ارتباط مستقیم با مقاله‌هایی که نوشت، سخنرانی‌هایی که کرد، کلاس‌هایی که داشت، و چه به صورت داستان‌هایی که منتشر کرد. داستان‌هایی که نشان داده که گلشیری یکی از بهترین داستان‌نویسان ایرانی بوده است. داستان‌های کوتاه گلشیری، بی‌نظیر است و بسیاری‌ش در سطح داستان‌های خوب جهان در همین زمینه‌ی جریان سیال ذهن یا شکست زمانی. این تجربه را او در رمان «بره گمشده‌ی راعی» هم دارد و بعد در «آینه‌های دردار». گلشیری، به این نکته‌ی

مهم در داستان نویسی، همیشه اهمیت می‌داد که نویسنده نقش راوی را ندارد. داستان، آینه‌ی زندگی نیست. داستان، بدهکار واقعیت نیست. و نویسنده باید آنچه را خود می‌بیند، به صورت جریان سیال ذهن، بنویسد. به این دلیل، که وقتی ما به خاطره‌ی فکر می‌کنیم، از آن خاطره به خاطره‌ی دیگری می‌رویم و این روند، ادامه پیدا می‌کند و ذهن، هرگز نمی‌تواند روایت عینی از یک واقعه داشته باشد. می‌بینید که نویسندگانی هستند که شروع می‌کنند از تولد یک نفر و یک ضرب می‌روند تا مرگ او؛ چیزی که نه برای ذهن آدمی، قابل قبول است و نه برای خواننده‌ی که در طول زندگی و خاطراتش، همه چیز، جایگزین چیزهای دیگر می‌شود. بویژه که جریان سیال ذهن یا شیوه‌ی شکست زمانی، به ما اجازه‌ی حذف آنچه را می‌دهد که خواننده، خود می‌داند. و گلشیری، مدام بر این نکته تکیه می‌کرد و به شاگردانش می‌گفت که آنچه را که خواننده می‌تواند حدس بزند، دلیلی ندارد ما بنویسیم.

محاق



منصور کوشان خود در مورد رمان محاق می‌گوید: [«محاق» به معنای پوشیدگی است و ماه در سه روز از هر برج پنهان می‌شود. این پوشیدگی حالت رازدار استثنائی ایجاد می‌کند. چون در عین پنهان بودن وجود دارد. ماه داستان من، بهرام نیز هم هست، هم نیست.

کوشان در «محاق»، با زبان «نماد» و اشاره و با گفتن از جنگ تنیده شده در تار و پود زندگی آدم‌های داستانش، تصویرگر زندگی غمبار و منفعل روشنفکرانی است که از سویی با آرمان‌های زنگار گرفته و سرخورده‌ی های اجتماعی و سیاسی‌شان مواجه‌اند و از سوی دیگر در درک چرایی و چگونگی زندگی‌شان عاجز مانده‌اند:

«کدام زندگی را جنگ گفته‌اند؟ آیا زندگی امروز ما هم جنگ است؟ اگر این طور است. آنچه را که سال‌هاست به

خشونت آمیز که به نظر میلر در ادبیات به آن پرداخته می شود) در آن بارز است. اما جملات فصل اول ویژگی رمان جدید که همانا شروع بدون مقدمه چینی است را دارا می باشد «روز چهارشنبه است. دنبال گیاه‌های دارویی می‌گردم که در کتابی خوانده‌ام و در حاشیه رودخانه سبز می‌شود.» در زمینه ویژگی دوم ادبیات، میلر مطرح می‌کند که ادبیات گفتار کنشی است. گفتار کنشی آن است که اطلاعاتی از وضع موجود حقیقی نمی‌دهد بلکه امکانی را فراهم می‌کند تا نویسنده به وسیله آن از صورت گرفتن یک امر و نحوه انجام آن در فضای مجازی اختراع شده اطلاع می‌دهد. «پیش از انقلاب معاون بخش امور پژوهش‌های یکی از اداره های وزارت فرهنگ و هنر بود و با چند روزنامه همکاری داشت.» (ص ۹۸).

واکنش خواننده در برابر اطلاعاتی که نویسنده در مورد فضای مجازی در اختیار می‌گذارد و تصمیم تلویحی در مورد پذیرش یا عدم پذیرش آن اطلاعات و تاثیر آن بر پیشرفت کار خواندن و دست یافتن به کل اثر را با مثالهایی از این کتاب روشن می‌کنیم:

«آپارتمان من در طبقه ششم یک ساختمان هشت طبقه است که شانزده خانواده در آن زندگی می‌کنند.» (ص ۱۰۲) «دانشجوی رشته نقاشی بود. مهردخت نام شناسنامه‌اش بود.» (ص ۱۰۴)

با پذیرش تلویحی این جمله‌ها خواننده به پیش می‌رود و به محتوای باقی اثر دست می‌یابد.

«الهه دست هایش را به دو سو باز می‌کند و در باغ می‌چرخد... انگار که بخواهد به کمک دامن بلند و پرچینش پرواز کند.» نویسنده انگاره‌ای را از چرخش الهه به دور خود دارد که آن را به یاری زایش‌های زبانی به پرواز تشبیه می‌کند. زمانی که راوی داستان بوسیله دوستانش از توجه خاص به همسر یکی از آنها بازداشته می‌شود. «بهر روز تو بهترست دنبال همان مرثیه‌سرای باشی تا گفتن غزل.» که در آن به شکل ظریفی با کنایه به توجه راوی به الهه اشاره می‌شود.

ترسیم فضای اجتماعی و مادی یا مطرح کردن زمان و مکان تاریخی اثر هنگام تحلیل اثر به اعتقاد میلر ارزش آن را می‌کاهد و مجال نمی‌دهد رمان تمام حرف‌هایش را با خود

آن می‌اندیشیم، در کجا به دست بیاوریم؟ انگار همه چیز ناگهان گم شده و من، ما، در ذلت جنگ، در خفت زندگی گرفتار شده‌ایم.»

«محاق»، مدار سرگردانی و شوریدگی روشنفکران ایرانی را رصد می‌کند و گاه در بررسی دلایل شکست‌ها و ناکامی‌های حرکت روشنفکری ایران، زبان به سرزنش می‌گشاید:

«همه‌ی ما اشتباه کردیم و باز هم اشتباه می‌کنیم. در واقع، کارنامه‌ی روشنفکر ایرانی چیزی نیست جز اشتباهاتش. از انقلاب مشروطیت تا این انقلاب را نگاه کنید. اشتباه، پشت اشتباه.» [

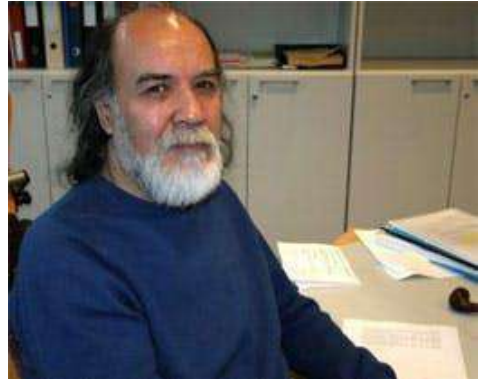
محاق روایتگر پیدا و پنهان شدن‌هایی است که برای روشنفکران ایرانی در مرز میان جبر و اختیار معلق است، حدیث رنگ‌های خشک‌شده‌ی نقاش، واژه‌های مستأصل شاعر، درام‌های بی‌صحنه‌ی نمایشنامه‌نویس، نت‌های عاصی نوازنده و بناهای تاریخی زیر موشک باران است. حکایت «گم شدن در توده‌ی نماد» هاست، تصویر حرمان‌زده‌ی مهجورانی است که به قول «شارل بودلر»: «چونان پژواک آواهای دنباله‌دار دورادور، در وحدتی ژرف و تاریک در هم می‌آمیزند.»

محاق رمانی است که در زمان جنگ نوشته می‌شود. در این رمان با تصویر سازی از جنگ و تبعات آن بر شهرها و انسان به طور عام و روشنفکر به طور خاص و مهاجرت و... روبرو می‌شویم.

سرآغاز آن به عقیده من همان اثری را دارد که میلر از افتتاحیه‌ها انتظار دارد. به خانه می‌رسیم. زنها گریه می‌کنند. سوسن روسری‌اش را برمی‌دارد و با آن اشک‌هایش را پاک می‌کند. الهه کف دست‌هایش را روی زانویش می‌کوبد و می‌گوید: «دیگر کی بهرام می‌شود». که به یکباره خواننده را وارد فضای مجازی می‌کند که نویسنده آفریده است.

در کلمات اول فصل دوم رمان آن ویژگی سرآغازها از نظر میلر تداعی می‌شود که نه فقط آفرینشگر عالمی تازه‌اند بلکه کلماتی که بعد از آن می‌آیند کاری نمی‌کنند جز آن که در مورد آن عالم تازه اطلاعات بیشتری بدهند. نه تنها خشونت به معنای انفجاری بودن و بی مقدمه بودن در مورد این جملات صدق می‌کند بلکه خشونت مرگ (یکی از عناصر

خواننده در میان بگذارد. به این معنی که هر کس در هر دوره از حیات خود نگاه ویژه‌ای به هستی دارد و با تحلیل اثربخش انبوهی از کوه کشف شده به وسیله نویسنده پنهان می‌ماند.

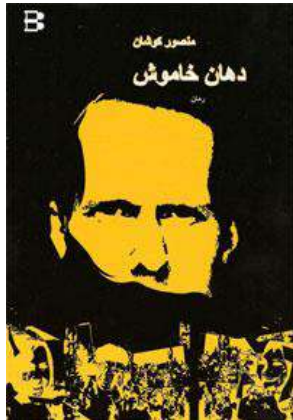


اما من علاقه‌مندم معرفی اجمالی در مورد اثر انجام دهم. شاید محقق رمانی است که در عین پرداختن به جزئیات زندگی روشنفکران نگاهی کلی به نوع انسان و تبعات جنگ بر روح و روان وی و دگرگون شدن تفسیر وی از این هستی و زندگی خود در زمان است. مثلاً درجایی که راوی علت ترک نکردن شهر را از یکی از ساکنین تهران در هنگامه موشکباران می‌پرسد وی در جواب می‌گوید: «می‌خواستم بروم اما بعد از افتادن موشک روی خانه پدری ام دیگر لازم ندیدم.» (ص ۱۲۹). و در جایی دیگر خود راوی در مورد تعبیر و تفسیرش از زندگی می‌گوید: «هر چند وقت یکبار کلمه‌هایی را پشت سر هم ردیف می‌کردم و به جمله‌ای راضی کننده می‌رسیدم اما آخرین بار که این کار را کردم به نظر بی معنی آمد.» (ص ۱۴۳).

شخصیت محوری این داستان که تنش‌ها و نگرانی‌های شخصیت‌های دیگر حول آن شکل می‌گیرد فردی است که به قول راوی همیشه قلم به دست بود و هر چیز را از دریچه‌ی تبلور و گسترش فرهنگ ایران‌زمین بررسی می‌کرد (ص ۹۸). از همان سال اول دانشکده شیفته ایران و آثار تاریخی آن شده بود (ص ۱۹). انسانی است که هویت خود را نشئت گرفته از سنت و تاریخ می‌داند نه چیز دیگر. بنابراین وقتی دشمن نا جوانمردانه به جلوه‌های این هویت در شهرها و روستاها حمله‌ور می‌شود چاره‌ای جز از بین بردن خود نمی‌بیند زیرا وقتی از تجلی فرهنگ و سنتی که آن را می‌پرستد جز ویرانه‌هایی باقی نمی‌ماند آرامش

روحش را در برابر نابودی وطنش نابودی خود می‌داند. اما وی نجات می‌یابد و... (ادامه رمان).

دهان خاموش



عقاب به زیبایی حقیقت نیست

به جرأت می‌توانم بگویم که تمام اثرهای کوشان را در زمینه رمان و داستان کوتاه خوانده‌ام. کوشان در بیشتر کارهایش به مسئله زن پرداخته و نگون‌بختی‌های زنان را نشان داده است. و از سر شوربختی است شاید که رمان "دهان خاموش" هم، اگرچه از زبان مردی بیان می‌شود، حکایت زنان در جامعه افسار گسیخته و گرفتار را بی‌مهابا دنبال می‌کند.

نثر کوشان در این رمان به کلی با دیگر اثرهایش متفاوت است و از تجربه‌های روزنامه نگاری‌اش استفاده کرده است. با خواندن رمان "دهان خاموش"، نوع نگاه و روایت مارکز و سبک فاکتور در ذهن خواننده به‌طور سیال به حرکت در می‌آید.

چهار پنج صفحه‌ی اول رمان "دهان خاموش" چنان طرح ریزی شده‌اند که زمینه کلی رمان را ارائه می‌دهند. رمان آن‌گونه که نقل می‌شود، از چشم مردی است که دوران کودکی، نوجوانی و به‌طور کلی گذشته کوتاه خود را به یاد می‌آورد، و به خاطر خلق احساس فاصله زمانی و

قدمت، جزئیات داستان به صورت نامرتب و پازل گونه چنان دستچین می‌شوند که نشان می‌دهند کودکان زیاد می‌بینند، اما بخش کوچکی از آنچه را می‌بینند درک می‌کنند:

"صدای بوسه‌های مادر و پدر و غلتیدنشان را که شنیدم پنجره‌ی اتاق را بستم. حتم لای پنجره‌ی اتاق خواب مادر هم باز بود که صدایشان را می‌شنیدم. نمی‌خواستم بشنوم. کوچک هم که بودم نمی‌خواستم بشنوم. مادر گفته بود نباید بشنوم."

چنان که در قسمت دیگری معاشقه پدر و مادر را تعریف می‌کند بی‌آنکه معنای آن را بداند:

"صدای نفس‌های کشیده‌ی پدر را هم شنیدم. به آشپزخانه نرفتم. نمی‌خواستم صدای مادر و پدر را بشنوم. به‌اتاقم رفتم. صدای نفس‌های پدر را باز هم شنیدم. هنوز غروب نشده بود. باز صدای نفس‌نفس زدن مادر را شنیدم. آن قدر نفس‌نفس می‌زد که نمی‌توانست حرف بزند. همیشه میان نفس زدن‌هایش حرف هم می‌زد. می‌گفت پدر را دوست دارد."

مزیت این نوع نگارش، یعنی نوشتن از طریق بازگویی (نوشتن) خاطره، در این است که داستان در ذهن خواننده احساس جدایی نویسنده از متن را به‌وجود می‌آورد. نویسنده غایب است و حضورش احساس نمی‌شود.

راوی در همان صفحه نخست رمان، موقعیت خانواده - که نمونه‌ای از هزاران خانواده‌ی ایرانی جامعه اوایل انقلاب است - را در چند جمله کوتاه بیان می‌کند. خانواده‌ای با دو فرزند؛ یک دختر و یک پسر. در چند سطر بعد هم خواننده با خواندن "فقط روزی که می‌فهمد خواهر دیگر باکره نیست و چه اتفاقی افتاده است برای نخستین بار فکر می‌کند که کاش به‌جای دختر، پسر می‌زاید،" با یکی از مهم‌ترین دشواری‌های جامعه ایران روبه‌رو می‌شود. معضلی که یکی از محورهای اصلی سراسر رمان است و خواننده را،

بی‌آنکه دلیل باکره نبودن دختر را بداند، ترغیب می‌کند. کنجکاو داستان را ادامه می‌دهد تا علت و چگونگی حادثه را پیدا کند.

در صفحه دوم رمان، راوی خود را چنین تعریف می‌کند: "دم دمای غروب صندلی چرخ دارم را به طرف آشپزخانه هدایت می‌کنم. دلتنگ روزهایی‌ام که پشت پنجره‌ی آشپزخانه می‌نشستم و منتظر می‌شدم تا مادر برایم غذا بیاورد." روایتی که نشان می‌دهد راوی داستان پسر خانواده است و در حادثه‌ای که ما نمی‌دانیم چیست اما در ادامه رمان روشن می‌شود، فلج شده و اکنون روی صندلی چرخ دار نشسته است.

در ادامه همین بند، راوی در گفتگوی با خود (یا نوشتن برای خود) نشان می‌دهد که پدر خانواده بنا به دلیلی از جامعه بریده و حتی از دوستانش هم دست کشیده است.

با این سبک نگارش در همان دو صفحه اول، نویسنده کلیت رمان را در فرمی مبهم بیان کرده است خواننده را تشنه این می‌کند که این ابهام را روشن نماید. به‌همین دلیل هم برای روشن شدن پرسش‌هایی از قبیل، چرا راوی روی صندلی چرخ دار نشسته، دختر خانواده در کدام رابطه عشقی باکره‌گی‌اش را از دست داده، چرا پدر خانواده حتی از دوستانش هم دست کشیده، چرا راوی، پسر خانواده آرزوی شنیدن جیغ مادر را دارد که حتا گریه‌اش را هم از دیگران پنهان می‌کند، چرا ...؟ با چراهایی از این نوع خواننده روایت را دنبال می‌کند و در سایه ادامه روایت‌گویی (یا روایت‌نویسی) راوی، ما با پیچیدگی‌های خاص رمان و نوع نگارش و اوج همواره پنهان داستان که معمایی است که مدام ذهن خواننده را مشغول نگه می‌دارد، آشنا می‌شویم.

کوشان در همین دو صفحه نشان می‌دهد که مرد خانواده علی‌رغم روشنفکر بودن، اسیر نوعی مالکیت است که تحمل دیدن نگاه گرم دوستان روی گردن و سینه

همسرش را ندارد. نویسنده به زیبایی و بدون این که شعار بدهد اوضاع حاکم در جامعه‌های شرقی و به خصوص در ایران را بیان می‌کند. پدر بی‌آنکه شاید خود بخواهد، اجازه دفاع از بدن زن را از او گرفته و به جای او تصمیم می‌گیرد که با دوستانش رابطه نداشته باشد.

در صفحه سوم رمان، راوی پای یک سایه را، که تا هشتاد درصد رمان همراه خواننده است، به‌میان می‌کشد. سایه‌ای که هم سایه هست و هم نماد هر چیز دیگری که برای من روشن نشده است. آیا نماد پیگردهای بی‌امان دستگاه امنیتی رژیم اسلامی است یا نماد عشق گمشده‌ی زن خانواده؟

"از این که می‌توانم با دیدن رنگ تا ساعت‌ها خودم را سرگرم کنم مدت‌ها خوشحالم. اما سایه که مادر را تا پشت پنجره‌ی آشپزخانه دنبال می‌کند نگرانم می‌کند. هرچه بیش‌تر در خود فرو می‌روم بیش‌تر سایه را می‌بینم. گاهی هم رنگ سایه آن قدر تیره و میان تهی می‌شود که نمی‌توانم از ترس پاهایم را جمع کنم."

سایه رنگ ندارد اما در اینجا راوی انگار که برای سایه تن پوشی به‌رنگ تیره و میان تهی می‌دوزد. می‌گوید میان تهی که شاید عشق گمشده را به ذهن خواننده منتقل کند یا اگر به جنبه سیاسی قضیه بپردازیم، بی‌ثمر بودن این همه تعقیب و گریز را نشان دهد.

در همان آغاز داستان، راوی ضمن معرفی یک چهره ناشناس دیگر باز از تنهایی خانواده و خودش حرف می‌زند. "بانو" که تا انتهای داستان را نخوانده و به همین خاطر دست از سر راوی برنمی‌دارد، این گونه وارد داستان می‌شود: "هنوز مدرسه نمی‌روم و در تنهایی‌هایم فقط مادر و خواهر و پدر وجود دارند و بعدها که بزرگ‌تر می‌شوم، بیش‌تر وقت‌ها بانو. صدای فکرهايشان را می‌شنوم."

کوشان، نتیجه‌ی داستان، اینکه سرانجام چه می‌شود، را در پنجمین صفحه رمان (صفحه یازده کتاب) بیان می‌کند:

"با بانو تا پیش از سال‌گرد ازدواج مادر از نزدیک آشنا نمی‌شوم. اما شبی که مادر و خواهر مثل همیشه می‌روند تا در خیابان‌ها قدم بزنند و پدر دیر به خانه می‌آید با او حرف می‌زنم. درست همان شکلی است که دوازده سال بعد می‌بینمش. وقتی می‌بیند نگاهش می‌کنم لب‌هایم را می‌بوسد. پیش از این که مبهوت او شوم می‌ترسم. می‌بینم که پدر خودش را دار می‌زند. مادر و خواهر گم می‌شوند و من با اسباب بازی‌ها و کتاب‌هایم تنها می‌مانم و خوشحال که دیگر سایه‌ای نیست. هیچ کس مادر و خواهر یا پدر را دنبال نمی‌کند. هیچ سایه‌ای پشت پنجره‌ی آشپزخانه دیده نمی‌شود. اما هنوز زمان زیادی نگذشته که نگران می‌شوم صدای سکوت آزارم می‌دهد."

سبک بیان طوری است که خواننده را فرامی‌خواند تا پازل رمان "دهان خاموش" را شروع به چیدن کند. پازلی را که حکایت دورانی از زندگی اجتماعی و فردی مردم ایران است باید در افکار پریشان و نامنظم راوی خواند و تا انتهای رمان برای تکمیل پازل باید پا به پای راوی چندین سال؛ از پیش از تولد تا سال‌های بعد از آن را دنبال کرد.

نابسامانی ذهن راوی و این که گذشته‌اش را پاره‌پاره به یاد می‌آورد، خواننده را به یاد داستان کوتاه "آی آفتاب غروب گاه" اثر ویلیام فاکنر می‌اندازد که از شگرد قطعه قطعه گویی استفاده شده است و دو بند اول داستان طوری طرح ریزی شده‌اند تا زمینه‌ی کلی فضای داستان را ارائه دهند. فاکنر در داستان "آی آفتاب غروب گاه" قطعات داستانش را به صورت خاطره‌گویی مردی که اکنون گذشته و کودکی‌اش را به یاد می‌آورد، ارائه می‌کند.

رمان "دهان خاموش" هم از زبان کسی روایت می‌شود که دچار فراموشی شده و گذشته خود را بطور نامرتب و قطعه قطعه به یاد می‌آورد و بانو که متوجه این نابسامانی است اصرار دارد که راوی باز هم در مورد گذشته فکر کند و بنویسد.

از ویژگی‌های بانو در این داستان، رفتاری است که با اصول متعالی و بلندنظرانه و در عین حال رمانتیک عجین شده است. انرژی‌ای که راوی بر اثر اصرار بانو صرف می‌کند تا گذشته‌اش را به یاد بیاورد، حکایت دلدادگی و عشق است. شعری است در فرم نثر. عشقی که به زیبایی فلسفه نیست همانطور که عقاب به زیبایی حقیقت نیست.

بانو با نیروی عشقی پنهان، راوی را وامی‌دارد که گذشته را واگو کند (بنویسد). در ادامه همین واگویی‌ها است که راوی سردرگم می‌شود. به مسئله‌های گوناگونی می‌اندیشد: انتخاب راهی که پدرش رفت یا نپرداختن به جامعه، عدالت، حقیقت و آرامش و نظمی که پدرش داشته است و ... به دلیل همین سرگشتگی است که راوی گذشته را به‌طور مشخص و روشن و سلسله‌وار نمی‌بیند. جهان درک او ناقص است و انگار که شکل نگرفته است و چون تنها قسمت‌هایی از آن دیده می‌شود گیج کننده است و چیدن پازل را مشکل‌تر از آنچه می‌کند که می‌نماید.

این سرگشتگی با مرگ پدر و ترک ناگهانی مادر و خواهر که در سراسر رمان همزاد هم پیش می‌روند، از حد توان راوی داستان فراتر می‌رود و او را مالیخولیایی می‌کند. راوی در دنیای پاندول‌وار خویش و در عین سرگشتگی بانو را آن طور که باید توصیف نمی‌کند، اما برای خواننده و در ادامه چینش پازل حضور بانو بی‌چون و چرا است. بدیهی است که گه‌گاه چنین به‌نظر می‌رسد که حضور او در تقابل با راوی است و شاید بی‌سبب نویسنده او را وارد داستان کرده است.

مرگ پدر، خودکشی یا قتل است؟ معلوم نمی‌شود. او با توجه به وضعیت اجتماعی و سیاسی جامعه دچار لینیچ می‌شود. بدون محاکمه، همچون سیاه پوستان آمریکا، به‌مرگ محکوم می‌شود. پدر انگار "بز طلیقه" شده است، سپر بلا و بلاگردان خانواده. او همان طور که خاخام یهودیان گناهان مردم را بر سر بز طلیقه می‌گذاشته و در بیابان

رهایش می‌کرده تا آن‌ها عاری از گناه باشند، گناه سرگشتگی فرزند، دربه‌دری همسر و دخترش را حتی پس از مرگ یدک می‌کشد.

یکی از شگردهای جالب کوشان در این رمان، تکرار برخی جزئیات در سراسر داستان است. مثل: مادر زیباست. خواهر هم. مادر بیرون رفت. خواهر هم. پدر کتاب می‌خواند. خواهر هم. این دو واژه "خواهر هم" مدام تکرار می‌شود. تکرار این دو کلمه طوری است که خواننده را به اندیشه وامی‌دارد تا ببیند آیا این تکرارها در تنیدن داستان به هم و بخشیدن تناسب و دادن تأکید لازم چه نقشی دارند.

یکی از شگردهای دیگری که کوشان به خوبی از آن بهره برده تا رمان "دهان خاموش" را به بهترین وجه ممکن به‌روراند، پنهان نگاه داشتن اوج داستان است. اوج رمان "دهان خاموش" پنهان است و در جایی بر فراز حاشیه داستان در پرواز. اوج هیچ‌گاه در سراسر داستان خود را نشان نمی‌دهد؛ اما خواننده پیرامون آنچه قرار است روی دهد تردیدی ندارد. ظاهراً هیچ یک از کارهای قبلی کوشان این چنین نبوده است. به‌عنوان نمونه، پس از مرگ پدر و ناپدید شدن مادر و خواهر، نه تنها اوج بلکه گره‌گشایی هم بر عهده خواننده گمارده می‌شود.

در شیوه‌ی نگارش این رمان، منصور کوشان از سبک کوتاه‌نویسی استفاده کرده است. جملات کوتاه اما موجز. طوری که معنای جمله‌ای بلند را در یک کلمه به‌خواننده منتقل می‌کند. واژه‌ها طوری انتخاب شده‌اند که خواننده را وادار به واکنش می‌کنند. مثلاً، این که مردان در خیابان زنان را اذیت می‌کنند، به آن‌ها متلک می‌گویند و در صورت امکان دست‌مالی‌شان می‌کنند، موضوعی است که خواننده ایرانی از آن آگاه است. اما سبک کاربرد واژه‌ها برای توضیح صحنه‌هایی چنین بدیهی، در این رمان طوری است که خواننده را تکان می‌دهد. و این خبر از سبک محکم نویسنده

در نگارش می‌دهد و معناهای صریح و مجازی که نویسنده در نظر داشته است را ارائه می‌کند.

در رمان "دهان خاموش" علاوه بر کاربرد سبک کوتاه‌نویسی، برای پرداختن شخصیت‌های داستان از شیوه‌ی گفتگوی درونی استفاده شده است. درون و روانشناسی هر یک از شخصیت‌های رمان را از طریق گفتگوهای به‌وجود آمده در رمان می‌شود بررسی کرد. مثلاً اینکه پدر از جامعه بریده و حتی از دوستانش هم جدا شده را در همان صفحه‌های اول، نویسنده از زبان راوی به‌زیرکی بیان می‌کند:

"مادر هنوز نمی‌داند که مدت‌ها است پدر هیچ دوستی ندارد و به جز با استاد و صحاف، مدت‌ها است با کسی حرف نمی‌زند. دوست هم ندارد کسی را به خانه دعوت کند".

در اینجا راوی با خود به گفتگو پرداخته و تنهایی پدر که تا آخر رمان هم ادامه می‌یابد را به زیبایی تصویر می‌کند.

در سراسر رمان "دهان خاموش" مادر و دختر بی‌آنکه آگاه باشند که مدام چشمی و گوش‌ی آن‌ها را دنبال می‌کند، به گونه‌ای جذاب خود را می‌آرایند و چنان رفتار می‌کنند که ورود به دنیای آن‌ها همواره آرزوی راوی است. دنیایی که هرگز او حق ورود به آن را نیافت.

"مادر رفت پهلوی خواهر. تا وقتی برگشتیم مادر فقط با خواهر حرف زد".

یا در جایی دیگر که مادر و خواهر باز هم راوی را تنها می‌گذارند:

"مادر گفت بروم خانه بنشینم. گفتم می‌خواهم بیایم. مادر نگفت نه. خواهر هم نگفت. خیلی تند می‌رفتند. پرسیدم کجا می‌روند؟ هیچ‌کدام جواب ندادند".

این تنهایی، اگرچه مربوط به دوران کودکی است، اما حتی زمانی هم که راوی واقعا تنها می‌شود و همواره چشم انتظار ورود بانو است ادامه می‌یابد. چنان زخمی می‌شود که روحش را هم می‌آزارد.

در خلاصه‌ترین صورت می‌توان گفت که در رمان "دهان خاموش" هیچ یک از شخصیت‌ها به‌طور روشن معرفی نمی‌شوند. در سراسر رمان خواننده با هیچ اسمی روبرو نمی‌شود. ما با وابستگی خانوادگی یا شغل کسانی که وارد داستان می‌شوند مواجه هستیم - خواهر، مادر، پدر، پدربزرگ، مادر بزرگ، سرهنگ، آجودان، شاطر، استاد، بقال، پسر بقال، باغبان - هم چنین از هیچ یک از آدم‌های داستان تصویری درشت ارائه نمی‌شود. از سرشت درونی آنان اطلاعی به‌دست نمی‌آوریم. هیچ چیزی آنان را از ده‌ها هزار آدم دیگر متمایز نمی‌کند و در واقع روشن می‌شود که آنان چیزی بیش از نمونه ساکنان شهر و دیاری که اکنون درگیر هزاران تضاد شده، نیستند.

با این همه داستان تأثیری ژرف برجا می‌گذارد و در پایان می‌توان نظر داد که پرداخت طرح و آدم‌های داستان با توجه به گسترش آن با مهارت تمام انجام گرفته است. عنوان داستان هم به‌روشنی و به‌طور دقیق خواننده را به سوی درونمایه داستان رهنمون می‌شود. یعنی واکنش بسیاری از خوانندگان برگرد این موضوع متمرکز می‌گردد که داستان، با اذعان به قدرت آن، چه معنی می‌دهد؟ در این رمان در واقع، قربانی اصلی، خانواده راوی و خود او نیستند که رویدادهای تصویر شده در آن رویدادهای عجیب و غریب‌اند، رمان بر آن نیست تا زندگی در یک شهر یا دیار خاصی را ارائه دهد. بنابراین خواننده با این پرسش روبرو می‌شود که داستان در باره چیست؟ تأثیر گذار از دوران دو هزار ساله پادشاهی به جمهوری اسلامی است، یا هراس هولناکی که در سال‌های اولیه بعد از انقلاب، مردم از هم داشتند، یا اینکه نقد نیروهای سیاسی و تبدیل حزب توده به سپر بلایی است که همه‌ی کاسه و کوزه‌ها را باید بر سر آن کوبید؟

"پزشک گفت هنوز جوان بود که وارد حزب شد. نمی‌فهمید. دلش می‌خواست کاری بکند. بحث کردن را

دوست داشت". (یادمان باشد که ما واژه حزب را به طور معمول برای حزب توده بکار می‌بریم).

یا در بخش دیگری که دیگران در باره پدر چنین می‌گویند: "استاد گفت پدر نخواست که زندان برود. نخواست که کشته بشود. به صحاف گفت. دلم نمی‌خواست بخوابم. کنجکاو شده بودم. خیلی چیزها درباره‌ی پدر نمی‌دانستم. نفهمیده بودم دیر یا زود لوش می‌دادند. نمی‌توانستند ببینند پدر جدا شده بود. دیگر اعتقاد نداشت. صحاف گفت. استاد گفت می‌دانست. پدر تعریف کرده بود. گفته بود دیگر نمی‌خواهد خواب باشد. در خواب خیانت کند. صحاف نفس عمیق کشید، گفت خواب، خواب تاریخی پر از خواب. پر از خواب و خیانت و خون. بله. بعد از هر حادثه مدتی خواب‌آلود و باز خواب. همیشه همین طورها بوده است. استاد گفت".

و در جایی راوی از زبان مادر بعد از مرگ پدر داوری‌اش را چنین بیان می‌کند:

"هرچه کم‌تر از خانه بیرون می‌رفتم بیشتر صدای مادر و خواهر را می‌شنیدم. حتا چند بار آمدند به خانه. عجله داشتند. می‌خواستند زود برگردند. می‌گفتند خانه امن نیست. نمی‌توانند در خانه‌ای که پدر خودکشی کرده بود بمانند. از هم حزبی‌های پدر می‌ترسیدند. می‌گفتند خیانت کرده بود. نباید خودکشی می‌کرد. مادر می‌گفت مقصر نیست. هرگز نخواست بود پدر خودکشی کند. فقط گفته بود دوست ندارد پدر مزدور باشد. به حرف این و آن گوش بدهد. به آخوندها کمک کند. جوان‌ها را لو بدهد".

سبکی که در این رمان به کار گرفته شده پیچیده و همان‌گونه که در متن مشاهده می‌شود از اشاره‌های ظریف انباشته است: "صدای ابر و ابریشم که در پنبه زاری خشک نیفتاده باشد". یا وقتی راوی در کوران بازنگاری گذشته خود، از عشق خود به بانو به صورتی مبهم و در عین حال آشکار حرف می‌زند:

"متوجه می‌شوم که ساعت‌ها از شب گذشته است و هنوز بانو نیامده. در خیال او را عریان مجسم می‌کنم. انگار که برای اولین بار است که پستان‌هایش را می‌بینم". یا "بوی بانو هم که روی تن و لباس‌هایم می‌نشیند نمی‌خواهم حمام بروم".

حتی در جایی در حسرت دیدن بانو می‌ماند. و در نهایت بانو هم بی‌آنکه چیزی بگوید پس از خواندن آخرین مطالبی که راوی به یاد می‌آورد و اطمینان خاطر از این‌که چیز دیگری نیست، از زندگی او کنار می‌رود و او را در حسرت دیدنش وامی‌نهد:

"گرمای خون را که روی پوست گردنم حس می‌کنم می‌فهمم که دیگر هرگز بانو را نخواهم دید".

این گونه برخوردها خواننده را گه‌گاه وامی‌دارد که فکر کند آنچه راوی می‌گوید از سر ناآگاهی و گیج و منگ بودن او است. اما راوی داستان، یعنی پسری که حالا بزرگ سال است، گیج و منگ نیست. او سال‌ها بعد پرده از این گیج و منگی یا آشفتگی خاطر برداشته و می‌داند که روزی آشفته خاطر بوده و به چه دلیل بوده است:

"در آینه که نگاه می‌کنم چهره‌ی کودکی‌هایم دیگر یادم نمی‌آید. خیال می‌کنم سال‌های زیادی گذشته است. ناراحت می‌شوم. باز نمی‌توانم چیزی از آن سال‌ها به خاطر بیاورم. حتا یادم نمی‌آید نوشته‌ام یا نه. هر چه تلاش می‌کنم فقط مردنم در گورستان را به یاد می‌آورم و پرواز مادر و خواهر را همراه با گلبرگ‌های افاقیا و چشم‌های نگران بانو را".

یا در پایان که می‌گوید:

"نگران این که باز حافظه‌ام را از دست بدهم تصمیم می‌گیرم همه‌ی آن چه روی کاغذهایی نوشته‌ام جمع کنم و دوباره بنویسم".

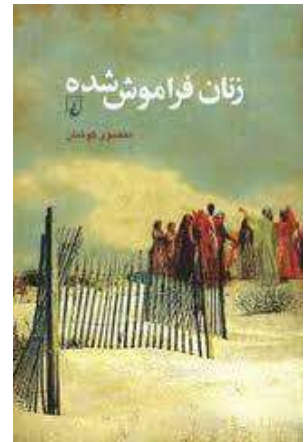
زنان فراموش شده

می پردازد و آنها را به چالش می کشد؛ اما بدون نتیجه گیری و ابراز عقیده‌ی شخصی از کنار آن به سادگی می گذرد.

قسمتی از کتاب:

«... وقتی هنوز زن پدر یا مرد اولش بود، خاله‌اش در یک شب طوفانی سر مردش را می برد و به پشت چادر مادر می آید و صدایش می زند. مادرش که بیرون می رود دست‌ها و صورت خون آلود خواهرش را که می بیند می خواهد جیغ بکشد. خاله به سرعت دستش را روی دهان مادرش می گذارد و بعد گریان در آغوشش می گیرد. چند لحظه که می گذرد خاله، وقتی هنوز مادرش گیج رفتار خواهرش بوده است؛ می گریزد و دیگر هیچ وقت دیده نمی شود. می دانسته است اگر بماند، صبح همین که مردها متوجه شوند سر مردش را گوش تا گوش بریده است، دست‌ها و پاهای او را به دو اسب می بندند و آن‌ها را می کنند تا دو شقه شود.» در زنان فراموش شده شخصیت‌های زیادی حضور ندارند؛ اما همین تعداد اندک افراد حاضر در داستان با کمترین معرفی در جای جای قصه حضور دارند، شخصیت‌های اصلی یک زن و مرد هستند که راوی، آنها را مادر و پدر می نامد. پدر و مادر شخصیت اصلی هم حضوری در پشت صحنه دارند؛ همچنین طبیعی است که به مادر عشق ورزیده و زندگی‌اش را دستخوش تغییراتی کرده است و پلنگ که همزاد شخصیت اصلی به حساب می آید، این شخصیت‌ها هیچکدام اسم ندارند. گویی همه نمادی از انسان‌هایی مشابه هستند که تنها فکرشان ادامه‌ی زندگی، ازدواج، مسایل جنسی و خلاصه زندگی به سبک انسان‌های اولیه است. این شخصیت‌ها پیشینه‌ی پیچیده‌ای ندارند در ایل ساده‌ای دنیا آمده‌اند، با عقایدی موروثی زندگی کرده‌اند و همه شبیه هم‌اند.

اگر بخواهیم در مورد سبک داستان بگویم، می توانم اضافه کنم که داستان بیشتر به سبک داستان‌نویسی سمبولیک نزدیک است و از این روش برای روایت استفاده گردیده، نمادهایی مانند خورشید، پلنگ، صخره، برف، گوزن و... حکایت از سمبل‌هایی است که نویسنده در دنیای درون خود آنها را پرورش داده و روی کاغذ آورده است؛ اما استفاده‌ی زیاد از نمادها خواننده را سر درگم می کند. پلنگ



زنان فراموش شده، روایتگر داستان دختری از ایلات و عشایر ایران است که برخلاف دیگر همسن و سالانش دوست دارد تا مرد رویایش را خود بیابد و با او ازدواج کند، که این برخلاف عرف آن روز محل زندگی او بوده است. در این ایل رسم است اگر دختری نتواند شوهر پیدا کند همسر پدرش می شود و چون هیچ مردی نباید بیش از یک زن داشته باشد، مرد موظف است برای زن قبلی کلبه‌ای دیگر بر پا کند و چیزهایی هم برای ادامه‌ی زندگی به او بدهد و زن می تواند با یکی از خواستگارهایش ازدواج کند. این دختر برای اینکه همسر پدرش نباشد به مردی دل می بندد که شکارچی کوهستان است و با او ازدواج می کند.

شخصیت مادر در این داستان از ابتدا تا انتها در پی رسیدن به مقصود و اتفاقاتی که بر او می رود همواره در متن ماجرا قرار دارد، او مرد دلخواهش را می یابد، مرد در پی حادثه‌ای خانه‌نشین و نیازمند پزشکی می شود که هر روز دور از چشم اهل روستا به او سر می زند و مداوایش را پی می گیرد؛ اما در همین رفت و آمدها زن (مادر) احساس علاقه‌ای به پزشک می کند و...

این رمان از نثر روانی برخوردار است و در طول قصه ضرباهنگی یکنواخت دارد. داستان در ایل و عشایری که به درستی اشاره‌ای به آن نمی شود اتفاق می افتد؛ اما در بعضی از قسمت‌های داستان به کولی‌ها و باورهای آنان نیز پرداخته می شود. نویسنده در طول داستان به باورهای خرافی نیز

شاخص‌ترین نمادی است که نشان از قدرت و غروری است که مادر از مردش انتظار دارد که همیشه در کنار مرد و در کنار طبیب به یاد پلنگ می‌افتد.

حدیث تشنه و آب



روایت منصور کوشان از آنچه بر "کانون نویسندگان" گذشت

چه غم آلود شبی

شبی از دشمنی و از دشمن پر

گرده‌ها زیر فشار شب خم

سینه‌ها از غم شب خسته و زار

"حدیث تشنه و آب"، اثر منصور کوشان، چاپ و پخش انتشارات باران، در سوئد، ۴۷۲ صفحه، نوشته‌ای است که، با خود یادآور خونابه اشکی است، جاری بر پهناب‌گون چهره هر خواننده‌ای که به انسانیت انسان‌ها می‌اندیشد و درد میهن دارد و زندگی را در بارآوری و نهادینه سازی ارزش‌های "ملی مردمی" می‌شناسد و گذرانیده است!

اندیشیدن به آنچه سامانه استبدادی بیار آورده و "نبود آزادی"، زاینده فقر فکری و پی‌آمدهای شوم همه جانبه‌ای دارد، که همه نهادهای اجتماعی را، بویژه در پهنه "سیاسی - فرهنگی" در بر می‌گیرد!

روایتگر چند و چون "کانون نویسندگان" ایران، بیانگر شخصیت‌های نویسندگان و بوجود آورندگان کانون و زندگی‌نامه این نهاد فرهنگی، بویژه دوران پس از بهمن ۵۷ و پایه گرفتن سامانه استبداد اسلامی و آسیب‌های بی‌گسستی که، کارگزاران "فرهنگی، سیاسی و امنیتی" استبداد چیره بر سرنوشت ملت ایران، وارد آورده است!

روایتگری دارد نفرت و کینه نمایندگان نهادهای گوناگون استبداد را، به هر آزاده‌ای و ترس و وحشت خودکامان و گماشته‌گان ریز و درشت آنها، در رویارویی با آزادیخواهی و دارندگان چنین اندیشه‌ای!

بر رسیدن و فراگشایی چند و چون قتل‌های سیاسی "زنجیره‌ای" خوانده شده، دیگر جان باخته‌گان و داستان دلهره‌آور "سفر ارمنستان"، بیان‌گری روشن، که جان انسان‌ها در چنین سامانه‌هایی شوم، و در پیش چشم دستور به خون‌ریزی دهندگان و اجرگران، هیچ ارزشی ندارد!؟

کوشان کتاب "حدیث تشنه و آب" را، به جان باخته‌گان دوست همکار نویسنده خود پیشکش کرده، که جان بر سر آزادی و آزادیخواهی دادند و بخون نشانیده شدند، به دستور و دست سامانه استبدادی "فقها" بماندانی چون "احمد میر علائی، محمد مختاری و... و دیگر نمادهای انسانی و باورمندان به ارزش‌های "ملی مردمی"، که در لابلای فرازهای نوشته او به چشم می‌آیند و آنان را، "دوستان - معلمان - مشوقان و عزیزان" زندگی خود خوانده است! "حدیث تشنه و آب" از زخم کهنه شکست‌ها و امید و ناامیدی‌ها سخن دارد و برشمرد دوره‌هایی چند از "کانون نویسندگان" و در این پهنه کوشندگی‌هایی از سوی نویسندگان - سروده‌سرایان - پژوهندگان و... نسل‌هایی که پس از یکدیگر آمده و رخت بر بسته‌اند، تا شاید چرخ کانون را بر پاشنه آزادی اندیشه و قلم، بچرخش درآورند و کهنه پاشنه خودکامگی و بازتاب‌های برخاسته از آن را، بی‌رنگ سازند!

نویسنده "حدیث تشنه و آب" گذران راه پر سنگلاخ "دهه شصت" در ایران استبداد زده اسلامی را می‌نمایند، با برگزاری‌های نشست از سوی پاره‌ای چون "گلشیری - براهنی - مختاری - دولت آبادی - محمدعلی - پوینده - خودش و..." تا کانون نویسندگان را برپا دارند. تدارک "منشور" و دیگر بایستگی‌هایی در این راه، و پرداختن به سدهایی که از جانب "کارگزاران فرهنگی، سیاسی و امنیتی"ی سامانه مردم‌سوز استبداد اسلامی از یک سوی و از دیگر سوی، کاستی و سستی‌هایی که دست و پا گیر نویسندگان و بپا دارندگان "کانون" بوده و می‌باشد!

خواننده اثر، در می‌یابد که باوجود همه بند و سد و کاستی‌های وجود داشته، از دو سوی دشمن آزادی "اندیشه و قلم" و خواستاران و پیروان این راه، چند کار چشمگیر انجام می‌گیرد، که می‌توان از جمله، بزرگداشت و دفاع از "سعیدی سیرجانی - غلامحسین ساعدی - احمد میرعلایی - حمید مصدق..." و کارهایی از این دست را نام برد.

از دست‌آوردهای مهم همکاری و هم‌پشتی‌نویسنده‌گان، تدارک متن و گردآوری امضاء برای متنی است زیر نام "ما نویسنده‌ایم"، که بنام امضاهای (۱۳۴) نفری پخش و در پیش چشم جهانیان قرار گرفت و با خود برانگیزاننده خشم پایوران و گماشته‌گان استبداد اسلامی گردید، که سخت دندان نشان دادند!

پی آمدهای این "متن"، بازتابهایی داشت بر روی پاره‌ای از امضاء کنندگان و دست‌اندر کاربودگان، چه برآمده از ترس، و لذا تن به خواست شب‌پراکنده سازان استبداد و گرگان "آزادی" دادن، و حقیرانه زبان شکوه و شکایت گشودن و هرزه‌درائی را دنبال کردن تا اینگونه خواست کارگزاران "فقها" برآورده شود و پنگال زنی را به چهره "آزادی" و به زیان امکان پای‌گیری "مردم سالاری"، در سود به بند کشیدن "اندیشه و قلم" و به گردن گرفتن، و چه دیگر انگیزه‌های خوری ببار آور که از خود نشان می‌دهند!

در پی گزارش روشن از چند و چون "متن ۱۳۴ نویسنده" و بازتابهای آن، به "توطئه" سکوت و "صدمین سال تولد نیما" روی می‌آورد و با فراگشائی کارهای انجام گرفته در این زمینه، آنگاه به آغاز "قتل‌ها" می‌پردازد و راه گرفتن کوشش‌های جنایتکارانه سامانه خون‌ریز اسلامی، در رویداد "ارمنستان" و گسترده دامی که برای "قتل نویسنده‌گان"، در دره‌ها، تدارک دیده شده بود! در همه این ماجراهای وحشت‌زای و توطئه و کار رفتاری گماشته‌گان "استبداد اسلامی"، پای و دست بازجویان و به بند درآوران "آزادی و اندیشه و قلم"، کارگزاران این سامانه خون‌ریز، ماندن می‌چون "سعید امامی - مصطفی کاظمی و..." نشان داده می‌شود، که در پی دشنه آجین کردن پروانه و داریوش فروهر، بر سر زبان‌ها افتادند! سعید امامی که "واجبی کش" گردید و مصطفی کاظمی که همراه با دیگر اجراگران قتل‌ها، بدستور پایوران و رهبران "استبداد فقیه"، به دادگاه برده

شدند! در دادگاهی چند بار رسوا و مسخره‌تر از دادگاه "بلخ"، روبرو ولی بدستور همان دستور دهندگان، سر و ته دادگاه بهم آورده شد. یعنی، با رهنمود یکی از جباران، "هاشمی رفسنجانی" که "قتیله" ها را پائین کشیدن دانست و دیگرانی چون "خامنه‌ای - خاتمی و..."، گزین راه خود دانستند و چنین کردند!

در "حدیث تشنه و آب"، خواننده به شخصیت "سید محمد خاتمی" نیز، بی‌چونی و چرائی، دست می‌یابد. در آنجائی که پس از ناموفق شدن گماشته‌گان استبداد، به فروافکندن اتوبوس نویسنده‌گان در دره و روی آوردن به کشتار جمعی آنها، یکی "قضات" دادگاه بدتر از "دادگاه بلخ"، چند تنی از آنان، چون "محمد مختاری - کوشان - پوینده و..." را احضار و در بازداشت یازده روزه، زیر فشار، مجبور به پر کردن برگه‌های بازجوئی می‌کند. قاضی "عدل اسلامی"، در پایان پر شدن برگه‌های بازجوئی و پاسخ‌ها به پرسش‌های درج شده، به آنها می‌گوید:

"دادگاه شما تمام شد و همه‌تان محکوم به مرگ هستی!"
کوشان می‌نویسد:

"... گفتم اما هنوز که دادگاهی تشکیل نشده‌است، آقای احمدی! با "لبخند" پاسخ می‌دهد:

"پس این مدت با شما چه می‌کردم؟ بروید خوشحال باشید که نوبت ده‌ها قاچاقچی بیچاره را به عقب انداختم و به پرونده شما رسیدگی کردم!"

کوشان در ادامه نوشته می‌آورد:

"بعد چون دید باز حیران نگاهش می‌کنم، گفت:

تنها "تفاوتی که بین شما و این قاچاقچیان بیچاره هست این است که ما آنها را همین جا اعدام می‌کنیم، اما شما را می‌گذاریم که در خانه یا خیابان به هر وسیله‌ای که لازم شد از بین ببرند!"

نویسنده "حدیث تشنه و آب" در ادامه آوردن دیگر سخنانی از "قاضی احمدی"، در پاسخ به آنچه در این یازده روزه گذشته‌است و بیادآوری قتل‌هایی چون قتل "داریوش و پروانه فروهر" و دیگرانی چون "زال زاده و..."، در درون و "شاپور بختیار و..." در برون از ایران، شش نفری که دادگاهی شده‌اند، در دفتر او جمع می‌شوند و "نامه‌ای



خطاب به محمد خاتمی، رئیس جمهور" می‌نویسند و توضیح می‌دهند که بر آنها چه رفته است! توضیح اینکه: "اکنون جان ما در خطر است و وظیفه شماسست تا به عنوان مجری قانون حافظ امنیت جان ما باشید!" در همان موقع، که نوشتن نامه پایان می‌گیرد با "ماشین فاکس به دفتر ریاست جمهوری ارسال کردیم. همان ساعت هم من تلفنی تماس گرفتم و منشی دفتر او دریافت نامه را اعلام کرد!" نوشته منصور کوشان و بر رسیدن زندگی "کانون نویسندگان"، دشمنی خون‌خواهانه پاپوران "استبداد اسلامی" با آزادی و آزادیخواهان، و تا چه اندازه‌ای بودنش را، روشن می‌دارد، بویژه اینکه "سید محمد خاتمی" نیز با خبر بوده‌است، و برای مرتبه دوم، بنا بر پیشنهاد "شیرین عبادی" او را باز خاطر می‌کنند به آنچه که گذشته و در آینده بر سر آنها می‌آید! او اقدامی نمی‌کند، همانگونه که در پی قتل "پروانه و داریوش فروهر" سوگند به "شرف" خود می‌خورد که پیگیری کند، ولی آشکارا "شرف" نداشته خود را به نمایش می‌گذارد!

کتاب حدیث تشنه و آب بررسی سال‌هائی است که بسیاری از مبارزان را کشتند زیر نام "قاچاقچی" مواد مخدره و دیگر زشت‌کاریهائی چنین، که "فروهر"ها در گفت و شنودهای خود با رسانه‌های خبری برون از ایران، در یادآوری و افشاگری‌های اینگونه جنایت‌ها شدند، ولی هماگان سر در "لاک" خود برده داشتند و یا بدتر منکر آن شدند، نیز، بارها و باره، آن زنده یادان "امید بستن به خاتمی" را، از همان آغازین روزهای نمایش انتخابی و به ریاست جمهوری رسیدنش، "یک لغزش سیاسی بزرگ" خواندند و همه "آزادیخواهان و ایران دوستان" را براین رهنمون بودند، تا از "امید بستن به او پرهیز کنند" و سخنان فریبکارانه اش را نپذیرند.

هستی‌شناسی شعر فارسی و خرد ایرانی

کوشان در همان بخش‌های نخستین کتاب در تعریف شعر می‌گوید: در تعریف عناصر ساختار هر می شعر باید گفت: یک شعر ساده از سه وجود یا سه عنصر مکمل هم، درگذر از احساس و شعور من راوی، من مخاطب و من سوم ساخته شده است: زبان به عنوان وجود امکان یا عنصر نشانه، مضمون به عنوان وجود سایه یا عنصر مصور، اندیشه به عنوان وجود بی‌سایه یا عنصر هستی. چگونگی وجود زبان، احساس من‌ها، چگونگی وجود مضمون، شعور من‌ها و چگونگی وجود اندیشه، چرایی من‌ها را در یک متن یا شعر می‌سازد. کتاب حاضر به بررسی ساختار هر می شعر و تاویل و شناخت شعر کوتاه و بلند به همراه نمونه‌هایی چند از شعر شاعران کلاسیک و معاصر اختصاص یافته است.

فرح سرکوهی اما در جستاری در باره این کتاب می‌نویسد: در اغلب مجموعه مقالاتی که در باره شعر و داستان فارسی منتشر شده‌اند، پیوند نگاه و پیوند محتوایی و ساختاری درون متنی غایب است اما در کتاب «هستی‌شناسی شعر فارسی»، نخستین کتاب از مجموعه «جست‌وجوی خرد ایرانی»، اثر منصور کوشان، نویسنده، شاعر و روزنامه‌نویس برجسته، که هفته گذشته منتشر شد، آثار ۱۲ شاعر ایرانی از نگاهی منسجم، پیوسته و بر مبنای شیوه‌ای روشمند بررسی و تحلیل شده‌اند.

نویسنده این مجموعه، که می‌توان آن را یکی از انگشت‌شمار آثار جدی نقد ادبی سال‌های اخیر در زبان فارسی ارزیابی کرد، با اتکا به تجربه و شناخت خود از موضوع نقد و با اتکا به پیوستگی ساختاری و انسجام منظر، متنی واحد را در قالب مجموعه‌ای متکثر خلق و شعر ۱۲ شاعر ایرانی را با

معیار حضور آن چه او چند صدایی در «خرد ایرانی» می‌داند و بر سنج «زبان، مضمون و اندیشه»، که از نگاه او «ساختار هرمی» و چند صدایی آثار هنری ماندگار را می‌سازند، بررسی و تحلیل می‌کند.

کوشان در این کتاب بر آن است که خرد ایرانی بر اندیشه و نگاه چند صدایی مبتنی و از تک صدایی بری بوده است. او در این مجموعه کوشیده است تا نسبت خرد چند صدایی ایرانی را با ساختار هرمی در برخی از بهترین شعرهای حافظ، نیما، شاملو، اخوان، فروغ، رویائی، آتشی، آزاد، براهنی، خوبی، سپانلو و نفیسی تحلیل کند.

منصور کوشان با همین نگاه و روش داستان کوتاه، رمان و نمایشنامه ایرانی را نیز در جلد‌های بعدی مجموعه جست‌وجوی خرد ایرانی تحلیل و بررسی خواهد کرد.

ای‌کاش بیش از این می‌ماند تا بتواند این مجموعه را به آخر برساند. نماند تا حسرت نبودش را بر دل ما بگذارد. نیست، اما در لابه‌لای هزاران واژه‌ای که به یادگار گذاشته است همیشه با من و ما است.

- فهرست**
- جلد نخست**
- چند نکته/ اسد سیف/ ۱۱
- بهروز شیدا/ آوایی که پژواک‌اش بر پرده‌ی زمان آرزو است/ ۱۵
- مهدی استعدادی شاد/ یاد وداع کردگان، تلخی مرگ و شیرینی زندگی/ ۱۹
- آ**
- **سیروس آتابای**
- بیوگرافی به همراه چند شعر/ ۲۲
- **هومن آذرکلاه**
- با یاد بیدار هومن/ محسن یلفانی/ ۲۵
- هومن آذرکلاه، یکی از بازیگران توانا و خوشنام تئاتر تبعید/ ناصر رحمانی‌نژاد/ ۲۷
- از جفت کبوتران نمایش زیتون یکی پرکشید و رفت/ بهرخ بابایی/ ۲۹
- **رحیم آذران**
- یاد رحیم آذران/ مهدی استعدادی شاد/ ۳۱
- **سیروس آراین‌پور**
- بیوگرافی/ ۳۳
- یاد سیروس آراین‌پور/ داریوش آشوری/ ۳۴
- **لئونارد آلیشان**
- بیوگرافی/ ۳۷
- قطره اشکی برای ناردو/ مجید نفیسی/ ۳۸
- **سیروس آموزگار**
- مردی که نوشتن معنای زندگی‌اش بود/ فواد روستائی/ ۴۰
- **هوشنگ ابتهاج**
- درگذشت شاعر نامی هوشنگ ابتهاج/ صدرالدین الهی/ ۴۳
- "ای سایه! سحرخیزان، دلواپس خورشیدند"/ رضا مقصدی/ ۴۸
- **هوشنگ ابرامی**
- بیوگرافی/ ۵۱
- **فریده ابلاغیان**
- بیوگرافی/ ۵۳
- **برهان ابن یوسف**
- بیوگرافی/ ۵۴
- **فریدون احمد (ابوالحسن زاده)**
- بیوگرافی/ ۵۵
- **احمد احرار**
- بیوگرافی/ ۵۶
- سخنی چند در باره احمد احرار/ محمد جلالی چیمه (م. سحر)/ ۵۷
- **مهدی اخوان لنگرودی**
- من از یادت نمی‌کاهم/ رضا مقصدی/ ۶۰
- **یوسف اسحاق‌پور**
- بیوگرافی/ ۶۵
- یوسف اسحاق‌پور هم از میان ما رفت/ احمد افرادی/ ۶۶
- **ژاله اصفهانی**
- بیوگرافی/ ۶۸
- در باره ژاله اصفهانی/ اسماعیل نوری‌علاء/ ۶۹
- **شهناز اعلامی**
- بیوگرافی/ ۷۲
- **نادره افشاری**
- بیوگرافی/ ۷۴
- **محمدعلی افراشته**
- بشکنی ای قلم، اگر.../ شیوا فرهمند راد/ ۷۶
- **احمد افرادی**
- بیوگرافی/ ۸۰
- **علی اکبر اکبری**
- یاد علی اکبر اکبری/ محمد جواهرکلام/ ۸۱
- **صدرالدین الهی**
- معرفی مختصر از دکتر صدرالدین الهی/ ژاله پیرنظر/ ۸۵
- در سوگ دکتر صدرالدین الهی، فخر روزنامه‌نگاران وطنمان/ رضا علامه‌زاده/ ۸۸
- **پرویز اسلامپور**
- بیوگرافی/ ۹۳
- **ایرج اسکندری**
- آن گونه که من اسکندری را شناختم/ فرهاد فرجاد/ ۹۴
- **سروژ استپانیان**
- تراژدی یک نسل/ باقر مومنی/ ۱۰۵

– محمدعلی اسلامی ندوشن

بیوگرافی / ۱۱۶

– محمد امینی

بیوگرافی / ۱۱۷

– کاظم امیری

کاظم امیری؛ داستانی ناتمام/ عباس شکری / ۱۲۳

– شهر آشوب امیرشاهی

شهر آشوب امیرشاهی / ناصر مهاجر / ۱۲۸

– صادق انصاری

بیوگرافی / ۱۳۰

– پرویز اوصیا

نگاهی به زندگینامه دکتر پرویز اوصیا / ۱۳۱

غزل یاد پرویز جان اوصیا / اسماعیل خوبی / ۱۳۳

– فریدون ایل بیگی

یاد برادر / م. ایل بیگی / ۱۳۴

پ

– ناصر پاکدامن

ناصر، جدا از کتاب و قلم و تحقیق / شیدا نبوی / ۱۶۳

ناصر پاکدامن؛ روشنفکر مبارزی که معتقد بود «آینده از

آن ماست» / علی امینی نجفی / ۱۶۵

– یونس پارسا بناب

بیوگرافی / ۱۶۸

– باقر پرهام

بیوگرافی / ۱۶۹

– ایرج پزشکزاد

ایرج پزشکزاد درگذشت! / سرور کسمایی / ۱۷۴

– هوشنگ پورکریم

بیوگرافی / ۱۷۶

– اسماعیل پوروالی

بیوگرافی / ۱۷۷

ت

– فریدون تنکابنی

طنز، خنده و فریدون تنکابنی / اسد سیف / ۱۷۸

حور و قلمان در بهشت زمینی / گزارش یک بزرگداشت /

الهه خوشنام / ۱۸۵

– ملیحه تیره گل

ملیحه تیره گل از زبان خودش / ۱۸۹

در رثای ملیحه تیره گل / مهرانوش مزارعی / ۱۹۱

خ

– منصور خاکسار

سرگردان میان گور و ماه / خسرو دوامی / ۱۹۳

منصور خاکسار شاعر در منشور شعر و زندگی / عباس

خاکسار / ۲۰۹

برای منصور و با یاد عباس صفاری / علی آشوری / ۲۲۰

منصور خاکسار: با چهره‌ای از او که در سایه مانده است /

اردشیر مهرداد / ۲۲۲

– مرتضی خانعلی

بیوگرافی / بیژن اسدی پور / ۲۲۸

ب

– ثمین باغچه‌بان

بیوگرافی / ۱۳۹

به یاد ثمین باغچه‌بان / محمود خوشنام / ۱۴۰

– ناهید باقری

بیوگرافی / ۱۴۳

– رضا براهنی

رضا براهنی / محمد آزادگر / ۱۴۴

براهنی روزنامه‌نگار ادبی / حسن زرهی / ۱۵۱

– فرامرز بهزاد

بیوگرافی / ۱۵۵

– آشور بنی‌پال بابلا

بیوگرافی / ۱۵۶

– امین بنانی

دکتر امین بنانی / ولی پرخاش احمدی / ۱۵۸

– علی اصغر بهرام‌بیگی

بیوگرافی / ۱۶۲

- مولود خانلری
بیوگرافی / ۲۲۹
در گفت‌وگو با مولود خانلری / ۲۳۰
- رکن الدین خسروی
یادی از استاد رکن‌الدین خسروی / بهرخ بابایی / ۲۳۴
- پرویز خطیبی
نگاهی به کارنامه جوان‌ترین سردبیر فکاهی توفیق / فیروزه خطیبی / ۲۳۹
- محمود خوشنام
یاد و یادگار دکتر محمود خوشنام، پژوهشگر پرکار موسیقی / جواد طالعی / ۲۴۷
در گفت‌وگو با محمود خوشنام / ۲۴۸
- اسماعیل خوبی
شعر اسماعیل خوبی نگاه می‌کند / نسیم خاکسار / ۲۵۴
این داستان و عکس حقیقت محض است / زیبا کرباسی / ۲۵۹
اشکم مرا یاری نخواهد کرد، می‌دانم / رضا مقصدی / ۲۶۱
- فرنگیس حبیبی
به یاد ماندگار فرنگیس حبیبی / ویدا فرهودی / ۲۸۶
فرنگیس حبیبی / ناصر مهاجر / ۲۸۸
فرنگیس حبیبی و کمک به انتشار متن ۱۳۴ نویسنده / فرج سرکوهی / ۲۹۰
- امیر حسن پور
امیر حسن پور: از ناسیونالیسم تا کمونیسم نوین / شهرزاد مجاب / ۲۹۱
- تراب حق‌شناس
تراب حق‌شناس، چهره‌ای آشنا در تاریخ معاصر / جمع اندیشه و پیکار / ۲۹۷
به یاد تراب حق‌شناس / داریوش آشوری / ۲۹۹
راز دوستی تراب و من / علی اصغر حاج سیدجوادی / ۳۰۰
- هرمز حکمت
هرمز حکمت اندیشمندی که زیبا می‌گفت، زیبا می‌نوشت و زیبا می‌اندیشید / شکوه میرزادگی / ۳۰۱
بیوگرافی / ۳۰۳

چ

- صادق چوبک
صادق چوبک و آرمانی به نام "عدل" / س. سیفی / ۳۰۴
طبیعت بی‌جانِ مردی در قفس / احمد حلفانی / ۳۰۷
- بهرام چوبینه
بهرام چوبینه - گرگ تنهای کوهستان / آرتا داوری / ۳۰۹

جلد دوم

ر

- محمود راسخ
بیوگرافی / ۳۱۶
- محمد ربوبی
یادی از محمد ربوبی / مهدی استعدادی شاد / ۳۱۷
- سهراب رحیمی
به یاد سهراب عزیز / آرزیتا قهرمان / ۳۲۰
به یاد سهراب در پنجمین سالگرد او / آرزیتا قهرمان / ۳۲۲

ج

- بهروز جاویدی
بدرود ای دوست / ناصر مهاجر / ۲۶۲
- محمدعلی جمالزاده
جمالزاده و مشکل وطن / مجید نفیسی / ۲۷۱
- منوچهر جمالی
بیوگرافی / ۲۷۴

ح

- ویدا حاجبی
ویدا حاجبی تبریزی، چهره به یاد ماندنی تبعید / منیره برادران / ۲۷۵
- پری حاجبی
پری حاجبی / ناصر مهاجر / ۲۷۸
- علی اصغر حاج سیدجوادی
از صدای پای فاشیسم تا غول فاشیسم / کیان کاتوزیان (حاج سید جوادی) / ۲۸۰

– شهروز رشید

بازگشت پسر گمشده / آذر میدخت آذر شهاب / ۳۲۷

شهروز رشید و آناندا / شهلا شفیق / ۳۳۰

– بهزاد رعیت

شعر مرگ / بهروز شیدا / ۳۳۳

– کمال رفعت

طرز نگاه مرغ از آینه قفس / حسین دولت‌آبادی / ۳۳۵

– داوود رمزی

بیوگرافی / ۳۴۸

– فضل‌الله روحانی

بیوگرافی از زبان خودش / ۳۴۹

درگذشت فضل‌الله روحانی شاعر در لس‌آنجلس / مجید

نفیسی / ۳۵۰

– یدالله رؤیایی

با آن لغت مه‌آلود / مسعود کریم‌خانی (روزبهان) / ۳۵۲

ز

– بیژن زرمندیلی

به یاد بیژن / باقر مرتضوی / ۳۵۴

– ایرج زهری

ایرج زهری: یک زندگی برای تئاتر / علی امینی نجفی /

۳۵۹

من اگر بمیرم تو چه کار می‌کنی؟ / مسعود کریم‌خانی

(روزبهان) / ۳۶۱

د

– روشنگ داریوش

روشنگ داریوش؛ زندگی در خاطره / خلیل رستم‌خانی /

۳۶۳

– آذر درخشان

آذر درخشان / امید بهرنگ / ۳۷۶

– رضا دانشور

نگاهی کوتاه به زندگی و آثار رضا دانشور / فروغ حاشابیگی

و بهروز شیدا / ۳۷۷

با رضا دانشور، در هزارتوی تبعید / شهلا شفیق / ۳۸۰

– آرامش دوستدار

آرامش دوستدار و الزام پالایش فرهنگ از "آلایندہ‌های

امتی" / جمشید فاروقی / ۳۸۲

– مهرانگیز دولت‌شاهی

بیوگرافی / ۳۸۶

س

– غلامحسین ساعدی

تک‌چهره دکتر ساعدی در چهار زخمه قلم / رضا

علامه‌زاده / ۳۸۷

ساعدی در تبعید / اسد سیف / ۳۸۹

– سیامک ستوده

بیوگرافی / ۳۹۳

– مسعود سپند

بیوگرافی / ۳۹۴

– حسین سرفراز

بیوگرافی / ۳۹۵

– هدایت سلطانزاده

یادی از هدایت سلطان‌زاده / محمد آزادگر / ۳۹۶

– فرامرز سلیمانی

فرامرز سلیمانی، عاشق "نو شدن" / مسعود نقره کار / ۴۰۰

– مهدی سبحانی

جوانمرگی روشنفکران: چهار دهه با مهدی سبحانی / جواد

طالعی / ۴۰۴

– بیژن سمندر

بیوگرافی / ۴۰۸

ش

– خسرو شاکری

یادی از خسرو شاکری، کاوشگر تاریخ جنبش چپ و

کارگری ایران / تورج اتابکی و ناصر مهاجر / ۴۰۹

به یاد خسرو شاکری که رفت / مهران پاینده / ۴۱۱

– علی شاهنده

علی شاهنده؛ سوسیالیستی انسان‌دوست و پایبند به

ارزش‌ها / ناصر رحیم‌خانی و ناصر مهاجر / ۴۱۶

- فریدون شایان
مرگ یک اندیشمند در تبعید/ سپیده زرین پناه/ ۴۴۱
- صادق شباویز
سوغنامه‌ای برای صادق شباویز/ ماریو (مانی) شباویز/
برگردان به فارسی؛ ناصر رحمانی نژاد/ ۴۴۵
در آخرین نفس- بدرود با صادق شباویز/ جلال سرفراز/
۴۴۹
- هنرپیشه‌ای برجسته/ محمد عاصمی/ ۴۵۲
- ساویز شفای
"ضیافت زندگی" و جای خالی او/ مسعود نقره‌کار/ ۴۵۳
- حسن شهباز
بیوگرافی/ ۴۵۶
- شجاع‌الدین شفا
بیوگرافی/ ۴۵۷
- سهراب شهید ثالث
شهید ثالث، شورشی نومید/ علی امینی نجفی/ ۴۵۹
سهراب شهید ثالث و نئولیبرالیسم/ سامان آزاد/ ۴۶۲
- حامد شهیدیان
حامد شهیدیان/ ناصر مهاجر/ ۴۶۴
- ص
- علی صیامی
به یاد علی صیامی/ محمود فلکی/ ۴۶۸
- ضیاء صدقی
بیوگرافی/ ۴۷۱
- ذبیح‌الله صفا
بیوگرافی/ ۴۷۲
- عباس صفاری
عباس صفاری: شاعری با کراواتی در جیب/ حسین
نوش‌آذر/ ۴۷۳
- محمدعلی صفریان
بیوگرافی/ ۴۷۶
- محمود صناعتی
بیوگرافی/ ۴۷۷
- بهروز صوراصرافیل
بیوگرافی/ ۴۷۹
- حسین ضیایی
بیوگرافی/ ۴۸۰
- ع
- محمد عاصمی
به یاد محمد عاصمی/ الهه خوشنام/ ۴۸۲
سیماجان! ما این‌جا نخواهیم ماند/ رضا مقصدی/ ۴۸۵
- بزرگ علوی
نگاه به سه دوره از زندگی بزرگ علوی/ حمید احمدی/
۴۸۸
کوچک‌مرد بزرگ/ باقر مومنی/ ۴۹۲
- محمود عنایت
از "کندوکاچی تا نگین در غربت"/ ناصر پاکدامن/ ۵۰۴
محمود عنایت، "راپورتچی" زمان ما/ شیدا نبوی/ ۵۱۲
به یاد کسی که از یاد نمی‌رود/ علی اصغر حاج سیدجواد/ ۶۱۳
- حمید عنایت
بیوگرافی/ ۵۱۵
- غ
- رضا غفاری
بیوگرافی/ ۵۱۶
- عدنان غریفی
عدنان غریفی در گفت‌وگو با باوی ساجدی/ ۵۱۸
- محمدتقی غیائی
بیوگرافی/ ۵۲۴
- ف
- فریدون فرخزاد
فریدون فرخزاد، تولدی دوباره یافت/ میرزا آقا عسگری/
۵۲۵
- مهدی فروغ
مرگ دکتر مهدی فروغ/ اصغر نصرتی/ ۵۲۹

- دکتر مهدی فروغ را به یاد بیاوریم/ عزت گوشه‌گیر / ۵۳۲
- ک**
- فرهنگ فرهی
فرهنگ فرهی از روزنامه‌نگاری تا برنامه‌سازی/ ماندانا زندیان / ۵۳۴
- نیوشا فرهی
بیوگرافی / ۵۳۶
- خودسوزی نیوشا/ شعری از مجید نفیسی / ۵۴۰
- مصطفی فرزانه
آشنایی با م. ف. فرزانه/ سرور کسمایی / ۵۴۲
- مجید فلاح‌زاده
مجید فلاح‌زاده/ بهرخ بابایی / ۵۴۵
- مرگ مجید فلاح‌زاده/ جواد طالعی / ۵۵۴
- مجید فلاح‌زاده؛ یک انسان راستین/ منوچهر رادین / ۵۵۶
- به یاد مجید/ علی رستانی / ۵۵۷
- دوستی که جهان را صحنی از یک نمایش بزرگ می‌دید/
بهمن سقایی / ۵۵۷
- و باز مرگ دوستی دیگر در تبعید/ علی کامرانی / ۵۵۹
- فریدون فریاد
بیوگرافی / ۵۶۱
- اسکندر فیروز
در باره اسکندر فیروز، بنیان‌گذار سازمان محیط‌زیست ایران/ علی‌رضا زرگر / ۵۶۲
- ق**
- پرویز قاضی سعید
بیوگرافی / ۵۶۵
- بیژن قدیمی
بیوگرافی / ۵۶۶
- رضا قنادان
بیوگرافی / ۵۶۷
- محمدعلی قوسی (فرزانه)
محمدعلی قوسی (فرزانه) فرزند فرزانه‌ی آذربایجان/ س. حاتملوی / ۵۶۸
- پرویز کاردان
در مرگ "خانه بدوش" معرف به مراد برقی/ اصغر نصرتی / ۵۷۱
- داریوش کارگر
مرگ پروانه‌ای است آبی/ گیتی راجی / ۵۷۳
- بار سنگین تبعید/ مسعود مافان / ۵۷۷
- بیژن کارگر مقدم
آخرین روزهای بیژن کارگر مقدم در روایتی از ژیل کاشف / ۵۷۹
- به یاد دوست/ ناصر شاهین‌پر / ۵۸۱
- بیژن کارگر مقدم: داستان‌گویی دیگرگونه از تبعید/ منصور خاکسار / ۵۸۵
- کارو
بیوگرافی / ۵۸۷
- اکبر کاشفیان
بیوگرافی / ۵۸۸
- اسلام کاظمیه
بیوگرافی / ۵۸۹
- بهزاد کاظمی
بیوگرافی / ۵۹۰
- رحمان کریمی
بیوگرافی / ۵۹۱
- سیاوش کسرایی
سهمی نیک‌خواهانه و بدفرجام/ جلال سرفراز / ۵۹۲
- فرهنگ کسرایی
کامجویی سوژه‌ای شکست‌خورده- وداع‌نامه‌ای برای فرهنگ کسرایی/ مهدی استعدادی شاد / ۵۹۴
- محمود کوهن
بیوگرافی / ۶۰۳
- امیر هوشنگ کشاورز صدر
امیر هوشنگ کشاورز صدر: انسان‌شناس، پژوهشگر و کنشگر سیاسی/ سیروس جاویدی- ناصر مهاجر / ۶۰۴
- محمود کیانوش
بیوگرافی / ۶۰۹
- نگاهی به نمایشنامه علامت سؤال/ محمود خوشنام / ۶۱۰

محمود کیانوش و تأثر ایران / اصغر نصرتی / ۶۱۳

– سیما کوبان

افروختن چراغ در شب تاریک / تقی تام / ۶۱۶

– منصور کوشان

با منصور کوشان در گوچه‌پس کوچه‌های واژه / عباس

شکری / ۶۱۹

جلد سوم

گ

– ایرج گرگین

بیوگرافی / ۶۳۷

– ابراهیم گلستان

ابراهیم گلستان از نگاه دیگران / ۶۳۹

این خروس از کیست که سر ندارد / بهروز شیدا / ۶۴۰

در ستایش ابراهیم جان گلستان / اسماعیل خویی / ۶۵۰

– فریدون گیلانی

به یاد فریدون گیلانی / کامبیز گیلانی / ۶۵۱

– محمود گودرزی

بیوگرافی / ۶۵۴

ل

– حبیب لاجوردی

بیوگرافی / ۶۵۵

– ستار لقایی

در مرگ ستار لقایی، روزنامه‌نگار و نویسنده / گزارشگران

بدون مرز / ۶۵۸

م

– روی پرویز متحده

روی پرویز متحده / محسن آزموده / ۶۶۰

– محمدجعفر محبوب

یادی از استاد دکتر محمدجعفر محبوب / ناصر زراعتی /

۶۶۴

– منوچهر محبوبی

یادی از منوچهر محبوبی / عزت مصلی‌نژاد / ۶۶۸

محبوبی و آهنگر / عزت مصلی‌نژاد / ۶۷۸

– اردشیر محمص

بیوگرافی / ۶۸۲

در گرامیداشت اردشیر محمص / ناصر پاکدامن / ۶۸۲

– بهمن محمص

بیوگرافی / ۶۸۶

دیرماندگی بهمن محمص / حمید فرازنده / ۶۸۷

– فرهاد مجدآبادی

به یاد فرهاد مجدآبادی / احمد نیک‌آذر / ۶۹۶

– عباس معروفی

عباس معروفی؛ مرگ شهسوار پرتکاپوی ادبیات مدرن

ایران / علی امینی نجفی / ۶۹۹

روایت نادانی در "فریدون سه پسر داشت" / اسد سیف /

۷۰۱

– تقی مدرسی

بیوگرافی / ۷۰۵

– محمدعلی مهمید

یادی از پدر؛ محمدعلی مهمید / زیبا کرباسی / ۷۰۶

– محمد محمدعلی

کانون نویسندگان در مرگ محمدعلی می‌نویسد: / ۷۰۸

محمد محمدعلی در جهان زندگان / مسعود کدخدایی /

۷۰۹

– مصطفی مصباح‌زاده

بیوگرافی / ۷۱۵

– رضا مظلومان

بیوگرافی / ۷۱۶

– شاهرخ مسکوب

شایگان و مسکوب / سرور کسمایی / ۷۱۷

جای خالی مسکوب / سرور کسمایی / ۷۱۸

سرگذشت فکری و آثار شاهرخ مسکوب از نظر خود او /

یوسف اسحاق‌پور / ۷۱۹

– مهرداد مشایخی

بیوگرافی / ۷۲۸

– ربیع مشفق همدانی

بیوگرافی / ۷۲۹

- داوود منشی‌زاده
 بیوگرافی / ۷۳۱
- بیژن مفید
 بیژن مفید و شهر قصه‌اش / اصغر نصرتی / ۷۳۳
- سعید میرهادی
 سعید ریش / محمود حسینی‌زاد / ۷۴۰
- سعید میرهادی؛ نویسنده‌ای که میهنش را در زبان آلمانی یافت / جواد طالعی / ۷۴۴
- رضا مرزبان
 رضا مرزبان، روزنامه‌نگار و روزنامه‌نگاری... / احسان منوچهری / ۷۴۶
- به یاد استاد رضا مرزبان / جواد طالعی / ۷۵۰
- خلیل موحد دیلمقانی
 بیوگرافی / ۷۵۸
- باقر مومنی
 باقر مومنی؛ مردی استوار در پیکار برای داد و آزادی / ناصر مهاجر / ۷۵۹
- ابراهیم مکلا
 بیوگرافی / ۷۶۹
- وریا مظهر (و.م. ابرو)
 دیداری بی‌پسامد / عباس شکری / ۷۷۰
- عباس مغفوریان
 از تبریز تا مونیخ با عباس مغفوریان / اصغر نصرتی / ۷۷۴
- علی اصغر مهاجر
 بیوگرافی / ۷۷۹
- احمد مهدوی دامغانی
 بیوگرافی / ۷۸۰
- مرتضا میرآفتابی
 بیوگرافی / ۷۸۱
- ن
- نادر نادرپور
 شاعری که فکر نمی‌کرد سانسور هم می‌تواند خوب باشد! / اسماعیل نوری علاء / ۷۸۲
- در سوگ شاعر تبعیدی / مجید نفیسی / ۷۸۴
- نادر نادرپور و شعر نو در ایران / افشین بابازاده / ۷۸۵
- هما ناطق
 از ماست که بر ماست؛ به یاد هما ناطق / تورج اتابکی و ناصر مهاجر / ۷۸۷
- رحیم نامور
 خانه‌ای در باد / هوشنگ اسدی / ۷۸۹
- شکوه نجم‌آبادی
 به یاد شکوه / بنفشه مسعودی / ۷۹۵
- ناصر نجفی
 از دوست به یادگار یک‌چند سخنی / علی رستانی / ۸۰۵
- عیدی نعمتی
 یادنگاشته‌ی جناب دوست عیدی نعمتی / سیاوش میرزازاده / ۸۰۷
- یادی از عیدی نعمتی / عزت مصلی‌نژاد / ۸۱۱
- نصرت‌الله نوحیان
 بیوگرافی و یک گفت‌وگو با او / ۸۱۵
- عبدالحسین نوشین
 جایگاه عبدالحسین نوشین در تئاتر ایران / ناصر رحمانی‌نژاد / ۸۲۱
- نصرت‌الله نویدی
 زنده‌یاد نصرت‌الله نویدی / ناصر رحمانی‌نژاد / ۸۳۱
- و
- هوشنگ وزیری
 هوشنگ وزیری از نگاه دیگران / ۸۳۹
- گفت‌وگو با هوشنگ وزیری در کیهان لندن / ۸۴۰
- ه
- ایرج هاشمی‌زاده
 بیوگرافی / ۸۴۸
- صادق هدایت
 صادق هدایت، مرگ در پاریس / ناصر پاکدامن / ۸۴۹
- زنده بگور / ناصر پاکدامن / ۸۵۲
- منوچهر هزارخانی
 منوچهر هزارخانی / ناصر مهاجر / ۸۵۵

– حسن هنرمندی

گزارش یک مرگ/ رحمان اسدیان / ۸۵۹

– داریوش همایون

نگاهی به یک زندگینامه / ۸۶۳

– فریدون هویدا

یادی از فریدون هویدا/ مسعود کخدایی / ۸۷۰

ی

– احسان یارشاطر

احسان یارشاطر، روایتی از زندگی / ماندانا زندیان / ۸۷۵

– ناصر یوسفی

به یاد ناصر یوسفی / امیر زرغشی / ۸۷۹

– کردان، تبعیدیان تاریخ!

نویسندگان، شاعران و ادیبان گرد، اندکی از مردم/ انور

سلطانی و کامران امین آوه / ۸۸۰

فرح‌الله ذکی مریوانی / محی‌الدین صبری / حسین حزنی

موکریانی / گیو موکریانی / ابوالقاسم لاهوتی کرمانشاهی /

علامه ملا محمد قزلبی (ترجانی‌زاده) / محمد کابلی /

عبدالرحمان ذبیحی / علاء‌الدین سجادی / رحیم سیف قاضی /

کریم ایوبی / کریم حسامی / محمد شاپسندی / عبدالقادر

دباغی / خالد حسامی / صدیق انجیری آذری / جعفر شفیع /

محمود سجادی / عبدالرحمان قاسملو / صدیق کمانگر /

صادق شرفکندی / سعید یزدان‌پناه / علی حسینی / سلام

عزیزی / طه عتیقی / افراسیاب حلیمی (هورامی) / شیخ

جلال‌الدین حسینی / سلیمان چیره (هیرش) / عمر عنایتی /

صارم‌الدین صادق وزیری / ناصر ایرانپور / محمد مگری / امیر

حسن‌پور / فتاح کاویان / سعید کاوه کوئستانی / انورخان

سلطان‌پناه / جلیل‌گادانی / میرزا علی کتابی / سهیلا قادری /

ناصر امین‌نژاد / طیفور بطحایی / احمد کاکه‌مهمی / فرهاد

شعبانی / احمد قادری / هاشم کریمی / پولا نانوازاده / حسین

مراد بیگی (حمه سور)

– نورمحمد عاشورپور

خلافت و توانایی‌های نورمحمد عاشورپور / رحیم کاکایی /

۸۸۹

– صفر انصاری

یادمانی کوتاه از پروفیسور صفر انصاری / رحیم کاکایی / ۸۹۲

– در حسرت آزادی

تبعیدیان نفرین‌شده فرقه دمکرات آذربایجان / محمد

آزادگر / ۸۹۵

بالاش آذراوغلو / میرزا ابراهیم‌اوف / حکیمه بلوری / محمد

بی‌ریا / غلامحسین بیگدلی / عباس پناهی ماکویی / محمود

پناهیان / میرجعفر پیشه‌وری / علی توده / عاشیق حسین

جوان / محمدتقی زهتابی / سهراب طاهر / حمزه فتیحی

خشکنابی / قهرمان قهرمان‌زاده / مدینه گولگون / ربابه مراداو /

حمید محمدزاده / غلام محمدلی

– محمد باقرزاده نوحی (بی‌ریا)

بی‌ریا؛ شاعر مطرود / اسد سیف / ۹۰۹

– علی آذری

علی آذری و نمایش مرده‌ها در تبریز / باقر مرتضوی / ۹۱۷

– نویسندگان ایرانی قربانی نظام استالینی / ۹۲۵

فتاده در گردباد- کارنامه و زمانه ابوالقاسم ذره / تورج

اتابکی / ۹۲۶

لادبن نوری ابراهیم‌زاده (اسفندیاری) / تورج اتابکی / لانا

راوندی فدایی / برگردان آبتین گلکار / ۹۳۳

آوتیس سلطان‌زاده / تورج اتابکی / لانا راوندی فدایی /

برگردان آبتین گلکار / ۹۳۵

Avaetabid No. 41



Volume 2